



# انسیرمالی



اگر من قلبم، تو ضربان قلبمی...

امید رهایی  
DEIMOS

RASHAY.IR  
DEZ BY TIFANI



نام رمان: جلد دوم امید رهایی

نام نویسنده: deimos

ژانر: عاشقانه، جنایی-مافیایی، تراژدی، معمایی.

سبک: رئال.

سطح رمان: حرفه‌ای

رده سنی: ۱۳+

خلاصه:

رها، دختری خودساخته، قوی و با اراده‌ای آهنینه. دختری با سرنوشتی ملموس؛ اما باورهای ناملموس و تصمیمات غیرقابل پیش‌بینی. دختری از ج\*ن\*س دیگر دختران سرزمینم که افکار متفاوت و رویاهای بزرگی داره و دنیا رو با دیدی وسیع‌تر از انسان‌های اطرافش می‌بینه. دختری که با عشق متولد نشده و عشق رو یک دروغ‌رویایی می‌دونه. مادرانه‌ای نشنیده و احساسات مادرانه رو یک اغراق زیبا می‌دونه. حالا همه‌ی خودش رو وسط می‌ذاره تا برای یک‌بار هم که شده، الفبای عشق حقیقی رو لمس کنه؛ اما عشق حقیقی اصلاً وجود داره؟!

راشای



پی نوشت ۱:

اگر جداول رو خونده باشید؛ الان دیگه به اندازه‌ی کافی رها رو می‌شناسید. الان دیگه ج\*ن\*س اشک‌ها، بغض‌ها و حسرت‌های دختری مثل رها رو درک می‌کنید و می‌فهمید، درد دختری رو که همیشه به جرم پرورشگاهی بودن، به ناحق برچسب خورده. من یک‌ایرانیم و توی کشور من، مردم سرزمین من، اگر بدونن یک‌دختر تنه‌است، با دید درستی بهش نگاه نمی‌کنند؛ حتی اگر این دختر فوق‌العاده باهوش و زیبا باشه.

الان می‌دونید یک‌شام گرم‌ساده، توی این هوای سرد، کنار یک‌خانواده‌ی واقعی، حسرت خیلی از چشمان خیس کودکان بی‌سرپرست و مخصوص بدسرپرسته. بچه‌هایی که فرق ترحم‌چشم‌امون رو از محبت‌حقیقی خوب می‌فهمن و حتی گاهی مثل رهای «امیدرهای» از دست پر ترحمی که به سرشون می‌کشید، متنفرن.

الان خیلی چیزها می‌دونید؛ اما هنوز هم برای قضاوت این‌که توی زندگی پر رمز و راز رها گناه‌کار واقعی کیه؟ خیلی‌زوده.

به تکرار می‌گم هدف از نوشتن این‌رمان و به اشتراک گذاشتنش با دنیا این بوده که اگر نمی‌تونیم به هیچ طریقی مرحم درد این عزیزان باشیم؛ دست‌کم با نگاه‌های خارج از عرف، قضاوت‌های ناعادلانه و برچسب‌زدن‌های بی‌رحمانه، نمک روی زخم‌شون نپاشیم.

نوشتن این‌رمان در حال حاضر تنها اقدامیه که از دست من نوعی برمیاد. از دست تکتک ماها خیلی کارها برمیاد که وقتشه قبول کنیم توی انجام‌شون کوتاهی کردیم. ما توی باورهامون، توی نگاه‌هامون، توی طرز تفکرمون کوتاهی کردیم. ما به بچه‌هامون یاد ندادیم کسی‌که پرورشگاهی الزاماً از سطح پست‌جامعه (کافر، نجس یا ناپاک) نیست و کسی‌که خانواده‌ی مرفه‌اش ساپورتش می‌کنند؛ به صرف اعتبار و وضعیت‌مالی خانوادگی، آدم ارزشمندی نیست. ما یادشون ندادیم کسی‌که با ما هم‌فکره، الزاماً درست نمیکه و کسی‌که با ما مخالفه، الزاماً اشتباه نمی‌کنه. یاد ندادیم کسی‌که تنه‌است الزاماً مشکل (اخلاقی، شخصیتی، روحی، مالی، جسمی و...) نداره و کسی‌که دورش شلوغه الزاماً پرفکت و بی‌نقص نیست. کسی‌که چادریه، الزاماً متدین نیست و کسی‌که بی‌چادره، الزاماً کافر و بی‌دین نیست.

بیاید درست زندگی کردن رو یاد بگیریم و یاد بدیم و اگر روزی فرزندی داشتیم، اولین چیزی که براش مشق می‌کنیم، جای سی و دوحرف سردرگم، درس درست زندگی کردن، چطور عشق ورزیدن و درک کردن آدم‌ها باشه. دنیا از دکتر و مهندس اشباع شده، بیاید انسان تحویل جامعه بدیم عزیزان.

پی نوشت ۲:

در طول رمان اشاره‌های ریزی به رسم و رسوماتی خاص هست، که من تصمیم گرفتم همین الان برای درک بهتر شما عزیزان توضیح‌شون بدم. رسم دستبند یه چیزی مثل نشون شدن قبل از ازدواج هست. هر طایفه داری یه دستبند قدیمی، قیمتی یا عتیقه دارن که نسل به نسل بینشون می‌گرده و به اولین عروسی که وارد خونه میشه، هدیه داده میشه. دقت کنید گفتم هر ادم طایفه داری، نه هر وارثی؛ پس این فقط مختص وارث‌ها نیست! هر پسر طایفه داری از طرف پدرش یکی از این دستبندها داره اما اصلی‌ترین و عتیقه‌ترین دستبند پیش وارث اصلی طایفه هست. در

مورد رها، این دستبند به آرمان که وارث اول و پسر اول محمدخانه تعلق داره و دستبند الان پیش اونه.

یه رسم دیگه، رسم کاغذ ارزش هست که من این رسم رو با اسم های دیگه ای مثل کاغذگیری، ثبت خانوادگی و... در بین قومیت های عزیز دیگه کشورمون دیدم. حالا این کاغذ ارزش چی هست؟ توی این کاغذ جد عروس و داماد معرفی می شن، نامزد شدنشون نوشته می شه، املاک و اموالی که به عروس پیشکش شده، تاریخ نشون و مراسماتش، تاریخ نامزدی و مراسماتش، تاریخ عقد، تاریخ عروسی، مقدار جهاز و مهریه و... به طور کامل و دقیق به زبان و دست خط باستانی طایفه نوشته می شه و بزرگترهای جمع اون رو با خون مهر می کنن. حالا دلیل این کار چیه؟ هر دختری که جهاز بیشتری داشته باشه، اموال بیشتری بهش پیش کش شده باشه و رک بگم، سود بیشتری از ازدواجش برده باشه، ارج و احترام بیشتری هم نصیبش می شه. در واقع اسمش روزه! کاغذ ارزش! ارزش هر دختر از سنگینی مقدار طلا و اموال کاغذش مشخص می شه. این قضیه مختص به این طایفه نیست. همین الان هم مهریه و سرویس طلای عقد و عروسی همین حکم رو داره که کلا به نظر من از ریشه غلطه این قضیه.

پی نوشت ۳:

روند رمان در جلد دوم مثل جلد اول خواهد بود. رمان به زمان حال روایت میشه و با فلش بک های متعدد به زمان گذشته برمیگرده. تشخیص این فلش بک ها عمدتاً با تکیه بر متن انجام میشه؛ اما در قسمت هایی هم از «\*\*\*» استفاده خواهد شد. توی صفحه ی پروفایلم در خدمت همه ی نقدها، نظرها، و پیشنهاداتتون هستم.

پی نوشت ۴:

دوست دارم بدونید که این شروع دوباره، خیلی سخت تر از اونیه بوده که فکر می کنید. بیشتر از هیت ها و فحش ها و دعوا کردن هاتون به حمایت عمیق و نظرات دلگرم کنندتون نیاز دارم. توی شرایط سختی دارم خط به خط این رمان رو می نویسم و می خوام یادتون بیارم که خط به خطش توی شرایط بدتری برای یک دختر اتفاق افتاده. پیشاپیش سپاس از نگاه گرمتون. سامی.



## مقدمه:

اگر من قلبم، تو ضربان قلبمی...

مرا ببین! حال من کنار تو چه دیدنی می‌شود. من کنار تو، تلخی دیروز و سختی هرروز را فراموش کردم. تو کنار من سازدلت کوک شد. ما آینده را باهم رویابافی کردیم. ما کنار هم چه زیبا بودیم. مرا نبین! حال من دور از تو دیدنی نیست. من بی‌تو هرچه هست و نیست را فراموش کردم. خودم را، گذشته‌ام را، لبخندم را، آرزوهایم را؛ اما تو را؟ هرگز! گفته بودم اگر جدا شویم دنیا مارا فراموش می‌کند. مرا نبین که من بدون تو به تماشای این فراموشی نشسته‌ام. فقط دوست داشتن کافی نیست، گاهی باید ابراز کرد. فقط ابراز عشق کافی نیست، گاهی باید اثبات کرد. فقط آرزوی مرگ کافی نیست، گاهی باید مُرد!

# راشای



«به نام یگانه ایزد منان»

با صدای کلاغی که قصد ساکت شدن نداشت، آروم چشمام رو باز کردم. یک آسمونِ دور و یک کلاغِ سردرگم، تنها چیزهایی بودن که با چشمای تار و سرخم می‌دیدم. باز هم طبق عادت، روی سنگ‌مزارش دراز کشیده بودم. باز هم از شدت گریه و بی‌حالی، کنارش خوابم برده بود. باز هم دلتنگی‌ای که تا گلوم بالا اومده بود رو مثل یک آرزوی ناکام، فرو خوردم؛ دلتنگی و بغضی که کم‌کم داشت امونم رو می‌برید.

من همیشه از شدت دلتنگی برای خودش، به خودش پناه می‌آوردم. الان هم چیزی برای من عوض نشده بود. تنها چیزی که بینمون فاصله انداخته بود، این سنگ یخ‌زده و سکوت‌آبدی اون بود؛ اما تا وقتی که من عاشقش بودم، هیچ‌کدوم این چیزها مهم نبود. امید دل دادن رو خوب یادم داده بود؛ اما دل‌کندن رو...

بغضی که داشت به گلوم چنگ می‌زد رو قورت دادم و با یه لب‌خند بزرگ، چهارزانو، روی سنگ‌مزارش نشستم. گلبرگ‌های یخ‌زده‌ی تنها گلم رو یکی‌یکی به نیت‌فال جدا کردم و با صدایی که لرزش نامحسوسی داشت گفتم:

- این روزا همش داری یک‌کاری می‌کنی قول‌هام رو بشکنم. قول دادم تا انتقامت رو نگرفتم دیگه نیام دیدنت؛ اما کی گفتم تو هم دیگه نیای دیدنم؟! می‌خوای کم طاقتم کنی؟ من که خیلی وقته بی‌طاقت توام بی‌انصاف...

قطره‌ی اشک لجبازی که داشت راه خودش رو روی صورتم پیدا می‌کرد، عصبی پس‌زدم و سرش غر زدم:

- حالا من برات ناز می‌کنم، تو نباید بیای منت‌کشی زنت پسر خوب؟ هرچند بعد از این‌همه وقت هم که اومدی سراغم همش تو خواب دعوام کردی؛ اما...

بی‌توجه به اشک بی‌اراده‌ای که دوباره راه خودش رو روی صورتم باز کرد ادامه دادم:

- اما سفید هنوز بهت میاد.

گلبرگ‌های کنار اسمش رو کنار زدم و با حسادتی که کنترلش دست خودم نبود، به شوخی گفتم:

- اگر بفهمم به خواب اونم میری و همین جوری ازش دل می‌بری، باهات کات می‌کنم امید!

امید می‌دونست این اشک‌هایی که تندتند روی صورتم می‌ریزه، کنار لب‌خند تلخم، بدترین حالت تنهایی‌منه. برای این‌که متوجه حال بدم نشه، به قول خودم بحث رو عوض کردم:

- نمی‌دونی این چند وقته تحمل آرمان چقدر سخت شده امید. غیرتی نشی‌ها؛ اما من اصلاً ج\*ن\*س نگاهش رو دوست ندارم. تو خونه‌اش آرامش ندارم. وقتی نگاهم می‌کنه، از حرص و کینه‌ی ته‌نگاهش دلم می‌ریزه. حتی حس می‌کنم هیچ حس برادرانه‌ای بهم نداره. جوری رفتار می‌کنه انگار من یکی از املاکشم! خوش به حال تو که صاحب خونهات خداست. باهات مهربونه یا با تو هم مثل من پدرکشتگی داره؟

این بار با یادآوری خاطرات تلخ و شیرینمون از ته دل خندیدم و بین خنده‌هام بریده‌بریده گفتم:

- الان اگر دستت بهم می‌رسید؛ چون به خداجونت بی‌احترامی کردم، مثل اون دفعه، گوشم رو می‌پیچوندی، مگه نه؟!



صدای خنده‌ها تو قیبرستون خالی می‌پیچید. ترسناک بود، غمگین بود، حس تنهایی عجیبی رو القا می‌کرد؛ اما من تا وقتی کنارش بودم، احساس ناامنی و بی‌کسی نمی‌کردم. اهمیتی نداشت که دیگه نمی‌تونه دست‌سردم رو بگیره، وقتی که عمیقاً باور داشتم هنوز حرف‌ها رو می‌شنوه. برام مهم نبود دیگه نمی‌تونم ببینمش، وقتی که ایمان داشتم اون تمام مدت نگاهش به منه.

گل‌برگ دیگه‌ای رو جدا کردم و احمق‌تر از همیشه منتظر جوابش موندم. منتظر شنیدن صدایی که دیگه تا عمر داشتم، از شنیدنش محروم بودم. منتظر نگاه گرمی که هنوز هم بی‌فروغیش توی نگاه‌های وحشت‌زده و سرد لحظه‌ی آخرش، لرز به تنم می‌انداخت. منتظر بودم دست گرمش اشکم رو پاک کنه؛ دستی که توی لحظه‌های آخرش به سمت من دراز شده بود.

آره! من با تمام بی‌اعتقادیم، با تمام گناه‌ها و با تمام بی‌پناهی‌ها، منتظر معجزه بودم؛ اما وقتی مثل همیشه، تنها چیزی که حس کردم، سرمای سنگ‌سیاه مزارش بود، دوباره بغض به گلویم چنگ زد. منه نابغه، احمق‌ترین آدم این کره‌ی خاکی بودم. نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. - اصلاً همش تقصیر توئه! از اولش هم خدات رو بیشتر از من دوست داشتی. یادته یه بار عصبانیم کردی بهت گفتم: « بین من و خدات یکی رو انتخاب کن؟ »

با یادآوری اون روز، کنترل‌م رو از دست دادم و محکم زیرگریه زدم. بین گریه‌ها با صدایی که دیگه کاملاً دورگه شده بود گفتم:

- لال بشم الهی که اگر می‌دونستم اون رو انتخاب می‌کنی هیچ وقت این رو نمی‌گفتم. من به خاطر تو همه چیزم رو ول کردم، تا توی این دنیای لعنتی کنار تو بمونم. تو منو به بهشتت فروختی؟! باز من تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای گریه‌های من بود. همیشه همین بود. با تاسف، گریه و خواب شروع می‌شد، به بیداری و گریه‌زاری و گله و شکایت از امید و خدای امید ختم می‌شد. هوا داشت تاریک می‌شد و فرصت‌زیادی برام باقی نمونده بود. باید حرفی که به خاطر گفتنش، این همه خطر کرده بودم رو می‌گفتم. به آخرین گل‌برگی که برام مونده بود خیره شدم و گفتم: - امید؟ یه خبرخوش! فال‌م می‌گه دارم میام پیش تو...

حرفم رو خوردم و برگه‌ی آزمایشم رو روی مزارش گذاشتم. با صدای آروم‌تری که بغض توش بیداد می‌کرد، ادامه دادم:

- این آزمایش هم همین‌طور.

این اولین باری نبود که داشتم این حرف رو بهش می‌زدم. این اولین باری نبود که دکترها جوابم کرده بودن؛ ولی باز هم گفتنش به امید آسون نبود. تنها جوابی که باراول، با چشم‌های پر از اشک بهم داده بود این بود: « حق نداری تنها جایی بری! » اما حالا خودش تنها رفته بود. همیشه من کسی بودم که ترکش می‌کرد. همیشه من کسی بودم که باعث رنج و عذاب اون بود. اون هیچ وقت دلش نمی‌اومد منو رها کنه؛ اما خدای اون سنگ‌دل‌تر از اون بود. ای کاش خدای امید هم اندازه‌ی امید دوستم داشت.

لبخند تلخی زدم و از جام پاشدم. انگشت اشاره‌ام رو سمت مزارش گرفتم و با لحنی تهدیدوار گفتم:

- نیام ببینم یک‌مشت حوری دور و ورته که بهشتت رو جهنم می‌کنم.

یک حرف تهدیدآمیز با لحنی ترحم‌برانگیز! چیشد که به این روز افتادم؟! من یک‌قدمی خوشبختی ایستاده بودم. یک‌قدمی آرزوهایم بودم که دنیام رو جهنم کردن. ما قرار ازدواج گذاشته بودیم.

خانواده‌ها رو راضی کرده بودیم. امید برام لباس عروس سفارش داده بود. من خوشبختیم رو باور کرده بودم. چطور دلشون اومد؟!

این انتقام حق من بود. تنها حق که این‌بار سفت و سخت پای گرفتنش ایستاده بودم و تا زمانی که بهش نمی‌رسیدم، حتی قلبم هم حق نداشت از تپشش دست بکشد. قبل از این‌که دوباره کنترل خودم رو از دست بدم، سنگ‌مزارش رو ب\*وسیدم و از بهشت رضوان بیرون زدم.

کمی دیر کرده بودم؛ اما باز هم تونستم به‌موقع به ایستگاه برسم. درست همون‌جایی که غزال پیاده‌ام کرده بود، از اتوبوس پیاده شدم و با یکم چشم‌چشم کردن، پیداش کردم. کنار خیابون پارک کرده بود و صدای آهنگ ماشین رو تا حلق زیاد کرده بود. حرکاتش شبیه هرچیزی بود، جز ر\*ق\*ص! طبق معمول داشت مسخره‌بازی در می‌آورد. هرچقدر من غمگین، سرد و جدی بودم، اون شاد، گرم و شوخ بود. هرچقدر من به اصولم پایبند بودم، اون بی‌قید و بی‌قانون بود. با این وجود در نهایت اونی که بهش حکم بی‌بند و باری دادن، من بودم و اونی که همه به عنوان یک دختر خانواده‌دار می‌شناختنش، اون بود. فقط چون من تنها بودم و اون پدر بالا سرش بود؛ آخ که چه دنیای نامردی.

بی‌حوصله در ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم. قصد نداشتم حال‌خوبش رو خ\*را\*ب کنم؛ اما واقعا الان نمی‌تونستم به آهنگ‌های امیدجهان گوش بدم! بی‌توجه به شلنگ تخته انداختن‌هاش، آهنگ رو قطع کردم. بی‌سلام و دلخور گفتم:

- آهنگ رو چرا قطع...

نگاهش که به صورتم خورد، حرف توی دهنش ماسید. با همون نگاه متعجب و لحنی متعجب‌تر گفتم:

- گریه کردی؟!

نگاه میخ شده‌اش به چشم‌هام اذیت می‌کرد. این الکی خوش بودنش، اذیت می‌کرد. این که اون هم مثل همه‌ی آدم‌های دیگه حرف‌های من رو نمی‌فهمید، اذیت می‌کرد. این که من با بقیه فرق داشتم، اذیت می‌کرد.

روم رو برگردوندم و «نه» ی آرومی گفتم؛ اما صدای خش‌دارم گواه دروغ واضح بود. با صدایی که حالا می‌تونستم بغض رو توش حس کنم، آروم و با احتیاط گفتم:

- چشمات سرخ‌سرخ شده رهایی.

می‌دونستم فهمیده کجا رفته بودم. می‌دونستم می‌دونه و به روم نمی‌اره تا حال خرابم رو خ\*را\*ب‌تر نکنه. از وقتی که سیاه امید رو پوشیدم، از کل دنیا حرف شنیدم. همه بهم برچسب زدن و قضاوت کردند، همه ملامت کردند. ملامت به جرمی شرعی و گناهی نکرده. من از کسی که محرم بود باردار بودم، ولی مردم بچه ی مشروع منو «نامشروع» خطاب می‌کردن. غزال تنها کسی بود که بغضم رو دید، گریه کرد. اشکم رو دید، ضجه زد. بی‌تابی و بهانه‌گیری‌هام رو دید، حرف‌های سنگین پشت‌سرم رو شنید؛ اما باز هم کنارم موند.

چه اهمیتی داره کسی که خواهرانه خرچ می‌کنه، واقعا خواهرم نیست؟! چه اهمیتی داره کسی که قلباً دوستم داره، یه گناه‌کبیره کرده یا صدتا؟! چه اهمیتی داره که عقایدش با عقاید من نمی‌خونه و از زمین تا آسمون با من تفاوت داره، وقتی علاقه‌اش بهم بی‌ریاست؟!



غزال تنها کسی بود که بهم تسلیت گفت، هرچند جز سکوت چیزی ازم نشنید. در ظاهر شاید صمیمی به نظر می‌اومدیم؛ اما ما خیلی وقت بود که از هم دور شده بودیم و غزال منکر این دوری بود. نه من می‌تونستم غزال رو عوض کنم، نه غزال من رو. ما یاد گرفته بودیم به عقاید هم احترام بذاریم؛ اما این تفاوت‌ها باعث شده بود هیچ وقت نتونم باهاش صمیمی شم. نه فقط غزال، با هیچ کس دیگه هم نمی‌تونستم راحت باشم. خوب می‌دونستم که همیشه مشکل از من و هوش لعنتیمه. به هرحال غزال هرچی و هرکی که بود، فعلا تنها آشنای من توی این شهر تمام غریب بود. بدون این‌که به روم بیارم تا همین یک‌ساعت پیش مثل یک احمق زانو زده بودم و از ته دل زار می‌زدم، با همون غرور همیشگیم گفتم:

- فقط منو ببر خونه.

من بعد از هزاربار زمین خوردن و بلند شدن، حالا دیگه فقط یه آدم خرد شده بودم. یه آدم هزار تکه که به مویی بنده و با یک لرزش دیگه، از هم فرو می‌پاشه. مثل یه ظرف چینی پُر از ترک، خوش‌رُخ؛ اما شکستنی بودم. با این حال درست مثل روز اول، داشتم سعی می‌کردم قوی باشم. حتی اگر این سعی کردن برای قوی بودن، به وانمود کردن به قوی بودن هم ختم می‌شد، فرقی نداشت؛ وقتی کسی این فرق رو نمی‌فهمید. اون‌که نمی‌دونست غرورم شکسته، اون‌که نمی‌دونست روحم نابود شده، اون‌که نمی‌دونست این آخرهای راه منه، اون هیچی از حال بدم نمی‌دونست.

«الهی بمیرم» ی که زیرلب گفت، حالم رو دگرگون تر کرد. انقدر خودم رو به نشنیدن و به خواب زدم، که بعد از چند دقیقه واقعا خوابم برد. همیشه بعد از گریه خوابم می‌گرفت. انگار یک جورایی از گریه‌ی زیاد ضعف می‌کردم.

با صدای ظریف و دخترونه‌ی غزال چشمام رو باز کردم. نگاهم به در آشنایی که داشت اتوماتیک باز می‌شد، افتاد و بی‌اراده اخم‌ریزی بین ابرو هام نشست. باز هم داشتم به سلولم بر می‌گشتم؛ عمارت آرمان! باز هم قرار بود از آرمان درشت بشنوم و صدام در نیاد. باز هم باید ماسک یخیم رو بر می‌داشتم تا بتونم مقابل اتهام‌های یک کوه یخ و نگاه‌های خارج از عرفش بایستم.

با دیدن یکی از سه راننده‌ی عمارت که با نگاهی طلبکار کنار در ایستاده بود، نگاه درمونده‌ای به غزال کردم. آرمان ورود غزال رو به عمارت منع کرده بود و این جلوی در ایستادن راننده‌اش، یک هشدار برای یادآوری این منع بود.

نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت و شرمندگی گفتم:

- ببخش که نمی‌تونم دعوتت کنم داخل.

لبخند مصنوعی زد و با شیطننت به راننده‌ی جلوی در چشمک ریزی زد. راننده اخم غلیظی کرد و من بی‌اراده پوف کلافه‌ای کشیدم. لبخند گ\*شا\*دی به اخم راننده زد و سرخوش گفت:

- لباسست سورمه‌ای تیره و آستین سه‌ربعه. یقه‌اش از پشت یکم بازه. می‌تونی یه شال بندازی روش. خوش بگذره.

قبل از این که بتونم کنکاش کنم هنوز ازم دل‌خوره یا نه، از ماشین پیاده شد. راننده که از دور شدنش مطمئن شد، سریع اومد پشت فرمون نشست. نگاه تند ی بهش کردم و با حرص پیاده شدم. با دیدن پیاده شدن من، اون هم در ماشین رو باز کرد تا پیاده بشه و دنبالم بیاد! این بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و برگشتم سمتش و با حرص به عربی گفتم:

- دنبال من راه بیوفتی کاری می‌کنم همونی که بهت دستورش رو داده، زنده‌زنده چالت کنه.

بدون این‌که بهش فرصت عکس‌العملی رو بدم، داخل رفتم. در طبق معمول باز بود و صدای بلند موزیک به‌راحتی شنیده می‌شد. بدون دیدن نشیمن خالی هم می‌تونستم حدس بزنم صدا از طبقه‌ی بالاست.

یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا برای سهیلا بود و مطمئن بودم برای مراسم اومده. هر وقت می‌خواستن باهم جایی برن، سهیلا از چند روز قبلش چترش رو این‌جا پهن می‌کرد. قسمت خنده‌دارش این بود وقت‌هایی که می‌خواست شب این‌جا بمونه، منکر این می‌شد که این‌جا اتاقی داره و به هرطریقی که بود، راه خودش رو به اتاق آرمان پیدا می‌کرد. هرچند بود و نبودش برای آرمان خوشگذرونی که بین دخترها وقت سرخاروندن نداشت مهم نبود.

بادقت و بی‌صدا پله‌ها رو بالا رفتم تا متوجه اومدنم نشه و مجبور نشم بهش سلام کنم؛ اما وقتی به جنگ و دعوای بعدش فکر کردم، پشیمون شدم. دوباره دومتر راه رفته رو به عقب برگشتم، درست روبه‌روی اتاقی که کنار اتاقم بود.

در نیمه‌باز بود و به داخل‌اتاق دید داشتم.

کل‌اتاق پر شده بود از لباس مجلسی‌هایی که به اطراف پرت شده بودن و تل و تاج‌هایی که هر کدوم با طلاکار شده بود. سهیلا با تاپ و شلوارک راحتی روی صندلی می‌آرایش نشسته بود و از درد شنیون موهاش تقریباً داشت جیغ می‌کشید. مدام توی جاش تکون می‌خورد و نمی‌داشت خانمی که مشغول آرایش صورتش بود کارش رو راحت انجام بده. دختر شلخته‌ای بود؛ ولی جلوی بقیه انقدر خوب ظاهر می‌شد که محال بود بتونی حدس بزنی اگه بقیه نباشن موهاش رو هم نمی‌تونه جمع کنه!

هیچ نکته‌ی مثبتی توی این دختر نبود، هیچی جز اسم و رسم طایفه‌ش! وسط این میدون جنگی که راه انداخته بودن، در زدم و سلام بلندی کردم. دوتا آرایشگرش دست از کار کشیدن و مودبانه جواب سلامم رو دادن؛ اما سهیلا پوزخند صدا‌داری زد:

- از خاک بازی برگشتی؟!

داشتم سعی می‌کردم خودم رو قانع کنم نباید جوابش رو بدم که با لحن‌بدتری ادامه داد:

- آرمان راست می‌گفت. تو نه‌تنها واسه من رقیب به حساب نمی‌ای، حتی اصلاً به حساب نمی‌ای. برام مهم نیست چرا تو رو توی خونه‌اش راه داده، وقتی معرفیت نمی‌کنه و توی جمع نمی‌ارزت معلومه چی‌کاره‌ای.

چرا عادی نمیشد؟! چرا هنوز هم بعد از این همه‌مدت، به شنیدن این تهمت‌های ناروا عادت نمی‌کردم؟! چرا هربار به اندازه‌ی بار اول دلم می‌شکست؟!

این بار دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. اخم‌ریزی بین ابروهام نشست و تا خواستم دعوای بعدش رو به جون بخرم و یک جواب دندان‌شکن بهش بدم، دست‌آشنایی از پشت سرم روی شونه‌ام نشست. دست مادرانه‌ای که مثل آب روی آتیش، خشمم رو فرو برد.

نفس عمیقی کشیدم و حرف و حرصم رو باهم قورت دادم. با «ببخشید» آرومی خطاب به آرایشگرش، از اتاقش دور شدم و به اتاق خودم پناه بردم. قبل از این‌که زیور دنبالم بیاد، در رو محکم پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. بغض فرو خورده‌ام تا گلوم اومده بود؛ اما اجازه‌ی باریدن نداشتم.

از ترس این‌که مبدا اشکم بریزه، انقدر سریع فرار کردم که طفلی زیور حتی فرصت نکرد یه کلمه باهام صحبت کنه. شاید هم جرات نکرد؛ نمی‌دونم! نمی‌خواستم بترسونمش؛ اما مطمئنم عصبانیت برای اون‌که منو مثل کف دستش می‌شناخت، انقدر واضح بود که حالاحالاها جرات نکنه سراغم بیاد؛ ولی الان از اون موقع‌هایی بود که دلم می‌خواست جرات کنه و دنبالم بیاد، جرات کنه و بغلم کنه، جرات کنه و برام از روزهای خوبی که قراره بیان بگه، حتی اگه واقعا روز خوبی در کار نباشه. من واقعا امروز بیش از حد ظرفیت از احساساتم کار کشیده بودم.

امشب قرار بود برای آرمان هم شب سختی بشه. امشب مجبور بود من رو توی جمع، به خانواده و طایفه‌ی نامزدش، به عنوان خواهر خونیش معرفی کنه. حتی نمی‌تونستم تصور کنم چه جوی قرار ی درست شه؛ اما تلافی حرف‌های سهیلا رو به همون لحظه موکول کردم.

با خشمی فروخورده، طبق‌عادت با لباس، زیردوش آب‌سرد ایستادم و همه مقاومت‌م در برابر مرور خاطراتم در هم شکست.

\*\*\*

نمی‌تونستم حکمتش رو بفهمم. من از یه تجاوز رد شدم، قرص خوردم، مست کردم، دمای‌بدنم رو بهم زدم، حتی چندبار رگم رو زدم و کلی‌خون از دست دادم؛ اما باز هم زنده‌ام! من از ته دلم بهش التماس کرده بودم که راحت کنه؛ اما باز هم با بی‌رحمی بهم یک شانس دیگه داده بود. شانس‌ی که من طالبش نبودم. اگر فقط چند ثانیه دیگه درد تیغ رو طاقت آورده بودم و ضربه‌ی آخر رو می‌زدم، الان مجبور نبودم توی آینه به تصویر بی‌روح خودم خیره شم. انقدر از دست خودم عصبانی بودم که اگر ولم می‌کردن، حتی یک‌لحظه هم برای تمام کردن کار ناتمام معطل نمی‌کردم. مثل همیشه برای این‌که خودم رو آرام کنم، به دوش آب‌یخ پناه بردم. زیر آب‌سردش که لرزخفیفی به تنم انداخته بود، ایستادم و آرام باند دوردستم رو باز کردم. گ\* از استریل رو از روی زخمم برداشتم و به دسته‌گل جدیدم خیره شدم. جای بخیه‌های بعد از عمل روی مچ ظریف دستم خودنمایی می‌کرد. زخمم گوشت‌افزافه آورده بود و نخ‌های بخیه روش، یک‌رديف ضرب‌دري زشت درست کرده بوده بودن؛ چیزی شبیه یک‌هزارپای ب\*ر\*جسته‌ی گوشتی!

فقط چندثانیه طول کشید تا از ظاهر دستم بگذرم و عمق فاجعه رو به یاد بیارم. من عصب‌های انگشت اشاره‌ی دست‌چپم رو از دست داده بودم. با این‌حال بازهم برای تکون دادنش تلاش کردم؛ یه تلاش بی‌نتیجه! هرچی سعی می‌کردم نمی‌تونستم تکونش بدم یا حتی حسش کنم. به تصویر خودم توی آینه مات و بخار گرفته خیره شدم و بی اختیار زمزمه کردم:

- مایه‌ی ننگی...

تو کسری از ثانیه عصبی شدم و نفهمیدم کی تمام حرصم رو سر آینه‌ی بیچاره‌ی حمام خالی کردم. با صدای بلند خرد شدن آینه، صدای در زدن‌های محکم زیور شروع شد. صدام می‌کرد؛ بلند تر از همیشه، صمیمی‌تر از همیشه. لحظه‌ای که داشتم بدون لحظه‌ای تعلل تیغ رو روی رگم می‌کشیدم، چقدر دلم حسرت شنیدن اسمم رو داشت. حسرت این که یکی صدام کنه، یکی کنارم باشه، حتی شده به دروغ، بهم بگه که همه‌چیز درست میشه؛ اما...

راستی چرا اون موقع به زیور فکر نکردم؟! چرا تا قبل از این‌که خودم رو نابود کنم، هیچ‌وقت محبتش رو ندیدم؟!

بدون این‌که حواسم به وضعیتم باشه یا حداقل یکه حوله بیوشم، بی‌هوا در رو باز کردم. نگرانی توی نگاهش می‌لرزید و رنگ و روش به سفیدی می‌زد. نگاهش از لباس‌های خیس‌م که به تنم چسبیده بود گذشت و مات زخم‌باز و خیس‌مچم شد. ترس رو توی نگاهش دیدم و پوزخند صداداری زدم. من با خودم کاری کرده بودم که زیور حتی از دیدنش هم می‌ترسید. یا من یه احمق بودم یا زیور یه ترسو!

با دلواپسی و فضولی ذاتی که نمی‌تونست کنترلش کنه، گفت:

- چرا در رو قفل کردی؟

نگاه طلبکاری بهش کردم.

- چی‌کار کنم؟! درو باز بذارم و دوش بگیرم؟!

انگار تازه فهمید چی گفته که سریع گفت:

- آخه فکر کردم شما...

مثلا خواست حرف قبلش رو ماست‌مالی کنه؛ اما بیشتر داشت خرابش کرد. اخمی که روی صورتم نشست، باعث سکوتش شد. با گفتن: «میرم حوله بیارم» از دستم فرار کرد و من رو به حال خودم گذاشت. حالی‌که هیچ حالش خوب نبود.

فهمیدن این‌که دقیقا بعد از بی‌هوش شدنم چه اتفاقی برام افتاده بود، با وجود زیور، اصلا سخت نبود. اون‌طور که خودش تعریف کرده بود، همون شبی که از خونه انداخته بودمش بیرون، خوابم رو دیده و نگران شده. من با همسایه‌ها رفت و آمدی نداشتم؛ اما اون به یکی‌شون زنگ زده بود و ازشون خواسته بود بهم سر بززن. چیزی که عصبیم می‌کرد، این بود که وقتی در رو باز نکرده بودم، پسرشون سعید رو داخل فرستاده بودن، ادعای نگرانی می‌کردن؛ ولی بدون هیچ همراهی به بیمارستان منتقل کرده بودن. چون رگم رو زده بودم هیچ‌کدوم از همسایه‌ها راضی نشده بودن همراه آمبولانس بیان. هیچ‌کس از دردسر اضافه خوشش نمی‌اومد.

بین همه‌ی این قضایا، به این‌که آبروم توی در و همسایه کاملاً رفته بود اصلا کاری نداشتم. مشکلم این بود که زیور بدون اجازه‌ی من غریبه‌ها رو به حریمم راه داده بود. مشکلم این بود کسی که من رو از حمام بیرون کشیده بود، سعید بود. پسرناخلف همسایه که با وجود سن‌کم‌ش، توی مدرسه‌ی دخترانه خیلی معروف بود! کسی که برای جلب‌توجه کمترین کارش سیگار دست گرفتن بود. نیازی به خرج کردن هوش نداشتم تا بدونم بعد از این قراره همسایه‌ها با چه دیدی بهم نگاه کنن.

من همین‌جوری هم به خاطر این‌که هیچ‌کدوم از همسایه‌ها تاحالا خانواده‌م رو ندیده بودن، شهرت بدی داشتم؛ با این‌کار وضعیت برام بدتر هم شد. سر این قضیه چنان دعوایی با زیور راه انداختم که دیگه مطمئن بودم این‌بار اگه حتی خونه هم آتیش بگیره، جرات نمی‌کنه به کسی زنگ بزنه. این قضیه جوری براش درس عبرت شد که حتی وقتی از مدرسه بهش زنگ زدن و مردود شدنم رو خبر دادن، هم دخالتی نکرد. هرچند که با یکم پول کارنامه‌ی صورتی مردودیم، تبدیل به یک‌کارنامه‌ی سبز با نمره‌های بیست شد.

کم‌کم زندگیم به روال سابق برگشت و وقتی بالاخره باند دور دستم رو باز کردم و بخیه‌هام رو کشیدم، فهمیدم باید با ردی که تا ابد روی من مچم انداخته کنار بیام و خودم رو برای عمل بعدی آماده کنم. عملی که تضمینی برای موفقیتش نبود؛ اما کمک می‌کرد بتونم باز هم انگشت‌های دست چپم رو تکون بدم.

نه با رد ابدی که روی دستم جا خوش کرده بود مشکل داشتم، نه با دردی که قرار بود بکشم و آسیبی که قرار بود دائمی شه. چیزی که آزارم می‌داد، نگاه‌های مردمی بود که با بی‌رحمی قضاوت می‌کردن. شنیدن حرفای تلخی که درباره‌ی خانواده‌م می‌زدن و نگاه‌های سنگین و پر قرضی که با وجود سن کم بهم می‌انداختن. من برای مردای اطرافم یه عروسک خوش رو و بی دفاع و پولدار بودم و برای خانم‌های اطرافم یه تهدید برای بنیان زندگی‌های به ظاهر استوارشون! اولش سعی می‌کردم حساسیت نشون ندم، تا اوضاع رو برای خودم سخت‌تر نکنم؛ اما کم‌کم تحمل همه‌ی این‌ها برام سخت شد.

بالاخره طاقتم سر اومد و یک‌دست‌بند چرمی‌ظریف و زیبا، با یک‌سنگ عتیقه‌ی قیمتی که از بابا برام مونده بود، برای خودم درست کردم. دست‌بندی که وقتی برای اولین بار دستم کردم، با خودم قسم خوردم که هیچ‌وقت جلوی کسی از دستم درش نیارم و نذارم کسی زیرش رو ببینه. دست‌بندی که هیچی از اصالت و اهمیتش توی طایفه خبر نداشتن. لباس‌های پسرانه‌م پسرانه‌تر شد و سایز لباس‌هام بزرگ‌تر. به هر طریقی سعی می‌کردم زشت به نظر برسم و جلوی هر نگاهی رو به خودم بگیرم. کلاهم رو تا آخر پایین می‌کشیدم و هیچ رنگ روشنی نمی‌پوشیدم. مطلقاً با هیچ کسی حرف نمی‌زدم و به هیچ کسی توجه نمی‌کردم. من مثل یه مرده‌ی متحرک فقط روزام رو می‌گذروندم.

یادم نمیاد بعد از عمل دقیقاً چندروز توی خونه استراحت مطلق بودم؛ اما با رسیدگی‌های مداوم زیور، به استثنای انگشت اشاره‌ی دست چپم، حال جسمیم خوب بود و حالا حتی می‌تونستم به آرومی دستم رو مشت کنم. رنگ به روم برگشته بود و حتی کمی هم آب زیر پوستم رفته بود. اونی که لحظه به لحظه داشت داغون و داغون‌تر می‌شد، حال روحیم بود. من داشتم نابود می‌شدم و بی‌حس‌تر از همیشه به تماشای این نابودی نشسته بودم.

حالا بیشتر از همیشه برای موندن توی این گروه مصمم بودم. قبلاً تصمیم گرفته بودم بمونم، چون مجبور بودم. چون بعد از بلایی که سرم آورده بودن، فهمیده بودم وقتی تاخیرم هم‌چنین عواقبی داره، زیرپا گذاشتن قانون‌هاشون چه حکمی می‌تونه داشته باشه. من توی اون لحظه موندم، چون می‌خواستم زنده بمونم؛ اما الان که تا پای مرگ رفته بودم و برگشته بودم، می‌خواستم انتقام بگیرم. می‌خواستم بمونم و یک‌روز به چنان قدرتی برسم که بتونم همه‌ی کارهاشون رو تلافی کنم.

بیشتر از یک‌ماه بود که به نینا و خونه‌باغ سر نزده بودم و این‌که سراغی ازم نگرفته بودن و دنبال‌م نفرستاده بودن، یعنی از حالم خبر داشتن. می‌دونستم زیر نظرم گرفتن و بیشتر از این نمی‌شد معطلشون کنم. چون خوشم نمی‌اومد وقتی خونه نیستم کسی توی خونه‌ام پرسه بزنه، منتظر شدم تا زیور کارهای خونه رو تموم کنه و بره. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، سریع آماده شدم و از خونه بیرون زدم.

داشتم مسیری رو می‌رفتم که دیگه ازش متنفر بودم؛ اما پُرانگیزه‌تر از همیشه. کم‌تر از همیشه ماشین عوض کردم و زودتر از همیشه به خونه‌باغ رسیدم. بی‌توجه به آدم‌های اطرافم مستقیم داشتم سمت انبار می‌رفتم که چندتا چهره‌ی جدید، جلوی راهم سد شدن.

بدون این‌که بترسم به چشماشون خیره شدم و همین‌که خواستم دهن باز کنم، از سر راهم کنار رفتن. متعجب از احترامی که گذاشتن، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. رسول پشت‌سرم



ایستاده بود و با اخمی غلیظ نگاهم می‌کرد. دیگه حتی حوصله‌ی سر و کله زدن با رسول رو هم نداشتم.

بدون توجه به اون و آدم‌هاش دوباره سمت انباری راه افتادم. دو نفری که اول راهرو بودن من رو می‌شناختن و با دیدنم، با احترام از سر راهم کنار رفتن. هنوز چند قدم هم از راهرو دور نشده بودم که بی‌هوا رسول سد راهم شد. به دیوار سمت راستش تکیه زد و پاش رو به دیوار سمت چپ ستون کرد. تعلیم دیده بود؟! طول پاش دقیقا به اندازه‌ی عرض راهرو بود!

مغزم ناخودآگاه درگیر محاسبه‌ی تناسب بین پاها، بالا تنه و وزنش بود. به نظرم پاهاش کمی بلندتر از حدتناسبش بود؛ اما شلوار راسته‌ای که پوشیده بود، این قضیه رو کاملا پوشش می‌داد. انقدر که تا کسی دقیق محاسبه نمی‌کرد، متوجهش نمی‌شد.

ذهن شلوغ و درگیرم انقدر غرق بود که اصلا متوجه نگاه خیره‌م نبودم. با پوزخند صدا دارش به خودم اومدم و اخم‌ظریفی روی صورتم نشست. با طعنه گفت:

- علیک‌سلام!

تحمل حقارتی که توی نگاهش نسبت به خودم می‌دیدم، اصلا آسون نبود. مطمئن بودم داره فکر می‌کنه مگه من چه نسبتی با خان‌زاده یا نینا دارم که با این سن‌کم توی همچین گروهیم و حتی دست راست نینا شدم؟ داره فکر می‌کنه به کجا وصلم که اسمم بلنده و کلی آدم دور و برم دارم که ازم دستور می‌گیرن؟

مقابل به مثل کردم و پوزخند صدا داری زدم:

- می‌تونم بدم تا مثل یه اسکلت خشک شده استخوانات رو خرد کنن. مزه‌نیرون!

با حرص از بین دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

- امتحان می‌کنیم.

پاش رو برداشت و قدمی سمتم اومد که با صدای محکم استاد از پشت سرش، سرجاش موند.

- کی بهتون اجازه داده واردشین؟!

هر دومون با نگاه‌هایی زخمی بهم خیره بودیم. توی ظاهر شاید تونسته بودم خودم رو آروم نشون بدم؛ اما من دلم از اون یک قدمی که سمتم برداشته بود، لرزیده بود. من بیشتر از همیشه ترسیده بودم و دیگه حالم داشت از این منه ترسو بهم می‌خورد.

همیشه از جذبه‌ی استاد خوشم می‌اومد. انقدر جذبه داشت که رسول با این‌که استاد رو نمی‌شناخت کاملا ساکت شده بود. از رسول بعید بود! تا الان که خوب داشت بلبل‌زبونی می‌کرد! حتی توی سکوتش هم جوری به استاد خیره بود انگار می‌شناستش. بالاخره جرات به خرج داد و گفت:

- من از ماه پیش عضو ثابتم.

معنی حرفش این بود که اجازه‌ی ورود به راهروها رو داره. هرچند عضو ثابت شدن اصلا آسون نبود؛ اما هنوز هم در مقابل منی که کنترل انبار رو توی مشتم داشتم، خیلی پایین‌تر بود. باید چندسالی می‌دوید تا به جایی که من ایستادم برسه. بی‌شک خودش هم این‌رو خوب می‌دونست. پس با چه جراتی باهام در می‌افتاد؟! کاش می‌دونستم پشتش به کی گرمه و این‌همه جرات رو از کجا میاره.

استاد نگاه‌خنثی و بی‌حسی بهش کرد و گفت:

- به نگهبان‌ها گفته بودم کسی رو راه ندن.



نگاه‌سنگین و معنی داری حواله‌ی نگهبان‌ها کرد و دوباره نگاه خنثی‌اش رو توی چشم‌های رسول دوخت و ادامه داد:

- باز کردن این‌سری از گاوصندوق‌ها به سکوت بیشتری نیاز دارن. نگاه استاد انقدر جذبه داشت که دیگه رسول دست و پاش رو جمع کنه، دهنش رو ببندد و خودش رو از سرراه من و استاد کنار بکشه. هرچند حس می‌کردم استاد، رسول رو خیلی بیشتر از چیزی که داره وانمود می‌کنه، می‌شناسه.

نگاه‌گذاری به رسول و نگهبان‌ها کرد و در آخر نگاهش روی من ثابت شد. اخم‌کمرنگ و محوی که روی صورتش نقش بست، خیلی‌زود هم پاک شد. قبل از این‌که فرصت عکس‌العملی رو بهمون بده، جلو افتاد و گفت:

- سامی دنبالم بیا. خانم خیلی‌وقته که منتظرته.

بدون این‌که به کس دیگه‌ای نگاه کنم، مطیعانه دنبال استاد راه افتادم. می‌دونستم توی اولین‌فرصت سر این قضیه یک تذکر جدی بهم می‌ده. حتی خودم رو برای تنبیه‌هاش آماده کرده بودم. از کلاغ پر رفتن دور باغ تا جمع کردن همه‌ی جیب بُرهای منطقه‌های پایین. نگران تنبیه‌ای که برام در نظر می‌گرفت نبودم، چون حمایت عمیقش رو حس می‌کردم. درک می‌کردم می‌خواست از درگیری با رسول نجاتم بده، برای همین بهم سخت گرفت.

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی به اتاق نینا رسیدیم و نفهمیدم چرا و چه‌طور از سر تا پام خیس شد. فقط وقتی به خودم اومدم که صدای خنده‌های نینا کل اتاق رو برداشته بود. هرچند هیچ‌کدوم از نگهبان‌ها جرات نداشتن بهم بخندن، حداقل نه درحضور خودم؛ اما صدای خنده‌های نینا فضای دالون مانند اتاق رو پر کرده بود. باز هم من صدای خرد شدن شخصیت‌م رو می‌شنیدم. نینا برای این‌که از هیروت درم بیاره، یک‌لیوان آب‌جو رو روم خالی کرده بود. لباسم یه تی‌شرت‌گشاد و شلوار شش‌جیب بود، که حالا تی‌شرتم کاملاً خیس و چسبناک شده بود و به بدنم چسبیده بود. با آرامش دستی به چشمم کشیدم تا آب جویی که از مژه هام چکه می‌کرد رو پاک کنم، هرچند در حد مرگ کلافه و عصبی شده بودم. نگاهم روی دست‌های استاد که پشت‌سرش توی هم قفل شده بودن و از شدت حرص رگ‌های بیرون زده بودن، سُر خورد. نمی‌دونم چرا توی اون لحظه نگاهم میخ‌استاد شده بود؟ اما وقتی نگاه کنج‌کاوم دنبال ذره‌ای حمایت توی صورتش گشت، فقط با یک فیس‌پوکر مواجه شدم. چه انتظاری داشتم؟! من بین یک عالمه گرگ تک و تنها مونده بودم. استاد از اول بهم گفته بود نباید از هیچ‌کس انتظار کمک داشته باشم و نباید به هیچ‌کس اعتماد کنم. از کی می‌تونستم گله کنم وقتی خودم آگاهانه قدم توی این راه گذاشته بودم؟! اون بهم اخطار داده بود، این من بودم که عمق ماجرا رو درک نکرده بودم و این تقصیر هیچ‌کس نبود؛ حتی خودم. اون کسی بود که این درس خودداری و مخفی کردن احساسات رو انقدر خوب بهم یاد داده بود، پس چطور ممکن بود با یه نگاه بتونم احساسش رو بفهمم؟

با غروری خرد شده، انقدر بی‌صدا و بی‌واکنش به تماشا‌ی خنده‌های مستانه‌ی نینا ایستادم که بالاخره خسته شد و سر اصل مطلب رفت. برعکس خنده‌های چند لحظه قبلش با جدی‌ترین لحنش گفت:

- تمام این‌مدت فکر می‌کردم پلیسا گرفتنت. به همه دستور داده بودم هرجا بیرون از این انبار دیدنت، کارت رو تمام کنن.



نگاهی پرشمارتتی بهم کرد و ادامه داد:

- انقدر نیومدی که مجبور شدیم مهم‌ترین سری از بارو بدیم سامیار باز کنه.  
من فارغ از این‌که توی تمام مدتی که توی خونه استراحت مطلق بودم، کل خلافاکارهای شهر دنبال کشتن من بودن، چیزی جالب تر از این وجود داشت؟ به دست‌های استاد خیره بودم. انقدر داشت با یک‌دستش مچ اون دستش رو فشار می‌داد که سرانگشتاش سفید شده بود و من واقعا نگران بودم هر لحظه مچش بشکنه! اون واقعا توی این کار ماهر بود. برای این که یادم بده وقتی دستم بسته ست چطور بدون هیچ وسیله ای مچ دست یا انگشتام رو بشکنم تا بتونم دستم رو آزاد کنم، هر استخوانم رو بارها شکسته بود و جا انداخته بود. صورت‌پوکر و بی‌حسش بزرگ‌ترین تناقض با دست‌های درگیرش بود. نمی‌تونستم درک کنم الان عصبیه یا آروم؟! ولی می‌فهمیدم برعکس چیزی که به من یاد می‌داد، اون اهمیت می‌داد! می‌گفت فقط کلاه خودم رو بچسبم؛ اما از من حمایت می‌کرد. می‌گفت هیچ‌وقت نباید احساسی از خودم نشون بدم؛ اما اون الان عصبی بود!

برای عوض کردن حال و هوای استاد و جو متشنج ایجاد شده، زدم به لودگی و سرخوش‌سرخوش گفتم:

- استاد؟ چرا نمی‌شینید؟

گنگی رو توی نگاهش دیدم و به صندلی‌خودم اشاره کردم. نینا که تازه متوجه منظور من شده بود مثل آتشفشان منفجر شد.

- سامی! سامیار حق نداره این‌جا بشینه.

بی‌توجه به صدای بلند نینا، با لودگی بیشتری گفتم:

- او پس! نینا منفجر می‌شود. بوم!

می‌خواستم وانمود کنم اتفاقی که افتاده برام مهم نیست تا استاد کمتر برام تاسف بخوره. به تقلید از نینا پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:

- جای خودمه. به هرکی بخوام می‌دمش.

استاد که تا این لحظه ساکت بود، با حرصی کنترل شده گفت:

- تمومش کن.

نمی‌دونم چطور به این‌جا رسیدم که با همین یک‌تشر ساده استاد، بغض به گلوم چنگ زد. من دل‌نازک، ترسو و درمونده شده بودم. توی اون لحظه واقعا مغزم تعطیل شده بود. حواسم نبود که دارم با این کارم بحث رو به نفع خودم تغییر میدم و استاد رو توی دردسر می‌اندازم. من واقعا فقط می‌خواستم اعصاب استاد رو آروم کنم.

با تعجبی که کنترلش دست‌خودم نبود گفتم:

- یعنی چی؟ من و نینا بشینیم اون وقت شما که بزرگ‌تری بایستی؟

استاد با حرص بیشتری از بین دندون‌های کلید شده‌اش، غرید:

- فقط ساکت باش.

بغض‌لغنتیم از گلوم تا چشمام کشیده شد؛ اما با یک نفس عمیق قورتش دادم و دست به س\*ینه ایستادم. دوباره ماسک لودگیم رو زدم و باخنده گفتم:

- سانسورش می‌کنی استاد؟ یهو بگو خفه‌شم دیگه!

نینا که از کارهام سر در نیورده بود، نفس‌حرفی و کلافه‌ای کشید. چشم‌هایش رو بست و باحرفی کنترل شده پرسید:

- مستی؟!

آره! محال بود باور کنه توی حالت‌عادی‌م جایگاهم رو به یکی‌دیگه تقدیم کنم. محال بود باور کنه توی حالت‌عادی این‌طور جلوش بایستم. محال بود بتونه منو با این سن‌کمم جدی بگیره، پس چاره‌ای جز لودگی نداشتم. لبخند دندان‌نمایی زدم و با همون‌لودگی گفتم:

- من نخورده مستم.

خواست جوابم رو بده؛ اما نگاهش که به دستبندم خورد، چشم‌هایش درخشید و بحث از دستش در رفت. با ذوقی که برای مخفی کردنش تلاش نمی‌کرد گفت:

- عادت نداشتی مثل دخترها دستبند دست کنی. درش بیار ببینمش.

سوتی پشت سوتی! حتی اگر این مدت زیر نظرم هم نگرفته بود، با این رفتارهای ضد و نقیض مطمئنا همه چیز رو می‌فهمید.

اون لحظه انقدر ذهنم آشفته بود که اصلا دقت نکردم چرا یه دستبندچرم با یه سنگ‌عتیقه، انقدر به نظر نینا جالب اومده؟ اگر دقت کرده بودم همون روز همه چیز رو می‌فهمیدم و هیچ‌وقت برای فهمیدنش به خلاف‌های سنگین بعدی آلوده نمی‌شدم؛ ولی من اون لحظه شکسته‌تر از این بودم که بتونم منطقی فکر کنم و بفهمم چیزی که برای نینا جالب بود، دستبندم نبود؛ سنگ عتیقه و قیمتی بود. من فقط یه دختر بچه‌ی آسیب دیده بودم؛ ای‌کاش می‌فهمیدن.

حرف دستبندم که شد، لودگی رو کنار گذاشتم. این سنگ‌عتیقه توی وسایل‌بابا بود، پس یک میراث خانوادگی بود. بی‌اراده دستم رو عقب کشیدم. تخس و کوتاه، باجدیت گفتم:

- عاداتا تغییر می‌کنن.

نینا اخمی کرد و همون‌طور که به من خیره بود، خطاب به بقیه گفت:

- همتون بیرون باشید.

در عرض چندثانیه اتاق‌خالی شد. حتی استاد هم رفته بود. قرار بود بترسم؟ هه! باتمسخری که از چشم‌نینا دور نموند چشمام رو چرخوندم.

- بابا جذبه!

برای این‌که مطمئن شه دوباره با تاکید گفتم:

- واقعا مستی؟

این‌بار بهم برخورد. داشت سعی می‌کرد بهم بفهمونه همچین رفتاری فقط وقتی ممکنه از من سر بزنه که توی حالت‌عادی نباشم. بهش خیره شدم و با آرامش گفتم:

- من توی نوشیدن حتی از تو هم بهترم.

برای کنترل‌خشمش نفس‌عمیقی کشید.

- هرکس دیگه‌ای این‌جوری باهام حرف می‌زد...

حرفش رو ادامه نداد و منم پی قضیه رو نگرفتم. به اندازه‌ی کافی روی اعصابش راه رفته بودم.

دوباره با جدیت و خشمی که هنوز داشت کنترلش می‌کرد، پرسید:

- این مدت کجا بودی؟

طبق معمول همیشه که وقتی حوصله‌ی کسی رو نداشتم چرت و پرت تحویلش می‌دادم، بدون فکر یه چیزی پروندم:

- داشتم تجدیدی‌هام رو جبران می‌کردم.

تعجب، جای جدیت نگاهش رو گرفت.

- تو نابغه‌ای! اون وقت دوم دبستان رو تجدید شدی؟!

با بی‌حوصلگی نگاهم رو دور اتاق گردوندم و زمزمه کردم:

- وقتی نخونده باشی دیگه درصد هوشت هیچ فرقی نداره.

وقتی دیدم هنوز بهم خیره شده باحرص گفتم:

- مگه امروز سرمون شلوغ نبود؟ چرا منو به حرف گرفتی؟

می‌دونست دوست ندارم در مورد زندگی شخصیم چیزی بپرسم یا باهام صمیمی شه. پشت‌چشمی برام نازک کرد و گفت:

- کار توی انبار! این‌جا دنبال کاری؟! شده تو و سامیار تا خود صبح هم این‌جا بمونید؛ اما تا فردا باید همه‌شون آماده بارگیری باشن.

انقدر دلم می‌خواست از اون اتاق فرار کنم که بدون هیچ‌بحثی، با تکیه دادن سرم از اتاق بیرون زدم و مستقیم سراغ انبار رفتم. خوشبختانه انبار خالی بود. واقعا معذب بودم با لباسی که به تنم چسبیده جلوی نگهبان‌ها و از همه بدتر جلوی رسول رژه برم.

با نگاهی به تعداد گاوصندوق‌هایی که توی انبار بودن، از فرصتی که نینا داده بود، تعجب کردم! تا فردا واسه این تعدادکم؟! معلوم بود قراره با مدل‌های سختی دست و پنجه نرم کنم.

انقدر مطمئن بودم کارم تمومه و اگه نینا پیدام کنه دلم رو میاره، که وسایلم رو با خودم نیورده بودم. گیره‌ی موهام و همون وسایل قدیمی دست‌ساز سابقم که توی انبار مونده بود، تنها چیزهایی بودن که داشتم. آه بی‌اراده‌ای کشیدم و کلاهم رو از سرم برداشتم. گیره‌ی موهام رو باز کردم و بی‌توجه به موهای پریشان و مرطوبم، مشغول کارم شدم.

نمی‌دونم چقدر زمان برد؛ اما بیشتر از نصف‌شون رو باز کردم و سامیار هنوز نیومده بود. حق می‌دادم از دستم دلخور باشه. تازه فهمیده بودم جلوی نگهبان‌ها چه گندی داشتم به اعتبارش می‌زدم. باید حتما توی اولین فرصت ازش عذرخواهی می‌کردم.

انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا قفل رو جلوم نمی‌دیدم، بازکردنش پیش کشم! چهارزانو نشسته بودم جلوی گاوصندوق و داشتم باهاش کلنجار می‌رفتم که با شنیدن صدای استاد از نزدیک‌گوšم، گیره از دستم زمین افتاد.

- با چی؟

به نشونه‌ی احترام از جام بلند شدم و طبق تعلیم، دست‌هام رو پشت‌سرم بردم.

- کی اومدید داخل؟

بدون این‌که جوابم رو بده، گیره‌ام رو از روی زمین برداشت و نگاه کوتاهی بهش کرد.

- هنوز از این استفاده می‌کنی؟ پس وسایلی که بهت دادم کجاست؟

تازه حواسم جمع موهایی شد که دورم رو گرفته بودن. بی‌اراده موهام رو پشت‌گوšم فرستادم و کلاهم رو سرم گذاشتم؛ هرچند موهام رو نمی‌پوشوند و عملا بی‌فایده بود. سنم، هویتم، جنسیت‌م، سمت‌م توی گروه، همه و همه رو از تکتک افراد مخفی نگه داشته بودم. جز نینا، استاد، میلاد و یه

سری دیگه از آدم‌های قابل‌اعتماد خودم و نینا، کسی از چیزی خبر نداشت. حتی رسول هم هنوز نمی‌دونست که من دخترم. هرچند انقدر که دهن به دهنم گذاشته بود، تا الان دیگه به صدام شک کرده بود. من آدم بی‌دقتی نبودم؛ ولی امروز نمی‌تونستم تمرکز کنم. منتظر بودم برای این بی‌احتیاطی تنبیم کنه؛ ولی فقط یکی از همون نگاه‌های خنثی‌اش بهم کرد. با خونسردی کت‌چرمش رو در آورد و روی شونه‌ام انداخت. بی‌تفاوت روی گاوصندوق کناری نشست و مودبانه گفت:

- من صدات زدم؛ ولی توی فکر بودی.

این اولین باری نبود که بی‌هوا کنارم ظاهر می‌شد؛ ولی اولین باری بود که داشت به خاطر این ورود غیرمنتظرش عذرموجه می‌آورد. انگار تازه یادش اومده بود که من دخترم و الان با پوستی مرطوب و سر و وضعی آشفته تنها توی انبارم.

لباس خیسم کتش رو کثیف می‌کرد. نمی‌خواستم مدیون کسی بمونم؛ ولی به محض این‌که کمی لبه‌ی لباس رو از خودم جدا کردم، متوجه شد و «مهم نیست» آرومی گفت. توی نگاه خونسردش اثری از دل‌خوری نبود.

نفسی گرفتم و شونه‌ای بالا انداختم. طبق‌عادت رگباری گفتم:

- اونا رو گذاشتم خونه. هیچ‌جا با خودم نمی‌برمشون. گاوصندوق بانک نمی‌خوام باز کنم که مجهز بیام. وقتی با همین گیره‌ی مو هم باز میشن، چرا باید کوله‌پشتی به اون سنگینی رو هی دنبال خودم از این خیابون، به اون خیابون بکشونم؟ تازه وقتی باید هزارتا تاکسی عوض کنم که خونه‌باغ نیناخانم لو نره. سبک میرم، سبک میام؛ راحت!

حس می‌کردم خندش گرفته؛ ولی فقط نگاهی بی‌حسی بهم کرد و گفت:

- نفست خوب راه افتاده؛ ولی بینش نفس بکش.

انگار با این حرفش تازه یادم افتاد باید نفس بکشم که هول‌زده یه نفس عمیق کشیدم. نمی‌دونم کجای کارم خنده‌دار بود که دیگه نتونست جلوی‌خودش رو بگیره. خوب که دقت می‌کردم، این اولین باری بود که خندش رو می‌دیدم، خنده‌ای که این‌بار اصلاً مخفیش نکرد. هنوز متعجب از این‌که مگه این‌هم بلده بخنده؟ بهش خیره بودم که بی‌هوا سوال اولش رو تکرار کرد:

- نگفتی با چی؟

متعجب از خنده‌ی چندلحظه‌پیشش گیج گفتم:

- چی با چی؟

هرچقدر من گیج بودم، اون آروم و ریلکس بود.

- با چی رگت رو زدی؟

نگاه گیج و متحیرم، مات چشم‌های بی‌حسش بود. فقط نگاهم بهش بود؛ اما ذهنم اصلاً یاری نمی‌کرد. انگار یکی دو دستی پرتم کرد به شبی که از ته‌دلم برای حفظ نجابت‌م تلاش کردم. به شبی که همون یک‌ذره احساسی هم که با یاد امید برای خودم زنده نگه داشته بودم، با اولین لمس دست‌های یک‌غریبه از بین رفت. به شب‌تاری که توش زندگی‌م ورق خورد و این دختر بچه‌ی یتیم و خلافاکار، دستش به‌خون آلوده شد. دیدم نسبت به همه‌ی آدم‌ها از اون شب رنگ‌خون گرفته بود و این دست خودم نبود.

کنترل عرق سردی که روی پیشونیم می‌نشست، غیرممکن شده بود. خوب می‌دونستم الان رنگ از روم پریده و چشم‌های روشنم از اشک پرشده.





- شما از کجا...

با همون صورت بی‌حسش بین حرفم اومد:

- تجربه!

این جواب کوتاه رو نمی‌فهمیدم. من تا حالا اثری از خودکشی روی بدنش ندیده بودم. تعجب رو

توی نگاهم دید و فهمید چه فکری کردم که سریع گفت:

- منظورم این نبود انجامش دادم. فقط زیاد دیدم.

تعجب لحظه‌ی اولم، حالا جاش رو به عصبانیت داده بود. از این‌که با وجود دستبند بازهم یکی

قضیه رو فهمیده، عصبی بودم. از این‌که همه این رو به‌روم می‌آوردن تا تجربه‌ی خودشون و سنم

رو به رخم بکشن عصبی بودم. انقدر که بی‌فکر بهش توپیدم:

- کاش رازدار هم باشین.

با همه‌ی بی‌حالتیش، اخمی بین ابروهاش نشست و با لحنی دلخور گفت:

- فکر کردی من خبرچینم دختر؟

اکثر مواقع وقتی تنها بودیم آخر حرفاش «دختر» خطابم می‌کرد. کم پیش می‌اومد «سامی» صدام

بزنه و وقتی هم صدا می‌زد، انقدر بد اداش می‌کرد تا کاملاً بفهونه «میدونم این اسم واقعیت

نیست».

- چیزهای مهم‌تری برای فکر کردن دارم.

فکر کردم الان اون هم مثل من عصبی میشه؛ اما شخصیتش خشک‌تر از تصورم بود.

- چیزی نیست که به من مربوط باشه. به خودت مربوطه کی و چطوری بخوای خودت رو بکشی، فقط

دیگه اون کار رو نکن.

گیجیم رو توی نگاهم خوند که پوزخند محوی زد و باطعنه گفت:

- دیگه جلوی نینا جا و مقام خودت رو بهم تقدیم نکن. من هیچ احتیاجی بهش ندارم. محکم

نگهش‌دار که خیلی‌ها می‌خوان پایین بکشنت.

انقدر ذهنم درگیر خودکشی‌م شده بود که انگار کلاً اتفاقات امروز رو از یاد برده بودم. حتی یادم

رفت که می‌خواستم ازش عذرخواهی کنم. الان هم با این حرف‌ها دیگه جایی برای عذرخواهی نمونه

بود. تنها راهی که برای جمع کردن بحث به ذهنم می‌رسید، این بود که بزنم به پررویی!

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌توجه به حضورش، دوباره نشستم و مشغول باز کردن گاو صندوق شدم.

نفس عمیق و سنگینی کشید و گفت:

- آخه تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟! استعدادت فوق‌العاده است و می‌تونی به هر جایی بخوای برسی.

کسی که یک سنگ‌قیمتی عتیقه رو دست‌بند می‌کنه، معلومه نیازمالی هم نداره. دردت چیه که

می‌خوای آموزش ببینی؟ فکر کردی وقتی حرفه‌ای بشی چیزی عوض میشه؟ برعکس! فقط

دشمن‌هات بیشتر میشن. باید کل عمرت هم از پلیس‌ها، هم از خلافاکارها فرار کنی. باید خون

بریزی. باید...

نمی‌دونستم این دقتی که روم داشت، این مدارهایی که می‌کرد، این همه صبر و حوصله‌ای رو که

پای من خرج می‌کرد رو باید پای چی بذارم؟ خیلی احمقانه با خودم گفتم چون به قول خودش من

یکی از استثنای‌ترین شاگرداشم، داره برام وقت می‌ذاره.

- حواست به منه؟



نه! اصلا حواسم بهش نبود. حواسم حتی به خودم هم نبود. ذهنم آشفته بود و نمی‌تونستم افکارم رو جمع و جور کنم، انقدر که حتی حرف‌هایش رو نشنیده بودم.

آروم از جام بلند شدم و بهش خیره شدم، آرامشی که الان لحنم رو ترسناک کرده بود. - الان دارین سعی می‌کنین رای منو بزنین؟ دوماه شده، نشده؟ نینا از بس اصرار کرده و شما رو تحت فشار گذاشته که حتی خودش خسته شده. هم نمی‌خواد شما رو از دست بده، هم منو. چرا قبول نمی‌کنید آموزشم بدین؟! فکر کردین قبول نکنین میرم خونه و در آغوش خانواده متحول میشم؟ نه. من نمی‌تونم شب به شب مشق بنویسم و در و دیوار یک خونه‌ی خالی رو نگاه کنم. داشتم احساسی و بی‌منطق حرف می‌زدم؛ اما خودم نمی‌تونستم قبول کنم. نه که نخوام واقعا نمی‌تونستم. من فقط یه دختر بچه بودم که داشت تلاش می‌کرد زنده بمونه. اونم می‌دونست توی این سن فهمیدن این که حرفام کودکانه ست از درک من خارجه که دیگه باهام بحث نکرد. از گاو صندوق پایین اومد و روبه‌روم ایستاد. برعکس من منطقی و قاطعانه گفت:

- یه دلیل منطقی برام بیار. چندان لحظه به چشم‌های قاطع و بی‌حسش خیره شدم. دلیل منطقی‌تر از این که نمی‌خواستم این اتفاق وحشتناک دوباره برام تکرار شه؟ منطقی‌تر از این که می‌خواستم زنده بمونم؟ چی باید می‌گفتم که بفهمه موندنم انتخاب خودم نیست؛ ولی مجبورم؟ کلافه ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- خب من می‌تونم کارهایی رو انجام بدم، که هیچ‌کس جز من نمی‌تونه انجامشون بده. این مطلق بودن و این قدرت، حس خوبی بهم میده. من خیلی چیزهایی که بقیه دارن رو ندارم. تنها چیزی که دارم همین استعدادمه. می‌خوام به همه نشونش بدم.

چندانیه‌ای بود که هردو قاطعانه بهم خیره بودیم. نه اون کوتاه می‌اومد و نه من. بالاخره نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید. کلافه گفت:

- از نینا شنیدم همیشه یه ضامن دار همراهت هست. بلدی ازش استفاده کنی؟ اصلا تاحالا ازش استفاده کردی؟

این حرفش یعنی بالاخره داشت به قبول کردنم فکر می‌کرد؟ با فکر کردن به عمق سوالش، باز هم یاد همون شب لعنتی افتادم. بی‌اراده زنگ خطر مغزم روشن شد. سامیار هم یک پسر بود؛ نبود؟ پس اون هم یک خطر بود. برای یک لحظه حس تنفر از همه‌ی آدم‌ها انقدر توی وجودم جون گرفت که به راحتی متوجه‌اش شد. به قول خودش صورتم برای اون مثل یک کتاب همیشه‌باز بود. به محض این که قدمی جلو اومد و من هول‌زده قدمی عقب رفتم؛ از شدت ناباوری سرجاش موند. شوکه زمزمه کرد:

- الآن ازم ترسیدی؟!

خاطره‌ی اون شب هیچ‌جوری از ذهنم پاک نمیشد. حتی هنوز هم صدای فرو رفتن تیغ تیز چاقو رو توی بدنش می‌شنیدم. صدای التماس‌های دردناک خودم توی سرم می‌پیچید و حالم رو بد می‌کرد. صداهایی که فکر کردن بهشون هم نفس‌هام رو منقطع و نامنظم می‌کرد.

باصداپی که کنترل لرزشش دست خودم نبود زمزمه کردم:

- من خیلی زدمش، من... من ترسیده بودم. نمی‌دونستم، بلد... بلد نبودم چی کار کنم؟! دستم به هر جا... هر جا می‌رسید... فقط می‌زدم...

حالم انقدر خ\*را\*ب بود، که حتی توجه نکردم ممکنه سامیار هم یکی باشه مثل فرزاد، یا حتی ممکنه بره همه چیز رو به همه بگه. من توی اون لحظه، بی دلیل بهش اعتماد کرده بودم. برخلاف همیشه این بار کلافگی کاملاً توی صورتش پیدا بود. با صدایی پایین و لحنی که داشت تمام سعیش رو برای آروم نگه داشتنش می کرد، گفت:

- چی داری میگی دختر؟ یه جور بگو منم بفهمم.  
ترسی که توی بدنم رخنه کرده بود، لرز خفیفی به تنم انداخت. قدرت تمرکز رو از دست داده بودم و حس می کردم نمی تونم ذهنم رو کنترل کنم. انگار خاطراتم مستقل از من عمل می کردن و وادارم می کردن به گذشته فکر کنم. با گلوپی که بغض بدجور داشت بهش خط می انداخت، بی توجه به سوال استاد ادامه دادم:

- اون می خواست بهم دست بزنه، می خواست... من مجبور بودم. به خدا، خودش مجبورم کرد...  
قدم هایی که استاد داشت سمتم بر می داشت، با ادا کردن جمله ی بعدم متوقف شد.  
- استاد اون، مُرد. من... من کشتمش.

حالا دیگه نه نگاهش بی حس بود و نه صورتش بی حالت! حالا تنها چیزی که توی صورتش می دیدم یک خشم بی پایان بود و یک کینه ی قدیمی. من می ترسیدم؛ من از صورت خشمگینش می ترسیدم. من اون لحظه حتی از قضاوت شدن می ترسیدم. سریع گفتم:  
- من، من نمی خواستم. من فقط... فقط می خواستم، می خواستم...  
استاد با صدایی گرفته گرفت:  
- می خواستی متوقفش کنی.

انگار اون هم توی خاطرات خودش غرق شده بود. بی اراده نفس حبس شده ام رو آزاد کردم. تندتند سرم رو به معنی تایید تکون دادم و به قطره ی اشک مزاحمی که از چشمم فرار کرد، توجه نکردم. فقط خدا می دونست برای کنترل بغضم داشتم چه زجری می کشیدم. شاید می تونستم جلوی ریختن اشک روی صورتم رو بگیرم؛ ولی با بغضی که لحظه به لحظه بیشتر می شد هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

نفس کلافه ای کشید و دوباره به حالت بی حسش برگشت. آروم و شمرده گفت:  
- آروم باش و درست جوابم رو بده. جز من دیگه کی این قضیه رو می دونه؟  
انگار فقط منتظر بودم یکی ازم بپرسه که سریع بینیم رو بالا کشیدم و مثل طوطی به حرف اوادم:  
- میلاد می دونه، اون خودش همراهش بود. من مطمئنم اون جنازه اش رو برده. می گفت خانزاده دستورش رو داده و نینا سعی کرده جلوش رو بگیره؛ اما من تا حالا حتی یکبار هم خانزاده رو ندیدم.

اخم های استاد لحظه به لحظه غلیظ تر می شد و نگاهش سنگ تر. با حرصی کهنه گفت:  
- به هیچ کس نگو چیزی به من گفتی و خودت هم این قضیه رو به روی نینا و میلاد و خانزاده نیار؛ مخصوصاً خانزاده. این هم یکی از همون هایی که می خواسته تورو پایین بکشه. میلاد مطمئناً نمی تونه به کسی بگه این ها رو بهت گفته، چون بهاش رو با جونش پس میدی. پس تو هم وانمود کن از هیچی خبر نداری.

بغض سنگین گلوم رو پس زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم. به زمین خیره شدم و سعی کردم به این فکر نکنم که چقدر دلم می خواد از این انبار فرار کنم. غرق احساساتم بودم.

- خوب بهش فکر کن دختر. وقتی حرفه‌ای بشی صدتا بدتر از خان‌زاده احساس خطر می‌کنن و چشم به جایگاهت دارن. از این بدتراش رو تجربه می‌کنی. می‌تونی قبولش کنی؟  
من می‌خواستم انتقام تک‌تک اشک‌ها، تک‌تک قطره‌های خونی که ازم رفت، احساسی که نابود شد و روح کشته شده‌ام رو بگیرم. کاش برای یک‌ثانیه هم که شده من رو می‌فهمید.  
مصمم‌تر از همیشه بهش خیره شدم و «بله» ی محکمی گفتم. مصمم بودم رو که دید، نگاهش سخت شد.

- تمرین‌ها از هفته‌ی دیگه شروع میشه. باید هم جسماً هم روحاً آماده باشی. باید یادگیری از خودت دفاع کنی. باید دختر بودن رو کنار بذاری و مردونه تمرین کنی. باید به قدری حرفه‌ای باشی که توپ تکونت نده. باید هزارپله از من بهتر باشی. یادت میدم چطور و کجا بزنی که بیشتر درد بکشه؛ اما نمیره. آموزشت میدم؛ اما باید احساسات رو کنار بذاری. باید سنگ بشی. هر لحظه ممکنه حمایت نینا رو از دست بدی. تا می‌تونی آدم‌هاش رو سمت خودش بکش. از همه آتو جمع کن. انقدر که وقتی مجبور به انتخاب بین تو و هرکس دیگه‌ای شدن، بدون فکر انتخابشون تو باشی...!

نمی‌دونم اون شب دقیقاً چیا بهم گفت و چقدر برام حرف زد؛ اما خوب یادمه که من تبدیل به همون چیزی شدم که کلمه به کلمه‌اش رو بهم دیکته کرده بود. نمی‌دونم دقیقاً چی باعث شد که استاد اون شب قبولم کنه؟ فقط می‌دونم الان بعد از این همه سال، به خوبی دلیل مخالفت و شونه خالی کردن‌های اولش رو می‌فهمم. اون می‌خواست این‌جوری من رو از خطر دور نگه داره. بچگیم رو دیده بود و می‌خواست جایی برای برگشت از خلاف برای خودم بذارم. کاش به حرفش گوش داده بودم. هرچند وقتی دید تاگردن توی این مرداب فرو رفتم، قبول کرد آموزشم بده تا زنده نگهم داره. حالا اون هم فهمیده بود چه چیزی رو از سر گذروندم و اگر رهام کنه، طعمه‌ی دستای هرز میشم. استاد اون شب حرف‌هاش رو زد و رفت. شاید چون می‌خواست خوب به حرف‌هاش فکر کنم. تا صبح بیدار موندم و همه‌ی گاوصندوق‌هارو تنهایی باز کردم. می‌دونستم نینا موقع بارگیری میاد انبار. پس مستقیم رفتم به اتاقش و بی‌توجه به نگاه مشکوکش، مثل همیشه خنثی گفتم:

- کار آماده است. کار دیگه‌ای هم هست؟

پشت‌چشمی برام نازک کرد.

- میلاد می‌گفت صدای پچ‌پچ تو و سامیار از انبار می‌...

بی‌توجه به ادامه حرف نینا، نگاه‌سنگینی به میلاد کردم. کنار نینا ایستاده بود و با دیدن نگاهم، همون‌طور که حدس می‌زدم نگاهش رو ازم دزدید. می‌دونستم باید صبر کنم تا استاد خودش به نینا بگه قبولم کرده. می‌دونستم الان وقت درستی برای مطرح کردنش نیست. پس شاید وقتش بود تمریناتم رو از همین امروز شروع کنم!

وسط حرف‌نینا بی‌هوا سمت میلاد رفتم و محکم زیر گوشش زدم. نگهبان‌های دیگه انقدر شوکه شده بودن، که جای این‌که جلوم رو بگیرن یا دست‌کم واکنشی نشون ب\*دن، فقط مات نگاه می‌کردن. نینا «هین» بلندی کشید و به من و میلاد خیره شد. بی‌توجه به همه‌شون باخنثی‌ترین حالت ممکن تکرار کردم:

- کار دیگه‌ای هم هست؟

مهم نبود چقدر محکم بزنم، قطعا برای میلاد درد نداشت! موضوع مشخص کردن حد قدرت بود، نه کتک زدنش. فقط می خواستم بفهمونم جایگاهم از اون بالاتره. وگرنه اگر واقعا قصدم کتک زدنش بود، به اندازه ی کافی آدم برای این کار داشتم. نینا زودتر از همه خودش رو جمع و جور کرد و تا اومد چیزی بگه، بی حوصله گفتم:

- بقیه سوالات رو نگه دار و از خود راپورت چیت بپرس. هرچند اگر یکم صبر می کردی امروز خود استاد بهتون می گفت. من حوصله ی این خاله زنگ بازی ها رو ندارم. عزت زیاد.

می دونستم ضرب دست ضعیف من علت این تعجبشون نیست. جراتم شوکه شون کرده بود. این که بالاخره بعد از این همه وقت بی واکنشی داشتم واکنش نشون می دادم.

از خونه باغ که بیرون زدم، یکراست رفتم خونه. فقط به یک چیز فکر می کردم و اون هم حرفه ای شدن بود. توی اون برهه از زمان انقدر احساساتم آسیب دیده بود، که حاضر بودم برای رسیدن به این هدفم از خیلی چیزها بگذرم. توی زندگی کوتاه و دردناکم خوب یاد گرفته بودم تا چیز باارزشی رو از دست ندم، چیز باارزشی به دست نمی ارم و من آماده بودم بهای رسیدن به هدفم رو با هر قیمتی بپردازم.

بعد از اون شب انگار همه چیز توی زندگیم روی دورتند افتاده بود. استاد به نینا اعلام کرد که آموزش رو قبول کرده و مسئولیت سازماندهی کلیه فعالیت ها و خلاف هام رو به عهده گرفت. زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم هفته ی دیگه از راه رسید و تمریناتم شروع شد.

به قدری توی تمرین جدی و سخت گیر بود، که گاهی واقعا کم می آوردم. می دونستم بخش بزرگی از سخت گیریش به این قصده که پشیمونم کنه و کاری کنه خودم با پای خودم راهی که اومدم رو برگردم؛ هرچند توش موفق نبود!

سخت گیری های افراطی استاد، به جای این که من رو پشیمون کنه، مصمم تر و قوی ترم می کرد. امکان نداشت تا تمرینی رو به اتمام نرسوندم، رهاش کنم. امکان نداشت از انجام دستوری سرپیچی کنم یا خلافی رو تا انتها انجام ندم. هرخلافی که استاد بهم می گفت رو انجام می دادم و هیچی نمی پرسیدم؛ درست مثل یک حرفه ای.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا این که استاد کم کم سر تمرین ها متوجه بیماریم شد. اولین باری که سرتمرین حرفه ایم، بعد از مدت کوتاهی بی هوش شدم، اولین باری که متوجه قلب ضعیفم شد، برعکس تصورم که فکر می کردم ردم می کنه، تمرین ها رو آسون تر کرد. بی خیال دوی ۸۰۰۰ متر شد، اما باز هم از تمرین های سنگین روزانه نگذشت. اون برخلاف چیزی که می خواست به نظر بیاد، آدم خوبی بود. انقدر بهم تمرین های مختلف داد که بعد از مدت کوتاهی، حالا کاملا فرز شده بودم. بعد از گذروندن دوره ی آمادگی جسمانی، کار با چاقو و انواع تیزی و قمه رو شروع کردم. حالا من ۹ سالم شده بود؛ اما انواع و اقسام ضربه ها رو یاد گرفته بودم و حتی با همین سن کم برای خودم امضا داشتم. امضام به قدری معروف بود، که هرکسی که دستی توی کار داشت، از جای زخم متوجه میشد که کار، کار سامیه.

زودتر از اونی که فکرش رو بکنم، اسمم هم رده بهترین ها شد. انقدر که دیگه همه ی گروه های کوچیک و بزرگ من رو به عنوان کم سن و سال ترین چاقوکش شهر می شناختن. پیشنهادهایی که بهم می شد، روز به روز بیشتر می شد. پیشنهادهایی که اگر هرکدوم رو قبول می کردم، بار خودم رو برای ادامه دادن خلاف توی هر شرایطی بسته بودم. همه و همه رو بدون پرسیدن شرایط رد می کردم،

چون هدف من ریاست یه باند خلافاکاری بزرگ نبود! هدف من انتقام از همین گروه بود؛ هرچند نینا و خانزاده این کارم رو به وفاداری بی‌حد تعبیر کردن و به نشونه‌ی تشکر، خلافاهام رو روبه‌روز سنگین‌تر کردن و اعتمادشون رو بیشتر. انقدر که کارم از باز کردن گاوصندوق به چاقوکشی و از چاقوکشی به قاقاق تغییر کرد. حالا دیگه من مسئول بارگیری محموله‌هایی بودم که هنوز هم نمی‌دونستم بارشون چیه؟! حالا من با ۹ سال سن، همه‌ی احساساتم رو خفه کرده بودم و دستم به خون‌خیلی‌ها آلوده بود. هرچند توی پرونده‌ی سیاهم، هنوز هم تنها مقتول فرزاد بود.

فقط ۹ سالم بود؛ اما تازه می‌فهمیدم چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم همه‌ی خلافاهای گروه به همین منطقه ختم می‌شه. تعداد آدم‌های اصلی‌گروه به سی‌نفر هم نمی‌رسید و حالا من هم یکی از همون سی‌نفر بودم. درست مثل شرکت‌های هرمی، هر کدوم از ما که عضو اصلی بودیم، افراد خودمون رو داشتیم و هرکدوم از این افراد، افراد خودشون رو. بین تمام موفیقت هام، هرچی اونا بیشتر بهم اعتماد می‌کردن، بیشتر از خودم بدم می‌اومد. این که یه عده خلافاکار بهم اعتماد کنن، اصلاً حس خوبی نبود!

توی تمام این مدت خیلی در برابر ضعف جسمانیم مقاومت می‌کردم تا کسی متوجه چیزی نشه؛ اما باز هم از نگاه تیز استاد نمی‌تونستم قسر در برم. اسپری و قرصام رو که همیشه و همه‌جا همراهم بودن، هیچ‌وقت توی انبارها همراهم نمی‌بردم، چون استاد معتقد بود آتو دادن دست دشمن مساوی با مرگه و من همه رو دشمن می‌دیدم.

وقتی به ده‌سالگی رسیدم، دیگه رهای محمدی وجود نداشت، هرچی که بود سامی بود و بس. یک ربات بی‌احساس که قصد تغییر دادن زندگیش رو نداشت. یک خلافاکار بی‌رحم که کسی جرات چپ نگاه کردن بهش رو نداشت. چیزی به اسم احساس توی وجودم مرد و رهایی فراموشم شد. من رها رو با دست‌های خودم کشتم و سامی رو به جاش ساختم. خلافاکاری که تفریحش خون ریختن بود و براش مهم نبود، کسی که زیر دستش شکنجه میشه، یک‌انسان. خون می‌ریخت و ککش نمی‌گزیذ که جهنمی هم هست، که خدایی هم هست.

به اعتبار حمایت‌های نینا و اسم بلندم به خاطر سابقه‌ی سنگینم، همه‌ی اعضا ازم حساب می‌بردن. جوری همه‌ی خلافاکارهای شهرم رو توی مشتم داشتم، که یادم رفت کل جهان توی مشتم خداست. کارهایی رو که بقیه دلش رو نداشتن، من انجام می‌دادم. جاهایی که بقیه می‌ترسیدن برن رو من می‌رفتم. حرف‌هایی رو که بقیه می‌ترسیدن بزنن، من می‌زدم.

تعریف دل و جرات و سر نترسم، جوری بین همه‌ی اعضا پیچید که خانزاده برای دیدنم به خونه باغ اومد. بعد از مدت کوتاهی از اون دیدار، حالا من هم مثل نینا، باند و انبار و افراد خودم رو داشتم. حالا من هم مثل نینا، مستقیم برای خانزاده کار می‌کردم و دیگه دست راست نینا نبودم. یک جورایی ترفیع گرفته بودم. نینا نداشت یک روز هم از جای خالیم بگذره و سریع رسول رو جایگزینم کرد. هرچند من به این چیزها عادت کرده بودم.

حالا من به خیلی چیزها عادت کرده بودم و خیلی چیزها یاد گرفته بودم. من دفاع شخصی رو پیشرفته یاد گرفته بودم. حالا دیگه بالا رفتن از دیوار برام آسون‌تر از راه رفتن روی زمین صاف بود. از هرجایی و با هر ارتفاعی، مجهز یا غیر مجهز، به راحتی می‌پریدم و رد می‌شدم. حالا یاد گرفته بودم با انواع و اقسام سلاح‌های سرد کار کنم. حالا دیگه عادت کرده بودم نفسم رو بیشتر از یک دقیقه نگه‌دارم. عادت کردم هر روز حداقل روزی یک ساعت حرفه‌ای ورزش کنم، دقیق‌تر از گذشته



نشونه‌گیری کنم و هر دمایی رو تا جایی که کم خونیم اجازه بده تحمل کنم. به شکستن استخوان هام و ک\*بودی و زخم های بدنم عادت کردم. عادت کردم نذارم کسی فکرم رو بخونه و بدونه، محکم و استوار و بدون هیچ حرکت دخترونه‌ی اضافه‌ای راه برم و جواب هیچ‌کسی رو توی خونه باغ، یا هر جای دیگه‌ای ندم تا جنسیت‌م مخفی بمونه. به خیلی چیزها عادت کردم؛ اما باز هم استاد هرکاری کرد، تن به یادگیری شنا ندادم. نمی‌دونم چرا نتونستم زیربار این یکی برم.

\*\*\*

تا ۱۱ سالگی کارم همین بود. یک کار روتین! حل کردن تست‌های هوش، معماهای سخت، سوال‌های مسخره مدرسه و انجام تمرین‌هایی که استاد بهم می‌داد. هرچند انجام این تمرین‌ها دیگه برام یک جور عادت شده بود؛ اما باعث شده بود سنم اصلا به هیکنم نخوره. هر جا می‌رفتم سنم رو ۳ تا ۴ سال بیشتر حدس می‌زدن و این خیلی اعصابم رو خرد می‌کرد؛ اما استاد می‌گفت: «همینه که هست! اتفاقا بهتر شد از ریزگی در اومدی!»

تا خود یازده سالگی هر روز چیزی حدود ده ساعت از وقتم رو توی خونه باغ به آموزش و خلاف حرفه‌ای می‌گذروندم. هرچند کارهای خلاف فرعی هم زیاد می‌کردم؛ اما نمی‌ذاشتم به هیچ وجه کسی هویت‌م رو بفهمه. این کار رو فقط برای پرآوازه کردن اسمم می‌کردم. توی هرکاری که پام باز شد، به اسم سامی بود. همه‌ی خلافاکارهای ریز و درشت فکر می‌کردن سامی سامی که همه میگن پسره. هیچ‌کس حتی توی ذهنش نمی‌گنجید که من دختر باشم! فقط افراد قابل‌اعتماد خودم از هویت‌م خبر داشتن و همین هم باعث شده بود برعکس همه‌ی تازه واردها، تا این‌جا دووم بیارم.

توی این مدت هر بار خان‌زاده رو می‌دیدم، چنان با نفرت بهم زل می‌زد که حتی دیگه نینا هم متوجه‌اش شده بود؛ اما به روی خودش نمی‌آورد. حالا دیگه ازش نمی‌ترسیدم. حالا به چنان قدرتی رسیده بودم که می‌تونستم هر لحظه بخوام، دودمانش رو به باد بدم. اگر دست نگه داشته بودم، فقط برای این بود که می‌خواستم از کارش سر در بیارم. هرچند سعی می‌کردم کم‌تر جلوی چشمش آفتابی بشم و تا حالا به هر بهانه‌ای، از رفتن به عمارتش شونه خالی کرده بودم.

با رسیدن به یازده سالگی و بعد از گرفتن حکم رشدم از دادگستری، بخش عمده‌ای از سهام شرکت سابق پدرم رو خریدم. چون هویت‌م عوض شده بود، هیچ کدومشون نمی‌دونستن که واقعا با کی طرفن؛ اما از هر کی می‌پرسیدم چه بلایی سر مالک سابق این شرکت اومده؟ می‌گفتن توی تصادفی که سال ۱۳۸۰ کرد، خودش و همه‌ی بچه‌هاش کشته شدن. اولین باری که این حرف رو شنیدم، با خودم گفتم چرا باید کسی منکر زنده بودن من و آرمان بشه؟ اما وقتی به این فکر کردم که اگر پی قضیه رو بگیرم، باید با آرمان و زهره رو در رو بشم، نشنیده گرفتم.

کم‌کم برای این‌که سهامم سقوط نکنه، مجبور به یادگیری اصول خرید و فروش سهام شدم. زودتر از اون‌کی که فکرش رو می‌کردم، بدون این‌که خودم بخوام یا علاقه‌ای داشته باشم، توش موفق شدم و به عنوان یه سرمایه‌گذار شناخته شدم؛ اما حتی هیچ‌کس تصورش رو هم نمی‌کرد، رهای سرمایه‌گذار مودب و سربه‌راه، همون سامی خلافاکار بی‌رحم باشه.

\*\*\*

خواب‌بدی که دیدم، باعث شد با وحشت از خواب بپریم. درجا سرجام نشستیم و گیج و منگ، دستی به صورت خیس از عرقم کشیدیم. نفس‌هام نامرتب بود و ز\*ب\*ون مثل چوب به دهانم چسبیده بود. نگاه گذرایی به پارچ خالی کنارم انداختم. آفتابی که توی چشم افتاده بود و صدای اذانی که



از تیوی توی سالن می‌اومد، نشون می‌داد زیور هنوز خونه است. من و زیور تنها آدم‌های این خونه بودیم و بین ما دونفر، اون تنها آدم نمازخوان و مومن بود. با این که از صبح زود می‌اومد و تا عصر یک سره مشغول کارهای خونه می‌شد، باز هم نمازش قضا نمی‌شد. اون هیچ‌وقت برای نماز خسته نبود؛ برعکس من که به لطف کابوس‌هام حتی از خوابیدن هم خسته بودم.

ولی این مدت یک چیزی فرق داشت. مدتی بود که کابوس‌هام با کابوس‌های همیشگی متفاوت بود. هربار یک کابوس تکراری می‌دیدم. توی خوابم رویا و سامی زنده؛ اما غرق به خون بودن. حتی توی خواب هم با ناباوری بهشون زل می‌زدم و به محض این‌که سمتشون می‌رفتم، ازم دور می‌شدن. در نهایت، وقتی بهشون می‌رسیدم و لمسشون می‌کردم، تا باور کنم وجودشون واقعیه، محو می‌شدن! تبدیل به خاکستر می‌شدن و اون خاکستر مثل بارون روی سرم می‌ریخت. اوایل فکر می‌کردم از بس تنها زندگی کردم به این روز افتادم؛ اما این دفعه خوابم به قدری واقعی بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خونه رو دنبالشون نگردم!

قلب رویا می‌تپید. من این‌رو به خوبی یادم بود. یک جورایی ایمان داشتم که رویا زنده است؛ اما دستم به جایی بند نبود. از طرفی این‌که کارندهای شرکت سابق پدرم گفته بودن که همه‌ی ما بچه‌ها کشته شدیم، بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود. چه دلیلی داشت که مردم همچین دروغ واضحی رو باور کنن؟ ممکن بود براشون صح\*نه‌سازی شده باشه؟ آخه کی به تصادف ما اهمیت می‌داد که بخواد این‌کار رو بکنه؟ از این‌کار چی گیرش می‌اومد؟

نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده و عمیقاً آشفته بودم. می‌دونستم تا یک‌سر به خاکشون نزنم، دلم آروم نمی‌گیره. با خودم فکر کردم: «اگر بعد از این‌همه مدت یک‌بار دیگه و اون هم برای آخرین‌بار، برم سر خاکشون که اتفاق خاصی نمی‌افته. اصفهان شهر به این بزرگی، امکانش خیلی‌کمه که کسی از طایفه‌ی خودم یا رفیعی من رو ببینه و بتونه بشناسه».

مدام این‌ها رو با خودم تکرار می‌کردم؛ ولی خوب می‌دونستم فقط دارم خودم رو توجیه می‌کنم. من هنوز هم از این که مبادا مریم رو اون‌جا ببینم، وحشت داشتم، با این‌حال باز هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. بعد از کلی دو دلی و تردید، بالاخره به راننده‌ای که رفیعی از بچگی برام فرستاده بود، زنگ زدم. حتی تا لحظه‌ی آخری که داشتم تاریخ رفتنم رو مشخص می‌کردم هم تردید رهام نمی‌کرد.

فکر این‌که کار احمقانه‌ای کردم و ممکنه با زهره یا حتی مریم روبه‌رو بشم، داشت کلافه‌ام می‌کرد. برای آروم کردن ذهن آشفته‌ام، طبق معمول به حمام پناه بردم. مهم نبود چقدر حمام کنم و چقدر محکم پوستم رو بشورم، من بعد از ۸ سالگی هیچ‌وقت حس تمیز بودن نمی‌کردم.

\*\*\*

با صدای ضربه‌ی نسبتاً محکمی که به درِ حمام خورد، به خودم اومدم. پو\*ست بدنم از بس محکم سابیده بودمش، قرمز و متورم شده بود. انگار می‌خواستم جایی که فرزاد لمس کرده رو نابود کنم. با ضربه‌ی بعدی در، از فکر بیرون اومدم و «بله»ی بلندی گفتم. زیور از پشت در گفت:

- خانوم جان خریداتون رو آوردیم اتاقتون. آقا گفتن خبرتون کنم یک‌ساعت دیگه راه می‌افتن.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به ساعت مچی اسپرت امید که خیلی وقت بود مهمون دست من بود، خیره شدم. چقدر سر خریدن این ساعت ذوق داشتم. چقدر سر این‌که ضد آب و مارک اصلی نیست دستش انداختم. انقدر بهش گفتم فقط واسه آبرو داری جلوی دوستات این‌رو گفتم، که طفلی

باورم کرده بود. من هیچ وقت فرصت نکردم بهش بگم داشتم سربه سرش می‌ذاشتم و ساعتش واقعا اصله، وقت نشد بگم واقعا برای کادو خریدن براش استرس داشتم و با ذوق این ساعت رو براش انتخاب کردم. وقت نشد بگم...

با ضربه‌ی بعدی که به در خوردم، بینیم رو بالا کشیدم و عصبی «باشه»ی بلندی گفتم. دوش هول‌هولکی گرفتم و باحوله‌ی کوتاه حمام بیرون اومدم. حوله‌ی کوچیکی رو روی موهای خیسم انداختم و داشتم آب موهام رو می‌گرفتم که با حس کردن سنگینی نگاه خیره و متعجب دختر سرایدار، دستم از حرکت ایستاد. شیطنتم گل کرد و لبخندکجی روی ل\*بم نشست.

- چیه بچه‌جون؟ خوشگل و خوش‌هیکل ندیدی؟ تعارف نکن می‌خوای این یک‌مترپارچه رو هم از دورم بردارم راحت ببینی؟

باحرفی که زدم، لبخند روی ل\*ب خودم خشک شد. این‌رو قبلا به امید هم گفته بودم. روزهای آخر محرمیتمون بود و دل هردومون خون بود. می‌خندیدیم که هیچ کدوم اون یکی رو ناراحت نکرده باشیم. با هردفعه‌ای که از خونه بیرون می‌فرستادمش، حس می‌کردم قلبم رو توی مشتم گرفتم و دارم به یه زن دیگه تقدیمش می‌کنم.

نتیجه‌ی مرور تمام این خاطرات تلخ، اخمی بود که ناخواسته بین ابرو هام نشست. شیطنتم پریده بود و دوباره حوصله‌ی دیدن هیچ‌کس رو نداشتم. با لحنی که ناخواسته تند شده بود بهش توپیدم:

- برو بیرون.

بی‌توجه به حضورش، روی عسلی روبه‌روی میز آرایشم نشستم و مشغول زدن کرم مرطوب کننده به صورتم شدم. جدیت رو که دید، رنگ از روش پرید و گفت:

- وای نه تورو خدا. آقا گفتن برای کمک به شما پیام. اگر برگردم مواخذه‌ام می‌کنن. خانم تورو خدا

...

عصبی بودم؛ ولی واقعا دلم براش به درد اومد و از التماسش عصبی‌تر شدم. پوف‌کلافه‌ای که کشیدم باعث سکوتش شد. نگاه‌کوتاهی بهش انداختم.

- یکم اعتماد به نفس داشته باش بچه، اگر انقدر ضعیف باشی من آدم بدی به نظر میام. نگاه اشکیش که بالا اومد و توی چشمام نشست، بیشتر دلم براش سوخت؛ چشم‌های معصومی داشت. جلوی موهام رو جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- تا من آرایشم رو تموم می‌کنم، موهام رو سشوار کن. اشکش رو پاک کرد و «چشم» سریعی گفت. سشوار رو برداشت و گفت:

- همه‌اش رو خشک کنم؟

از آینه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- دختر مگه سه‌بار انداختنت بالا و دوبار گرفتنت؟ چرا انقدر پرتی؟ مگه نمی‌بینی جلوش رو جدا کردم تا بقیه‌اش خودش موج بگیره؟

باز هم با «بخشید» ریزی از مهلکه در رفت. دختر سربه‌راه و ساده‌ای بود. تنها عیب‌بزرگش این بود که کم فکر می‌کرد و زیاد سوال می‌پرسید!

اصلا اهل آرایش نبودم. فقط مدرک گریم حرفه‌ای رو گرفته بودم، اون هم با اصرار استاد! می‌گفت به دردت می‌خوره. چون هنوز لباس رو ندیده بودم، هیچ‌ایده‌ای نداشتم که باید چه جوری آرایش کنم. به دونستن همین که رنگش سورمه‌ایه، اکتفا کردم و مشغول شدم. کرمی هم‌رنگ پو\*ست

برنزه‌ام زدم و ریملی قهوه‌ای به موژه‌های بورم. رژ کم‌رنگی زدم و بامداد سورمه‌ای که توی چشم کشیدم کار رو تمام کردم.

تقریباً همه‌ی موهام رو خشک کرده بود، که با خوردن دست‌سردش به پشت‌گردنم، مثل فنر از جام پریدم. بدجور به پشت‌گردنم حساس بودم و کوچیک‌ترین لمسی اذیتم می‌کرد. این بار انقدر وحشت‌زده بود که حتی زبونش هم برای عذرخواهی نچرخید. شوکه بهم خیره شده بود تا بدونه چه کار اشتباهی کرده؟ دستم بی‌اراده روی‌گردنم نشست و سرش غر زدم:

- من دهن اونی که تو رو فرستاده گل می‌گیرم. زیور کجاست پس؟  
چشمات از ترس گرد شده بود. با لکنت گفت:  
- آقا، صداش ... صداش کرد.

بازم دلم برآش به رحم اومد. پوفی کشیدم و گفتم:

- هرکار می‌خوای باهام بکن. فقط به پشت گردنم دست نزن، اوکی؟

هول‌زده و تندتند سری به نشونه‌ی تایید تکون داد. زیور خوب می‌دونست چطور بدون این‌که بهم دست بزنه، موهام رو سشوار کنه، ببافه و باز کنه؛ ولی وقتی پیش آرمان بود من دیگه دستم بهش نمی‌رسید. توی این عمارت، اون رئیس بود. ناچار دوباره سرجام نشستم.

- اگر یه چیزی بگم عصبانی نمی‌شینی؟

معنی نگاه‌منتظری که از آینه بهش انداختم رو فهمید و با جرات بیشتری ادامه داد:

- آرایشتون خیلی کمه. حتی واسه یه آرایش ساده هم یکم رژگونه‌ی آجری و یکم اکلیل‌سایه کم داره. اگر می‌خواید ستش کنید یه خط‌چشم اکلیل‌دار سورمه‌ای فوق‌العاده‌اش می‌کنه. به نظرم رنگ رژلبتون رو عوض کنید تا...

نگاهش که توی آینه به نگاهم خورد، حرفش رو قطع کرد و با سری‌پایین گفت:  
- ببخشید. جسارت کردم.

نمی‌دونم چی توی نگاهم دیده بود؛ اما من اصلاً بد نگاهش نکرده بودم! به نظرم فقط به خاطر رنگ و برآقی چشم‌هام ازم حساب می‌برد. بی‌توجه به عذرخواهی بی‌موردش، بی‌حوصله گفتم:

- برام مهم نیست، فقط می‌خوام ساده باشه. اگه خودت بلدی بسم‌الله.  
نگاه پر ذوقی بهم کرد و گفت:

- نه به‌خدا ساده درش میارم. دستم خیلی سبکه.

نفهمیدم چقدر زیر دستش نشستم؛ اما دیگه کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم. خودش هم این رو فهمیده بود که سعی می‌کرد باهام چشم تو چشم نشه و فقط تمومش کنه. داشتم خداخدا می‌کردم ازم یه دلک گریم شده نساخته باشه! فقط ده دقیقه دیگه مونده بود و من هنوز حتی لباس هم نپوشیده بودم. خواستم چیزی بهش بگم که با گفتن: «این هم از این» خودش رو نجات داد.

سریع از جام بلند شدم و بدون این‌که حتی خودم رو توی آینه ببینم، سمت لباسم حمله کردم. هول زده پوشیدمش و به زحمت زیپ کفش‌های نقره‌ای اکلیل دارم رو بالا کشیدم. هنوز هم راه رفتن با کفش پاشنه بلند، برام کمی مشکل بود؛ ولی انتخاب‌غزال بود و چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. مانند‌ی مجلسی بلند و آزادی رو روی لباسم پوشیدم و با انداختن شالی روی سرم، بدون نیم‌نگاهی از اتاق خارج شدم.

اواسط راه پله بودم که آرمان و سهیلا رو دیدم. آرمان مثل همیشه کت و شلوار اسپرت مشکی شیکی پوشیده بود و سهیلا مثل همیشه توی آرایشش افراط کرده بود. لباسش طبق معمول فانتزی و کوتاه بود و به اندام ظریف و دخترونه‌اش می‌اومد. موهای لایت و شینیون شده‌اش، با تاج‌ظریفی که روی موهایش گذاشته بود، واقعا چشم‌گیر شده بود.

جفتشون جلوی در منتظر من ایستاده بودن. آرمان از دیر کردنم کلافه بود و سهیلا داشت سعی می‌کرد از این فرصت برای ناز کردن و چسبوندن بیشتر خودش به دست‌های آرمان استفاده کنه. آرمان معمولا بدش می‌ومد کسی زیاد بهش بچسبه؛ ولی همیشه در مقابل سهیلا کوتاه می‌اومد؛ کاری که هیچ‌وقت ندیده بودم دربرابر کس دیگه‌ای بکنه. هیچ عشقی توی رفتارش نبود، حتی گاهی می‌تونستم نفرت رو توی نگاهش نسبت به سهیلا ببینم. من واقعا علت نامزد شدن این دو نفر رو درک نمی‌کردم!

آخرش هم طاقت نیورد و بعد از کمی تحمل، دست سهیلا رو که مدام روی بدنش می‌چرخید، محکم پس زد. کمی گره کراواتش رو شل کرد رو به افرادش، با حرصی کنترل شده گفت:

- برید بیاریدش.

قبل از این‌که آدم‌هایم بهم حمله کنن، با صدای رسایی گفتم:

- من این‌جام.

هردوشون سمتم چرخیدن. سهیلا با نگاهی ریزبین سر تا پام رو آنالیز کرد و با طعنه گفت:

- بهت نگفتن این ست شاهانه یک‌کیف دستی کم داره؟

وای! کیف‌دستیم رو توی جعبه‌ی وسط اتاق جا گذاشته بودم؛ چون گوشیم داخلش بود، باید حتما بر می‌گشتم و برش می‌داشتم. اعصاب آرمان امشب به اندازه‌ی کافی درب و داغون بود، اگر امشب گوشیم لو می‌رفت، بالاخره یکی‌مون اون یکی‌رو می‌کشت. گوشیم چیزی نبود که توی این عمارت بتونم روش ریسک کنم. تا خواستم به اتاق برگردم، دختر سرایدار با صدای ضعیفی گفت:

- گفتن من براشون بیارم.

ضایع شدن سهیلا داشت به منفجر شدنش ختم می‌شد. با این‌که به خاطر مانتوی بلندم، چیز زیادی از لباسم معلوم نبود؛ اما آرمان پوزخندی زد و گفت:

- سلیقه‌ی اون دوست هم قماشته نه؟ چی بود اسمش؟ غزل؟! مگر این‌که اون انتخاب کنه. وگرنه تو توی همون جیب‌بری ماهرتری.

لبخند پهنی که روی صورت سهیلا نشست، کفرم رو بالا آورد. تا خواستم جوابش رو بدم، سهیلا پیش دستی کرد. دوباره دستش رو دور بازوی آرمان حلقه کرد و با ناز بهش گفت:

- دهن به دهنش نذار نفسم. ببین تا الان هم به خاطر همچین دختری چند دقیقه دیر می‌رسیم. آرمان نگاه پرکینه‌اش رو ازم گرفت و نگاه‌تندی به سهیلا کرد. نگاهش انقدر عصبی بود که سهیلا به وضوح قالب تهی کرد. برای ثانیه‌ای کوتاه حس کردم از حرفش عصبانی شده؛ ولی وقتی کلافه دستش رو مشت کرد و همراهش از در خارج شد، فهمیدم اشتباه کردم. چرا باید براش مهم باشه نامزدش به من توهین کرده؟ من خوب می‌دونستم چقدر ازم متنفره. نگاهم سخت شده بود و دلم می‌خواست می‌تونستم هر دوشون رو تکه‌تکه کنم. دختر سرایدار کیفم رو دستم داد و آرام گفت:

- اهمیت ندید خانم.

الان این فسقل بچه داشت من رو دل‌داری می‌داد؟! لبخند کم‌رنگی روی صورتم نشست و با خدافظی آرومی ازش جدا شدم. قدم‌هام رو تند کردم و دنبالشون راه افتادم. همین که به پارکینگ رسیدیم، احمد بی‌هوا، بین‌راه جلوم سبز شد.

- آقا خودشون رانندگی می‌کنن و همراه سهیلاخانم میرن. من امشب در خدمت شما. نگاهم بی‌اختیار روی سهیلا نشست که با نگاهی تحقیر آمیز بهم خیره بود. پوزخندی که بهم زد، حرصی‌تر از قبلم کرد. لبخند ملیحی به پوزخندش زدم. برعکس من عصبی کردن اون اصلاً سخت نبود. بذار فکر کنه حرف‌ها و کارهاش به من بر نمی‌خوره، بذار فکر کنه من عصبی نمی‌شم، بذار خوش‌حال باشه. حداقل شاید این‌جوری یکم عقده‌هاش تسکین پیدا می‌کرد. بعد از سوار شدن آرمان، کنارش نشست و با حرص در ماشین رو بهم کوبید. آرمان هم به محض سوارشدن سهیلا، بی‌تفاوت و آروم از کنارمون رد شد و حتی در پارکینگ رو هم نبست. نگاه‌منتظر احمد رو که دیدم، پوف کلافه‌ای کشیدم و «باشه»ی آرومی بهش گفتم. بی‌حوصله سوار شدم و طبق عادت از پنجره به بیرون خیره شدم. این‌که آرمان پاسم داده بود به راننده‌اش، برای دختر طایفه‌داری مثل من، بزرگ‌ترین توهین بود؛ ولی هرچی به دلم رجوع می‌کردم، با احمد مشکلی نداشتم! حداقل اگر یه مرد توی کل عمارت آرمان پیدا می‌شد، احمد بود. این‌جور که سهیلا حرص دیر کردنمون رو می‌زد، فکر می‌کردم راه درازی درپیش داریم؛ ولی برخلاف انتظارم ویلاشون ن\*زد\*یک\*ی عمارت آرمان بود و زودتر از ساعت هم رسیده بودیم. صبر نکردم احمد پیاده شه و درماشین رو برام باز کنه. خودم در رو باز کردم و تا خواستم بیرون بیام، دستی جلوم دراز شد. بی‌اراده سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی آروم و خونسرد ایمان خیره شدم. دوباره نگاهی به دست دراز شده‌اش کردم و باکنایه گفتم:

- علیک‌سلام!

تیکه‌ی کلامم رو گرفت و لبخندآشنایی زد. نگاهی به دستش کرد و آروم دستش رو پس‌کشید. بازهم دستی به گوشه‌ی ل\*بش کشید و کلافه دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد. می‌خواستم ازش بپرسم این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ مگه اون هم دعوت شده؟ اما کار درستی نبود. ممکن بود سوالم رو طعنه‌آمیز برداشت کنه. با این‌حال انگار خودش سوالم رو از نگاه گیجم خوند که مودبانه توضیح داد:

- آرمان گفت برای همراهی شما بیام.

باحرفی که زد بی‌اراده باتعجب سرم رو بالا آوردم و مثل‌خنک‌ها تکرار کردم:

- آرمان گفت همراه من بیاین؟

سری که بی‌حرف برام تکون داد، باعث نشد دلم قرص بشه. هرچند همراه شدنم با دوست برادرم آبرومندانه‌تر از راننده‌ی برادرم بود؛ ولی بازهم حس خوبی نداشتم. از طرفی از آرمان بعید بود انقدر باملاحظه رفتار کنه.

بی‌اراده برگشتم و به احمد که حالا پیاده شده بود و کنارم ایستاده بود نگاه کردم. نگاه سوالی و مرددم رو که دید، جا خوردنش رو حس کردم؛ اما من هم‌چنان منتظر تایید اون بودم. نمی‌تونستم همین‌جوری به یه پسر غریبه اعتماد کنم. من فقط ۱۷ سالم بود و جدا تایید یه بزرگ‌تر رو لازم داشتم.



نگاه مصمم و منتظم رو که دید، بالاخره بی حرف سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت. ایمان که دیگه داشت کلافه می شد، نگاهی‌گذاری به اطراف کرد و گفت:

- بهتر نیست بریم داخل؟

مثل خودش بی حرف سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. مقابل به مثل کردن، معروف‌ترین خصلتم بود؛ هرچند اغلب به قصد انجامش نمی‌دادم. باز هم طعنه‌ی کارم رو گرفت و لبخندآشنایی روی لبش نشست.

- چقدر لج بازی شما.

حرفش رو بی جواب گذاشتم. باهم وارد ویلا شدیم و هردو نگاه‌گذاری به اطرافمون کردیم. یعنی اون هم اولین بارش بود که به ویلای سهیلا می‌اومد؟! پیش خدمتی بالبخندی مودبانه، خطاب به ایمان گفت:

- خانم آماده میشن؟

ایمان که نگاه سوالی بهم کرد، بی حرف سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم. مانتوم رو از تنم در آوردم و سمت پیش خدمت گرفتم. وقتی ایمان هم پالتوش رو در آورد و به پیش خدمت داد، دیدم هنوز هردو به من نگاه می‌کنن. پیش خدمت منتظر تحویل گرفتن شالم بود؛ ولی ایمان... اخم ریزی بین ابرو هام نشست و شال رو روی شونه‌های بر\*ه\* نهام سُر دادم. ایمان با آرامش گفت:

- آرمان فقط می‌خواسته شما تنها نباشید. توهین تلقیش نکنید.

اولش فقط به «اوهوم» زیرلبی اکتفا کردم؛ اما بعد از چندثانیه تازه متوجه منظورش شدم. نگاهی به بازوی آماده و تقدیم شده‌اش کردم و بدون ادا و اصول اضافه‌ای، دستم رو باکمی فاصله، دور بازوش حلقه کردم. می‌تونستم تعجبش رو حس کنم؛ اما اهمیت ندادم. به هرحال ناز و ادا اومدن توی خون من نبود. باصدایی آروم زمزمه کرد:

- جلوی ماشین فقط می‌خواستم کمک کنم.

من گوشم تیز تر از اونی بود که لازم باشه بلند باهام صحبت کنه و خودش هم این‌رو می‌دونست. من الان خیلی چیزها یادم اومده بود؛ ولی هنوز هم خاطراتم توی ذهنم نظم خاصی نداشتن. هر وقت هم می‌خواستم به چیزی از گذشته دقیق فکر کنم، با سردرد بدی روبه‌رو می‌شدم. انقدر درگیر گذشته‌ام بودم که بی‌هوا با خنثی ترین حالت ممکن زمزمه کردم:

- مگه من افلیجم؟ برو به ننه عمه‌ی خودت کمک کن!

«ننه عمه» تکه کلامم بود. امید بار اولی که شنید چقدر بهم خندید. الان هم با این‌که خیلی آروم زمزمه کرده بودم؛ اما ایمان شنیده بود و واکنشش همچین فرقی نداشت. آزاد و راحت زد زیرخنده و به این فکر نکرد که منی که کنارش قدم برمی‌دارم، چقدر دارم آب میشم! نگاه معذبی به اطرافم کردم تا با نگاهم از آدم‌هایی که احتمالا بهمون خیره شدن، معذرت بخوام؛ اما با دیدن یک جفت چشم سبز وحشی، نگاهم توی حلقه‌ی چشم‌های عصبیش خشک شد.

جام نوشید\*نی قرمزی رو توی یک دستش گرفته بود و دست دیگه‌اش دورکمر بر\*ه\* نه‌ی دختری دیگه حلقه شده بود. در واقع دختره راحت توی آغ\*وشش لم داده بود! شهاب ریاحی، پسر بزرگ علی‌رضا ریاحی، پسرعموی بزرگ من، نامزد سابق من، برای من کثیف‌ترین آدم توی این کره‌ی خاکی بود.



من رو به خاک سیاه نشونده بود و خودش به کیفش می‌رسید. لباس سفید من رو با لباس سیاه عزا عوض کرد و خودش به ک\*ثافت کاری‌هاش ادامه می‌داد. امید رو، شوهرم رو توی آغ\*وشم کشت و خودش به...  
لعنتی!

نگاهش روی دست‌های من و ایمان سُرخورد و دوباره تا چشم‌های گشاد شده‌ی من بالا اومد. دختری که بهش لم داده بود رو کنار زد و خواست سمتم بیاد که بی‌هوا با یه حرکت غیرمنتظره دستم رو از بازوی ایمان جدا کردم و روبه‌روش ایستادم. حالا تنها چیزی که می‌دیدم، جای نگاه به خون نشسته‌ی شهاب، قفسه‌ی س\*ی\*نه‌ی ایمان بود، که سنگین‌تر از معمول، بالا و پایین می‌شد. من دیگه از شهاب نمی‌ترسیدم. برای تلافی ناحق‌هایی که در حقم کرد، نقشه‌ها داشتم. فقط الان چون انتظار دیدنش رو نداشتم، انقدر جاخورده بودم. تازه داشتم با خودم می‌گفتم آرمان انقدر که فکر می‌کردم هم ازم متنفر نیست؛ ولی اون امشب برای آزار دادن من از هیچ‌کاری دریغ نکرده بود، حتی دعوت کردن شهابی که خودش هم ازش متنفر بود!

برای پیش‌بردن نقشه‌ام، باید احساساتم رو کنترل می‌کردم. باید بر می‌گشتم به همون کسی که امکان نداشت کسی بتونه بفهمه چی توی سرش می‌گذره. باید نقاب خونسرد همیشگی رو می‌زدم و به کسی که جلوی چشمم همسرم رو کشت، لبخند می‌زدم؛ تا بتونم انتقام بگیرم.

نگاهم بی‌اختیار بالا اومد و به نگاه سنگین ایمان که مستقیم به شهاب دوخته شده بود، خیره موند. تازه متوجه شدم بی‌اختیار کتش رو توی مشتم گرفتم. دستم رو عقب کشیدم و برای عوض کردن جوسنگینی که دست کرده بودم، لبخند مصنوعی زدم و آروم گفتم:

- بشینیم؟

نمی‌دونم واقعا صدام رو نشنید یا نشنیده گرفت؛ ولی چشم از چشم‌های شهاب بر نمی‌داشت و این مطمئنم می‌کرد که الان شهاب هم بهش خیره شده. این بار کلافه‌تر و آروم‌تر صداش زدم:

- آقاایمان؟

نگاهش روی من سُرخورد و با دیدن نگاه مصمم، نفس عمیقی کشید.

- بریم.

روی اولین میز خالی نشستیم و هردو غرق افکارمون شدیم. آرمان با دعوت کردن شهاب مطمئنم کرد که خنجر رو از رو بسته. حالا داشتم علت اصرارش به اومدنم رو می‌فهمیدم. اون از خواهر صدا زدن من متنفر بود. می‌دونستم هیچ‌وقت من رو به‌عنوان خواهرش قبول نمی‌کنه و چقدر از معرفی کردن من به طایفه به عنوان خواهرش عصبانیه؛ اما دعوت شهاب برای تلافی دیگه خیلی‌نامردی بود. هرچند آرمان عملاً از هیچی خبر نداشت و تنها چیزی که می‌دونست این بود که من با پسر مجهول‌النامی از سفره‌ی عقدم با شهاب فرار کردم؛ اما همه می‌دونستن رو در رو شدنم با نامزد سابقم برای آزارم کافیه.

هروقت که با خودم فکر می‌کردم آرمان هرچی باشه، بالاخره برادرمه و باید باهاش درست رفتار کنم، یه کاری می‌کرد که حتی به انسان بودنش هم شک کنم.

\*\*\*

از حمام بیرون اومدم و بدون خشک کردن موهام، لباس پوشیدم. سرکی به آشپزخانه‌ی تاریکم کشیدم و با کش‌مویی که دور مچ‌دستم بود، موهای خیس رو بستم. روی تمام شعله‌های اجاق،

قابلمه‌های کوچیک و بزرگی درحال جوشیدن بودن. نمی‌تونستم تشخیص بدم زیور امروز چی درست کرده؟ بوهای مختلفی که باهم قاطی شده بودن، تشخیص رو غیرممکن کرده بودن. طبق معمول داشت برای یک هفته‌ام غذا آماده می‌کرد تا فریز کنه. از نبودش سواستفاده کردم و پارچ آب رو از یخچال بیرون آوردم و یک‌سره سر کشیدم. نمی‌دونم از کجا سر و کله‌اش پیدا شد و با ترش‌رویی گفت:

- نَکِن خانوم‌جان. نَکِن مَن تِه‌روی خیسِ فِدابوم. (نکن خانوم‌جان. نکن قربون روی ماه خیست برم من)

چادر نماز سفیدش با گل‌های ریز سبزی که روحانی‌ترش کرده بود، جدا بهش می‌اومد. تسبیحی که توی دستش بود، دونه‌های سبز روشن و براقی داشت. واقعا از سرنماز اومده بود که فقط نذاره من باپارچ آب بخورم؟!

توی دلم غری زدم و پارچ رو روی میز گذاشتم. عصبی یکی از بطری‌هام رو برداشتم و خواستم به اتاقم برگردم که بی‌هوا پرسید:

- آی دِبَارِه خوی‌پیشون بَدی خانوم‌جان؟ (بازهم خواب پریشون دیدی خانوم‌جان؟)

می‌خواست با حرف زدن حواسم رو از نو\*شی\*دنی به خودش معطوف کنه. با این‌که این رو می‌دونستم؛ ولی دل‌سوزی‌مادرانه‌ای که توی صداش بود رو نمی‌تونستم نادیده بگیرم. برگشتم سمتش و سری به نشونه‌ی منفی تگون دادم. بطری رو باملایمت از دستم کشید و باناراحتی گفت:

- شِمِه چش دِتا کاسه‌خون بَیه. (چشم‌هات شده دوتا کاسه‌خون).

نگاهم رو ازش گرفتم و همون دروغ تکراری رو گفتم.

- شامپو توی چشمم رفت.

باصدایی که حالا کمی بغض قاطیش شده بود بی‌لحجه گفت:

- شما هم سن و سال نوه‌ی منی؛ ولی اون بچه با اون مغز نخودیش کجا و شما با این همه غم و غصه کجا؟ آخه چرا انقدر به اون خدابیامرزها فکر می‌کنی که هربار سرت روی بالشِت میره، روح آزرده‌شون بیان سربختت و...

پوف کلافه‌ای کشیدم و پشت‌میز ناهارخوری کوچیک آشپزخونه نشستم. از همون جمله‌ی اول، از من دور شده بود و مشغول دم‌کردن معجون‌های گیاهی بی‌فایده‌اش بود! هرچند یاد گرفته بود به نو\*شی\*دنی‌های من کاری نداشته باشه، بازهم با هر ترفندی که بود، نمی‌ذاشت وقتی توی‌خونه است ل\*ب\*تر کنم. من هم بیشتر از گذشته به حرفش گوش می‌دادم و بیشتر از گذشته حواسم بهش بود. حتی ته‌دلم می‌دونستم بیشتر از گذشته دوستش دارم.

من تعداد موهای سفید زیور رو می‌دونستم؛ اما نمی‌دونستم مادرم کجاست؟ من ساعت دونه‌به‌دونه‌ی قرص‌های زیور رو می‌دونستم؛ اما نمی‌دونستم مادرم چرا انقدر از من متنفر بود؟ من غذای موردعلاقه‌ی زیور رو می‌دونستم؛ اما نمی‌دونستم اصلا مادرم زنده است یا مرده؟!

غرق تفکراتم بودم که دست زیور رو بین موهام حس کردم. تا اومدم چیزی بگم بامحبت گفت:

- به هرچی که داری فکر می‌کنی، فکر نکن خانم‌جان. این معجون برای آرامش معجزه می‌کنه.

نگاهی به لیوانی که جلوم گذاشته بود انداختم. مایع د\*اغ زردرنگش اصلا بدمزه به نظر نمی‌اومد. دیگه خوب بلد بود صدای اعتراضم رو ساکت کنه. اون من رو بهتر از مادر خودم بلد بود. همون‌طور که مشغول بافتن موهام بود، باآرامش گفت:

- چندبار بگم موهاتون رو بعد از حمام خشک کنین؟ سرما می‌خورین. یه خانوم نباید انقدر نسبت به خودش بی‌اهمیت باشه. یه خانوم نباید پارچ آب خونه‌اش رو سربکشه که... وسط حرفش گفتم:

- دلت خوشه‌ها زیور، آخه مگه جز من کی توی این خونه است که بخوام به خودم برسیم یا خانوم‌وار رفتار کنم؟ اصلا مگه من جُزام دارم که نباید به پارچ دست بزنم؟ مادرانه و با محبت گفتم:

- شما فردا پس‌فردا شیشه آتا کسی بونی. شونی جامعه دله بین هزارتا آدم. تا ابد که این خینه دله نمونی. باهوش‌نی؟ که هسی. قشنگ‌نی؟ که هسی. هزارالله و اکبر پنجه آفتاب ره مونی... (شما فردا پس‌فردا برای خودت کسی میشی. میری توی جامعه بین هزارتا آدم. تا ابد که توی این خونه نمی‌مونی. باهوش نیستی؟ که هستی. خوشگل نیستی؟ که هستی. هزارالله و اکبر مثل پنجه‌ی آفتاب می‌مونی...)...

وسط حرفش با لودگی گفتم:

- توی ولایت تو پنجه‌ی آفتاب برنزه‌س؟

چون معنی «برنزه» رو نمی‌دونست، باگیجی گفتم:

- چی چی زه؟!...

خیلی سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم؛ اما در نهایت بعد از چندثانیه تلاش، پقی زیرخنده زدم. زیور اصلا نفهمیده بود به چی دارم می‌خندم؛ اما با دیدن خنده‌ی من، لبخند کم‌رنگی مهمون لباش شده بود. وقتی خوب خندیدم، باصدایی که هنوز خنده توش موج می‌زد، گفتم:

- گندمی زیور، گندمی. داف‌های شما گندمین؟

این‌بار خیلی جدی با لهجه‌ی شیرینش گفتم:

- قربون شکل‌ماهت گندم که سیاه نیست. داف چیه که سیاهه؟

وقتی عصبانی میشد نمی‌تونست جلوی لهجه‌اش رو بگیره. هرچند من دیگه کاملاً حرف زدن با لهجه‌ی اون‌ها رو بلد بودم. لبخندی به پاکی و سادگی‌ش زدم:

- آره زیور. داف سیاهه.

بالاخره معجون گیاهیش رو به خوردم داد و موهام رو مرتب کرد. با جمله‌ی «سبک بخواب» دوباره به تخت خواب فرستادم. چند دقیقه‌ای بالای سرم موند، جملات عربی رو زمزمه کرد و بهم فوت کرد و سرکارش برگشت. نمی‌دونم این‌دفعه معجونسش معجزه کرد یا اون جملات عربیش؛ اما واقعا خوابیدم، سبک خوابیدم.

روز بعد با رفیعی تماس گرفتم و گفتم که می‌خوام یک‌سر به اصفهان برم. برخلاف تصورم اصلاً از حرفم خوشش نیومد. با ترش‌رویی گفت که خودش تا دوروز دیگه برای انجام یک‌سری از کارهای عقب افتادش، داره برمی‌گرده ایران و برای آخر هفته به خونه‌اش دعوت‌م کرد، تا به قول خودش بتونه من رو ببینه؛ ولی اصرار شدیدی داشت که به محض این‌که به اصفهان رسیدم، مستقیم به دیدنش برم! پیشنهادش رو قبول کردم؛ ولی ته‌دلم نمی‌دونستم ترش‌رویی اولش رو باور کنم، یا دعوت‌گرمش رو؟!...

همیشه یه چیزی درمورد رفتارهای رفیعی عجیب بود. همیشه در مقابل من استرس داشت، در مقابل سوالهام گارد می‌گرفت و من رو مثل یه باراضافه می‌دید و من هیچ‌وقت علتش رو درک نمی‌کردم؛ هرچند دیگه الان واقعا هیچی برام مهم نبود.

بالاخره آخر هفته رسید. بعد از هماهنگ کردن با استاد برای غیبتم، آماده شدم تا به اصفهان برم. از دست کابوس‌هام داشتم به مرز جنون می‌رسیدم. انگار لازم بود هرچندوقت یک‌بار مزارشون رو ببینم تا باور کنم که اون‌ها مردن.

یک نگاه به زیور کردم. یه سینی که قرآن و یک کاسه آب توش بود رو دستش گرفته بود، جلوی در ایستاده بود و آماده بود تا بدرقه‌ام کنه. یک نگاه به آقای حسنی کردم. راننده‌ای که رفیعی برام فرستاده بود و ۳ سال بود برام کار می‌کرد، مشغول چک کردن آب رادیاتور ماشین بود. لبخند تلخی به بی‌کسیم زدم و تنها دسته کلید خونه رو به زیور دادم و خونه رو بهش سپردم. بعد از کلی سفارش گفتم:

- یادت نره به بچه‌هام آب بدی‌ها.

دیگه خودش خوب می‌دونست، جونم به جون گل‌هام بسته‌ست. نگاهی به آقای حسنی کرد و وقتی مطمئن شد حواسش به ما نیست، آروم روبه من گفت:

- خانم‌جان محض رضای خدا نرین اون‌جا دهن‌به‌دهن طایفه‌ی آقا بذارین‌ها. یک دختر دست‌تنها، توی اون طایفه‌ی...

حرفش رو خورد و ل\*بش رو به دندون گرفت. می‌خواست بگه توی اون طایفه ی وحشی. اون تنها کسی بود که ب\*دن سیاه و کبودم رو دیده بود. باذکر «لا اله الا الله» ی دوباره ادامه داد:

- یک‌وقت می‌زنن می‌کشنتون. اون‌ها مصیبت دیده‌ان. به خاطر من هرچی گفتن جواب ندید. می‌دونم اون‌ها سر آقا پویا شما رو اذیت کردن؛ اما شما ببخش.

نمی‌خواستم یاد روزی که به خاطر پویا ساعت‌ها وحشیانه کتک خوردم بیوفتم، اون‌هم توی زمانی که بیشترین حمایت رو نیاز داشتم. پوف کلافه‌ای کشیدم و «باشه» ی سرسری گفتم تا ساکتش کنم. کوله پشتیم رو داخل ماشین گذاشتم و همین‌که خواستم سوارشم دوباره صدام زد. برگشتم سمتش و به قرآنی که سمتم درازش کرده بود خیره شدم.

با لبخند مهربونی که بهم زد، دلم نیومد دلش رو بشکنم. دلم نیومد بگم من با خدای تو و کتابش کاری ندارم. دلم نیومد بگم من به خدای تو و امثال تو هیچ اعتقادی ندارم. راه رفته‌رو برگشتم و قرآن رو ب\*و\*سیدم و از زیرش رد شدم. با این‌که اعتقاد نداشتم؛ ولی حس عجیبی بود و برام تازگی داشت.

سوار ماشین شدم و «خسته نباشید» ی به آقای حسنی گفتم. ساعت ۶ صبح بود؛ اما از این ساعت تازه ساعت خواب من شروع می‌شد. یک ساعت اول با زحمت بیدار موندم؛ اما دیگه نتونستم در برابر خواب مقاومت کنم و کم‌کم خوابم برد.

\*\*\*

وقتی چشم‌هام رو باز کردم ساعت از ۳ گذشته بود و ما ورودی اصفهان بودیم. آقای حسنی به رفیعی که هیچ دل‌خوشی ازش نداشتم، ساعت حرکت رو گفته بود. رفیعی هم گفته بود خودش خونه‌ی برادرش دعوت شده و من هم یک راست برم اون‌جا. با این‌حال، حالا که به اصفهان رسیده بودم، دیگه طاقت نداشتم برای دیدن عزیزهام صبر کنم. خوب می‌دونستم الان همه‌ی طایفه‌ی

رفیعی برای دیدنش اون جا جمع شدن و هیچ کدومشون منتظر دیدن من نیستن. پس آقای حسنی رو برای استراحت فرستادم و خودم با تاکسی یک راست به بهشت رضوان رفتم. لوازم زیادی همراهم نبود که مجبور باشم اول برم وسایلم رو خونه بذارم. خودم بودم و کوله‌پشتی سبکم. همیشه سبک می‌رفتم این‌ور اون‌ور، که اگر مجبور شدم از دست کسی فرار کنم، سرعتم پایین نیاد. این‌هم از تجربه بود.

وقتی پول تاکسی رو حساب کردم و روبه‌روی بهشت رضوان ایستادم، بغضی ناخوانده به گلویم چنگ زد. نگاه دلخوری به آسمون کردم و راه افتادم سمت گل‌فروشی که روبه‌روی نزدیک‌ترین ایستگاه بود. این سومین باری بود که به این گل‌فروشی می‌وادم. اولین بار با مریم اومده بودم و سه تا تاج‌گل ازش خریده بودیم. فروشنده که مردمیان سالی بود، وقتی فهمید جز مادرم، کل خانواده‌ام رو از دست دادم، بامهربونی قربون صدقه‌ام رفت. دلسوزانه به مریم تسلیت گفت و دعا کرد خدا من رو برای مریم نگه داره. شاید برای همین بود که اخم‌های مریم توی هم رفت و نگاه پرکینه‌اش رو به من دوخت.

دومین بار همراه رفیعی اومده بودم. مردمیان سال من رو شناخت و همون دعا رو تکرار کرد. دعا کرد خدا من رو برای رفیعی نگه داره. رفیعی تشکر مودبانه‌ای کرد و نگاه کلافه‌اش رو حواله‌ام کرد؛ اما این دفعه تنها تر از هر دفعه سراغش اومده بودم.

مردمیان سال که حالا پابه‌سن گذاشته بود، دیگه من رو شناخت. هرچند جوری کلاه سویی‌شرتم رو روی سرم کشیده بودم، که شک داشتم حتی بتونه جنسیت‌م رو تشخیص بده. بی‌حرف و بی‌سلام، ۸ تا شاخه رزسفید جدا کردم و پول رو روی پیشخوان گذاشتم. همون جور که بی‌حرف اومده بودم، بی‌حرف هم خارج شدم و سمت قطعه‌ی خانوادگی‌مون راه افتادم. من دیگه کسی رو نداشتم تا دعا کنه خدا براش نگه داره.

وقتی روبه‌روی مزارشون ایستادم، وقتی بازهم سه تا مزار رو جفت‌به‌جفت دیدم، بازهم حالم عوض شد. من داشتم هوایی رو نفس می‌کشیدم، که اون‌ها از من محروم بودن. من داشتم به مزار کسایی نگاه می‌کردم، که می‌تونستن بین من و خودشون، خودشون رو انتخاب کنن. واقعا من ارزش این همه فداکاری رو داشتم؟! خواستم دست‌کم براشون یه فاتحه بخونم؛ اما هرچی فکر کردم دیدم من حتی فاتحه خوندن هم بلد نیستم.

با شرمندگی روبه‌روی مزار بابا نشستم و روی اسم خوشگلش دست کشیدم. همیشه از اسم‌های دوبخشی بدم می‌اومد اما اسم بابا تنها اسم دوبخشی بود که عاشقش بودم. شیشه‌گلایی رو که از اهواز با خودم آورده بودم، باز کردم و سنگ مزار تک‌تکشون رو شستم.

به گلی که کنار مزار بابا جابخش کرده بود خیره شدم و دلم شکست. فکر این‌که این گل داره از پدر من تغذیه می‌کنه، دیوونه‌ام می‌کرد. بغضی که توی گلویم بود، مثل خار گلویم رو سوراخ می‌کرد؛ اما نمی‌تونستم گریه کنم. هرکار می‌کردم بغضم اشک نمی‌شد. چرا این جوری شده بودم؟ چه بلایی سر احساساتم اومده بود که دیگه حتی نمی‌تونستم گریه کنم؟! حس می‌کردم دیگه قلبی توی س\*ی\* نه‌ام ندارم. آخرین باری که گریه کرده بودم همون شب خودکشی‌م بود.

چند تا از گل‌ها رو روی مزار بابا گذاشتم و یک دل سیر از زندگیم گلایه کردم. از همه چیز براش حرف زدم و وقتی خوب دلم سبک شد، شمعی براش روشن کردم و روی مزار رویا نشستم. دوباره



چندتا از گل‌ها رو روی مزار رویا گذاشتم و باهاش درد و دل کردم. ازش عذرخواهی کردم و خواستم دیگه با اون حال‌بد به خوابم نیاد.

از خدایی که خیلی وقت بود از درگاهش دست خالی بر می‌گشتم، برای آرامش روح خواهرم طلب مغفرت کردم و بعد از روشن کردن شمعی، روی مزارسامی نشستم. باقی مونده‌ی گل‌ها رو روی مزارش گذاشتم و با خجالت ازش تشکر و گلایه کردم. تشکر برای نجات‌جونم و گلایه برای نجات‌جونم! من هم ازش ممنون بودم و هم دلخور. آره! من می‌خواستم نجات پیدا کنم؛ ولی به‌خدا نه به این قیمت!

بغض سنگینم رو با نفس عمیقی پایین فرستادم و شمع آخر رو برای سامی روشن کردم. خواستم بلندشم؛ اما باچیزی که دیدم سر جام خشک شدم. حس کردم خون توی رگم یخ بست و قلبم برای ثانیه‌ای کوتاه از تپشش دست کشید.

با وحشت به چشم‌های خودم خیره شدم. نگاهم از چشم‌های معصوم نقاشی شده‌ی خودم پایین اومد و روی متن حک شده روی سنگ، خشک شد. «کودک ناکام» من کودک ناکامم؟ این قبر، قبر منه؟!

نمی‌دونم چقدر به اون سنگ قبر کذایی خیره بودم؛ اما شمعی که برای سامی روشن کرده بودم، حالا کاملاً روی دستم ذوب شده بود. انگار تازه به خودم اومدم که لرز خفیفی به تنم نشست و با وحشت از قبرها فاصله گرفتم.

می‌خواستم منطقی فکر کنم؛ اما ترس ناخواسته‌ای بهم غلبه کرده بود. قبری که کنار قبر سامی بود، قبرمن بود! چطور باید با این قضیه منطقی برخورد می‌کردم؟! وقتی من زنده این‌جا ایستادم، چطور همچین چیزی ممکنه؟!

بی‌اراده باخودم زمزمه کردم: «من کودک‌ناکام نیستم! من زنده‌ام» نمی‌تونستم افکارم رو جمع کنم. همش فکر می‌کردم کی رو جای من این‌جا دفن کردن؟ چرا این‌کار رو کردن؟

جراتم رو جمع کردم و دوباره نگاهی به مزاری که کنار سامی بود، انداختم. رها ریاحی، دختر آخرین روز بهار، فرزندِ محمدرضا. همه‌چیز درست بود! حتی تاریخ وفاتش با تاریخ وفات بابا، سامی و رویا یکی بود. دوباره نگاهی به عکس خودم انداختم. حتی یادم نبود کی این عکس رو انداختم که کسی بخواد بالای سنگ قبرم نقاشیش کنه؟!

همه‌ی این‌ها یعنی من هم توی اون تصادف مرده‌م؟! چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. من که به خودم شک نداشتم! من رها ریاحی، زنده و سالم بودم. هرچی با خودم بالا پایین می‌کردم، درک نمی‌کردم از صح\*نه‌سازی مرگ من، چی می‌تونه به کسی برسه که بخواد همچین کار وحشتناکی بکنه؟!

بی‌هوا یاد حرف کارمندهای پدرم افتادم. اون‌ها گفته بودن همه‌ی بچه‌ها کشته شدن، مگه نه؟! این یعنی آرمان هم... چشم‌هام از فکری که از ذهنم رد شد، گشاد شد. سریع از جام بلند شدم و تا چند ردیف اطراف رو، دنبال قبر دروغی آرمان گشتم؛ اما نبود! نمی‌دونستم باید از پیدا نکردن قبرش خوش‌حال باشم یا ناراحت؟ نمی‌دونستم این پایانه یه اتفاق خوبه یا شروع یه اتفاق‌بد؟ نمی‌دونستم دور و برم چی می‌گذره و این وحشت‌زده‌م کرده بود.

هوا داشت تاریک می‌شد. الان وقت مناسبی برای کنکاش نبود! خانواده‌ی رفیعی منتظرم بودن. نباید اجازه می‌دادم از این قضیه بویی ببرن یا به چیزی شک کنن. مطمئن بودم رفیعی بیشتر از

من از این قضیه خبر داره. بالاخره توی این مدت دست کم یکبار این‌جا اومده بود و این مزار رو دیده بود. این‌که سکوت کرده بود و چیزی به من نگفته بود، یعنی بیشتر از من می‌دونست. به آقای حسنی زنگ زدم و این‌بار بدون کار اضافه‌ای، به خونه‌ی برادر رفیعی رفتم. می‌تونستم بگم خانواده برادرش، صد پله از خانواده‌ی خودش چندش‌ترن!

سر میز شام انقدر حرف زدن و در مورد درگوش هم پیچ کردن، که غذا کوفتم شد. بی‌هوا فکری به سرم زد. مطمئن بودم رفیعی از جریان خبر داره. اون هول شدن‌ها، اون رفتارهای عجیب، همه‌وهمه دلیلی بر دونستش بود. برای همین هم قبول کرد که تنها زندگی کنم. می‌خواست از اصفهان، از طایفه‌ام، از بهشت رضوان دور نگم داره. شاید برای همین هم می‌خواست من رو همراه پسرش برای تحصیل خارج بفرست. مطمئناً مخالفت من رو می‌دونست که بدون این‌که چیزی بهم بگه، می‌خواست من رو راهی کنه. این قضیه حتی اصرار عجیبش به این‌که وقتی رسیدم اصفهان، یک راست پیام پیش خودش رو هم توجیه می‌کرد.

حالا که تکه‌های پازل رو کنار هم می‌ذاختم، علت همه‌چیز داشت مشخص میشد؛ ولی هنوز هم نمی‌دونستم کسی‌که مهری می‌گفت رفیعی باهاش قرار می‌داشته کی بوده؟ کی بوده که می‌خواست من رو از ایران خارج کنه و جلوی طایفه‌ام وانمود کنه که من مُردم؟

سر میز شام برای این‌که مطمئن‌شم رفیعی از چیزی خبر داره یا نه، بی‌توجه به مسخره کردن‌های زیریرکی بچه‌ها، چشم غره‌های بزرگ‌ترها، و استغفار کردن پیرهای طایفه برای کنترل خشمشون نسبت به خودم، روبه رفیعی گفتم:

- فراموش کردم بگم، امروز قبل از این‌که پیام این‌جا، رفته بودم سرخاک!

صدای پیچ‌ها کمی‌خوابید و رفیعی، با نگاهی که می‌لرزید کوتاه گفت:

- خب؟

درحالی که داشتم با غذا بازی می‌کردم، با تعجبی‌ساختگی گفتم:

- یه چیز عجیب اون‌جا دیدم!

بالاخره تونستم توجهش رو جلب کنم. قاشق پرش رو به بشقابش برگردوند و بانگاهی منتظر بهم خیره شد. با این‌که حتی توی همین نگاه هم می‌تونستم موج استرسی که داشت تحمل می‌کرد رو حس کنم، باید تا تهش می‌رفتم. بهش خیره شدم و با لحنی محکم زمزمه کردم:

- یه گل کنار مزار بابا رشد کرده بود.

نفس عمیقی کشید و دوباره قاشقش رو برداشت و با بی‌حوصلگی گفت:

- این‌که طبیعیه.

جالب بود! استرسش برام جالب بود! این‌که انتظار شنیدن یک چیز غیرطبیعی رو داشت، برام جالب بود! حالا که مطمئن شده بودم از همه‌چیز خبر داره، تیرآخ رو رها کردم.

- پس چرا کنار مزار رویا و سامی گلی نیست؟ مگه اون‌ها هم‌زمان باهم دفن نشدن؟ چرا فقط کنار مزار بابا گل هست؟!

رنگ و روی رفیعی، باوجود همه‌ی خودداریش، حالا کمی پریده بود. من مصرانه منتظر شنیدن جوابم بودم و سکوت رفیعی داشت طولانی و شک برانگیز می‌شد. پسر بزرگ طایفه، که حدوداً هم‌سن و سال رفیعی بود، روترش کرد و باتشر گفت:

- سرسفره و وقت برکت خدا، چه‌وقت حرف‌زدن در مورد امواته بچه؟

می‌دونستم پسر پیرطایفه بودن چه معنایی داره. می‌دونستم نباید جوابش رو بدم. با این حال نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. باحرمی کنترل شده؛ اما صورتی‌آروم، گفتم:

- اوه! بله حق باشماست. سرسفره و برکت‌خدا، وقت صحبت‌های درگوشی شما درباره‌ی منه. پسر بزرگ‌طایفه، هیچ از حاضر جوابیم خوشش نیومد. رفیعی با تشر اسمم رو صدا زد تا وادار به سکوتم کنه و جو رو آروم کنه. یکی از خانم‌های پیر جمع که اصلاً نمی‌شناختمش، با بی‌رحمی گفت: - خدا پدرت رو بیامرزه. اگر می‌دونست دخترش حتی با وجود محبت‌های مردم، انقدر بی‌رگ بار میاد، جای این‌که جونش رو فدات کنه، با دست‌های خودش زنده‌زنده چالت می‌کرد. نوه‌ی برادرم رو انداختی روی صندلی چرخ‌دار بس نبود؟! از کشور فراریشن دادی بس نبود؟! حالا که بعد از سالی اومده عزیزاش رو ببینه، از اهواز پاشدی اومدی مثل آینه دق این‌جا نشستی که چی؟! یکی‌دیگه از خانوم‌های جمع دنبال حرف رو گرفت:

- داداشم دلش برای یتیمیت سوخت. برات خونه خرید و یک دایه برات آورد تا با آبرو زندگی کنی. اون وقت تو چی‌کار کردی؟ نمک خوردی نمک‌دون شکستی. اگه داداشم انقدر دل‌نازک نبود که یتیم‌ها رو سر سفره‌اش نمی‌نشوند. برو خدات رو شکر کن که مرد بود و یک دختر بی‌کس رو زیربال و پرش گرفت. برو شکر کن آبروت رو خرید و...

نمی‌دونم اون شب چقدر حرف بارم کردن و چندبار دلم شکست. نمی‌دونم هربار چطور شنیدن همچین حرف‌هایی رو تاب می‌آوردم. فقط می‌دونم با هربار شنیدن این حرف‌ها، با هر دفعه‌ای که صدای شکستن دل خودم رو می‌شنیدم، یه قدم از خدای ساکت امید دورتر می‌شدم. از سکوت رفیعی، بیشتر از حرف‌های ناحق طایفه‌اش متنفر بودم. کدوم پدر خوانده؟ کدوم محبت پدری؟ اگر الان جای من پرنیان این‌جا نشسته بود و داشت از طایفه حرف می‌خورد، بازهم ساکت می‌نشست؟!

از ته دلم دعا می‌کردم که خدا نذاره بابام این‌جور موقع‌ها رفیعی رو ببینه. نمی‌خواستم نامردی رفیقش رو ببینه و غصه بخوره. من هنوز هم مثل همیشه نمی‌خواستم بابا رو ناراحت کنم. نمی‌دونم اون شب رو توی اون خونه چطور به صبح رسوندم؛ اما وقتی بازهم همون کابوس رو دیدم، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. حس می‌کردم دارم از فکر این‌که رویا و سامی زنده‌ان دیوونه می‌شم.

با این‌که رفیعی گفته بود از خونه بیرون نرم، کوله پشتیم رو برداشتم و تنهایی به بهشت رضوان رفتم. نیم ساعتی روبه‌روی مزار بابا نشستم و به گل کنارش خیره شدم. بالاخره تصمیمم رو گرفتم. باید یک بار برای همیشه از ماجرا سردر می‌آوردم. بعد از کمی گشتن، بالاخره چیزی رو که می‌خواستم پیدا کردم. دونفر داشتن چندقطعه پایین‌تر، یه قبر می‌کنندن. سلام و احوال‌پرسی ساده‌ای کردم و گفتم:

- میشه برام یک‌قبر بکنید؟

یکیشون که جوون بی‌قواره‌ای بود و بالای‌قبر نیمه‌کنده شده نشسته بود، زیر خنده زد؛ اما اون یکی که سن و سالی ازش گذشته بود و داخل‌قبر ایستاده بود، همون‌طور که مشغول کلنگ زدن بود، بدون این‌که بهم نگاه کنه، گفت:

- خدایا مرزه. برای کیت می‌خوای؟

به خاطر لهجی غلیظ اصفهانی‌ش متوجه منظورش نشدم و بی‌فکر گفتم:



- مرسی! برای خودم می‌خوام.
- این دفعه پسری که بالای قبر نشسته بود، داشت از شدت خنده زمین رو گ\*از می‌گرفت. من که اون موقع نمی‌دونستم جواب خدا بیامرز، «خدا اموات شمارو هم بیامرز» است نه «مرسی.»!
- مرد میان سال، کلنگش رو کنار گذاشت و چشم غره‌ای به اون یکی رفت. بامهربونی گفت:
- نه دخترجون میگم برای کیت می‌خوای؟ میت چه نسبتی باهات داره؟! نگاهی مرددی بهشون کردم و گفتم:
- ببخشید، میشه این قبر رو بسپارید به این‌آقا که بیکار این‌جا نشستن و خودتون چندلحظه همراه من تشریف بیارید؟
- به خاطر لحن‌مودبم، نگاه کوتاهی بهم کرد. بیل رو توی ب\*غ\*ل اون یکی پرت کرد و از قبر بیرون اومد. کمی خودش رو تکوند و پشت سرم راه افتاد. نمی‌دونستم چطور باید بهش توضیح بدم نمی‌خوام یک میت رو برام دفن کنه، بلکه می‌خوام یک میت رو از قبر بیرون بکشه!
- گفتنش اصلا آسون نبود. من یک دخترچه بودم و به‌دست آوردن اعتماد آدم‌ها توی سن من آسون نبود. پس سخت‌ترین راه‌رو انتخاب کردم. تصمیم گرفتم باهاش صادق باشم و با دلیل بهش بفهمونم که من زنده‌ام و حق دارم بدونم که کی جای من توی این قبر دفن شده! یک‌راست بردمش به قطعه‌ی ریاحی‌ها و قبر خودم رو نشونش دادم. همه‌چیز رو براش توضیح دادم؛ اما اون از همون لحظه‌ی اول، نگاهش به عکس‌من خشک شده بود.
- وقتی همه‌چیز رو باجزئیات براش توضیح دادم و منتظر جوابش موندم، درست توی لحظه‌ای که انتظار داشتم قبول کنه، بالکنت گفتم:
- تو... تو... مردی؟
- توی اون لحظه و با این آدم ترسویی که روبه‌روم می‌دیدم، فقط برای خودم طلب صبر کردم. باحرمی کنترل شده گفتم:
- داری می‌بینی که زنده‌ام. چرا انقدر ترسیدی؟ من که همین الان همه چیز رو برات توضیح دادم. اما یارو انگار بدجور قافیه رو باخته بود که این‌بار با لحنی که استیصال توش کاملاً حس می‌شد گفت:
- من زن و بچه دارم. بذار برم پی زندگیم.
- این‌بار باحرم گفتم:
- چرا پرت میگی آقا؟ شما کارت قبرکندنه. منم که دارم میگم این قبرخالیه، چون من روبه‌روتم؛ پس این قبر رو بکن دیگه.
- این‌بار رنگش کاملاً پرید و شوکه شده گفت:
- چی؟! یعنی نبش قبر کنم؟
- پوزخند صدا‌داری زدم و با تمسخر گفتم:
- ای بابا دست بردار. من درست روبه‌روتم. نبش قبر چیه؟ نکنه واقعا فکر کردی من روحم؟
- مثل یه ضبط صوت خ\*را\*ب که مدام یک چیز رو تکرار می‌کنه، تکرار کرد:
- من نبش قبر نمی‌کنم، گناهه. گناه کبیره است.
- نمی‌دونم این سه جمله رو چند بار تکرار کرد که بالاخره طاقتم طاق شد و گفتم:
- تو گری یا خنگ؟!



انگار اون هم عنان از کف داد که بی‌هوا باصدایی که حالا کمی بلند شده بود گفت:

- تو مگه دین نداری؟ نبش قبر گناه‌کبیره است، جرمه! زندون داره. مگه چل شدی؟

با اعصابی داغون که هنوز هم سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- من همه‌ی این‌هارو می‌دونم؛ اما وقتی من زنده‌م، پس توی این قبر هم کسی نیست که بخواد نبش قبر باشه. تو فقط داری قبری که یکی دیگه کنده رو دوباره می‌کنی، همین.

کفری شده تکرار کرد:

- به همین سادگی نیست دختر جان. اگر یکی دیگه رو جای تو توی قبر گذاشته باشن چی؟ اگر اشتباه شده باشه چی؟

من رها ریاحی واقعی بودم، من زنده بودم. گیج شده بودم؛ اما دیوونه که نشده بودم. می‌دونستم ممکنه یکی دیگه داخلش باشه؛ اما برام مهم نبود که نبش قبر کنم. اون فکر می‌کرد داره با یک قدیسه حرف می‌زنه؟ من یک خلاف‌کار حرفه‌ای بودم که بارها و بارها دستش به خون آغشته شده بود. کسی که تعداد انبار چ\*ن\*س‌های قاچاقش، از تعداد افرادش بیشتر بود. من که این همه گناه کردم، این هم روش.

نگاه مطمئنی بهش کردم و گفتم:

- من تضمین میدم کسی داخلش نیست.

کدوم تضمین؟ همچنین تضمینی وجود نداشت. فقط داشتم گولش می‌زدم تا بفهمم کی جای من توی اون قبر خوابیده. من باید جواب سوال‌هام رو پیدا می‌کردم و چیزی به اسم «گناه‌کبیره» نمی‌تونست کسی مثل من رو بترسونه.

اون روز بعد از این که نصف موجودی عابر بانکم رو برای راضی کردنش خالی کردم، بالاخره قبر خودم، رویا و سامی رو کند. وقتی به سنگ لحد رسید، فرستادمش بره. می‌خواستم خودم تنها کسی باشم که حقیقت رو می‌فهمه. هرچند اون هم روی هوا قبول کرد. می‌گفت اگر توش مرده ببینه، مخصوصا یک دختر، هیچ وقت نمی‌تونه خودش رو ببخشه. می‌گفت از سفتی خاک معلومه که قدمت چند ساله داره.

وقتی تنهام گذاشت، من موندم و قبری که اسم خودم روش حک شده بود. فقط اندازه‌ی چندتا سنگ لحد با یه جسد فاصله داشتم. از این که مزاحم یک مرده بشم، اصلا احساس خوبی نداشتم؛ اما من که آدم پاکی نبودم. پس یک گناه این‌ور اون‌ور فرقی نداشت، داشت؟! روبه آسمون زمزمه کردم:

- خودت ببخش.

جراتم رو جمع کردم و یکی‌یکی سنگ‌ها رو کنار زدم. با هرسنگی که با زحمت کنار می‌ذاشتم، ته‌دلم بیشتر خالی می‌شد. به طرز دیوانه‌واری می‌ترسیدم با جسد خودم روبه‌رو بشم! هوا تاریک شده بود و این قطعه از بهشت رضوان، کاملا تاریک بود. درست مثل وقتی که گاوصندوق باز می‌کردم، چراغ قوه‌ی شکاریم رو توی دهنم گذاشتم تا دست‌هام رو آزاد نگه دارم.

چون مدت زیادی از حفر اولیه‌ی قبر گذشته بود، سنگ‌ها توی دل خاک اطراف قبر محکم شده بودن و جدا کردنشون اصلا آسون نبود. از این گذشته خیلی هم سنگین‌تر از چیزی بودن که به نظر می‌اومدن.



تکتک کتاب‌هایی که درمورد عالم بزرخ و اموات و... خونده بودم، جلوی چشمم می‌اومد و تمرکز من رو ازم می‌گرفت. من چندسالم بود؟! فقط ۱۱ سال؛ اما با همین سن تاحالا ۴۴ تا از عزیزهام رو به خاک داده بودم. به اندازه‌ی موهای سرم جسد دیده بودم و حتی یک‌بار آدم کشته بودم. حالا با همین سن داشتم نبش قبر می‌کردم؛ گناهی که می‌گفتن کبیره‌اس. از معصومیت من چی مونده بود؟! واقعا هیچی.

دیگه سنگ آخر بودم و بی‌تاب فهمیدن حقیقت. با دیدن کفنی که توی قبر بود، برای لحظه‌ای کوتاه دستم لرزید. وقتی جسد رو توی کفن می‌ذارن و توی قبر هم کفن هست، واضحه که من نبش قبر کردم. من چندقدمی قبر پدرم، زیر نگاه پدرم، نبش قبر کردم؛ اما الان اصلا وقت پشیمونی و جا زدن نبود. روی قبر خم شدم تا بتونم کفنش رو کنار بزنم و صورتش رو ببینم. هرچند احتمالا دیگه تجزیه شده بود. همین که دستم به کفن خورد، از بس پوسیده بود، پاره شد. این‌جوری نمی‌شد. باید توی قبر می‌ایستادم تا بتونم کفن رو کنار بزنم. خیلی چندش بود؛ اما باید از این راز پرده بر می‌داشتم. نگاه کوتاهی به اطراف کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست، رفتم داخل. هه! شده بودم همسایه‌ی یه مرده!

با یک حرکت، کامل کفن رو کنار زدم؛ اما... شوکه شده، مثل دیوونه‌ها، تندتند کل کفن رو خالی کردم؛ چیزی جز پارچه داخلش نبود! نفس حبس شدم رو از سر آسودگی بیرون دادم. دست‌کم نبش قبر نکرده بودم. هرچند واقعا برام مهم نبود. فقط به خاطر جرمش نگران بودم نه گناهش! مردی که قبر رو برام کند، راست می‌گفت. من دین نداشتم. با یه نگاه دقیق‌تر به داخل قبر، می‌شد فهمید که قبلا داخل این قبر جسد بوده. یعنی جسد رو از توش بیرون آورده بودن؟ باید قبر سامی و رویا رو هم چک می‌کردم. هرچند حدس می‌زدم که اون دوتا قبر خالی نیستن؛ ولی وقتی با قبر بی‌جسد اون‌ها روبه‌رو شدم، حس کردم فشارم داره می‌افته. آخه چطور ممکنه؟ یعنی جنازه شون رو دفن کردن و بعد بیرون آوردن؟ آخه جنازه خواهر و برادر من به چه درد کسی می‌خورد؟ چرا کسی باید جنازه اون‌ها رو برداره و یک قبر قلبی برای من بسازه؟

من خودم یادمه که رویا و سامی رو دفن کردیم؛ ولی... نمی‌دونم، من دیگه هیچی نمی‌دونستم. توی قبر خالی نشستم و چشم‌هام رو بستم. باید خاطراتی رو که با خون و دل فراموش کرده بودم؛ به یاد می‌آوردم.

ملاقاتم با آرمان و سامی رو به یاد آوردم. پس‌زدن آرمان و آ\*غ\* و \*ش‌گرم و امن سامی، کامیونی که داشت توی صورتمون می‌اومد، سامی که روی من خم شد، فرمونی که به سمت مخالف چرخونده شد و پرت شدن خودم از شیشه‌ی عقب رو به یاد می‌آوردم. بی‌هوشی لحظه‌ای بعدش، به هوش اومدن بعدش، کشیده شدن گردن‌بندم، بابا که غرق به‌خون بود و از سر و گوشش خون می‌رفت و بغض سردم رو به‌یاد آوردم، لرزش بدنش و اشک داغم رو به یاد آوردم، ذره‌ذره جون دادنش جلوی چشمم و هق‌هق‌های خودم رو به یاد آوردم.

سامی! آخ‌سامی! لای آهن‌های ماشین له شد بود. انقدر که صورتش کاملا از بین رفته بود. رویا! بمیرم برای رویام که خواب بود. بمیرم که یادم نیاد رویا توی خواب مرد و حتی نتونست بفهمه چی به سرمون اومد. دردهای خودم، بغض‌های خودم، طعم خون خودم، رو یادم اومد. من کاملا یادم بود که رویا نفس می‌کشید. آره! غرق به خون بود؛ ولی زنده بود. آخ که کاری از دستم برنیومد. وای که فقط به تماشای نابودی عزیزهام نشستم.

من شاهد تک‌تک این لحظه‌ها بودم. هیچ‌کدوم از این لحظه‌ها فراموشم نشده بودن. خوب یادم بود که اول بابا رو دفن کردیم؛ چون بهم گفته بودن جنازه بچه‌ها هنوز خون‌ریزی داره و قابل‌دفن کردن نیست. بهم گفته بودن جسدهاشون به قدری له شده که حتی قابل غسل دادن نیستن. جنازه‌ها توی سردخونه موندن و آخرسر بدون این‌که برای آخرین‌بار روشن رو باز کنن، دفنشون کردن.

من از مرگ بابا مطمئن بودم چون توی سردخونه دیده بودمش. وقتی برای آخرین‌بار کفن رو از صورت بابا کنار زدن اون‌جا بودم؛ اما به فوت رویا و سامی همیشه شک داشتم. شک و تردید داشت لحظه‌به‌لحظه بیشتر توی وجودم جون می‌گرفت. چه تضمینی وجود داشت که رویا و سامی هم مرده باشن؟ شاید اون‌ها هم زنده بودن و با دیدن مزار من، باور کردن که من مردم! درست همون طور که من مزار اون‌ها رو دیدم و مرگشون رو باور کردم.

واقعا توی زندگی من چه خبر بود؟! چرا نمی‌تونستم یک زندگی عادی مثل همه داشته باشم؟ نمی‌دونستم از این‌که الان برای زنده بودن سامی و رویا مدرک دارم، خوشحال باشم یا ناراحت؟ خوشحال از این‌که زندن و به خاطر من نمردن. ناراحت از این‌که ۶ سال فرصت با اون‌ها بودن رو از دست دادم. گیج و سردرگم بودم؛ ولی فعلا باید هرچی زودتر از این‌جا می‌رفتم. هرکسی که مرگ من رو صح\*نه‌سازی کرده بود، به یک علتی این‌کار رو کرده بود. بهتر بود تاوقتی که علتش رو نفهمیدم، نذارم کسی من رو زنده ببینه.

بعد از این‌که سنگ‌ها رو سرچاش برگردوندم، بالای سر مردی که حسابی دست و پاش رو گم کرده بود، موندم تا دوباره قبرها رو پر کنه.

حالا که قبرها رو دیده بودم، اصلا دلم نمی‌خواست با رفیعی روبه‌رو بشم. می‌دونستم نباید بذارم رفیعی بفهمه که من قبرها رو باز کردم؛ ولی این‌هم می‌دونستم که تا این قضیه رو برای خودم تجزیه و تحلیل نکنم، نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و چیزی رو به‌روی رفیعی نیارم. تا صبح توی خیابون‌های اصفهان پرسه زدم و فکر کردم.

وقتی به خودم اومدم، با دیدن تابلوی قدیمی و آشنای «بوستان‌شادی» شوکه شدم. من ناخودآگاه اومده بودم به همون پارکی که بچگی با امید اومده بودم، بدون این‌که حتی آدرسش رو بلد باشم. انگار حتی بدنم به خوبی لحظه‌هایی که با اون بودم رو به یاد داشت. اولش خواستم برگردم؛ اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. الان تنها چیزی که می‌تونست ذهنم رو از اتفاق اخیر پرت کنه، خاطرات گذشته بود. بی‌اراده رفتم داخل و روی همون تابی که امید سوarm کرده بود نشستم. حالا دیگه پام به زمین می‌رسید و نیازی نبود حتما یکی هولم بده.

غرق سردرگمی بودم که با دیدن شماره رفیعی روی صفحه‌ی کوچیک موبایلم، بغضی که از مرور خاطراتم مهمون گلوم شده بود رو پس زدم و تماس رو وصل کردم.

از حرف‌های بی سر و تهش معلوم بود فکر می‌کنه به خاطر رفتارهای طایفه‌اش قهر کردم و از خونه بیرون زدم. پس من هم فقط همون چیزی رو که انتظار داشت، تایید کردم. این‌جوری رفتنم طبیعی جلوه می‌کرد. بهش گفتم نتونستم رفتارهای طایفه‌اش رو تحمل کنم و دارم به اهواز بر می‌گردم. انتظار هرجوایی رو داشتم، جز «دیگه برنگرد این‌جا».

الان حتی حوصله‌ی دیدن آقای حسنی که مرد ساکت و صبوری بود رو هم نداشتم. از ترمینال یه بلیط گرفتم و خودم تنهایی به خونه برگشتم. دیگه هرچی که باید می‌فهمیدم رو فهمیده بودم. با

خودم قسم خوردم که اگر رویا و سامی زنده باشن، هرجای دنیا هم که باشن، به هر قیمتی پیداشون کنم.

\*\*\*

ساعت ۴ صبح بود و من تازه به اهواز رسیده بودم؛ ولی اصلاً دل برگشتن به یک خونه‌ی خالی رو نداشتم. نمی‌دونم چرا میون این‌همه بی‌کسی و معما، به روستایی که زیور زندگی می‌کرد، رفتم. فقط وقتی به خودم اومدم که زیور باچادر نماز قشنگش، تسبیح به دست، توی درگاه در چوبی خونه‌اش ایستاده بود. نگاهم رو از نگاه بهت‌زده‌اش گرفتم و به زمین دوختم. با لحنی که بغض لعنتیم توش بی‌داد می‌کرد زمزمه کردم:

- از سرنماز بلندت کردم؟!

جوری به زمین خیره شده بودم، انگار زیور می‌تونست از نگاهم بخونه که من نبش قبر کردم! آره! من هنوز هم بچه بودم. نمی‌دونم چطور حال خرابم رو فهمید؛ اما با دیدن دست‌هایش که از هم باز شد، بی‌اراده به آغوشش پناه بردم.

من برای اولین بار به آ\*غ\*و\*ش کسی به غیر از پدرم و امید پناه برده بودم. نمی‌دونم چقدر نوازشم کرد و چقدر قربون صدقه‌ام رفت، تا بالاخره تونست آرومم کنه. حتی چیز زیادی از اون روز یادم نمیاد. از اون روز تا یک هفته تب شدیدی کردم و توی خونه‌ی کوچیک و کلنگی زیور موندم. انگار وقتی بعد از یک هفته به خونه‌ی خودم برگشتم، مغزم از خواب بیدار شد. کل این قضیه دو حالت بیشتر نداشت. یا جسد رویا و سامی رو از قبر در آوردن، یا اصلاً جسدی در کار نبوده و رویا و سامی زنده‌ان! می‌خواستم منطقی فکر کنم؛ اما کابوس‌هام باعث شده بود به زنده بودنشون ایمان پیدا کنم.

از اون روز کار من گشتن دنبال رویا و سامی بود؛ حتی توی گروه‌های خلافاکاری، دنبال بچه‌هایی به سن اون‌ها بودم. مطمئناً اگر توی خوزستان بودن، با تکیه به آدم‌هام می‌تونستم این‌جوری پیداشون کنم.

چند ماهی از این قضیه می‌گذشت و من هم‌چنان دیوانه‌وار دنبال پیدا کردن رد یا نشونی از سامی و رویا بودم. هنوز نتونسته بودم این قضیه رو برای خودم هضم کنم که اتفاق‌بعدي افتاد. تلفن خونه زنگ خورد و طبق معمول زیور جواب داد. هندزفری توی گوشم بود و صدای زیور رو نمی‌شنیدم. صحبتش با کسی که پشت‌خط بود طولانی شده بود و گره‌ی کوچیکی بین ابروهایم افتاده بود. با یک ل\*ب\*خوانی ساده متوجه شدم کسی که پشت‌خطه با من کار داره؛ ولی چون خودش رو معرفی نمی‌کرد، نه من قصد جواب دادنش رو داشتم و نه زیور قصد صحبت کردن. هربار مودبانه دست به سرشون می‌کرد.

این تماس‌ها و دست‌به‌سر کردن‌ها چند روزی ادامه داشت. همیشه تحمل می‌کردم؛ ولی امروز که توی مدرسه با یکی دعوا شده بود و تا می‌خورد زده بودمش و مدرسه رو پیچونده بودم؛ اصلاً اعصاب درست و حسابی نداشتم.

کلافه و عصبی به طرح زدن پناه آورده بودم. داشتم چهره‌ای که امید الان می‌تونست داشته باشه رو طرح می‌زدم؛ ولی هربار خ\*را\*ب می‌شد. انگار نمی‌تونستم چهره‌ی آینده‌اش رو تصور کنم. کاغذ دیگه‌ای برداشتم و دوباره از نو شروع کردم.

صدای پرحرص زیور و شنیدن جمله‌های تکراری «شما اول خودتون رو معرفی کنید» «من باید بدونم با کی دارم صحبت می‌کنم» «دقیقا با کی کار دارید؟» «لطفا مزاحم نشید» بازم تمرکز رو بهم ریخت و طرحم رو خ\*را\*ب کرد. این بار انقدر کلافه شدم، که بالاخره گوشی رو از زیور گرفتم و عصبی گفتم:

- با کی کار دارید؟

بدون این که صدام رو بشناسه، یا هول بشه، با آرامش و پررویی گفت:

- شما؟

این دیگه چی بود؟! اون زنگ زده خونه‌ی من، اون بود که بامن کار داشت، من خودم رو معرفی کنم؟! از این حرفش بیشتر عصبی شدم و بدون احترام بهش توپیدم:

- از کدوم‌وری که نمی‌دونی تو باید خودت رو معرفی کنی؟

زمره‌ی ریز «چه عصبی!» باعث شد کفرم در بیاد و باور کنم فقط یه مزاحمه. تا خواستم دهن باز کنم و چندتا درشت بارش کنم، بی‌هوا گفتم:

- شما خانم ریاحی هستید؟! رها ریاحی سهام‌دار شرکت طایفه‌ی ریاحی‌ها؟

با شنیدن هویت واقعییم از ز\*ب\*ون یک غریبه، گوشی توی دستم لرزید و نگاهم بی‌اختیار روی زیور چرخید. زیور هم مثل چند دقیقه‌ی پیش من، فکر می‌کرد مزاحمه و با اخم‌ریزی که هم‌چنان مهمون صورتش بود، بهم خیره بود. «به کارت برس» محکمی که به زیور گفتم، باعث شد دست و پاش رو جمع کنه و به آشپزخونه برگرده.

نفس عمیقی کشیدم. محتاط و محکم گفتم:

- شما؟!

لحنش عوض شد و سرخوش گفت:

- پس درست حدس زدم. فکر می‌کردم الان باید...

انقدر گیج و کنج‌کاو بودم که حوصله‌ی شنیدن حرف‌های اضافیش رو نداشتم، حتی تا حدودی ترسیده بودم. بین حرفش اومدم و با حرص پرسیدم:

- گفتم شما؟

این بار سریع و جدی گفت:

- باید ببینمتون.

هرکی که بود، کاملاً من رو زیر نظر داشت که از سهامم توی شرکت بابا خبر داشت. مطمئناً طایفه‌ام رو می‌شناخت که هویت واقعییم رو می‌دونست. از طرفی کسی که طایفه‌ام رو بشناسه، مثل همه باید سنگ‌قبرم رو باور می‌کرد و فکر می‌کرد من مردم! پس احتمالاً کسی که پشت خطه، تنها کسیه که از زنده بودن من خبر داره. فکر این که شاید از رویا و سامی هم خبر داشته باشه، باعث شد سریع بگم:

- کی و کجا؟

مکث کوتاهی کرد و با لحنی که تعجب ازش چکه می‌کرد گفت:

- فکر نمی‌کردم قبول کنید! هر جا شما بگید میام.

حرفش باعث شد با خودم فکر کنم شاید نباید قبول می‌کردم ببینمش. شاید رفیعی به یک علتی درمقابل جعل مرگم سکوت کرده. شاید واقعا به نفعمه که هویت واقعییم رو به خاک بسپارم؛ اما

این سردرگمی، این ندونستن، این بی‌خبری داشت من رو دیوونه می‌کرد. مطمئن بودم هیچ‌وقت از رفیعی هیچ توضیحی نمی‌شنوم. پس با اطمینان گفتم:  
- پارک ملت ساعت شش.

با دیدن زیور که از آشپزخونه بیرون می‌اومد، خداحافظی سریعی کردم و گوشی رو سرجاش گذاشتم. تا ساعت ۶ چیز زیادی نمونده بود. باید زیور رو می‌فرستادم بره و خودم آماده می‌شدم. زیور تا لحظه‌ی آخر مدام منتظر بود تا از اون تلفن چیزی بهش بگم؛ اما نه من می‌گفتم و نه اون جرات می‌کرد بپرسه. بالاخره وقتی رفت، سراغ‌کمد رفتم و بین انتخاب لباس مناسب موندم. سمت راست کمد پر از لباس‌پسرونه و سمت چپ پر از لباس‌دخترونه بود. پسرونه‌هارو خودم می‌خریدم و دخترونه‌هارو زیور از حقوق خودش برام می‌خرید. دخترونه‌هایی که هیچ‌وقت تا حالا نپوشیده بودمشون و نمی‌خواستم بپوشم.

فکر این‌که شاید دارم به دیدن کسی از اعضای طایفه‌ام میرم، باعث شد برای اولین بار لباس‌دخترونه رو انتخاب کنم. مانتوی مشکی ساده، شلوارپارچه‌ای مشکی راسته و شال‌نخی مشکی و ساده‌ای رو از کمد بیرون کشیدم. جوری همه‌چیز رو ساده انتخاب کردم، انگار داشتم می‌رفتم سرمزار. هرچند من هنوز هم سیاه خانواده‌ام تنم بود.

با استرس از خونه بیرون زدم. مدام با خودم فکر می‌کردم یعنی ممکنه از رویا و سامی خبر داشته باشه؟ چون اولین باری بود که لباس دخترونه می‌پوشیدم، حس می‌کردم نگاه مردم بهم عوض شده. اصلاً توی لباسم راحت نبودم و از نگاه‌های بقیه معذب شده بودم. لیز خوردن شالم روی موهای لختم هم به این احساس دامن می‌زد. جدا بلد نبودم شال رو روی سرم نگه دارم. بالاخره به پارک رسیدم و بعد از کمی گشتن پیداشون کردم. یک مرد مسن و یک مرد جوون که بی‌شباهت بهم نبودن روی نیمکتی نشسته بودن. هر دوشون اتو کشیده و شیک بودن و آروم و خونسرد باهم صحبت می‌کردن.

از سرعت قدم‌هام کم کردم و نزدیک نیمکت ایستادم. نگاهم اسکن‌وار شروع به آنالیز کردنشون کرد. مسن‌تره با اعتماد به‌نفس کت و شلوار شیک سفیدی پوشیده بود. ژست نشستن و طرز صحبت کردنش، غرور توی صورتش و... باعث شد حدس بزنم که یک‌دکتره. حدوداً ۵۰ساله، به شدت محافظه‌کار و با تجربه به نظر می‌اومد. جوونه اما فارغ از هر‌قید و بندی، وسط نیمکت نشسته بود و دست‌هاش رو دوطرف نیمکت گذاشته بود. تیپش برخلاف مردکنارش، ساده، اسپرت و تیره بود. به نظر آدم بی‌ملاحظه و راحتی می‌اومد. حدود ۳۰ساله بود؛ ولی راحتی و طرز لم دادنش، شبیه نو‌جوون‌های بی‌دغدغه بود!

غرق تجزیه و تحلیل بودم که جوونه متوجه حضورم شد. چشم‌هاش ریز شد و مشکوک و سوالی اسمم رو صدا زد. نگاهم که روش سُرخورد، جا خوردنش رو حس کردم. حالا مرد کناریش هم متوجه حضورم شده بود. هردو از جا بلند شدن و باتعجب بهم خیره شدن.

استرسم رو با نفس عمیقی پس زدم و آروم و متین پرسیدم:

- شما می‌خواستین منو ببینین؟

جوونه سریع گفت:

- ما می‌خواستیم خودشون رو ببینیم. چرا شما رو فرستادن؟

تا خواستم جوابی بدم، پوزخند محوی زد و گفت:



- ترسیده؟! فکر کرده ما از طایفه‌ی خودشیم رفته قایم شده؟  
از حرفی که شنیدم، کاملاً جاخوردم! من چرا باید از دست طایفه‌ی خودم قایم شم؟ اتفاقاً من اومدم سرقرار، چون فکر می‌کردم قراره یکی از طایفه‌ی خودم رو ببینم! چرا یکی پیدا نمی‌شد حقیقت رو به من بگه؟ کاملاً گیج شده بودم.

به لطف غرغره‌های زیور، خوب بلد بودم مثل یک خانزاده‌ی واقعی، مودب و با وقار باشم؛ ولی بازهم طبق معمول، رفتارم آینه‌وار بود! مقابله به مثل کردم و با پوزخند محوی جواب دادم:

- رهاری‌احی هستم و منتظر توضیح علت این دیدار از شما آقایون محترم.

مسنه که تمام مدت باتعجب بهم خیره بود، مودبانه گفت:

- رهاخانم الان باید ۱۱ سالشون باشه؛ اما شما دست کم ۱۴ سال رو پر کردین.

لبخند تلخی زدم و مثل خودش مودبانه گفتم:

- اگر این علت سوتفاهم ایجاد شده است، از بچگی ورزش حرفه‌ای داشتم.

بالاخره جوونه که چندثانیه‌ای نگاهش میخ صفحه‌ی گوشیش بود، بهم خیره شد و خطاب به مسنه گفت:

- خاندایی هیکلش رو ول کن، چشم‌هاش رو ببین!

خان؟ اون هم طایفه‌دار بود؟ مسنه گوش‌ی رو از دست اون یکی گرفت و باتعجب و زمزمه‌وار گفت:

- ماشاالله چقدر شبیه هم‌دیگه این!

با دیدن نگاه کنجکاو، بالبخند گوش‌ی رو دستم داد. با دیدن عکس مریم توی صفحه‌ی کوچیک گوش‌ی، بی‌اراده دست‌هام یخ کرد و به ثانیه نکشید که گوش‌ی از دستم رها شد. صدای بلند افتادن گوش‌ی روی سنگ فرش پارک، با لرزش نامحسوس تنم هم‌زمان شد. قاب پشت گوش‌ی و باتریش، هر کدوم به سمتی پرت شدن؛ اما جفتشون بدون هیچ واکنشی به من خیره شده بودن.

امکان نداشت نشونه‌ای از مریم ببینم و دست و پاهام سست نشه. امکان نداشت یاد گذشته بیوفتم و وحشت شکنجه‌های مریم روحم رو آزار نده. بی‌اراده با دست‌هایی که خیس عرق بود، مانند مانتوم رو چنگ زدم. با دیدن عکس مریم، داشتم به درست بودن تصمیمم شک می‌کردم. دیدن چندتا غریبه که هویت واقعیم رو می‌دونن، طایفه‌ام رو می‌شناسن، از جعل مرگم خبر دارن و مادرم رو می‌شناسن، چقدر می‌تونه درست بوده باشه؟

نگاه معذبی بهشون کردم و «ببخشید» ریزی بهشون گفتم. خم شدم و تکه‌های گوش‌ی رو از زمین برداشتم. با دست‌هایی که می‌لرزید، باتریش رو جا انداختم و داشتم سعی می‌کردم روشنش کنم، که مسنه به خودش اومد و سریع گفت:

- مشکلی نیست، راحت باشین. انگار حالتون خوب نیست! بفرمایید بشینین.

روی نیمکت روبه‌روی‌شون نشستم و بعد از چند دقیقه تعارف تکه‌پ\*اره کر\*دن‌های الکی، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. بی‌هوا رگباری پرسیدم:

- شما از فامیل‌های مادرمین؟ عکس مریم رو از کجا آوردین؟ از کجا طایفه‌ی من رو می‌شناسین؟ از کجا اسم واقعی من رو می‌دونین؟ شماره‌ی خونه‌ی من رو از کجا...

یهو جوونه از کوره در رفت و با حرص زیرلب گفت:

- سرم رفت!

مسنه سریع بهش توپید:



- ادبت کجا رفته حسین؟  
پووف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:  
- میشه یه لطفی بکنین اول خودتون رو معرفی کنین؟ منو کاملاً گیج کردین.  
مسنه با خجالت گفت:  
- انقدر حرف توی حرف اومد به کل فراموش کردم. امیری هستم دخترم، متخصص قلب و عروق.  
ایشون هم خواهرزاده‌ام، حسین سعادت‌ی وکیل خانوادگی شماست.  
تعجب چشم‌هام انقدر واضح بود که سعادت‌ی بی‌خیال رو به حرف بیاره. بی‌حوصله گفت:  
- میشه راحت حرف بزنیم؟  
قبل از این‌که مسنه بخواد مبادی آداب بازی دربیاره، سریع گفتم:  
- راحت باش.  
خودش رو روی نیمکت جلو کشید و جوری که انگار داره قصه‌ی شب می‌گه، گفت:  
- پدر بزرگ من، پدر من و من، وکیل خانوادگی ریاحی‌ها بودیم. اولین پرونده‌ی رسمی من بعد از گرفتن مدرکم، پرونده‌ی تغییر هویت یک دختر بچه‌ی ۴ ساله بود. دختری که طایفه‌اش چشم دیدنش رو ندارن، چون تنها وارث دختری زنده‌ی محمدرضاخانه. من فقط چون بعد از پدرم پرونده‌های باز مونده‌اش رو تمام می‌کردم، سراغ این پرونده اومدم. وگرنه... بگذریم.  
نفس عمیقی کشید و گفت:  
- مورد بعدی انتقال به پرورشگاه بود. این تغییر هویت و انتقال به پرورشگاه، فکر هرکس که بوده، به نظر قصدش نجات جونت در برابر طایفه‌ی طاعت بوده. نپرس کارمادرم بود یا زن بابام؟ چون خودم هم نمی‌دونم. ترتیب انتقال به پرورشگاه رو دادم؛ چون قرار بود داییم بعد از این‌که آب‌ها از آسیاب افتاد و همه‌ی طایفه‌ات مرگت رو باور کردن، سرپرستیت رو به عهده بگیره؛ اما وقتی ما خواستیم اقدام کنیم، تو زودتر آستین بالا زده بودی! دیگه سرت رو درد نیارم که سرپرست جدیدت رو پیدا کردم و وکالت حقوقی ازش گرفتم...  
بغض بی‌دلیلی که توی گلویم جا خوش کرده بود. گوش دادن به حرف‌های سعادت‌ی رو برام سخت کرده بود. پریدم بین حرفش و گفتم:  
- جعل مرگ رویا و سامی هم کار تو بود؟ از رویا و سامی خبر داری؟  
نگاه بی‌حوصله‌ای بهم کرد و بی‌حوصله‌تر گفت:  
- اصلاً هیچ می‌دونی کنار اومدن با حمید رفیعی چقدر سخت بود؟ یه ذره قدردانی هم توی نگاهت نیست! انقدری طایفه‌ات رو می‌شناسم که بگم دیگه موندنت توی این وضعیت صلاح نیست. باید ...  
نمی‌دونست جواب این سوالم چقدر برام مهمه که این جوری داشت از جواب دادن طفره می‌رفت؟ نمی‌تونست درک کنه الان چه حالی دارم؟ بدون این‌که برای کنترل عصبانیت‌م تلاش کنم، با صدایی که حالا کاملاً بلند شده بود سرش داد زد:  
- گفتم از رویا و سامی خبر داری؟  
نگاه‌خنثی و بی‌حسی بهم کرد و بعد از چند ثانیه که توی چشم‌هام خیره بود، با آرامش گفت:  
- نمی‌شنوی میگم تو تنها وارث دختری از خون ریاحی‌هایی؟ نمی‌دونی همون شب تصادف فوت شدن؟

نمی‌تونستم نگاه خیره‌ام رو از نگاهش جدا کنم. چشم‌هام داشت توی چشماش، دنبال حقیقت می‌گشت. درست مثل کاری که امید می‌کرد. حالا که به این سن رسیده بودم، داشتم درکش می‌کردم. سعادتی با لحن مشکوکی گفت:

- مگه غیراز اینه؟

نمی‌دونم چرا، ولی از سوالش هول شدم. با این‌که هرچی که داشت بهم می‌گفت، منطقی بود و با عقل جور در می‌اومد، تا حرف‌هایش رو با مدرک بهم ثابت نمی‌کرد، نمی‌تونستم روش حساب کنم و حقیقت رو بهش بگم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به سنگ فرش زیر پام دوختم. نمی‌دونم این چندمین باری بود که امیدم ناامید میشد. من واقعا امیدوار بودم از رویا و سامی هم خبر داشته باشه. واقعا امیدوار بودم با پیدا کردن رویا و سامی، بتونم خانواده‌ام رو دور هم جمع کنم. واقعا امیدوار بودم این معمای زجرآور با دیدن این‌غریبه حل بشه؛ اما...

امیری حال بدم رو فهمید و رفت تا از دکه‌های اطراف پارک چیزی برام بخره. از فرصت استفاده کردم و به سعادتی گفتم:

- مدرکی واسه حرف‌ها داری؟!

کیفش رو باز کرد و بیشتر از ده‌تا دفترچه‌ی صورتی رنگ رو ازش بیرون کشید. اون‌ها رو سمتم گرفت.

- این سندها رو ببین. این‌ها تنها سندهایی هستن که تونستم رسمیشون کنم؛ اما از این‌جا به بعد برای این‌که بتونم اون زمین‌ها رو برات پس بگیرم، باید کنارم باشی. اون موقع این‌که مرده باشی، برای پس گرفتن زمین‌ها و زنده موندن بیشتر به نفعت بود؛ اما الان برعکسه. باید هویت و اصل و نسبت رو پس بگیری و به همه ثابت کنی تنهاوارث زنده‌ای.

مکثی طولانی کردم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. حس می‌کردم سرم داره از هجوم این‌همه افکار مختلف منفجر میشه. من به امید پیدا کردن نشونه‌ای از رویا و سامی این‌جا اومده بودم؛ اما تنها چیزی که نصیبم شده بود، یک‌عالمه زمین‌های بی‌ارزش بود. زمین‌هایی که بابا همیشه می‌گفت ازشون متنفره. من واقعا از هرچی چیز مادی بود متنفر بودم. چرا باید جونم رو برای زمین‌هایی که برام بی‌ارزش بودن به خطر می‌انداختم؟

پوف کلافه‌ای کردم و گفتم:

- حتی اگر بخوام هم نمی‌تونم هویتم رو پس بگیرم. من به سن قانونی نرسیدم و سرپرستم اگر بفهمه با پس گرفتن هویتم، خودم رو توی چه دعوای طایفه‌ای می‌اندازم، عمرا قبول نمی‌کنه. اون از هر آشوبی که من مسببش باشم متنفره. طایفه‌اش سر یک جریانی به شدت از من متنفرن و اجازه‌ی این‌کار رو بهم نمیدن.

سعادتی با اعتماد به نفس گفت:

- من توی کارم خبره‌ام. نیازی به اجازه‌ی حمیدخان و طایفه‌اش نیست. هر کار قانونی و رسمی که داشته باشی، باهمون وکالت حقوقی می‌تونیم انجامش بدیم. اگر نخوای حتی نمی‌ذارم باخبر بشه. مکثی کردم و گفتم:

- گیریم همه حرف‌ها هم درست؛ اما پدر من اصلا این‌همه زمین نداشته!

با بی‌حوصلگی نگاهش رو گردوند و با تمسخر گفت:



- ولی پدربزرگت که داشته!

بی‌اراده مثل خنگ‌ها زمزمه کردم:

- پدربزرگم دیگه کیه؟

من هیچ‌وقت پدربزرگم رو ندیده بودم و بابا هیچ‌وقت هیچ‌حرفی درموردش بهم نزده بود. طبیعی بود که ندونم داره از چی حرف می‌زنه! این‌بار جوری که انگار داره با یک‌بچه‌ی خنگ حرف می‌زنه زمزمه کرد:

- اخیانا تو اصلا می‌دونی که خان‌زاده‌ای؟

نگاهم رو ازش گرفتم و کلافه زمزمه کردم:

- فکر کنم این تنها چیزیه که من از هویت‌م می‌دونم.

مکثی کرد و بعد از ثانیه‌ای فکر کردن، کارتی رو سمتم گرفت. با جدیتی که توی این یک ساعت ازش ندیده بودم گفت:

- بیا دفترم باهم صحبت می‌کنیم. باید از صفر شروع کنیم. نمی‌دونم به یه دختر بچه ی ۱۱ ساله که احتمالا تمام دغدغه‌اش ورزش حرفه‌اش بوده، چقدر می‌شه اعتماد کرد؛ ولی حمید رفیعی از این دیدار خبر نداره و به نفع جفتمونه که با خبر نشه. قرار بود وقتی به سن قانونی رسیدی هم‌دیگه رو ببینیم؛ اما نتونستم ببینم زمین‌هایی که پدرم به خاطرش کشته شد، داره دست بقیه می‌افته. می‌تونم توی این قضیه بهت اعتماد کنم؟

این صادقانه‌ترین حرفی بود که توی این یک ساعت، بدون تمسخر بهم زده بود. پدرش به خاطر زمین‌های من کشته شده بود؟! چطور می‌تونست انقدر خونسرد این‌رو بگه؟! کارت رو ازش گرفتم و با صداقتی که بی‌اراده توی صدام نشسته بود گفتم:

- سوال منم هست! می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت و دست به س\*ی\*ته نشست. حق به جانب گفت:

- تا امتحان نکنیم نمی‌فهمیم.

نمی‌تونستم اعتماد کنم. نه فقط به اون، به هیچ‌کس نمی‌تونستم اعتماد کنم. من با همین سن کم، انقدر سرد و گرم روزگار رو چشیده بودم که بدونم، هنوز برای اعتماد کردن بهش خیلی زوده. از طرفی حتی اگر حسین سعادت‌ی رو به عنوان وکیل قبول می‌کردم، درک نمی‌کردم که چرا داییش رو همراه خودش آورده؟! تا خواستم ازش بپرسم، داییش سر رسید و کیسه‌ی خریدها رو کنارم گذاشت. برای هر کدوممون چیزهای مختلفی گرفته بود. سعادت‌ی زودتر ازما بستنی‌ها رو از کیسه بیرون آورد و مشغول شد! امیری نگاه پر حرص و تاسفی بهش انداخت؛ اما اون اصلا به روش هم نیاورد. توی همین مدت کوتاه کاملا واضح بود که کودک درونش زیادی فعاله! یک جوړایی روحیه‌اش برای این شغل کسل کننده زیادی شیطان بود؛ اما داییش برعکس خودش، با ادب شیرینی رو سمتم گرفت و با محبت گفت:

- این فشار رو تنظیم می‌کنه.

چون دستش جلوم دراز بود، نمی‌شد دستش رو پس بزنم. به ناچار ازش گرفتمش و تشکر کوتاهی کردم. مردد پرسیدم:

- میشه بپرسم شما این‌جا ...؟!

آب‌میوه‌ای که دستش بود رو کنار گذاشت و میون حرفم اومد:

- الان حالتون مساعد شنیدنش هست؟! نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه و هیچ‌ایده‌ای هم نداشتم. امروز به اندازه‌ی کافی ذهنم آشفته شده بود و دیگه تحمل حتی یک کلمه اضافه‌تر رو هم نداشتم؛ ولی نمی‌تونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- خوبم، بفرمایید.

نگاه مرددی به سعادت‌ی که داشت بی‌خیال بستنی سومش رو باز می‌کرد انداخت و وقتی هیچ واکنشی ازش ندید، با حرص نفسی کشید. کاملاً واضح بود چیزی که می‌خواد بگه یک قضیه‌ی شخصیه. قضیه‌ای که سعادت‌ی موافقش نیست که اگر بود، واکنشش این نبود!

سکوت بینمون داشت طولانی می‌شد و جو سنگین، که بالاخره خود امیری سکوت رو شکست.

- من می‌خوام اگر موافق باشین، پیشنهاد یک سرمایه‌گذاری برای تاسیس یک کلینیک رو بدم. مطمئناً می‌دونید که...

تا ته حرفش رو خونده بودم. دیگه نیازی به شنیدن بقیه‌اش نبود! دنبال سرمایه‌گذار می‌گشت و مطمئناً من بین همه‌گزینه‌هاش، بهترین انتخاب بودم.

یک خان‌زاده با یک ثروت عظیم که از قضا سنش کمه و قانوناً برای استفاده از این ثروت، به وکیل خانوادگی‌ش نیاز داره؛ به خواهرزاده‌اش! یعنی تمام ثروت من می‌رفت زیردست خواهرزاده‌ی کسی که برای سرمایه‌گذاری به ثروت من چشم دوخته. لعنتی! حالا داشتم علت این محبت بی‌دلیل رو درک می‌کردم. از اول هم باید حدس می‌زدم که اون هم مثل همه‌ست!

مطمئناً حسین سعادت‌ی این‌رو می‌دونست و تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر پروئه! حالا کی باید برای اعتماد کردن دو دل می‌شد؟! من یا اون؟! چقدر گستاخ بود که همچین سوالی ازم کرده بود. این من بودم که باید تصمیم می‌گرفتم بهش اعتماد کنم یا نه، یه تصمیم دیوونه‌وار! این‌جسم از پررویی رو از کجا آورده بود؟!

نگاه پرحرصی به سعادت‌ی کردم که هم‌چنان داشت گ\*از بزرگی از بستنیش می‌گرفت. لامصب نگاهش ذره‌ای از بستنیش جدا نمی‌شد!

یک لحظه مغزم شروع به تجزیه‌ی قضیه کرد. این‌که سعادت‌ی خودش رو قاطی بحث نکرد، یک مخالفت بزرگ و واضح بود؛ اما مطمئناً از قصد داییش خبر داشته و همراه خودش آوردتش و این یک موافقت زیر پوستیه! مگر این‌که مجبور بوده داییش رو همراه خودش بیاره!

تمام این تجزیه و تحلیل‌ها، کم‌تر از چندثانیه از ذهنم گذشتن. سعادت‌ی سیاست خوبی داشت. چرا من نداشته باشم؟!

رو به امیری، با لحن محکمی گفتم:

- یه وقت رو با خواهرزادتون تنظیم می‌کنیم تا توی دفترشون درباره‌ی این قضیه حرف بزنیم. الان حالم زیاد مساعده صحبت درمورد مسائل مالی نیست.

لبخند محوی که روی ل\*ب سعادت‌ی نشست، به طرز عجیبی باعث شد باور کنم که کار درستی کردم. در واقع من بدون این‌که خودم حواسم باشه، از همین لحظه بهش اعتماد کرده بودم!

امیری خوش‌حال از این‌که فکر کرده تونسته اعتمادم رو جلب کنه، با رضایت گفت:

- خیلی هم خوب. فقط لطفاً این جریان بین خودمون بمونه. حمیدخان از این جریان با خبر نشن بهتره.



باشنیدن این حرف، با این که هیچ دلخوشی از رفیعی و خانواده و طایفه‌اش نداشت، سریع و حق به جانب گفتم:

- چرا اون وقت؟!

فهمید از حرفش خوشم نیومده که سریع دلجویی کرد:

- آخه خاندان ما و طایفه‌ی رفیعی‌ها، از قدیم ر\*اب\*طه‌ی جالبی با هم نداشتن. الان هم ما توی حیطه‌ی شغلی بدجور رقابت داریم.

نگاه متعجبی بهش انداختم و با ریزبینی پرسیدم:

- یعنی دارید می‌گید که رفیعی به خواهرزاده‌ی رقیبش همچین وکالتی داده؟!

امیری با غرور و رضایتی که از چشم‌هاش معلوم بود، گفت:

- نه، اون به پسر وکیل خانوادگی ریاحی‌ها که از قضا اون هم وکالت خونده، وکالت داده. خبر نداره حسین خواهرزاده‌ی منه.

معلوم بود از این که پدرخونده‌ی من رو دور زده و سرش کلاه گذاشته، خیلی احساس باهوشی می‌کنه! نمی‌دونم چرا، ولی بی‌اراده حرصم دراومد. نگاهم روی سعادت‌ی سُرخورد. من این حرص رو توی نگاه اون هم می‌دیدم!

دیگه واقعا نمی‌تونستم یک‌ثانیه هم داییش رو تحمل کنم. تاریک شدن هوا رو بهانه کردم و باخدافضی سردی ازشون جدا شدم. هرکاری کردم خودم رو راضی کنم برم خونه نتونستم. ذهنم آشفته‌تر از اونی بود که بتونم دیوارهای خونه رو تحمل کنم.

همه چیزهایی که می‌دونستم رو کنار هم گذاشتم. حالا می‌دونستم هرکس که مرگ ما سه نفر رو جعل کرده، خواسته از طایفه دور نگه‌مون داره. مسلماً الان هویت رویا و سامی هم عوض شده بود و پیدا کردنشون اصلاً کار راحتی نبود. تنها کسی که از زنده بودن رویا و سامی خبر داشت رفیعی بود که مطمئناً امکان نداشت حرفی بزنه و چیزی رو لو بده که اگر می‌خواست بگه تا الان گفته بود. پس باید از یک اهرم فشار واسه به حرف آوردنش استفاده می‌کردم. یک‌اهرم مثل امیری و از ج\*ن\*س غیرت و آبروی طایفه‌اش!

نمی‌دونم چندساعت توی خیابون قدم زدم و نمی‌دونم کی به خونه رسیدم. فقط یادمه وقتی به خونه رسیدم، یک تصمیم مهم گرفته بودم. تصمیمی که دوسر برد بود.

چند هفته‌ای صبر کردم تا مطمئن بشم از ایران رفته و دیگه دستش بهم نمی‌رسه. می‌دونستم حرفی که می‌خوام بهش بزنم، براش انقدر سنگین هست که این بار ممکنه جدا قیدم رو بزنه. هرچند اگر واقعا می‌خواست از دستم خلاص بشه، انقدر روابط قوی و محکمی توی ایران داشت که لازم نباشه خودش مستقیماً ایران باشه؛ ولی من دیگه نمی‌ترسیدم.

انگار حالا که به قدرتی هم‌سطح قدرت‌نینا رسیده بودم، دیگه از هیچی نمی‌ترسیدم. پشتم به اسم و رسمم توی دنیای خلاف گرم بود. دلم به آدم‌های خلافتکاری گرم بود، که دل از خونه و خانواده‌ی خودشون کنده بودن؛ اون هم به خاطر پول!

گاهی خودم هم شک می‌کردم که من یک نابغه‌ی واقعی‌ام یا یک احمق واقعی؟! اگر واقعا روزی رفیعی قید خواسته‌ی رفیق قدیمیش رو می‌زد و بی‌خیالم میشد، واقعا می‌تونستم در برابرش مقاومت کنم؟ من دل این رو داشتم به آدم‌هام دستور بدم کسی رو که از پرورشگاه بیرونم آورده، توی انبارهای خلافتکاری شکنجه کنن؟ نه! من هیچ وقت نمی‌تونستم انقدر پست باشم. مطمئناً توی اون

شرایط تسلیم طایفه‌اش می‌شدم؛ ولی نمی‌تونستم از الان، به خاطر ترس از واکنشش، قید تصمیمم رو بزنم.

دیگه ثانیه‌ای به چیزی فکر نکردم. تلفن رو برداشتم و شماره‌ای که از زیور کش رفته بودم رو گرفتم. بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه، باشنیدن صدای رسا و سرحال رفیعی که به انگلیسی چیزی گفت، توی یه لحظه تردید سرتاسر وجودم رو گرفت. انتظار نداشتم انقدر زود جواب بده و بی‌اراده هول شدم. هول زده و بی‌ربط گفتم:

- سلام!

نمی‌دونستم این مکث طولانی نشونه‌ی خوبیه یا نه؟ با این حال جراتم رو جمع کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- رهام دکتر. شناختی؟

از صداهایی که از اطرافش می‌اومد، معلوم بود دور و برش شلوغه و اصلا زمان مناسبی رو برای تماس انتخاب نکردم. سریع و باعجله گفتم:

- شناختم. چی می‌خوای؟

دلم شکست؟ ناراحت شدم؟ بهم برخورد؟ نه؛ واقعا نه! دیگه برام عادی شده بود. من یاد گرفته بودم که من برای کسی مهم نیستم و کسی هم نباید برای من مهم باشه. پس منم این‌بار بدون هیچ مهلتی همه‌چیز رو کف دستش گذاشتم. از دیدن حسین سعادت گرفته تا این‌که حسین سعادت، خواهرزاده‌ی رقیبش و دشمن طایفه‌اش، دکتر امیریه. بهش گفتم سال‌ها پیش از رقیبش و دشمن طایفه‌اش بدجور ركب خورده. حتی بهش گفتم از تکتک زمین‌های ارثیه‌ام خبر دارم و می‌خوام همه‌اش رو برای دکتر امیری سرمایه کنم. حالا عصبانیت بی‌حدش قابل توصیف نبود!

اولش سعی کردم بهش یک‌دستی بزنم. محکم‌تر از قبل بهش گفتم که از زنده بودن رویا و سامی خبر دارم. وسط حرف زدن و بد و بیراه گفتنش به طایفه‌ی امیری، یهو ساکت شد. بعد از چند ثانیه شروع به انکار کرد و وقتی بهش گفتم که من نبش‌قبر کردم، دیگه چیزی نگفت. اون سکوت کرده بود و حالا این من بودم که عصبانیتم قابل‌کنترل نبود. اون می‌دونست! اون می‌دونست که خواهر و برادر من زنده‌ان و تمام این مدت ساکت موند. تمام این مدت من رو از داشتن خانواده‌ام و خانواده‌ام رو از داشتن من محروم کرد. آخه چطور یک‌نفر می‌تونه تا این‌حد سنگ‌دل باشه؟

توی یک‌لحظه زدم به سیم آخر، رگ دیوونگی‌م گل کرد و با حرص و جدیت بهش گفتم:

- تمام این مدت همه‌چیز رو میدونستی؟ می‌دونستی و گذاشتی توی این منجلاب دست و پا بزنم؟ تو چه جور آدمی هستی؟ همه‌ی زمین‌هارو میدم به امیری. به کل طایفه‌ات میگم که از امیری رودست خوردی. کاری می‌کنم دیگه حتی پرنیان هم روش نشه توی طایفه‌ات بگه که تو پدرشی.

تنها صدایی که می‌شنیدم صدای نفس‌های عصبی خودم و رفیعی بود. هردو از دست هم کفری بودیم. من و رفیعی واقعا از دست‌هم خسته بودیم. نه من دختر طایفه بودم که هرچی بزرگ‌ترم می‌گه رو بی‌چون و چرا قبول کنم، نه رفیعی مثل پدرم مردصوری بود که بتونه من رو درک کنه و باهام کنار بیاد. وقتش بود یک‌بار برای همیشه راهمون رو از هم جدا کنیم.

هرچند من می‌دونستم تمام حرف‌هایی که دارم به رفیعی می‌زنم، فقط یک مشت تهدید پوچ و تو خالی از روی عصبانیت؛ ولی رفیعی که این‌رو نمی‌دونست. اون من رو بد شناخته بود و تکتک

حرف‌هام رو باور کرده بود. ولی خودم خوب می‌دونستم هیچ‌وقت نمی‌تونم همچین کاری در حقش بکنم. من بی‌رحم بودم؛ ولی هنوز هم معرفت داشتم.

- آدرس رویا و سامی رو بهم بده، منم بی‌خیال همه‌چیز میشم.

بالجباری و تمسخر، پرحرص گفت:

- برو خودت رو به روان‌پزشک معرفی کن. من نمی‌دونم داری چی میگی.

کفری‌تر از قبل، بالحنی که واقعا داشتم سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

- پس باید به طایفه‌ات یه سلامی بکنم.

بدون این‌که بهش مهلت حرف‌دیگه‌ای رو بدم، باحرص گوشی‌رو سرجاش کوبیدم. هنوز هم مطمئن بودم که هیچ‌وقت همچین کاری رو باهاش نمی‌کنم. داشتم سعی می‌کردم یه راه دیگه برای به‌حرف آوردنش پیدا کنم؛ اما اون تهدیدم رو جدی گرفته بود!

هنوز ۱۲ ساعت هم نگذشته بود که خودش بهم زنگ زد. بدون هیچ‌حرف اضافه‌ای، باصدایی که خستگی توش بی‌داد می‌کرد گفت:

- یکی‌شون رو انتخاب کن.

حتی به ذهنم هم نرسید منظورش از این حرف چیه؟ گیج‌تر از همیشه گفتم:

- چی؟

کلافه و خسته سرم غر زد:

- باور نکردنش واسه تو آسونه؛ اما من واقعا نمی‌دونم بعد از این‌همه سال چه بلایی سر اون‌ها اومده. نمی‌دونم هنوز زنده‌ان یا نه. من فقط می‌تونم یکی‌شون رو پیدا کنم. بگو رویا رو می‌خوای یا سامی رو؟

بالحنی که ناخواسته بغض توش نشسته بود زمزمه کردم:

- هردو، من هم خواهرم رو می‌خوام هم برادرم. من هر دوتا‌شون رو می‌خوام.

این‌بار اون هم بالحنی که عجز توش موج می‌زد گفت:

- رها پیدا کردنشون آسون نیست عزیزم. من فقط یک برگ برنده به این درشتی دارم. در این مورد فقط یه رابط‌قوی توی ایران دارم و فقط یک بار می‌تونم این کار رو بکنم. یکی‌رو انتخاب کن.

صدای شکستن قلب‌خردشده‌ام، برای بارصدم به گوشم رسید. آخه این چه زندگی‌ایه که من دارم؟ چطور می‌تونم؟ هر دوشون برام عزیزن. چطور می‌تونم بین دوتا از آخرین اعضای خانوادم یکی رو انتخاب کنم؟ می‌دونستم هرکدوم رو که انتخاب کنم بازهم عذاب از دست دادن اون یکی رهام نمی‌کنه.

برای داشتن هرکدوم‌شون حاضر بودم در لحظه از جونم بگذرم. باوجود همه‌ی این‌ها بازم رویا برام فرق داشت. به رویا یه احساس تعهد عمیق داشتم و به سامی یه احساس دین‌عمیق. گیج و درمونده به دیوارکنارم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. باید تصمیم می‌گرفتم. با «رها» ی عصبی و کشاداری که رفیعی گفت، به خودم اومدم. با چشم‌بسته سریع گفتم:

- رویا، رویارو برام پیدا کن.

انتخاب سامی بین نجات جون خودش، من و رویا، نجات جون‌من بود؛ اما حالا انتخاب من بین سامی و رویا، بی‌بروبرگشت رویا بود. من نمی‌تونستم روی احساس تعهدم پا بذارم.

مکت ثانیه‌ای که رفیعی کرد، نشون می‌داد اون هم درست به اندازه‌ی خودم از حرفی که شنیده جا خورده. حتی خودم هم از جوابی که داده بودم شگفت زده شده بودم. صدای نفس آروم و عمیقی که کشید، کاملا متضاد باتپش قلب من بود. با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- همه‌ی سعیم رو می‌کنم. فقط نمی‌خوام هیچ همکاری و ملاقاتی با اون مردک امیری داشته باشی. فهمیدی؟

اون فقط فکر خودش و طایفه‌ی لعنتیش بود؛ من اما بی‌اراده پاهام شل شد و کنار دیوار سُرخوردم. چشم‌هام پراز اشک شده بود و از بس بغضم رو با لجبازی نگه داشته بودم، سرم درد گرفته بود. «باشه» ی آروم و پر بغضی گفتم. قبل از این‌که حتی فرصت خدافظی بهم بده، برای بارصدم صدای بوق آزاد تلفن جایگاهم رو برآش یادم آورد، همون باراضافی!

\*\*\*

فقط یک‌هفته از تماسم با رفیعی می‌گذشت؛ اما دیگه صبرم تمام شده بود. مدام منتظر بودم که زنگ بزنه و یه خبری از رویا بهم بده. من زیادی روی حرفش حساب کرده بودم. بالاخره طاقت حسین سعادت‌ی هم تمام شد و خودش بهم زنگ زد و قرار ملاقات بعدی رو تنظیم کرد. درسته در ظاهر حرف رفیعی رو قبول کردم بودم تا قرار ملاقاتی با حسین سعادت‌ی و امیری نذارم؛ اما دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم منتظرش بمونم.

بیشتر از یک ساعت بود که رسیده بودم؛ اما جای داخل رفتن، بی‌هدف توی راه‌پله جلوی درآسانسور ایستاده بودم. من می‌ترسیدم، من از چیزهایی که قرار بود سعادت‌ی بهم بگه می‌ترسیدم. من از این‌که همه‌ی زندگیم بر پایه دروغ و خلاف بنا شده بود، می‌ترسیدم. من از این‌که دوباره به پرورشگاه برگردم، می‌ترسیدم؛ مخصوصا پرورشگاه بدون امید!

بالاخره بعد از یک‌ساعت دو دلی، دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندم. نگاهم به شماره معکوس‌های طبقه‌ی ساختمون بود و دلم کیلومترها دورتر از جایی‌که ایستاده بودم. دلم درست توی بهشت رضوانی که جسم بی‌جون پدرم رو توی آغ\*و\*ش داشت، جا مونده بود. دلم می‌خواست می‌تونستم تا می‌تونم از این شهر و مردم و طایفه‌هاش فرار کنم. دلم می‌خواست می‌تونستم همه‌ی دنیارو پشت سرم جا بذارم.

کنترل اشکی که توی چشمم جمع شده بود، سخت‌تر از چیزی بود که بقیه فکر می‌کردن. در آسانسور با صدای «دینگ» ی باز شد و خانمی که عینک‌آفتابی بزرگی زده بود، نگاهی بهم کرد. من سرراش ایستاده بودم. با لبخند گرمی که بهم زد، از سرراش کنار رفتم؛ اما جای بیرون اومدن، در آسانسور رو بادست برام نگه داشت و منتظر شد تا برم تو. نگاه‌متعجبی بهش کردم و داخل رفتم. تشکر کوتاهی کردم و دکمه طبقه‌ی ۵ رو زدم.

حدودا ۴۰ساله به نظر می‌اومد. بوی عطرملایمی داشت و کمی از موهای هایلایت شده‌اش، از مقنعه‌ی مشکیش بیرون زده بود. از مانتو شلوار رسمی سورمه‌ای که تنش بود و آرایش‌لایت و محوش، کاملا مشخص بود که کارمنده. انقدر سرگرم تجزیه و تحلیلش بودم که اصلا حواسم نبود بی‌ادبانه بهش خیره شدم. دوباره لبخند گرمی بهم زد و دوباره درآسانسور رو برام نگه داشت تا بیرون برم. حتی باوجود عینکی که زده بود هم به شدت چهره‌ی دلنشین و لبخندملیحی داشت. در رو باز نگه داشته بود؛ اما من اصلا دلم نمی‌خواست برم!

حس آشنایی عجیبی نسبت بهش داشتم! برای این که به حرف بیارمش و از صداش بفهمم قبلا دیدمش یا نه، صادقانه پرسیدم:

- همیشه انقدر مهربونی؟

لبخندش عمیق تر شد.

- تو شبیه کسی هستی که قبلا می شناختمش عزیزم.

عجیب بود! تاحالا همچین حسی به صدای کسی نداشتم. مطمئن بودم که قبلا صداش رو نشنیدم؛ اما صداش برام غریبه نبود! انگار صداش هم آشنا بود و هم نبود. گیج و منگ بیرون اومدم و بهش خیره شدم. دوباره باهمون لبخند دکمه طبقه‌ی هم کف رو فشار داد. در آسانسور که بسته شد، تازه دوهزاری کجم افتاد از اول هم به خاطر من تا این جا اومده بود. یعنی حال زارم انقدر واضح بود؟ حتی نشد ازش تشکر کنم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و باخودم گفتم هنوز هم آدم خوب توی این دنیا وجود داره. با این که اون غریبه رو نمی شناختم؛ ولی اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بودم. با انرژی و بدون استرس، رفتم داخل و طبق عادت قبل از هرکاری بانگاهی ریزبین همه چیز رو زیر نظر گرفتم.

یک دست مبل شیک و شکلاتی که توی اتاق بود، کنار دیوارهای کرمی و میز ساده و کوچیک منشی، جدا بهم حس یک دفتروکالت رو داد. کلا چهارتا اتاق داشت که بالای در آخرین اتاق بزرگ نوشته شده بود «دفترمدیریت» سادگی دفترش به دلم نشسته بود. جدا باید به طراحش آفرین می گفتم. برعکس جو آرام دفتر، منشی دخترعبوس و شلخته‌ای به نظر می اومد. تندتند مشغول تایپ بود و دکمه‌هارو چنان محکم می کوبید که هر لحظه منتظر خرد شدن اجزای سیستم روبه‌روش بودم! روبه‌روی میزش ایستادم و سلامی گفتم؛ اما اون بدون این که حتی نگاهم کنه فقط سرش رو تگون داد. درک می کردم که سرش شلوغه؛ اما واقعا این توجیه مناسبی برای بی ادبیش نبود! پوف کلافه ای کشیدم.

- با آقای سعادت‌ی قرار ملاقات داشتم.

بازم سری تگون داد و بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- وقت قبلی داشتی دخترجون؟

با حرصی که اصلا سعی در کنترل کردنش نداشتم، محکم گفتم:

- کمی روی آداب معاشرتتون کار کنید. درست نیست یک خانم انقدر زود باکسی احساس صمیمیت کنه.

داشتم حرف‌هایی که زیور هرروز تو گوش من می گفت رو تحویلش می دادم! این بار سرش رو بالا آورد و خواست جوابم رو بده؛ اما صدای آشنای سعادت‌ی زودتر از منشیش به گوشم رسید.

- این خانم هنوز جوونه خانم ریاحی، از خونش بگذرید.

نگاهی به منشیش که حالا اخماش توهم رفته بود کردم و «سلام» کوتاهی به سعادت‌ی کردم. بادست به دفترش اشاره کرد و «بفرمایید» آرومی بهم گفت. روبه منشیش باجدیت گفت:

- باکس پرونده‌ی طایفه ریاحی هارو از ۲۰ سال پیش تا الان، از بایگانی بیارید خانم.

توی همین لحن جدی و خشکش سرزنش خاصی بود. شخصیتش برام جالب بود. آدم بی خیال و آسون گیری بود؛ ولی به موقع اش هم خشک و جدی بود.



دیگه منتظر تعارف دوباره نموندم. رفتم داخل و روی اولین مبل نشستم. پام رو روی پام انداختم و دستهام رو روی پام گذاشتم، پای چپ روی پای راست، بدون قوز و کاملا صاف، س\*ی\*نه جلو و دستها آزاد، تحت هرشرایطی آماده برای دفاع و حمله، آمادگی هرحرکتی رو از طرف مقابل داشتن و آماده‌ی ضربه‌زدن به هر نقطه‌ای؛ دقیقا همون طور که استاد یادم داده بود.

توی این یک‌هفته بیشتر از ده‌تا کتاب قانون اساسی درمورد وارثت و برگشت هویت رو خونده بودم. الان تقریبا می‌دونستم که برای پس گرفتن زمین‌ها یه چیزی بیشتر از جرات و انگیزه نیاز دارم. کسی که جرات کنه و یه وکیل رو به خاطر زمین بکشه، به خاطر کشتن یه بچه عقب نمی‌کشه. اون هم بچه‌ی رها شده‌ای که حتی ازدست طایفه‌ی خودش فراریه.

نگاهم خورد به کتابخونه‌ی کوچیکی که کناراتاقش بود. توی کل قفسه‌اش به‌جز کتاب‌های قانون چیزدیگه‌ای پیدا نمیشد. حتی محض رضای خدا یه حافظ یا یه دیوان هم نبود! داشتم باخودم فکر می‌کردم چطور میشه این‌همه کتاب‌قانون رو خوند و دیوونه نشد؟ که باخنده پرسید:

- نمی‌خواستی صبر کنی تعارف کنم؟

کت و شلوار قهوه‌ای‌شیکی پوشیده بود و پرونده‌ی قطوری توی یک‌دستش و سینی کوچیکی توی دست‌دیگه‌اش بود. سینی رو روی میز جلوم گذاشت و به‌جای این که پشت‌میز خودش بشینه، دکمه‌ی کت‌ش رو باز کرد و روی مبل روبه‌روم نشست. بی‌حوصله گفتم:

- به هرحال شما تعارف می‌کردی و به هرحال منم می‌نشستم. این وقت تلف کردن‌ها دیگه برای چیه؟

صورتش که به محض داخل اومدن من خندون شده بود، دوباره جدی شد.

- موافقم. پس تعارف رو کنار می‌ذارم و میرم سر اصل مطلب. باید اعتراف کنم وقشته به هوشی که همه توطایفه ازش حرف می‌زنن ایمان بیارم. تو واقعا باهوشی! نگاه گیجی بهش کردم و وسط حرفش گفتم:

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

جاخوردنش رو به وضوح دیدم. اخم کمرنگی مهمون صورت جا افتاده ش شد.

- اینو هم نمی‌دونستی؟!

مکث کوتاهی کردم و با گیجی به چشمای جدیش خیره شدم.

- تنها چیزی که یادمه تست‌هوش ساده‌ای بود که بچگی دوبار ازم گرفتن.

با خودکاری که دستش بود، چندبار روی پرونده زد و گفت:

- ساده؟! واسه تو ساده بوده! من اون تست رو دیدم و نتونستم حلش کنم. البته بهت حق میدم. وقتی ازطایفه طرد شدی خیلی کم‌سن و سال بودی.

من ازطایفه طرد شدم؟ مگه من چی‌کار کردم؟! من فقط یه دختر بچه بودم! توی اون سن کم چه اشتباهی ممکن بود کرده باشم که به خاطرش از طایفه طردم کنن؟! دیگه حتی روم نمی‌شد بگم

حتی از این‌هم خبر نداشتم؛ اما مثل همیشه چشم‌هام ز\*ب\*ون دوم بدنم بود. با یک‌نگاه جاخوردنم رو فهمید. پوف کلافه‌ای کشید و با حرص خودکار رو روی میز پرت کرد. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- باید تمام قرارهای امروز رو کنسل کنم. تو نه تنها جایگاه خودت رو نمی‌دونی، حتی نمی‌دونی واقعا کی هستی؟ باید از صفر شروع کنیم.

حرفش اگرچه کمی برام تحقیرآمیز بود؛ ولی حقیقت بود. تنها چیزی که من از هویتم می‌دونستم، این بود که شناسنامه‌ام به دلایل نامعلومی عوض شده و فامیلم به رضایی و تاریخ تولدم به هفتم مهرماه همون سال تغییر پیدا کرده.

می‌تونستم حس کنم که آدم بدی نیست؛ ولی رفتار و حرف‌های داییش هنوز هم نقطه ی کورم بود. نفس‌عمیقی کشیدم و سامی مشکوک وجودم بیدار شد.

- حس نمی‌کنی قبلش باید به توضیحی درمورد خان‌داییت بهم بدی؟

فنجون‌قهوه رو جای این‌که جلوم بذاره، مستقیم سمتم گرفت. اگر می‌خواستم از دستش بگیرم و دوباره بذارمش روی میز بی‌ادبی بود. در واقع داشت محترمانه مجبور به خوردنم می‌کرد! ناچاراً فنجون رو ازش گرفتم؛ اما نخوردمش. فنجون خودش رو برداشت و باجدیت گفت:

- درمورد اون بهترین تصمیم رو گرفتی، با یه تاجر مثل یه تاجر برخورد کردی؛ اما حالا باید به تصمیم مهم‌تر از اون بگیری. پدرمن خیلی وقت‌پیش وکیل‌پدرت بود و داشت روی این زمین‌ها کار می‌کرد. پدرت سال‌های پیش به خاطر ازدواج با مادرت، مریم‌سالاری، کاملاً ازطایفه طرد شده بود؛ اما اسمش همچنان توی شجره‌نامه خانوادگی‌تون هست. بزرگ‌خاندانتون هیچ‌وقت قبول نکرد که اسم‌پدرت رو از شجره‌نامه خط بزنه. هرچند همه فکر می‌کردن اسمش خط خورده. اسمش توی شجره‌نامه محفوظ مونده بود و به همین دلیل هم، بعد از فوت پدربزرگت، همچنان وارث کل‌خاندان بود؛ اما خودش خبر نداشت. یعنی هیچ‌کس خبر نداشت. وقتی پدربزرگت فوت شد، تو حتی به دنیا هم نیومده بودی. پس نباید به خاطراین اتفاق‌ها خودت رو مقصر بدونی.

تمام حرف‌هایی که داشت می‌زد رو اولین بار بود که می‌شنیدم. زیور همیشه بهم تاکید می‌کرد که من یک‌خان‌زاده‌ام؛ اما همیشه این جمله برام شبیه به یه جک‌بی‌مزه بود! دست‌هام رو که دور فنجون‌بزرگ قهوه‌ام پیچیده بودم، با استرس به فنجون فشردم. نگاه‌گیجی بهش کردم و گفتم:

- کدوم اتفاق‌ها؟

چندثانیه‌ای باتعجب بهم خیره شد و گیجی و درموندگی رو توی چشم‌هام دید. بالحنی که تاحدودی موجی از دل‌داری توش حس میشد، مودب‌تر از همیشه گفت:

- فوت‌پدرت رو تسلیت می‌گم...

این اولین باری بود که کسی داشت خیره توی چشم‌هام، بهم تسلیت می‌گفت. با اشکی که میون جمله‌اش بی‌اراده توی چشم‌هام نشست، نگاهش رو ازم گرفت؛ ولی جمله‌اش رو ادامه داد:

- ولی پدرتو تنها کسی نبود که به خاطر این زمین‌ها کشته شد.

باشنیدن این جمله دست‌هام بی‌حس شد و بی‌اراده فنجون از دستم رها شد. فنجون با صدای بلندی روی زمین افتاد؛ اما نشکست. نفهمیدم منشی کی داخل اومد و کی قهوه‌ای که روی زمین ریخته بود رو تمیز کرد. فقط وقتی به خودم اومدم که سعادت‌ی لیوان آب قندی رو سمتم گرفته بود و با نگرانی می‌خواست که بخورمش.

مثل مسخ شده‌ها لیوان رو ازش گرفتم و طبق عادت تا ته‌سر کشیدم؛ ولی بغض‌سنگینی که توی گلویم بود چیزی نبود که با یک‌لیوان آب‌قند بتونم قورتش بدم. مدام حال‌رو می‌پرسید؛ اما نمی‌تونستم جوابش رو بدم. می‌دونستم الان صدام از بغض خش برداشته.

چطور کسی دلش اومده پدرم رو به خاطر چندتا تکه‌زمین بی‌ارزش بکشه؟ چطور دلشون اومد یک‌خانواده رو ازهم بپاشن؟ چطور کسی می‌تونه انقدر پست باشه؟

حسابی توی خودم بودم و آماده‌ی باریدن. حسی که داشتم قابل‌توصیف نبود؛ حس انتقام و عصبانیت و دلتنگی و تاسف. داشتم هجوم یک‌عالمه احساسات مختلف رو هم‌زمان تجربه می‌کردم. سعادتی نگاه‌مرددی بهم کرد و گفت:

- واقعا نمی‌دونستم که تا این حد از همه چیز بی‌خبری و گرنه انقدر بی‌مقدمه بهت نمی‌گفتم. مکث کوتاه کرد و انگار چیز جدیدی فهمید که متعجب شد.

- اگر نمی‌دونستی که پدرت کشته شده پس دنبال قاتلش هم نبودی. با این وجود چرا قبول کردی زمین‌ها رو پس بگیری وقتی که بهت گفتم پدرم به خاطر این زمین‌ها کشته شده و می‌دونستی کار خطرناکیه؟

سرم رو تاته پایین انداخته بودم تا مبادا چشم‌های پر و آماده‌ی گریه‌ام رو ببینه. با این حال باهمون صدایی که دیگه نمی‌تونستم بغض‌توش رو مخفی کنم زمزمه کردم:

- فقط می‌خواستم کمکت کنم قاتلش رو پیدا کنی. حتی اگر من صاحب این زمین‌ها هم نبودم، غیرقانونی هم که شده کمکت می‌کردم.

بانگاهی ناباور و پرتاسف پوفی کشید و گفت:

- کسی به دل‌رحمی تو چرا باید توی همچین طایفه‌ای به دنیا بیاد؟!

«دل‌رحم؟» من؟ از چی حرف می‌زد؟ بازهم نگاه‌گیجم کار خودش رو کرد.

- تصمیم مهم‌تری که باید بگیری همینه. تاحالا خیلی‌ها به خاطر این زمین‌ها کشته شدن. من نمی‌تونم تضمین کنم که توهم همچین بلایی سرت نیاد. برای همین گفتم باید هویتت رو پس بگیری. باید به اهالی‌روستا معرفی بشی. همه باید بدونن تو کی هستی. درسته که این‌جوری خان‌زاده‌های زیادی دشمنت میشن؛ ولی عوضش همه‌ی مردم‌روستا قبولت می‌کنن. ده‌تادشمن داشتن بهتر از چندهزار دشمن داشتنه.

من نمی‌ترسیدم. من واقعا دیگه از هیچی نمی‌ترسیدم. یک‌جایی از زندگیم ایستاده بودم که حس می‌کردم دیگه چیزی نمونده که تجربه نکرده باشم. من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم و حس می‌کردم ته‌جهنم رو دیدم. دیگه واقعا کسی نمی‌تونست به این‌آسونی من رو بترسونه. با این حال باید بادقت قدم بر می‌داشتم. مکثی کردم و گفتم:

- درسته؛ ولی ده‌تا خان‌زاده دشمنم باشن، بدتر نیست تا چندهزارتا مردم‌عادی؟ با اعتماد به نفس گفت:

- تاحالا دیدی شاه بدون‌سربازهاش جنگی رو ببره؟!

درست می‌گفت. اگر می‌تونستم مردم رو سمت نگه دارم، کاری از دست کسی بر نمی‌اومد.

- تصمیم واضح. می‌خوام پیدااش کنم.

نمی‌دونم سعادتی اون روز چندساعت رو به خوندن پرونده‌ها و توضیح گذشته‌ام گذروند؛ ولی خوب می‌دونم که بعد از چیزهایی که فهمیدم، بی‌صدا توی خودم شکستم. همون چیزی که ازش می‌ترسیدم، سرم اومده بود. نزدیک‌تریم کسم، اسطوره و قهرمانم توی زندگیم، بهم دروغ گفته بود. من کل زندگیم رو با دروغ‌هایی که بقیه بهم گفته بودن گذروندم.

حالا می‌دونستم مادرم تنها موردی نبود که بابا در موردش بهم دروغ گفته بود. سعادتی بهم گفته بود که بابام با سپردن آرمان به طایفه، به اون‌ها یک وارث جدید داد تا خودش بتونه از طایفه بیرون بیاد و بامریم ازدواج کنه. بهم گفته بود مادرم یک بیمارروانی تحت‌درمان بوده، که پدرم رو اغوا کرده

تا از زنش زهره جدا شه. گفت بابام وقتی که بامریم ازدواج کرد و اسماً از طایفه طرد شد، بزرگ طایفه رویا رو ازش گرفت. چون رویا ازطرف زهره خون یک خان زاده رو داشت و دلیلی برای عدم پذیرش نبود؛ ولی پدرم الان از یک آدم عادی هم توی طایفه بی ارزش تر بود. بابام عملاً به زهره و بچه هاش به خاطر مادرم پشت کرده بود.

حالا تازه داشتم کمی زهره و تنفرش نسبت به مریم رو درک می کردم. تازه داشتم می فهمیدم آرمان چرا انقدر ازم متنفر بود. مادرزیبا، افسونگر و روانی من، زندگی آروم و قانون مند اون ها رو بهم ریخته بود. مادرم باعث شده بود یه مرد زن دار، به کل احترام و قوانین طایفه اش، به خانواده اش و حتی به بچه هاش به راحتی پشت کنه.

یک لحظه خودم رو جای آرمان گذاشتم و سعی کردم قضیه رو با دید اون ببینم. بادید کسی که از همه ما بزرگتر بوده و همه ی اتفاقات رو باچشم خودش دیده و همرو به یاد داره. تصور کردم من پسر بزرگ یه خان زاده و تنها وارث یه خاندان بزرگم. اگرچه پدرم عاشق مادرم نیست؛ ولی مادرم یه زن صبور و مهربون مثل زهره است و یه خواهرزیبا و بازیگوش مثل رویا دارم. همه ی توی روستا ارباب صدام می کنن و احترام غیرقابل وصفی توی خاندانم دارم.

تصور کردم اگر من همچین پسری بودم که دنیا به کامه؛ اما یهو پدرم به خاطر یک دختر رعیت که همه دست خورده صداش می کنن، بامن مثل یه شی بی ارزش واسه آزادی خودش و بامادرم که یه زن ارباب زادست، مثل یک دستمال کاغذی بی ارزش رفتار می کرد و خواهرم رو ازم می گرفت تا با معشوقه ی جدیدش زندگی کنه، چه حسی بهم دست می داد؟ چطور می خواستم باغروم کنار بیام؟ چطور می تونستم هنوز هم «بابا» صداش کنم؟ تا کی می تونستم توی طایفه در برابر حرف های بقیه از پدرگناهکار و هوسبازم دفاع کنم؟

من که دخترم، حتی از تصورش هم به خودم لرزیدم و حس کردم همه ی غرور و شخصیتم خرد شده؛ وای به حال آرمان و غرور مردونه اش. وای به حال حرف های تند که از مردهای طایفه اش شنیده و دم نزده. یه لحظه یادامید افتادم. یاد این که هرروز غرورش به خاطر پدرش جلوی چشمش می شکست. برای یه پسر چقدر سخته که هرروز به پدرش تهمت هوسرانی بزنین و اون حتی نتونه ازش دفاع کنه، چون پدرش رهاس کرده؟

توی اون نقطه از زمان، برای یه لحظه کوتاه، امید و آرمان رو درست مثل هم می دیدم. شاید اون تنها لحظه ای بود که تونستم برای یک ثانیه هم که شده، آرمان رو درک کنم. راستی الان چند سالش بود؟ اون الان ۱۶ ساله بود و توی اوج نوجوونیش. فقط از ته دل از خدا خواستم جایی باشه که هیچ کس نشناستش. جایی که هیچ کس از گذشته اش و کاری که پدرش باهاش کرده خبر نداشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم و جای مادرم، از ته دلم از آرمان طلب بخشش کردم. جای مادری که مادری کردنش رو به یاد نداشتم. جای مادری که تا همین چند ساعت پیش حتی فامیلش رو نمی دونستم و تنها جرمم این بود که خونش توی رگام در جریان بود.

حس می کردم دیگه هیچ تکیه گاهی توی دنیا ندارم. من پدرم رو ۴ سالگی از دست دادم؛ ولی همیشه حس می کردم پدرم یه قهرمانه. باوجود این که کنارم نبود، بازم برام یک تکیه گاه بود؛ ولی این دومین باری بود که حس می کردم پدرم رو از دست دادم. شبی که بافرزاد درگیر شدم، خوب یادمه که توی اوج ناامیدی اسم بابام رو آورده بودم و توی اوج ترسم به بابام پناه بردم. خوب یادمه که اون شب فرزاد باشنیدن اسم بابام حواسش پرت شد و تونستم بزنمش. پدرم حتی وقتی نبود هم

برام فرشته‌ی نجات بود. من اون شب حس کردم تصویرم پیش پدرم شکست؛ اما امشب حس می‌کردم تصویر پدرم پیش من شکست. کسی بود که دردمنو بفهمه؟

نفهمیدم کی به خونه رسیدم و کی در رو باز کردم. با قدم‌هایی سست داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم. پشت در حیات سرخوردم و زانوهای لرزونم رو ب\*غ\*ل گرفتم.

من واقعا دلم شکسته بود. هروقت که حس می‌کردم دیگه هیچ اتفاق بدی توی زندگیم نمی‌تونه شکستم بده و به زانو درم بیاره، یه اتفاق بدتر برام می‌افتاد. هربار که با خودم می‌گفتم این دیگه تهشه، دیگه بدتر از این که نمی‌تونه بشه، یه اتفاق بدتر نابودم می‌کرد.

با این که از شب خودکشییم به کل با خدا قهر کرده بودم، باز هم بدون این که حواسم باشه، توی دلم داشتم به خدا گله می‌کردم. یه لحظه با خودم گفتم تقصیر خدا چیه؟ اون که به بابام نگفته بود به طایفه‌اش خیانت کنه. اون که به بابام نگفته بود به من دروغ بگه. این اتفاقات خیلی وقت پیش افتاده بود. این من بودم که تازه داشتم می‌فهمیدم. این من بودم که همه توی زندگیم بهم دروغ گفته بودن و رهام کرده بودن؛ ولی طرف دیگه دلم می‌گفت باز هم خدا می‌تونست جلوشون رو بگیره. خدا می‌تونست نذاره محمدخان عاشق مریم بشه. خدا می‌تونست نذاره من به وجود بیام. بابا محمد می‌گفت: «عشق هدیه‌ی الهیه» خدا چطور تونست همچین هدیه‌ای به بابا محمد بده؟ چطور تونست نذاره خانواده‌ی آرمان از هم بپاشه؟

نگاه پریم به باغچه‌ی روبه‌روم افتاد؛ باغچه‌ای که با عشق، به اسم هرکدوم از اعضای خانواده‌ام یک‌گل توش کاشته بودم. حتی آرمان و مریم هم توی باغچه‌ام یه گل داشتن؛ هرچند نه به نیت عشق!

با قدم‌هایی سست از جام بلند شدم و جلوی باغچه‌ام روی پاهام نشستم. به گل بابا خیره شدم و بابغض گفتم:

- درکت نمی‌کنم بابا. درک نمی‌کنم چطور مردی به این مهربونی و صبوری می‌تونه همچین کاری بپسersh بکنه؟ چطور تونستی حیثیت و آبروت رو واسه یه زن دیوانه و ناپاک کنار بذاری؟ چطور تونستی پای یه دیوونه‌ی زنجیری خطرناک بمونی؟ چطور یه مرد می‌تونه انقدر شخصیت خودش رو خرد کنه؟ مگه تو غرور نداری؟

برای این که اشکم نچکه، جهت‌نگاهم رو تغییر دادم. چشمم به گل مریم افتاد. بانفرت بهش خیره شدم.

- نمی‌فهممت. هرچقدر هم که توی زندگیت سختی کشیده باشی، باز من نمی‌فهممت. نمی‌فهمم یه زن چقدر می‌تونه پست باشه که مردی مثل محمدخان رو از پا دربیاره. آخه لعنتی مرد زن دار؟! حتی یه بار هم دلت نلرزید؟! من به درک چرا با اونا این کار رو کردی؟ اصلا اگه واقعا دیوونه بودی و چیزی حالت نبود، چطور تونستی بابام رو اغوا کنی؟

قبل از این که اشکم بچکه، نگاهم رو گرفتم رو به آسمون و غر زدم:

- چطور دلت اومد ساکت بشینی تا روی زمینت هرکس هرکاری دلش خواست با بنده‌هات بکنه؟ دلت به حال آرمان نسوخت؟ اگر جلوی این دوتارو گرفته بودی، اگر من به دنیا نیومده بودم، همه الان زنده بودن لعنتی. اصلا چرا شبی که داشت به مریم ت\*جاوز میشد جلوشون رو نگرفتی تا مریم انقدر ع\*و\*اضی نشه؟ همه این‌هارو با چشم‌باز تماشا کردی؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و سرخدایی که نمی‌دیدمش از ته س\*ی\*نه م فریاد زدم:

- این‌هارو دیدی و عرشت نلرزید؟





\*\*\*

- داری می‌لرزی.

باحرف بی‌موقعی که زده بود، انگار یکی‌بی‌هوا از افکار گذشته‌ام پرتم کرد بیرون. بی‌اراده اخی روی‌صورت‌م نشست و سردرد ناخوانده‌ام شروع شد. اخمم رو دید و قبل از این‌که بهم فرصت عکس‌العملی بده، از جاش بلند شد. کتش رو در آورد و روی‌دوشم انداخت. حالا یادم اومده بود که ازهمون روزهای اول نامزدیم با امید، می‌شناختمش؛ اما از کجا؟ یادم نمی‌اومد! بدون هیچ‌واکنشی سعی کردم به یاد بیارم دقیقا از کی می‌شناختمش؟ چشم‌هام رو بستم و سعی کردم اولین باری که دیدمش رو به یاد بیارم؛ اما مغزم حتی برای خودم غیرقابل کنترل بود. چیزهایی که اصلا قصد به یاد آوردنش رو نداشتم بی‌رحمانه یادم اومده بود. لرزش‌دیدی کردم و بی‌اراده کتش رو بیشتر به خودم فشردم. بوی‌تند عطرش باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. نگاه وحشت‌زدنم توی نگاه‌آرومش نشست. به من خیره شده بود! باصدایی که حالا کمی گرفته بود، شوکه و بی‌هوا گفتم:

- تسلیت میگم.

لبخندغمگینی زد. دستمالی بهم داد و به پیشونیم اشاره کرد. دوباره عرق‌سرد کرده بودم؟! دستمال رو ازش گرفتم و تشکرکوتاهی کردم. نگاهش رو به اطراف دوخت و گفت:

- هربار که همه‌چیز یادت میاد همین رو میگی. فراموشش کن و بذار منم فراموش کنم. حرصی که ازحرفش و آرامشش توی‌وجودم جون گرفت قابل‌کنترل نبود. لبخند حرصی زدم و کفری گفتم:

- شما شاید بتونی آرام رو فراموش کنی؛ ولی من هنوزم دارم هرلحظه‌ام رو با امید زندگی می‌کنم... همونطور که نگاهش رو به میزخالی کنارمون دوخته بود، پرید وسط‌حرفم و با آرامش حرص‌دراری گفت:

- چی‌کار کنم؟ تا آخر عمرم سیاهش رو بپوشم زنده میشه؟ خودم رو براش بکشم برمی‌گرده؟ داشت تیکه می‌انداخت؟ چطور کسی که از یک‌دهم زندگی منم خبر نداشت، می‌تونست انقدر نا‌عادلانه قضاوتم کنه؟ چرا نمی‌فهمید من طایفه دارم؟ چرا نمی‌فهمید شبی که لباس‌عزام رو دربیارم، صبحش مجبورم لباس‌سفید سفره‌عقد یکی‌دیگه رو بپوشم؟ چرا نمی‌فهمید در بهترین‌حالت مجبورم بشم عروس‌شهاب، پسرعمویی که چشم‌دیدنش رو ندارم، اون‌هم فقط برای این‌که یه پسر به دنیا بیارم! کسی‌که امیدرو، عشقم رو، نامزدم رو، پدرچه‌ام رو، جلوی‌چشمم کشت و باز هم هربار که من رو کنار کسی می‌دید طلبکارانه نگاهم می‌کرد؟ کسی که من رو مثل یکی از املاکش می‌دید که یکی‌دیگه ازش دزدیده.

چرا نمی‌فهمید من هرباری که خودکشی کردم، باتمام وجودم تباهی رو لمس کردم که زندگی‌ام رو از خودم گرفتم؟ چرا نمی‌فهمید کارهایی که می‌کنم، حرف‌هایی که می‌زنم، اشک‌هایی که می‌ریزم و حتی تلاشی که برای ادامه دادن به این‌زندگی می‌کنم، از سرخوشی نیست؟ چرا نمی‌فهمید من یه مادرم؟ اگر به خاطر محمداها نبود تا حالا هزاربار آرمان رو سرجاش نشونده بودم. اگر یه مادر نبودم و نگران‌پسرم نبودم، تا حالا هزاربار از این‌شهر و از این‌طایفه فرار کرده بودم. چرا همیشه مجبور بودم سکوت کنم؟

نگاه‌سنگینم رو حس کرد و نگاهش رو از اطراف گرفت. بهم که خیره شد، سرم رو پایین انداختم تا نگاه‌تلخ و چشم‌های‌پرر رو نبینم. هرچند دیگه دیر شده بود. کلافه رویل\* بش دست کشید و آروم و شمرده گفت:

- معذرت می‌خوام. نباید تند می‌رفتم.

تلخی و تندی حرف‌هاش، برم‌گردوند به همون رهای‌سابق. همون رهای‌سردی که از سامیار یاد گرفته بود احساساتش رو با دست‌های خودش خفه کنه. هرچقدر باخودم کلنجار می‌رفتم نمی‌تونستم خودم رو قانع کنم چرا نباید جوابش رو بدم؟ سرم رو بالا آوردم تا یک‌بار برای‌همیشه جوابش رو بدم؛ اما وقتی دیدم با اخم‌ریزی به پشت‌سرم نگاه می‌کنه کنجکاو شدم. چی توجه‌اش رو جلب کرده بود؟! هم‌زمان هم می‌خواستم برگردم پشت‌سرم رو نگاه کنم، هم از دستش عصبی بودم و دلم می‌خواست می‌تونستم بزخم تو سرش! نفس‌عمیقی کشیدم و کوتاه و سرد گفتم:

- به من نگاه کن.

بدون هیچ‌تغییری هنوز به پشت‌سرم خیره بود. داشت از نگاه کردن بهم طفره می‌رفت یا واقعا چیزی که پشت‌سرم بود انقدر جذاب بود؟! مثل‌کسایی رفتار می‌کرد که خودشون می‌دونن گناهکارن، اما حتی جرات اعتراف کردنش به خودشون رو هم ندارن. این‌رو حس می‌کردم.

اون داشت سعی می‌کردم با خودکشی نامزدش قبل از عروسی منطقی برخورد کنه و این قضیه رو مثل یه اتفاق بد فراموش کنه. می‌خواست من هم با مرگ امید مثل خودش منطقی برخورد کنم و همه چیز رو فراموش کنم. اون منو یه دختر بچه ی ۱۷ ساله می‌دید و رفتارهام رو لجبازی برداشت می‌کرد.

درک می‌کردم داره سعی می‌کنه منطقی رفتار کنه و آرام رو فراموش کنه؛ ولی منکر این بود که از این قضیه احساس‌گناه می‌کنه. بهش حق می‌دادم بعد از دوسال بخواد مرگ‌نامزدش رو فراموش کنه؛ اما بهش حق نمی‌دادم به منم بگه امید رو فراموش کنم! کسی‌که خودش از فراموش کردن نامزد فوت شدش احساس‌گناه می‌کنه حق نداره به من بگه باید امید رو فراموش کنم!

خودم رو بالا کشیدم و مانع دیدش شدم تا مجبور بشه نگاهم کنه. باهمون سردی که خواسته و ناخواسته توی‌کلامم نشسته بود، گفتم:

- مرد باش و وقتی داری بهم طعنه می‌زنی توی‌چشم‌هام نگاه کن. مرد باش و وقتی داری حرفی می‌زنی، توی‌روم بگو تا باور کنم که خودت حرف‌ها رو قبول داری. چیه؟ دلش رو نداری؟ خودت هم می‌دونی چقدر حرف‌ها بی‌رحمانست؟ خودتم می‌دونی از فراموش کردن آرام عذاب وجدان داری؟

بالاخره نگاهش رو از پشت‌سرم گرفت و خیره توی نگاه‌سردم گفت:

- این‌که بعداز دوسال بخوام به آرامش برسم بی‌رحمانست؟

مثل دختر بچه‌ها تخس و لجباز شده بودم. کی رو داشت گول می‌زد؟ ما هردو می‌دونستیم که چقدر عاشق نامزدهامون بودیم. حرصی گفتم:

- وقتی هنوز هم عاشقشی آره بی‌رحمانست. خودت رو باجمله‌ی «دارم فراموش می‌کنم» گول نزن. حالا اون هم عصبی شده بود. هرچند به اندازه‌ی من برزو نمی‌داد؛ ولی دیگه انقدر می‌شناختمش که بدونم داره خودش رو کنترل می‌کنه. با حرصی که توی‌چشم‌هاش زبونه می‌کشید گفتم:

- حداقل من هدفم تو زندگیم معلومه. تو چرا پیوند قلب رو قبول نمی‌کنی؟ تو داری با زندگیت چی‌کار می‌کنی؟ به خاطر این که امید مرده می‌خوای همینطور بچگانه با زندگیت بازی کنی؟ تو... وسط حرفش دستم رو به معنی «ساکت باش» بالا گرفتم. به چشم‌هاش خیره شدم و سرد و مطمئن گفتم:

- من با عشق‌امید می‌خوابم، به عشق‌امید بیدار میشم. با عشق‌امید زندگی می‌کنم و... بغض به قدری سنگین شده بود، که حس می‌کردم اگر یک‌کلمه‌ی دیگه بگم، دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم؛ با این‌حال باید جمله‌ام رو تمام می‌کردم. قطره‌ی مزاحم همیشگی اشکم که چکید، تمام‌تلاشم برای حفظ‌نقابم از بین رفت. چه فرقی می‌کرد؟ اون‌که بارها منو در حال گریه دیده بود، این‌هم روش.

اشکم رو با حرص پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. باصدایی که حالا حسابی خش‌دار شده بود گفتم:

- به عشق‌امید هم می‌میرم.

- تو غلط می‌کنی!

بدون این‌که سرم رو برگردونم، از شدت حرص چشم‌هام رو بستم. کشش نداشتم! امشب واقعا کشش نداشتم بانامردی مثل‌شهاب دهن به دهن بشم. از کی پشت‌سرم ایستاده بود؟ یعنی ایمان داشت با اخم به شهاب نگاه می‌کرد؟! اون‌ها که هم‌دیگه رو نمی‌شناختن!

شهاب قبل از این‌که فرصت واکنشی رو بهمون بده، مچ‌دستم رو گرفت و با ضرب از جا بلندم کرد. برای یک‌لحظه مچ‌دستم انقدر سوخت که بی‌اراده چشم‌هام رو باز کردم. بازهم چشم‌های سبز و وحشیش، به خون نشسته بود. هنوز هم وقتی عصبی میشد، چشم‌هاش قرمز می‌شد.

خیره توی چشم‌هام، کت رو از روی شونه‌ام برداشت و محکم توی صورت‌ایمان پرتش کرد. «هین» بی‌اراده‌ای که کشیدم بیشتر عصبیش کرد. نمی‌دونم حواسش بود که داره مچ‌دستم رو بین دست‌هاش خرد می‌کنه یا غیر عمدیه؟! ایمان آروم کتش رو از روی صورتش پایین کشید و بهمون خیره شد. انگار می‌دونست این‌جا نباید دعوا راه بندازه. بی‌اراده خواستم برم سمت‌ایمان تا کت رو بردارم و جای این وحشی ازش عذرخواهی کنم؛ اما همین‌که قدمی جلو رفتم، مچ‌دستم وحشیانه دنبال‌شهاب کشیده شد. تندتند راه می‌رفت و من رو هم دنبال خودش می‌کشید. نمی‌دونستم کجا داریم می‌ریم؛ اما کم‌کم داشتیم از بقیه دور می‌شدیم.

با خنکی که روی شونه‌هام حس کردم، دستم روی شونه‌های بر\*ه\*نه‌ام نشست. تازه متوجه شدم شالم افتاده. کفری از این‌که بین این‌همه آدم منو دنبالش خودش کشونده، با حرص گفتم:

- چه غلطی داری می‌کنی فرزاد؟

هرچند اسم مستعارش توی گروه، از دهنم در رفته بود؛ ولی انگار «فرزاد» صدا کردنش بیشتر جریش کرد. جای این‌که دستم رو ول کنه، بدون هیچ واکنشی فقط مچ‌دستم رو بیشتر فشرد. با هرفشاری که به مچم وارد می‌کرد، بیشتر به آرمان لعنت می‌فرستادم که منو توی همچین هچلی انداخته. چطور یه نفر می‌تونه انقدر کینه‌توز باشه؟ از اولش نباید دلم براش می‌سوخت و قبول می‌کردم همچین جایی بیام. چطور نفهمیدم وقتی همچین موجود کینه‌ای، قیافه‌ی مظلومی به خودش می‌گیره، برام نقشه چیده و می‌خواد پشت‌سرم به ریشم بخنده؟ مطمئن بودم می‌دونه بعداز خودش، از شهاب تا سرحد مرگ متنفرم.

یک لحظه به خودم اومدم و با درخت‌هایی که اطرافمون دیدم، فهمیدم داره می‌بردم ته‌باغ. با این که درکل ازش نمی‌ترسیدم؛ اما الان بی‌اختیار یاد ۸ سالگی افتادم و دلم لرزید. دیگه نتونستم نقاب خونسردم رو نگه دارم و آرامش مصنوعیم رو حفظ کنم. دوباره خوی سرکشم داشت بیدار میشد و سامی وجودم داشت به رها غلبه می‌کرد.

توی یک فرصت مناسب، درست کنار یه درخت، وقتی مطمئن شدم دیگه کسی رومون دید نداره، با یک حرکت حرفه‌ای، دستش رو پیچوندم. پشت سرش ایستادم و با تمام قدرتم کوبیدمش به درخت. انتظار همچین حرکتی رو ازم نداشت و گرنه زدنش اصلا آسون نبود! نه اون برای آزاد کردن دست‌هایش حرکتی زد و نه من دیگه چون داشتم که اگرهم کاری کنه بخوام مقاومتی در برابرش بکنم.

نفس نفس می‌زدم و موهام به پیشونی غرق عرقم چسبیده بود. انگار تازه فرصت کرده بودم اتفاقات رو برای خودم حلای کنم. من برای نقشه‌ام به بیدار کردن حس مالکیت شهاب نیاز داشتم و حالا هم شهاب جلوی روم بود. پس چرا از همین الان نقشه‌ام شروع نمی‌کردم؟ چرا نباید از این فرصتی که آرمان باکینه‌توزیش بهم داده بود، به نفع خودم استفاده می‌کردم؟

بیشتر از یک دقیقه گذشته بود، اما نه حرفی می‌زد، نه برای آزاد کردن دست‌هایش کاری می‌کرد. صدای نفس‌هامون و صدای بادی که بین درخت‌ها می‌پیچید، تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. نفسم سرجاش اومده بود و حالا اگر هم می‌خواست کاری کنه، آمادگی حرکت بعدی رو داشتم؛ ولی... من تصمیمم رو گرفته بودم. چه امید بخواد و چه نخواد، چه کارم شرعی باشه و چه نباشه، چه آخرش به بی‌بند و باری محکوم بشم و چه نشم، می‌خواستم نقشه‌ام رو عملی کنم. آروم؛ اما پرحرص زمزمه کردم:

- چرا ادای مبتدی‌هارو در میاری ع\*و\*ضی؟ ما هردو می‌دونیم چه کاره‌ایم. نباید الان با یک حرکت معکوس تلافی کنی؟

بازهم بدون این که کاری کنه، بالحنی آروم و غریب گفت:

- با این حرکتی که میگی جفت دست‌هات می‌شکنه.

از لحن آرومش مورمورم شد؛ یه مورمور بد! یعنی الان باید باور می‌کردم که نگران منه؟ گرچه ازش متنفر بودم، ولی گاهی می‌تونستم صداقت رو توی رفتارهایش ببینم. هیچ وقت نتونستم عشقش رو باور کنم؛ ولی گاهی با این کارهایش گیجم می‌کرد. من توی کل زندگیم فقط به یک نوع عشق باور داشتم و اون عشق امید بود؛ اما ج\*ن\*س عشق شهاب با امید فرق داشت. امید دوست نداشت ناراحتیم ببینه و برای شاد کردنم از همه چیز می‌زد؛ اما شهاب می‌گفت: «فقط من حق دارم ناراحت یا خوشحالت کنم» امید هر جایی که من شاد بودم، شاد بود؛ اما شهاب می‌گفت: «تو باید جایی باشی که من هستم، حتی اگر شاد نباشی». امید توی عشق فداکار بود؛ اما شهاب خودخواه. من می‌تونستم این عشق خودخواهانه رو توی همه‌ی حرکاتش ببینم؛ اما نمی‌تونستم بذارم بفهمه چی توی سرم می‌گذره. هرچی باشه صحبت از ارث یک خاندان بود!

حالا که انقدر نزدیکم بود حس می‌کردم دلم می‌خواد تا می‌تونم ازش فاصله بگیرم و دیگه هیچ وقت نبینمش. باخودم که تعارف نداشتم! من هنوزهم وقتی تنها بودیم ازش می‌ترسیدم؛ ولی نمی‌تونستم به خاطر ترس خودم از انتقامم بگذرم.

تنهاکاری که الان باید می‌کردم این بود که وانمود کنم تحت‌تاثیر قرار گرفتم. می‌دونستم همین الانش هم تشنه‌ی داشتتم؛ اما من برای پیش بردن نقشه‌ام عطش نمی‌خواستم، عشق می‌خواستم! هرچند مطمئن نبودم آدمی مثل شهاب اصلاً عاشق شدن بلد باشه؛ ولی می‌خواستم شانس رو امتحان کنم.

با این‌که این‌کارها توی شخصیت‌م نبود؛ اما توی‌ژنم بود. هرچی باشه من دخترمریم بودم. کسی‌که توی اوج مشکل‌روانیش، محمدخان رو از پا درآورد. فقط باید اراده می‌کردم تا بدستش بیارم. آروم دست‌هاش رو ول کردم و بالحنی آروم‌تر گفتم:

- مگه همین رو نمی‌خوای؟

بی‌توجه به لحنم، برگشت سمتم و دستی دور مچ‌دستش که حسابی قرمز شده بود کشید. به چشم‌هام خیره شد و با اخم‌غلیظی که توی‌صورتش نشسته بود گفت:

- مگه من مثل سگ‌های دست‌پرورده‌ی سامیار وحشیم؟

هرچیزی رو می‌تونستم تحمل کنم جز بی‌احترامی به کسانی که برام محترم و عزیز بودن. می‌خواستم باهاش مهربون باشم؛ اما باز هم کنترل‌م رو از دست دادم و بهش توپیدم. برعکس اون لب‌خندی زدم و با آرامش گفتم:

- بترس از روزی که این دست‌پروده‌ها باهم دست به یکی کنن شهاب‌خان. افراد من گوشت هم رو بخورن، استخوان هم رو دور نمی‌اندازن. پوزخندی زد و گفت:

- منو به چی تهدید می‌کنی؟ کی از افراد تو حرف زد؟ رسول رو میگم. بی‌وجود واسه‌سرت مژدگونی گذاشته. فکر کردی پاش بیوفته کمکت می‌کنه؟

به وضوح از حرفش جا خوردم. باید حدس می‌زدم رسول هیچ‌وقت بیخیال‌من نمیشه. فقط خدا می‌دونست اگر پیدام می‌کرد چه بلایی سرم می‌آورد. پوزخند صداداری زد و گفت:

- نگو نمی‌دونستی که به قدرتت شک می‌کنم.

نگاه‌عصبیم رو مهار کردم و سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم. وقتش بود استارت‌کارم رو بزنم. بی مقدمه یه قدم فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کردم. جاکشورنش رو حس کردم؛ اما از نزدیک‌ترین فاصله به چشم‌هاش خیره شدم و آروم گفتم:

- پس چرا به رسول لوم نمیدی؟

مکثی که کرد، باعث شد فکر کنم به کارهام شک کرده. اون هیچ‌وقت این روی منو ندیده بود. نه فقط اون، جز امید هیچ‌کس دیگه‌ای این‌روم رو ندیده بود! بالحنی که پراز مالکیت و خودخواهی بود گفت:

- چون تو به‌نام منی.

صدای نفس‌های تندش روی اعصابم بود؛ ولی مگه همین رو نمی‌خواستم؟ مگه نمی‌خواستم این‌عشق خاکسترشده رو به آتیش بکشم؟ پس چرا دلم داشت آتیش می‌گرفت؟ پس چرا هرلحظه بیشتر از قبل حالم داشت ازش بهم می‌خورد؟!

بالحنی که سعی می‌کرد تمام‌پشیمونیش رو توش بریزه گفت:

- از خرشیطون پیاده‌شو. چه بخوای چه نخوای، تو تنهاوارث این‌خاندانی و منم نامزد تعیین شده‌ات. چندنفر دیگه باید جلوی‌چشمت بمیرن تا بفهمی نمی‌تونی ازش قسر در بری؟! من ده‌سال پیش یه



خیطی کردم. مثل سنگ هم پشیمونم. چرا فراموشش نمی‌کنی؟ منو تو که اول و آخرش مال‌همیم. دیگه چه فرقی می‌کنه؟

این بی‌شرف زل زده بود توی چشم‌هام و داشت مرگ‌امید رو یادم می‌آورد. باپرویی کار بی‌شرمانه ۱۰سال پیشش رو توجیه می‌کرد و حاضر بودم قسم بخورم حتی یک‌ثانیه هم از کارش پشیمون نشده. منی که اون‌شب فقط داشتم از نجابت‌م دفاع می‌کردم بارها از این‌که تا پای مرگ بردمش پشیمون شدم؛ ولی اون...

دست‌هام بی‌اراده مشت شده بود و دلم می‌خواست می‌تونستم ۳۲ تا دندون ردیف و مرتبش رو توی دهنش خرد کنم. هر جمله‌ای که گفت بیشتر مطمئنم می‌کرد که نباید از تصمیمم بگردم و باید انتقام‌امید رو بگیرم.

امید یه بار بهم گفته بود بازیگر خوبیم، شاید حالا وقتش بود از استعدادم استفاده کنم. ما هردو به این ازدواج نیاز داشتیم؛ شهاب برای بدست آوردن ثروتش و من برای رسیدن به انتقامم. مصمم‌تر از قبل توی چشم‌هاش خیره شدم و با حرص و بغضی که دروغ نبود گفتم:

- پس من توی خونه‌ی آرمان چی کار می‌کنم؟

بدون این‌که بهش فرصت حرفی رو بدم، باصدایی که کمی بالا رفته بود ادامه دادم:

- چرا ساکت نشستستی تا من رو بین کیوان و کیهان پاس ب\*دن؟!

من غیرتش رو نشونه رفته بودم؛ ولی زهی خیال باطل! روی چیزی حساب کرده بودم که یک‌ذره هم اثری ازش توی وجودشهاب نبود. کیوان و کیهان، برادرهای کوچیک‌ترش که برای به دست آوردن ثروت‌طایفه حتی حاضر شده بودن نامزد برادر بزرگ‌ترشون رو ازش بگیرن! چه خاندان پاکی داشتم من!

چند ثانیه بدون هیچ واکنشی نگاهم کرد و بعد بی‌هوا سمتم خم شد. می‌دونم که باید سرجام می‌موندم تا فکر نکنه ترسیدم یا کم‌آوردم، می‌دونم به خاطر نقشه‌ام حتی اگر قصدی هم داشت باید باهاش راه می‌اومدم؛ اما باز هم طبق عادت، بی‌اراده از جهت‌مخالفش به عقب خم شدم. حرکتی که امید هیچ ازش خوشش نمی‌اومد، چون همیشه در مقابلم کم می‌آورد. انعطاف ب\*دن من خیلی بیشتر از حدتصورش بود. اگرچه این کارم هردفعه از روی شیطننت و برای اذیت کردن امید بود؛ اما این بار فقط بی‌اراده و از روی ترس انجامش داده بودم.

بانفسم که به صورتم خورد، از فکرامید بیرون اومدم. فقط چند سانتی‌متر تا صورتم فاصله داشت. حس این‌که دارم به امید خیانت می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه حالم رو دگرگون‌تر می‌کرد. چشم‌هاش رو بست و چندبار عمیق بوم کشید. حالم انقدر خراب بود که بدون این‌که کنایه‌ی کارش رو بگیرم عصبی زیر لب غریدم:

- نکن!

چشم‌هاش رو باز کرد و خیره توی چشم‌هام از همون فاصله‌ی کم، کاملاً خنثی گفت:

- مستم که نیستی. کی ج\*ن\*س به این نابی داده بهت؟ داره از این روت خوشم میاد!

یعنی رفتارهام انقدر ضایع بوده؟! مطمئن بودم زیاده‌روی نکردم. شهاب بدجوری به خوی وحشیم عادت کرده بود. سخت بود بخوام یه شبه اون روم روهم ببینم. عصبی از تیکه‌ی سنگینی که بهم انداخته بود، لبخند ملیحی زدم و همون جور که بهش خیره بودم، محکم توی ساق‌پاش کوبیدم. هیچ‌کس جز من نمی‌دونست که این‌پاش گلوله خورده و هنوز هم ضربه به این قسمت بدنش تنها

نقطه ضعفش توی مبارزه ست. بدون این که خوددار باشه «آخ» بلندی گفت و بادرد زمین خورد. باهمون لبخند «بی شعور» ی بهش گفتم و ازش دور شدم.

مطمئن بودم می خواسته درمورد ایمان سوال و جواب کنه؛ ولی خواسته و ناخواسته بحث رو به نفع خودم عوض کرده بودم. چون حقیقتاً خودم هم نمی دونستم اگر یکی درمورد ایمان ازم بپرسه، باید چه جوابی بهش بدم؟ همسایه ی قدیمی ویلای شمال پدرخونده ی سابقم؟ شاگرد و همکار پدرخونده ی سابقم؟ یا دوست صمیمی برادر خونیم؟

فرقی نمی کرد کدوم یکی از این جواب ها رو به شهاب بدم. در هر صورت می دونستم به محض این که از جانب ایمان احساس خطر کنه، ایمان بدجور توی دردم می افته. نمی خواستم سر هیچ و پوچ مشکلی برای ایمان درست کنم. اون هم وقتی که می دونستم روح ایمان هم از ماجراهای زندگی من بی خبره.

پوف کلافه ای کشیدم و طبق عادت موهام رو از صورتم کنار فرستادم که تازه متوجه شدم دستبندم نیست. این همون دستبندی بود که ۸ سالگی در دست کرده بودم و قسم خورده بودم هیچ وقت از دستم درش نیارم. همونی که امید برای اولین بار تونسته بود طلسمش رو بشکنه و از دستم بازش کنه. اون اولین نفری بود که تونسته بود زیر دستبندم رو ببینه.

عصبی بودم، عصبی تر شدم. نمی دونم چرا به هرچیزی که نگاه می کردم و به هرسمتی که می رفتم، یک سرش به امید و خاطره هاش ختم میشد. تمام طول راهی که شهاب همراه خودش برده بودم رو چندبار دنبالش گشتم، اما نبود که نبود. دیگه کلافه شده بودم. امکان نداشت بدون دستبندم به جمع برگردم. جای بخیه ی دورمچم بدجور جلب توجه می کرد و آبروم پیش همه می رفت. آهی کشیدم و نگاهی به مچ کبودم کردم. جای انگشت های شهاب روی مچم مونده بود. حالا می فهمیدم چرا دستم انقدر می سوخته.

دیگه ناامید شده بودم. خواستم برگردم؛ اما چند قدم جلوتر چیزی روی زمین دیدم. تقریباً از شدت خوشحالی، بدون این که اطرافم رو نگاه کنم، سمتش حمله کردم. روی پاهام نشستم و باذوق از بین سبزه ها برش داشتم؛ اما اشتباه دیده بودم. فقط پو\*ست براق یک بسکوییت بود. پوف کلافه ای کشیدم و خواستم بلند شم که نگاهم خورد به یک جفت کفش مردونه ای که دقیقاً روبه روم بود. جای این که بلند بشم، مثل ابله ها نگاهم رو از کفش هاش تا صورتش بالا کشیدم.

آرمان باصورتی برافروخته بهم خیره شده بود. نگاهم میخ خشم توی چشم هاش شده بود. جوری عصبی نگاهم می کرد انگار من بابا رو کشتم! یعنی تا این جا دنبال من اومده بود؟! چرا باید نامزد خودش رو ول کنه و دنبال من بیاد؟! اون هم جلوی هزارتا چشم؟!!

باچشم هایی که از شدت تعجب گرد شده بود، از همون پایین بهش خیره بودم که بی هوا مچم رو گرفت و محکم تر از شهاب باضرب بلندم کرد. انگار خوی وحشی توی این طایفه ارثی بود! انقدر دردم گرفت که این بار زدم به کولی بازی و «آی» بلندی گفتم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از شدت درد، مچ دستم رو چسبیدم. برای این که صدام رو خفه کنم ل\*بم رو به دندون گرفتم ولی جای بخیه هام بدجور می سوخت.

سرم رو پایین انداختم تا صورت کبود شده از دردم رو نبینه؛ اما دیگه نتونستم تحمل کنم. باحرص سرم رو بالا آوردم تا ازش بپرسم چرا شهاب رو دعوت کرده؟ چرا انقدر به زخم من نمک می پاشه؟

چرا انقدر از آزار دادن من ل\*ذت می‌بره؟! اما نگاه خیره‌اش رو که دیدم، حرفم از یادم رفت. نگاه کنجکاو و حتی کمی‌نگران و متفاوتش مستقیم به مچ‌دستم بود. قبل از این‌که بهم فرصت فکر کردن بده، مچ‌دستم رو گرفت و بادقت به جای‌بخیه‌هام خیره شد. نمی‌دونم تاحالا جای بخیه‌خودکشی رو از نزدیک ندیده بود یا واقعا می‌خواست از سوزشش کم کنه، که آروم انگشتش رو روش کشید. می‌دونستم اگر دستم رو عقب بکشم می‌فهمه روش حساسم و هربار بایدآوریش اذیتم می‌کنه. می‌دونستم باید وانمود کنم برام مهم نیست؛ اما حرکت نرم انگشتاش روی مچم دردناکم بی‌اراده معذبم کرد. کمی دستم رو عقب کشیدم. اخم‌ریزی بین‌ابروهاش نشست و محکم‌تر از قبل دستم رو نگه داشت. بی‌فایده بود! اون هنوز هم این عادت رو داشت. وقتی روی‌چیزی زوم می‌کرد، دیگه تا ازش سر در نمی‌آورد بی‌خیالش نمیشد و وقتی چیزی رو از دستش می‌کشیدم؛ محکم تر اون رو سمت خودش می‌کشید. می‌دونستم شنیده که تاحالا چندین‌بار خودکشی‌ناموفق داشتم؛ اما چرا و چطورش رو نمی‌دونست. با هربار که انگشتش روی‌مچم بالا و پایین میشد بیشتر از قبل توی گذشته‌ام غرق می‌شدم.

\*\*\*

نمی‌دونم چندساعت رو جلوی باغچه‌ام زانو زدم و به خدا گلیه کردم. فقط وقتی به خودم اومدم که هوا روشن شده بود و زیور بارنگ و روی پریده جلوم نشسته بود. دسته‌کلیدی که باهاش در رو باز کرده بود، وسط‌حیات رها شده بود و چادرش ازسرش سُرخورده بود. بانگرانی سعی داشت بدون این‌که بهم دست بزنه صدام کنه و از هیروت درم بیاره. بین بغضم لبخندتلخی از تلاشش روی‌ل\*بم نشست. هول کرده بود؛ ولی حواسش بود که من از لمس می‌ترسم و نباید لمسم کنه. اون خالصانه نگرانم بود! برام مهم نبود که زیور هیچ نسبت‌خونی بامن نداره، من هنوز هم یکی رو داشتم که نگرانم باشه. برام مهم نبود که زیور مادرم نیست، من هنوزم یکی رو داشتم که رهام نکرده. من قدرزیور رو می‌دونستم؛ اما زندگی جوری باهام تا کرده بود که هرلحظه منتظر بودم اون‌هم مثل‌بقیه من رو دور بندازه. برای‌همین سعی می‌کردم بهش عادت نکنم و نادیدش بگیرم تا بهش وابسته نشم. باهاش بداخلاقی می‌کردم و نمی‌داشتم بهم نزدیک شه، چون از دوباره تنها شدن می‌ترسیدم. هرجوری که بود، با قربون‌صدقه و ذکر و صلوات، بردم داخل. انگار حس از تنم رفته بود که حتی واسه راه‌رفتن هم زیربغلم رو گرفته بود. نمی‌تونستم باور کنم بابام انقدر آدم سست و بی‌رحمی بوده. این حرف‌هایی که سعادت‌ی بهم زده بود، باشخصیتی که من همیشه از بابا دیده بودم، زمین تا آسمون فرق داشت. بابای‌آروم و صبورمن همچین آدمی نبود! مدام این‌هارو به خودم می‌گفتم؛ ولی خودم هم دیگه نمی‌دونستم باید کی رو باور کنم. بی‌توجه به حرف‌های رگباری‌زیور و دمنوش‌گیاهیش، آروم‌تر از همیشه روی‌تختم دراز کشیدم و به سقف‌سفید خیره شدم. وقتی دید به حرف‌هاش توجه‌ای نمی‌کنم و مثل مرده‌ی متحرک شدم، بالاخره دست از حرف زدن کشید و تند و سریع مشغول مرتب کردن اتاق شلخته‌ام شد. توی کم‌تر از پنج‌دقیقه، اتاق گرم و نامرتبم، خنک و تمیز شده بود. به سقف خیره بودم و داشتم باخودم کلنجار می‌رفتم تا جلوی‌اشکم رو بگیرم. دلم برای چنددقیقه آزادانه گریه کردن پر می‌زد؛ اما این‌بار حس می‌کردم اگر گریه کنم، دیگه هیچ‌وقت گریه‌ام بند نمیداد. حتی اگر تاابد هم گریه می‌کردم، این‌غم سبک نمیشد.

آخرین باری که از ته دل گریه کردم به خودکشی ختم شد و اصلاً مطمئن نبودم اگر بازهم گریه کنم، باز دست به این کار نزنم. نمی‌خواستم مثل یک آدم ضعیف بازهم همون اشتباه گذشته رو تکرار کنم. من این عادت بد رو ترک کرده بودم. باخودم و خدا لج کرده بودم. بادنیا قهر کرده بودم. هیچ وقت به اندازه‌ی الان حس تهی و بی‌ارزش بودن نداشتم. میون همه‌ی حس‌های بدم، دلم بی‌هوا هوای امید رو کرد. چقدر توی این لحظه دلم حسرت بودنش رو داشت. هرباری که توی زندگیم کم می‌آوردم، دلم هوای بابارو می‌کرد. ولی الان که از بابا دلخور بودم، دلم امید رو می‌خواست. کسی که بدون این که چیزی ازم بپرسه، بتونه آرومم کنه. کسی که بدون این که حرفی بزنم درکم کنه. کسی که...

- خانوم جان تِه دور بَگردِم اُتاق مرتب بَیه. وان رِه مَشت هاكِردِمِه و... (خانم جون دورت بگردم اتاق مرتب شد. وان رو هم پر کردم و)...

دوباره کانال عوض کرده بود و لهجه‌اش جای صحبت رسمیش رو گرفته بود. اون استرس داشت. نگاه خالیم رو از سقف سفید گرفتم و بهش خیره شدم. نمی‌دونم توی نگاه‌سنگینم چی دید که ساکت شد. همین که می‌تونست نگاهم رو بخونه برام کافی بود. همین که تنها کسی بود که می‌دونست این جور وقت‌ها تنها چیزی که می‌تونه آرومم کنه، حمام آب سرد و تنهاییه، برام کافی بود. هرچند این بار آروم شدنم غیرممکن به نظر می‌رسید.

خیلی وقت بود که دیگه امید رو نداشتم که موهام رو نوازش کنه و برام قصه بگه؛ اما هنوز هم زیور رو داشتم. چه فرقی می‌کرد که ممکنه اون هم یکروز رهام کنه، وقتی من دیگه به این‌باور رسیده بودم که عشق وجود نداره و هیچ کس تا ابد با کسی نمی‌مونه. حالا دیگه نه عشق‌مادری برام مفهومی داشت و نه محبت‌پدري. اون بُت محکمی که باعشق از پدرم ساخته بودم، جلوی چشم‌هام شکسته بود.

نگاه‌سردم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

- بشین پیشم.

بغض هنوز هم توی صدای مرتعش‌م بود؛ ولی دیگه تلاشی برای مخفی کردنش نمی‌کردم. فیلم بازی کردن برای کسی که ۵ سال بزرگم کرده بود، چه فایده‌ای داشت؟! می‌دونستم چقدر حالم ترحم‌انگیزه؛ می‌دونستم و از این ضعف خودم متنفر بودم.

زیور جز شبی که به خونش رفته بودم، منو این‌طور درمونده ندیده بود. گیج شده بود و حتی تا حدودی ازم ترسیده بود. بدون هیچ واکنشی فقط شوکه نگاهم می‌کرد.

تختم حتی برای دونفر هم خیلی بزرگ بود، با این حال برای این که از منگی درش بیارم، کمی خودم رو کنار کشیدم. بالاخره از گیجی در اومد و کنارم، روی لبه ی تخت نشست. بی‌هوا و بی‌پناه‌تر از همیشه، سرم رو روی پاش گذاشتم. جا خوردنش رو حس کردم و لبخند تلخی زدم. اگر امید بود می‌دونست چی می‌خوام؛ ولی زیور... نفس عمیقی برای کنترل بغضم کشیدم و بی‌اراده صورتم رو توی دامنش مخفی کردم. خودم دستش رو گرفتم و روی موهام گذاشتم. با بغضی که توی صدام بی‌داد می‌کرد گفتم:

- یکم نازم کن. برام قصه بگو زیور. تورو خدا قسم، فقط برام قصه بگو.

چندثانیه طول کشید تا به خودش بیاد، با این حال وقتی مادرانه موهام رو نوازش کرد، آرامش بهم برگشت. انقدر حالم زار بود که حتی نمی فهمیدم داره چه قصه‌ای می‌گه. فقط تا جایی که واقعا خوابم ببره خودم رو به خواب زدم.

\*\*\*

باصدای بلند جاروبرقی از کابوسم بیرون کشیده شدم. بازهم توی کابوسم گیر کرده بودم و این بدترین قسمت کابوس دیدن بود. زیور پرده‌هارو کنار زده بود و نورمستقیم خورشید، اتاق رو روشن کرده بود. چیزی که ازش متنفر بودم! بارها بهش گفته بودم دست به پرده نزنه، ولی... پوفی کردم و روم رو از پنجره برگردوندم. چشمم خورد به دمنوشی که درست کرده بود و هنوز روی پاتختی مونده بود. می‌دونستم دیگه سرد شده و احتمالا مزه‌ی زهرمار میده، با این حال برش داشتم و یه نفس سرش کشیدم. می‌خواستم یه جوری محبتش رو جبران کرده باشم. اون حتی با دیدن لیوان خالی هم خوشحال میشد. صورتم از مزه‌ی بدش جمع شد و با حرص پتو رو کنار زدم.

حواسم به پنجره نبود و به محض این‌که از جام بلند شدم، نورمستقیم خورشید توی چشم‌هام خورد. برای یه لحظه یاد تصادف افتادم و سردردبدی گرفتم. انگار یه لحظه حس کردم دقیقا توی زمان تصادفم و اون کامیون همین الان داره به سمتم میاد. نتونستم مرز بین رویا و حقیقت رو تشخیص بدم و بی‌اراده از شدت ترس جیغ‌بلندی کشیدم. دست و پاهام بی‌حس شد و لیوان از دستم افتاد و با صدای بلندی شکست. صدای شکستن لیوان، مثل یک شوک، به لحظه‌ی بعد از تصادف هولم داد. لحظه‌ای که از ماشین پرت شدم بیرون و چندثانیه شاهد پرت شدن ماشین به سمت دیگه‌ای بودم. حتی صدای ناله‌ی کوتاه و دردناک خودم رو توی سرم می‌شنیدم!

وقتی با زحمت چشم‌هام رو باز کردم، به پهلو روی زمین افتاده بودم و می‌دیدم که یکی داشت سعی می‌کرد اثرانگشت بابارو روی کاغذی که دستش بود بزنه. داشتم سعی می‌کردم چیزی بگم. می‌خواستم بابا رو صدا کنم؛ ولی صدام در نمی‌اومد، انگار لال شده بودم. تقلاهای بی‌وقفم بی‌نتیجه بود و بالاخره چشم‌هام از شدت تجربه‌ی دردی خیالی بسته شد.

با سیلی محکمی که زیور بهم زد، انگار یکی پرتم کرد توی زمان حال! نفسم بدجور گرفته بود و تمام‌تنم خیس عرق بود. دوباره حمله بهم دست داده بود. نفهمیدم زیور کی اسپریم رو زد، فقط یادمه که نتونستم مقاومت کنم و چشم‌های سنگینم دوباره بسته شد.

این بار وقتی چشم‌هام رو باز کردم، توی بیمارستان بودم؛ ولی علتش رو یادم نمی‌اومد! نگاه‌گیچی به دورتادورم کردم و سعی کردم آخرین خاطره‌ای که دارم رو به یاد بیارم؛ اما جز سردردی شدید چیزی گیرم نیومد. از این‌که چیزی یادم نمی‌اومد هم ترسیدم و هم عصبی شدم.

تا خواستم از جام بلند شم، پرستار جوونی داخل اومد و با دیدن چشم‌های بازم، بامهربونی گفت:

- به به بالاخره بیدار شدی خانوم کوچولو؟

بدون این‌که منتظر جوابم باشه، رفت سمت پنجره تا پرده رو کنار بزنه. انگار این کارش جرقه‌ای برای به یاد آوردن خاطراتم شد که بی‌هوا سرش داد زدم:

- نه!

با صدای داد بلندم، پرستار بیچاره سرجاش خشکش زد و زیور سراسیمه داخل اومد. با دیدن چشم‌های بازم، اشک توی چشم‌هاش حلقه زد و رو به پرستار گفت:

- خودم مراقبشم.



پرستار نگاه‌گیری به جفتمون کرد. زیور که گیجی‌اش رو دید، دستش رو گرفت و از اتاق بردش بیرون. حالا کاملاً همه‌چیز یادم اومده بود. بی‌اراده و وحشت زده، نیم‌خیز شدم و مثل دیوونه‌ها به بدنم دست کشیدم. من سالم بودم! هیچ‌کامیونی از روم رد نشده بود و من از هیچ‌ماشینی به بیرون پرت نشده بودم! بازهم توهم زده بودم. بازهم یک حمله‌ی روانی دیگه رو از سر گذرونده بودم.

نمی‌فهمیدم چرا هر بار که نورشدیدی به چشمم می‌خوره، یاد تصادف و نورچراغ اون کامیون لعنتی می‌افتم؟ فرق نمی‌کرد نورمستقیم خورشید باشه، یا نور یک چراغ‌قوه کوچیک. حتی وقتی زیور بی‌هوا چراغ اتاق رو روشن می‌کرد هم بهم حمله دست می‌داد و نمی‌فهمیدم چرا توی این حمله‌ها چیزایی رو می‌بینم که واقعا برام اتفاق نیافتادن؟! من مطمئن بودم که هیچ‌وقت موقعی که خودم داشتم از ماشین به بیرون پرت می‌شدم هوشیار نبودم! بهم گفته بودن لحظه‌ی قبل از تصادف از شدت شوک بیهوش شدم و برای همین هم چیزی یادم نمیاد. بهم گفته بودن این قضیه کاملاً طبیعی و من خیلی ساده باورش کرده بودم. پس چطور ممکن بود وقتی بی‌هوش بودم، چندثانیه حرکت‌ماشین بعد از پرت شدن خودم رو دیده باشم؟!

من مطمئن بودم بعد از تصادف اولین باری که چشم باز کردم، کاملاً مرتب و صاف کف‌آسفالت روی کمر دراز کشیده بودم و هیچ‌کسی هم توی صبح\* نه‌ی تصادف نبود که بخواد اثرانگشت بابا رو بدزده! پس اون تصویرگنگی که مدام توی حمله‌هام می‌دیدم چی بودن؟! چرا نمی‌تونستم موقع حمله مرز بین حال و گذشته‌ام رو پیدا کنم؟!

من هیچ‌جوابی برای سوال‌هام نداشتم و کم‌کم حس می‌کردم دارم دیوونه میشم. هیچی به اندازه‌ی این‌که توی آینه می‌دیدم، روز به روز بیشتر به مریم شبیه میشم آزارم نمی‌داد. هیچی به اندازه‌ی دیدن شباهت بی‌حد چشم‌های خودم به چشم‌های مریم منو عصبی نمی‌کرد. هیچ‌فکری وحشتناک‌تر از این نبود که قراره از مادرم، جنونش رو به ارث ببرم! آره! من از این‌که روزی شبیه‌مریم بشم وحشت داشتم. حتی تمام لحظه‌هایی که با دست‌بسته و پای‌فلج طعمه‌ی حشره‌ها بودم، فکر می‌کردم دیوونگی ارثیه! انقدری بچه بودم که ندونم این فکرها درست نیست و انقدری تنها بودم که کسی نبود بهم بگه این بیماری واگیردار نیست! خیال می‌کردم چون منو به دنیا آورده و من دخترشم، دیر یا زود منم دیوونه میشم! اما حالا با این‌که بزرگ شده بودم، هنوزم این‌وحشت دست از سرم برنداشته بود. کاش یکی بود که با اطمینان بهم می‌گفت: «تو قرار نیست شبیه‌مریم بشی» تنها کسی‌که کنارم داشتم زیور بود که اون‌هم...

با صدای باز شدن در و صدای قدم‌های زیور، سرم رو بلند کردم و به چشم‌های پف کرده‌اش خیره شدم. برای این‌که بیشتر از این نگرانش نکنم، لبخندی زدم و گفتم:

- ببخش. امروز خیلی‌ترسوندمت. عوضش زودتر برو خونه و به نوهات برس.

دستی به صورت‌خیسش کشید و با لهجه‌ی شیرین شمالیش گفت:

- کِجِه بوم وقتی مه دِتر این تختِ سرد رو دراز بَکشیه؟ اَمشو تِه وِبالِمه خانوم جان. (کجا برم وقتی دخترم روی این تخت‌سرد دراز کشیده؟ امشب و بالتم خانوم‌جان.)

این اولین باری نبود که زیور حمله‌ی تنفسی یا حمله‌ی روانی رو دیده بود؛ ولی چون اولین باری بود که هردو حمله هم زمان بهم دست داده بود، حسابی ترسیده بود. دست‌هاش رو بهم گره زده بود و نگاهش رو به زمین دوخته بود. دیگه خوب می‌دونستم این کارش یعنی می‌خواد یک‌چیزی بگه؛

اما جراتش رو نداره. امروز به اندازه‌ی کافی اذیتش کرده بودم. هرچی هم که می‌خواست باید قبول می‌کردم. برای این که نترسه، لبخند از ته دلی زدم و به شوخی گفتم:

- بگو زیور. نه ناراحت میشم، نه اخراجت می‌کنم، نه عصبانی میشم و نه می‌اندازمت بیرون. امروز هرچی بگی قبولش می‌کنم.

با دیدن لبخندم کمی دلش قرص شد؛ ولی بازهم نگاه مرددی بهم انداخت.

- راستش همین چندلحظه پیش در مورد این حمله‌های عصبی با یکی از همین دکترهای این‌جا حرف زدم و...

بی‌اراده لبخندم محو شد. خودش هم می‌دونست هیچ خوشم نمیاد که در موردم با کسی حرف بزنه. می‌دونست یکی از قانون‌هام رو شکسته. خیلی سریع متوجه شد دارم عصبی میشم و حرفش رو قطع کرد. لبخندی مصنوعی زدم:

- ادامه بده.

ل\*بش رو به دندون گرفت.

- دکتر گفت این یک جور بیماریه روانیه. گفت باید تحت نظر باشی وگرنه اگه دیر بشه دیگه نمیشه کنترلش کرد؛ اما اگر زودتر بری دنبالش ممکنه کاملاً درمان شه.

وقتی با اضطراب سرش رو پایین انداخت، فهمیدم خیلی‌وقته که مثل مسخ شده‌ها، بدون هیچ واکنشی بهش خیره شدم. چرا از هرچی که می‌ترسیدم سرم می‌اومد؟ چرا خدا انقدر از من بدش می‌اومد؟

باورم نمیشد زیور زل زد توی چشم‌هام و بهم گفت قراره به دیوانه‌ای مثل مادرم تبدیل بشم. ترجیح می‌دادم اگر واقعا دارم به همچین بیماری دچار میشم، قبل از این‌که پیشرفت کنه خودم، خودم رو خلاص کنم!

زیور با همون سرپایین، با لکنت گفت:

- الان گفتید، هرچی بگم، قبول می‌کنین.

با همون لبخندی که هنوزم داشتم سعی می‌کردم روی صورتم نگهش دارم گفتم:

- نکنه فکر می‌کنی منم دارم مثل مادرم دیوونه میشم؟

بی‌هوا سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد. یعنی خبر نداشت؟! فکر می‌کردم رفیعی همه‌چیز رو در موردم بهش گفته! تردید توی نگاهش جاش رو به تعجب داده بود. با تعجب گفتم:

- نمی‌دونستی؟! واقعا نمی‌دونستی مادرم یه دیوونه‌ی زنجیریه عوضیه بدکاره بوده که بابام رو اغفال کرده و من و داداش مرحومم نتیجه‌ی این اغفالیم؟! تو می‌دونستی من یک خانزاده‌ام؛ ولی نمی‌دونستی مادرم بارها از تیمارستان فرار کرده تا بیاد منو بکشه؟! نمی‌دونستی طایفه‌ام منو دور انداخته، فقط چون من دخترزنیم که یه دیوونه‌ی تمام‌عیار و ناپاک بوده؟ نمی‌دونی گفتن این که منم قراره مثل اون ع\*و\*ضی دیوونه بشم چقدر منو می‌ترسونه؟ آخه چرا همتون منو اذیت می‌کنین؟ با دیدن آدم‌هایی که دم در اتاق جمع شده بودن و با تعجب سعی می‌کردن به داخل سرک بکشن، تازه فهمیدم که تمام مدت داشتم سرش فریاد می‌زدم! قبل از این‌که بخوام به خودم پیام و گندی که زدم رو درست کنم، با یک حمله‌ی دیگه از حال رفتم.

\*\*\*

بعد از رفتار تندی که ناخواسته داشتم، نه زیور دیگه حرفش رو پیش کشید و نه من دیگه چیزی درموردش گفتم. دکتر نمی‌رفتم چون نمی‌خواستم به خاطره‌هوش یا بیماری خاصم، مثل موش آزمایشگاهی بین شون دست به دست شم. هرچند خودم انقدر از این‌که مثل مادرم دیوانه بشم وحشت زده بودم، که داشتم روش تحقیق می‌کردم.

نمی‌دونستم چطوری باید از دل زیور در بیارم. هیچ‌کدوم چیزی به رومون نمی‌آوردیم؛ ولی هردو می‌دونستیم که جو بینمون سنگین شده. کاش می‌تونست درک کنه دارم چه لحظه‌های سختی رو می‌گذرونم. حتی مطمئن نبودم حرف‌هام رو درمورد مادرم باور کرده باشه. مطمئناً فکر می‌کرد دیوونه شدم و اون لحظه پرت و پلا گفتم؛ ولی فقط خودم می‌دونستم که این‌طور نیست.

۳ ماه از اون جریان می‌گذشت و من حسابی به روستا رفت و آمد داشتم، هرچند هنوز خودم رو معرفی نکرده بودم. با کمک سعادت یه خونه‌ی قدیمی اون‌جا خریدم و سعی کردم تا جای ممکن توجه کسی رو جلب نکنم و مثل یه آدم‌عادی کنارشون وقت بگذرونم. من می‌خواستم واسه چندساعت هم که شده، مثل یه آدم عادی بی‌دغدغه زندگی کنم.

اول می‌خواستم برای کل زمین‌ها یه تقاضا بدم؛ ولی وقتی سعادت بهم گفت که این جوری ممکنه کل اهالی روستا بریزن سرم و تیکه‌تیکه‌ام کنن، نظرم عوض شد! همین جوری هم کم دشمن نداشتم! انقدر که استاد می‌خواست یکی رو بیاره تا همیشه و همه‌جا، حتی توی معامله‌ها همراهم بیاد! درست همون جوری که میلاد مراقب نینا بود؛ ولی من نمی‌تونستم این‌جوری زندگی کنم.

رفتار من با افرادم، مثل رفتار نینا با افرادش نبود! من با افرادم مثل خانوادم رفتار می‌کردم و اونا هم متقابلاً همین حس رو داشتن. امکان نداشت توی معامله‌ای ببازم، چون هیچ‌وقت حاضر نبودم حتی یکی از افرادم رو هم فدا کنم. برعکس نینا که هر بار نزدیک بود گیر بیوفته، یکی از افرادش رو راهی زندان می‌کرد تا حواس پلیس رو پرت کنه. برعکس نینا که همیشه موقع بارگیری همه‌چیز رو چک می‌کرد و به هیچ‌کس اعتماد نداشت، من انبار و ج\*ن\*س‌هارو دست افرادم می‌سپردم و حتی خیلی از انبارها رو تا حالا یک‌بار هم ندیده بودم! هرچقدر همه عاشق کار کردن با من بودن، از کار کردن با نینا بیزار بودن! انقدر بین افراد نینا محبوب بودم که کم‌کم خود نینا داشت به دشمنم تبدیل میشد. من حواسم به همه‌ی این‌ها بود؛ اما همیشه وانمود می‌کردم از هیچی خبر ندارم و برخورد با نینا درست مثل گذشته بود.

سعی کردم خیلی سربسته به سعادت بگم که همین الان هم کلی دشمن کله‌گنده دارم. دشمن‌هایی که نمی‌تونم اسمی ازشون بیارم؛ ولی به اندازه‌ای که کل عمر بندازم پشت میله‌ها، ازم آتو دارن. نه اون چیز اضافه‌ای پرسید و نه من توضیح بیشتری دادم.

فکر می‌کردم بعد از شنیدن این حرف‌ها پشیمون میشه؛ اما بعد از کمی فکر کردن فقط سیاست‌پرونده رو عوض کرد. قرار شد اول تکه‌تکه زمین‌هارو پس بگیریم و بعد از این‌که حداقل نصف روستا رو با سند رسمی به نام زدیم، تقاضای بازگشت هویت کنیم. می‌گفت وقتی نصف روستام رو پس بگیرم، می‌تونم هویتم رو فاش کنم و اون وقت اگر کسی بلایی سرم بیاره، با خاندانم طرفه. به عبارتی مجبور شدم برای هر زمین، یه تقاضای جدا بدیم و یه دادگاه جدا برگزار کنیم. هفته‌ای یک‌بار دادگاه داشتم و با محیط سرد و آشناس دست و پنجه نرم می‌کردم. محیطی که من رو یاد وقتی می‌انداخت، که زهره برای همیشه رهام کرد و به منو پرورشگاه سپرد. تعداد زمین‌ها و

دادگاه‌ها انقدر زیاد بود، که دیگه تقریباً همه‌ی کارندهای دادگستری و همه‌ی قُضات رو می‌شناختم.

حالا همه رو تا حدودی می‌شناختم! حالا دیگه هم بزرگ‌های طایفه‌ام رو می‌شناختم و هم قوانین طایفه‌ام رو. حالا می‌دونستم توی طایفه‌ی من، دختر هیچ‌سهمی از ارث پدرش نداره. می‌دونستم بین پدرم و عموم، پدرم وارث‌خاندان بود، چون بزرگترین نوه‌ی پسری طایفه بود. می‌دونستم که زهره دخترعموشه و از بچگی به عنوان نامزدش انتخاب شده بود و ازدواجش باهاش کاملاً از پیش تعیین شده بود. چرا؟ چون همیشه نامزد وارث‌خاندان رو از قبل تعیین می‌کنن تا زودتر بچه‌دارشن و ارثشون فقط بین خود اهالی طایفه بمونه. اون‌ها هیچ‌وقت پذیرای غریبه‌ها نبودن و خون اون‌ها رو کثیف می‌دونستن. فقط خودشون رو قبول داشتن و فقط خون خودشون رو خالص می‌دونستن. بین همچین جماعتی مادرمن همون غریبه‌ای بود که بینشون پذیرفته نشد.

حالا می‌دونستم کسی که من رو به دنیا آورده، از اول هم انقدر آدم‌بدی نبوده. خوب می‌دونستم بابام به خاطر جدا شدن از زهره و ازدواج بامریم از طایفه طرد شده و طبق قوانین، کسی که از طایفه طرد میشه، خانواده‌اش هم طرد میشن. یعنی بابام با این‌کارش باعث طرد شدن آرمان و رویا هم شده بود. یه لحظه با خودم فکر کردم! چرا بابا باید آرمان رو به عنوان وارث توی‌خاندان بذاره، وقتی می‌دونه که آرمان طرد شده؟ چرا باید فامیلش رو عوض کنه وقتی که می‌دونست با برداشتن فامیلش از اسم آرمان، آرمان دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه از خاندان ارثی ببره و عضو یه طایفه‌ی دیگه حساب میشه؟

هرچقدر بی‌طرف‌تر به قضیه نگاه می‌کردم، بیشتر به این باور می‌رسیدم که بابا آگاهانه این‌کار رو کرده. خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم اگر منم جاش بودم، با آخرین لحظات‌خان‌زادگیم دقیقاً همین‌کار رو می‌کردم. اگر منم جاش بودم و می‌دونستم که بعد از ترک‌خانواده‌ام، خانواده‌ام از طایفه طرد میشن، از قبل اسمم رو از روشون بر می‌داشتم تا ننگش رو از خانواده‌ام دور کنم. درسته که این‌جوری دیگه پسر بزرگم نمی‌تونست وارث‌خاندان خودش باشه و عملاً برای خاندانش مرده حساب میشد؛ ولی حداقل می‌تونست بازهم احترام یک خان‌زاده رو توی یه طایفه‌ی دیگه داشته باشه.

بابا هیچ‌وقت نمی‌خواسته با این‌کار آرمان رو از سر خودش باز کنه یا اون رو دور بندازه یا ازش استفاده کنه. اون خان‌زادگی رو یک‌جور اسارت می‌دید و می‌خواست این‌جوری پسرش رو از بند قوانین سخت طایفه نجات داده باشه. حالا که عصبانیت‌م فروکش کرده بود، داشتم درک می‌کردم که تنها قصد بابا از این‌کار، حفظ‌هویت خان‌زادگی برای آرمان بود. شاید چون بابا خوب می‌دونست که آرمان برعکس خودش، نمی‌تونه بدون پسوند خان‌زاده زندگی کنه. اون بدجوری به ارباب‌زادگی عادت کرده بود. اولین نگاهی که به من کرده بود، هنوز به خوبی یادم بود. توی نگاهش جز تحقیر هیچی نبود. مطمئن بودم بابا هم به خوبی‌من، آرمان رو می‌شناخت. در واقع این آخرین، بزرگ‌ترین و خالصانه‌ترین حمایت بابا از پسر بزرگ مغرور و خودخواهش بود! یعنی آرمان این رو درک می‌کرد؟ حالا آرمان مجبور نبود قبل از ۱۵ سالگی ازدواج کنه و پسر دار بشه. حالا می‌تونست آزادانه زندگی کنه و آزادانه انتخاب کنه؛ همون آزادی که بابا به خاطرش از خانوادش گذشته بود. چی توی طایفه به سر پدرم آورده بودن، که آزادیش رو توی ترک طایفش دید؟ چقدر بهش سخت گذشت که این‌جوری آبروش رو کف دستش گرفت و روش ق\*مار کرد؟

کم کم حسم از عصبانیت داشت به عذاب وجدان و دل سوزی تغییر می کرد. منی که همیشه از قضاوت عجولانه ی بقیه می نالیدم، پدرخودم رو بدون هیچ حق دفاعی سرزنش کردم. من حق نداشتم بهش شک کنم. حتی اگر کل دنیا هم بهش شک می کردن، بازهم من نباید بهش شک می کردم.

حالا همه چیز برام روشن شده بود. حالا به خوبی می دونستم بعد از ترک آرمان از طایفه و به دنیا اومدن سامی، چون طایفه بدون وارث مونده بود، از این که مادرش یک زن دیوانه و رعیت چشم پوشی کردن و به عنوان وارث خاندان انتخابش کردن. برای همین هم به زور از پدرم و مریم گرفتنش تا توی طایفه و طبق آداب خودشون بزرگ بشه؛ ولی بعد از به دنیا اومدن من، به خاطر دیوانه بودن مادرم از طایفه طردم کردن و با کشته شدن سامی توی تصادف، ناچاراً با وجود اینکه طردم کرده بودن، وارث خاندانم کردن. شاید من اولین طرد شده ای بودم که وارث خاندان شده! اگر بابا بچه ی دیگه ای داشت، من مجبور نبودم این بار رو به دوش بکشم.

می دونستم هر لحظه که به طایفه برگردم منو روی چشمشون می ذارن؛ ولی دلم نمی خواست برگردم! با وجود این که حتی یک روز رو توی اون طایفه نگذرونده بودم و طبق قوانین اون ها زندگی نکرده بودم؛ ولی قوانین اون ها زندگی آرمان رو ویرون کرد و از مادرمن یه دیوونه ساخت. پدرم رو انقدر کلافه کرد که به خانواده ی خودش پشت کنه و با پدر بزرگم کاری کرد که پدرم رو مجبور به ازدواجی ناخواسته کنه. نه! من این طایفه و قوانینش رو نمی خواستم.

من بدون این که خودم بدونم یا خودم بخوام، عملاً جایگاه آرمان رو ازش گرفته بودم. من صاحب تمام چیزهایی بودم، که آرمان باید در لحظه صاحبش میشد. با این حال من آدم طماعی نبودم! اگر آرمان رو می دیدم حاضر بودم همه چیز رو براش توضیح بدم و متقاعدش کنم که من بی تقصیرم؛ ولی مطمئن بودم هیچ وقت این ثروت رو بهش پس نمیدم. این ثروت تنها علت زنده بودن من و سامی توی اون طایفه بود. تنها برگ برنده ای که برای زنده بودن داشتم، وارث خاندان بودنم بود. اگر این رو از دست می دادم، دیگه هیچ وقت نمی تونستم رویا و سامی رو پیدا کنم. با این که می دونستم با پیدا کردنشون، حتی اگر طایفه ام ازم بگذرن، چون من زمین ها رو از اهالی روستا پس گرفتم، اهالی روستا زنده ام نمی ذارن، باز هم می خواستم پیدا شون کنم. می دونستم توی همچین شرایطی طایفه ام با داشتن یک وارث پسر مثل سامی، دیگه به من نیازی نداره و ازم دفاع نمی کنه. با این حال همچنان داشتم دنبال شون می گشتم. حتی اگر بعد از پیدا کردن سامی و رویا کشته می شدم هم برام مهم نبود. من کله شق تر از این بودم که به خاطر جون خودم دست از جون عزیزام بکشم.

\*\*\*

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و فحش دادن به زمین و زمان، از یه روان پزشک معروف وقت گرفتم و همه چیز رو بهش گفتم. از این که موقع تولد قوه تکلم نداشتم تا فلج شدنم. از شکنجه های مادرم گرفته تا جدا شدنم از زهره. از جریان تصادف تا چیزهایی که توی توهماتم می بینم. حتی از سابقه ی بیماری روانی مادرم، بیماری قلبی خودم و ت\*ج\*اوز ناموفقی که از سر گذرونده بودم هم گفتم. حالا اون همه چیز رو می دونست جز دوتا چیز. یکی سابقه ی خلافاکاریم که اصلاً نمی تونستم در موردش با کسی صحبت کنم. یکی هم این که گاهی خاطراتم رو به کل فراموش می کنم. نمی تونستم بهش بگم چون اصلاً نمی دونستم چی باید بگم؟!



بعد از دوماه رفت و آمد و مشاوره، بالاخره امروز قرار بود نتیجه‌ی روانکاویم رو بگه. روی صندلی آخر توی مطبش، منتظر نشسته بودم و بیشتر از هرروز دیگه‌ای استرس داشتم. بی‌اراده مدام با موهام ور می‌رفتم و سعی می‌کردم تا جای ممکن به بیمارهای دیگه نگاه نکنم. حس می‌کردم همه‌ی کسانی که منتظرن، هم دیگه رو دیوانه می‌دونن و بد بهم نگاه می‌کنن. این اذیتم می‌کرد؛ ولی برای این‌که وقت کافی داشته باشم، همیشه نفر آخر بودم.

نمی‌دونم چقدر منتظر نشستم و توی موهای بدبختم دست کشیدم، که بالاخره با شنیدن اسمم، باصدای ظریف و مودب منشی که دخترساده و آرومی بود، به خودم اومدم. جز من و اون کسی توی اتاق نبود. لبخندمستاصلی بهش زدم و با تشکر کوتاهی از جام بلند شدم.

از صندلی که من روش نشسته بودم، تا در اتاق دکتر، به زحمت پنج‌متر فاصله بود؛ ولی قدم‌هام انقدر سنگین بود که راه برام طولانی شده بود. چند ثانیه‌ای بود که پشت در اتاقش ایستاده بودم؛ اما جرات در زدن و داخل رفتن رو نداشتم. انقدر دست دست کردم که بالاخره منشی با صدای ظریفش از پشت‌سرم گفت:

- اجازه میدی عزیزم؟

نگاهی به سینی توی دستش انداختم. این سینی برای پذیرایی از من بود. لبخندعصبی زدم و از سر راهش کنار رفتم. برخلاف من با آرامش در زد و بلافاصله در رو باز کرد. باسینی داخل رفت و بعد از چند لحظه صدای آرومش رو شنیدم:

- خانم‌دهقان من می‌تونم برم؟

همیشه همین بود. خودش می‌دونست که فرقی نداره بیمارهای دکتردهقان کی تمام میشن، وقتی من آخرین نفرم، اون باید دفتر رو ترک کنه. حالا توی هرساعتی که باشه. من بیمار وی آی پی این مطب بودم. هم از نظرمالی و هم از نظروضعیت پرونده‌ام، من توی اولویت بودم.

هیچ‌کس به جز خود دکتردهقان به پرونده‌ام دسترسی نداشت و این پرونده حتی ثبت هم نشده بود. نمی‌خواستم بعدا توی دادگاه کسی بر علیه‌ام ازش استفاده کنه. نمی‌خواستم تا زمانی که مطمئن نشدم مشکلم چیه، کسی بهم انگ «دیوانه» بزنه، اون هم فقط به جرم این‌که من دختر یک زن مجنونم.

منشیش دخترجوون و آرومی بود و هیچ‌وقت چیزی ازم نپرسیده بود. با دستی که جلوی‌صورت‌م تکون داد به خودم اومدم و «بله» ی آرومی گفتم. با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

- دکتر منتظرته عزیزم.

واضح بود «عزیزم» تکه‌کلامشه. در واقع تکه‌کلام اکثر خانم‌هایی که اطرافم دیده بودم همین بود. دقیقا همون تکه‌کلامی که مادرم موقع شکنجه‌ها بهم می‌گفت. هرچند با مشاوره‌هایی که کرده بودم، دیگه از شنیدنش به اندازه‌ی قبل، عصبی نمی‌شدم؛ ولی بازم فقط خدا می‌دونست که من چقدر از این کلمه بدم میاد.

لبخندمصنوعی زدم. همه‌ی جرات‌م رو جمع کردم و داخل رفتم. تقریباً ۴۰ساله بود و برعکس من کاملاً چشم و ابرو مشکلی. اندام پر و قد متناسبی داشت و مثل‌همیشه، آرایش نسبتاغلیظی روی صورت گردش نشونده بود. وقتی از جاش بلند شد و سمتم اومد، برخلاف آشوب‌دروشم، با اعتماد به نفس سلام و احوال‌پرسی کردم و روی دورترین صندلی از میز بزرگش نشستم. نفس‌راحتی کشید و گفت:

- نمی‌دونی چقدر خوشحال میشم وقتی از ملیحه می‌شنوم بعدی تویی. خفه شدم توی این مانتوی بلند.

بدون این‌که منتظر جواب من باشه، مانتو و شالش رو در آورد و روی رخت آویز گوشه‌ی اتاق آویزون کرد. دستی به تاپش کشید و روی صندلی روبه‌روم نشست. روز اول کمی از این کارش تعجب کردم؛ ولی الان دیگه می‌دونستم چون آخرین نفرم و می‌دونه بعد از من قرار نیست آقایی توی مطب بیاد، راحت رفتار می‌کنه.

نگاهم به دفترچه‌ی کوچیکش خورد و بی‌اراده اخم‌ریزی روی صورتم نشست. این همون دفترچه‌ای بود که وقتی بامن مشاوره داشت، حرف‌هام رو توش می‌نوشت. سریع متوجه‌ی تغییر حالت‌م شد و حرفه‌ای بحث رو عوض کرد و گفت:

- توی این هفته هم حمله داشتی؟

با لبخند سرم رو به معنی «نه» تگون دادم. با مدادی که دستش بود روی دفترچه زد و گفت:

- قرارمون چی بود؟ تا جای ممکن جای استفاده از ز\*ب\*ون ب\*دن، باهم مستقیم حرف بزنیم.

«باشه» ی آرومی بهش گفتم و بدون این‌که تعارفم کنه، قبل از این‌که فشارم کار دستم بده، لیوان شیرین شربت‌م رو به نفس سر کشیدم و لیوان رو با ضرب روی میز برگردوندم. وقتی پشت دستم رو روی دهنم کشیدم، تازه نگاهش رو دیدم. برای یه لحظه از رفتارم خجالت کشیدم. من همیشه جلوش مثل یه دختر خان‌زاده، مودب و متین رفتار کرده بودم؛ ولی امروز استرس کار دستم داده بود.

حالا داشتم درک می‌کردم زیور واقعا راست می‌گه. انتظارات مردم از یه دختر توی جامعه، خیلی بیشتر از چیزی بود که من فکر می‌کردم. لبخند گرمی زد و گفت:

- نوش جونت. خب این هفته‌ات چطور گذشت؟ تمرین چیزایی که گفته بودم سخت بود؟

من داشتم تمرین می‌کردم که از مردم نترسم. داشتم سعی می‌کردم با لمس شدن و با تنفیری که از ج\*ن\*س مذکر توی وجودم ریشه دونده بود کنار بیام. دخترونه لباس بپوشم و دخترونه بگردم. من با تمام وجود داشتم سعی می‌کردم تمرین کنم که دختر بودن جرم نیست. هرچند این حرفش یعنی می‌خواست نتیجه رو آخر جلسه ی امروز بهم بگه؛ ولی من دیگه صبرم تموم شده بود.

حس می‌کردم چیزی که می‌خواد بهم بگه، نتیجه‌ی دلخواهم نیست و برای همین هم داره دست دست می‌کنه. با این حال اگر الان باهاش مواجه نمی‌شدم، دیگه هیچ وقت نمی‌تونستم دوباره جراتم رو جمع کنم.

بدون این‌که جواب سوالش رو بدم، لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم:

- من دیگه آمادگی شنیدن هرچیز عجیبی رو توی زندگیم دارم. هرچی می‌خواد باشه، باشه. من الان می‌خوام بشنومش.

بی‌صبریم رو فهمید و دفترچه رو کنار گذاشت. دستاش رو توی هم قفل کرد و با اطمینان گفت:

- نگرانیت رو درک می‌کنم. بارها پرونده‌ی پزشکی مادرت رو خوندم. اون بیمار شرایطش حاد بود. وجودش کنار هر موجود زنده‌ای خطر جانی داشته. حتی مرخص شدنش از بیمارستان روانی هم کاملاً به خاطر قدرت پدرت بوده نه روند درمانی خودش؛ ولی تو یه دختر نوجوون کاملاً سالمی که فقط داره شرایط روحی پیچیده و سختی رو می‌گذرونه.

باز هم داشت مقدمه چینی می کرد. باز هم نفهمیدم من مشکل روانی دارم یا نه؟! با تردید پرسیدم:

- این یعنی من سالمم؟ اگر سالمم پس اون حمله ها...

حرفم رو ادامه ندادم؛ چون جرات ادامه دادنش رو نداشتم. خودش منظورم رو فهمید و گفت:  
- ببین دخترم، بیماری که تو درگیرشی اصلا مسئله‌ای نیست که توی زندگی عادت اختلال ایجاد کنه. اگر بخوام دقیق بگم تو فقط به خاطر شوک شدید تصادف، هر بار با دیدن هر محرکی که تورو یاد تصادف بندازه، یه حمله‌ی وازوواگال رو از سر می‌گذرونی.  
چند لحظه ای صبر کرد تا واکنشم رو ببینه؛ اما من بدون این که حتی پلک بزنم، فقط بهش خیره بودم. حتی اسم بیماری که گفت هم به نظرم ترسناک بود! بالاخره بعد از چند ثانیه، با گیجی گفتم:  
- اینی که می‌گین چی هست اصلا؟

مکثی کرد تا جملاتش رو بچینه. ژستش رو عوض کرد و حالت مهربونی به چهره‌اش داد؛ مهربونی‌ای که نمی‌تونست تلخی حرفاش رو بپوشونه. شمرده و با حوصله گفت:

- ساده ترش اینه که توی سنگکوپ نوروکاردیوژنیک، یا همون حمله‌ی وازوواگال، معمولا تا محرکی خاطرات رو ت\*ح\*ریک نکنه مشکلی برای بیمار پیش نیاد. این محرک ممکنه برای یه بیمار دیدن خون باشه، برای یکی دیگه دیدن یه شی خاص؛ ولی این جور که من فهمیدم، محرک خاطرات تو، نور مستقیم و شدیده. دیدن یه نور مستقیم برای تو، یادآور نور چراغ اون کامیونه و تورو به لحظه‌ی تصادف می بره. بهترین کار اینه که از محرکت دوری کنی. ولی اگر باهاش مواجه شدی و حمله بهت دست داد، دیگه نباید ازش فرار کنی. نباید موقع حمله هات سعی کنی زمان حال و گذشته ات رو جدا کنی. این کار غیرممکنه و فقط باعث سردرد و ضعف جسمی و در نهایت غش کردن می شه. بهترین کار اینه که بشینی و با آرامش با خاطراتت پیش بری...

انقدر از حرفاش شوکه بودم که درک نمی‌کردم چی داره می گه. عصبی بین حرفش پریدم و گفتم:  
- اصلا می دونین تحملش چقدر سخته؟ من هر بار درست به اندازه‌ی لحظه‌ی تصادف می‌ترسم. من هر بار درست به اندازه‌ی لحظه‌ای که به هوش اومدم درد دارم. حس می‌کنم تمام استخوان‌های بدنم شکسته. هر بار درست به اندازه‌ی بار اولی که خانواده‌ام رو غرق خون دیدم، توی خودم می‌شکنم. دارید می‌گین هر بار که اینجوری پرت می‌شم توی گذشته‌ام، به توهماتم اجازه‌ی پیش روی بدم؟ سالم هم باشم این جوری دیوونه می‌شم.

من کاملا عصبی شده بودم؛ ولی اون با مهارت، فقط با دوتا جمله نظرم رو عوض کرد.

- از کجا می دونی توهمه؟ این همه اطمینان رو از کجا میاری؟

حرفی که زد، باعث شد برای اولین بار، بعد از این همه وقت، جور دیگه‌ای به این توهمات فکر کنم. چطور تا حالا به ذهن خودم نرسیده بود؟ از کی انقدر نسبت به خودم بی‌اعتماد شده بودم که تا باور دیوانه بودن خودم پیش برم؛ اما چیزایی که توی کابوس و حمله‌هام واضح می بینم رو باور نکنم؟!

اون یه روانپزشک بود! لازم نبود حتما بگم تا بفهمه نظرم عوض شده. لازم نبود حتما به ز\*ب\*ون بیارم تا بفهمه گیج شدم و از خودم ترسیدم. از همون سکوت ثانیه‌ای و توی فکر رفتنای لحظه‌ایم هم می‌تونست بفهمه که توجه‌ام به حرفاش جلب شده. کاملا جدی و مطمئن گفت:

- مگه نه این که از لحظه‌ای که نور چراغ اون کامیون بهت خورد بی‌هوش شدی؟ از کجا می‌دونی وقتی بی‌هوش بودی چه اتفاقی افتاده؟ شاید لحظه‌ای به هوش اومدی و چون خون زیادی از دست داده بودی، دوباره از هوش رفتی. شاید واقعا کسی داشته اثر انگشت پدرت رو می‌زدیده و وقتی دیده تو به لحظه دیدیش و از حال رفتی، جابجات کرده تا فکر کنی توهم زدی. وگرنه چه توجیحی براش داری که این همه دور از صبح\*نه‌ی تصادف به هوش اومدی؟ چطور ممکنه از اون فاصله پرت شده باشی و صدمه‌ی جدی ندیده باشی؟ چرا یکم دقیق‌تر بهش فکر نمی‌کنی؟!

من خودم به اندازه‌ی کافی توی خاطراتم غرق و از یادآوریش در عذاب بودم، این هم با این حرفاش فقط کلافه‌ترم کرد. گیج‌تر از همیشه سرم رو بین دستام گرفتم و سعی کردم چند لحظه ذهنم رو از هرچیزی خالی کنم. واقعا الآن برای به‌دست آوردن آرامشم به چند نخ سیگار نیاز داشتم! حال خرابم رو که دید، از جاش بلند شد و روی مبل کناریم نشست. نگاهی به رنگ و روی پریده‌ام کرد. آروم دستام رو از صورتم پایین کشید و گفت:

- ناخودآگاهت داره در برابر به یاد آوردن حقیقت مقابله می‌کنه؛ چون از حقیقت می‌ترسه. من بهت حق می‌دم. تو فقط به دختر بچه‌ی ۵ ساله بودی. کاری از دستت بر نمی‌اومده. هر واکنشی که اون موقع داشتی، بهترین واکنشی بوده که داشتی. دست از جنگیدن بی‌مورد بردار. مهم نیست اون کی بوده. توی حمله‌ی بعدی، بذار چهره‌ی اون کسی که توی صبح\*نه‌ی تصادف دیدی رو به یاد بیاری. از حقیقت نترس. تو مقصر هیچی نیستی...

اون روز ان‌قدر باهام حرف زد، که بالاخره قانعم کرد من به دیوانه مثل مادرم نیستم و قرار هم نیست مثل اون بشم. قانعم کرد که به ذهنم اجازه‌ی رها شدن بدم و به یاد بیارم. حالا یک سال از اون روز گذشته بود و من با وجود این که هنوز هم ماهی دو بار ویزیت می‌شدم، نتونسته بودم چهره‌ی اون فرد رو توی توهماتم ببینم. خیلی چیزها هنوز مثل سابق بودن. هنوز هم مثل گذشته شب‌ها نمی‌تونستم بخوابم و هنوز هم روزها، توی بیداری، درگیر توهم و کابوس بودم. هنوز هم هوشم رو از همه مخفی می‌کردم و هنوز هم ته ذهنم، به چیزایی فکر می‌کردم که بقیه نمی‌تونستن فکر کنن.

خیلی چیزها هم عوض شده بود. چهره‌ام دخترانه‌تر و زیباتر و قدم بلندتر شده بود. به قول زیور یهو قد کشیده بودم. حالا قدم کاملا به هیکلم می‌خورد و می‌تونستم بگم که خوشگل شده بودم. شخصیت‌م آروم و متین شده بود و رفتارم در ظاهر کاملا عادی بود؛ ولی در حقیقت تمام مدت داشتم از خودم فرار می‌کردم.

تا جای ممکن از این که توی روز بیرون برم خودداری می‌کردم. اگر هم بیرون می‌رفتم، همیشه یا به عینک آفتابی بزرگ روی صورتم بود، یا مدام دستم رو جلوی صورتم نگه می‌داشتم. تمام چراغ‌های خونه رو در آورده بودم و به جاش کل خونه رو شمع معطر گذاشته بودم. بی‌اراده از نور متنفر شده بودم و داشتم مثل خون آشام‌ها از زندگی توی روز فاصله می‌گرفتم. ترس از اجتماع نداشتم؛ ولی خوشم نمی‌اومد توی جاهای شلوغ قدم بذارم. چون اگر حمله بهم دست می‌داد، دیگه نمی‌تونستم کاری کنم و آبروم می‌رفت. بیماریم رو به زیور توضیح داده بودم و ازش خواسته بودم هیچ وقت پرده‌های خونه رو عقب نکشه.

می‌دونستم تا پس گرفتن هویت واقعی‌م و برگشتنم به طایفه، چیز زیادی نمونده. جلوی سعادت‌ی وانمود می‌کردم هر لحظه آماده‌ی برگشت به طایفه‌ام؛ ولی استرسی که از درون تجربه می‌کردم،

غیرقابل توصیف بود. نمی‌تونستم تصور کنم زندگی توی طایفه چه جور کابوسی می‌تونه باشه؟ هرچند می‌دونستم دیگه عملاً چیزی به اسم بزرگ طایفه، مثل سابق، وجود نداره؛ ولی باز هم ناخودآگاهم ازش متنفر بود!

انگار همه چیز توی زندگیم دست به دست هم داده بود تا برای فرار از مشکلاتم، بیشتر از قبل توی خلاف غرق شم. هرچقدر که توی زندگی شخصیم شکست خورده بودم، توی دنیای خلاف، فقط از همه بُرده بودم. ترس بزرگم این بود که یه روز سن و جنسیتم لو بره و همه‌ی وجهه‌ای که با ۵ سال خلاف به دست آوردم، به خاطر دختر بودن و سن کمم جلوی چشمم نابود شه. مخصوصاً رسول که چون فقط درجا زده بود، حسابی به خونم تشنه بود و مطمئناً با اولین آتو لوم می‌داد.

هر لحظه‌ام با این ترس می‌گذشت که اگر رسول لوم بده چی؟ اگر همه بفهمن من فقط یه دختر ۱۲ ساله‌ام چی؟ هوشم می‌تونه باعث شه بازم توی این گروه بمونم؟ البته که نه! مخفی موندن هویت من، تنها شانس زنده بودنم بود! نه باید می‌داشتم انقدر معروف شم که هویتم لو بره و نه باید می‌داشتم انقدر کم رنگ شم که دیگه به دردشون نخورم و کشته شم. من داشتم روی یه لبه‌ی باریک به قیمت جونم راه می‌رفتم.

استاد همیشه می‌گفت نقطه ضعف من بیماری جسمیم نیست، سن کممه! هرچی بزرگتر می‌شدم بیشتر به درست بودن حرفش پی می‌بردم و مطمئن‌تر می‌شدم مخفی کردن هویتم از همه، درست‌ترین کاری بوده که توی اوج بچگیم کردم.

یک سال گذشته بود؛ ولی من هنوز هم داشتم دنبال رویا و سامی می‌گشتم. رفیعی هنوزم داشت به آشناس برای پیدا کردن رویا فشار می‌آورد؛ اما هرچی بیشتر می‌گشتیم کم‌تر پیدا می‌کردیم. تمام پرورشگاه‌ها، بیمارستان‌ها، سرد خونه‌ها، گزارشات پزشکی قانونی و قبرستون‌ها رو گشته بودیم؛ اما حتی یه نشونه هم پیدا نکرده بودیم. انگار یکی از قصد همه رو نابود کرده بود. دیگه بعد از یک سال عملاً نا امید شده بودم تا این که سال اول راهنمایی، درست توی ۱۲ سالگی، یه دختر توی مدرسه توجه‌ام رو شدید جلب کرد. یه دختر با چشم و موهای مشکی. یه دختر به اسم رویا...

اولین بار فقط به خاطر این که اسمش رویا بود، توجه‌ام بهش جلب شد. با این که در کل هیچ شباهتی به خواهرم نداشت؛ ولی همین که رنگ موها و چشم‌های اون هم مشکی بود، کافی بود تا دیگه دست از سرش بر ندارم!

توی حیاط شلوغ مدرسه، زیر سایه درخت، ایستاده بود و به نظر منتظر کسی بود. قد متوسطی داشت و از شدت گرما کلافه شده بود. تند و بی‌حوصله با پرونده‌ی صورتی مدرسه‌اش، خودش رو باد می‌زد. صورت گرد و سفیدش، کنار چتری‌های بانمکش، بی‌اراده من رو یاد معصومیت خواهرم انداخت. ناخواسته سمتش قدم برداشتم تا صورتش رو کامل ببینم. با دیدن کامل چهره‌اش، مطمئن شدم که اون خواهرم نیست؛ اما دیدنش انقدر عمیق من رو یاد رویای خودم انداخته بود که بی‌هوا صدا زدم:

- رویا؟

- جانم؟

انقدر سریع و مطمئن این رو گفت که یه لحظه فکر کردم نکنه منو می‌شناسه؟ اما همین که سمت برگشت و چهره‌ام رو دید، نگاهش باهام غریبه شد. مطمئناً منتظر کس دیگه‌ای بود و من رو با اون



اشتباه گرفته بود. با این حال شنیدن همین یه کلمه هم برام کافی بود، تا بفهمم می‌خوام کنار خودم نگهش دارم. من اون لحظه انقدر درمونده و تنها بودم، که حتی دیدن کسی که منو یاد رویای خودم بندازه هم برام مثل یه معجزه بود. شاید این بدترین کاری بود که با رویا کردم، ولی فقط خدا می‌دونست که توی اون نقطه از زندگیم، اگر همین کار رو هم نمی‌کردم، از شدت تنهایی به چه خلافای دیگه ای آلوده نمی‌شدم.

- با من بودی؟! -

از هپروت در اومدم و بدون هیچ جوابی فقط سرم رو به معنی «نه» تکون دادم. نگاه متعجبی به سر تا پام کرد و گفت:

- ولی الآن صدام زدی. منو می‌شناسی؟! -

به خاطر مشاوره‌هایی که می‌رفتم، دیگه هیچ مشکلی توی آداب اجتماعی و روابط عمومیم نداشتم؛ ولی دوست نداشتم کسی صدام رو بشنوه. دلم نمی‌خواست هیچ کسی رو توی دنیا بشناسم و نمی‌خواستم کسی توی دنیا هم من رو بشناسه. دلم می‌خواست همون طور که من چشم‌هام کسی رو نمی‌بینه، کسی هم منو نبینه و برای همه نامرئی و بی‌اهمیت باشم.

من دیگه به این طرز زندگی عادت کرده بودم و به این سادگی نمی‌تونستم خودم رو عوض کنم. واقعا عادت نداشتم توی مدرسه با کسی حرف بزنم. انقدر که تا حالا یکبار هم کسی توی مدرسه صدام رو نشنیده بود. به جرات می‌تونستم بگم این اولین کلمه‌ای بود که داشتم با کسی توی مدرسه حرف می‌زدم. نگاهی به کل مدرسه کرد و با حرص، زیرلب گفت:

- آدماشون هم مثل مدرسه شون عجیب و غریبه. ایش.

همین جمله‌اش کافی بود تا بفهمم دانش آموز انتقالیه. مدرسه‌ی ما خصوصی بود و پرداختن شهریه‌اش واقعا کار سختی بود. هرچی دانش آموز اینجا بود، دختر سرشناسای شهرمون بودن و همه هم دیگه رو می‌شناختن. اینجا با انتقالی‌ها رفتار درستی نداشتم. همه اکیپی باهم دوست بودن و سخت آدم جدیدرو بین خودشون راه می‌دادن. بچه‌های دبیرستان کناری هم گاهی از انتقالی‌های مدرسه ما زورگیری می‌کردن.

نمی‌دونستم از کجا و چرا به این مدرسه اومده؛ ولی خوب می‌دونستم اگر با دختر یه آدم پولدار رفیق نشه، عاقبت خوشی در انتظارش نیست! دستی جلوی صورتم تکون داد و وقتی دید بدون هیچ واکنشی فقط بهش خیره ام با تعجب گفت:

- ایستاده خوابیدی؟ -

نگاهم روی دستش سُر خورد و تا پرونده‌اش بالا اومد. هنوز هم داشت خودش رو باد می‌زد. رنگ صورتش کم کم داشت به سرخی می‌زد و مطمئنا اگر به این کارش ادامه می‌داد، تا چند دقیقه دیگه کاملا گرماده می‌شد.

چون بادی که می‌وزید د\*اغ بود، باد زدن نه تنها خنکش نمی‌کرد، فقط باعث می‌شد زودتر گرما زده شه. مطمئنا بومی این‌جا نبود وگرنه این حرکت ناشیانه رو نمی‌کرد. قبل از این که توی اولین روز انتقالیش، جلوی کل بچه‌های مدرسه از حال بره، بدون هیچ توضیحی پرونده رو از دستش بیرون کشیدم و روی کیفش انداختم. اولش نگاه گیجی بهم کرد و بعد از چند لحظه با کمی حرص گفت:

- واه! دیوانه‌ای‌ها.

کیف و پرونده ش رو برداشت و سریع ازم دور شد. تا گر\*دن توی هیپروت فرو رفته بودم و با رفتنش تازه به خودم اومدم. توی حیاط شلوغ مدرسه بین این همه آدم گمش کرده بودم. اون روز تک تک کلاس‌هارو دنبالش گشتم؛ ولی بی‌فایده بود. بدون دونستن فامیلش پیدا کردنش مشکل بود. باید سر فرصت پرونده‌های مدرسه رو بر می‌داشتم و از عکسش توی پرونده‌اش پیدااش می‌کردم. بی‌حوصله به بُرد کلاس نگاه کردم تا شماره کلاس رو ببینم. اول هر سال همین آش و همین کاسه بود. کلاس‌هارو جوری تقسیم می‌کردن که دختر همه ی کله گنده ها باهم توی یه کلاس نیوفتن. علتش هم واضح بود! نمی‌خواستن مدرسه به یه باند زورگیری و خفت‌گیری توسط دخترای پولدارای شهر تبدیل شه. مثل همیشه کلاس من «الف-سه» بود. نمی‌دونستم چرا کلاس منو هیچ‌وقت عوض نمی‌کنن؟! تنها چیزی که همه از خانواده‌ام می‌دونستن این بود که پدر مادرم رفتن خارج، با خدمتکارم تنهایی زندگی می‌کنم و به زودی منم می‌رم پیش خانواده‌ام. هرچند من نمی‌دونستم این «به زودی» کی قراره از راه برسه؟!

این چیزی بود که رفیعی قبل از رفتنش به کادر مدرسه‌ام گفته بود و هنوز که هنوز، همه این دروغ رو باور داشتن. هرچند اگر خانواده‌ی رفیعی واقعا خانواده‌ام بودن و زیور واقعا فقط یه خدمتکار، دیگه دروغ نبود!

نفس عمیقی کشیدم و عصبی از وضع پیچیده زندگیم و گم کردن دختری که حتی شده ثانیه‌ای، منو یاد خواهرم انداخته بود، سر کلاس خودم رفتم. به محض این که در کلاس رو باز کردم، وقتی دیدم بلاتکلیف وسط کلاس ایستاده، سرجام ماتم برد. من همه جا رو گشته بودم، جز کلاس خودم. شاید چون این که هم کلاس شیم برام از محالات بود.

جز نیمکت من، جای خالی دیگه‌ای نبود؛ ولی من قلدر مدرسه بودم. عادت نداشتم کنار کسی بشینم و یا جواب کسی رو بدم. همیشه تنها روی میز اول می‌نشستم و همه می‌دونستن که نباید بهم نزدیک شن، به وسایلم دست بزنن یا باهام حرف بزنن. بین خودشون به دیوونه ی مدرسه معروف بودم. نه کسی از من خوشش می‌اومد و نه من از کسی خوشم می‌اومد. من بین ۲۵۰ تا دانش آموز منفورترین دختر بودم! خودم هم این رو می‌دونستم.

نگاهی به کلاس شلوغ و بی‌نظم انداخت و وقتی دید همه دارن با هم حرف می‌زنن و هیچ کس بهش توجه‌ای نمی‌کنه، با آرامش سمت میز من رفت. به محض این که به میز من رسید، همه ساکت شدن و با تعجب نگاهش کردن. اون هم بی‌خبر از همه‌جا، متعجب از سکوت یهویی بچه‌ها، نگاهی بهشون کرد و همینطور که بهشون خیره بود، با تعجب روی نیمکت نشست.

بی‌هوا همه‌ی نگاه‌ها روی من چرخید. همه در سکوت منتظر دیدن عکس العمل من بودن. حتی اگر خودم هم می‌خواستم روی عادت‌هام پا بذارم و اجازه بدم کنارم بشینه، باز هم این کار به صلاحش نبود. مطمئنا وقتی با جو مدرسه آشنا می‌شد، خودش از این که این‌جا نشسته پشیمون می‌شد. هرچند دیگه واسه هرکاری دیر شده بود. خودش تنهایی تصمیمش رو گرفته بود و ندونسته اون‌جا نشسته بود! حالا همه چشم به واکنش من دوخته بودن. واکنش الانم می‌تونست رفتار آینده‌ی بقیه رو باهاش تعیین کنه.

حالا تنها جای خالی روی همون نیمکت، کنار دیوار بود. جای من! پوف عصبی کشیدم و بدون این که ازش بخوام بلند شه تا رد شم، با یه حرکت از روی میز رد شدم و سرجام نشستم. هرچند حرکت ساده‌ای بود؛ ولی توی یه مدرسه ی دخترونه، این حرکت خفن حساب می‌شد. می‌دونستم این

جوری توجه ها بیشتر از قبل بهم جلب می شه؛ ولی اگر باهاش حرف می زدم، توجه ها به اون جلب می شد! چون می شد تنها دختری که منفورترین دختر مدرسه باهاش حرف زده! من نمی خواستم براش دردمسری درست کنم، حداقل واسه اون نه!

وقتی دید کی کنارش نشسته، سریع روش رو برگردوند و با حرص «ایش» کشداری گفت. انقدر بامزه این کار رو کرد که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و زدم زیر خنده. جو دوباره به حالت نرمالش برگشت و هر کسی مشغول حرف زدن با کناریش شد.

بالآخره اون روز وقتی اسمش رو از لیست خوندن، تونستم فاملیش رو بفهمم. دانش آموز انتقالی، رویا رستگار.

با وجود این که داشتیم از شدت کنجکاوی می مردم، ولی باز هم تمام مدت ظاهر رو حفظ کردم. بالآخره توی یه فرصت مناسب، پرونده اش رو از مدرسه کش رفتم. طولانی تر از حد معمول بود و منم چون ممکن بود یکی سر برسه، فرصت خوندنش رو نداشتم. نگاهم خورد به دستگاه کپی که گوشه ی دفتر مدرسه بود و سریع از کل پرونده کپی گرفتم. پرونده ی اصلی رو سرجاش برگردوندم و کپی هارو برداشتم.

توی اولین صفحه ی پرونده اش، فرم انتقالیش بود. مدرسه ی قبلیش رو نمی شناختم و این یعنی از شهر دیگه ای اومده. نمره هاش همه کامل بودن و با انضباط ترین دانش آموز مدرسه ی قبلیش بود. چندتا مدرک معتبر زبان و هنر داشت و یه معرفی نامه ی کتبی از مدیر مدرسه ی قبلیش ضمیمه پرونده اش بود. پرونده ی اون از سابقه ی مثبت سنگین بود و پرونده ی من از سابقه ی خرابم! اون هرچی و هرکی که بود، دقیقا نقطه ی مقابل منه بی انضباط و گستاخ بود!

فکر می کردم آدرسش سمت خونه ی خودم باشه؛ ولی برخلاف تصورم، وسط شهر زندگی می کرد. توی یه مجتمع مسکونی هفت طبقه که متاسفانه یا خوشبختانه نگهبان داشت و ساعت یازده شب خاموشی ساختمان بود. حتی آمار تک تک همسایه هاش رو هم در آورده بودم.

حالا همه ی اطلاعات ریز و درشتش رو می دونستم و سعی می کردم بهش توجه نکنم؛ ولی ناخواسته تمام توجه ام معطوف اون بود. دوردور هواش رو داشتم و هرجا می رفت دنبالش می رفتم.

موقع خونه رفتن همه ی بچه ها سرویس داشتن و عملا هیچ کس پیاده و تنها خونه نمی رفت؛ ولی چون اون تنها بود و همیشه با بی خیالی از کوچه میانبر می زد، برای این که بین راه کسی اذیتش نکنه، راننده م رو می پیچوندم و بدون این که خودش بفهمه، تا جایی که کاملا از مدرسه دور شه و به خیابون اصلی برسه، پشت سرش می رفتم.

توی تمام اون مدت، با این که همه جا دنبالش بودم؛ اما حتی یه کلمه هم باهاش حرف نمی زدم. فقط نگاه های من بود و «روانی» های زیر لبی که گاهی موقع رد شدن از کنارم، توی مدرسه، نثارم می کرد! فکر کنم برای اون هم جالب بود دختری که توی کل مدرسه به یه دختر خشک و سرد و بی احساس معروفه، یه کلمه هم حرف نمی زنه و کسی تا حالا صداش رو نشنیده، این جوری دنبالش راه افتاده.

فکر می کردم بعد از یه مدت ازم بترسه یا بگه دیگه دنبالش راه نیوفتم؛ اما هیچ کاری بهم نداشت. نه می گفتم نیا و نه می گفتم بیا! بی تفاوت بی تفاوت بود و این بیشتر برام جالب بود! وقتی خودم رو جاش می داشتم می دیدم حداقل یه «چرا» ی ساده می پرسیدم؛ اما رویا حتی به روش نمی آورد چیزی فهمیده. من از آدمای متفاوت خوشم می اومد و این دست خودم نبود!

این وسط تنها کسی که ازم پرسید: «چرا دنبال رویام؟» یکی از شرترین هم کلاسی‌هام بود. طبق معمول محلش نذاشتم و سعی کردم بی‌دردسر از کنار فضولیش رد شم. اون دختر یکی از مهم‌ترین افراد شهرم بود و اگر باهاش درگیر می‌شدم، احتمال این که هویت خلافاکاریم لو بره و در نتیجه قبل از این که دست پلیس بهم برسه، نینا کارم رو تموم کنه، زیاد بود؛ اما هرچی من بیشتر نادیده‌اش می‌گرفتم، بیشتر سمت رویا می‌رفت و بیشتر پایپیش می‌شد.

خیلی سعی کردم تحملش کنم؛ اما وقتی دیدم داره برای رویا مشکل درست می‌کنه، بی خیال خودداری و احتیاط شدم و باهاش دعوام شد. نمی دونم اون روز دقیقا چقدر ازم کتک خورد، فقط می دونم انقدر زدمش که دل خودم و همه ی کسانی که اذیتشون کرده بود، خنک شد.

من کسی رو زدم، که با وجود سابقه‌ی اخلاقی خرابش، فقط چون خانواده‌ی پر آوازه‌ای داشت، حتی مدرسه هم حریفش نمی‌شد. خوب می‌دونستم که حماقت کردم و نزدیک بود به خاطرش هم از مدرسه اخراج بشم؛ اما اصلا پشیمون نبودم! شدیداً معتقد بودم بالآخره یه نفر باید این کار رو انجام می‌داد! هرچند زودتر از اونی که فکر می‌کردم، کار به دادگاه کشیده شد و خانواده‌اش سراغم اومدن.

تنها کسی که توی این موقعیت به ذهنم رسید بهش خبر بدم تا توی دادگاه کنارم باشه، جای به اصطلاح پدرخوانده‌ام، حسین سعادت‌ی بود. کسی که برای پیدا کردن قاتل پدرش روم حساب کرده بود. کاملاً حس کردم که با این کاری که کردم ازم ناامید شد؛ اما چیزی به روم نیاورد. بدون این که چیزی ازم بپرسه، با پرداخت دیه و دادن یه پولی به مدرسه، تونست از اخراج شدن نجاتم بده. هرچند حالا اون دیگه می‌دونست من اون دختر آرومی که همیشه به نظر میام، نیستم.

شرایط توی مدرسه کاملاً عوض شده بود! از قبل اسمم به عنوان دیوونه و قلدر مدرسه بد در رفته بود؛ اما حالا سر این قضیه همه جور دیگه‌ای نگاه می‌کردن. یه شبه از شخصیت منفی مدرسه به شخصیت مثبت تبدیل شده بودم و حتی تا حدودی همه ی دانش آموزا ازم حساب می‌بردن. هرچی باشه، من دختر مهم‌ترین آدم این شهر رو زده بودم و مهم‌تر این که ازش قسر در رفته بودم! حالا دیگه حتی زورگیری دبیرستان کناری هم جرات نمی‌کردن سمت من یا رویا بیان. یه جورایی بهم احترام می‌ذاشتن. هرچند بچه‌های مدرسه تقریباً من رو یه قهرمان می‌دیدن؛ اما عملاً با این کارم، به اسم و رسم خودم به عنوان یه خانزاده گند زده بودم! ولی ابداً برام مهم نبود. انگار تا زمانی که رویا حالش خوب بود، هیچی برام مهم نبود. من اون موقع اصلاً حواسم نبود که رویا از همون لحظه ی اول، تبدیل به خط قرمز شده.

دو سال تمام دنبالش بودم، فقط چون یاد و خاطره‌ی خواهرم رو برام تداعی می‌کرد. من خوب می‌دونستم که این رویا خواهرم نیست/ ولی نمی‌تونستم بی خیالش هم بشم. اگرچه چشم‌اش مشکلی بود؛ ولی اون برقی که توی چشمای خواهرم بود، توی چشم‌اش نبود. همون برقی که توی چشمای منم بود. همونی که همه به اشک تعبیرش می‌کردن و امید به درد.

حالا که بعد از دو سال تونسته بودم با خودم کنار بیام که باید دست از سر دختر مردم بردارم، دیگه دیر شده بود. از سر دعوای دو سال پیشم، «رها و رویا» توی مدرسه معروف شده بودن و حتی سال اولی‌های مدرسه هم ما دوتارو می‌شناختن. من واقعا هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که روزی این کارم برای رویا دردسرساز بشه...

حالا من ۱۳ ساله بودم و توی این دو سال خیلی کارها کرده بودم. بیشتر از نصف زمینارو پس گرفته بودم، به نامم زده بودم و دوباره با مبلغ ناچیزی، به خود صاحبای قبلی اجاره شون داده بودم. این بهترین راهی بود که هم اونا آواره نشن و هم من به حقم برسم. هیچ دلم نمی خواست برای پیدا کردن قاتل پدرم یا برگردوندن هویتم، مردم یه روستارو آواره کنم و آه و نفرینشونرو به جون بخرم. سه ماه دیگه دادگاه رای نهایی برای برگشت هویتم رو می داد و من بعدش می تونستم به طایفه برگردم؛ اما هنوز هم نتونسته بودم رویا و سامی، یا حداقل قاتل بابامرو پیدا کنم.

هر روز بی حس تر از دیروز خلاف می کردم و بیشترین خلاف هام رو توی این دو سال انجام دادم. انقدر که دیگه خون ریختن واقعا برام از آب خوردن آسون تر شد. انگار ذره ذره انسانیم رو به شهرتم توی دنیای خلاف فروخته بودم. دیگه دختر بودن که سهل بود، حتی انسان بودن فراموشم شده بود. بدون توجه به خطرش، تعداد انبارارو زیاد کرده بودم و توی این مدت، معامله هامون به خاطر ایده های من، با بالاترین سود و امنیت انجام می شد.

انقدر کارم گرفته بود که حتی داشتم کم کم به این که خودم رو به همه ی افرادم نشون بدم، فکر می کردم که یه پیشنهاد همکاری بزرگ و وسوسه، از بنیامین گرفتم. بین همه ی این موفقیت هام توی اون دوسال، رد کردن بنی، شاید بزرگ ترین اشتباهم بود.

اولین باری که پیشنهادش رو رد کردم و خبرش به گوش استاد رسید، دیگه به خواسته ام اهمیت نداد. یه پسر به اسم شایان رو آورد تا توی همه ی معامله ها پایه پام بیاد. می گفت بنی یا همون بنیامین، یکی از بزرگترین قاچاقچی های مرزیه و با رد کردنش گور خودم رو کندم. هرچی می گفتم بدم میاد یکی مثل میلاد که مدام دنبال نیناست، دنبال راه بیوفته؛ می گفت جونم در خطر و خودم حالیم نیست.

هرچند واقعا درست می گفت؛ ولی من برام سخت بود که یه شبه با همچین تغییری کنار بیام! به هرحال دستور استاد بود و لازم الاجرا!

حالا مجبور بودم همه جا شایان رو با خودم ببرم. پسری که هیچی از سابقه اش نمی دونستم و حتی تا حالا باهاش هم صحبت هم نشده بودم. کم کم متوجه شدم بردنش پای معامله ها، فقط باعث ضرره. هیچ کس به این آسونی ها به یک پسر تازه وارد اعتماد نمی کرد. حتی اگه معرفش سامیار معروف باشه! هرچی باشه من پنج سال هر نوع خلافی رو انجام داده بودم تا به این جا رسیده بودم. پنج سال انسانیت رو فروختم و هرکاری رو بدون سوال پرسیدن انجام دادم. پنج سال تمرین حرفه ای و فعالیت برنامه ریزی شده داشتم. از همه مهم تر، یک هویت مخفی داشتم و هیچ کس ازم هیچ اطلاعاتی نداشت. ابدأ قابل پیگیری نبودم و تعداد آدم هایی که می دونستن من واقعا چندساله، از تعداد انگشت های دست هم بیشتر نبود؛ ولی شایان، خوب که فکر می کردم؛ می دیدم من عملاً هیچی از شایان نمی دونم. نمی خواستم هم بدونم. مطمئن بودم به زودی از روی بی تجربگی یک دسته گل به آب میده و می تونم بندازمش بیرون.

تمام تمرکز من رو گذاشته بودم روی شایان. ان قدر که حواسم، به کل از فعالیت های بنی پرت شد. من واقعاً موقعی که درخواستش رو رد کردم؛ نمی دونستم کیه و چه جایگاه بلندی داره. هرچند اگر می دونستم هم، باز هم ردش می کردم؛ ولی حداقل کمی مودبانه تر!

با رد کردنش، ضربه ی بزرگی به اعتبارش زده بودم و حالا اون می خواست با کشتنم هرچور شده، این اعتبار رو پس بگیره. چندی باری سعی کرد گیرم بندازه؛ ولی هر بار به هر طریقی که بود، تونستم



خودم رو نجات بدم. هرچند هیچ وقت نتونستم به بقیه خلاف کارهایی که باهام کار می‌کردن ثابت کنم کار بنی بوده تا وادارشون کنم ارتباطشون رو با بنی قطع کنن. بنی حرفه‌ای‌تر از این بود که مدرک پشت سرش جا بذاره.

من خوب می‌دونستم قدرت من هیچ وقت به پای قدرت اون نمی‌رسه و بعد از دوهفته، وقتی ازش هیچ خبری نشد، فکر کردم بی‌خیالم شده؛ ولی زهی خیال باطل! با قراری که برای معامله‌ی مجدد تنظیم کرد، فهمیدم بدجوری اشتباه فکر می‌کردم. یک‌کاری کرده بود که نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

در ظاهر کاملاً از راه دوستی وارد شده بود و این‌کارش دست و بالم رو بسته بود. اگر نمی‌رفتم سر قرار، خدش‌ه‌ی بزرگی به اعتبارم زده بودم. مسلماً بقیه این‌که بنی گفته خودش شخصاً میاد سرقرار رو نشونه‌ی احترام می‌دونستن؛ ولی من خوب می‌دونستم می‌خواد خودش شخصاً کارم رو تموم کنه. انقدر دقیق همه رو گول زده بود که اگر نمی‌رفتم؛ حمایت همه‌ی خلافکارهای دیگه رو از دست می‌دادم و اگر می‌رفتم هم، کشته می‌شدم.

افراد حساسی آشفته شده بودن و استاد ان‌قدر نگران بود که ازم خواست بی‌خیال اعتبارم بشم و سر قرار نرم؛ ولی خودم بی‌خیال و آروم بودم، چون چیزی برای از دست دادن نداشتم. من نه کسی رو توی زندگیم داشتم که دوستم داشته باشه و نه کسی که دوستش داشته باشم. پس می‌خواستم یک‌بار برای همیشه تمومش کنم. نمی‌تونستم تا آخر عمرم از دست بنیامین فرار کنم. مثل همیشه، برای زنده موندن، باید اول جونم رو کف دستم می‌ذاشتم.

در ظاهر حرف استاد رو قبول کردم و به همه گفتم سر قرار نمی‌رم. به‌جز دوتا از افرادم، همه رو مرخص کردم و به استاد گفتم میرم خونه. از خونه باغ بیرون زدم و راه افتادم سمت خونه. وقتی مطمئن شدم کسی دنبالم نیست؛ بین راه، مسیرم رو به سمت محل قرار کج کردم. فقط چندتا خیابون فاصله داشتم تا برسم سر قرار که یهو شایان، مثل جن، جلوم ظاهر شد. بدون این‌که خودم رو ببازم، بهش توپیدم:

- مگه نگفتم توی باغ بمون؟

باجراتی که نمی‌دونستم از کجا آورده؛ جواب سوالم رو نداد. عوضش با احترام گفت:

- استاد گفته اگه از شما محافظت کنم؛ خودش شخصاً آموزشم میده. نمی‌خوام این فرصت رو به‌خاطر لجبازی کسی از دست بدم.

نمی‌دونم از صداقتش خوشم اومد یا از جسارتش؟! خیلی وقت بود کسی جرأت نکرده بود باهام این‌جوری حرف بزنه و این، واقعاً برام تازگی داشت. حالا می‌فهمیدم چرا نینا قبلاً این‌همه از من خوشش می‌اومد. الآن که به موقعیتی هم‌سطح نینا رسیده بودم؛ می‌فهمیدم فقط دلش تنوع می‌خواسته! پوزخندی بهش زدم.

- واقعاً فکر کردی الآن دنبالم راه بیوفتی استاد قبولت می‌کنه؟ نه گل پسر. اتفاقاً چون گفته نرم سرقرار و تو جای این‌که جلوم رو بگیری، همراهیم کردی، از پا دارت می‌زنه.

هر دو حق به‌جانب رو به روی هم گارد گرفته بودیم. چند ثانیه خیره نگاهم کرد.

- قرارم با استاد این بود که از شما محافظت کنم، نه این‌که به دستورات خودش عمل کنم. الآنم مطمئنم می‌تونم در برابر بنی ازتون محافظت کنم.

خیلی سعی کردم نخندم تا بهش برنخوره؛ ولی با جمله‌ی آخرش دیگه نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده! احم غلیظی روی صورتش نشست؛ ولی چیزی نگفت. از سر تا پا نگاهش کردم و با لحنی که هنوزم ته‌مایه‌های خنده توش بود؛ گفتم:

- می‌دونی بنیامین کیه؟!

با تعجب گفت:

- بنیامین؟!

حتی اسم کاملش رو هم نمی‌دونست؟! دوباره خنده‌ام شدت گرفت. به زحمت خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- می‌دونی من کیم؟

این‌بار با جدیت «نه» محکمی گفت. چطور یک‌نفر می‌تونست ان‌قدر دل و جرأت داشته باشه؟! جداً داشت ازش خوشم می‌اومد! از سر تا پا نگاهی بهش کردم. تقریباً بیست-بیست و پنج‌ساله به نظر می‌اومد. هیکل پر و ورزیده‌ای داشت و حدوداً صدو هشتادسانت قد. پوستش روشن بود و چشماش قهوه‌ای تیره. ل\*ب و بینی معمولی داشت؛ ولی روی هم رفته چهره‌اش دلنشین و مهربون بود. نگاهی به موهای مشکی مرتب و مدل‌دارش کردم و برای این‌که سربه سرش بذارم، خیلی‌جدی گفتم:

- می‌دونی واسه این‌که استاد قبولت کنه؛ اول از همه باید کچل کنی؟

تعجب نگاهش برام جالب بود. کاملاً جا خورد و حتی توی فکر رفت! نمی‌تونستم تصور کنم کسی واسه این‌که استاد آموزشش بده، وارد گروهی مثل گروه نینا بشه. سربه‌سر خلاف‌کاری مثل من بذاره. با کسی به گندگی بنیامین درگیر شه؛ ولی وقتی پای کوتاه کردن موهاش بیاد وسط، بره توی فکر!

نگاهی به صورتم که از شدت خنده قرمز شده بود، انداخت و فهمید سرکارش گذاشتم. با حرصی زیرپوستی، زمزمه‌وار گفت:

- راحت باش، بخند!

این‌بار بدون این‌که جلوی خنده‌ام رو بگیرم زیرخنده زدم. خودش هم از خنده‌ی من خنده‌اش گرفته بود. به هرحال اون آموزش استاد رو می‌خواست و انگار هیچی جز موهاش نمی‌تونست نظرش رو عوض کنه. تازه کار بود و بی‌تجربه؛ ولی جرأتش رو داشت. استاد برای ورود به گروه ضمانتش رو کرده بود. اگر شخصاً آموزشش هم می‌داد و منم معرفش می‌شدم و می‌بردمش توی گروه خودم، دیگه کسی نمی‌تونست بهش بگه بالای چشمش ابروئه. ان‌قدر توی همین چندتا جمله شناخته بودمش که بدونم ارزشش رو داره.

لبخندم جاش رو به جدیت داد. با سردی که دوباره به صدام برگشته بود؛ پرسیدم:

- چندسالته؟

اون هم جدیتم رو فهمید که قدمی فاصله گرفت و گفت:

- بیست و چهارسال.

سنش واقعاً کم بود! اکثر افراد من و نینا، یا سی‌سال رو رد کرده بودن، یا حداقل بیشتر از چهارسال سابقه‌ی فعالیت حرفه‌ای داشتن؛ اما شایان هم جوون بود و هم بی‌تجربه. حالا می‌فهمیدم که دردرسر قبول کردنش بیشتر از چیزیه که فکر می‌کردم. با این حال بازم قصد رد کردنش رو نداشتم. نمی‌دونستم چرا داره خودش رو قاطی این‌چیزا می‌کنه؛ ولی مصمم بودنش رو کاملاً حس می‌کردم و

نمی‌خواستم جلوش رو بگیرم. با خودم می‌گفتم شاید اون هم مثل هفت‌سالگی من، دلایل خودش رو داره.

با نگاهی به ساعت، زمان دستم اومد. داشت دیرم میشد. نه وقت داشتم دقیق روی تصمیم در مورد شایان فکر کنم و نه بنیامین کسی بود که بشه منتظرش گذاشت.

اگر ردش می‌کردم، بعد از چهارسال فعالیت توی گروه، وقتی‌که مثل من همه‌ی انسانیتش رو فروخت و تبدیل به یک‌ع\* و\*ضی شد. وقتی‌که دیگه هیچی از پاکی و معرفتش نموند و دستش به هر خلافی آلوده شد، وقتی‌که هرکاری بهش دادن رو بی‌چون و چرا انجام داد و دستش به خون هر بی‌گناهی آغشته شد، وارد گروه میشد و اگر قبولش می‌کردم همین الان می‌تونست بدون هیچ سابقه‌ای وارد شه. درسته که این‌جوری به خاطر بی‌تجربگی‌اش احتمال خ\* را\*ب‌کاریش زیاد بود؛ ولی بهتر از این بود که باعث شم یکی دیگه هم مثل من به تباهی کشیده شه. من معصومیت رو توی نگاهش می‌دیدم و نمی‌خواستم اون هم معصومیتش رو به یه مشت ع\* و\*ضی ببازه. من نمی‌خواستم یه ع\* و\*ضی جدید بسازم!

خواسته و ناخواسته، قبولش کردم و با خودم سر قرار بردمش. به هر حال عضو گروه می‌شد و برای یه خلاف‌کار تازه وارد، دیدن بنیامین از نزدیک، مثل یه آرزوی محال بود. من خودم با وجود پنج‌سال سابقه‌ی حرفه‌ای، اولین باری بود که می‌تونستم چهره‌ی بنیامین رو ببینم! یا حداقل این فکری بود که می‌کردم؛ چون بنیامین زد زیر حرفش و به جای خودش، یکی از افرادش رو که حکم دست راستش رو داشت، فرستاده بود.

نمی‌تونستم بگم بهم برنخورده؛ ولی من که از اولش هم نمی‌خواستم پیشنهادشون رو قبول کنم؛ پس از این‌قضیه به نفع خودم استفاده کردم. نیومدن بنیامین رو بهونه کردم و نذاشتم معامله‌مون سر بگیره. یعنی نمی‌خواستم بذارم! من واقعاً نمی‌خواستم با قاچاقچی مثل بنیامین کار کنم. واقعاً نمی‌خواستم ان‌قدر توی خلاف غرق شم.

برای این‌که افرادش بی‌خیال شن، به آب و آتیش زدم و حتی آخراش دیگه تقریباً درگیر شدم. درگیری که باعث شد خداروشکر کنم که شایان رو همراهم آوردم. اون واقعاً توی مبارزه حرفه‌ای بود و نمی‌تونستم تصور کنم اگر کنارم نبود، چه بلایی سرم می‌اومد.

اون شب به هر زحمتی که بود، از دست افراد بنیامین خلاص شدیم؛ ولی بنیامین دست‌بردار نبود. مدام تهدید می‌کرد و اعصاب من و کل گروه رو بهم می‌ریخت. من نمی‌خواستم قاچاقچی شم و اون معنی «نه» رو نمی‌فهمید. من با نینا کار می‌کردم و اون تحمل دیدن من کنار رقیبش رو نداشت. درک نمی‌کردم چرا روی من دست گذاشته، وقتی هیچ اطلاعاتی ازم نداره؟! سن کم پیش‌کش، اون حتی نمی‌دونست من دخترم!

چند هفته‌ای از اون قضیه می‌گذشت و با وجود موقعیت بحرانی، بی‌خیال‌تر از همیشه، مشغول معامله بودم. دست خودم نبود، ترسیدن رو بلد نبودم! انگار حس ترس رو توی زیرزمین خونه‌ی پدریم و زیردستای مریم جا گذاشته بودم. از شبی که فرزاد اومده بود سراغم، دیگه حس ترس رو تجربه نکرده بودم و خوب می‌دونستم دیگه چیزی نمی‌تونه من رو بترسونه.

برعکس، ان‌قدر نترس شده بودم که شایان رو بدون خبر قبلی، همه‌جا با خودم ببرم و از بهم خوردن معامله‌ام نترسم؛ اما این‌دفعه همه‌چی فرق داشت. این معامله توصیه شده‌ی نینا بود و باید به هر قیمتی انجام میشد. طرف معامله‌ها به شایان اعتماد نداشتن و نمی‌تونستم با بردنش پای

معامله، ریسک کنم. بین راه پیچونده بودمش و حالا بعد از چندین و چند ساعت تحمل صدای بلند موزیک و دود و دیم مهمونی طرف معامله‌ام، داشتم خسته و دست‌تنها از انبار برمی‌گشتم که متوجه شدم چند نفر دارن تعقیبم می‌کنن.

از تتوهایی که روی دستشون بود، فهمیدن این‌که بنیامین، افراد آموزش دیده‌اش رو فرستاده سراغم کار سختی نبود. بنیامین، یه خلاف کار معروف و حدوداً چهل و پنج‌ساله بود و فقط ده نفر از افرادش مورد اعتمادش بودن. ده نفری که یکتتوی خاص رو روی پشت دست چپشون داشتن، همون تتویی که پشت دست خود بنیامین هم بود. هرچند تا حالا بنیامین رو ندیده بودم؛ ولی اون تتو رو همه‌ی خلاف کارای شهرم می‌شناختن. خوب می‌دونستم بنیامین آدم هوس‌بازیه و حتی قبلاً به نینا هم چشم داشته. خوب می‌دونستم اگر چه آدم رذلیه؛ اما اگر برم سمتش، به چه اعتبار بلندی می‌رسم؛ ولی من دنبال اعتبار نبودم. دنبال انتقام بودم!

تقریباً وسط شهر بودم و اگر با افراد بنیامین درگیر می‌شدم، گیر پلیس می‌افتادم. ناچاراً اولش بدون این‌که به روم بیارم چیزی فهمیدم، به راه رفتن ادامه دادم و یهو زدم به چاک. نمی‌دونم چقدر دویدم؛ اما اون‌ها ول کن نبودن و منم دیگه نفس نداشتم. اگر یکم دیگه به دویدن ادامه می‌دادم، مطمئناً بی‌هوش می‌شدم.

سرعتم خیلی کم شده بود و داشتم پشت‌سرم می‌دیدمشون. دیگه توان فرار کردن نداشتم. ان قدر دنبالم اومدن که آخرش هم ته یک‌کوچه‌ی بن‌بست گیرم آوردن. با دیدن دیواری که ته کوچه بود، سرجام وا رفتم. نفس‌نفس می‌زدم و حس می‌کردم دمای بدنم به نقطه‌ی ذوب رسیده. برگشتم و نگاهی به سه نفری که دنبالم بودن کردم. به هر حال من که اگر ادامه می‌دادم از حال می‌رفتم. حداقل اگر مبارزه می‌کردم، با شرافت شکست خورده بودم. پس شاید بهترین کار مبارزه بود!

انگار واقعا چاره‌ای جز قبول ریسک دستگیری توسط پلیس و درگیری با افراد بنیامین توی ناف شهر نداشتم. حالا که فکرش رو می‌کردم، می‌دیدم کوچه بن‌بست بهترین جا واسه درگیریه. این‌جا هیچ‌کس صدامون رو نمی‌شنید و سراغمون نمی‌اومد. این‌جوری یا من از پا در می‌اومدم یا اون‌ها. هرچند از الآن هم حدس می‌زدم بدون شایان، کارم ساخته‌ست.

همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدم، خم شدم. دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. گلوم می‌سوخت و نفس‌هام خس‌خس می‌کرد. جین سورمه‌ای و سویشرت کلاه‌دار مشکی پوشیده بودم و کلاهش رو روی سرم کشیده بودم. هرچند برای اطمینان یک‌کلاه پسرانه هم زیرش پوشیده بودم. فقط باید مراقب می‌بودم صورت ظریفم معلوم نشه تا جنسیتم رو مخفی کنم.

سایه‌ای که کلاه پسرانه‌ام روی صورتم می‌انداخت؛ تقریباً دیدن نیمه‌ی بالای صورتم رو غیرممکن کرده بود. امکان نداشت دختر بودنم رو تشخیص داده باشن؛ ولی مطمئن بودم سن کم رو تشخیص دادن. این از فرصتی که آگاهانه برای نفس‌گیری بهم داده بودن مشخص بود. شاید هم از اعتماد به نفس زیادشون بود، نمی‌دونم.

مثل سه‌تفنگدار ایستاده بودن و با نگاهی پرادعا بهم خیره شده بودن. جوری نگاهم می‌کردن انگار با نگاهشون می‌گفتن: «نفس بکش که این‌نفس آخرته»!

تازه داشتم از این‌که شایان رو پیچوندم کمی احساس پشیمونی می‌کردم. حتی خودم هم مطمئن بودم که این‌بار نمی‌تونم جون سالم به در ببرم، با این‌حال باید تلاشم رو می‌کردم. من واقعاً نمی‌خواستم قاچاقچی شم و ترجیح می‌دادم این‌جوری زیر دستشون بمیرم؛ اما عضوی از یه باند

قاچاق نباشم. از همون بچگی توی خونه ی ساقی به خوبی با مواد مخدر آشنا شده بودم و می دونستم هیچ چیزی خونه خ\*را\*ب کن تر از مواد نیست. من آدم بدی بودم، ولی هنوزم اصول کاری خودم رو داشتم.

وقتی خوب نفس گرفتم، صاف ایستادم و برای این که از صدام نفهمن دخترم، با دست اشاره کردم جلو بیان. اونی که وسط بود، سنش از بقیه شون بیشتر بود و به نظر رییسشون بود. نگاه بدی بهم انداخت و پوزخند صدا داری بهم زد. زمزمه کرد:

- چه اعتماد به نفسی!

ان قدر آرام گفتم که مطمئن نبودم زمزمه اش رو شنیدم یا ل\*ب خوانی کردم. من که پاکبخته بودم، دیگه چه فرقی می کرد؟! وقتی در جوابش با شیطننت شونه هام رو بالا انداختم، همون مرد وسطی، طاقتش طاق شد و سمتم حمله کرد. همزمان دونفر دیگه هم سمتم اومدن. برخلاف تصورشون که فکر می کردن باز هم فرار می کنم، این بار با آرامش سرجام ایستادم.

وقتی خوب بهم نزدیک شدن، تیغه هایی که دست ساز خودم بودن رو از جیبم در آوردم و قلب اولی رو نشونه گرفتم و بدون هیچ رحمی زدمش. هرچند چون وقتی تیغه رو توی دستم دیده بود، سرعتش رو کم کرده بود، تیغه جای قلبش، به کتفش خورد؛ ولی باز هم چون تیغه ها سمی بودن کارم رو راه می انداخت.

با بی حسی بدنش شروع می شد و اگر تا چند روز نمی رفت بیمارستان، به مرگش ختم میشد. حالا فقط باید با دو نفر مبارزه می کردم؛ ولی باز هم نجات پیدا کردنم سخت به نظر می اومد.

بیشتر از ده دقیقه بود که با دو نفرشون درگیر بودم و داشتم سعی می کردم بدون خ\*ون ریزی بیشتر، به این دعوای لعنتی خاتمه بدم؛ اما دست بردار نبودن. برخلاف تصورم همونی که میان سال به نظر می اومد، از اون یکی که پسر جوونی بود، مبارز بهتری بود و کاملاً حرفه ای و بدون هیچ رحمی، به قصد کشت حمله می کرد.

تمام مدت داشتم سعی می کردم از زیر ضربه های قوی و محکمش، جا خالی بدم؛ اما آخرش با لگد محکمی که به سرم زد، ان قدر گیجم کرد که نتونستم بیشتر از این ادامه بدم. سرم به طرز وحشتناکی د\*ر\*د گرفت و دیگه نتونستم روی صدا تمرکز کنم. من در مقابل اونا ضعیف بودم و صدا و تکنیک تنها شانسم برای بردن این مبارزه بود و حالا من هر دو رو از دست داده بودم.

جوونه از فرصتی که میان ساله بهش داده بود، بهترین استفاده رو کرد. از فاصله ی یک متری، با اسلحه ای که دستش بود، قلبم رو نشونه گرفت. برای یک لحظه چشم هام مات اسلحه ی توی دستش شد؛ اما بدنم به خاطر آموزش های استاد اتوماتیک واکنش نشون داد. با پا زیر اسلحه اش زدم و وقتی حواسش پرت اسلحه اش شد، روی زانو هام از بین پاش سر خوردم پشت سرش و بین راه با چاقو زدمش. از همین الان هم می تونستم بگم که کلیه ی چپش رو از دست داد!

حالا فقط یک نفر دیگه مونده بود. همون میان سال وحشی که تونست با یک ضربه گیجم کنه. کاملاً فهمیده بودم که بین این سه نفر، اون حرفه ای تره. سریع از جام بلند شدم؛ اما قبل از این که بتونم برگردم و پشت سرم رو ببینم، از پشت سر ازش چاقو خوردم. برای یک لحظه حس کردم نفسم رفت. هرچی که استادم توی دوره های آموزشم یادم داده بود، برای مبارزه ی رودرو بود. همیشه می گفتم: «هیچ وقت کسی رو از پشت سر نزن. مشتی باش.»



هرچند من زیرآبی رفته بودم و حرکات مبارزه از پشت سر رو هم یاد گرفته بودم؛ ولی چون استاد گفته بود این کار نامردیه، به احترام استادم حتی این جا هم استفاده نکرده بودم؛ اما حالا استاد کجا بود ببینه تاوان مشتی بودن، از پشت سر چاقو خوردنه؟

زانو هام از قبل به خاطر این که روی آسفالت سُرخورده بودم، زخمی بود و حالا با چاقویی که خوردم. همه ی توانم از بین رفت و روی زانوهای زخمیم افتادم. د\*ر\*د بدی توی پهلو م پیچید و دستم بی اراده روی دسته ی چاقو نشست. دقیقاً همون جایی رو زده بود که من اون یکی رو زده بودم. چه سریع انتقام دوستش رو ازم گرفت! نتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم و نفس هام به شماره افتاد و بدنم لرز کرد.

اون هم نفس نفس می زد؛ اما از پا نیوفتاده بود. با حرص رو به روم ایستاد و با ل\*ذت تماشا می کرد. من اگر جاش بودم و کسی رو توی این وضعیت می دیدم، با یک ضربه خلاصش می کردم تا د\*ر\*د نکشه؛ ولی اون بالبخند رضایتی که روی صورتش نقش بسته بود، بدون هیچ واکنشی عقب رفت، تا بدون هیچ رحمی شاهد با درد جون دادنم باشه.

فقط چند قدم باهام فاصله داشت و جیبم پر از تیغه بود؛ اما جون نداشتم بزنمش. انگار دیگه توی حال خودم نبودم. می دونستم دارم کم کم از حال می رم و نمی دونم چرا یاد امید افتادم. یاد قرارمون که وقتی منتظر همیم، اگر یکم دیر کرد، اون یکی از ده تا یک بشمره و اگر اون یکی نیومد، هر تصمیمی که این یکی بگیره قبوله.

با پوزخند صدا داری که بهم زد، بی اراده توی دلم شروع کردم از ده شمردن! حتی خودم هم نمی دونستم چرا دارم این کار رو می کنم؟ فقط با هر نفس عمیقی که می کشیدم؛ یک عدد می شمردم. انگار منتظر بودم با رسیدن به عدد «یک» به معجزه برسم. وقتی خیره توی چشم هاش به «یک» رسیدم. دیگه اجازه ی هر کاری رو داشتم! مگه نه؟

لبخند تلخ و پردردی زدم و نفس حبس شده ام رو رها کردم. با وجود دید تارم، هنوز هم می تونستم ببینم که داره قدم به قدم ازم فاصله می گیره. می خواست اگر از جام بلند شدم، فرصت داشته باشه ضربه ی آخر رو بزنه و خلاصم کنه. بدون هیچ تعادلی، آروم و با زحمت از جام بلند شدم. چند بار نزدیک بود بیافتم؛ اما حتی دستم رو هم به دیوار نگرفتم. می خواستم بهش نشون بدم که هنوز هم می تونم. هرچی می کشیدم از این غرور لعنتی بود.

واضح بود فکر می کنه دوباره زمین می خورم که داشت بدون هیچ واکنشی، از همون فاصله، با آرامش و تمسخر نگاهم می کرد. با کنجکاوی منتظر بود ببینه این لحظه های آخری چه کاری از دستم برمیاد؟ با یک نگاه به دسته ی چاقویی که از بدنم بیرون مونده بود، فهمیدم اون برق پیروزی چشم هاش به خاطر چیه. چیزی که تیغه اش توی بدنم بود، یک چاقوی ساده نبود! یه خنجر حرفه ای بود. حتی چوب دسته اش هم جوری کار شده بود که توی زخم بشینه و درد رو بیشتر کنه.

این نوع خنجرها، تیغه های ریزی داشتن که با بیرون آوردن خنجر از ب\*د\*ن، توی ب\*د\*ن جا می موندن و با جریان خون جابجا می شدن. حتی اگر کسی می تونست درد بیرون آوردنش رو تحمل کنه، نهایتاً بیست و چهار ساعت بعد، به خاطر اون تیغه هایی که توی بدنش جابه جا می شد، می مرد. مگر این که زجر بیرون آوردن دونه به دونه تیغه هاش رو به جون بخره. این پر زجرترین مرگی بود که من با خنجر می شناختم. واقعاً یه انسان چقدر می تونه بی رحم باشه؟! برام سوال بود اگر بنیامین می فهمید من فقط یک دختر سیزده ساله ام، باز هم تا حد کشتنم، طالب به دست آوردنم بود؟ باز

هم انقدر رقیب حسابم می کرد و از جانبم احساس خطر می کرد که همچین مرگ دردناکی رو برام انتخاب کنه؟

من خیلی خوب با این نوع خنجر آشنا بودم. با این حال، ترجیح می دادم اگر واقعا لحظه های آخرمه، اون رو هم با خودم ببرم!

هم دیگه توان درگیری باهاش رو نداشتم و هم فاصله اش بیشتر از اونی بود که فرصت کنم بگیرمش. با این حال انگار قسمتی از مغزم ناخواسته فعال بود. بی اراده دنبال یه راه حل نگاه گیجی به اطرافم کردم. مردی که زده بودم زیر اسلحه اش، بیهوش کنارم افتاده بود و اسلحه چند متر کنارش. من تیراندازی با اسلحه رو پیش استاد یاد نگرفته بودم و تنها چیزی که از تیراندازی به یاد می آوردم، همون وینچسترهای سبک و هدف های چندمتری توی اتاقم بود. پس باید قید اسلحه رو می زدم.

با دردی که یهو توی زخمم پیچید، جدا شدن اولین تیغه رو حس کردم و بی اراده دستم روی پهلوی خونیم نشست. درسته! من برای مبارزه با انواع چاقو و خنجر و قمه آموزش حرفه ای دیده بودم، نه اسلحه! پس باید کاری که توش حرفه ای بودم رو انجام می دادم.

از فکری که به سرم زد؛ پوزخندی گوشه ی ل\*بم نشست. می دونستم کاری که می خوام بکنم انقدر دردش زیاده که ممکنه بعدش از درد بی هوش بشم. با این حال نمی تونستم ان قدر ساده بمیرم. با تمام دلخوری، توی دلم بابا رو صدا زدم و دو دستی دسته ی خنجر رو گرفتم. پیروزی توی نگاهش حالا جاش رو به تعجب داده بود. پوزخند صدا داری بهش زدم و با یک حرکت خنجر رو از بدنم بیرون کشیدم. جا موندن چند تیغه ی دیگه رو توی بدنم حس کردم. نفس کشیدن برام غیرممکن شده بود؛ با این حال داشتم سعی می کردم سرپا بمونم. دست راستم بی اراده روی زخم بازم نشست تا جلوی خونریزی شدیدش رو بگیرم.

جا خوردنش رو به وضوح دیدم. مطمئناً حتی فکر همچین چیزی رو هم نمی کرد. درد توی کل بدنم پیچیده بود و جای زخمم به طرز دیوانه واری می سوخت. با این که با تمام جون باقی مونده ام داشتم زخمم رو فشار می دادم. بازم خون داشت از بین انگشت هام بیرون می زد و دیدم به شدت تار شده بود. لبه ی کلاه رو جلو کشیدم و ل\*بم رو به دندون گرفتم تا صدام در نیاد. نمی خواستم درد کشیدنم رو ببینه و ل\*ذت ببره. داشتم از شدت درد می مردم؛ اما خونی که از پهلوم راه افتاده بود، باعث شد وقت رو تلف نکنم.

چاقویی رو که حالا از خون خودم تا دسته اش قرمز و خیس بود رو با آستین سوئی شرت تمیز کردم و چندتا حرکات نمایشی انجام دادم. برخلاف تصورم که فکر می کردم به این آسونی حواسش پرت نمیشه، به ثانیه پنجم نرسیده حواسش کاملاً پرت شد. فکر کنم دیدن این که خودم خنجر رو بی حرف از پهلوم در آوردم، به اندازه ی کافی حواسش رو پرت کرده بود که چشم ازم بر نمی داشت. الآن بهترین فرصتم بود. کاملاً حرفه ای یک دور دیگه چرخوندمش تا دسته اش کف دستم بیاد و مستقیم قلبش رو نشونه گرفتم. بدون هیچ تردیدی از همون فاصله ی دور، پرتش کردم سمتش! من بدون این که بدونم از کی چاقو خوردم، بدون این که بدونم قلب کی رو هدف گرفتم؛ فقط خنجر رو پرت کردم. من نمی دونستم کسی که جلومه خود بنیامینه! که اگر می دونستم، یا از اول بهش خنجر نمی زدم و یا حالا که زده بودمش، زنده نمی داشتمش. تا مبدا بعداً به بزرگترین دشمنم تبدیل شه؛ ولی حیف!

اون تعلیم دیده بود و سریع جا خالی داد؛ اما من هم تیز زده بودم. به هرحال من فرزتر بودم. نتونست کاملاً جا خالی بده و خنجر توی کتف راستش نشست. صدای دادش که توی کوچه‌ی خالی نشست. نتونستم جلوی خنده‌ی پر دردم رو بگیرم. من که فقط یک‌دختر بچه بودم، از پشت خنجر خوردم و صدام در نیومد. اون وقت اون! با صدای بلند خندیدم و به خونی که با فشار بیشتری از زخم بیرون می‌اومد توجه نکردم. به هرحال هیچ دلیلی برای این‌که به این زندگی نکبتم بچسم نداشتم.

نتونست سرپا بایسته و با قدمایی نامتعادل، عقب‌عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد. بعد از چند ثانیه نفس نفس زدن از درد، همون‌طور که به دیوار تکیه داده بود، سر خورد پایین و روی زمین نشست. شاید اگر کس دیگه‌ای همچین صحنه‌ای رو می‌دید؛ برای یک‌ثانیه هم که شده، از این‌که زدنش پشیمون میشد. یا دست کم دلش براش می‌سوخت؛ اما من فقط به خودم و نشونه‌گیری عالیم آفرین گفتم! به طرز غیرقابل تصویری، احساسی جز احساس رضایت نداشتم! با کلمه‌ای به اسم «رحم» آشنا نبودم و نمی‌تونستم حتی وانمود کنم دلم براش سوخته.

با تموم دردی که داشتم، با زحمت رفتم کنارش و از نزدیک نگاهی به زخمش کردم. خنجر تقریباً تا انتهای دسته‌اش، توی بدنش فرو رفته بود. چون عصبی شده بودم، زورم زیاد شده بود. وگرنه فرو کردن خنجر توی بدن انسان، اون هم کتف که استخوانی تره، واقعا کار آسونی نبود و مهارت زیادی می‌خواست. هرچند خنجرش از این خنجرهایی که دست هر بچه‌ای هست، نبود و واضح بود سفارشی درست شده؛ ولی بدنش انقدر عضله‌ای بود که می‌تونستم با اطمینان بگم، تیغه‌ها به استخوانش نرسیدن و وضع زخمش از من، هزاردفعه بهتره.

نگاهم رو از زخمش گرفتم و به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ی خمار از دردش دوختم. با صدایی که سعی می‌کردم از درد نلرزه و هنوزم محکم به نظر بیاد؛ گفتم:

- نفس کشیدن... سخت شد... نه؟ فکر کردی... ناله‌ی سامی رو... می‌شنوی آشغال؟ بچه‌اش که... حفته!

هرچند فاصله‌ای که بین کلماتم برای نفس گرفتن می‌افتاد، نشونه‌ای از درد بی‌حدم بود؛ ولی انگار اون باورش شده بود که زخم من درد نداره! اون لحظه اصلاً حواسم نبود که نباید صحبت کنم، مبادا از تن صدام متوجه جنسیت‌م شه. با بی‌فکری خودم، قبر خودم و هویت‌م و شهرتم رو کندم. امید راست می‌گفت، من یه دختر بی‌فکر بودم. بی‌اراده سرم رو تکون دادم تا از اکوی صدای امید توی سرم، که «دختره‌ی بی‌فکر» صدام میزد، خلاص شم. باید تمرکز می‌کردم.

هرچند صدام کاملاً از درد دورگه شده بود و تشخیص جنسیت‌م از روی صدام تقریباً سخت بود؛ ولی اون هم اصلاً آدم تازه‌کاری به نظر نمی‌رسید.

بدون این‌که نگاهم کنه، داشت از درد، زیرلب ناله‌های ریز می‌کرد و شک داشتم حتی متوجه شده باشه چی دارم بهش میگم. با فکری که یک‌لحظه از سرم گذشت، روی همون زانوی زخمیم نشستم و با یک حرکت، خنجر رو از بدنش بیرون کشیدم. صدای فریاد بی‌هواش، انقدر بلند بود که ناچاراً قبل از این‌که توجه کسی بهمون جلب شه، مشتم محکمی حواله‌اش کردم. نفس‌هاش تند و چشم‌هاش از شدت درد گشاد شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا مثل دخترا، جیغ می‌زنی؟ گل بگیرم، همتون رو که اگر، مردی به این‌چیزا باشه، من از شما تن‌لشا، مردترم.

با چشم‌های بی‌حالش منتظر نگاهم کرد؛ اما واضح بود چون حرف زدن نداره. نگاهش روی خنجری که حالا به خون خودش آغشته بود، خیره مونده بود. اون ترسیده بود! من ترس رو کاملاً توی چشم‌هاش می‌دیدم؛ اما انقدر قد و لجا به نظر می‌ومد که دوباره با پوزخندی که روی صورتش نقش بسته بود، مستقیم به چشم‌هام خیره شد.

مطمئن بودم می‌دونه آدم حرفه‌ای مثل من، وقتی همچین خنجری دستش باشه، دیگه برای کشتن دشمنش صبر نمی‌کنه! می‌دونستم منتظره کارش رو تموم کنم؛ اما من خنجر رو بیرون کشیده بودم، تا هم تیغی چاقو با خونش پخش نشه و احتمال زنده موندش بالا بره و هم دردی که من کشیدم رو بکشه. هم می‌خواستم نجاتش بدم و هم می‌خواستم تلافی کنم. هرچند با این‌کار احتمال این‌که از خون‌ریزی بمیره هم بالا می‌رفت؛ ولی دیگه بقیه‌اش به خودش و عرضه‌اش بستگی داشت! اگر از افراد بنیامین بود مطمئناً زنده می‌موند. تنها نقطه‌ی اشتراک من و بنی این بود که افرادمون رو تا آخرین نفس رها نمی‌کردیم. من بزرگ‌ترین کمک رو برای زنده موندنش کرده بودم. حالا دیگه خودش باید یه فکری برای خون‌ریزی زخم‌بازش می‌کرد؛ اما اون هنوز هم بدون هیچ واکنشی با چشم‌هایی که داشت بسته میشد بهم خیره بود. با حرص گفتم:

- چرا از پشت... زدی نامرد؟ مرد باش... عادلانه... مبارزه کن... ع\*و\*ضی.

درست لحظه‌ی آخر، پوزخندی زد و چشم‌هاش بسته شد. صورتش خیس از عرق شده بود و رنگش کاملاً پریده بود. اگر از هوش می‌رفت مرگش حتمی بود. مطمئناً قبل از این‌که به رییسش خبر بده، از شدت خون‌ریزی می‌مرد. نتونستم خودم رو کنترل کنم و سیلی محکمی نثارش کردم. دوباره چشم‌هاش با درد باز شد. چشم‌هاش حالا کاملاً سرخ شده بود. حتی خودم هم نفهمیدم برای این‌که از هوش نره و بتونه زنده بمونه زدمش یا از پوزخندش کفری شدم؟ از نگاه خیره‌اش بدم اومد و با هر زحمتی که بود؛ ایستادم و خیره توی نگاه خاموشش، بدون مکث گفتم:

- برو به بنی ع\*و\*ضی‌تر از خودت بگو، اگه نخوام با کسی کار کنم، حتی خود خدا هم نمی‌تونه مجبورم کنه.

حالا داشتم از درد می‌مردم‌ها؛ ولی باز هم غرورم نمی‌داشت بدون گفتن این حرف‌ها برم. مطمئن بودم اون هم حواسش هست که من هم از درد، عرق‌سرد کردم و به زور سرپا ایستادم. چاقویی رو که از بدنش در آورده بودم، هنوز توی دستم بود و ازش خون چکه می‌کرد. خونی که دیگه نمی‌دونستم مال منه یا اون؟ با حرص پرتش کردم کنار پاش و با قدم‌هایی نامتعادل ازش دور شدم. چندتا کوچه پایین‌تر، جای خلوتی گیر آوردم و سوییشرت خونیم رو با درد از تنم در آوردم. پاره‌اش کردم و با تکه‌ای که هنوز خونی نشده بود. زخمم رو بستم. از کوله پشتی سنگینم، سوییشرت دیگه‌ای برداشتم و با زحمت پوشیدم. تکه‌های خونی لباسم رو بی‌حواس کنار خیابون پرت کردم و با قدم‌هایی که تعادل نداشت، توی خیابون پرسه زدم.

از شدت درد مغزم از کار افتاده بود و نمی‌دونستم باید کجا برم. چون توی خیابون اصلی بودم، داشتم تمام سعیم رو می‌کردم که صاف راه برم تا کسی متوجه مشکلم نشه. اگر کسی سوپرمن‌بازی در می‌آورد و می‌بردم بیمارستان، مطمئناً مقصد بعدیم زندان بود و در این‌صورت قبل از این‌که پام به زندان برسه، خان‌زاده از شرم راحت میشد.

من خوب می‌دونستم توی این موقعیت چه جاهایی نباید برم و چه کارایی نباید بکنم؛ ولی اصلاً نمی‌دونستم کجا باید برم و چی کار باید بکنم؟! اولین باری نبود که موقع خلاف زخمی می‌شدم؛ ولی

تا حالا هیچ وقت توی همچین موقعیتی نبودم. هیچ وقت زخمم انقدر عمیق نبود که خودم نتونم بخیه اش کنم و هیچ وقت تا پای مرگ نرفته بودم.

سرم رو تا ته پایین انداخته بودم و بدون این که صدام در بیاد؛ آروم راه می رفتم. چون خوب می دونستم چشم هام الآن از درد حسابی سرخ و خمارن و هرکسی با نگاه اول بهم شک می کنه، مجبور بودم خوددار باشم.

نمی دونم چقدر با درد راه رفته بودم؛ ولی دیگه نمی تونستم درد و تشنگی رو تحمل کنم. به طرز مرگ آوری تشنه بودم و ضعف، سرگیجه و درد وحشتناکی رو تجربه می کردم. چون لباسم رو عوض کرده بودم، اصلا مشخص نبود که زخمیم؛ اما گرمی خون رو حس می کردم که داره از پهلوم پایین میاد. کوله پشتیم روی شونه ام سنگینی می کرد و دیگه داشتم بی هوش می شدم. باید هرچی زودتر می رفتم به جای امن؛ اما من که جایی رو نداشتم.

\*\*\*

با بار آخری که دستش روی مچم کشیده شد، از فکر بیرون اومدم. بغضم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم تا اشکی که از یادآوری خاطراتم توی چشمم جمع شده بود رو نبینم؛ اما دیگه دیر شده بود. نگاه خیره اش رو ازم گرفت و بی هدف به اطراف دوخت. اون عصبی شده بود؟! با پوزخند گفت:

- خیلی وقیحی که جلوی چشم طایفه ی سهیلا، دور و بر شهاب می پلکی...  
همون طور که دستش دور مچم بود، کمی خم شد تا هم قدم بشه و خیره توی چشمای ترم، با لحنی که انزجار توش موج می زد ادامه داد:

- خیلی بدبختی که واسه ع\* و\* ضی ای مثل شهاب گریه می کنی.  
وسط بغضم با تعجب سرم رو بالا آوردم. کاملا از سوتفاهمی که شده بود جا خورده بودم! قبل از این که من به خودم بیام و بتونم حداقل جوابش رو بدم، شهاب از پشت سرم گفت:  
- بدبخت تویی که واسه کنار زدن ستاره، حاضر شدی با سهیلا نامزد کنی. بدبخت تویی که همه چیز رو می دونی باز خودت رو بهش می چسبونی.

آرمان با آرامشی که من خوب می دونستم مصنوعیه، با حس مالکیت وصف نشدنی ای، دستش رو از مچ دستم سُر داد پایین و انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد. انقدر این کارش شوکه ام کرد که بی اراده یه لحظه به دستامون خیره شدم. شهاب که داشت آمپر می چسبوند نگاه عصبی به دستامون کرد و قدمی به آرمان نزدیک شد. نفس حرصیش رو بیرون داد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه. کنار گوشش با لحنی خالی از حس زمزمه کرد:

- بالا بری، پایین بیای، ستاره به نام منه. حالا هی خودت رو به در و دیوار بزنی. شال سبزش رو تو باید سر سفره عقدش با من ببندی پسرعمو.

رسم شال سبز، از نظر من، مزخرفترین رسم دنیا بود. پسرعمو یا برادر هر دختر طایفه داری توی شب عقدش، باید شنل عروس رو کنار بزنه و شال سبزی رو دور کمر عروس ببندد. رسمی که من ازش متنفر بودم ولی به جرم خانزاده بودن مجبور به اجراش بودم.

درد مچ دستم انقدر زیاد شده بود که دیگه نمی تونستم روی حرفاشون تمرکز کنم. هرچند به نظرم چیز خاصی هم نمی گفتن! طبق معمول شهاب داشت از آرزوهاش حرف می زد و آرمان داشت می



زد تو پرش! شهاب داشت به خاطر این که بابامحمد فامیلش رو از آرمان برداشته، به آرمان تیکه می انداخت و آرمان داشت سعی می کرد با استفاده از من تلافی کنه.

خواستم تنهاشون بذارم تا هرچقدر دلشون میخواد سر خاندان، قانونای خاندان و ارث و میراث دعوا کنن؛ اما همین که قدمی دور شدم، آرمان عصبی تر از همیشه، دستم رو کشید و محکم کشیدم سمت خودش. انقدر محکم این کار رو کرد، که چشمم از تعجب گرد شد و بی هوا توی بغلش پرت شدم. بی اراده برای حفظ تعادل دستم با ضرب روی قفسه ی س\*ی\*ته اش نشست. جو حسابی سنگین و اعصابم متشنج شد، انقدر که حتی حواسم نبود باید دستم رو بردارم! تا چند ثانیه هیچ کدوممون هیچ واکنشی نشون ندادیم.

نمی دونم دست من سرد بود یا ب\*دن اون خیلی د\*اغ بود؛ ولی دمای بدنش اصلا طبیعی نبود! یعنی تب کرده بود؟! با فکر این که ممکنه مریض باشه، بی توجه به این که الآن وسط دعوییم، بی اراده دستم رو زیر موهاش که روی پیشونیش ریخته بود، بردم و با دقت پیشونیش رو لمس کردم. انگار یادم رفته بود کسی که داره جلوی شهاب می ایسته، برعکس بابا، فقط داره برای نفع خودش این کار رو می کنه. یادم رفته بود که شهاب عصبی تر از همیشه داره مارو نگاه می کنه. من واقعا اون لحظه یادم رفته بود که این بابام نیست! من حتی این کار رو برای در آوردن حرص شهاب نکرده بودم. من صادقانه نگرانم بودم.

نگاه عصبی و نافذ آرمان که توی چشمم نشست، به خودم اومدم. نمی دونم چون تا حالا از این زاویه و انقدر نزدیک ندیده بودمش این جوری به نظر می اومد یا به خاطر حرص توی چشمش؛ ولی به هر حال چشمش درست به زیبایی و گیرایی چشمای بابا بود. دستم رو پایین آوردم و مثل خنکا پرسیدم:

- چرا تب داری؟

بازم نگاهش داشت بین چشمم می گشت. نمی تونست بین چشمم یکی رو انتخاب کنه. باز هم حرص توی چشمش، جاش رو به یه حس عجیب داده بود. حسی که برام غریبه بود. کم کم داشتم از این کارش عصبی می شدم که بالآخره آروم گفتم:

- واقعا نمی فهمی مستم؟!

با این حرفش، انگار تازه متوجه موقعیت بدم شدم. سریع خواستم عقب بکشم؛ اما طبق عادت بدش، محکم تر از قبل منو سمت خودش کشید. باید همون اول از داغی تنش و سه تا دکمه ی باز پیرهنش، می فهمیدم اون هم مثل شهاب تا حدودی از خود بیخوده. می دونستم این جور وقتا اصلا نباید سربه سرش بذارم؛ اما دیگه تحمل آغوشش واقعا داشت سخت میشد. می دونستم عمیقا ازم متنفره و داره این کارا رو واسه در آوردن حرص شهاب می کنه؛ اما بازم درک نمی کردم چرا این راه رو انتخاب کرده؟ این روش روی سهیلا، که نمی دونست من خواهرشم و به من به چشم یه رقیب نگاه می کرد، جواب می داد؛ ولی شهاب که نسبت من و آرمان رو می دونست. پس چرا داشت حرص می خورد؟! اگر توهین زیرپوستی که اون شب توی مستی به طایفه کرد رو اولین نشونه در نظر می گرفتم، واکنشی که امشب هم داشت توی مستی نشون می داد، دومین نشونه بود.

نمی فهمیدم داره چه اتفاقی می افته. احيانا الآن این دوتا داشتن سر من دعوا می کردن؟! حال شهاب بهتر از من نبود! اون هم جا خورده بود. هرچند بعد از یه ثانیه تعجبش جاش رو به عصبانیت داد و رو به آرمان با صدایی که دیگه پایین نبود غرید:



- داری با دم شیر بازی می کنی.

آرمان هم اگرچه صورتش رو آرام نگه داشته بود؛ ولی کاملاً کفری بود. من داشتم صدای بلند تپش قلبش رو می شنیدم. قلبش وحشیانه میخواست س\*ی\*ته اش رو بشکافه! حاضر بودم شرط ببندم اگر هنوز هم فامیل بابا روش بود و عضوی از طایفه ی رضاییها محسوب نمی شد، تا حالا هزار بار شهاب رو کشته بود! دست نگه داشته بود فقط چون می دونست با کشتن یکی از خان زاده های طایفه ی ریاحی، بین طایفه ی رضایی ها و ریاحی جنگی می شه که اون سرش ناپیدا. غرق تجزیه تحلیل اتفاقات بودم که جوابی که آرمان داد، کاملاً نابودم کرد.

بدون این که تهدید شهاب رو جدی بگیره، خیره توی چشمای شهاب با آرامش حرص دربیاری گفت: - پس جیگر شیر داشته باش و دمت رو از زیر دست و پام بکش بیرون.

بین عموم حرفایی که زدن، این حرف آرمان بیشتر از همه بهم برخورد. کاملاً واضح داشت به من توهین می کرد! داشت با من مثل یه ج\*ن\*س رفتار می کرد. با این حرفش تازه دوهزاری کجم صاف شد که دعوا سر علاقه ی به اصطلاح برادرانه ی آرمان یا علاقه ی عاشقانه ی شهاب نیست. فقط دوتا خانزاده دارن سعی می کنن وارث یه خاندان رو به دست بیارن. براشون مهم نیست روحیه و شخصیت من این وسط چقدر آسیب می بینه. بغض بی اراده ای که توی گلو من نشست، داشت تحمل همه چی رو برام سخت می کرد. نتونستم خودم رو نگه دارم و یه قطره اشکم آرام روی صورتم سُرخورد. آرمان خیره توی نگاه عصبی شهاب ادامه داد:

- چه قانونا، چه عرفا سرپرستیش با منه و تو و صدتا گنده تر از تو نمی تونن روش حرف بیارن. این دختر اختیارش دست منه. به هرکس که بخوام شوهرش می دم. شاید همین فردا صبح با یکی از خواستگارش عقدش کنم و جفتشون رو بفرستم جایی که دست هیچ احدی بهشون نرسه. به تو چه مربوط؟

شهاب هم کاملاً آمپر چسبوند و مثل آرمان محکم گفت:

- ستاره از نظر طایفه همین الان هم به من حلاله. کاری نکن همین فردا صبحی که میگی با طایفه ام پیام و از توی خونه ات ببرمش محضر. فکر نکن چون هم خونشونی بهت نگاه می کنن، وقتی حتی پدرت هم اسمش رو از روت برداشته بدبخت.

نباید این حرف رو می زد! جمله ی آخرش تیر خلاص عصبانیت آرمان بود. این همون زخم کهنه ای بود که می تونست آرمان رو توی یه لحظه از صفر به صد برسونه. نمی تونستم حدس بزنم بعد از شنیدن این جمله هم می تونه خودش رو در برابر وسوسه ی کشتن شهاب کنترل کنه یا نه؟ ولی چیزی که منو می ترسوند، عصبانیت آرمان نبود، تهدید شهاب بود! حتی از تصور این که به واسطه ی قدرت طایفه، به زور منو از آرمان بگیره هم تمام تنم لرزید. من هنوز هم از شهاب وحشت داشتم. کاش یکی درکم می کرد.

بی اراده به آرمان خیره شدم. امیدوار بودم حالم رو از چشمام بفهمه. نگاهم به موهاش که به خاطر من حالا کمی بهم ریخته شده بود افتاد. بی توجه به لرز خفیفی که به تنم نشسته بود و دعوای جدی ای که بینشون بود، دست آزادم برای صاف کردن موهاش جلو رفت. چشماش بی اراده به خاطر نزدیک شدن دستام بسته شده بود، ولی باز هم لرزی که به تنم نشسته بود رو حس کرد. حالا کاملاً حواسش از شهاب پرت شده بود.

بی توجه به شهاب که شوکه به من خیره شده بود، با آرامش و با دقت موهای آرمان رو صاف کردم. من فقط می خواستم به نوعی باهاش همدردی کرده باشم. هیچکس به اندازه ی من نمی تونست درک کنه حرف شنیدن از بقیه چقدر سخته. دستم رو که عقب کشیدم، آرمان هم چشمش رو باز کرد و چند ثانیه بهم خیره شد. باز هم نگاهش داشت بین چشمام می گشت؛ کلافه تر از همیشه. نمی دونم التماس رو توی چشمام دید یا نه و نمی دونم می خواست چی کار کنه؛ ولی به خاطر کوتاه اومد. نفس عمیقی کشید و همون طور که مشغول نگاه کردن به اطراف شد، با پوزخند گفت:

- شانست رو امتحان کن. کسی جلوت رو نگرفته.

تازه داشتم از این که به خاطر من جلوی عصبانیتش رو گرفته بهش امیدوار می شدم که با این حرفش حس کردم چیزی توی وجودم شکست. باورم نمی شد توی یه ثانیه هم امیدوارم کرد و هم همه ی امیدم رو نابود کرد. اگر یک نفر توی طایفه بود که می تونستم پشتش قایم شم تا به زور با شهاب عقدم نکنن آرمان بود. اگه آرمان هم کوتاه می اومد دیگه هیچ کس رو نداشتم تا بهش پناه ببرم. باورم نمی شد داشت به خاطر این که دوباره خودش رو جلوی طایفه ای که از بچگی فقط پسش زدن و بهش توهین کردن عزیز کنه، من رو به شهاب پیش کش می کرد! نمی فهمیدم ازم متنفره یا نه؟ چرا انقدر ضد و نقیض رفتار می کرد؟ چرا یه راه رو انتخاب نمی کرد و جفتمون رو از این سردرگمی نجات نمی داد؟

برای یه لحظه حس کردم فشارم داره می افته و دیدم تار شد. افت دمای بدنم رو حس کرد و قبل از این که فرصت حرف دیگه ای رو به شهاب بده، ازش دور شد و منو هم که هنوز دستم توی دستش بود، دنبال خودش برد.

آروم و سنگین قدم بر می داشت و مدام اطراف رو نگاه می کرد. دیگه خوب می دونستم وقتی موقع حرف زدن اطراف رو نگاه می کنه، یعنی داره دروغ می گه. با صدایی که سعی می کردم از بغض نلرزه گفتم:

- واقعا می خوای منو بدی به شهاب؟

لحتم به قدری غمگین بود و ترس توش بیداد می کرد، که انگار داشتم می گفتم: «تورو خدا منو نده شهاب!» اما اون بدون این که جوابم رو بده، فقط عصبی تر شد. قدماش رو تند کرد و قبل از این که به مهمونا برسیم دست سردم رو رها کرد.

با دیدن میزهای پذیرایی و نگاه کنجکاو مردم به خودم، که داشتم دنبال آرمان می رفتم، لبخند زورکی زدم و دیگه چیزی نگفتم. ایمان هنوز هم روی میز نشسته بود؛ ولی کلافگی از تمام حرکاتش می بارید. متوجه اومدنمون شد و از جاش بلند شد. با دیدن کتی که تنش بود، تازه یادم اومد باید به جای شهاب ازش عذرخواهی کنم. قبل از این که حرفی بزنم آرمان با حرص گفت:

- گفتم مواظبش باشی، گذاشتی شهاب جلوی چشم همه با خودش ببرتش؟

ایمان بدون هیچ حرفی فقط پوف کلافه ای کشید. حتی منم حس می کردم که آرمان داره همه ی حرصش از من و شهاب رو سر ایمان خالی می کنه. ایمان هم با تمام خود داریش نتونست آروم بمونه و با حرصی کنترل شده گفت:

- شهاب کیه اصلا؟!

آرمان نگاه کلافه‌ای به اطراف کرد و خطاب به ایمان چیزی گفت که نفهمیدم. شاید وقتش بود زبونشون رو یاد بگیرم! قبل از این که ایمان فرصت کنه جوابی بهش بده با عصبانیت ازمون دور شد.

بی‌توجه به ایمان که هنوز ایستاده بود و به دور شدن آرمان نگاه می‌کرد، سرجام نشستم و مچ دستم رو ماساژ دادم. بالآخره سرجاش نشست و گفت:

- مگه اون کی بود که هر دوتون انقدر بهم ریختین؟ خیلی بد بهت نگاه می‌کرد. نادیده گرفتن سوالش بی‌احترامی بود؛ ولی نمی‌تونستم جواب کاملی هم بهش بدم. شاید بهتر بود ساده‌ترین جواب رو بهش بدم! همون طور که مچم رو ماساژ می‌دادم، زمزمه کردم:

- پسر عموم بود. بدون حرف دیگه‌ای سرجاش نشست؛ اما معلوم بود جوابم براش قانع‌کننده نبود. انگار تازه متوجه شد درد دارم که گفت:

- می‌شه یه نگاهی بندازم؟ سوالش بیشتر جنبه‌ی احترام داشت؛ چون بدون این که منتظر جوابم بمونه، دست راستم رو از روی مچ دست چپم کنار زد. کمی دردم گرفت؛ ولی به روم نیاوردم. با فشار عمدی که به مچ دستم آورد، دیگه نتونستم تحمل کنم و بی‌اراده دستم رو عقب کشیدم. اخم ریزی روی صورتش نشست و گفت:

- خدارو شکر در نرفته؛ ولی کاملاً ضرب دیده و کوفته شده. نمی‌دونم چرا بی‌دلیل خنده‌ام گرفت؛ وقتی به این فکر می‌کردم من قراره با کسی ازدواج کنم که با یه حرکت معمولیش، ناخواسته بهم آسیب زده، خنده‌ام می‌گرفت. ایمان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- می‌گم کوفته شده، به چی می‌خندی؟ از فکر این که اگر واقعا می‌خواست بهم آسیب بزنه دیگه چی می‌شد؟ از فکر این که من هنوز هم با تمام وجودم ازش وحشت دارم، خنده‌ام می‌گرفت! من داشتم از شدت ترس می‌خندیدم! وسط خنده‌ام مثل احمقا گفتم:

- اگه بگم باورت نمی‌شه... مطمئن بودم عصبی بودن خنده‌ام رو حس کرده، چون نگاهش نگران بود. خنده‌ام رو تموم کردم و بی‌هوا گفتم:

- نامزد سابقم بود. چند ثانیه‌ای بدون هیچ واکنشی بهم خیره بود. برای این که به خودش بیارمش، گفتم:

- مجبور نیستی این‌جا ویزیتم کنی. فکر نکنم چیز مهمی باشه. متوجه شد خیلی وقته داره نگاهم می‌کنه و «ببخشید» آرومی گفت. دوباره مچ دستم رو گرفت و چشمش رو بست تا نبضم رو بگیره. با این حال بازم نتونست جلوی خودش رو بگیره و با احتیاط پرسید:

- قبل از آشناییت با امید؟ نمی‌دونستم چه جوابی درسته! من از وقتی که به دنیا اومدم نامزد شهاب بودم فقط خودم خبر نداشتم! حتی وقتی تو عقد امید بودم هم نامزد شهاب بودم. حتی وقتی سیاه امید تنم بود و

حرکت بچه‌ام رو توی شکمم حس می‌کردم، نامزد شهاب بودم. چه جوابی باید می‌دادم تا آدم معمولی مثل اون بتونه درک کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو کنار کشیدم. کاملاً جدی گفتم:

- فکر نکنم نیازی به معاینه داشته باشه. یه ضرب دیدگی ساده‌اس.

فهمید نمی‌خوام در موردش حرف بزنم و دیگه چیزی نپرسید. دستبندم رو روی میز گذاشت و وقتی نگاه سوالیم رو دید گفت:

- آرمان گفت بهت بدمش.

نمی‌تونستم وانمود کنم تعجب نکردم. من مطمئن بودم که آرمان ازم متنفره. هر بار که نگاهم می‌کرد کینه‌ی توی نگاهش تا ته دلم رو خالی می‌کرد. با این حال چطور دستبند من رو می‌شناخت وقتی که مدام وانمود می‌کرد بهم هیچ اهمیتی نمی‌ده؟! این سومین نشونه بود!

من هرچقدر هم می‌خواستم خودم رو به نفهمی بزنم، باز هم وقتی همه چی رو کنار هم می‌ذاختم، نمی‌تونستم منکر مشکوک بودن قضیه بشم.

- گفت یه ربع دیگه میاد دنبالت و تا اون موقع نذارم با کسی صحبت کنی.

با حرف یهوایی ایمان از فکر بیرون اومدم و دستبندم رو برداشتم. با دقت بستمش و روی جای بخیه‌ام فیکسش کردم. بی‌اراده یاد شبی افتادم که با امید سر این دستبند دعوام شده بود. بدون این که حواسم باشه غرق خاطراتم شده بودم.

\*\*\*

من توی کارم تا حالا زیاد آسیب دیده بودم. دست و پام تا حالا بارها شکسته بود. بندبند انگشتام در رفته بود و حتی بعد از بارها عمل جراحی، یکی از انگشتام به خاطر خودکشی‌م هنوزم گاهی بی‌حس و دردناک بود! با این حال هیچ وقت از کسی خنجر نخورده بودم.

می‌دونستم افت فشارم داره شدید می‌شه و هر لحظه ممکنه از حال برم. نگاهی به اطرافم کردم و با دیدن اسم آشنای کوچه، چند ثانیه مغزم قفل کرد. من قبلاً به این محله نیومده بودم و درک نمی‌کردم چرا باید با وجود این حال بدم این‌جا بیام؟ بی‌اراده یاد شبی افتادم که مادرم از خونه بیرونم کرد. یاد این که از شدت درموندگی دنبال مردم راه می‌افتادم. انگار فقط در ظاهر قد کشیده بودم. باطنم هنوز همون دختر بچه‌ای بود که وقت درموندگی، به هر فرعی که سر راهش می‌دید، پا می‌ذاشت.

حالا که تا این جا اومده بودم دلیلی نداشت برگردم! با قدمایی که دیگه تعادل نداشتم، رفتم داخل کوچه و بعد از رد شدن از چندتا متجمع، اسم آشنای یه مجتمع باعث شد یادم بیاد کجام. من جلوی مجتمع «رویا رستگار» بودم. با این که به خودم قول داده بودم هیچ وقت تا این حد بهش نزدیک نشم که بخوام پیام خونه‌اش؛ ولی ناخودآگاهم منو به این جا آورده بود. با این حال اگر این واقعا لحظه‌ی آخرم بود، تنها کسی که می‌خواستم برای آخرین بار ببینمش، رویا بود.

شب از نیمه گذشته بود و چراغ همه ی واحد ها خاموش بود. می‌دونستم خونه‌اش طبقه دومه؛ اما واحدش یادم نمی‌اومد. سعی کردم به یاد بیارم؛ اما مغزم یاری نمی‌کرد. هوشیاریم پایین اومده بود و سرم گیج می‌رفت. چند قدم عقب رفتم تا ببینم می‌تونم بدون این که نگهبانش رو بیدار کنم از ساختمون بالا برم؟ ارتفاعش برای من چیزی نبود؛ ولی حتی حواسم نبود که اول باید شماره واحدش رو بدونم که بخوام از دیوار بالا برم! انگار از درد خل شده بودم!



ناچارا روبه روی آیفون ایستادم و نگاهی به آیفون کردم. اسم هر کس کنار زنگش نوشته شده بود. کاملاً بی فکر زنگ خونه شون رو زدم. ساعت دو نیمه شب بود و من به طرز احمقانه‌ای منتظر بودم رویا جواب بده! با صدای مردونه ای که اومد، کاملاً جا خوردم و چون وقتی هول می شدم پرت و پلا می گفتم، بی فکر گفتم:

- می‌شه بیاید پایین؟

مرد مسنی که از صداش گیجی می‌بارید، با لحنی غریبه گفت:  
- شما؟

هول زده و پر درد گفتم:

- با رویا کار دارم.

بدون این که جوابم رو بده آیفون رو گذاشت. انگار تازه به خودم اومدم. این چی بود من گفتم؟! آخه من دوی نصف شب با این زخمم بابای رویا رو می‌خواستم چی کار؟! چرا گفتم بیاد پایین؟ من فقط می‌خواستم یه لحظه رویا رو ببینم؛ اما دیگه دیر شده بود. مرد مسنی با لباس راحتی و چشمای قرمز، جلوی در بود و با تعجب نگاهم می کرد. بدون این که حرفی بزنم با لحنی که غصه ازش می بارید گفت:

- برای مراسم فردا اومدی دخترم؟

خیلی وقت بود کسی بهم نگفته بود دخترم. حتی جرات نمی‌کردم سرم رو بالا بیارم و دوباره نگاهش کنم. انگار اون می‌تونست با نگاه کردن به صورتم بفهمه که زخمیم. حتی نمی‌دونستم داره از کدوم مراسم حرف می‌زنه؟ با این حال با همون سر پایین، سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. با روی باز دعوتم کرد داخل و خودش رفت تا رویا رو بیدار کنه. با این که تعارفم کرده بود بشینم؛ ولی بدون این که به چیزی دست بزنم یا حتی سرم رو بالا بیارم، فقط سرپا ایستاده بودم. از شدت درد حتی نمی‌تونستم بشینم!

بالآخره رویا اومد. با دیدنش نتونستم خودم رو کنترل کنم و چشمام پر از اشک شد. انگار چشمام فقط شباهت‌هاش به خواهرم رو می‌دید. من آگاهانه چشمم رو روی تفاوت‌هاش بسته بودم. اشکی که داشت توی چشمم برای سرازیر شدن التماس می‌کرد، از چشم رویا و پدرش دور نمود. رویا فقط لحظه‌ی اول از دیدنم شوکه شد؛ اما زیر ذره بین پدرش، بعد از چند ثانیه اومد سمتم و خیلی صمیمی بغلم کرد.

برای طبیعی جلوه کردن صمیمتمون انقدر محکم بغلم کرد که فرو رفتن بیشتر تیغه هارو توی بدنم حس کردم. هرچند خیلی سریع متوجه عرق سردی که روی صورتم نشست، شد و خودش رو عقب کشید. نگاهی به پدرش کرد و انگار با نگاه ازش اجازه گرفت که بعدش با اطمینان دعوتم کرد اتاقش. دیگه صداها رو واضح نمی‌شنیدم. انقدر که متوجه نشدم چه جوری قضیه رو ماست مالی کرد و به پدرش چی گفت. فقط وقتی به خودم اومدم که جلوتر از اون راه افتادم بودم سمت اتاق خوابش. بین راه سعی می‌کردم روی مهمونایی که غرق خواب بودن پا نذارم و با احتیاط از بینشون رد می‌شدم. نمی‌دونم مراسم چی بود؛ ولی از دیس‌های خرمایی که روی اپن آشپزخونه بود، معلوم بود جشن نیست. عزادار بودن؟

بلا تکلیف وسط اتاق رویا ایستادم و با حرص اشک توی چشمم رو پس زدم.

- رها؟! -

هول زده چرخیدم سمتش و با درد به چشمای متعجبش خیره شدم که چشمم به آینه خورد. نمی‌تونستم تصویر خودم رو بشناسم. رنگ از روم پریده بود و صورتم خیس عرق بود. زیر چشمم گود افتاده بود و رنگ ل\*بم به سفیدی می زد. بی‌طاقت با نگرانی پرسید:

- خوبی؟ اتفاقی برات افتاده؟ این جا چی کار می‌کنی؟ چی شده؟  
بعد از مدت‌ها این اولین باری بود که کسی به جز زیور نگرانم می‌شد. نمی‌تونستم بگم ذوق نکردم! ولی نمی‌خواستم نگرانش کنم. به لبخند احمقانه‌ای اکتفا کردم.

- عالیم. اصلا مگه می‌شه من هم بد باشم؟  
صدام انقدر گرفته و بم بود که خودم هم تعجب کردم؛ ولی رویا متوجه‌اش نبود. شاید چون قبل از این لحظه، اصلا صدام رو نشنیده بود که بتونه تفاوتش رو حس کنه. نگاه ناباورش وقتی که روی لباسم لکه‌ای از خون رو دید، چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام.

نمی‌دونم اون همه پررویی رو اون لحظه از کجا آوردم که ازش خواستم بدون این که خانواده اش بفهمن برام جعبه‌ی کمک‌های اولیه بپاره. فکر می‌کردم الآن حسابی سوال پیجم می‌کنه؛ اما بدون هیچ حرفی با نگرانی رفت و جعبه رو آورد. بی‌صدا در اتاقش رو بست و پشت سرش قفلش کرد! با دیدن این حرکتش لبخند تلخی روی ل\*بم نشست. معلوم بود زیاد فیلم می‌بینم! جعبه رو کنارم گذاشت و با نگاه کنجکاوش بهم خیره شد. نگاه مرددی بهش کردم و گفتم:

- چندشت می‌شه.  
نگاه گیجی بهم کرد؛ اما مصمم گفت:  
- می‌خوام کمک کنم.

چند لحظه‌ای به چشمای مصممش خیره شدم و وقتی دیدم بی‌خیال نمی‌شه، بی‌خیالش شدم. به هر حال این جا اتاق اون بود و کاری از دستم بر نمی‌اومد.

کلاه سویی شترم رو عقب کشیدم و کلاه پسرانه‌ام رو از سرم برداشتم. می‌تونستم تعجبش رو از دیدن موهای بلند و بورم ببینم. وقتی فقط با دیدن موهام انقدر تعجب کرده بود، مطمئن نبودم با دیدن زخمم چه واکنشی نشون می‌ده! زیپ سویی شترم رو پایین کشیدم و به زحمت از تنم بیرون آوردمش. حالا تاپ سفید غرق به خونم، کاملاً توی دیدش بود. با «هین» نسبتاً بلندی که کشید، بی‌اراده سریع دستم رو به معنی سکوت روی بینیم گذاشتم.

طفلی انقدر شوکه بود که خودش دستش رو روی دهنش گذاشت تا خودش رو ساکت کنه. لبخند تلخی روی ل\*بم نشست. من فقط یه دختر بچه‌ی کنجکاو، نترس و حتی کمی افسرده رو به روم می‌دیدم. دختر بچه‌ای که لباس سیاه عزاش، مطمئنم می‌کرد بد موقعی رو برای کمک خواستن ازش انتخاب کردم. وحشت لحظه به لحظه بیشتر توی چشماش پر رنگ می‌شد و مطمئنم می‌کرد اون هیچ وقت نمی‌تونه همون رویای من باشه.

حالا که از نزدیک باهاش برخورد داشتم این رو می‌فهمیدم؛ ولی بازم از این که اومدم این جا پشیمون نبودم. اون هنوزم برام یاد خواهرم رو تداعی می‌کرد.

این بار که دستم سمت زخم رفت، بی‌ملاحظه‌ی حضورش سعی کردم تاپم رو در بیارم. نمی‌دونست باید از اتاق بیرون بره یا بمونه و کمکم کنه. من نسبت به اون هیکل پرتی داشتم. اندامم دیگه شکل گرفته بود و این شرمنده ش می‌کرد. بالآخره تصمیمش رو گرفت. بی‌خیال خجالت، شرم و حیا شد و کمک کرد تا تاپم رو دربیارم و پارچه‌ای که دور زخمم بسته بودم رو باز کنم.

پارچه رو باز کردم ولی نمی‌تونستم کاملاً از زخمم جداش کنم. تار و پود پارچه به زخم بازم چسبیده بود و جدا کردنش از گوشت داخل زخمم، باعث می‌شد یه تکه از گوشت بدنم هم باهاش جدا شه. حتی خودم هم با دیدن زخمم اخم بزرگی روی صورتم نشست، رویا که دیگه جای خود داشت. وقتی دیدم کاملاً خودش رو باخته و کم کم رنگش داره می‌پره، فهمیدم فقط خودم باید به خودم کمک کنم. با تمام دردم بازم نمی‌تونستم چشم از چشمای ترسیده اش بردارم. آروم پرسیدم:

- ازم ترسیدی؟

نگاهش ذره‌ای از زخمم جدا نمی‌شد و حاضر بودم شرط ببندم تا حالا هیچ وقت توی زندگیش انقدر نترسیده بوده. اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد. با این حال با لحنی که ترس و اطمینان توش موج می‌زد، زمزمه کرد:

- تو دو سال همه جا مراقبم بودی. می‌خوام کمک کنم.

می‌دونستم قصدش کمک؛ ولی می‌دونستم هم چیزی بلد نیست و هم انقدر ترسیده که اگر هم بلد باشه، الآن نمی‌تونه انجامش بده. پس خودم دست به کار شدم. اشکش رو با پشت دستم که هنوز تمیز بود پاک کردم و چند ثانیه به چشماش خیره شدم.

- من قرار نیست امشب بمیرم.

اطمینان رو که توی چشمای مصمم دید، نگاهم رو ازش گرفتم با چاقویی که همراهم داشتم ب\*غ\*ل پارچه رو پاره کردم و سعی کردم خودم با خودم حلش کنم. استاد همیشه می‌گفت: «مشکلت رو با خودت حل کن!» باید بدون دارو و دکتر و بیمارستان از پس خودم بر می‌اومدم. بی توجه به چشمای اشکی رویا، با درد بهش گفتم:

- هر کاری می‌کنی... بکن؛ فقط نذار... قبل از بستن زخمم... از حال برم.

حتی گفتن همین جمله‌ی بریده بریده هم داشت همه‌ی انرژی‌م رو می‌گرفت. تکه‌ای از تاپم رو که هنوز تمیز بود پاره کردم و توی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره. روی زخمم ا\*ل\*ک\*ل ریختم و عمداً باز ترش کردم تا بتونم تیغه هارو بیرون بیارم.

رویا کاملاً چندان‌ش شده بود و با دستی که لرزشش کاملاً محسوس بود، مدام با دستمال عرقم رو خشک می‌کرد. چون پنس نبود، با موچین توی زخم می‌گشتم و تیغه‌های جدا شده رو بیرون می‌کشیدم. دوباره روی زخمم ا\*ل\*ک\*ل ریختم. از سوزشش آتیش گرفتم و ناله‌های دردناک از دردم، توی دهن بسته‌ام خفه شد.

با دیدن درد کشیدنم نتونست خودش رو کنترل کنه و بی صدا همراه هر فریاد بی‌صدای من، اشک می‌ریخت. همه‌ی تیغه‌هارو بیرون کشیده بودم؛ ولی دیگه طاقتم تموم شده بود. قبل از این که بفهمم چی شده، هوشیاریم رو از شدت درد از دست دادم و بی‌هوش شدم.

\*\*\*

تمام تنم درد می‌کرد و پهلوم به شدت می‌سوخت. انقدر خسته و کوفته بودم که حس می‌کردم جون از تنم رفته. به زحمت چشمای سنگینم رو باز کردم و با دیدن فضای غریبه‌ی اتاق، همه چیز رو به یاد آوردم. از پنجره‌ی باز اتاق نگاهی به بیرون انداختم. هوا گرگ و میش بود و ساعت تقریباً ۴ صبح. نزدیک ۲ ساعت بی‌هوش بودم. زخمم رو به مبتدی‌ترین شکل ممکن بسته بود و لحاف نازکی رو جای لباس روم کشیده بود. نمی‌دونستم چون تب داشتم این کار رو کرده یا چون لباس دیگه‌ای نداشتم؟ تاپم رو که تکه پاره کرده بودیم و سویی شترم هم خونی بود. لباس دیگه‌ای

همراهم نبود. شاید هم نمی خواست حتی برای لباس پوشوندن بهم هم بهم دست بزنه. حتی توی مدرسه هم همه می دونستن که نباید بهم دست بزنن. با این حال نمی‌تونستم نیمه بر\*ه\*ته توی خونه‌ی یه غریبه بمونم!

با تمام دردم نیم خیز شدم و لحاف رو کنار زدم. رو تختی آبی ملایمش حالا کاملاً خونی و کثیف شده بود. عصبی پوفی کشیدم و آرام از جام بلند شدم.

سراغ کشوی لباسش رفتم و بدون این که به این فکر کنم که کارم درست نیست، سویی شرت دیگه‌ای از کشوش برداشتم و به سختی پوشیدمش. رو تختی خونی رو برداشتم و یه گوشه‌ی اتاق گذاشتمش. ملافه‌ی تمیزی رو که روم انداخته بود، روی تشکِ تختش کشیدم. با احتیاط روی تختش که حالا کمی مرتب شده بود، دراز کشیدم و با خودم فکر کردم چی به سرم اومده؟ چطور انقدر بی‌احتیاط شدم که بذارم یه غریبه زخمم رو ببینه؟ از کی انقدر باهاش راحت شدم که لباسش رو بپوشم و توی تختش بخوابم؟ چرا استرس این رو نداشتم که ممکنه لوم بده؟ آخه چرا بهش اعتماد کرده بودم؟

بدنم انقدر کوفته و خسته بود که نتونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم و با وجود مقاومت‌م خوابم برد. صبح که چشمم رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم رویا بود که جلوی آینه ایستاده بود و داشت برای مدرسه رفتن آماده می‌شد. چشمای بازم رو دید و دست از کارش کشید. آرام پرسید:

- بهتری؟ مطمئنی بخیه نمی‌خواد؟

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و بی حواس از جواب سوال دومش، از تختش بلند شدم. پارچه‌ی نم داری از روی پیشونیم پایین افتاد. رویا گیجیم رو نفهمید و فکر کرد از قصد جوابش رو ندادم که بی اعتنا چرخید سمت آینه و دوباره مشغول آماده شدن شد.

نگاهی به اطرافم کردم. رو تختی خونی که کنار گذاشته بودم، دیگه توی اتاق نبود و همه چی مرتب و تمیز شده بود. سینی کوچیکی که توش چندتا حوله بود، کنار یه کاسه‌ی بزرگ آب، روی پاتختی بود.

صدای هیاهویی که از بیرون می اومد، کنار صدای صوت قرآن، بی اراده منو یاد مراسم‌های خاکسپاری انداخت. خودم رو در حدی بهش نزدیک نمی‌دیدم که بخوام ازش چیزی بپرسم. یه دستم رو به پهلو و دست دیگه‌ام رو برای این که نور بیرون به صورتم نخوره، جلوی چشمم گرفتم و از تختش بیرون اومدم.

هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که پام به چیزی گیر کرد؛ اما قبل از این که بیوفتم تعادل رو حفظ کردم. نگاهی به رخت خوابی که دقیقاً کنار تخت پهن شده بود، کردم. دیشب این پایین خوابیده بود؟! تختش یه نفره و نیمه بود و مسلماً من تختش رو گرفته بودم. بی توجه به من مشغول مرتب کردن مقنعه‌اش بود. حس می‌کردم امروز رنگش پریده و غم عمیقی توی چشم‌هاش؛ اما باز هم نمی‌خواستم چیزی بپرسم. من نمی‌خواستم خودم رو درگیر زندگیش کنم چون می‌دونستم اگر بیشتر از این درگیر شم، دیگه نمی‌تونم رهاش کنم؛ اما کمکی که اون دیشب بهم کرده بود، داشت کارم رو سخت می‌کرد.

- چرا کمکم کردی؟

کنترل لحن بی‌حس و صدای بم و گرفته‌ام، دست خودم نبود. بدون این که چیزی بگه شونه‌ای بالا انداخت. یه لحظه یادم افتاد که من دیشب چندتا زخمی رو وسط کوچه رها کردم. باید هرچه زودتر

می رفتم سراغشون تا ببینم در چه حالین. نباید می‌ذاشتم قبل از خودم دست کسی بهشون برسه؛ مخصوصا اونی که با خنجر زده بودم. بدون این که وقت تلف کنم، کلاهم رو برداشتم و گفتم:

- یه سویی شرت دیگه برات می‌خرم؛ ولی قول نمی‌دم مدل همین باشه.

مهلت جواب بهش ندادم و از پنجره‌ی اتاقش بیرون زدم. نمی‌تونستم با این سر و وضع دوباره با خانواده‌اش روبرو شم! مخصوصا خانواده‌ی عزاداری که معلوم بود دارن برای مراسم آماده می‌شن. از پنجره توی کوچه پریدم؛ اما به خاطر زخم محکم پرت شدم زمین. زخم بی‌هوا تیر کشید و برای این که از درد جیغ نکشم، ل\*بم رو به دندون گرفتم. دستم رو روی زخم گذاشتم و با وجود درد شدیدم، از جام بلند شدم. دیدم به شدت تار بود و حتی پام هم کمی می‌لنگید و مطمئن نبودم که زخم نشده باشه!

دردم زیاد بود؛ ولی ذهنم به شدت درگیر رفتار رویا. واقعا برام سوال بود که چرا دیشب کمکم کرد؟ چرا هیچی نپرسید؟ کمک کرد؛ اما چیزی نگفت! نگفت چرا زخمی شدی؟ نگفت کی زخمیت کرد؟ نگفت ۲ نصف شب تو خیابون چه غلطی می‌کردی و نگفت چرا اومدی سراغ من؟ نگفت بمون و نگفت برو. فقط بدون هیچ سوالی بهم کمک کرد. اون هیچی نپرسید که اگر یک بار می‌پرسید، شاید وضع فرق می‌کرد.

خاک لباسم رو تگوندم و با قدمایی که سعی می‌کردم متعادل باشه، سمت خیابون اصلی راه افتادم. بی‌اراده از شدت درد دستم رو روی پهلوم گرفته بودم و دیگه کاملا لنگ می‌زدم. هنوز به سرکوچه نرسیده بودم که با دیدن شایان سرجام خشک شدم. فقط خدا خدا می‌کردم که ندیده باشه از خونه ی رویا بیرون پریدم.

رویا بی‌گناه‌تر از هر کسی بود و نمی‌خواستم دست هیچ احدی از افراد نینا یا خان زاده بهش بخوره. نمی‌خواستم هیچ دختری چیزی که من تجربه کردم رو تجربه کنه؛ اما دیگه برای هر واکنشی دیر شده بود. اون من رو دیده بود.

به دیوار تکیه داده بود و خیره به من، زنجیری رو بی‌هدف توی دستش می‌چرخوند. زنجیری که من دیگه خوب می‌دونستم موقع درگیری چه استفاده‌ای ازش می‌کنه. وقتی دید با دیدنش شوکه شدم و مات وسط کوچه خشکم زده، تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و سمتم اومد.

حتی نمی‌دونستم چی باید بهش بگم؛ باید تهدیدش کنم و بترسونمش که نباید به کسی چیزی بگه؟ یا باید حقیقت رو بهش بگم و ازش خواهش کنم آدرس این خونه رو فراموش کنه؟ حرکت دوم توی خونم نبود و حرکت اول هم روی آدمی به گستاخی اون جواب نمی‌داد؛ ولی باز هم راه اول به نظر منطقی‌تر بود. من هنوز هم رییسش بودم! توی تصمیمم مصمم بودم؛ اما با دیدن قیافه‌ی عصبیش، فقط اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم.

- چطور پیدام کردی؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- اگر دیشب منو هم با خودت برده بودی الآن...

بی‌اراده با تمام نیروی باقی مونده‌ام، بین حرفش پریدم و وسط کوچه فریاد زدم:

- چه جوری پیدام کردی؟

بدون هیچ جوابی فقط به چشمام خیره شد. مطمئنا انتظار همچین واکنشی رو ازم نداشت. من که یه دختر بچه ی ۱۳ ساله‌ی معمولی نبودم! خیر سرم رییس یه باند بودم. به بی‌احساسی و خشونت



معروف بودم و حتی اسمم برای ترسوندن کسی کافی بود. قدمی بهش نزدیک شدم و خیره توی چشمای عصبیش گفتم:

- اگر فقط یک بار دیگه مجبورم کنی حرفم رو تکرار کنم، دیگه هیچ وقت نمی‌تونی حرف زدن رو تجربه کنی.

نگاه کلافه‌ای بهم کرد و قدمی عقب رفت. واضح بود که اصلا از من نمی‌ترسه، چون برخلاف بقیه سن و جنسیت‌م رو می‌دونست؛ اما به هرحال الآن چاره‌ای جز اطلاعات ازم نداشت. با حرص گفتم:

- جز سامی کدوم کله خرابی جفت کلانتری منطقه چاقو می‌شه؟ جز سامی کدوم آدم سالمی توی ناف شهر بنیامین رو زخمی می‌کنه؟

برای یه لحظه حس کردم دست و پام بی‌حس شدن و همه‌ی تنم یخ کرد. اونی که زدم بنیامین بود؟ یعنی اون مسنه واقعا بنیامین بود؟! حتی از فکر کردن به گندی که زده بودم هم سرم گیج رفت و تعادلم بهم خورد. شایان سمتم اومد تا کمک کنه؛ اما قبل از این که دستش بهم بخوره، کف دستم رو به معنی «صبر کن» بالا گرفتم. بی‌توجه به عرق سردی که هر لحظه بیشتر و بیشتر کل صورتم رو خیس می‌کرد، با حرص پرسیدم:

- این حرفت یعنی از دیشب تعقیبم می‌کردی؟

بدون هیچ ترسی، زل زد توی چشم‌ام و گفتم:

- قبل از این که پیام توی گروه، برای میلاد کار می‌کردم و اون ازم خواسته بود آمارت رو در بیارم. توی کل مدرسه تون رها و رویا معروفن و فهمیدن این که میای خونه‌اش کار سختی نبود.

نمی‌دونم فرو ریختنم رو توی صورتم دید یا نه؟ ولی حس کردم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم خرابکاری امروزم رو درست کنم. اون از خیلی وقت پیش داشته در مورد من و رویا اطلاعات جمع می‌کرده و من حتی خبر نداشتم. من بدون این که حواسم باشه توجه‌ام به رویا چه عواقبی ممکنه برای جفتمون داشته باشه، جونش رو به خطر انداخته بودم. حتی نمی‌تونستم تصور کنم تا حالا چند نفر براش نقشه کشیدن.

نمی‌دونم از این که همچین حماقت بزرگی در مورد رویا کرده بودم بیشتر کفری شدم، یا از این که شایان چیزی رو در موردم حدس زده بود که حتی برای خودم هم قابل پیش‌بینی نبود؟! من واقعا تا لحظه‌ای که اسم مجتمع رو ندیدم، نمی‌تونستم باور کنم اومدم خونه‌ی رویا! اون وقت پسری که فقط یه مدت کوتاه بود همراهیم می‌کرد، این رو به راحتی حدس زده بود.

از جوابی که این طور با گستاخی و بدون ترس بهم داد، انقدر شوکه بودم که برای یه لحظه‌ی کوتاه مغزم فرمان درستی نداد و سیلی محکمی حواله‌ی صورتمش کردم. واکنشم انقدر بی‌مقدمه بود که فرصت نکنه واکنشی نشون بده و ضرب دستم انقدر قوی بود که موهای همیشه مرتبش، بهم ریخت و صورتمش کاملا به چپ متمایل شد.

صدای هینی که از پشت سرم اومد، توی صدای سیلی گم شد. از حرص نفس نفس می‌زدم و از شدت استرسی که داشتم تحمل می‌کردم، حس می‌کردم هر لحظه ممکنه از حال برم. به محض این که چرخیدم، نگاهم توی نگاه ترسیده‌ی رویا گره خورد. وسط کوچه ایستاده بود و کوله‌ی مدرسه اش از شونه اش سر خورده بود. ترس توی نگاهش موج می‌زد و نگاه سردرگمش بین من و شایان می‌چرخید. بدتر از این نمی‌شد. اون تمام حرفای مارو شنیده بود.

هر نگاه افراد خونه باغ به رویا رو برای رویا یه تهدید می‌دونستم و نمی‌خواستم حتی نگاه شایان هم بهش بیوفته. می‌دونستم رویا الآن توی وضعیتی نیست که بتونه بهم اعتماد کنه، با این حال این تیر آخرم بود. آروم ل\*ب زدم: «برو»

حقیقت این بود که بین من و تمام افراد اون خونه باغ، من هرچقدر هم که آدم بدی بودم، بازم تنها کسی بودم که واقعا طرفش بود و باید باورم می‌کرد؛ اما بدون هیچ واکنشی فقط بهم خیره بود. این بار با نگرانی که نمی‌تونستم از نگاهم جداش کنم، ل\*ب زدم: «فرار کن احمق!» نمی‌دونم نگرانی عمیقم رو حس کرد یا ازم ترسید؛ ولی به هر حال راهش رو کج کرد و برخلاف مسیر قبلش شروع به دویدن کرد و ازمون دور شد. جوری که انگار اصلا نه من رو می‌شناسه، نه چیزی دیده و نه حتی چیزی شنیده.

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که شایان من رو کنار زد تا دنبالش بره. بی اراده با تمام جون باقی مونده‌ام، با یه حرکت سریع، عقب کشیدمش. حرکت دوباره ی خون روی پهلوم رو حس کردم؛ اما بازم عقب نکشیدم. با این حال اون خیلی قوی تر از من بود. راحت دستم رو با حرص پس زد و گفت:

- اون همه حرفامون رو شنیده. نباید بذاری در بره.

هر لحظه رد انگشتام روی صورتش پر رنگ‌تر می‌شد؛ اما هنوز یاد نگرفته بود بین من و اون، اونی که تصمیم می‌گیره منم. علتش هم واضح بود! اون هیچ شناختی از من و سابقه‌ی خلافاکاریم نداشت و با دونستن سن کمم نمی‌تونست ازم حساب ببره.

زخمم باز شده بود و دیدم به شدت تار و دیگه تقریبا صورتش رو نمی‌دیدم. با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود و شک داشتم حتی صدام رو شنیده باشه گفتم:

- راحتش بذار. اون... خواهرمه!

تحمل وزنم برام سخت شد و دید تارم، این بار کاملا سیاه شد. تنها چیزی که لحظه‌ی آخر حس کردم، دستای قوی شایان بود که درست قبل از این که نقش زمین بشم، نگه‌م داشت.

چشمام رو که باز کردم، با دیدن فضای غریبه اتاق، بی‌اراده سریع نیم خیز شدم. سرمی که به دستم وصل بود، باعث شد قبل از این که رگم رو پاره کنم توی همون حالت بمونم. هنوز کامل بلند نشده بودم؛ اما حوله‌ی کوچیکی که روی لبام بود، پایین افتاد.

گیج و منگ، حوله‌ی سفیدی که کاملا نمناک بود رو برداشتم و بی اراده دستم سمت لبای خشک شده‌ام رفت. اولین باری بود که بعد از زخمی شدنم، یکی جز خودم مراقبم بوده و حتی حواسش به خشکی لبام هم بوده. من هیچ ایده‌ای نداشتم که ناجیم کیه و حتی الآن کجام!

با دردی که توی پهلوم به خاطر نشستنم پیچید، خواستم دستم رو سمت زخمم ببرم که متوجه سوپی شرت بزرگی شدم که جای پتو روم انداخته شده بود. نگاه گیجم به سوپی شرت شایان خیره مونده بود و کاملا گیج شده بودم. متوجه نبودم اگر قصد لو دادنم رو داشته پس این کاراش چه معنی داره؟

از فکر این که شاید منو گرفته و سعی کرده مواظبم باشه چون هنوز براش استفاده دارم، ترسیده بودم. مطمئنا با تحویل دادن زنده ی من به میلاد و رسول، پول و وجهه‌ی خیلی بیشتری به دست می‌آورد تا مرده‌ام! شاید همین الآن هم رفته تا رویا رو بهشون تحویل بده.

حتی از فکرش هم لرز بدی توی تمام تنم پیچید. اگر واقعا منو به میلاد فروخته باشه، پس رویا الآن توی بد دروسری افتاده بود. گوشیم رو از کوله‌ام برداشتم تا به افراد مورد اعتمادم بگم شایان خیانت کرده و بهشون بسپارم تا قبل از غروب آفتاب از شرش خلاص شن؛ اما درست قبل از این که این کار رو بکنم، مغزم از خواب بیدار شد. تلفن رو قطع کردم و برای این که آرامشم رو به دست بیارم، چند ثانیه توی همون حالت موندم و با دست شقیقه‌هام رو فشردم. باید تمرکز می‌کردم. الآن اصلا وقت اشتباه کردن نبود!

واضح بود که شایان قدرت من رو درک نمی‌کنه و شاید هیچ وقت هم نتونه درک کنه؛ ولی خودم که به خوبی از قدرت خودم خبر داشتم! اگر می‌خواست به میلاد لوم بده، دیگه نیازی نبود به خودم چیزی بگه! می‌تونست تا آخرش ساکت بمونه و آدم خوبه‌ی گروه بشه. دلیلی نداشت با یه اعتراف بی‌موقع همه چی رو برای خودش سخت کنه. اون حتی گوشیم رو کنارم گذاشته بود! زخمم ضدعفونی شده بود و با یه نگاه ساده به اطراف هم می‌شد فهمید، یکی تا همین چند دقیقه پیش سعی داشت تبم رو پایین بیاره. اگر واقعا می‌خواست من رو بفروشه دلیلی نداشت تا این حد بهم رسیدگی کنه! کافی بود فقط زنده نگه‌م داره. اگر واقعا می‌خواست بره دنبال رویا، رد شدن از من اصلا براش سخت نبود. اون نه از من می‌ترسید، نه حساب می‌برد و نه حتی من براش مهم بودم! از من قوی‌تر بود و می‌تونست همون موقع خلاصم کنه؛ ولی نکرد. من هزار تا دلیل برای اعتماد کردن داشتم و یه دلیل برای کشتنش! قانون گروه می‌گفت که باید به همون یه دلیل بسنده کنم و همه چی رو تموم کنم؛ اما شایان هم هزارتا دلیل برای رد شدن از من داشت و باز من این کار رو نکرد. باید براش جبران می‌کردم.

همون حسی که روز اول باعث شد توی گروه‌م قبولش کنم، الآن هم می‌گفت که باید بهش یه فرصت دیگه بدم. گوشیم رو توی کوله برگردوندم و تصمیم گرفتم به حسم اعتماد کنم. سِرْم رو از روی پایه اش جدا کردم و دستم گرفتم تا از قبل از این که شایان برسه، فرار کنم. قبل از این که فرصت کاری رو داشته باشم، شایان با عجله داخل اومد. فقط یه پیرآهن نازک تنش بود و کیسه‌ی خرید بزرگی پر از بتادین و \*ل\*ک\*ل و پنس و... توی یه دستش و کیسه‌ی پر از خوراکی‌های مقوی توی دست دیگه‌اش بود. هر دو از دیدن هم جا خورده بودیم! نه اون انتظار داشت من رو با چشمای باز ببینه و نه من انتظار داشتم به این زودی برگرده؛ حداقل نه با کیسه‌های خرید!

من زود تر به خودم اومدم و سِرْم رو سرچاش برگردوندم و با پررویی گفتم:

- می‌خواستم بچرخم روی اون دستم بخوابم. برای همین سِرْم رو جابجا کردم.

حالا اون هم از شوک در اومده بود. چشماش رو ریز کرد و گفت:

- منو با اون پسرای احمقی که همیشه دور و برت می‌پلکن اشتباه گرفتی! سِرْم از اول هم سمت راستت بود، پس نمی‌خواستی بچرخ! در ثانی زخمت اون سمت و اصلا نمی‌تونستی روی اون پهلوت بخوابی. اگر هم می‌خواستی جابجاش کنی پس چرا دوباره گذاشتیش سرچاش؟ ضمنا...

اولین بار بود! این اولین بار بود که یکی رو می‌دیدم که مثل خودم همه جزئیات رو می‌دید و به ذهن می‌سپرد. اولین بار بود که یکی رو شبیه به خودم می‌دیدم. کاملا شوکه و گیج گفتم:

- بسه!

حرفش رو قطع کرد و کیسه‌هارو زمین گذاشت. چاقویی رو از جیبش در آورد و سمتم اومد. نترسیده بودم؛ ولی بی‌اراده خودم رو عقب کشیدم و گفتم:



- چه غلطی داری می‌کنی؟

صدام انقدر از درد دو رگه شده بود که ترسناک به نظر می‌اومدم؛ اما شایان چاقوم رو کنارم گذاشت. این چاقوی خودم بود!

مشغول جا دادن خوراکی‌ها توی یخچال کوچیک اتاق شد و با صبر و حوصله توضیح داد:  
- توی کوچه از حال رفتی. تنها دکتری که می‌دونم عمل غیرقانونی انجام می‌ده رو آوردم خونه. بهت پادزهر و یه واحد خون زده. تبت رو کنترل کرده و زخم‌ت دیگه سمی نیست؛ اما گفت باید بخیه بخوره. منتظر بودیم وضعیت عمومیت نرمال شه تا بتونه بخیه بزنه...  
اون من رو آورده بود خونه اش و یه دکتر غیر قانونی رو برام آورده بود تا به زخمم برسه. این همه محبت و انسان دوستی رو درک نمی‌کردم! بی‌هوا یاد رویا افتادم و بی‌توجه وسط حرفش با صدایی که دیگه داشت ته می‌کشید گفتم:

- رویا کجاست؟

خونی کمی که روی لباسم پخش شد، باعث شد سوالم رو فراموش کنه. حوله‌ی تمیزی رو از کیسه بیرون آورد و خواست روی زخمم بذاره که با حرص از دستش بیرون کشیدمش و منتظر نگاهش کردم. نفس عمیقی برای کنترل حرصش کشید و بدون این که نگاهم کنه گفت:  
- همین یه روز پیش دمای بدنت ۳۴ درجه بود و داشتی زنده زنده یخ می‌زدی. آب بدنت کم شده بود و گرفتن خون 0 منفی از بانک خون اصلاً آسون نبوده. اون وقت اولین سوالت اینه؟  
از دیروز؟ یعنی با امروز من دو روز بود که بیهوش بودم. مطمئناً اگر می‌خواست آسیبی به رویا بزنه تا حالا دیگه زده بود؛ ولی هنوزم بدون هیچ واکنشی بهش خیره بودم. انقدر که فهمید برای دونستن جواب سوالم مصمم. باحرص گفت:

- نمی‌تونستم وقتی یکی داشت جلوی چشمم جون می‌داد دنبال اون بچه برم.

قبل از این که حتی فرصت فکر کردن بهم بده که الان ازش تشکر کنم یا نه، با کنایه ادامه داد:  
- اگه تا الان از ترس کلانتری محل نباشه و یا همه چی رو به بزرگترش نگفته باشه، پس مدرسه ست.

حوله رو روی زخمم گذاشتم و با کمی فشار سعی کردم جلوی خون ریزی رو بگیرم. بوی خونی که توی کل اتاق کوچیک و مرتبش پخش شده بود، حالم رو لحظه به لحظه بدتر می‌کرد.  
چون درگیر زخمم بودم نتونستم جوابش رو بدم؛ اما اون بی‌توجهی برداشتش کرد و کفتری‌تر شد. دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و با لحن محکمی که حرص و نگرانی توش موج می‌زد گفت:  
- نمی‌تونم ساکت بمونم. تو فکر کردی کی هستی که بنیامین رو وسط منطقه‌ی خودش و کنار کلانتری، به قصد کشت می‌زنی؟

اگر یه دلیل بود که باعث شد جلوش کوتاه بیام، حس نگرانی عمیق و صداقتی بود که داشتم توی چشمش می‌دیدم. حس این که اون هم دنیارو مثل من می‌بینه. حس این که اون با آدمای اطرافم فرق داره. شاید همون فرقی که خودم داشتم...

به هر حال نمی‌تونستم به کسی که باهام صادقانه دروغ بگم یا براش فیلم بازی کنم و دورش بزنم. برای یه لحظه رهای وجودم بیدار شد و چشمای بی‌حسم کم‌کم به اشک نشست. با بغض ناخوانده‌ای که توی گلویم جا خوش کرده بود گفتم:

- من هیچ کس نیستم! الآن تو تنها کسی هستی که می دونی من رهام؛ می فهمی؟ من یه دخترم. چی کار باید می کردم؟ نیمه شب بود و اونا می خواستن منو مجبور به همکاری کنن. باید می داشتم منو با خودشون ببرن؟ تو که خوب بلدی قضاوتم کنی بگو چی کار باید می کردم؟ کار درست چی بود؟ قاچاق چند تن مواد مخدر برای نجات نجابت و جون خودم؟ آره؟!

اشکی که توی چشمم راه افتاده بود رو پس زدم. امکان نداشت بذارم جلوی پسری که هیچی از دختر بودن نمی دونه و مثل آب خوردن قضاوتم می کنه گریه کنم. باید جلوی خودم رو می گرفتم؛ ولی با حرص گفتم:

- تو هم مثل بقیه فقط چون می دونی چه پول هنگفتی توش هست می گی کارم اشتباه بوده؛ ولی من چشمم دنبال پول نیست. منم مثل همه از بنیامین و انتقامی که به زودی می گیره می ترسم؛ اما هنوزم پشیمون نیستم. دیگه خوب بلدم چطور گلیم خودم رو بین هزارتا گرگ از آب بیرون بکشم.

ته مونده ی بغضم رو قورت دادم و دستم رو روی زخم دردناکم گذاشتم. حالا حوله هم کاملاً بوی خون گرفته بود. دیگه هیچ اثری از بغض و ضعف توی صورتم نبود. حالا دوباره همون سامی بی احساس بودم. با لحن محکم و جدی که تهدید توش موج می زد گفتم:

- تو حتی نمی تونی حدس بزنی با کی در افتادی شایان. کافیه حس کنم قصد فروختنم رو داری تا بلایی به سرت بیارم که حتی فرصت پشیمون شدن هم نداشته باشی. برعکس تو که تا حالا آدم نکشی و هنوز مردن یه آدم به ع\*و\*ضی ای من برات مهمه، من خیلی وقته دستم به خون آلوده شده و الآن فقط کاری رو می کنم که به نظرم درسته. لازم باشه از صدتا بنیامین هم برات خطرناکتر می شم. دارم بهت یه فرصت دیگه می دم. انتخاب کن. من یا میلاد؟

خیلی خوب می دونستم که میلاد داره زیرآبی می ره و خیلی وقته که آدم رسول شده. در واقع کسی که می خواسته واقعا ازم آتو بگیره، رسول بوده نه شخص خود میلاد. شک داشتم حتی خود شایان هم این رو بدونه.

از همون اول که شروع به صحبت کرده بودم، بدون هیچ واکنشی فقط بهم خیره بود. روی تنها صندلی قدیمی و کهنه ای که توی فضای جمع جور و ۱۲ متری اتاقش بود، نشست و گفت:

- اصلاً به چشمات نمیدانقدر ترسناک باشی...

توی همین مکث لحظه ایش داشتم توی ذهنم به رگبار می بستمش؛ اما همین که جمله هام ردیف شد و خواستم جواب بدم ادامه داد:

- ولی من به خاطر چیز دیگه ای اینجام. از اولش هم گفتم من به استاد قول دادم ازت محافظت کنم. استاد از قصد من رو وارد گروه کرد تا برای میلاد اطلاعات غلط ببرم.

گره ی ابرو هام کم کم باز شد و آرامشی که از دست داده بودم رو توی یه لحظه دوباره به دست آوردم. پس درست حس کرده بودم. استاد خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم مراقبم بود.

هم خوشحال بودم که بین اون همه آدم ع\*و\*ضی، یکی هست که مراقبم باشه و هم عصبی بودم که بدون این که از چیزی خبر داشته باشم، شایان تمام مدت اطلاعاتم رو برای استاد می برده. از بین هجوم همه ی حسای مختلفم، فقط حس عصبانیت رو از صورتم خوند که گفت:

- بهت نگفته بود تا همه چیز طبیعی باشه. ازش دلگیر نشو.



الآن داشت دلجویی می کرد؟! این دیگه چه مدل آدم فروشی بود؟! دیگه حتی نمی‌دونستم باید عصبانی باشم یا متشکر! خنثی گفتم:

- یعنی تمام مدت داشتنی اطلاعات من رو به استاد می دادی؟  
لحظه‌ی اول حتی متوجه منظورم هم نشد! چند ثانیه چشماش رو ریز کرد و انگار تازه متوجه شد چی گفتم که یهو پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- تو چرا انقدر گیری؟ می‌گم فقط داشتم به میلاد اطلاعات غلط می‌دادم. هیچ وقت برای کسی اطلاعات درست رو نبردم. اطلاعات درست رو الآن فقط من و تو می‌دونیم. نه استاد و نه هیچ کس دیگه‌ای!

از اعتماد به نفسی و حس رضایتی که از خودش داشت حرصم گرفت. این پسر حتی ذره‌ای هم از کارش پشیمون نبود! پوزخند عصبی زدم و گفتم:

- لازم نیست فداکاری کنی! زودتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی می‌فهمن دروغ گفتی و تقاضش رو با جونت پس میدی.

لبخند پر شیطنتی زد:

- فکر کردی تو تنها بچه‌ی باهوش این محلی؟ تا قبل از اون موقع، تو منو رسماً میاری توی گروه و اون وقت دیگه کسی جرات نمی‌کنه چیزی بگه.

راست می‌گفت. باهوش‌تر از همه افراد خونه باغ بود و داشت با اتکا به هوشش ازم باج می‌گرفت. اون می‌خواست راهی که من با ۵ سال زحمت حرفه‌ای رفتم رو یه شبه بره. این اولین باری بود که همچین چیزی رو تجربه می‌کردم. تا حالا هیچ کس جرات نکرده بود ازم باج بگیره. البته این که هیچ کس تا حالا سامی رو ندیده بود که بخواد این کار رو بکنه هم بی‌تاثیر نبود!

برای یه لحظه با خودم گفتم از کجا معلوم الآن داره راست می‌گه؟ شاید داره سرگرم می‌کنه تا بتونه رویا رو پیدا کنه! دوباره اخم ریزی مهمون صورتم شد و مشکوک گفتم:

- گفتی از کجا استاد رو می‌شناسی؟

متوجه سوءظنم شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- منم مثل تو شاگردشم. دوره تو تمام شده؛ ولی دوره من وقتی شروع شد که قبول کردم مواظبت باشم.

مرد مسنی در حالی که داشت دستکش می‌پوشید، داخل اومد و بی‌توجه به این که وسط حرف ما پریده گفت:

- کی بهوش اومده؟

اصلاً حس خوبی نسبت به نگاهش نداشتم و از طرفی هنوز برای اعتماد کردن به شایان هم خیلی زود بود. قلباً می‌تونستم حس کنم شایان آدم مورد اعتمادیه؛ ولی هیچ دلیل منطقی براش نداشتم. از این که بدون این که خودم بخوام الآن توی خونه‌ی یه غریبه بودم، عصبی بودم. کنار اومدن با شایان به اندازه‌ی کافی برام سخت بود، دیگه نمی‌تونستم حضور غریبه‌ی دیگه‌ای رو توی فضای غریبه‌تر اتاق شایان تحمل کنم! همه‌ی اعتراضم جمع شد توی نگاه کفری که به شایان کردم. حرصم رو فهمید و بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت. قاطعانه گفت:

- دمای بدنت ثابت شده؛ ولی زحمت هنوزم بخیه می‌خواد.

دکتر بی‌توجه به این که من موافق نیستم، سرنگی رو از کیسه بیرون کشید. قبل از این که سرنگ رو پر کنه با تعجب گفتم:

- چی کار داری می‌کنی؟

قد نسبتاً کوتاه و هیکل پری داشت. موهای جلوی سرش کاملاً ریخته بود و لباسش کاملاً معمولی بود. اگر توی خیابون می دیدمش، امکان نداشت بتونم حدس بزنم دکتره! حتی به عنوان دکتری که پروانه طبابتش باطل شده هم زیادی خشن و بد ذات به نظر می‌رسید. همون طور که مشغول کارش بود، با لحنی که هیچ ازش خوشم نیومد گفت:

- باید بیهوشت کنم.

من توی حالت عادی هم نمی‌تونستم به مرد جماعت اعتماد کنم، چه برسه الآن که زخمی و گیج توی خونه‌ی یه پسر دیگه بودم! از کجا می‌دونستم اونی که تزریق می‌کنه واقعا داروی بیهوشیه؟ اصلاً به فرض که راست بگه و واقعا داروی بیهوشی باشه، از کجا معلوم وقتی بیهوشم چه غلطی می‌خواد بکنه؟ من حتی نمی‌دونستم دقیقاً کجای شهرم که اگر خواستم فرار کنم بدونم نزدیک‌ترین انبارم کجاست؟

بدون توجه به حرف دکتر با تخس بازی گفتم:

- می‌تونم تحمل کنم.

هنوز مشغول کارش بود. از گوشه‌ی چشمش نگاهی به بدنم کرد و گفت:

- پس بی‌حس می‌کنم.

نمی‌دونم چه اصراری داشت که حتماً یه چیزی به من تزریق کنه؟ این بار با حرصی که نتونستم کنترلش کنم رو به شایان گفتم:

- تنها دکتری که می‌شناسی هوس مردن کرده نه؟! این اصلاً توجیهه با کی طرفه؟!!

لحن جدی و زخم بازم اصلاً شبیه دخترای نوجوون ۱۳ ساله نبود! به علاوه اون یه دکتر غیرقانونی بود و کاملاً باخبر بود که بیماراش، افراد عادی و پاکدامنی نیستن!

بالاخره نگاه مصمم باعث شد حساب کار دستش بیاد و دست از اون سرنگ کوفتیش بکشه؛ هرچند واضح بود بهش بر خورده. نگاه مرددی به شایان کرد. شایان هم که حسابی اخماش توی هم بود رو به دکتر گفت:

- هرچی می‌گه انجام بده و پولت رو بگیر. این جا رییس اونه.

دکتر که حالا حسابی عصبی شده بود، بدون هیچ حرفی سرنگ رو کنار گذاشت و مشغول شد. به محض این که کمی لباسم رو کنار زد تا زخمم رو ببینه، بی‌اراده کمی خودم رو از جهت مخالف کنار کشیدم. واکنش طبیعی بدنم بود و اصلاً عمدی در کار نبود؛ ولی شایان متوجه حساسیتم شد و سویی شرتش رو که حالا کنار تختم بود، برداشت. کمی دکتر رو عقب کشید. لباسش رو روم انداخت و دست به س\*ی\*ته کنار دکتر ایستاد.

حالا دیگه می‌دونستم چرا قبولش کردم. اون با آدم‌های اطرافم متفاوت بود و من از روز اول این رو حس کرده بودم. جزو محدود افرادی بود که می‌تونست جزئیات رو ببینه و افکارم رو بفهمه. هنوز برای گفتنش زود بود؛ ولی اون می‌تونست مثل من فکر کنه. با این حال هنوزم از من خیلی بهتر بود. اون هنوز وجدان داشت و انسانیتش زنده بود.

انقدر درگیر آنالیز شایان بودم که حواسم از زخم پرت شد و نفهمیدم دکتر کی کارش رو شروع کرد؛ ولی دردش خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می کردم، حتی بدتر از درد چاقو! هر سوزنی که توی تنم فرو می رفت و هر دفعه ای که نخ رو می کشید، انقدر مشتم رو فشار می دادم که به خاطر ناخن هام کف دستم زخم شد. گرمی خونی رو کف دستم کاملا حس می کردم؛ اما دکتر کاملا بی تفاوت نسبت به دردی که می کشیدم، به کارش ادامه داد.

شایان دردی که می کشیدم رو می دید. فکر کنم چهره ی کلافه ی شایان، که مدام توی موهای همیشه مرتبش دست می کشید، آخرین چیزی بود که دیدم. چون با همه ی ادعام دیگه نتونستم تحمل کنم و از شدت درد زیاد از حال رفتم.

وقتی بیهوش اومدم، یه سرم خون به دستم وصل بود و زخمم بخیه و پانسمان شده بود. هنوز سویی شرت شایان تنم بود و بدنم کاملا گرم شده بود. دیدن شایان که کنار تختم خوابش برده بود، باعث شد باور کنم اون واقعا نباید توی گروه بمونه! باورم نمی شد یکی بتونه در عین بیهوش بودن تا این حد ساده باشه!

بدون پتو یا زیرانداز روی زمینی که فقط با یه موکت ساده و قدیمی پوشیده شده بود، دراز کشیده بود. از سرما توی خودش جمع شده بود؛ اما صورتش توی خواب خیلی آروم بود. یعنی واقعا یه دونه پتوی اضافه هم توی خونه نبود؟ چرا پدر مادرش خونه نبودن؟ تنها زندگی می کرد؟ چرا خونه اش انقدر مرطوب و قدیمی و کوچیک بود؟ نمی خواستم قضاوت کنم؛ اما مشخص بود اصلا وضع مالی خوبی نداره.

با دیدن هوای تاریک بیرون تازه یادم افتاد که زمان کاملا از دستم در رفته. هیچ ایده ای نداشتم که چقدر بیهوش بودم؛ اما حتما زیور تا الان نگرانم شده بود. باید زود تر به خونه برمی گشتم. تخس بازی رو کنار گذاشتم و آروم شایان رو صدا زدم تا بهش خبر بدم که دارم میرم؛ ولی خوابش سنگین تر از این بود که با این صدا زدن بیدار شه. لگد نسبتا محکمی بهش زدم و با غرغر گفتم:

- مثلا قرار بود مواظب من باشی؟

گیج و منگ خواب سر جاش نشست. وقتی چشماش رو دیدم که از بی خوابی قرمز شده بود، حس کردم تا حالا هیچ کس جرات نکرده انقدر خشن بیدارش کنه. عصبی و شوکه بود. هنوز هوا گرگ و میش بود و شایان غرق خواب؛ اما باز هم قبول نکرد برام تاکسی بگیره و تا خونه همراهم اومد. همین که به خونه رسیدم خدارو شکر کردم که سعید توی کوچه نبود. وگرنه شب نشده، همه جارو پر می کرد که یه پسر همراه رها تا دم در خونه اش اومد و احتمالا با شایان درگیر هم می شد. نمی دونستم دقیقا مشکلش با من چیه و حتی یه درصد هم در موردش کنجکاو نبودم. انقدر بی عاطفه و بی احساس بودم که هیچی برام مهم نبود و نسبت به همه چی بی نهایت بی خیال بودم. روزام با استرس، خون، تیغ و خطر همراه بود و شبام با بغض، دلتنگی و حسرت؛ روزا سامی گروه بودم و شباهای محمد! روزا کسی جرات نداشت بهم بگه «تو» و شباهای انقدر تنها و دلتنگ بودم که می نشستم و تا صبح طرح می زدم.

درسته توی خونه مون عکسی از خانواده ام نبود؛ اما خودم که می تونستم راحت طراحی شون کنم. دیگه خونه پر شده بود از طراحی های چهره ی بابا، رویا، سامی و امید. در و دیوار خونه پر شده بود از شعر، طراحی و دلوخته. جوری که توی نگاه اول بیشتر به گالری هنری شبیه بود تا خونه. کی

باورش می‌شد کسی که روزا اون طور خون می‌ریزه و عین خیالش نیست، شبا انقدر احساساتی بشه؟ حتی خودم هم باورم نمی‌شد.

تنها کسی که حال خرابم رو می‌دید زیور بود. اون تنها کسی بود که به اتاق‌های خونه راه داشت. تنها کسی که طراحی چهره‌ی رویا رو دید و گفت چشم و موی مشکی هم بهم میاد! تنها کسی که بابا رو دید و گفت اصلا شبیه بابام نیستم.

گاهی خودم هم از این همه شباهتم به رویا و تفاوتم با بابا تعجب می‌کردم. هرچند شباهت من و رویا مال بچگی بود و شاید الآن خیلی از نظر ظاهری با من فرق کرده باشه ولی باز هم شباهتمون زیاد بود.

تنها نقطه‌ی اشتراک من و رویا بابام بود. پس چرا انقدر شبیه هم بودیم؟ گاهی فکر می‌کردم شاید مادر جفتمون یکی بوده و بهمون دروغ گفتن! اما شباهت زیاد من به مریم، این قضیه رو به کل منتفی می‌کرد. این حدس برای من، بیشتر شبیه یه راه گریز بود تا از این حقیقت که مادرم زنی مثل مریمه، فرار کنم.

تمام دردی که موقع بخیه کشیدم، باعث شد برخلاف همیشه قضیه رو جدی بگیرم و یک ماه استراحت مطلق رو قبول کنم؛ اما فقط سه روز توی خونه دووم آوردم. تقریباً حدس می‌زدم شایان به خاطر پول وارد گروه شده و من درکش می‌کردم. باید هرچی زودتر برمی‌گشتم به گروه تا بتونم ازش محافظت کنم. هرچی بود اون به خاطر دروغی که به خاطر من به میلاد گفته بود، ممکن بود هر لحظه توی دردرس بیوفته.

همون روز چند ساعتی رفتم خونه باغ تا فقط بتونم رسماً بیارمش توی گروه. باهاش توافق کردم که دیگه نییچونمش و همه جا همراه خودم ببرمش. ما قبول کردیم به هم اعتماد کنیم. هرچند صداقت اون رو کاملاً حس می‌کردم؛ ولی خودم می‌دونستم که هیچ وقت به هیچ کس اعتماد نمی‌کنم. فقط می‌خواستم با این کار از سرم بازش کنم و کنار خودم نگهش دارم که موفق هم بودم. تا یک هفته زخمم درد شدیدی داشت؛ اما همین که به دردش عادت کردم و تونستم از جام بلند شم، رفتم مدرسه. من باید برای رویا همه چیز رو توضیح می‌دادم، باید آرومش می‌کردم. من جونش رو به خطر انداخته بودم و حالا خواسته و ناخواسته مجبور بودم تا آخرش پاش وایسم و ازش محافظت کنم. من حالا کسایی رو داشتم که ازشون محافظت کنم.

فقط به خاطر رویا اومده بودم؛ اما اون به محض این که منو توی حیاط مدرسه دید، راهش رو به سمت مخالفم کج کرد. نمی‌دونستم باید دنبالش برم و براش توضیح بدم یا راحتش بذارم تا این قضیه رو برای خودش هضم کنه؟ اصلاً از کجا معلوم که تا الآن همه چیز رو به باباش نگفته باشه؟ برای یه لحظه از شدت استرس با خودم فکر کردم شایان درست می‌گفت. رویا توی این قضیه اصلاً آدم مورد اعتمادی نبود و نباید ریسک می‌کردم. اون یه دختر بچه‌ی معمولی بود که مطمئناً تا حالا یه زخم رو از نزدیک ندیده. دختر بچه‌ای که احتمالاً خطرناک‌ترین چیزی که باهاش مواجه شده کبریت بوده، امکان نداشت بتونه منو درک کنه!

نگاه دوباره‌ای بهش انداختم. تقریباً داشت سمت کلاس می‌دوید. انقدر از من ترسیده بود؟! کوله پشتی کوچیکش سنگین به نظر می‌اومد و کتابی رو توی بغلش گرفته بود. درست برعکس من که نه کتابی توی کیفم بود و نه دفتری، اون همیشه یه کتابی توی دستش داشت!

من اصلاً کتاب‌های مدرسه رو نمی‌خریدم که بخوام همراه خودم بیارمشون. فقط یه کوله پشتی همراهم بود که توش هرچیزی پیدا می‌شد؛ جز وسایل مدرسه. از نخ و سوزن و ضامن دار گرفته تا تیغ و پنجه بکس و هندزفری. چند تا گوشی و بیشتر از ده تا سیم کارت مختلف، شارژر و باتری موبایل، بتادین و باند و قرص قلبم، اسپری آسمم و حتی سیگارم! همیشه برای احتیاط از هر چیزی دوتا همراهم می‌آوردم. مخصوصاً باتری موبایل که وقتی شارژش تموم شد، جای شارژ کردن باتری رو عوض کنم.

به دور شدنش نگاه کردم و توضیح دادن رو گذاشتم برای وقتی که سر کلاس می‌بینمش؛ اما حتی سرکلاس هم نگاهم نکرد. من تمام مدت تمام حواسم به اون بود؛ ولی اون جوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً منو نمی‌شناسه. انتظار نداشتم صمیمانه حالم رو بپرسه یا نگرانم باشه؛ اما انتظار هم نداشتم کاملاً نادیده‌ام بگیره!

با خودم گفتم چون بعد از اون اتفاق، این اولین باره که من رو می‌بینه، طبیعیه که ترسیده باشه و باید بهش فرصت بدم. وقتی روز دوم توی مدرسه صداش زدم و وانمود کرد که نشنیده، دیگه سمتش نرفتم. این بار منم داشتم اون رو نادیده می‌گرفتم.

توی این دو سال، سر کلاس سرم توی گوشیم بود و با گوشیم یه باند رو کنترل می‌کردم. روزا همش در حال معامله بودم و دائم باید چک می‌کردم کی چی کار می‌کنه؟ جنسا سالم رد شدن؟ کار درست انجام شد؟ ردی ازم به جا موند؟ کسی لو رفت؟ خسارت داشتیم؟ اگر داشتیم چقدر و کی مسئولش بوده؟ با چه معامله‌ای می‌شه این خسارت رو جبران کرد؟

رویا چون کنارم می‌نشست، خیلی چیزا ازم می‌دونست. اون همیشه می‌دید که از زیر میز گوشی دستمه؛ اما هیچ وقت نه لوم داده بود و نه سوالی ازم پرسیده بود. اون می‌دونست که من درس نمی‌خونم و می‌دید که همیشه نمره کامل می‌گیرم؛ ولی هیچ وقت چیزی نپرسیده بود. اون می‌دونست که من تنها میرم و میام و خانواده‌ای در کار نیست؛ اما بازم چیزی ازم نپرسید بود. شاید از همینش خوشم اومده بود! اما حالا این که نه چیزی ازم می‌پرسید و نه با رفتاراش اجازه‌ی توضیح دادن بهم می‌داد، داشت عصبیم می‌کرد. روز سومی که رفتم مدرسه، به خودم قول دادم امروز دیگه هر طور شده باهاش حرف بزنم. هنوز یه زنگم نگذشته بود که ناظم مدرسه در کلاس رو زد و گفت:

- رضایی اولیات اومدن دنبالت. وسایلت رو جمع کن.

گرد شدن چشمای من و خشک شدن دست معلم پای تخته‌ی سیاه، کنار تعجب همه‌ی بچه‌های کلاس، از هممون یه احمق ساخته بود! همه‌ی هم کلاسی‌هام به من زل زده بودن و من به ناظم! ناظم نگاهی به بقیه کرد و با تعجب گفت:

- چرا این جوری بهش زل زدین؟

دوباره نگاهی به من که خشکم زده بود کرد و گفت:

- عجله کن. وقت کلاس رو بگیر.

اما من واقعا شوکه شده بودم. حتی لحن عصبی و نگاه اخموی ناظم هم باعث نشد از هیروت در بیام. مکثم داشت طولانی می‌شد که با لگد آروم رویا به پام، به خودم اومدم. نگاه سنگینی که بهش کردم، باعث شد خیلی سریع روش رو برگردونه؛ ولی همین که امروز بهم واکنش داده بود هم برام کافی بود!



من خوب می دونستم هیچ والدینی در کار نیست. مطمئن بودم یکی از گروه دنبالم اومده و خودش رو جای خانواده‌ام جا زده. حالا یا از گروه خودم و یا از گروه دشمنم. حتی این که بنیامین سراغم اومده باشه تا دخلم رو بیاره هم غیرممکن نبود. چیزی که حتی از تصورش هم می‌ترسیدم. نمی‌دونستم باید دنبال ناظم برم توی دل ماجرا یا همین الان فرار کنم؟ نمی‌دونستم الان توی دل ماجرا رفتن جراته یا حماقت؟ با این حال این راهی بود که خودم توش قدم گذاشته بودم. هیچ کس منو مجبور نکرده بود خلافاکار شم!

بدون هیچ حرفی کیفم رو برداشتم و دنبال ناظم راه افتادم. درست لحظه‌ای آخر یکی از گوشی‌هام رو روی پای رویا انداختم تا بتونم بعدا بهش زنگ بزنم. با این که سعی کرده بود من رو نادیده بگیره باز هم جونش برام مهم بود.

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و ترسم رو بروز ندم؛ با این حال دیگه طاقتم طاق شد و تا جایی که تونستم خیلی طبیعی پرسیدم:

- کی اومده دنبالم؟

بدون این که نگاهم کنه کوتاه گفت:

- داداشت.

با حرفی که زد پاهام سست شد و بی‌اراده زمزمه کردم:

- داداشم؟!

فقط خدا می‌دونست توی همین یه ثانیه چه فکرها که به سرم نزد. از این که ممکنه سامی زنده بوده باشه و فهمیده دنبالش می‌گردم و اومده دنبالم تا این که آرمان اومده همه چی رو سرم تلافی کنه. دیدن سامی برام مثل یه معجزه و دیدن آرمان مثل یه مصیبت جدید بود. با این حال به خودم اجازه دادم بین این دوتا، دیدن سامی رو خیال بافی کنم. گذاشتم توی همون یه ثانیه باور کنم که یه روزی واقعا داداشم میاد دنبالم. این که منم کسی رو داشته باشم که براش مهم باشم؛ اما با دیدن شایان که توی محوطه منتظر ایستاده بود، همه‌ی تصوراتم بهم ریخت.

برخلاف من که ترسم از ظاهرم مشخص نبود، استرس و کلافگی شایان کاملا قابل لمس بود. حداقل من دیگه خوب می‌دونستم مدل موهایش براش مهمه و وقتی این جواری عصبی توی موهای دست می‌کشه و بهمش می‌ریزه، باید اتفاق مهمی، افتاده باشه.

زیر نگاه تیزبین ناظم، تا زمانی که کاملا از مدرسه دور شیم، رفتم توی نقشم و طبیعی رفتار کردم. وقتی مطمئن شدم دیگه کسی روم دید نداره، کاملا خنثی گفتم:

- چی شده؟

نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد و خیلی رک گفت:

- باید همین الان از شهر بری بیرون. استاد گفت همراهت پیام و مواظب باشم یه مدتی کلا آفتابی نشی.

با این که این دومین باری بود که استاد نگرانش رو بروز داده بود؛ ولی کم‌کم داشت برام عادی می‌شد! دست به س\*ی\*نه ایستادم و طلبکارانه گفتم:

- اون وقت دلیلش؟

از خونسرد بودن من حرصش گرفت. عصبی بهم توپید:

- چون بنیامین زنده است و دیر یا زود میاد سراغت. نمی تونی به کسی بگی بنیامین رو با چاقو زدی چون همه‌ی گروه‌های دیگه از ترس بنیامین ازت دست می‌کشن.
- بی‌هدف شونه‌ای بالا انداختم.
- شاید من تا آخر عمرم هیچ وقت نتونم به کسی بگم اون شب چه اتفاقی افتاد؛ ولی بنیامین هم نمی‌تونه! اون هیچ‌وقت اعتبارش رو به خاطر از میدون به در کردن من لکه دار نمی‌کنه.
- پوف کلافه‌ای کشید و با حرص سنگ ریزی که جلوی پاش بود رو توی خیابون شوت کرد. من داشتم نگرانش رو می‌دیدم؛ اما درکش نمی‌کردم. واقعا این که کسی نگرانم بشه رو درک نمی‌کردم! روبه روش ایستادم و آروم زمزمه کردم:
- نمی‌دونم دقیقا نگران منی یا خودت؛ اما نگران نباش.
- دستاش رو به کمرش زد و با اخمی که انگار باز شدنی نبود خواست چیزی بگه که سریع گفتم:
- برای احتیاط همراهت میام؛ ولی به یه شرط.
- حرفش توی ذهنش ماسید.
- باید چند نفرو بذارم ۲۴ ساعته نامحسوس مراقب رویا باشه و...
- پوزخند عصبی زد و وسط حرفم گفت:
- می‌خوای این جوری بیشتر به خطر بندازیش؟
- نگاه چپی بهش کردم و گفتم:
- تو حرفم نپر بدم میاد. گفتم نامحسوس! یعنی یه حرفه‌ای رو بذار. کسی که جای مراقبت دردرس اضافه براش درست نکنه.
- اون روز خواسته و ناخواسته مجبور شد شرطم رو قبول کنه. به محض این که رفتم خونه، چند دست لباس و وسایل ضروریم رو برداشتم. همه رو توی یه کوله پشتی ریختم و خواستم چاقو هام رو توی جیب‌هام جا ساز کنم که نگاهم به ظرف های رنگ و وارنگ غذا افتاد. زیور خونه بود و باز هم داشته تمام وقتش رو صرف درست کردن غذا برای من می کرده. باز هم تنها جایی که تونستم پیداش کنم سر سجاده اش بود. حتی خودم هم نمی‌دونم توی اون لحظه چرا ازش خجالت کشیدم؛ اما اون خیلی سریع متوجه حال بدم شد. نمازش رو تموم کرد و با نگرانی از جاش بلند شد. دستش روی پیشونی تب دارم نشست و هول زده گفت:
- خدا مرگم بده. حالت بده خانم جان؟ این کیف چیه؟ کجا با این حالت؟
- چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم چاقو خوردم؟ از یه قاچاقچی؟ می‌گفتم خلافاکارم؟ می‌گفتم ممکنه این آخرین باری باشه که می‌بینمت؟ می‌گفتم دارم با پسری که حتی درست نمی‌شناسمش از شهر می‌رم؟
- بدون این که جوابش رو بدم یا روی نگاه کردن توی چشماش رو داشته باشم، فقط به زمین خیره بودم. می‌دونستم اگر به این کارم ادامه بدم نگران می‌شه، پس نفس عمیقی کشیدم و نقاب بی‌تفاوتیم رو زدم. دستش رو از صورتم پایین کشیدم و کلید خونه رو کف دستش گذاشتم. دلم می‌خواست می‌تونستم بغلش کنم و از ته دل زار بزنم؛ اما فقط سرد تر از همیشه گفتم:
- تا زمانی که گلام خوب باشن خوبم. توی نبودم خوب مواظبشون باش.

فرصت حرف دیگه‌ای رو بهش ندادم با برداشتن چندتا از ظرف های غذا، از خونه بیرون زدم. شایان پشت فرمون منتظرم نشسته بود. حتی اون هم متوجه حال متفاوتم شد و بدون این که سر به سرم بذاره، راه افتاد.

تقریباً یک هفته‌ای بود که داشتم شهر به شهر جابه‌جا می‌شدم و توی هیچ شهری بیشتر از یه نصف روز نمی‌موندم. یعنی نمی‌تونستم بمونم. کافی بود بیشتر از چند ساعت توی یه پارک بمونیم تا برامون مشکل درست شه. اگر کسایی که قصد مزاحمت داشتن رو فاکتور می‌گرفتم، یه دختر خوش بر و رو همراه یه پسر جوون که از صد کیلومتری معلوم بود هیچ نسبتی باهم ندارن، برای همه یه سوژه‌ی سرگرم کننده بود. کم‌کم داشتم درک می‌کردم که حتی دعوا هم گروهی‌ش خوبه! بعد از یک هفته خسته شدم و بدون موافقت استاد و شایان به خونه برگشتم. آب‌ها انقدر از آسیاب افتاده بود که بتونم بی سر و صدا توی خونه بشینم. نه مدرسه می‌رفتم و نه به انبارام سر می‌زدم. بازم کارم شد شعر و طراحی و سیگار. دور \*ل\*ک\*ل رو خط کشیده بودم و فقط وقتایی که از همه جا بریده بودم مست می‌کردم. چون خواه ناخواه شب خودکشی‌م رو یادم می‌آورد، سعی می‌کردم هر طور شده خودم رو با سیگار آروم نگه دارم، با این که می‌دونستم دود برام سمه.

چیزی توی این دنیا نبود که برام مهم باشه و کسی توی این دنیا نبود که براش مهم باشم. دیگه حتی خودم هم برای خودم مهم نبودم. می‌دونستم این وضع تا وقتی که رویا یا سامی رو پیدا نکنم ادامه داره و از این که نتونستم پیدااشون کنم از دست خودم حرص می‌خوردم. اونا خانواده‌ی من بودن و پیدا کردنشون تنها چیزی بود که می‌تونست بهم امید دوباره بده. فکر می‌کردم پیدا کردنشون یه آرزوی محاله و هیچ وقت نمی‌بینمشون؛ ولی خب، اشتباه فکر می‌کردم!

با صدای زنگ اس ام اس گوشیم، از فکر بیرون اومدم و پیام رو باز کردم. سه مورد اطلاعات و آدرس جدید که ممکن بود رویا باشن. خیلی وقت بود به آدمام سپرده بودم هر بچه‌ی کار، بی‌سرپرست، به سرپرستی گرفته شده، خلافاکار و ... رو که با مشخصات رویا و سامی می‌خونه رو برام پیدا کنن و آدرس و اطلاعاتشون رو بفرستن. حتی اگر یک درصد احتمال داشت که سامی یا رویا باشن، همه‌ی کار و زندگیم رو ول می‌کردم و برای تشخیص هویتشون می‌رفتم. تا حالا بیشتر از صد نفر رو چک کرده بودم؛ اما بی‌فایده بود.

انقدر ناامید بودم که دیگه حتی حوصله نداشتم برای چک کردن این سه مورد جدید برم؛ اما باز هم تیری توی تاریکی بود و به امتحان کردنش می‌ارزید. آدرس مال سه شهر متفاوت بود و سرزدن به همه شون بیشتر از یه هفته وقتم رو می‌گرفت. به هرحال من که نمی‌تونستم به خاطر بنیامین توی شهر بچرخم، همون بهتر که می‌رفتم دنبال سامی و رویا.

یه لباس سرسری پوشیدم و کوله پشتی همیشه آماده‌ام رو برداشتم. داشتم از خونه بیرون می‌زدم که تلفن خونه زنگ خورد. بدون این که بهش اهمیت بدم، بند کفشم رو محکم کردم و در حیات رو باز کردم. هنوز پام رو بیرون نداشته بودم که نگاهم به رویا خیره موند. یونیفرم مدرسه تنش بود و بازم کتابی رو توی بغلش گرفته بود. از شدت شوک دیدن بی‌موقع اش جلوی در خونه‌ام، نگاهی به ساعت کردم. ۱۲ ظهر بود و وقت مدرسه رفتن. درک نمی‌ردم اون که ازم فراری بود چرا باید قبل از مدرسه به دیدنم بیاد؟

هوا گرم بود و کیفش سنگین به نظر می‌اومد. کتفش درد نمی‌گرفت؟! بی‌اراده دستم سمت بند کیفش رفت تا از روی دوشش برش دار؛ اما اون ترسید و قدمی عقب رفت. دستم توی هوا خشک شد. شرمنده از این که ازم ترسیده برای عوض کردن بحث گفت:

- تلفن خونتون داره زنگ می‌خوره.

دستم رو عقب کشیدم و با همون نگاه غمگین بهش خیره شدم. «تلفن خونه مون؟!» خونه‌ی من و کی؟! هنوز نمی‌دونست من تنها زندگی می‌کنم؟! نمی‌دونم غم چشمام رو چطور فهمید؛ ولی اشتباه برداشت کرد.

- از من ناراحتی که نمیای مدرسه؟ فقط برای این که من رو نبینی نمیای؟  
من از این که خواهر و برادرم رو پیدا نکرده بودم ناراحت بودم. از این که هیچ راه فراری از اون گروه لعنتی نداشتم ناراحت بودم. از بی‌کسی خودم دلگیر بودم. از این که معصومیت‌م رو به هیچ فروختم ناراحت بودم؛ ولی اون دختر ساده و مهربونی بود و همه چیز رو بد برداشت کرده بود. جدا وقتش بود براش یه چیزایی رو توضیح بدم.

لبخند تلخی روی صورتم نشست و از در فاصله گرفتم تا بیاد تو. فکر کردم همه می‌تونن مثل زیور بدون این که حرفی بزنم منظورم رو متوجه شن؛ اما اشتباه می‌کردم. منظورم رو متوجه نشد و ادامه داد:

- اگر دیگه کنارت نشینم برمی‌گردی مدرسه؟  
پوفی کشیدم و کلافه گفتم:  
- نمیای تو؟!

با تعجب از حرف بی‌ربطم، چند لحظه نگاهم کرد. بدون این که جوابم رو بده، موبایلی که بهش داده بودم رو از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت. کلافه دستی به صورتم کشیدم و با حرکت غیر منتظره، مچ دست دراز شده‌اش رو گرفتم و کشیدمش داخل. می‌تونستم شوک رو توی چشماش ببینم؛ اما بی توجه گفتم:

- باید باهم صحبت کنیم. باید فرصت بدی برات توضیح بدم. نمی‌تونی هر وقت خواستی صد قدم ازم فرار کنی و دوباره یه قدم سمتم بیای. یا از من می‌ترسی و می‌خوای این رو به همه بگی، یا این که ازم نمی‌ترسی و مثل همیشه رفتار می‌کنی. تصمیمت رو بگیر. حق نداری انقدر گیجم کنی.  
بدون این که به چهره‌ی گیجش اهمیت بدم، دستش رو رها کردم و گفتم:  
- حیات گرمه. بازم داری گرما زده می‌شی.

با تعجب سرش رو بالا آورد. شاید باورش نمی‌شد که من حتی گرم‌زدگی دو سال پیشش رو هم یادم باشه. برای فرار از نگاه متعجبش، جلوتر از اون رفتم داخل و در رو براش باز گذاشتم. حالا دیگه با خودش بود که بیاد داخل یا بره بیرون. نمی‌تونستم بیشتر از این مجبورش کنم حرفام رو بشنوه.

تا حالا هیچ مهمانی پا به این خونه نداشته بود و من رسم مهمون داری رو بلد نبودم. یه راست رفتم توی آشپزخونه و پارچ شربتی که همیشه زیور توی یخچال می‌ذاشت رو بیرون آوردم. صدای داخل اومدنش رو شنیدم. بی‌توجه دوتا لیوان برداشتم و توی سینی کوچیکی گذاشتم. من تعارفی نبودم و نمی‌خواستم اداش رو هم در بیارم. وقتش بود خود واقعیم رو ببینه. صدای کلید خوردن پریز برق باعث شد از توی آشپزخونه بلند بگم:



- چراغای خونه رو در آوردم. فندک همون دور و براست. شمعای سالن رو روشن کن. لیوانا رو با دقت پر کردم. سینی رو برداشتم و به سالن رفتم. روی مبل تکی اول سالن نشسته بود و مثل یه بچه‌ی حرف گوش کن شمعارو روشن کرده بود. لبخندی از سادگیش روی صورتم نشست. اون واقعا ۱۳ سالش بود! سینی رو جلوش گذاشتم و روبه روش نشستم. سبد میوه روی میز جلوش بود؛ اما نه من تعارف کردن بلد بودم و نه اون چیزی می‌خورد. آروم گفتم:

- شربت لیمو و خاک یخ واسه گرمزدگی خوبه.

این اوج تلاشم واسه تعارف کردن و بازکردن سر صحبت بود؛ اما اون فقط نگاهش به بار کوچیک کنار این آشپزخونه بود. سریع گفتم:

- این \*ل\* \*ک\* \*ل\* نداره. فقط یخ و لیموئه.

برای این که حرفم رو باور کنه، لیوان جلوی اون رو برداشتم و یه نفس سرکشیدم و لیوان خودم رو جلوش گذاشتم. نگاه مرددی به لیوان کرد و بعد از یه مکث کوتاه لیوان رو برداشت و کمی مزه کرد. مثل بچه‌ها چپ و راستش رو نگاه کرد و با احتیاط پرسید:

- مامانت خونه نیست؟

از سوالی که پرسید هم شوکه شدم و هم ناراحت. مکثی کردم و جای جواب سوالش گفتم:

- مادرت می‌دونه اومدی اینجا؟

مکثی کرد و آب دهنش رو با صدا قورت داد. شربت رو روی میز برگردوند و گفت:

- مامانم فوت کرده.

اگر این حرف رو در مورد پدرش زده بود براش خون گریه می‌کردم؛ اما من نسبت به مادرم هیچ حس خوبی نداشتم که بتونم بهش تسلیت بگم! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- غصه خوردن نداره! مادر منم ۵ سالگیم تو خیابون ولم کرده. منو نمی‌خواسته و می‌خواسته منو بکشه.

گیج و متعجب بهم خیره شد. بعد از یه مکث طولانی گفت:

- متاسفم ناراحتت کردم.

بی‌حس و بی‌تفاوت گفتم:

- متاسف نباش. اون مشکل روانی داشت. یه دیوانه‌ی زنجیری خطرناک بود. خوشحالم که ولم کرده و دیگه پیشش نیستم.

می‌تونستم گیجی رو توی چشماش ببینم. نمی‌دونست باید اظهار خوشحالی کنه یا ناراحتی. با این حال با کنجکاوی پرسید:

- بود؟ یعنی فوت شده؟

شونه‌ای بالا انداختم و «نمی‌دونم» ی زمزمه کردم. می‌تونستم بفهمم با هر جمله‌ای که می‌گم گیج ترش می‌کنم. می‌خواستم باهاش صادق باشم حتی اگر به گیجیش ختم بشه.

اون روز خیلی چیزا از خودم بهش گفتم و خیلی چیزا رو هم نگفتم. گفتم خانواده ندارم و تنها زندگی می‌کنم؛ ولی چراش رو نگفتم. گفتم دارم دنبال خواهر و برادرم می‌گردم؛ ولی نگفتم چطور گمشون کردم. گفتم باهوشم و مدرسه برام خسته کننده است؛ ولی نگفتم دارم از هوشم برای خلاف استفاده می‌کنم. گفتم که توی کل زندگیم فقط یه رفیق و هم بازی به اسم امید داشتم؛ ولی نگفتم توی پرورشگاه باهاش آشنا شدم.



اون هم گفت که مادرش فوت شده؛ ولی نگفت چطور. گفت که سال اولی که دیدمش تازه به این شهر اومده بودن؛ ولی نگفت چرا. نه اون چیز اضافه‌ای از من پرسید و نه من از اون. انگار هر دومون نمی‌خواستیم هم دیگه رو مجبور به دروغ گفتن کنیم.

این نقطه‌ی آغاز دوستی ما بود. باهم آماده شدیم و باهم مدرسه رفتیم. توی مدرسه باهم وقت گذروندیم و موقع برگشت، مسیری که همیشه پشت سرش می‌رفتم رو برای اولین بار باهم برگشتیم. توی همون یه روز، انقدر بهش اعتماد کردم که قبل از خدافظی، شماره تلفنم رو بهش دادم. شماره‌ای که جز رفیعی دیگه هیچ کس بهش زنگ نمی‌زد.

همه‌ی بچه‌های کلاس می‌دونستن که عادت به سلام و خداحافظی ندارم و از این که با رویا حرف می‌زدم و جوابش رو می‌دادم متعجب بودن. جواب هر کسی جز رویا فقط سکوت بود.

به محض این که به خونه رسیدم، باز هم صدای زنگ تلفن روی اعصابم خط انداخت. ظهر جواب ندادم چون می‌دونستم هیچ کس به من زنگ نمی‌زنه و مطمئن بودم هرکی که هست، اشتباه گرفته. این بار عصبی‌گوشی رو برداشتم و «بله» ی محکمی گفتم. با شنیدن صدای رفیعی، همه‌ی عصبانیتم فروکش کرد و سریع و هول زده گفتم:

- چی شده؟ مورد جدیدی پیدا کردی؟ شبیه رویاست؟

رفیعی هنوز هم هر از گاهی آدرسی بهم می‌داد و می‌گفت برم چکش کنم. اوایل فکر می‌کردم داره سرگرم می‌کنه تا ساکت نگهم داره؛ اما موردایی که معرفی می‌کرد، بیشترین شباهت رو داشتن. همین هم باعث می‌شد هربار مطمئن‌تر از همیشه برم و دل شکسته‌تر از همیشه برگردم.

بی‌توجه به حال من، حرصی گفت:

- به خاطر کله شقی تو این رابطم رو توی ایران کاملاً از دست دادم. این چند مورد آخرین موردهای اون سال و اون منطقه‌ان. به احتمال قوی این بار پیداش می‌کنی. سریع چکش کن و اگر خودش بود بگو تا قانونی عمل کنیم.

قبل از این که بهم فرصت جواب دادن بده، مثل همیشه زود تلفن رو قطع کرد. آه عمیقی کشیدم و منتظر شدم آدرس‌ها رو برام بفرسته. واقعا رابطش رو توی ایران از دست داده بود؟ این اصلاً اتفاق خوبی نبود. این آخرین شانسم بود و اگه این بار هم پیداش نمی‌کردم، دیگه از آدرس جدید خبری نبود. انگار این بار مجبور بودم تسلیم بشم و دست از گشتن بردارم.

داشتم از ته دلم آرزو می‌کردم این بار پیداش کنم که با دیدن آدرسی که رفیعی فرستاد، قلبم به تپش افتاد. آدرسی که رفیعی فرستاده بود، یکی از همون سه آدرسی بود که ظهر افرادم برام فرستاده بودن! قبلاً هیچ وقت این اتفاق نیوفتاده بود. یعنی ممکن بود خودش باشه؟! آدرس برای یکی از شهرای اطراف بود و اگر الآن حرکت می‌کردم به شب می‌خوردم. از طرفی بنیامین هنوز هم دنبالم بود و نمی‌تونستم ریسک کنم و تنها و نیمه شب بیرون برم. بی‌تاب و بی‌قرار بودم؛ ولی نمی‌تونستم بدون فکر و عجلانه عمل کنم.

هرجوری بود تا صبح تحمل کردم و صبح زود راه افتادم. این اولین باری نبود که داشتم برای دیدن یکی از مورد ها به شهر دیگه‌ای می‌رفتم؛ اما یه چیزی این دفعه فرق داشت. این بار دل توی دلم نبود که زودتر برسم. نمی‌دونم رفیعی ته دلم رو خالی کرده بود یا حسم واقعی بود؛ ولی مطمئن بودم این دفعه دست خالی برنمی‌گردم.

مثل همیشه با اتوبوس رفتم و تنها چیزی که همراهم بود یه کوله پشتی ساده بود. با پای پیاده داشتم دنبال آدرس دقیقش می‌گشتم. پیدا کردنش کمی سخت بود. از این که داشتم دنبال یه خونه‌ی قدیمی ته شهر می‌گشتم، هم دلم گرفته بود و هم عصبی بودم. از ته دلم می‌خواستم رویا این جا نباشه. من تمام این سال ها توی یه خونه‌ی مستقل و نوساز، توی بهترین نقطه‌ی بالاشهر زندگی کرده بودم و از فکر این که رویا یه همچین جایی زندگی می‌کرده کلافه شده بودم. بعد از کلی گشتن، بالاخره تونستم آدرس رو پیدا کنم. هرچی دنبال آیفون گشتم، بی‌نتیجه بود. ناچاراً سنگ ریزی از زمین برداشتم و در زدم. صدای خش خش دمپایی و صدای باز شدن در، باعث شد کمی از در فاصله بگیرم.

زن مسنی که چادرش رو به دندون گرفته بود و هنوز مشغول تنظیم کردنش بود، توی درگاه در ظاهر شد. دوست داشتم بدونم رویا پیش کی بزرگ شده و بی‌اراده سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. قد نسبتاً کوتاه و هیکل پری داشت. صورت سبزه‌ی با نمک و چشمای گرد درشتش، ترکیب صورتش رو مهربون نشون می‌داد.

من مشغول تجزیه و تحلیلش بودم؛ اما اون به محض این که نگاهش به من افتاد، رنگش پرید. چند ثانیه شوکه نگاهم کرد و دستش از چادرش سُر خورد پایین. هنوز مات و مبهوت این واکنش غیر منتظره‌اش بودم که قدمی عقب رفت. چادرش از سرش کشیده شد و بی‌هوا غش کرد! با دیدن سه پله‌ی غیراستاندارد و بلندی که پشت سرش بود، بی‌اراده بدنم واکنش نشون داد و قبل از این که از پشت پرت شه پایین، گفتمش.

همه چی توی کم‌تر از چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من کاملاً گیج بودم. نفس نفس می‌زدم و نمی‌دونستم چی شده و چی کار باید بکنم؟ باید برم توی خونه اش و اهالی خونه رو خبر کنم؟ یا ولش کنم برم و یه وقت دیگه بیام؟

تنش سردتر از اونی بود که بتونم تنهاش بذارم. نمی‌دونستم الآن دقیقاً کار درست چیه؟ ولی بیخیال ادب شدم. رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم. پایین پله، روی زمین سیمانی نشوندمش و سریع بطری آب معدنیم رو از کوله‌ام در آوردم. کوله رو کناری پرت کردم و همون طور که تند تند به‌صورتش آب می‌پاشیدم، بلند بلند صدا می‌زدم «صاحب‌خونه؟» و خانمی رو که نمی‌شناختم با دست باد می‌زدم؛ اما بی‌فایده بود. هیچ صدایی جز سکوت نبود.

پوف کلافه‌ای کشیدم و با وجود این که اجازه نداشتم، رفتم داخل. با یکم گشتن آشپزخونه رو پیدا کردم و تند تند آب قند درست کردم. تند و محکم همش می‌زدم و هول زده، بی‌توجه به آبی که از دور لیوان بیرون می‌ریخت، داشتم می‌رفتم سمت حیاط که چشمم به قاب عکس قدیمی که گوشه‌ی طاقچه بود خشک شد. یه عکس از بچگی رویا، کنار جوونی‌های خانمی که توی حیاط غش کرده بود و مردی که نمی‌شناختم.

بی‌اراده انقدر لیوان رو بین دستام فشار می‌دادم که چیزی تا شکستنش نمونه بود. دستای سردم می‌لرزید و نگاهم ذره‌ای از قاب عکس جابجا نمی‌شد. دست لرزونم جلو اومد و روی تصویر چهره‌ی رویا نشست. حتی با دست زدن به عکسش هم ضربان قلبم تند می‌شد. من توی تموم این سال‌ها حتی از دیدن عکسش هم محروم بودم.

یهو کنترلم رو از دست دادم و مثل دیوونه‌ها قاب عکس رو برداشتم و بی اراده با تمام وجود بغلش کردم. پاهام شل شد و کنار دیوار سُر خوردم. لرزی که توی کل تنم نشسته بود، حالا کاملا واضح بود. از شدت شوک، با دست لرزون لیوان آب قند رو به نفس سر کشیدم.

پیداش کردم؛ بالآخره بعد از این همه سال پیداش کردم. من به بابا قول داده بودم که مواظبش باشم و حالا بالآخره می‌تونستم به قولم عمل کنم. از این خونه‌ی قدیمی می‌بردمش و بهترین خونه‌ی شهر رو براش می‌خریدم. بهترین غذاها و بهترین لباسارو براش می‌خریدم و دیگه نمی‌ذاشتم حتی یه لحظه هم ازم دور باشه.

چند ثانیه مثل دیوونه‌ها، قاب عکس به ب\*غ\*ل و خیره به اطراف، مشغول خیال بافی بودم؛ اما با فکر این که شاید اشتباه می‌کنم، ته دلم خالی شد. فقط با دیدن یه عکس از بچگیش نمی‌تونستم مطمئن باشم که پیداش کردم. از شدت سردرگمی ب خیال خانمه، مشغول زیرو رو کردن خونه دنبال رویا شدم. هرچند بی‌فایده بود و جز من و اون زن، کس دیگه‌ای خونه نبود؛ ولی انگار اون لحظه مغزم از کار افتاده بود. چشمام فقط دنبال یه نشونه‌ی دیگه از خواهرم بود تا دنیاش رو براش بهشت کنم.

اون تمام این سال‌ها توی یه خونه‌ی دو خوابه‌ی سیمانی قدیمی، بدون هال یا پذیرایی که فقط یه اتاقش فرش بود، زندگی کرده بود. واقعا خواهر من این جا زندگی می‌کرد؟! بغضم رو قورت دادم و سعی کردم منطقی باشم تا بتونم درست اطراف رو بگردم. اتفاقی که فرش کهنه و رنگ و رو رفته‌ای توش پهن بود، حکم هال رو داشت و در اون یکی اتاق هم قفل بود. سری به حیاط زدم تا از بیهوش بودنش مطمئن بشم و دوباره سریع به اتاق برگشتم.

انگار مغزم اون لحظه فرمان درست رو نمی‌داد که اخلاقیات رو کنار گذاشتم و با یه حرکت قفلش رو باز کردم. به طرز احمقانه‌ای انتظار داشتم رویا رو ببینم؛ اما اتاق پر از اسباب و اثاثیه بود، شاید یه چیزی شبیه جهاز! بین اون همه وسیله، عکسی از رویا توجه‌ام رو جلب کرد. عکس به نظر جدید می‌اومد. برخلاف تصورم شباهتمون کم که نشده بود هیچ، بیشتر هم شده بود. هنوزم تنها تفاوتمون رنگ مو و چشم و پوستمون بود. من بوره بور و اون چشم ابرو مشکی. به نظرم اون چهره‌ی کاملا شرقی و پخته‌ای داشت و فوق العاده زیباتر از منه بی‌رنگ و رو با یه صورت بچگونه بود. باز هم دستم اتوماتیک وار سمت صورتش توی عکس دراز شد. با صدای ناله‌ی ریزی که از حیاط شنیدم، دستم توی هوا موند. به هوش اومده بود؟!

از اتاق بیرون اومدم و در رو دوباره مثل اولش قفل کردم. کل خونه مثل زیرزمین‌های قدیمی مرطوب بود و نفس کشیدن برام مشکل شده بود. سریع آب قند دیگه‌ای درست کردم و به حیاط برگشتم. داشت بیهوش می‌اومد؛ اما هنوز هم رنگ به رو نداشت. هر طور بود آب قند رو به خوردش دادم و با این که حال خودم بدتر بود، انقدر بادش زدم تا کم‌کم حالش جا اومد. مدام اسم خواهرم رو زمزمه می‌کرد و این بیشتر دلم رو آتیش می‌زد.

هر بار شنیدن اسم خواهرم از ز\*ب\*ون یه غریبه، با اون حجم از صمیمیت و اون لهجه‌ی عجیب، عصبی‌ترم می‌کرد. مطمئنا اون خواهرم رو می‌شناخت و از این که «رویا» صدام می‌زد و من رو با اون اشتباه گرفته بود، کلافه شدم. حتی توی اوج بچگیم هم وقتی زهره اسم‌هامون رو جابجا می‌گفت تا چند روز باهاش قهر می‌کردم. اون زن هنوز توی شوک بود برای همین من رو با رویا اشتباه گرفته بود؛ اما بالآخره طاقتم تموم شد و بهش توپیدم:



- هنوز ناخوشیا. مگه نمی‌تونی جلوت رو ببینی؟

عینکی که با یه بند به گ\*ردنش انداخته بود رو با دست لرزون به چشمش زد و با دقت نگاهم کرد. لرزش دستش داشت شدیدتر می‌شد و باز هم رنگش داشت می‌پرید. بی‌اراده حساسیتم روی اسمم رو فراموش کردم و قبل از این که دوباره از حال بره سریع گفتم:

- توروخدا باز از حال نریا! رویا رو می‌شناسی؟ اون این جا زندگی می‌کنه؟ بگو خواهرم کجاست؟ دوباره حالش داشت بد می‌شد. این از عرق سردی که داشت روی پیشونیش می‌نشست کاملاً معلوم بود. آروم زمزمه کرد:

- رها؟

نمی‌تونستم باور کنم اون من رو شناخت! با تعجب گفتم:

- منو می‌شناسی؟ رویا بهت گفته مگه نه؟ تو رو خدا بگو رویای من کجاست؟

انگار تازه به خودش اومد که دستش رو گرفت به دیوار و از جاش بلند شد. چادرش رو به دندون گرفت و سرم داد زد:

- به تو چه؟ رویا به تو چه؟ بعد از این همه سال اومدی این جا که چی؟ اومدی همه چی رو خ\*را\*ب کنی؟ توی این همه سال کجا بودی که فکر خواهرت نبود؟ تمام این سال که داشتی لای پر قو توی آرامش زندگی می‌کردی فکرش بودی؟!

پر قو؟! کدوم پر قو؟ کدوم آرامش؟! اون فکر می‌کرد من خواهرم رو فراموش کردم و تمام مدت مشغول کیف خودم بودم؟! متعجب از رفتار تهاجمیش با حرصی که داشتم سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

- تو از زندگی من چی می‌دونی آخه؟ تو از کجا می‌دونی دنبالش نگشتم؟ هه! من اصلاً نیازی به تایید کسی ندارم. قانونی پیش می‌رم و می‌دونم که می‌تونم خواهرم رو ازت پس بگیرم.

اسم قانون که اومد رنگ و روش پرید و حالش کلاً زیر و رو شد. دوباره ملایم شد و با لحنی ملتمس گفت:

- نکن توروخدا. از جون ما چی می‌خوای؟ چرا دو ماهه داری این جا رو می‌گردی؟ چرا بعد از این همه سال اومدی؟ چرا الآن؟!

رفیعی همیشه وقتی موردی رو پیدا می‌کرد، قبلش آدم می‌فرستاد تا یه مدت تحقیق کنن و یارو رو زیر نظر بگیرن. اینجوری اول از شباهتش مطمئن می‌شد و بعد من رو می‌فرستاد سراغش؛ اما حالا این زن باز هم من رو قضاوت کرده بود. فکر می‌کرد اون آدمارو من فرستادم؟ وقتی دید جواب نمی‌دم با التماس بیشتری گفت:

- توروخدا. تورو به هرچی که می‌پرستی، التماس می‌کنم برو. من بزرگش کردم، به خاطرش خون دل خوردم، این زندگی جهنمی رو به خاطر اون تحمل کردم.

اشکایی که روی صورتش می‌ریختن رو کنار زد و کنار دیوار سر خورد پایین. بی‌مهابا با صدای بلند زیر گریه زد و با گریه گفت:

- من جز دخترم، هیچ کس رو ندارم! اون؛ جگرگوشه‌ی منه.

دوباره انگار یاد چیزی افتاده باشه، گریه‌اش بند اومد و از جاش بلند شد. با ترسی که از لحنش چکه می‌کرد گفت:

- شوهرم اگر بفهمه خون به پا می‌کنه. توی این ۹ سال کجا بودی ببینی چطوری جگر گوشه‌ام رو به دندون گرفتم؟ چرا حالا که عروسیشه...

هنوز داشت حرف می‌زد که با صدای ریزی که شنیدم، دستم رو بالا آوردم. فکر کرد نظرم عوض شده که سریع ساکت شد و با ناباوری نگاهم کرد. حالا حتی صدای نفس‌های بلندش رو هم از پشت در می‌شنیدم. مطمئن بودم یکی پشت دره.

دوباره به خانمه گفتم حرفش رو ادامه بده و همین طور که اون داشت حرف می‌زد، آروم رفتم پشت در حیاط. روی همون پله‌ی اول ایستادم و یه ضرب در رو باز کردم. کسی که پشت در فالگوش ایستاده بود، چون به در تکیه داده بود، بی‌هوا از پله‌ی سوم سمت پرت شد. تمام تعلیماتم می‌گفت الآن باید جاخلی بدم؛ اما پا گذاشتم روی همه چی و برعکس با تمام قدرتم نگاهش داشتم. مگه می‌تونستم بذارم خواهرم بیوفته؟!

از همون لحظه‌ی اول شناختمش. مگه می‌شد کسی رو که کل عمر حسرت یه لحظه وجودش رو داشتم نشناسم؟

اون چند ثانیه ای که مثل مسخ شده‌ها خشک شده بودم، برای من اندازه‌ی یه سال گذشت. وقتی لحظه‌ی تصادف رو به یاد می‌آوردم، جرات نداشتم خودم رو عقب بکشم و صورتم رو ببینم. جرات نداشتم توی چشماش نگاه کنم و کسی رو جز خواهرم ببینم. من ترسو تر از این بودم که قدم بعدی رو بردارم. انگار تمام توانم رو توی لحظه‌ای که عکسش رو توی خونه‌ی یه غریبه دیدم، از دست دادم.

بالآخره اون تیر خلاص رو زد و خودش رو از آغوشم بیرون کشید. قدمی عقب رفت و بهم خیره شد. همون چشمای افسانه‌ای که حالا می‌فهمیدم بی‌شبهت به چشمای مریم هم نیستن. همون نگاه پر بغض بچگی، وقتی که می‌دید بابا حمایت از من رو به بازی کردن با اون ترجیح داده. همون نگاه پر بهونه‌ی کودکانه وقتی که به چیزی که می‌خواست نمی‌رسید.

من دقیقا جلوی خواهرم ایستاده بودم و باز هم نمی‌تونستم باور کنم که رو به روم ایستاده. انگار حالا که پیداش کرده بودم، حالا که روبه روم بود، حالا که دیدنش فقط یه رویا و توهم نبود، بیشتر از همیشه دلتنگش بودم.

قدش چند سانتی از من بلندتر بود و مدل ابروهایش با من کاملا متفاوت. برعکس من که هیکل دخترونه‌ی قوی و تقریبا عضله‌ای داشتم، اون لاغر بود و هیکل ظریف و دخترونه‌ای داشت. با وجود همه‌ی تفاوت‌های جزئی، شباهت غیرقابل انکاری که داشتیم، تا حدودی شوکه‌ام کرده بود. اگر کنار هم می‌ایستادیم، حتی فاصله‌ی سنی‌مون هم به سختی قابل تشخیص بود! شباهت بی‌حدمون باور این که ما از دو مادر متفاوت متولد شدیم رو برام مشکل می‌کرد.

مانتو شلوار سورمه‌ای کهنه‌ای که تنش بود، دلم رو به درد می‌آورد؛ ولی در حین حال می‌تونستم وقار و متانت رو توی رفتارم ببینم. دلم از مقایسه‌ی زندگی‌مون گرفته بود و بغض توی گلویم جا خوش کرده بود. هم‌زمان از شدت خوشحالی هم صدام در نمی‌اومد. حال خودم رو نمی‌فهمیدم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم و اصلا الآن واکنش درست چیه؟ فقط وقتی به خودم اومدم که از بس جلوی گریه اش رو گرفته بود، صورت سفیدش به قرمزی می‌رفت.

با قطره‌ی اول اشکش، بی‌اراده قدمی که عقب رفته بود رو پر کردم و با پشت دست اشکش رو پاک کردم. همیشه توی رویا و کابوسم وقتی رویا یا سامی رو پیدا می‌کردم و بهشون دست می‌زدم، یا



تبدیل به خاکستر می‌شدن و یا محو؛ اما من به گونه‌اش دست زدم و محو نشد! اون لحظه معنای معجزه برام توی همین خلاصه شده بود. از شدت ذوقم ناخودآگاه با ذوق غیرانکاری زمزمه کردم: - چقدر بزرگ شدی.

انگار اشکاش مسری بود. وقتی دیدم چشمای خودم هم داره‌تر می‌شه و مقاومت من هم داره از دست می‌ره، سریع گفتم:

- اصلا شبیه بابا محمد نشدی؛ ولی...

وسط حرفم بی‌هوا دستم رو پس زد. قدمی عقب رفت و کنار زنی که حالا از شدت نگرانی چیزی نمونه بود تا دوباره پس بیوفته، ایستاد. خاک لباسش رو با حوصله و با دست خالی تکوند و با مهربونی بهش گفت:

- مامان؟ چرا رنگت پریده؟ چندبار بگم غریبه‌ها رو راه نده داخل؟

«مامان؟! بازم یه مامان جدید؟ از اولش هم خوب با همه کنار می‌اومد و زود با همه صمیمی می‌شد. اون با مریم هم راحت انس گرفت؛ درست نقطه‌ی مقابل من.

کاش یکی برام توضیح می‌داد چه اتفاقی داره می‌افته؟ من نمی‌تونستم هضم کنم داره منو نادیده می‌گیره. نمی‌تونستم تحمل کنم که باز هم دارم پس زده می‌شم. محال بود، محال بود بتونه همچین کاری باهام بکنه. از چی دلخور بود؟ از این که بابا نجات جون من رو به نجات جون همه ترجیح داده بود؟ یا از این که به من بیشتر توجه می‌کرد؟ حس بدی بود. حس می‌کردم توی یه لحظه زمین زیرپاهام خالی شده. کاش یکی درکم می‌کرد.

اون داشت غیرمستقیم من رو پس می‌زد. خواهرم بعد از ۹ سال داشت وانمود می‌کرد من رو نمی‌شناسه. اگر واقعا من رو نمی‌شناخت، پس اون بغض و اون نگاه عمیق برای چی بود؟

عصبی سمتش رفتم و روبه روش ایستادم. دستش رو که پشت کمر مادرخوانده‌اش بود عقب کشیدم و وادارش کردم نگاهم کنه. اون بزرگ‌تر بود؛ ولی ب\*دن من قوی‌تر و حرفه‌ای‌تر بود. من تمام این مدت مشغول خلاف و تمرین حرفه‌ای بودم و اما اون ... راستی اون مشغول چی بود؟ زندگی اون چطور گذشت؟ اصلا بعد از تصادف چه اتفاقی براش افتاد؟ چطور زنده مونده؟ کاش می‌تونستم بپرسم.

از شدت حرص و عصبانیت مچش رو فشار می‌دادم. اون لحظه اصلا حواسم نبود که ممکنه مچ دستش درد بگیره. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد گفتم:

- غریبه؟! من برات فقط غریبه‌ام؟

تمام گیجی و بی‌پناهی، همه‌ی ذوق و حسرت، همه‌ی محبت و جسارتم توی همین دو جمله‌ی کوتاهم جمع شده بود. اون هم این رو درک کرده بود که بدون هیچ حرفی، چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت.

چرا با هر حرکتش عصبی‌تر می‌شدم؟! چرا نمی‌تونستم منطقی فکر کنم؟ پس کجا بود اون هوشی که همه باورش داشتن؟ چرا این هوش لعنتی هیچ وقت به دردم نخورد؟

بی‌اراده برعکس جمله‌ی قبلم با صدای نسبتا بلندی سرش داد زدم:

- تو منو نمی‌شناسی؟

این بار مستقیم توی چشمام خیره شد و با نگاهی که از سرماش یخ کردم، خشک و جدی گفت:

- باید بشناسم؟!!



از شدت سردی کلامش، دستم از دستش سُر خورد و قدمی ازش فاصله گرفتم. حالا بعد از ۹ سال، با دو قدم فاصله روبه روی هم ایستاده بودیم و بهم نگاه می‌کردیم. نگاه من پر از حسرت بود و نگاه اون پر از پوچی. نگاه عجیبش پر از حس ترس و تردید بود. اون من رو نمی‌خواست، درست مثل مریم.

نمی‌دونم چقدر به چشماش خیره بودم که بالآخره از رو رفت. به در اشاره کرد و گفت:  
- با هرکی کار داری، اشتباه گرفتی. حال مامانم خوب نیست. برو بیرون.

قلبم تندتر از همیشه می‌تپید و مغزم از کار افتاده بود. هنوز هم مثل بچگی وقتی شوکه می‌شدم لال می‌شدم. فکر این که شاید واقعا منو نمی‌شناسه راحت نمی‌داشت. مدام با خودم می‌گفتم شاید فراموشی گرفته. آره! شاید از بعد از تصادف فراموشی گرفته! برای همین منو نمی‌شناسه. برای همین انقدر سرده. وگرنه امکان نداره خواهرم هم مثل مریم منو پس بزنه. امکان نداره واقعا منو نخواد. امکان نداره دلش برام تنگ نشده باشه. امکان نداره تموم ۹ سالی رو که من با یادش زندگی کردم، اون منو فراموش کرده باشه.

این حرفارو با خودم تکرار می‌کردم، تا مبادا بزمن زیر گریه. تا مبادا غرورم بیش‌تر از این بشکنه. داشتم خودم رو دلداری می‌دادم؛ وگرنه من خیلی خوب فهمیدم که اون من رو شناخت.

مادر خوانده‌اش ساکت و رنگ پریده، به گوشه‌ای خیره بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. با صدایی که دیگه هیچ شباهتی به صدای چند دقیقه پیشم نداشت، با ناباوری زمزمه کردم:  
- تو رها رو نمی‌شناسی؟ تو منو نمی‌شناسی؟ تو بابا محمدرو نمی‌شناسی؟ تو...

با لحنی عصبی سینه به سینه‌ام ایستاد و بهم توپید:

- گفتم اشتباه گرفتی چرا مزاحم می‌شی؟ باید زنگ بزمن پلیس بیاد جمعیت کنه؟  
با حرص در خونه رو باز کرد و با دست به بیرون اشاره کرد.

- برو بیرون!

این بار منم عصبی شدم و صدام روش بالا رفت.

- تو تصادف رو یادت نمیاد؟ تو مامان زهره رو یادت نمیاد؟ تو جاده‌ی اصفهان رو یادت نمیاد؟ تو بابا محمد...

وسط حرفم با حالت جنون واری روی زمین نشست و چشماش رو بست. دستاش رو روی گوشاش گذاشت و سرم جیغ زد:

- بسه، بسه، بسه. برو بیرون. نمی‌خوام ببینمت.

خواهرم بود. این دختری که دوستش داشتم و روش حساس بودم؛ ولی نمی‌خواست من رو ببینه، خواهرم بود. این دختری که اگر بهم می‌گفت: «بمیر!» براش می‌مردم؛ اما دیدنم باعث عذابش بود، خواهرم بود. کسی که روی زمین چمپاته زده بود و دیوانه وار فریاد می‌زد: «نمی‌خواد من رو ببینه»، خواهرم بود.

این حالت جنون وارش، بی‌اراده منو یاد حمله‌های جنون آمیز مریم انداخت. اون هم بعضی وقتا این جواری روی زمین می‌نشست، موهای خودش رو می‌کشید و سرم فریاد می‌زد: «نمی‌خواد من رو ببینه» چقدر خانواده‌ی من بهم شباهت داشتن! یعنی واقعا خدای من و خدای بقیه یکیه؟ پس چرا انقدر با من بی‌رحمه؟

وقتی به خودم اومدم، مادر خنده‌اش هم کنارش روی زمین نشسته بود و پایه پاش با صدای بلند گریه می‌کرد. چم شده بود؟ این اولین بارم نیست که یکی داره پسم می‌زنه. این که اولین باری نیست که دارم این جمله رو می‌شنوم. شاید یه دختر از همه جا رونده و یتیم پرورشگاهی باشم؛ ولی منم غرور داشتم. حالا که اون نمی‌خواد من رو ببینه، چرا آزارش بدم؟! لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چیزی که تو نخوای رو منم نمی‌خوام. به هر حال تحمل این که نمی‌خوای منو ببینی، از تحمل این که جلوی چشمم توی اون تصادف جون دادی که سخت‌تر نیست؛ مگه نه؟ بدون این که نگاهم کنه، صورتش رو با دستاش پوشوند و با صدای بلندتری گریه کرد. قبل از این که وسوسه بشم برم سمتش و اشکاش رو پاک کنم، آروم نگاهم رو ازش گرفتم. بی‌صدا کوله پشتیم رو از کنار دیوار برداشتم و بی‌صداتر از اون خونه بیرون زدم. با این که گلوم داشت از بغض پاره می‌شد، به اجبار نقاب بی‌تفاوت همیشگی‌م رو روی صورتم نگه داشتم و تا تونستم دور شدم. می‌دونستم ممکنه آدمای رفیعی هنوز هم همین اطراف باشن و نمی‌خواستم به چیزی شک کنن. از همین حالا تصمیم گرفته بودم به رفیعی بگم که اون رویا نبود. می‌خواستم وانمود کنم هیچ وقت پیداش نکردم و دیگه هم نمی‌خوام دنبالش بگردم. مثل همیشه می‌خواستم وانمود کنم که حالم خوبه. دقیقا همون چیزی که رفیعی می‌خواست ازم بشنوه تا بدون عذاب وجدان و با خیال راحت به زندگیش برسه، زندگی که من خرابش کرده بودم. هنوزم بعد از این همه وقت عذاب وجدان پویا دست از سرم بر نمی‌داشت؛ اما حتی جرات نداشتم حالش رو از رفیعی بپرسم. چطور روم می‌شد از رفیعی سراغ پسرش رو بگیرم؟ پسری که به خاطر من آینده‌اش تباه شد.

رفیعی مشکوک شده بود؛ اما من جوری رفتار می‌کردم انگار نه انگار بعد از این همه سال رویا رو دیدم. عصبی و دل شکسته بودم؛ ولی خوب فهمیده بودم که منو نمی‌خواد. اون پسم زده بود؛ ولی من هنوز هم نمی‌خواستم ناراحتش کنم. رفیعی رو گول زدم؛ اما خودم رو که نمی‌تونستم گول بزنم. هر کاری می‌کردم ترس و دو دلی نگاهش از ذهنم پاک نمی‌شد. همش با خودم فکر می‌کردم اگر مجبور شده باشه این کار رو بکنه چی؟ اگر واقعا اون احساس واقعیش نبود چی؟ اگر الان اون هم دلش برام تنگ شده باشه چی؟

باز هم منطقم کور شد و احساسی تصمیم گرفتم. بیش تر از دو هفته بود که هر روز می‌رفتم جلوی در خونه‌شون تا بتونم باهاش صحبت کنم؛ اما اون فقط بی‌محلی می‌کرد. جوری که اگر نگاه آشنا و عمیقش توی روز اول یادم نبود، شاید باورم می‌شد واقعا مغزش آسیبی دیده و منو نمی‌شناسه. تمام دلخوری‌م از خواهرم رو توی دلم نگه داشته بودم و بی‌اراده همش رو سر رویا رستگار خالی می‌کردم. اون بد اخلاقی‌های بی‌دلیل رو تحمل می‌کرد و بازم باهام مهربون بود، درست مثل یه دوست.

\*\*\*

ساعت ۵ صبح بود و طبق معمول من هنوز هم بیدار بودم. تا هوا روشن نمی‌شد، خواب به چشمم نمی‌اومد. تمام شب داشتم به رویا فکر می‌کردم. هر چقدر می‌خواستم بارو کنم منو یادش نمیاد، یادآوری نگاه غمگین لحظه‌ی اولش، نمی‌داشت. اون غریبه‌تر از هر غریبه‌ای رفتار کرد؛ اما نگاه عمیقش لوش می‌داد. حتی نسبت به تصادف و اسم بابا هم واکنش نشون داد. دیگه نتونستم

بیشتر از این تحمل کنم. تا کی می‌تونستم هر روز ببینمش و جلوی این نمایش احمقانه‌اش سکوت کنم؟ اون منو می‌شناخت. حاضر بودم سر جونم روی این قضیه شرط ببندم. چی جز این مهم بود؟ سویی شرت و کوله‌ام رو برداشتم و بی‌توجه به گرگ و میش هوا، از خونه بیرون زدم. باید برای یه بار هم که شده، تنها باهاش حرف می‌زدم. آسون پیداش نکرده بودم که حالا بخوام آسون ره‌اش کنم.

وقتی به شهرشون رسیدم، تازه یادم اومد که به شایان خبر ندادم از شهر خارج شدم. من هیچ توضیحی در مورد رفتار اخیرم بهش نداده بودم و اون هم چیزی نپرسیده بود. انگار خودش فهمیده بود که حال خ\*را\*ب این روزام ربطی به مشکلاتم با گروه نداره و یه مسئله‌ی شخصی دارم. از این که مثل خودم جزئیات رو می‌دید و می‌فهمید، به وجد می‌اومدم. خیلی وقت بود که زیرنظرش داشتم و دیگه می‌دونستم شاید به باهوشی من نباشه؛ ولی باز هم از همه‌ی اطرافیانم باهوش‌تره. برام جالب بود بتونم هوش خودم رو آینه وار توی وجود شخص دیگه‌ای ببینم.

انقدر ذهنم درگیر شایان بود که وقتی رسیدم سرکوچه‌ی رویا، ساعت از ده صبح گذشته بود. با خودم عهد بستم این بار اگه غرورم رو هم شکست، تا نفهمم قضیه از چه قراره، پا پس نکشم. خواستم برم در بزنم که مردی زودتر از من در خونه شون رو زد. بی‌اراده سریع خودم رو عقب کشیدم. نمی‌دونستم من رو دیده یا نه و حتی جرات چک کردن هم نداشتم! چند ثانیه‌ای صبر کردم و وقتی صدایی نشنیدم، کمی خم شدم و کوچه رو نگاه کردم.

مرد مسنی بود. آدامسی رو توی دهنش می‌چرخوند و پاکتی رو توی دستش جابجا می‌کرد. هیکل نسبتاً پری داشت؛ ولی قد کوتاهش به شدت توی ذوق می‌زد و لاتی از سر و روش می‌بارید. من خودم یه خلافکار حرفه‌ای بودم و می‌تونستم تشخیص بدم یا ساقی مواده و یا ساقی ال\*ک\*ل؛ اما چیزی که قلبم رو به درد آورده بود، این بود که نمی‌فهمیدم دم در خونه‌ی خواهر من چی کار می‌کنه؟!

خداخدا می‌کردم رویا در رو باز نکنه؛ اما انگار من بنده‌ی مورد علاقه‌ی خدا نبودم. بعد از چند دقیقه، درحالی که چادرگل گلی ضخیم و کهنه‌ای سرش انداخته بود و یه طرف صورتش کاملاً سرخ بود، در رو باز کرد. چشم‌ام از فکری که به سرم زد، گشاد شد. سیلی خورده بود؟! توی اون خونه‌ی خ\*را\*ب شده روی خواهر من دست بلند کرده بودن؟!

عصبی شده بودم و نمی‌تونستم اتفاقات رو برای خودم حلاجی کنم. نگاه کثیفی که مرده به رویا کرد، بی‌اراده باعث مشت شدن دستام شد. دستم از حرص می‌لرزید؛ اما به دلیلی که حتی خودم نمی‌دونستم، مجبور به سکوت بودم. ایمان داشتم که رویا به یه دلیلی این کار رو کرده و تا وقتی که دلیلش رو نمی‌فهمیدم، نمی‌تونستم بی‌گدار به آب بزنم.

پاکت رو سمت رویا گرفت و چیزی بهش گفت که نشنیدم. چون داشتم از ب\*غ\*ل می‌دیدمشون، حتی لبخوانی هم نمی‌تونستم بکنم. هرچی که گفته بود، باعث اخم رویا شد. با این که جز صورتش چیزی معلوم نبود؛ اما چادرش رو بیشتر جلو کشید و با همون اخم سرش رو پایین انداخت. مرده خنده‌ی مستانه‌ای کرد و پاکت رو تگون داد. حتی از این فاصله هم می‌تونستم دودلی، ناچاری و تنفر رویا رو حس کنم. به محض این که بعد از چند ثانیه تردید، دستش سمت پاکت دراز شد، مرده پاکت رو عقب کشید و باز هم چیزی بهش گفت که نفهمیدم.

من دیگه انقدر توی خونه باغ بین مردای مختلف گروه وقت گذرونده بودم، که خوب می‌دونستم هدف یه مرد از این کار چیه. اون ع\*و\*ضی میخواست از خونه بیرون بکشدش. من یه دختر بودم و خیلی خوب می‌دونستم قصد اون بی‌شرف چیه. مطمئناً رویا هم این رو می‌دونست و باز هم داشت باهاش مدارا می‌کرد. کفرم از این صبر و سکوت و مدارای بی‌موقعش در اومده بود. خشمم به اوجش رسیده بود و دلم می‌خواست می‌تونستم تکتک دندونای اون ع\*و\*ضی رو جلوی چشم رویا، توی دهنش خرد کنم.

داشتم سعی می‌کردم خودم رو با نفس عمیق کشیدن آرام نگه دارم و منطقی فکر کنم. از مدارایی که می‌کرد می‌شد فهمید این اولین باری نیست که داره این جوری مورد آزار قرار می‌گیره. قدمی از خونه بیرون اومد و دستش رو دراز کرد؛ اما اون ع\*و\*ضی جای این که پاکت رو بهش بده، دستش رو گرفت.

بی‌اراده چشمم رو بستم و توی دلم به خدا التماس کردم، این بار نه! برای خواهرم نه! جلوی چشمای من نه! من خیلی وقت بود که با خدا قهر بودم؛ اما الآن از شدت بی‌پناهی قهرم یادم رفته بود و داشتم التماسش می‌کردم نذاره این اتفاق بیوفته.

می‌دونستم اگر خودم رو قاطی قضیه کنم، برای رویا بد تموم می‌شه. شاید برای همین نمی‌خواست منو ببینه و وانمود کرد اصلاً منو نمی‌شناسه. خیلی سعی کردم تحمل کنم و خودم رو نشون ندادم؛ اما وقتی دوباره صدای خنده‌های کثیف مرده توی کوچه پیچید، نتونستم طاقت بیارم.

همین که خواستم خودم برم سراغش، مرد شلخته‌ای با قیافه‌ی داغونی که خماری ازش می‌بارید، از خونه بیرون اومد و پاکت رو از دستای اون یکی بیرون کشید. با تعجب به کسی خیره شدم که دیگه هیچ شباهتی به گذشته‌اش نداشت. اون پدرخوانده‌ی رویا بود! همونی که روز اول توی قاب عکس دیده بودم؛ ولی انگار ۲۰ سال پیرتر شده بود. لباس کهنه و رنگ و رو رفته‌ای داشت و از بی‌تعادلی، دستش رو به دیوار گرفته بود. واضح بود یه معتاده تمام عیاره. بعد از این همه سال خلاف، می‌تونستم به راحتی با یه نگاه این چیزا رو تشخیص بدم. حتی می‌تونستم با اطمینان بگم که دست کم بیشتر از پنج ساله که اعتیاد شدید به ا\*ل\*ک\*ل داره.

ساعت زنونه‌ای رو به مرده داد و دست رویا رو گرفت و پرتش کرد داخل خونه. ساعت گرون و زیبایی که روز اول دور مچ رویا دیده بودمش و خونه‌ای که سه تا پله‌ی بلند داشت. خواهری رو که یه بار جلوی چشمم تا دم مرگ رفته بود رو از سه تا پله‌ی بلند هول داده بود. قلبم از سنگینی چیزی که می‌دیدم، خودش رو به در و دیوار می‌کوبید؛ اما...

از بس مشتم رو فشار داده بودم، کف دستم زخم شده بود. خواهرم ۹ سال این جوری زندگی کرده بود؟ رویا داشت ۹ سال چیزی رو تحمل می‌کرد، که من یه شب هم نتونستم تحملش کنم. چطور خدا می‌تونست این چیزا رو ببینه و باز هم ساکت باشه؟

اون لحظه از همه چیز و همه کس بیزار بودم و انقدر عصبانی بودم که نمی‌تونستم درست تصمیم بگیرم. می‌خواستم دنبال اون ساقی ع\*و\*ضی برم و تا می‌خوره بزمنش؛ ولی رویا با یه معتاد الکلی توی خونه بود و نمی‌تونستم تنه‌اش بذارم. اون ساقی رو بعدا هم می‌تونستم پیدا کنم؛ ولی رویا الآن از هرچیزی واجب‌تر بود.



نیم ساعتی بود بلا تکلیف و بی قرار، سرکوبه ایستاده بودم؛ اما هیچ صدایی از اون خونه‌ی لعنتی نمی‌اومد. صبرم داشت ته می‌کشید که بالاخره از خونه بیرون اومد. هرچند از اول هم برای دیدن رویا اومده بودم؛ ولی نمی‌دونم چرا الآن از دیدنش خجالت می‌کشیدم.

مانتو شلوار مشکی کهنه‌ای پوشیده بود و با عجله تا سرخیابون می‌دوید. همش پشت سرش رو نگاه می‌کرد و می‌تونستم بفهمم که باز هم از پدرخوانده‌اش کتک خورده. می‌خواستم باهاش حرف بزنم و حتی اگه قبول نکرد، با زور هم که شده، با خودم ببرمش و اصلا قصد تعقیبش رو نداشتم؛ ولی تا به خیابون اصلی رسید تاکسی گرفت.

چند لحظه‌ای گیج سرجام موند؛ اما وقتی دیدم ممکنه این آخرین فرصتم برای تنها دیدنش باشه، من هم سریع یه تاکسی گرفتم و دنبالش رفتم. فکر می‌کردم میره درمانگاه؛ ولی برخلاف انتظارم جلوی یه پاساژ شیک ایستاد و داخل رفت. توی همچین وضعیتی اومده بود خرید؟! مگه خرید کردن هم این همه ترسیدن داره؟!

یا لباس رو قبلا انتخاب کرده بود که بدون این که به مغازه‌های دیگه نیم نگاهی بکنه، مستقیم رفت توی یه بوتیک و خیلی سریع هم بیرون اومد و یا اصلا برای خرید لباس نیومده بود و لباس فقط برای رد گم کردن بود. احتمال مورد دوم بیشتر بود؛ چون بعید به نظر می‌رسید کسی که توی اون محله‌ی داغون زندگی می‌کنه، پول خرید لباس از همچین پاساژ شیکی رو داشته باشه. حتی داشتن همچین ساعت گرونی هم، روز اول برام مشکوک بود؛ ولی اون روز انقدر ذوق دیدنش رو داشتم که این مورد به چشمم نیومده بود.

تقریبا مطمئن بودم برای دیدن کسی یا دادن پیغامی اومده؛ ولی حالا باید بین این که بفهمم توی بوتیک چی کار داشته و الآن کجا می‌خواد بره یکی رو انتخاب می‌کردم. یا باید دنبالش می‌رفتم و یا باید می‌رفتم توی بوتیک و از کارش سر در می‌آوردم.

از عجله‌ای که داشت تقریبا مطمئن بودم می‌خواد قبل از این که پدرخوانده‌اش از خماری دربیاد، برگرده خونه. نگاه گذرایی به داخل بوتیک کردم. پسر لاغر و قد بلندی که پشت پیشخوان بود، تیپ به روزی داشت و موهایش رو دقیقا مثل شایان مدل داده بود. با این تفاوت که انگار این مدل مو از اول هم برای شایان طراحی شده؛ ولی اصلا به پسر نمی‌اومد. خیلی جلف بود و تی شرت گل‌گلی، نازک و تنگی تنش بود. لباسی که اصلا رنگش به پو\*ست تیره و آفتاب سوخته‌اش نمی‌اومد. شباهتم به رویا کاملا قابل لمس بود و نمی‌خواستم منو بشناسه. ناچارا عینک آفتابی بزرگی به صورتم زدم و یه راست رفتم توی بوتیک. یه ست لباس، مثل همونی که رویا برداشته بود رو از رگال برداشتم؛ دقیقا همون رنگ و همون سایز.

همون طور که حدس می‌زدم، لباس فوق العاده گرونی بود. شاید قیمت زیاد لباس رو هضم می‌کردم؛ ولی اصلا درک نمی‌کردم رویا همچین لباس مجلسی و شیکی رو اصلا کجا می‌خواد بپوشه؟! یه لباس مجلسی گلبهی رنگ، تمام حریر و دست دوزی شده که بیشتر به لباس نامزدی شبیه بود!

محال بود حالا حالاها بتونم از رویا همچین سوالی بپرسم، پس باید از یه راه دیگه به جوابم می‌رسیدم. لباس رو روی پیشخوان گذاشتم و به پسر جلفی که با لبخند کثیفی نگاهم می‌کرد، لبخندی زورکی زدم. همون طور که انتظار داشتم، نیشش تا بناگوش باز شد و با لحنی چاپلوس گفت:

- سلیقه‌ی منحصر به فردی داری.



دست چپم که توی جیبم بود رو باز هم بی‌اراده از حرص مشت کرده بودم؛ ولی مجبور بودم فکر رو عملی کنم. کمی ناز چاشنی حرکاتم کردم و بی‌هدف عینکم رو روی صورتم جابجا کردم. پشت چشمی نازک کردم و با صدایی که داشتم سعی می‌کردم ملیح، تو دل برو و کمی دلخور باشه، گفتم: - خودم دیدم قبل از من یکی دیگه هم از این لباس برداشت. کاش زودتر می‌اومدم و خودم برش می‌داشتم.

لباس رو روی پیشخوان گذاشتم و وانمود کردم از خرید منصرف شدم. موهای لجبازم رو از صورتم کنار زدم و با حسرتی ساختگی گفتم:

- لباس قشنگیه؛ ولی چیزی که مال منه، فقط باید مال من باشه. نمی‌دونم من منظورم رو بد رسوندم یا اون کلا آدم مریضی بود؛ ولی به هرحال به نفع من تموم شد. نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپام کرد و بی‌پروا و با منظورگفت: - بی‌پرو هم می‌تونم بگم توی تننت فوق‌العاده می‌شه. اونی هم که قبل از تو این رو برداشت کم تیکه‌ای نبود. هیکلش یه چیزی بود توی مایه‌های خودت؛ ولی تو ورزشکاری نه؟ اتفاقاً منم ورزشکارم.

مطمئن‌ا الآن داشت از این که با یه نگاه به هیکلم فهمیده ورزشکارم به خودش می‌بالید؛ ولی من الآن داشتم می‌فهمیدم با چه آدم ع\*و\*ضی و هیزی طرفم. از هیکل داغونش معلوم بود حتی فرق دمبل و تردمیل رو نمی‌دونه، اون وقت برای من تز ورزشکاری می‌داد! از حرص حرفی که به خودم و رویا زده بود، از این که می‌خواست با حرفای چرت و نگاه‌های مزخرفش مخم رو بزنه، حتی از این که رویا از این جا خرید کرده بود، کفری و عصبی شده بودم؛ اما با جمله‌ی بعدیش حس کردم حس از تنم رفت و بی‌هوا سردم شد.

دستش رو به پیشخوان تکیه داد و کمی خودش رو جلو کشید. با لحنی محتاط گفت: - دختره جز قیافه، از همه نظر داغونه؛ ولی شانسه دیگه. نامزد صاحب این پاساژ و عروسپیش نزدیکه. برای همین هم هرچی بخواد بهش می‌دیم؛ وگرنه این جنسمون رو دست هر کسی نمی‌تونی پیدا کنی.

عروسی خواهر من؟! عروسی خواهر ۱۷ ساله من؟! اصلاً تونسته بود مدرسه رو تموم کنه؟! چه به روز خواهر بازیگوش و معصوم من آورده بودن؟! چطور دلشون می‌اومد یه دختر ۱۷ ساله رو شوهر ب\*دن؟!!

حال خودم رو درک نمی‌کردم. حس می‌کردم پدرخوانده‌ی معتاد الکلیش می‌خواد به خاطر پول، با اسم ازدواج به صاحب این پاساژ بفروشتش. داشتم هجوم چندتا حس مختلف رو هم‌زمان تجربه می‌کردم. عصبی، شوکه، درمونده و گیج بودم. مکث داشت طولانی می‌شد؛ اما باید یه چیزی می‌گفتم. نباید می‌داشتم شک کنه. با صدایی که سعی می‌کردم احساسات ضد و نقیضم ازش نچکه گفتم:

- اما اون که بچه به نظر اومد. فوقش ۱۷ ساله بود نه؟ خنده‌ی از ته دلی کرد و گفت:

- هو! ۱۷ سال بچه‌اس؟! معلومه مال این جا نیستی. لهجه هم که نداری خانم گل. این جا شهر کوچیکیه خوشگله. دخترا ۱۷ سالگی دوتا بچه دارن. خودت چند سالتنه؟ تو هم هفده‌ی مگه نه؟ من ۲۸ سالمه. بهم نمیدانم؟ خیلی خوب موندم...

دیگه به حرفای چرتش گوش ندادم. لباس رو حساب کردم و از بوتیک بیرون زدم. دستم انقدر از عصبانیت می‌لرزید که حتی نمی‌تونستم چیزی رو دستم بگیرم. من دیر کرده بودم. من برای خوشبخت کردن خواهرم خیلی دیر کرده بودم. باید هرچور شده با رویا حرف می‌زدم. باید راضیش می‌کردم از این جهنم دل بکنه و همراهم بیاد. باید احساساتم رو خاموش می‌کردم تا بتونم منطقی فکر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم، خودم رو آرام کنم؛ اما محال بودم خودم دست تنها بتونم همه‌ی کارهارو انجام بدم. به یه فرد مورد اعتماد نیاز داشتم و هرچی فکر می‌کردم، جز شایان کسی توی ذهنم نبود. مردد بودم؛ ولی دست آخر آدرس بوتیک رو بهش دادم و ازش خواستم مشخصات صاحبش رو برام پیدا کنه. این تنها راهی بود که بدون دردسر، بفهمم همسر آینده‌ی خواهرم کیه. آدرس خونه‌ی خواهرم رو دادم و خواستم همه اطلاعات افراد اون خونه رو برام پیدا کنه.

نمی‌دونم دخالتم کار درستی بود یا نه؛ ولی وقتش بود خودم دست به کار شم. اگر می‌خواستم همه چیز رو به رویا واگذار کنم، مطمئن بودم تا پای عقد کردن با کسی که دوستش نداره هم پیش میره. می‌دونستم همه‌ی این کارها رو به یه دلیل محکمی انجام می‌ده، فقط کاش دلیلش رو می‌دونستم. کاش انقدر بهم اعتماد داشت که باهام حرف بزنه. کاش انقدر قبولم داشت که خودش بهم بگه توی زندگیش چه خبره؟!

از قبل به شایان سپرده بودم که یه خونه رو توی این شهر چند روز برام خالی کنه. می‌دونستم ممکنه شرایطی پیش بیاد که مجبور شم این جا بمونم. آدرسش رو ازش گرفتم و یه راست رفتم اونجا. یه خونه‌ی درب و داغون توی یه محله‌ی خلافاکاری بود که حتی مطمئن نبودم قبل از من دست کی بوده! اما برای من فرقی نمی‌کرد.

بدون کلید، با گیره‌ی موهام قفل قدیمی در رو باز کردم و بدون این که به نگاه‌های مشکوک اهالی محل توجه کنم، داخل رفتم. در اولین اتاق رو باز کردم و لباس رو که توی کاور بود، از میخی که به دیوار وصل بود، آویزون کردم.

هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم منتظر اطلاعات بمونم. مدام گوشیم رو به امید دیدن پیامی از شایان چک می‌کردم. پوفی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. اینجا نه خبری از نو\*شی\*دنی‌های گرون قیمتم بود، نه خبری از دمنوش‌های گیاهی زیور. ناچار به سیگارم رو آوردم و سعی کردم مثل همیشه واکنشی نشون ندم. نمی‌خواستم شایان یا هرکسی از افرادم توی اون گروه چیزی از رویا بدونن. نمی‌خواستم بعدا به عنوان یه طعمه و آتو علیه خودم ازش استفاده کنن. من وقتی وارد این کار شدم، چیزی برای از دست دادن نداشتم؛ اما حالا رویا برام از هر چیزی مهم‌تر بود، انقدر که حتی نمی‌خواستم روش ریسک کنم.

نمی‌دونم تا رسیدن اطلاعات به دستم چند باکس سیگار رو تمام کردم، فقط وقتی اطلاعات رو دیدم، تازه علت سکوت رویا رو درک کردم.

طبق اطلاعات شایان، مادرخوانده‌ی رویا زن خونگرم و صبوری بود. نازا بود و زمانی که رویا رو به سرپرستی گرفتن، همسر اولش یه بساز بفروش و سرمایه‌دار بوده و وضع مالی خیلی خوبی داشتن. یک سال بعد از به سرپرستی گرفتن رویا، شوهرش ورشکست می‌شه. به خاطر ضرر مالی سخته می‌کنه و درجا می‌میره. مادرخوانده‌اش مجبور به فروش همه‌ی املاک باقی مونده، برای صاف کردن

بدهی‌ها می‌شه. همه‌ی بدهی‌ها، جز بدهی یکی از همکارای شوهر مرحومش، صاف می‌شه. بدهی یه مرد رذل و هوس و باز، که با آدم‌های کله گنده‌ای دوست بود. توی هر نوع خلاقی که مربوط به ملک بود، دست داشت و اماک خیلی‌ها رو بالا کشیده بود. پشتش گرم بود و هیچکس نمی‌تونست از دستش قسر در بره. اون به جای بدهیش، به مادرخوند ی رویا پیشنهاد ازدواج با رویا رو داده بود.

مادرخوانده‌اش ناچارا برای صاف شدن بدهی، به جای رویا، خودش باهاش ازدواج کرده بود؛ اما اون هنوز هم چشمش دنبال رویا بود. انقدر که حتی بعد از ازدواج هم دست از آزار دادن رویا برنداشته بود.

بعد از مدت کوتاهی اون هم توی این حرفه ورشکست می‌شه و از یه سرمایه‌دار، به یه معتاد الکلی تبدیل می‌شه. معتادی که برای این که دهنش رو باز نکنه و اطلاعات خیلی از مافیای املاک رو روی دایره نریزه، مدام بهش ج\*ن\*س می‌رسونن و سرویس میدن. از مواد و ا\*ل\*ک\*ل گرفته، تا ساقی و دختر. همه جوهره راضیش می‌کردن تا دهنش رو بسته نگه دارن.

توی همین رفت و آمدها، پسر یکی از همین کله گنده‌ها، از رویا خوشش اومده بود و تهدید کرده بود اگر رویا رو بهش ندن، دیگه هیچی به پدرخوانده‌اش نمیدن. این تهدید انقدر کارساز بود که پدرخوانده‌اش ازش دست بکشه و با این ازدواج موافقت کنه.

پاکت خالی سیگارم رو بی‌اراده مچاله کرده بودم. دیگه حتی سیگار هم نمی‌تونست آرومم کنه. چی به روز خواهرم آورده بودن؟ واقعا اگر من بودم می‌تونستم این همه اتفاق رو تحمل کنم؟ یعنی واقعا همه‌ی بچه‌های پرورشگاهی همین قدر بدبخت بودن یا فقط من و رویا انقدر بدشانس بودیم؟! حالا دیگه درک می‌کردم اون هیچ وقت توی موقعیتی نبوده که بتونه دنبالم بگرده. اون هیچ وقت زندگی نرمالی نداشته که بتونه سراغم بیاد. اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو پس زدم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا مبادا برم خونه‌اش و تا می‌خوره پدرخوانده‌اش رو بزnm! نمی‌تونستم تصور کنم کسی که به یه دختر بچه چشم داره، چه آدم بی‌چشم و رویی می‌تونه باشه؟ وقتایی که سیگار هم جواب نمی‌داد، فقط یه راه دیگه برام می‌موند. نگاهی به اطرافم کردم. نه راه پله‌ای بود و نه پله‌ای توی حیاط بود. ناچارا به دیوار آویزون شدم و با دو تا حرکت رفتم روی پشت بوم.

بی‌توجه به خاکی که همه جارو پوشونده بود، کوله‌ام رو گوشه‌ای پرت کردم. لبه‌ی پشت بوم نشستم و پاهام رو آویزون کردم. به آسمون خیره شدم و سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم. این کار وقتایی که کنار امید بودم، بهم حس سبک بودن می‌داد؛ ولی الآن فقط بغضم رو سنگین‌تر کرد. حالا می‌فهمیدم اون پسم زد، چون فکر می‌کرد از پس پدرخوانده و شوهر اجباریش برنميام. اون وانمود کرد من رو نمی‌شناسه، تا از شوهرش که پسر یه مافیای ملکه، از پدرخوانده‌اش که هنوزم با همچین آدمایی در ارتباطه و قدرت داره، دور نگهم داره. اون توی بدترین حالش بود؛ ولی می‌خواست ازم حفاظت کنه.

شاید اون درست فکر می‌کرد. شاید با وجود این که من یه خلافکار بودم، بازم زورم به اونا نمی‌رسید. هرچی باشه من هنوز حتی نمی‌دونستم که دارم توی چه حیطه‌ای خلاف می‌کنم؟ اونا مافیای ملک بودن؛ ولی من خودم هم هنوز نمی‌دونستم خلاقم چیئه؟

من نمی‌دونستم زورم به اونا می‌رسه یا نه؛ اما می‌خواستم امتحان کنم. نمی‌تونستم دست روی دست بذارم تا هر کاری که دلشون خواست با خواهرم بکنن. من توی زندگیم کم گناه نکرده بودم قبول؛ ولی گناه خواهرم چی بود؟ پرورشگاهی بودن؟! مگه ما خودمون انتخاب کرده بودیم که خانواده‌مون جلوی چشممون بمیرن؟ آخه مگه ما خودمون انتخاب می‌کنیم که پرورشگاهی شیم؟ مگه ما سرپرستمون رو انتخاب می‌کنیم؟ اونا که میان پرورشگاه و ما رو انتخاب می‌کنن؛ پس چرا بعدا به خاطر انتخاب خودشون ما رو سرزنش می‌کنن؟

حالا که دلیلش رو فهمیده بودم، با تمام وجود درکش می‌کردم. دیگه حتی از دلخور هم نبودم. شاید اگر همون طور که رویا فکر می‌کرد، من یه دختر عادی بودم، الآن باید از این که تنها توی یه خونه‌ی غریبه و بی در و پیکر، وسط یه محله خلافاکار می‌خوابیدم، نگران می‌شدم؛ اما من چیزهایی رو تجربه کرده بودم که هزار بار بدتر از این بود. اولین بارم نبود که توی شهر دیگه، توی یه خونه‌ی غریبه می‌خوابیدم. بیشتر از نصف عمرم رو توی خونه باغ و کنار پسرای در حال تعلیم خوابیده بودم. توی شرایط سختی تعلیم دیده بودم و چیزایی به اسم ترس و حجب و حیا برام بی‌معنی بودن.

مثل یه گرگ که با گله‌اش زندگی می‌کنه، با گله‌اش شکار می‌کنه و با گله‌اش هم می‌خوره، با گله‌ام بزرگ شده بودم. من مثل یه حیوون زندگی کرده بودم و وحشی بار اومده بودم. ترسیدن و عقب کشیدن رو بلد نبودم. وقتش بود برای یه بار هم که شده، برای چیزی بجنگم که بابا ازم خواسته بود؛ برای رویا.

بعد از سه روز سر زدن مداوم، بالاخره تونستم تنها گیرش بیارم. پدرخوانده و مادرخوانده‌اش خونه نبودن و یک ساعتی برای دیدنش فرصت داشتم. اگر دست خودم بود، توی همین یک ساعت می‌زدیدمش و می‌بردمش جایی که دست هیچ کس بهش نرسه! داشتم به دزدیدن کسی فکر می‌کردم که حتی در خونه رو هم روم باز نمی‌کرد؛ ولی من تصمیم رو گرفته بودم. پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهی به دو طرف کوچه انداختم. وقتی از خلوت بودنش مطمئن شدم، از دیوار خونه بالا رفتم. بی‌صدا پریدم توی حیاط و یه راست سمت اتاقش رفتم. تمام تلاشم رو می‌کردم که بی‌صدا راه برم. نمی‌خواستم صدای زمزمه‌ی آرومی که می‌شنیدم رو از دست بدم:

لالا لالا خواب سودی نداره، همون بهتر که بشمارای ستاره  
همون بهتر که چشمت وا بمونه، که ماه غصه‌اش نشه، تنها بیداره  
لالا لالا خواب باز هم سفر رفت، نمی‌دونم به کارون یا خزر رفت؟  
فقط دردم اینه مثل همیشه، بدون اطلاع و بی‌خبر رفت  
لالا لالا خواب میدونه جنگه، دست هر کی می‌بینی یه تفنگه  
یه عمره دور چشماش گشتم؛ اما نفهمیدم که اون چشما چه رنگه؟  
لالا لالا خواب زندونه دنیا، سر ناسازگاری داره با قلبای ما  
بشین باز هم دعا کن واسه اون که، ما رو اینجا گذاشت تنهای تنها  
لالا لالا خواب اون راه دوره، خدا می‌دونه که حالش چه جوهره؟  
توی خلوت می‌گم این جا کسی نیست، خداییش که دلم خیلی مبوره  
لالا لالا خواب خواب که دوا نیست، دل دیوونه داشتن که خطا نیست





میگن دست از سرش بردار، نمی شه؛ آخه عاشق شدن که دست ما نیست!  
 لالا لالا نخواب تنها می مونم، کمک کن قدر چشمتو بدونم  
 چرا چشمتا پر خشمه عزیزم؟ مگه من مثل اون نامهربونم؟  
 لالا لالا نخواب ماه رو نگاه کن، من اسفندو میارم تو دعا کن  
 بگو برگرده پیش ما بمونه، کتاب حافظ و بردار و وا کن  
 لالا لالا نخواب سرما تو راهه، همیشه عمر خوشبختی کوتاهه  
 میگن با یه فرشته اون و دیدن، دروغه جون رویا اشتباهه  
 لالا لالا نخواب تلخه جدایی، کمر خم می شه زیر بی وفایی  
 تو بیدار باش همه تو خواب نازن، برای کی بخونم پس لالایی؟  
 لالا لالا نخواب تنهایی زرده، اگه طولانی شه مثل یه درده  
 اگه چشم انتظار باشی که هیچی، دروغ میگی به دل که بر می گرده  
 لالا لالا نخواب اشکت زلاله، مثل بارون پای نخل وصاله  
 من و تو هم شب و هم قلب و کشتیم؛ ولی اون چی؟ چقدر اون بی خیاله  
 لالا لالا نخواب دنیا خسیسه، واسه کم آدمی خوب می نویسه  
 یکی ل\*ب\*هاش تو خوابم غرق خنده است، یکی پلک هاش تو خوابم خیسه خیسه  
 لالا لالا نخواب عاشق یه سیبه، همیشه سرخ و تب دار و غریبه  
 تا اون بالاست رسیده ست؛ اما تنه است، پایین هم که بیوفته بی نصیبه  
 لالا لالا نخواب این جا سیاهی، پر اما تو تنگه قصه ماهی  
 اونی که ماهها رو بیدار نگه داشت، الهی خواب باشه حالا، الهی  
 لالا لالا نخواب تا اون بخوابه، بشین این قدر تا که خورشید بتابه  
 زمونی که یقین کردم بیدار شد، بخواب با یاد عکسی که تو قابه  
 لالا لالا بخواب بیداره حالا، دیگه باید بخوابی پس لالالالا  
 بخواب دیگه تو می تونی بخوابی، ببین خورشید اومد بالای بالا  
 لالا لالا اینم بود سرنوشت، این از امروز و این از گذشته ام  
 نمی خوابم تا تو برگردی یک روز، منم خواب و واسه اون روز گذاشتم  
 لالا لالا نخواب سودی نداره، همون بهتر که بشماری ستاره...

\*\*\*

لالایی تموم شده بود؛ اما باز از اول شروع به خوندن کرد. هی از اول و از اول. این لالایی با این لحن پر بغض، همونی بود که مامان زهره برامون می خوند. چطور ممکن بود فراموشش کنم؟ میون بغض سنگینم، لبخند تلخی روی صورتم نشست. وقتی این لالایی رو یادش بود، پس نمی تونست منو فراموش کرده باشه. جای صدا زندنش، بی اراده فقط بهش خیره بودم. جلوی آینه ی کوچیک اتاقش ایستاده بود و با آرامش موهاش رو شونه می کرد. با بغض برای خودش لالایی می خوند؛ ولی جوری آروم بود، انگار نه انگار که زندگیش جهنمه. انگار نه انگار که قراره به پول بفروشنش. انگار نه انگار که ناچار شده از من دور بمونه. هرچند بغض داشت؛ ولی آرامش عمیقش بهم این حس رو می داد، که دنیا آرومه و این آرامش تا ابد ادامه داره. نفس عمیقی کشیدم و آروم صداش زدم:

- رویا؟

انقدر بی هوا صداش زده بودم، که ترسید و شونه‌ی چوبیش از دستش افتاد. چند ثانیه مات و مبهوت بهم خیره بود. شوکه زمزمه کرد:

- چطور اومدی داخل؟ نباید این جا باشی.

رنگش یهو پرید و بدون این که نگاهم کنه، از اتاق هولم داد بیرون و زمزمه کرد:

- مگه نگفتم نمی‌شناسمت؟ برو بیرون. وای! تو نباید این جا باشی.

الآن وقت فیلم اومدن نبود! این بار منم عصبی شدم. دستش رو با حرص پس زدم و با صدایی که بغض و حرص قاطیش بود گفتم:

- بس کن رویا! این بازی «یادم تورو فراموش»ی که راه انداختی، نمی‌تونه منو نجات بده.

بدون هیچ حرفی، بهم خیره بود. مثل کسانی که روح دیدن نگاهم می‌کرد و اشکای بی‌کنترلش از صورتش سر می‌خوردن پایین. دلم پر می‌زد که بغلش کنم، که اشکاش رو پاک کنم، که بگم از همه چی خبر دارم و یه دل سیر پیشش گریه کنم؛ ولی...

اون ترسیده بود. قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

- بهم نگاه کن و بگو منو نمی‌شناسی.

استرس از سر و روش می‌بارید، با این حال، بدون این که به چشمام نگاه کنه، با سردترین حالتی که می‌تونست گفت:

- نمی‌شناسمت.

اشکی که به چشمم دوید رو نادیده گرفتم و قبل از این که ازم رو برگردونه، شونه‌هاش رو گرفتم و سمت خودم نگهش داشتم. نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؟ ولی بی‌اراده بهش گفتم:

- توی چشمام نگاه کن و بگو. توی چشمام نگاه کن و...

این همون کاری بود که امید می‌کرد. این همون کاری بود که امید انجام می‌داد تا راست و دروغ حرفم رو بفهمه. روز آخر چقدر بد دلش رو شکستم و چقدر بد...

با سیلی محکمی که خوردم، حرف و فکرم نصفه موند. ناباور زمزمه کردم:

- رویایی؟

بچگی هم همین جوری صداش می‌زد. بچگی هم وقتی اذیتم می‌کرد تنها دفاعم همین یه کلمه بود. دردم گرفت؛ به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که کنارم نبود، دردم گرفت. دلم شکست؛ ولی به خودم قول داده بودم دیگه بیخیالش نشم، دیگه نه! کاراش به جای این که دلسردم کنه، برعکس فقط عصبی و مصمم‌ترم می‌کرد. پوزخندی زدم و دستم رو که بی‌اراده روی رد سیلی نشسته بود، عقب کشیدم. با حرص سمت آینه چرخوندمش و بی‌توجه به تقللاهاش پشت سرش ایستادم. با یه دست جفت دستاش رو پشت سرش قفل کردم و دست دیگه‌ام رو دور شونه‌اش زدم تا به زور نگاهش دارم. حالا کاملاً عصبی و یاغی شده بودم! به قول استاد از اون وقتایی بود که افسار پاره کرده بودم.

- منو نمی‌شناسی؟ به درک! سامی رو هم نمی‌شناسی؟ اینم به درک! پس بابامحمد چی؟ پس تصادف چی؟ اینم یادت نمیاد؟ تصادفی که از هم جدامون کرد؟ تصادفی که بابارو... که بابارو... نمی‌تونستم. نمی‌تونستم بگم: «تصادفی که باهاش بابارو کشتن» من مرد گفتن این حرف به خواهرم نبودم. حرفم رو نصفه رها کردم و دستم رو از دور مچش جدا کردم. به محض این که رهاش کردم، جلوی پام وا رفت و کف زمین نشست. محکم زیر گریه زد و با گریه گفت:

- نمی‌شناسمت، من نمی‌شناسمت.  
 خنده‌ام گرفته بود! از ناچاری، از بس کارد به استخونم رسیده بود، از بغض، خنده‌ام گرفته بود!  
 وسط بغضم خندیدم و گفتم:  
 - هنوزم بچه ای رویا. منو ببین، شباهتمون رو ببین.  
 بدون این که نگاهم کنه، فقط داشت گریه می‌کرد. جلوی پاش، روی زانو هام نشستم و این بار با  
 لحنی که ناخواسته التماس ازش چکه می‌کرد گفتم:  
 - فقط یه لحظه منو ببین رویایی.  
 لحن ملتسمم کار خودش رو کرد. گریه‌اش بند اومد و بهم خیره شد. جوری نگاهم می‌کرد، انگار  
 اولین باره که داره منو می‌بینه. چشمای مشکي بلوریش، به خاطر گریه حسابی برق می‌زدن. انگار  
 همیشه‌ی خدا اشک توشون جمع شده بود؛ همون اشکی که توی چشم من هم بود. فقط چون  
 چشم من روشن بود، بیشتر معلوم بود. انگار منم اولین بار بود که می‌دیدمش. انگار تازه داشت  
 می‌دیدم که چقدر خانوم شده، چقدر بزرگ شده. قبل از این که بخواد چیزی بگه، کفری و عصبی  
 گفتم:  
 - به خدا اگر باز بگی منو نمی‌شناسی، سرم رو می‌کوبم تو دیوارا.  
 من کاملاً جدی بودم و اون این رو می‌دونست. وسط بغضش خندید و دستاش رو باز کرد. قبل از  
 این که پشیمون شه و بخواد آغوشش رو پس بگیره، بغلش کردم. اون گریه‌اش شدت گرفت و  
 راحت گریه کرد؛ اما من داشتم سعی می‌کردم حتی بغض رو هم پس بزنم. شاید این همون تفاوتی  
 بود که بابا می‌گفت. رویا همیشه دختر بود و من همیشه باید مرد می‌بودم.  
 نمی‌دونم چقدر گریه کرد و چقدر به صورتم دست کشید. نمی‌دونم چقدر بغض توی نگاهش بود  
 و نمی‌دونم چقدر باهام حرف زد؛ اما همه چی رو با سانسور بهم گفت. گفت که پدرخوانده‌اش  
 معتاده و اگر من رو ببینه، اذیتشون می‌کنه؛ اما نگفت چه اذیتی. گفت که چند وقت دیگه  
 عروسیشه؛ اما نگفت با کی؟ گفت که به سرپرستی گرفته شده؛ اما نگفت چطور؟  
 نمی‌خواستم همین اولین کاری مجبورشم کنم همه چیز رو از لحظه‌ی تصادف بهم بگه و نمی‌تونستم  
 بگم خودم همه چیز رو دربارهی پدرخوانده‌اش می‌دونم. چون نمی‌تونستم باید بگم این همه  
 اطلاعات دقیق رو از کجا آوردم؟ نمی‌تونستم بگم که خلافاً کارم و نمی‌تونستم بگم که می‌خوام جلوی  
 پدرخوانده‌اش بایستم و جلوی این عروسی رو بگیرم.  
 مادرخوانده‌اش قبل از پدرخوانده‌اش سر رسید. نگاه سرزنش باری که به رویا کرد، از جلوی چشمام  
 دور نمی‌شد. رویا هم سنگینی این نگاه رو حس کرد که سریع گفت می‌خواد منو هم توی عروسی  
 همراهش ببره. مادرخوانده‌اش خیلی سعی می‌کرد طبیعی رفتار کنه؛ اما استرس و نگرانی از سر و  
 روش می‌بارید. انقدر از پیدا کردن رویا خوشحال بودم که اون لحظه استرس مادرخوانده‌اش واقعا  
 برام مهم نبود! سر در آوردن از کار مادرخوانده‌اش رو به بعد موکول کردم و وقتی مطمئن شدم که  
 پدرخوانده‌اش امشب نمی‌تونه خونه بیاد، پیش رویا موندم.  
 به افرادم سپرده بودم تا جایی که طبیعی به نظر بیاد و شبیه یه دعوای خ\*یاب\*ونی باشه، یه درس  
 حسابی بهش ب\*دن و نذارن امشب برگرده. برای این که خیال رویا رو راحت کنم، ناچار شدم بهش  
 بگم که پدرخوانده‌اش امشب نمی‌تونه خونه بیاد. وقتی مطمئن شد، گذاشت شب رو پیشش  
 بمونم.

تمام شب رو باهم حرف زدیم و از قدیم گفتیم. همه‌ی خاطرات خوش گذشته رو مرور کردیم؛ اما هیچ حرفی از خاطرات بد نزدیم. ازش نپرسیدم چطور زنده مونده؟ قبل از به سرپرستی گرفته شدن کجا بوده؟ از سامی چیزی می‌دونه؟ از مریم خبر داره؟ می‌دونه زهره فکر می‌کنه که اون مُرده؟ می‌دونستم ظرفیتش برای امروز تکمیل و نمی‌خواستم به حمله‌ی هیستریک دیگه براش درست کنم.

روی رختخوابی که برام پهن کرده بود، کنارش دراز کشیده بودم و به چشمای بسته‌اش خیره بودم. من نمی‌تونستم شب بخوابم و تمام مدت، به رویا خیره بودم. می‌ترسیدم دیدنش به رویا باشه؛ درست مثل وقتی که توی خواب‌هام پیداشون می‌کردم. همیشه توی خواب وقتی لمسشون می‌کردم، ناپدید می‌شدن. روی گونه‌اش دست کشیدم تا باور کنم که واقعیه و هر لحظه ترس غیب شدنش رو نداشته باشم. به حرکت بی‌اراده و احمقانه! نگاهی به حلقه‌ی نامزدیش کردم و آروم پرسیدم:

- خوابیدی؟

بی‌حرف چشماش رو باز کرد و لبخندی بهم زد. لبخند تلخی زدم.

- ازدواج برات زود نیست؟ همش ۱۷ سالته رویا. اصلا منطقی نیست.

لبخندش آروم آروم محو شد. انتظار داشتم بگه که این ازدواج اجباریه. بگه که نمی‌خواد توی این سن ازدواج کنه و هرچور شده، نمی‌ذاره این اتفاق بیوفته؛ اما اون نگاه نگرانم رو که دید، لبخند قشنگی زد و گفت:

- هنوز عاشق نشدی که این جوری می‌گی. عشق نه سن و سال می‌شناسه، نه منطق.

گفت و گفت. گفت که نامزدش به سرمایه‌گذاره ملکه و ارتباطاتش خیلی قویه. گفت که مادر نامزدش قبولش نمی‌کنه و بهش گفته پرورشگاهیه و در شان خانواده‌ی اصلیشون نیست.

وای که چقدر از چیزایی که می‌شنیدم کفری شدم. اونا می‌دونستن رویا کیه؟! می‌دونستن با ارثیه‌اش می‌تونه چند برابر سهام اونا رو مثل آب خوردن بخره؟! اگر می‌دونستن که با آ\*غ\*و\*ش باز قبولش می‌کردن! چطور به مشت خلافاکار ع\*و\*ضی، جرات می‌کردن خواهرم رو به خاطر پول تحقیر کنن؟!

موقع انحصار وراثت از نظر قانونی رویا مرده بود. برای همین هم ارثیه‌ای بهش تعلق نگرفت؛ اما من کاری به قانون نداشتم. بهش گفتم دارم ارثیه‌مون رو پس می‌گیرم و سهمش رو بهش میدم؛ اما اون فقط با آرامش گفت که آرش همین جوری قبولش کرده و نمی‌خواد ناراحتش کنه. گفت نمی‌خواد فامیلش رو پس بگیره و به طایفه برگرده. اون خوب می‌دونست که اگر به طایفه برگرده، باید با یکی از پسرای طایفه ازدواج کنه.

نمی‌تونستم بگم درکش می‌کنم، چون پشت پا زدن به اصل و نسبش و این همه ارثیه، فقط به خاطر عشق، به نظرم احمقانه بود؛ ولی این تصمیم خودش بود و من نمی‌تونستم به کاری که نمی‌خواد مجبورش کنم. حتی اگر واقعا ازدواجش اجباری بود، فایده‌ی بردنش به طایفه چی بود، وقتی که اونجا هم مجبور به ازدواج با یکی از خان‌زاده‌ها می‌شد؟ حداقلش این جا با عشق ازدواج می‌کرد.

نمی‌دونستم باید برخلاف خواسته‌اش با خودم به طایفه ببرمش، یا بذارم عروسیش سر بگیره و ازش بگذرم؟ کم‌کم داشتم به این باور می‌رسیدم که واقعا عاشق نامزدشه و بهم زدن عروسیش،

بزرگ‌ترین ظلم در حقشه. تصمیمم رو گرفته بودم. می‌خواستم همون کاری رو بکنم که رویا می‌خواست. اون برای رسیدن به آرش، تا پای پس زدن من پیش رفت. نمی‌خواستم مجبورش کنم به طایفه برگرده و از کسی که دوست داره دست بکشه. برعکس، می‌خواستم کمک کنم به هر قیمتی شده، دور از طایفه ازدواج کنه. یه پام خونه‌ی خودم بود و یه پام خونه‌ی رویا. انقدر مسیر این دوتا شهر رو رفته بودم که دیگه آدرس رو حفظ بودم. مرتب رویا رو می‌دیدم؛ اما برای این که عقدش بهم نخوره، نمی‌ذاشتم پدرخونده‌اش متوجه‌ام بشه؛ وگرنه احتمال این که دعوا بشه، خانواده‌ی نامزدش همه چیز رو بفهمن و مراسم بهم بخوره بالا می‌رفت. به هیچکس اعتماد نداشتم تا بتونم چیزی به کسی بگم و ازش مشورت بگیرم. رفیعی پیش کش، حتی به حسین سعادت‌ی هم چیزی نگفتم. با این حال مدتی بود که رفیعی مدام زنگ می‌زد و می‌گفت که آرمان داره دنبال‌مون می‌گرده؛ مخصوصا دنبال رویا!

من که ازش خوشم نمی‌اومد و نمی‌خواستم ببینمش؛ اما این حق رویا بود که برادرش رو ببینه. برخلاف انتظارم گفت آرمان به این آسونی قانع نمی‌شه و عروسی رو خ\*را\*ب می‌کنه. گفت نمی‌خواد هیچ کس از طایفه رو ببینه و فعلا به هیچکس هیچی نگم. گفت حتی این که اول وانمود می‌کرده منو نمی‌شناسه، به خاطر این بوده که نمی‌خواست به طایفه برگرده و یه ازدواج اجباری داشته باشه، یه ازدواج مثل ازدواج بابا.

گفت می‌خواست به بعد از عروسی سراغ من هم بیاد و می‌ترسیده قبل از عروسی همه چی بهم بخوره و آرش رو از دست بده. نمی‌دونم چطوری؛ ولی بالآخره از دلم در آورد. قرار گذاشتیم بعد از عروسیش با آرش، همه چیز رو به همه بگیم. من تصمیم گرفته بودم بذارم دنبال دلش بره. حتی اگر دیگه نمی‌تونستم ببینمش، اگر کنار آرش خوشحال بود، من راضی بودم.

\*\*\*

روز عقدش شادتر از همیشه بود. همون لباسی که از بوتیک خریده بود رو پوشیده بود و با یه آرایش ساده و ملیح، مثل فرشته‌ها شده بود. با این حال این فقط ظاهر ماجرا بود. شب قبل از ترس این که آرمین، برادر بزرگ آرش، بیاد و همه چیز رو بهم بزنه، تا صبح خوابیده بود. خیلی سعی کردم آرومشم کنم؛ اما نگران بود که آرمین، آرش رو بکشه! می‌گفت آرمین زندان رفته، سابقه داره و هیچی براش مهم نیست. می‌گفت تهدید کرده اگه دست نگه ندارن، یا رویا رو می‌کشه یا آرش رو.

شنیدن این حرفا واقعا عصبیم می‌کرد؛ اما باید رویا رو آروم می‌کردم. تا صبح بهش دلداری دادم که مگه شهر هرتّه؟ کاری از دستش برنمیاد؛ اما نمی‌دونم چرا ته دل خودم خالی شده بود. آمار آرمین رو در آورده بودم و دیگه خوب می‌دونستم نگرانیم بی‌علت نبوده. اون یه کله خرابی بود که دومی نداشت.

به شایان سپرده بودم، همراه بقیه‌ی آدمای مورد اعتمادم بیاد و نذاره هیچ کس بدون هماهنگی من وارد محضر بشه. این آدام که به ده نفر هم نمی‌رسیدن، همونایی بودن که سن و جنسیت رو می‌دونستن و بازم کنارم مونده بودن. نمی‌دونستم توی این قضیه هم می‌تونم بهشون اعتماد کنم یا نه؛ اما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.



خودم رو برای هرچیزی آماده کرده بودم؛ اما یه چیزی خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود. مگه می‌شه یکی زن برادرش رو تهدید به مرگ کنه، فقط چون به نظرش در شان برادرش نیست؟! آخه مگه این دلیل چه قدر می‌تونه برای آرمین مهم باشه که بخواد رویا یا آرش رو به خاطرش بکشه؟! اگر انقدر براش مهمه، چرا نمیره جلوی برادر خودش رو بگیره که رویا رو تهدید کرده؟! اصلا چرا پدر و مادر آرش توی مراسم نبودن؟! چرا فقط خواهر آرش همراهش بود؟! پس بقیه خانواده چی؟! مطمئن بودم همش همین نیست و رویا یه چیزی رو بهم نمیگه. می‌دونستم یه چیزایی رو حذف کرده؛ اما مطمئن بودم حداقل اونایی که گفته راستن. با این که عقدش محضری و مختصر بود؛ ولی کل کارای مراسمش رو خودم براش انجام دادم. از سفره‌ی عقد گرفته تا لباس و پذیرایی و تشریفاتش.

تا قبل از عقد آرش رو ندیده بودم؛ اما توی عقدش هم نتونستم جلو برم و از نزدیک ببینمش. اگر بیشتر از این پیش می‌رفتم، همه از شباهتمون متوجه نسبتمون می‌شدن و همه چی بهم می‌خورد. نتونستم برم و به خواهرم یه تبریک ساده بگم؛ فقط از دور ایستادم و براش آرزوی خوشبختی کردم. نمی‌دونم چقدر با حسرت بهش خیره بودم که از همون دور نگاهم رو حس کرد. برگشت نگاهم کرد و ل\*ب زد: «شرمنده‌ام» لبخند از ته دلی بهش زدم و مثل خودش گفتم: «دشمنت» روز عقدش به خیر گذشت و با قول این که فردا به آرش معرفی می‌کنه، به اهواز برگشتم. انقدر خسته بودم که قبل از این که بتونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم، خوابم برد.

من مثل همیشه بی‌تفاوت بودم و مثل همه‌ی روزای دیگه، رفتم خونه‌شون؛ اما رویا برعکس من دل تو دلش نبود. این از جنب و جوشش معلوم بود. تشخیص منو رویا در ظاهر، کار سختی بود؛ ولی اون واقعا نقطه‌ی مقابل من بود. رویا یه دختر واقعی بود.

کله‌ی سحر از خواب بیدار شده بود و بیشتر از دو ساعت برای آرایشش وقت گذاشته بود. از وقتی رسیده بودم مشغول لاک زدن بود. شونه کردن و مدل دادن به موهاش، بیشتر از یک ساعت زمان برد. عاشق رنگ صورتی بود و مختصر وسایل و لباسی که داشت، صورتی بود. ناخواسته لوند بود و توی تمام حرکاتش آرامش عجیبی بود. جوری آروم بود انگار دنیا تا ابد ادامه داره و هیچی فانی نیست. انگار هیچ پایانی در کار نیست و برای هرکاری تا ابد فرصت داره. اون برای هیچ کاری هیچ عجله‌ای نداشت و واسم معنی آرامش محض بود.

من اما خسته و بی‌حوصله بودم. تعریف درستی از آرایش نداشتم و حتی حدس این که با اون نخ توی دستش داره چی کار می‌کنه هم برام غیر ممکن بود. لباسام ورزشی و پسرانه بود. موهام رو طبق معمول زیر کلاه سویی شرتم جمع کرده بودم و با عشقی که ۹ سال توی خودم دفنش کرده بودم، تماشااش می‌کردم. انقدر به آماده شدنش خیره شدم که کم‌کم خوابم برد. وقتی بیدارم کرد دیگه ظهر شده بود. با ذوق از رخت خواب کشیدم بیرون و گفتم باید باهم ست کنیم.

نگاهی به لباسی که برام گذاشته بود انداختم. دقیقا مثل لباس خودش بود! به نظرم کار بچگانه‌ای بود؛ ولی با یه لباس پوشیدن که اتفاقی نمی‌افتاد. نمی‌خواستم دلش رو بشکنم. وقتی لباس رو پوشیدم تازه فهمیدم منظورش چیه. اون می‌خواست کلا باهم ست کنیم.

هرچی گفتم: «عروس تویی، من چرا باید به خودم برسم؟» زیر بار نرفت. مثل بچگی پاش رو روی زمین کوبید و با لجبازی گفت: «برای من، به خاطر من» انقدر دلم براش تنگ شده بود، که حالا

حالها محال بود به خواسته هاش «نه» بگم. آخرش هم گذاشتم توی صورتم دست ببره؛ اما دیگه زیر بار آرایش نرفتم. از آرایش متنفر بودم و یه کلام گفتم: «نه»؛ اما وقتی گفتم: «جون رویا» بازم قبول کردم. جونش نقطه ضعفم بود و چه دوست داشتنی بود این نقطه ضعف. تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر خوبه آدم یکی رو داشته باشه که وقتی یکی می‌گه: «جون عزیزت» از بی‌کسی بغضش نگیره.

ده دقیقه‌ی دیگه آرش می‌رسید و من و رویا جلوی آینه ایستاده بودیم و خودمون رو نگاه می‌کردیم! باورم نمی‌شد؛ ولی ازم یه دختر واقعی ساخته بود. لباسم دقیقا از همونایی بود که وقتی پشت ویتترین می‌دیدم، با خودم می‌گفتم: «بمیرم هم از اینا نمی‌پوشم!» آرایشم روی صورتم نشسته بود و ابروهای مرتبم، حالا کمی باریک‌تر شده بود و حالت زیبایی گرفته بود. من واقعا زیبا شده بودم. انگار تا قبل از این هیچ وقت خودم رو توی آینه ندیده بودم. انگار تا قبل از این، نفرت از مریم و شباهتی که بهش داشتم، نمی‌داشت خودم رو ببینم. انگار اولین باری بود که داشت باورم می‌شد که من هم دخترم، که چشمام گیرا، براق و روشنه. تازه داشت باورم می‌شد، به عنوان یه دختر، نه تنها زشت نیستم، بلکه واقعا ملیحم.

دستی به موهای مرتبم کشیدم و به رویا نگاه کردم. برای عقدش موهایش رو رنگ کرده بود و موهامون الان تقریبا همرنگ شده بود. لنز فیروزه‌ای قشنگی گذاشته بود و اگر ناز رفتارش رو فاکتور می‌گرفتم، کاملا شبیه من شده بود. حتی به ذهنم هم نرسیده بود چه قصدی داره که اگر می‌دونستم، نمی‌ذاشتم انجامش بده.

نگاهی به کفشای پاشنه بلندی که برام گذاشته بود کردم و سعی کردم عصبی نشم. این چیزا برای من جدید بود و من هیچ علاقه‌ای به امتحان کردنش نداشتم. با این حال به خاطر رویا سعی کردم بی‌پوششمون. هرچند نتونستم حتی یه قدم هم باهاشون راه برم. وقتی دید بی‌فایده است و مدام زمین می‌خورم، خودش هم کفشاش رو در آورد.

برای آخرین بار توی آینه به خودمون نگاه کردم. دو تا دختر تقریبا هم قد و هم شکل، که دیگه تفاوت زیادی نداشتن. حتی رنگ لاکمون هم ست بود و عملا هیچ تفاوت ظاهری نداشتیم. جز این که اون هنوز رویا بود و من هنوز رها، جز این که من لوند نبودم و رویا ناز و تو دل برو بود، جز این که من هنوز سامی بودم و اون هیچ ایده‌ای نداشت، کنار چه خلافاکاری ایستاده.

نمی‌دونم چرا می‌خواست شبیه من بشه؟ چرا می‌خواست جای رویا بودن رها باشه؟ من که چشمای مشکیش رو بیشتر دوست داشتم، با این که هیچ وقت بهش نگفته بودم.

توی تنها اتاقی که فرش داشت، کنار هم نشسته بودیم و منتظر آرش مونده بودیم. حتی طرز نشستمون هم مثل هم بود. صدای در زدن که اومد، می‌تونستم اشتیاق رو توی صورتم ببینم. با اومدن آرش خواستم از جام بلند شم؛ اما با فشار کوچیکی که رویا به دستم وارد کرد، وادار به نشستن شدم. چون بهش قول داده بودم تا زمانی که خودش حرفی نزده، منم چیزی نگم، مجبور به سکوت شدم.

گیج به بشقاب میوه‌ی کوچیکی که روبه روم بود خیره بودم، که با ضربه‌ای که رویا به پهلوم زد تا سرم رو بالا بیارم و آرش رو ببینم، از درد سیخ نشستم و حس کردم حس از تنم رفت. باز شدن بخیه‌هام رو حس کردم و سعی کردم، دردم رو به روم نیارم. با این که بیشتر از دو هفته از زخمی

شدنم می‌گذشت؛ اما هنوز هم زخمم خیلی درد داشت. حالا این من بودم که دست رویا رو فشار می‌دادم! من از درد زخمم و اون از عشق آرش.

من رویا رو درک نمی‌کردم. چطور می‌تونست عاشق کسی بشه که با تهدید و به زور می‌خواست بدستش بیاره؟ چطور عاشق کسی شده که هم خودش و هم پدرش به اسم سرمایه گذاری املاک هزاران نفر رو آواره کردن؟ یعنی واقعا عشق انقدر خام و بچگانه است که چشم آدم رو روی همه چیز ببندد؟

اصلا حتی اگر از این هم می‌گذشتم، چرا خودش رو شبیه من کرده بود؟ این اصلا حس خوبی نداشت. حتی حس می‌کردم تا حدودی جلوی آرش معذب می‌شم. مطمئنا خودش هم حس خوبی نداشت، اگر آرش من رو جای اون اشتباه می‌گرفت.

غرق تفکراتم بودم که با دیدن پسری که روبه روم بود، همه‌ی تفکراتم بهم خورد. کلا با هرچیزی که تصور کرده بودم فرق داشت. با تعجب به پسری خیره بودم که از دیدن یه دختر دیگه شبیه نامزدش، هنگ کرده بود. نگاهش با بهت بین چشمای من و رویا می‌چرخید. توی همین چند ثانیه هم می‌تونستم پاکی و صداقتی که از سرتاپاش می‌چکید رو ببینم! چطور ممکن بود پسری که این همه ازش بد شنیدم، انقدر ساده باشه؟

کسی که روبروم می‌دیدم، محال بود بدونه ملک خواری یعنی چی؟ چه برسه به این که یه آدم خلافاکار و بی‌کله باشه. بیشتر شبیه دانشجوهایی سانتی مان‌تال دانشگاه و بچه مثبتا بود تا یه خلافاکار بی‌رحم! با وجود سن کمش، به نظر پسر فهمیده، پخته و با فکری میومد.

بدون این که بشینه، مات و مبهوت، بی‌هدف گفت:

- رویا خواهر دوقلو داره؟!

نگاه گیجی به نامادری رویا کرد، بلکه یه توضیحی ازش بشنوه. اون هم بی‌حرف شونه‌ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. تازه داشتم می‌فهمیدم قصد رویا چیه. اون می‌خواست ببینه آرش می‌تونه تشخیصش بده یا نه. برای همین هم گفته بود حرفی نزنم. ما صدامون شبیه هم نبود. وای که چقدر بچگانه! باورم نمی‌شد عشق بتونه یه آدم بالغ رو به یه بچه‌ی لجباز تبدیل کنه! این کار یه جور آزمایش بود و من از این که منو بی‌خبر سوژه‌ی خودش کرده بود کفری شده بودم. دلم می‌خواست زودتر از این جو سنگین بیرون برم.

آرش هم فهمیده بود قصد رویا چیه که چشماش رو ریز کرد و گفت:

- شما دوقلوییید؟

این بار من و رویا همزمان باهم، کاملا حرصی و کفری «نه» کش داری گفتیم. ابروهای آرش از تعجب بالا پرید و من و رویا هم با تعجب به هم خیره شدیم. آخه وقتی بچه بودیم و کسی این فکر رو می‌کرد هم دقیقا همین واکنش رو نشون می‌دادیم.

آرش می‌خواست از صدامون رویا رو تشخیص بده که چون باهم جواب دادیم تیرش به سنگ خورد. حوصله‌اش سر رفته بود و دیگه طاقت این کارای بچگانه رو نداشت. رو به رومون ایستاد و چند ثانیه توی چشمای من و چند ثانیه هم توی چشمای رویا خیره شد. جو عجیب شده بود و معلوم نبود کی به کیه.

دیگه چیزی تا در اومدن صدای دادم نمونده بود، از بس که رویا دستم رو فشار می‌داد. می‌تونستم حس کنم که اگر آرش نتونه تشخیصش بده چقدر ناراحت می‌شه و داشتم خداخدا می‌کردم زودتر

تموم شه. بالآخره نگاه آرش روی رویا ثابت موند. دستش رو کشید و از جا بلندش کرد. به شوخی سری به نشونه‌ی افسوس تکون داد و گفت:

- خیلی بچه شدی امروز.

نفس راحتی که از سر آسودگی کشیدم، از چشم آرش دور نموند. تا شکستن دل خواهرم فقط یه قدم فاصله داشتم. زخمم داشت هر لحظه بازتر می‌شد و از دست رویا هم حسابی دلخور بودم. کم‌کم شوخی هاشون هم لوس و حوصله سر بر شد و ترجیح دادم تنهاشون بذارم.

رفتم توی اتاق خواب رویا و در رو پشت سرم بستم. مطمئن بودم نامادریش هم برای این که رویا و آرش راحت باشن، به آشپزخونه پناه برده بود. خونه کوچیک بود و چاره‌ی دیگه‌ای نبود.

آخه مگه شبیه سازه؟ این دیگه چه جورشه؟ از دست رویا عصبی بودم و فضای اتاق هم زیادی مرطوب و گرم بود. این مدت هم انقدر از دست رویا حرص خورده بودم و سیگار کشیده بودم، که حس می‌کردم دوباره دارم نفس کم میارم. داشتم نزدیک شدن حمله‌ی بعدی آسمم رو حس می‌کردم و هیچ نمی‌خواستم باعث دردسر کسی بشم. نمی‌خواستم اسپری استفاده کنم، چون بعدش صدام می‌گرفت و قطعاً رویا از صدام متوجه جریان می‌شد.

لباسم رو عوض کردم و زخمم رو دوباره بستم و مشغول باد زدن خودم شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم؛ اما مگه می‌شد؟ با خودم غر زدم:

- آخه یعنی چی این کارا؟! واقعا که بچه است. تازه با این سن ازدواج هم می‌خواد بکنه. واقعا بابا درست می‌گفت که هیچ وقت بزرگ نمی‌شه. آخه کی شوهرش رو با خواهرش آزمایش می‌کنه؟

نیم ساعتی گذشته بود که رویا پرید داخل و در رو پشت سرش بست. به در تکیه داد و چشمش رو بست. اولش نگران شدم؛ اما با دیدن لیخندی که کم‌کم روی ل\*بش می‌نشست، شیطنتم گل کرد. برای تلافی کار بچگانه‌اش هم که بود، گفتم:

- راست می‌گن عاشقا دیوونه‌ان ها.

سریع چشمش رو باز کرد و هول زده گفت:

- تو کی اومدی تو؟!

با تعجب نگاهی به در اتاق که بهش تکیه زده بود انداخت! خنده‌ام گرفته بود. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- همون اول که شما مشغول دل و قلوه دادن شدین من اومدم توی اتاق.

چشمکی زدم و گفتم:

- حالا این‌ها رو ولش. رنگت چرا لبو شده؟! نگو از خجالت کاریه که با من کردی که درسته قورنت می‌دم.

اولش سعی کرد منکر بشه؛ اما وقتی دید بی‌فایده است، فقط با بالش به جونم افتاد. سعی می‌کردم بدون این که بهش آسیبی برسونم، مهارش کنم؛ اما بی‌خیال نمی‌شد. من الکی دعوا کردن رو بلد نبودم و می‌ترسیدم ناخواسته بهش آسیب بزنم. انقدر تمرین کرده بودم که بدنم در برابر ضربه‌هاش ناخواسته واکنش نشون می‌داد. قبل از این که می‌دستش رو اشتباهی بشکنم، منم بالش رو برداشتم تا مثل خودش مهارش کنم.

بعد از یک ربع، اتاق پُر از پَر شده بود و صدای خنده‌های شادمون، کل خونه رو برداشته بود. مادر خوانده‌اش بعد از بدرقه‌ی آرش، سراغمون اومد. بی‌هوا در اتاق رو باز کرد و با غرغری مادرانه گفت:



- رویا دیدی آرش ناراحت شد؟ چقدر گفتم نکن...

انگار تازه مارو دید که حرفش رو نصفه رها کرد و با تعجب به اتاقی که داغون شده بود، خیره شد.

- این چه وضعیه؟ پاشو لباس رو عوض کن خ\*را\*ب می‌شه. آرش این جوری ببینت که نگاهت هم نمی‌کنه. زود باش.

دوتامون قیافه‌های نادم و ناراحتی به خودمون گرفته بودیم؛ اما همین که بیرون رفت، پریدیم جلوی آینه! با این که از مادرخوانده‌اش دل خوشی نداشتیم؛ ولی حق با اون بود. یکی از بندای تایم افتاده بود و به کل بدنم پَر چسبیده بود. آرایش جفتمون پخش شده بود و موهامون توی صورتمون پخش و پلا بود. بالاتنه‌ی لباس رویا چروک شده بود و عملاً لباسش نابود شده بود.

رویا که سریع رفت دوش گرفت و دوباره لباس پوشید و مشغول آرایش شد. واقعا پشتکارش توی آرایش قابل ستایش بود! من برای خودم هم حوصله نداشتیم چه برسه به آرایش کردن برای یه سرخر دیگه! بی‌حوصله آرایشم رو پاک کردم و بدون این که به زخمم آب بخوره، یه دوش سرسری گرفتم.

وقتی کنارش نشستیم تا موهام رو ببندم، مشغول شونه کردن موهاش بود. حوله‌ای رو روی پام گذاشت و گفت:

- سشوار نداریم. با حوله خشک کن سرما نخوری.

حوله رو برگردوندم و گفتم:

- من گرماییم عادت ندارم. خودش خشک می‌شه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- هنوزم حساسی؟

اون یادش بود! حتی جزئیاتی که فکر نمی‌کردم دیگه خود زهره هم یادش باشه رو به یاد داشت.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من از بعد از تصادف، دیگه حتی یه روز رو هم مثل قبل زندگی نکردم رویا.

اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو، با یه نفس عمیق پس زدم و موهام رو بستم. خواستم از کنارش بلند شم که مچ دستم رو گرفت و کشید پایین.

دوباره کنارش نشستیم و به صورت غمگینش نگاه کردم. موهای خیس رو از صورتم کنار زد با محبت بهم خیره شد. خنده‌ی از ته دلی کرد و با صدایی که بغض توش موج می‌زد گفت:

- اصلاً عوض نشدی رهایی. تا وقتی خودم چیزی نگم، تو هم نمی‌خوای چیزی بپرسی نه؟! راست می‌گفت. من عوض نشده بودم. اگر این سکوتش صد سال هم طول می‌کشید، باز هم براش صبر می‌کردم. باور داشتیم اگر می‌تونست بهم بگه، خودش از اول می‌گفت. آروم دستش رو از موهام پایین کشیدم و گفتم:

- پرسیدن من، وقتی خودت هنوز آماده‌ی گفتنش نیستی، فقط حال خوبت رو خ\*را\*ب می‌کنه رویایی.

لبخندش آروم محو شد و گفت:

- من اصلاً چیز زیادی یادم نیست رها. وقتی بهوش اومدم، تهران بودم و تمام دنده‌هام شکسته بود. ترسیده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟ دست و پام تو گچ بود و تمام بدنم درد می‌کرد.



نمی‌تونستم از جام تکون بخورم و از این که کچلم کرده بودن شوکه بودم. خون ریزی مغزی داشتم و مجبور شده بودن عملم کنن و لخته‌های خون رو بردارن. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعد از عملم هرچی از بقیه پرسیدم: «برای بقیه چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجام؟» هیچ کس چیزی نمی‌دونست. همه پرستارا فقط می‌گفتن من یه بیمار انتقالیم؛ ولی حتی نمی‌دونستن انتقالی از کجا؟ انقدر گریه کردم و غذاها رو پس زدم، که بعد از سه هفته، یه پرستاری که خیلی خشن و بداخلاق بود، گفت همه به جز مریم مُردن. این تنها چیزی بود که از خانواده‌ام بهم گفت و بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش. بعد از یه ماه، تازه دست و پام خوب شده بود و موهام دوباره در اومده بود، که فرستادنم پرورشگاه. قبل از این که بخوام درک کنم اصلا پرورشگاه چیه؟ مردن چیه؟ بچه‌ی یتیم و بی‌سرپرست چیه؟ به سرپرستی گرفته شدم. فکر می‌کردم دیگه همه چی تمام شد؛ ولی وقتی با ناپدریم به این شهر اومدم، ناپدریم مرد و این جا هم، این جا هم...  
 حق هقش نداشت جمله‌اش رو تمام کنه. گُلوم داشت از بغض پاره می‌شد؛ اما اشکای اون رو پاک کردم و بغض خودم رو قورت دادم. با اطمینانی که نمی‌دونستم از کجا آوردم بهش گفتم:  
 - دیگه همه چی تموم شد رویایی. بهت قول می‌دم نمی‌ذارم هیچ کدوم از اون اتفاقا دیگه برات بیوفته. بهم اعتماد کن رویا.

اون رو آروم می‌کردم؛ اما واقعا کسی نبود که بتونه خودم رو آروم کنه. رویا خیلی جرات داشت که می‌تونست توی چندتا جمله بگه چی به روزش اومده. من حتی اگر روزی می‌خواستم برای کسی تعریف کنم، جرات گفتن نداشتم. محال بود بتونم دردی که کشیدم رو توی چندتا جمله خلاصه کنم.

بین حرفاش، چیزی که اذیتم می‌کرد، اون پرستار بود. چرا فقط یه پرستار از بیمارستان تهران می‌دونست که چه اتفاقی افتاده؟ چرا با بچه‌ای که تازه خانواده‌اش رو از دست داده انقدر بداخلاق بود؟!

خوب که فکر می‌کردم، می‌دیدم این اتفاق برای من هم افتاد. پرستاری که به من خبر خانواده‌ام رو داد، همچین خوش اخلاق نبود و من هم دیگه توی بیمارستان ندیدمش. حتی یادمه وقتی از بقیه سراغش رو گرفتم هم هیچکس اون رو نمی‌شناخت. حیف که نه اسمش رو می‌دونستم و نه دیگه چهره‌اش رو خوب یادم می‌اومد؛ وگرنه پیداش می‌کردم.

کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید اصلا پرستار نبوده! اون از قصد به من گفته بود رویا و سامی مردن و به رویا گفته بود من و سامی مردیم! مطمئنا اگر سامی هم زنده بود، بهش گفته بودن که من و رویا توی تصادف مردیم! به هر کدوم از گفته بودن ما تنها بازمانده‌ی اون تصادفیم و هر کدوممون رو یه سمتی فرستاده بودن. اونا خانواده‌ی مارو نابود کردن.

فکر این که شاید کسی که از اول برای نجات دادن ما از دست طایفه این کار رو کرده، اون پرستار رو فرستاده و این نقشه رو چیده، عصبیم می‌کرد. واقعا یه لحظه با خودش فکر نکرد که این جوری داره بدتر همه چیز رو برای ما سخت می‌کنه؟ شاید با این کارش مارو از دست طایفه نجات داده بود؛ ولی هر کدوم گیر آدمایی صدبار بدتر از بزرگای طایفه‌مون افتادیم. از هم دور موندیم و طعم واقعی خانواده داشتن رو هیچ وقت نچشیدیم. من حتی نمی‌دونستم مادرم کجاست و برادرم الآن کجای این کره‌ی خاکیه؟ این واقعا یه نقشه برای نجاتمون بود یا شکنجه مون؟!

در مورد چیزی که به رویا گفته بودن، چون بابا واقعا فوت شده بود، از نظر قانونی حتی اگر می‌دونست که من و آرمان زنده‌ایم، بازم تغییری توی پرورشگاه رفتنش ایجاد نمی‌کرد؛ اما خوشحال بودم که همش یه هفته توی پرورشگاه بوده. پرورشگاه از نظر من، یه زندان قانونی برای بچه‌ها بود! من هم همه چیز رو از بعد از تصادف براش تعریف کردم. همه چی جز این که من الان جزو یه باندم! جز این که به چه بیماری روحی‌ای دچار شدم و جز خودکشی‌م و علت خودکشی‌م. نمی‌خواستم بدونه خلافاکارم و نمی‌خواستم بدونه که توی ۸ سالگی‌م چی بهم گذشته؛ حداقل الان نه!

با برگشتن من به اهواز، شمارش معکوس رویا هم شروع شد. هر روز بهم زنگ می‌زد و می‌گفت: « فقط ۱۰ روز دیگه مونده. رها حواست هست؟ فقط ۹ روز دیگه مونده. رهایی کجایی؟ فقط ۸ روز دیگه مونده.» مدام سعی می‌کردم آرومش کنم؛ ولی بی‌فایده بود. این بار وقتی بهم زنگ زد، از شدت استرس دیگه حتی نمی‌تونست درست صحبت کنه.

نه این که نگرانی‌هاش، نگرانی‌های قبل از ازدواج باشه، نه این که نگران آبروریزی راه انداختن ناپدریش باشه، نه این که استرس شروع یه زندگی جدید با آرش رو داشته باشه؛ اون نگران بود که آرمین، برادر بزرگ آرش، واقعا آرش رو شب عروسیش بکشه.

هرچقدر می‌خواستم خودم رو قانع کنم که امکان نداره کسی برادر خودش رو توی شب عروسیش بکشه، مگر این که قضیه ن\*ا\*موسی باشه، بی‌فایده بود. انگار نگرانی‌های رویا، ناخواسته به جون خودم هم افتاده بود. انقدر بهم ریختم که بدون این که چیزی به رویا بگم، همراه آدام به شهرشون رفتم.

من می‌دونستم که آرش با ازدواج با رویا، از ارث محروم می‌شه. پس دیگه حتی سر ارث و میراث هم تهدیدی برای آرمین حساب نمی‌شد.

می‌تونستم جای تمام این موش و گربه بازی مستقیم از رویا بپرسم؛ اما من نمی‌خواستم به استرس خواهرم دامن بزنم. من بعد از این همه سال دوری، می‌خواستم همدمش باشم نه سوهان روحش. شایان رو دنبال آرمین فرستادم و خودم سراغ نامادری رویا رفتم. با خودم بردمش به خونه‌ای که شایان برام جور کرده بود، تا بتونیم راحت حرف بزنیم. چیز زیادی تا عروسی رویا نمونه بود و وقتش بود همه چیز روشن بشه؛ اما چند ساعت گذشته بود و نامادریش یه کلمه هم حرف نمی‌زد. منم از شدت نگرانی، زده بودم به سیم آخر. با حرص گفتم:

- حالا که شما حرفی برای گفتن نداری، باید برم سراغ شوهرت. فکر کنم اون بچه باز ع\*و\*ضی، با یه شیشه م\*ش\*رو\*ب و یه دست ق\*مار ناقابل، بهتر از تو جوابم رو بده. منم که بد پایه‌ی این چیزام. فکرش رو بکن...

خودم خوب می‌دونستم که من هیچ وقت به آدم پستی که به خواهرم چشم داشته، حتی نگاه هم نمی‌کنم، م\*ش\*رو\*ب و ق\*مار پیش کش؛ اما اون که این رو نمی‌دونست، خودش رو باخت. رنگش پرید و با لحنی ملتمس گفت:

- نه تو رو خدا. اون رویا رو می‌کشه...

بدون این که مراعات چیزی رو بکنم وسط حرفش گفتم:

- دِ خب اون غلط کرده!

دوباره ساکت شد و با استرس مشغول ور رفتن با پایین روسریش شد.

- خودت خواستی.



همین که از جام بلند شدم به آستینم چنگ زد.

- باشه، باشه هرچی می‌خوای می‌گم.

کفری شده، دستش رو پس زدم و دوباره سرجام نشستم.

- یه بار از اول بگو چطور رویا رو دیدی و خلاص.

نفس عمیقی کشید. درموندگی و تردیدی که توی نگاهش بود دل من رو به رحم نمی‌آورد.

- توی محله‌ی قبلی مون، همه می‌دونستن من نازام. شوهر خدا بیامرزم قبول نمی‌کرد طلاقم بده. به خاطر سو سابقه جزئی شوهر خدابیامرزم، بهمون از پرورشگاه بچه نمی‌دادن و هنوز درگیر دوا درمون بودیم. یه روز یه آقایی اومد و گفت کمکمون می‌کنه از پرورشگاه یه بچه بیاریم، به شرط این که بعدش از تهران بریم و اسم پرورشگاهی که رویا رو ازش آوردیم به هیچ کس نگیم. کارای ضمانت و حضانت رو خودش انجام داد و غیب شد. ما هم اومدیم این جا و بعدش شوهرم مرد. وسط حرفش گفتم:

- اسم اون آقا رو می‌دونی؟ مدارک سرپرستی رویا رو داری؟ چهره‌اش رو یادته؟ باید اون جا اسمش به عنوان ضامن باشه.

سرش رو به علامت نفی تکون داد و گفت:

- ما اصلاً نمی‌شناختیمش. خودش اومد و خودش هم رفت؛ ولی چهره‌اش یادمه.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و عکس رفیعی و دایی حسین سعادت رو نشونش دادم. گوشه‌ی رو دستش دادم و گفتم:

- با دقت به این دو نفر نگاه کن. اینا بودن؟

گوشی رو پس داد و گفت:

- اون موقع خیلی جوون‌تر از این دو تا عکس بود؛ ولی مطمئنم اینا نیستن. هرچند بعد از ده سال دیگه سن و سالش هم باید همین حدودا باشه.

جز رفیعی و دایی وکیل، دیگه کسی رو نمی‌شناختم و حتی نمی‌تونستم حدس بزنم که اون مرد کی بوده. پوفی کشیدم و فعلاً بی‌خیال این مرد شدم. به هرحال فعلاً هیچ راهی برای پیدا کردنش به ذهنم نمی‌رسید. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- قضیه‌ی ازدواجت با این حیف نون رو فاکتور بگیر. بعدش رو بگو.

غمی توی صورتش نشست.

- مسعود اصلاً با رویا سازش نداشت. کتکش می‌زد و توی خونه زندانیش می‌کرد. مجبورش می‌کرد جنساش رو از ساقی‌ها بگیره. بعد از این که سر قماراش کلی بدهی بالا آورد، توی مستی رویا رو به آرمین فروخت و...

داشتم حرصم رو سر لیوان آبی که توی دستام بود خالی می‌کردم. برای یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و بی‌هوا لیوان بین فشار دستم شکست. مات و مبهوت به دست خیسم که خون ازش می‌رفت، خیره بود. همین که به خودش اومد، نیم خیز شد تا سمتم بیاد. از بین دندون‌های کلید شده‌ام غریدم:

- بشین سرجات و حرفت رو بزن.

ترسیده بود. می‌تونستم این رو توی نگاهش ببینم. دوباره با گوشه‌ی روسریش مشغول شد و گفت:

- رویا اصلا به من نگفت کس دیگه‌ای رو می‌خواد. فقط می‌گفت: «آرمین رو نمی‌خوام» آرمین هم کم آدمی نبود. کاری از دستم برآش برنیومد؛ اما خودش شب نامزدیش با آرمین، غوغا به پا کرد. آرمین رو با چاقو زد و از خونه فرار کرد؛ اما بی‌فایده بود. آدمه‌ای آرمین به زور آوردنش خونه. من اون موقع حتی خبر نداشتم آرش و رویا از خیلی قبل‌تر عاشق هم شدن و باهم قول و قرار ازدواج گذاشتن. آرش آبش با آرمین توی یه جوب نمی‌رفت و برای همین هم به نامزدی آرمین نیومده بود. اون هنوز هم خبر نداشت نامزد آرمین، رویاست.

از شنیدن این حرفا، شوکه کرده بودم و دستام یخ زده بود. حالا کم‌کم همه چیز داشت برام منطقی می‌شد. همون طور که حدس زده بودم، قضیه ن\*ا\*موسی بوده. حالا که تکه‌های پازل توی ذهنم تکمیل می‌شد، علت خشم آرمین رو می‌فهمیدم؛ اما هنوزم اون به نظرم یه ع\*و\*ضی بود. کسی که سر ق\*مار دختر بر می‌داره، آدم پستی که دختری رو که دوستش نداره، مجبور به نامزدی می‌کنه، کسی که به یه معتاد ع\*و\*ضی، ج\*ن\*س می‌رسونه؛ چطور می‌تونست آدم درستی باشه؟  
حالم بدجور خ\*را\*ب بود. اون هم دست کمی از من نداشت. برای این که جلوی گریه‌اش رو بگیره، دستی به صورتش کشید و آروم‌تر از قبل گفت:

- ولی رویا می‌دونست که آرمین برادر آرشه. نتونست طاقت بیاره. یه شب قرص خورد و صبح دیگه از خواب بیدار نشد. خودکشی کرده بود. وقتی بهوش اومد و از آرش بهم گفت، تازه فهمیدم چرا انقدر سفت و سخت پای «نه» گفتنش ایستاده. هرچند هنوزم بهم نگفت که آرمین برادر آرشه. من بدون این که بدونم این دوتا برادرن رفتم پیش آرش و بهش خبر دادم که مسعود رویا رو سر بدهیش ق\*مار کرده. اون بنده خدا هم کلی عصبانی شد. رفت پیش مسعود و اول تا می‌خورد زده، بعد هم چند برابر پول رو بهش داد و گفت نامزدی رو بهم بزنه. آرش اون موقع هنوز هم نمی‌دونست که رویا دیگه نامزد برادرشه. مسعود هم فقط دنیال سود بیشتر بود، قبول کرد. به خیالش این جوری می‌تونست هم بدهیش رو بده، هم یه بار دیگه رویا رو به اون یکی برادر بفروشه. بی‌توجه به زخم باز دستم، دستام رو از حرص مشت کرده بودم. خون از شیشه‌ای که توی دستم مونده بود، چکه می‌کرد. چی فکر می‌کردم و چی شد؟ فکر می‌کردم خواهرم رو پیدا می‌کنم و با خودم می‌برمش. فکر می‌کردم تنها مشکل خواهرم توی این خونه، فقره. فکر می‌کردم می‌تونم جهنمی که پشت سر گذاشته رو با بهشتی که می‌خوام برآش بسازم، از یادش ببرم؛ اما محال بود. محال بود یه دختر بتونه همچین چیزایی رو فراموش کنه.

نامادریش خیره به خونی که از مشتم چکه می‌کرد ادامه داد:

- فقط چند ساعت طول کشید تا آرمین قضیه رو فهمید و آرش رو در حد کشت زد. تهدید کرد اگر یک بار دیگه رویا و آرش رو باهم ببینه، یا آرش رو می‌کشه و یا رویا رو...  
بی‌هوا زد زیر گریه و هق‌هقش اوج گرفت. تا همین جا هم کلی جلوی خودش رو گرفته بود. با هق‌هق گفت:

- آرمین خلافاکاره، کلی آدم دور و برش داره، طفلی آرش... آرش خیلی ساده‌س، اون آرش رو می‌کشه. اون...

سرم گیج می‌رفت و حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخه. برای یه لحظه دردی که توی قفسه‌ی س\*ی\*نه‌ام پیچید، انقدر شدید شد، که نتونستم خوددار باشم و بی‌هوا زمین خوردم. از شدت ترس گریه‌اش بند اومد و سریع از جاش بلند شد. ل\*ب زدنش رو می‌دیدم؛ اما دیگه صداش رو

نمی‌شنیدم. می‌دونستم تا بیهوشی کاملم چیزی نمونده؛ اما بدنم مقاومت می‌کرد. با سیلی محکمی که لحظه‌ی آخر به صورتم زد، چشمام ناخواسته باز شد. با درد زمزمه کردم:

- کیفم، کیفم رو بیار!

انقدر درد داشتم که صدام در نمی‌اومد. اصلاً نمی‌دونم صدام رو شنید یا نه؟ وقتی به خودم اومدم، دستم با پارچه‌ای بسته شده بود و توی تاکسی نشسته بودیم. داشت من رو می‌برد بیمارستان؟! عمراً اگر می‌داختم پام به بیمارستان برسه. خودم می‌دونستم وضع قلبم خرابه و مطمئناً بستری می‌کردن. نمی‌خواستم یه دردسر تازه برای رویا درست کنم. دستم رو سمت کیفم که کنارم بود، دراز کردم. دستم بهش رسید؛ اما حتی جون نداختم قرصم رو بردارم. نفس عمیقی کشیدم و با زحمت قرصم رو بیرون آوردم. دوز دارو هام بالا بود و فقط چند دقیقه طول کشید تا قرص ژله‌ای قلبم، زیر زبونم آب شه و قلب خسته‌ام رو آرام کنه.

س\*ی\*نه‌ام هنوز هم خس خس می‌کرد؛ اما الآن وقت ضعف نبود. با تمام بی‌جونیم، با حرص به نامادریش گفتم:

- بگو بره خونه. باید با رویا حرف بزنم.

با نگرانی گفت:

- اما حالت خوب...

میون حرفش اومدم و با حرص گفتم:

- منم فرق زیادی با آرمین ندارم! بخوام مقایسه کنیم صدپله از اون بدترم. به نفعته مجبورم نکنی حرفم رو تکرار کنم.

دستم از حرص و عصبانیت می‌لرزید و درک اتفاقات برام سخت شده بود. چیزایی که رویا بهم گفته بود، یک دهم اتفاقاتی که واقعاً برایش افتاده بود هم نبود. بهم دروغ نگفته بود؛ اما راستش رو هم نگفته بود. دیگه کی می‌خواست بهم بگه؟ شب عروسیش؟ وقتی که کار از کار گذشت و آرمین کار خودش رو کرد؟!

تا به خونه رسیدیم، بدون این که منتظر نامادریش بمونم، داخل رفتم. با حرص در اتاقش رو باز کردم و تا اومدم چیزی بگم با ذوق گفتم:

- اومدی رهایی؟ ببین این تاج به این تور میاد؟

به چیزایی که آرش برایش فرستاده بود، خیره بودم و با خودم فکر می‌کردم چطور می‌تونه انقدر بچه و بی‌خیال باشه؟ چطور می‌تونه آرمین رو دست کم بگیره و دلش رو به کسی خوش کنه که هیچ قدرتی در برابر برادر خلافاکارش نداره؟

یه تاج نقره‌ای رو روی موهاش گذاشته بود و تور سفیدی رو بهش وصل کرده بود. از دیدن خودش با یه تاج ساده ذوق زده بود و خودش رو توی آینه نگاه می‌کرد. کف اتاقش پر از کاتالوگ‌های مختلف تاج و تور و حلقه و... بود. رویا هنوز هم مثل بچگیش، توی اسباب بازی‌هاش گم و غرق بود.

سکوت‌م که طولانی شد، با تعجب سمتم برگشت و با دیدن دستم رنگ از روش پرید. خون از زخم بازم بیرون زده بود و نصف پارچه رو غرق به خون کرده بود. دیدن همچین زخمی برای رویا، ترسناک به نظر می‌اومد. من اما عصبی و دلخور گفتم:

- چرا رویا؟



صدام از بغض و حرصی که داشتم سعی می‌کردم کنترلش کنم، گرفته بود و رویا خوب این رو می‌دونست که با همون رنگ پریده، در حالی که داشت سعی می‌کرد دلجویی کنه با لکنت گفت:

- چی... چ... چرا... رهایی؟

هنوزم داشت انکار می‌کرد. هنوزم نمی‌خواست بهم بگه. بی‌اراده از حرص دستم رو مشت کردم. بیرون زدن بیشتر خون از زخم رو حس کردم؛ اما اهمیتی ندادم. خیره شدم توی چشماش و گفتم:

- چرا دلپیش رو بهم نگفتی؟ چرا نگفتی آرمین چرا می‌خواد عروسیت رو بهم بزنه؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

من به اون خیره بودم؛ اما اون نگاهش به پارچه‌ای که هر لحظه بیشتر به خون آغشته می‌شد، خشک شده بود. با شنیدن حرفم، تاج از دستش رها شد و قدمی عقب رفت. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و عصبی سرش داد زدم:

- جواب منو بده تا نزدم یا تو یا خودم رو ناقص کنم از دستت...

وسط حرفم اومد و با آرامشی ساختگی گفت:

- چرا باید بهت می‌گفتم؟  
از چیزی که شنیدم ماتم برد. چند ثانیه بهش خیره شدم و گیج و منگ گفتم:

- چی؟!

خیره شد توی چشمای کفریم و با حرص و بغض گفت:

- مگه چه کاری از دست تو برمی‌اومد؟ آرش که برادرشه در مقابلش امنیت نداره. چرا باید خواهر ۱۳ ساله‌ام رو بندازم وسط جهنمی که خودم دارم توش دست و پا می‌زنم؟ مگه از دست یه دختر ۱۳ ساله چه کاری برمیاد؟ نمی‌تونم. به خدا نمی‌تونم نگران تو هم باشم. اگر تورو بکشه چی؟ اگر... زدم وسط حرفش و با حرص داد زدم:

- خب به درک. بذار بکشه. بذار هر غلطی می‌خواد بکنه. تو باید بهم می‌گفتی. این بار اون هم عصبانی شد و مثل من صداش بالا رفت.

- چرا؟ مگه تو همه چیز رو به من گفتی؟ اون مردای عجیب رو شب عقدم از کجا آورده بودی؟ چرا باید همچین آدمایی به حرف یه دختر ۱۳ ساله اون طور گوش ب\*دن؟! مگه تو کی هستی؟! کی هستی که همچین آدمای خطرناکی دور و برت می‌پلکن و ازت دستور می‌گیرن؟

هر دو سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودیم و عصبی و طلبکار بهم خیره بودیم. چیزی که داشت می‌گفت، اصلاً منطقی نبود. چیزایی که من ازش مخفی کردم، قابل مقایسه با چیزایی که اون ازم مخفی کرده بود، نبودن. فهمیدن و نفهمیدن چیزایی که من مخفی کرده بودم، فرقی توی مرگ و زندگی نداشت؛ اما رویا یه قدمی مرگ ایستاده بود.

من فقط می‌خواستم نگرانش نکنم و روزای شاد عروسیش رو خ\*را\*ب نکنم. من فقط می‌خواستم ازش محافظت کنم. چرا درکم نمی‌کرد؟ چرا حتی رویا هم منو نمی‌فهمید؟ دلم شکست. از وقتی پیداش کرده بودم، بیشتر از صدمه دلم رو شکسته بود و غرورم رو زیرپاش گذاشته بود؛ ولی این بار بدجور دلم رو شکست.

لبخند تلخی زدم و قدمی عقب رفتم. دستم رو به معنی تسلیم بالا گرفتم و گفتم:

- حق با توه. از اولشم این جا اومدم اشتباه بود، ببخشید.

بی‌توجه به اشکی که از چشمش سر خورد، با همون دست زخمیم، کوله‌ام رو برداشتم و از خونه‌اش بیرون زدم.

نمی‌دونم چقدر پیاده خیابونای شهری که نمی‌شناختم رو متر کردم؛ اما با تلفنی که شایان بهم زد، از هیروت بیرون اومدم. اطلاعات رو بدست آورده بود و قرار شد بیاد خونه دنبالم؛ ولی یکم دیر بود. من دیگه همه چیز رو از زیر ز\*ب\*ون نامادریش بیرون کشیده بودم. من دیگه شکسته بودم. برگشتم خونه و طبق عادت با گیرهی موهام در رو باز کردم و داخل رفتم. هنوز در رو کامل نبسته بودم که با صدایی که بی‌هوا از کنار گوشم شنیدم، بدون فکر دستش رو پیچوندم. با یه حرکت پشت سرش ایستادم و با ضربه‌ی محکمی که به پشت زانوش زدم، وادارش کردم زانو بزنه. همه‌ی اینا توی کم‌تر از چند ثانیه اتفاق افتاده بود. انقدر که حتی فرصت تجزیه تحلیل نداشتم. کلاه سویی شرتم از سرم افتاده بود و نفس کم آورده بودم. هرکی که بود می‌تونست از این فرصت بهترین استفاده رو بکنه؛ اما اون مثل مجسمه نشسته بود! با تعجب از این که چرا اون کاری برای آزاد کردن خودش نمی‌کنه، با خشن‌ترین حالت ممکن، به موهاش چنگ زدم و سرش رو عقب کشیدم.

با دیدن شایان که صورتش از درد جمع شده بود، اول ماتم برد و بعد پوف کلافه‌ای کشیدم و رهاس کردم. با حرص لگدی بهش زدم.

- تو احمقی؟ کودنی؟ بچه‌ای؟ نمی‌فهمی الآن وقت شوخی نیست؟ «پخ» کردنت دیگه چه ص\*ی\*غه‌ایه؟ اصلا کی بهت اجازه داده بیای تو؟ یه جور بزمنت شش تا شایان دیگه ازت دربیاد احمق؟

از شدت درد صورتش درهم رفته بود. با یه دست، کف سرش رو ماساژ می‌داد و با دست دیگه پشت زانوش رو. موهای همیشه مرتبش حالا کاملاً بهم ریخته بود. با حرص گفت:

- اه بسه! جیغ جیغ نکن. زانوم به جهنم، چرا موهام رو خ\*را\*ب می‌کنی؟! موهای نازنینم از ریشه در اومد. دختر هم انقدر وحشی؟! سامیارم گرگ رام کرده جای مبارز آموزش دادن. کلافه نفسم رو بیرون دادم. واقعا محکم زده بودمش.

- خب حالا. جمع کن خودت رو، من که نمی‌دونستم تویی. تو هم می‌زدی چرا مثل ماست کتک خوردی؟!

مثل دخترا «ایش» کش داری گفت و با ادا اصول گفت:

- خب چون من که می‌دونستم تویی. چطور یه بچه رو بزمن؟!!

سری با افسوس تکون دادم و گفتم:

- شایان لهت نکنما! فعلا که از همین بچه کتک خوردی.

انگار تازه دستم رو دید که دست از مسخره بازی برداشت و شوکه گفت:

- چه بلایی سر دستت آوردی بچه؟

همین که سمتم اومد خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- عقب بمون. کاری که بهت سپرده بودم چی شد؟

انگار با شنیدن این حرف جون تازه‌ای گرفت که تندتند و با هیجان شروع به تعریف کردن اطلاعات جدید کرد. اون نمی‌دونست کسی که داره این جوری مثل یه فیلم پلیسی زندگیش رو برام تعریف می‌کنه، خواهرمه. نه من چیزی بهش گفته بودم و نه رویارو دیده بود، تا دست کم از شباهتمون

متوجه نسبتمون بشه. هنوز انقدر بهش اعتماد نداشتم که بتونم از نسبتم با رویا چیزی بهش بگم.

\*\*\*

با رویا دعوام شده بود، دلم شکسته بود؛ اما چیزی عوض نشده بود. اون هنوزم خواهرم بود و من هنوزم نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کردم. بدون این که به رویا چیزی بگم، با همون ده تا آدمم هماهنگ کردم تا دو روز قبل از عروسی رویا، آرمین رو بگیریم و دو روز بعد هم توی یه جاده‌ی بین راهی ولش کنیم. این جوری نه اتفاقی برای رویا و آرش می‌افتاد، نه آرمین می‌فهمید از کجا خورده.

برای بعد از عروسی هم بعدا یه فکری می‌کردم. هرچند داشتم به قاچاقی رد کردنشون از مرز فکر می‌کردم؛ ولی می‌خواستم فعلا تمام تمرکزم رو برای رد کردن عروسی بذارم.

پنج روز دیگه تا عروسی مونده بود و از استرس آروم و قرار نداشتم. رویا انقدر بهم زنگ زد و پشت تلفن گریه کرد، که با این که از دستش دلخور بودم، نتونستم تنهاش بذارم. برگشتم پیشش و تمام سعیم رو کردم تا آروم نگهش دارم. بهش گفتم که ناپدریش رو سر یه دعوای خ\*یاب\*ونی انداختم بازداشتگاه و به این زودی نمی‌تونه بیرون بیاد؛ اما اون آروم بشو نبود.

نمی‌تونستم از نقشه‌ام در مورد آرمین چیزی بهش بگم. مطمئن بودم به آرش همه چیز رو می‌گه و من به آرش اعتماد نداشتم. مطمئن نبودم بتونه بین رویا و آرمین، رویا رو انتخاب کنه. همون طور که من حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی رویا رو رها کنم، مطمئنا اون هم نمی‌تونست برادرش رو رها کنه.

تمام این ۵ روز برای رویا با اشک، استرس و کابوس گذشت. از خواب و خوراک افتاده بود و با هر تهدید تلفنی آرمین تا سرحد مرگ می‌ترسید. هر بار که کابوس می‌دید، با جیغ از خواب می‌پرید و پشت سر هم تکرار می‌کرد: «آرمین منو می‌کشه.»؛ اما هیچ وقت کابوسش رو تعریف نمی‌کرد و نمی‌گفت چطوری؟!

به هر طریقی سعی می‌کردم آرومش کنم. مدام می‌گفتم: «من حلش می‌کنم. نگران نباش. درستش می‌کنم. طوری نمی‌شه. فقط یه خواب بد بود. دیگه تموم شد. این اتفاق نمی‌افته...»؛ اما اون آروم بشو نبود. این جور موقع‌ها فقط آرش می‌تونست آرومش کنه. منه احمق، هیچ وقت حرفا و نگرانی‌هاش رو جدی نگرفتم. زیادی به خودم اعتماد داشتم...

دو روز به عروسی مونده بود و همه چیز داشت طبق نقشه‌ام پیش می‌رفت. به لطف آدمای بی‌بنیه‌اش که اصلا وفاداری سرشون نمی‌شد، اطلاعاتش رو پیدا کردم و به شایان دادم تا برام بیارش. هرچند بیشتر از چند ساعت درگیر شکنجه‌ی افرادش بودم و دیگه دستم حس نداشتم؛ ولی نمی‌تونستم تا مطمئن نشدم از پشش برمیاد، از انبار بیرون برم. از بس سرپا ایستاده بودم و بدون هیچ رحمی افرادش رو زده بودم، سرم گیج می‌رفت. صورتم از خونشون کمی خیس شده بود و بوی خون مشامم رو پر کرده بود؛ ولی بازم به گرفتن آرمین می‌ارزید. پر بودم از حس تنفر، خشم، کینه، سردرگمی و حتی بیچارگی. حس می‌کردم نه راه پس دارم و نه راه پیش.

وقتی آرمین رو برام آوردن، آدماش رو چند کیلومتر دورتر آزاد کردم. می‌خواستم همه‌ی حواسم فقط به آرمین باشه و بس. فکر می‌کردم با این کارا می‌تونم خواهرم رو خوشبخت کنم.

آرمین قیافه‌ی هیچکدامون رو ندیده بود و حتی صدامون رو هم نشنیده بود. هیچ ردی از خودم به جا نذاشته بودم که وقتی ولش کردم، نتونه پایپچم بشه. همین الانش هم کم دشمن نداشتم! نمی‌خواستم یه دشمن جدید برای خودم درست کنم.

با این که قرار بود نزنمش و فقط وقت بُکُشم؛ اما حالا که دست و پا بسته کنارم بود، کنترل مشتام خیلی سخت بود! نتونستم خودم رو کنترل کنم و انقدر زدمش تا حرصم خالی شه. آدمام طبق عادت، توی دوتا ردیف ۵ تایی، دو طرفم ایستاده بودن و بی‌تفاوت، به من که داشتم آرمین رو با چوب می‌زدم خیره بودن. شایان؛ اما جدا از ما، چند متر عقب‌تر ایستاده بود و سرجاش خشکش زده بود.

صدای فریادهای پر درد آرمین، توی پارچه‌ای که توی دهنش فرو کرده بودن، خفه می‌شد. با این که چشماش رو بسته بودن، باز هم سرش رو محکم و پشت سر هم تکون می‌داد، تا شاید پارچه از صورتش کنار بره و بتونه ببینه از کی داره انقدر وحشیانه کتک می‌خوره. وقتی تکوناش شدید شد، یکی از افرادم برای این که صندلی نیوفته، پشت صندلی ایستاد و صندلی رو نگه داشت.

این اولین باری نبود که داشتم کسی رو می‌زدم یا شکنجه می‌کردم؛ ولی اولین باری بود که برای این کارم دلیل داشتم، یه دلیل شخصی! اگرچه این صبح\*نه برای اون ده نفر عادی بود؛ اما شایان از این همه خشونت چندشش شده بود، چشماش رو بسته بود و صورتش در هم رفته بود.

به کسی که پشت صندلی بود اشاره کردم محکم نگهش داره. خودش فهمید می‌خوام با یه ضربه کتفش رو بشکنم که پوزخند کجی زد و محکم نگهش داشت. چوب رو بالا بردم و با تمام توانم کتفش رو هدف گرفتم؛ اما همین که خواستم بزنم، با فریاد «بسه» ای که شایان کشید، بین راه متوقف شدم.

نفس نفس می‌زدم و آب دهنم خشک شده بود. خشمم از آرمین انقدر زیاد بود که با دیدن این واکنش شایان، بی‌اراده دست از زدن آرمین برداشتم و به شایان خیره شدم. پوزخندی زدم و از همون فاصله، بی‌هوا چوب رو محکم سمتش پرتاب کردم. با این که چشماش بسته بود، صدای رَج خوردن هوا رو شنید و درست قبل از این که توی صورتش فرود بیاد، چوب رو گرفت.

چشماش رو باز کرد و با نگاهی عصبی و اخمی غلیظ نگاهم کرد. از بس محکم آرمین رو زده بودم، دستم درد گرفته بود و به نفس‌نفس افتاده بودم. همون طور که مشت بی‌حسم رو باز و بسته می‌کردم تا بعدا ورم نکنه، خیره به شایان، پوزخند تمسخرآمیزم پر رنگ‌تر شد. از ته دلم خندیدم و رفتم کنارش. برای این که آرمین صدام رو نشنوه، روی پنجه‌ی پام ایستادم و آروم کنار گوشش گفتم:

- این همون دلیلیه که افراد بی‌سابقه رو این جا آدم حساب نمی‌کنن. حتی اگه حالت داره از خونی که روی این چوبه بهم می‌خوره، وانمود کن به این خون تشنه‌ای بچه جون. این تنها راهه زنده موندنت بین ماست.

آرمین دور شدنم رو حس کرده بود و داشت با دهن بسته، چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. هرچند حدس این که چه چرندیاتی داره سرم هم می‌کنه، سخت نبود.

خودم رو عقب کشیدم و به چوبی که به خون آرمین آغشته بود، اشاره کردم. خونی که از قبل روی صورتش پخش شده بود رو، با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- همیشه هم راه صدساله رو به شبه رفتن برای آدمای خوب نیست شایان. تنها چیزی که این جا باعث می‌شه به قدرت برسی، سابقه‌ی خلاف و سنگ دلیته؛ پس دیگه انقدر مامانی نباش. با شنیدن زمزمه‌های نامفهوم ناسزاهایی که آرمین می‌گفت، دیگه نتونستم خوددار باشم. بی‌هوا چوب رو از دستای سست شایان بیرون کشیدم و پرت کردم سمت یکی از افرادم. اون هم سریع چوب رو گرفت و منظورم رو فهمید. کتش رو در آورد و به جای من ساکتش کرد. اون توی شکنجه چند برابر حرفه‌ای‌تر از من بود و انقدر محکم زد، که این بار سریع بی‌هوش شد. چون چشمای آرمین رو بسته بودیم، نمی‌دونست دخترم و فحش بدی که داده بود، بدجور بهم برخورد کرده بود که این کار رو کردم. وگرنه به قول استاد، هیچ وقت غذام رو با کسی تقسیم نمی‌کردم!

با قدمایی محکم رفتم سمت کسی که بیهوشش کرده بود. چوب رو از دستش گرفتم و به شایان گفتم:

- یاد گرفتی وقتی چوب رو دستت می‌سپارن باید چی کار کنی یا تکرارش کنم؟ شایان با نگاهی که هیچی ازش نمی‌فهمیدم، در سکوت بهم خیره بود. پوزخندی زدم و چوب رو به سابقه‌دارترین آدمم سپردم.

- اصلاً بهش رحم نکنین. اون لیاقت یه قطره آب زلال رو هم نداره. فقط زنده نگهش دارید. بهش آب شور بدین و نشونش بدین درد یعنی چی!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- آخه قراره باهاش فامیل شم.

اون ده نفر هنوزم بی‌تفاوت بودن؛ اما شایان میون بهت و عصبانیتش با حرص گفت:

- چی؟! با این بی‌وجدان؟!!

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

- هرچند منم خواهان این ع\*و\*ضی نیستم؛ ولی مگه تو این جا آدم با وجدانی هم می‌بینی؟ خوبه حداقل خودش قبول داشت که دیگه خودش هم یکی از ماست. با دیدن سکوتش پوزخندی زدم و از انبار بیرون رفتم. باید برای مراسم و ادای یه خواهر کوچیک‌تر رو در آوردم، آماده می‌شدم. چند نفر از بچه‌ها رو گذاشتم مراقب آرمین باشن و بقیه رو با شایان برای مراقبت از در ورودی تالار همراهم بردم.

\*\*\*

شب عروسی از همیشه خوشگل‌تر شده بود. چشمای مشکی و براقش با سفیدی و ماتی لباس عروسش، تناقض قشنگی درست کرده بود و به قول خوش، بدجور خوردنی شده بود.

می‌دونستم امشب آرش رو دیوونه می‌کنه و از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم. چون آرمین رو گرفته بودم، فکر می‌کردم دیگه همه چیز به خوبی پیش میره. ۲۵ نفر دیگه از آدمام رو به عنوان مهمان داخل تالار و بین مهمونا گذاشته بودم، تا همه چیز رو کنترل کنن. به هرحال فامیل‌های آرش، فامیل‌های آرمین هم بودن و نمی‌شد بهشون اعتماد کرد. تشخیص این که اینا مهمون نیستن، با دیدن هیكل‌های ورزیده و توی چشمشون، همچین هم سخت نبود؛ ولی انگار وجود این همه آدم که شبیه بادیگارد‌ها بودن، برای خانواده‌ی آرش خیلی عادی بود.

امشب بیشتر از همیشه به خودم رسیده بودم. آرایشم رو کاملاً متفاوت با رویا انتخاب کرده بودم و لباس شیری رنگ و دخترونه‌ام، روی تنم نشسته بود. اگرچه پیرهنم آستین بلند و نازک بود؛ اما



بلندیش که فقط تا سر زانوم بود و یقه‌ی باز و شونه‌های توی دیدم، کمی معذبم می‌کرد. با این حال، همه چیز خوب بود. تا قبل از این که شایان با قدم‌های تند و مستاصل سمتم بیاد، همه چیز قشنگ و آروم بود؛ اما وقتی شایان کنار گوشم زمزمه کرد:

- آرمین فرار کرده. زودتر مجلس رو جمع کنید.

بی‌هوا بشقاب کیک از دستم رها شد. نگاه کنجکاو و نگران رویا رو که دیدم، لبخند مصنوعی زدم. نمی‌تونستم بهش بگم. محال بود این جمله رو بشنوه و بتونه باز هم به مهمونا خوش آمد بگه و جواب تبریک‌ها رو با لبخند ژکوند بده؛ اما اون لبخندم رو بد برداشت کرد. نگاهش روی شایان که هنوز داشت کنار گوشم زمزمه می‌کرد چرخید. شایان رو کمی به عقب هل دادم تا برای رویا سوتفاهم پیش نیاد؛ اما دیگه دیر شده بود. این از نگاه سرزنش بار رویا معلوم بود.

واقعا الآن توی موقعیتی نبودم که بتونم چیزی رو براش توضیح بدم! فقط داشتم سعی می‌کردم زودتر مراسم رو جمع کنم و دیگه چیزی تا تموم شدنش نمونده بود. دلم دل می‌زد و مدام شایان رو سرزنش می‌کردم. از هر ده باری که می‌گفتم: «بعدا به حسابت می‌رسم»، فقط یه بار می‌گفت: «تقصیر من نبوده»؛ اما این الآن اصلا برام مهم نبود. الآن دیگه مهم نبود که تقصیر کی بوده. مهم این بود که رویا و آرش توی خطر بودن و من دیگه هیچ غلطی نمی‌تونستم بکنم، چون نمی‌دونستم اون ع\* و\* ضی الآن کدوم گوریه.

دیگه بی‌خیال همه چی شدم و خودم هم کنار آدام، جلوی در ورودی ایستادم. آخر عروسی بود و دیگه همه مهمونا رفته بودن. حتی نامادری رویا هم برای چک کردن خونه‌ی رویا و آرش رفته بود. منتظر برگشتنش بودیم تا مراسم رو تموم کنیم؛ اما اون لعنتی دیر کرده بود. باید یکی عروس و داماد رو بهم می‌سپرد و دست به دستشون می‌کرد، تا مراسم تمام شه. پدر و مادر آرش که نیومده بودن و ناپدري رویا هم که هنوز بازداشت بود. تنها بزرگ‌تر باقی مونده، نامادری رویا بود که انگار قصد اومدن نداشت.

یکی از خدمتکارا بهم گفت عروس کارم داره و ناچار شدم شایان رو بذارم جای خودم و برگردم داخل. تالار خیلی بزرگ بود و داشتم با چشم دنبال رویا می‌گشتم. چند تا خدمتکار داشتن صندلی‌های جایگاه رو جمع می‌کردن و رویا و آرش برای خالی نبودن عریضه، گوشه‌ای ایستاده بودن و مشغول عکس گرفتن بودن.

رویا که برای عکس گرفتن صدام زد، از فکر بیرون اومدم و با این که از عکس گرفتن متنفر بودم، کنارشون ایستادم. مطمئن نبودم بتونم نور فلش دوربین رو طاقت بیارم و حمله بهم دست نده؛ ولی به خاطر این که امشب خوشحالش کنم، هر کاری می‌کردم.

حین ژست گرفتن، آروم کنار گوشم گفتم:

- خوشتیپ بودا؛ ولی به رهای من نمی‌خوره.

از فکری که کرده بود، ناخودآگاه اخمام توی هم رفت. چطور باید بهش می‌گفتم همه ی مردا و پسرایي که کنار من می‌بینن، فقط آدم منن و هیچ ر\* اب\* طه‌ای بینمون نیست؟ ترجیح می‌دادم فکر کنه عاشق شایانم، تا این که بفهمه خلافاکارم؛ حداقل امشب نه! با دیدن اخمم سریع گفت: «شوخی کردم» و بحث رو عوض کرد. فهمید یه چیزیم شده؛ اما دیگه چیزی نگفت.

با زنگ خوردن گوشیم، «ببخشید» ی گفتم و کمی از رویا فاصله گرفتم؛ اما همین که دکمه‌ی وصل تماس رو زدم، دنیا روی سرم آوار شد. بین اون همه سر و صدایی که می‌اومد، شایان تقریباً داشت فریاد می‌زد:

- بهمون حمله کرده. تعدادشون چند برابر ماست. از این جا ببرش بیرون.  
این جا واقعا انقدر سرد بود یا من یخ کرده بودم؟ نمی دونم. کابوسای رویا، انقدر روم تاثیر گذاشته بود که من هم آرمین رو جدی بگیرم و ته دلم ازش بترسم. انگار تازه مغزم حلاجی کرد چه اتفاقی افتاده که بی‌توجه به این که رویا کنارم ایستاده، از بین دندونای کلید شده‌ام با حرص به شایان گفتم:

- پس شما دارین اون بیرون چه غلطی می‌کنین احمقا؟ نذارین بیان داخل. شایان جلوشون رو بگیر.

جمله‌ی آخرم بیشتر به التماس شبیه بود؛ یه التماس بی‌فایده. رویا با ناباوری پرسید:

- چی شده؟ شایان کیه؟ کی نیاد داخل؟ رها یه حرفی بزن.

انگار خشکم زده بود. مثل یه ربات که بی‌فکر چیزی رو تکرار می‌کنه، فقط گفتم:

- آرمین جلوی تالاره.

همین جمله‌ی کوتاه هم، برای این که دسته گلش بیوفته و بی‌حرف به حرفم گوش بده کافی بود. انگار با افتادن دسته گلش، پرت شدم توی زمان حال و از هنگی در اومدم. سریع خم شدم و دسته گلش رو برداشتم. دسته گل رو دستش دادم و دست دیگه‌اش رو توی دست آرش گذاشتم. رنگش پریده بود؛ ولی الآن وقت آروم کردنش رو نداشتم. سعی کردم استرسم از صدام مشخص نباشه و نمی‌دونم چقدر موفق بودم. روبه آرش گفتم:

- آرمین با افردش داره به زور وارد تالار می‌شه. سعی می‌کنم براتون وقت بخرم؛ ولی این هم زیاد طول نمی‌کشه. از در پشتی تالار ببرش بیرون آرش. من از پشت هواتون رو دارم. با هیچ کس درگیر نشو. بی‌درگیری ازشون رد شو و پاسشون بده عقب.

رویا مثل کسی که توی شوک رفته باشه، به یه نقطه‌ی کور خیره بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. شک داشتم حتی متوجه شده باشه که داره گریه می‌کنه. آرش برعکس رویا که از ترس خشکش زده بود، پسر نترسی بود و با اخم به در اصلی زل زده بود. می‌تونستم بفهمم چی توی سرش می‌گذره. اون قد و یه دنده بود و غرور و غیرتش جریحه دار شده بود. عصبی شده بود و می‌خواست مستقیم با آرمین درگیر شه. کفری از این که داره وقت تلف می‌کنه، از بین دندونای کلید شده‌ام غریبم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟ حتی فکرش رو هم نکن! نکنه انتظار داری بسپارمش دست مردایی که اینجان؟ اون هم وقتی شوهرش کنارش ایستاده؟!

رویا انقدر استرس داشت که متوجه حرفم نشد؛ اما انگار حرفم به اندازه‌ی کافی تلنگر بزرگی به غرور آرش بود که به خودش بیاد و بفهمه باید دعواش با برادرش رو به زمان دیگه‌ای موکول کنه. الآن رویا توی اولویت بود و باید ازش محافظت می‌کرد.

اونارو فرستادم جلو و خودم و چند نفر از آدامام از پشت مراقبشون بودیم. هر کی که سر راهشون بود رو کنار می‌زدیم و با هرکی که سدشون می‌شد، درگیر می‌شدیم تا اونا سالم رد شن؛ اما بی‌فایده بود. آرش نمی‌تونست خشمش رو کنترل کنه. مدام می‌ایستاد و کنار ما درگیر می‌شد. لجبازی می‌کرد و می‌گفت:



- مگه چه غلطی می‌تونن بکنن؟ جرات نمی‌کنن...

با هر بار ایستادن آرش، رویا هم کنارش می‌ایستاد و از جاش تکون نمی‌خورد. رویا بدون آرش همراه نمی‌اومد. وقتی مطمئن شدم کلید راه رفتن رویا، آرشه؛ ناچار به زور متوصل شدم. بازوش رو گرفتم و به زور دنبال خودم کشیدمش تا آرش به خاطر زنش هم که شده، دنبالمون بیاد؛ نه این که رویا به خاطر آرش وسط دعوای ما گیر بیوفته.

دستش رو انقدر محکم گرفته بودم که نتونه پسم بزنه. می‌دونستم بعدا دستش کبود می‌شه؛ ولی واقعا چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. الان حتی یه ثانیه متوقف شدنمون هم مساوی با باختمون بود. رویا از شدت ترس انگار اصلا دردی حس نمی‌کرد و مدام می‌گفت:

- ولم کن رها. ولم کن آرش هنوز نرسید. رها آرش جا موند. رهایی آرش چی می‌شه؟ رها تورو خدا! رها تورو قرآن. رها صبر کن. رها عشقم جا موند. اون آرش رو می‌کشه. ولم کن آرش دست تنه‌است. اون آخراش دیگه داشت با گریه اسم آرش رو وسط سالن فریاد می‌زد. با شنیدن التماسای پربغضش، با دیدن اشکای از ته دل و چشمای قرمزش، با تصور این که بازوش بعدا از جای دستم درد می‌گیره، یه لحظه بی‌اراده دستم از دور بازوش شل شد. من صدای قدمای آرش رو که داشت پشت سرمون می‌اومد می‌شنیدم؛ اما انگار رویا نمی‌تونست تمرکز کنه که انقدر بی‌قرار بود. همین که دستم از دستش جدا شد، دوید سمت آرش؛ اما وقتی دید آرش هم با یکی درگیر شد، بین راه موند.

سردرگم و گیج بین من و آرش ایستاده بود و گریه می‌کرد. دوباره برگشتم عقب، بازوش رو گرفتم و همراه خودم کشیدمش. حالا که آرش عقب مونده بود، برنامه عوض شده بود. چون آرش هم دیگه متوجه شده بود که هدف همه شون، مطلقا رویاست نه خودش. مستقیم می‌اومدن سراغ رویا و جز رویا به هیچکسی کاری نداشتن. فقط با ما که سدشون می‌شدیم درگیر می‌شدن و به بقیه‌ی مهمونای باقی مونده حتی نگاه هم نمی‌کردن؛ اونا مهمون‌ها رو می‌شناختن! هرکسی که دستش به رویا نزدیک می‌شد رو مهار می‌کردم و می‌فرستادمش عقب تا آرش و چند نفر از افرادم ترتیبشون رو ب\*دن.

رویا هم با تمام گیجیش، کم کم متوجه شد، هدف خودش و از ترس لال شده بود. دیگه نه گریه می‌کرد و نه جیغ می‌زد. مثل مسخ شده‌ها فقط دنبالم کشیده می‌شد و رنگش از ترس پریده بود. بالاخره بعد از یه ربع درگیری، شایان هم اومد کمکم. زخمی بود و خیس از عرق؛ ولی بازم کنارم موند. اومدنش این معنی رو می‌داد که دیگه چیزی جلوی در ورودی برای محافظت نیست و اونجا موندنش بی‌فایده است. این یعنی همه‌ی افراد آرمین داخل اومدن و کاری از دستم برنیومده. حالا حتی منم داشتم نگران می‌شدم.

با اومدن شایان و ده نفر آدامم، مبارزه مون جون تازه‌ای گرفت. شایان رو نمی‌دونم؛ ولی این ده نفر، بهترینای شهرم بودن. محال بود بذارن کسی سالم از زیر دستشون رد شه.

شایان متوجه موضوع شده بود و برعکس همیشه، مهربونی و انسان دوستی رو کنار گذاشته بود. انگار غیرتش، رحمش رو از بین برده بود. حالا هر دو بدون رحم، هماهنگ باهم مبارزه می‌کردیم. شایان انقدر وارد بود که حرکات من رو حدس بزنه و درجا بعد از من حرکت بعدی رو بزنه. نمی‌دونم چون می‌دونست زخمیم داشت ازم مراقب می‌کرد یا اینم از غیرتش بود؛ ولی همه‌ی حرکات منو کامل می‌کرد و ضربه کاری و آخر رو خودش می‌زد.

از بس با دست خالی مبارزه کرده بودم، مشتم درد گرفته بود؛ اما مهم نبود. هربار با یادآوری ترس رویا، محکم‌تر و بی‌رحم از قبل می‌زدم. دیگه مشتم از درد بی‌حس شده بود و ضربه‌هام کاری‌تر شده بودن. درگیر دو نفری بودم که جلوم بودن که بی‌هوا یکی با یه لگد حرفه‌ای توی پهلوم کوبید. زخم پهلوم انقدر سوخت که یه لحظه دیدم تار شد. داشتم زمین می‌خوردم؛ اما اون بی‌وجدان از همین فرصت استفاده کرد و با یه ضربه‌ی دیگه پرتم کرد توی دیوار.

شایان منو دید؛ اما چون خودش با یکی دیگه درگیر بود، نتونست سمتم بیاد. وقتی دید طرف دست بردار نیست و دوباره داره سمتم میاد تا ضربه‌ی آخر رو بزنه، از فرصت لحظه‌ایش استفاده کرد و توی یه لحظه، پنجه بکس خودش رو از دستش در آورد و سمتم پرت کرد. با وجود خونی که از زخمم می‌رفت، روی هوا گرفتمش و درست لحظه‌ی آخر، ضربه‌اش رو مهار کردم و از جام بلند شدم. وحشی شده بودم و تا می‌خورد زدمش. از خونی که از پنجه بکس می‌چکید، می‌تونستم حدس بزنم صورتش جراحی لازم می‌شه.

اولین باری بود که از پنجه بکس استفاده می‌کردم؛ ولی ازش خوشم اومده بود. همیشه با چاقو مبارزه می‌کردم، چون هیچ وقت چیزی نداشتم که بخوام تا این حد ازش محافظت کنم. این اولین باری بود که تا این حد وحشی و بی‌رگ شده بودم. من حتی شبی که فرزاد می‌خواست خودم رو اذیت کنه هم انقدر خشن نشده بودم. رویا خط قرمز زندگی من بود. چشم چرخوندم تا رویارو توی سالن پیدا کنم. دو نفر از آدامام کنارش بودن و داشتن دعوا می‌کردن. سرم گیج می‌رفت و کمی لنگ می‌زدم؛ اما رفتم کنارشون ایستادم. با دیدن صورتم که از درد کبود شده بود، بین حق هقش گفت:

- درد می‌کنه؟

خونی که از کنار ل\*بم راه افتاده بود رو با پشت دست پاک کردم.

- دلت پاک رویایی. من سگ جون‌تر از این حرفام. یه شبایی تا صبح کتک خوردم و زنده موندم؛ این که دیگه چیزی نیست.

گریه‌اش شدت گرفت؛ اما قبل از این که بخواد چیزی بگه، با دیدن کسی که داشت حمله می‌کرد سمتش، ازش جدا شدم و دوباره درگیر شدم. حتی خود آرش هم دیگه کتک رو در آورده بود و مثل خ\*یاب\*ونی‌ها دعوا می‌کرد.

من، آرش، شایان و چند نفری که از ده نفر آدامام مونده بود، مثل یه زنجیر دور رویا حلقه زده بودیم. کتک می‌زدیم و کتک می‌خوردیم، تا مبادا یه خط به رویا بیوفته. جز من و آرش و شایان، کسی نمی‌دونست چرا داره از عروس مجلس محافظت می‌کنه یا اصلا چرا همه دارن بهش حمله می‌کنن؟! افراد من فقط دستور گرفته بودن هر کس که به عروس نزدیک شد رو بدون کشتنش مهار کنن. مطمئن بودم افراد آرمین هم دستور داشتن عروس رو بکشن، بدون این که دلیلش رو بدونن.

ما دور رویا حلقه زده بودیم و اونا دور ما! وضع بدی بود و خواه نا خواه ترس داشت بهم غلبه می‌کرد. ترس از این که به رویا آسیب برسونن، نمی‌داشت به خودم فکر کنم. اگر همین حلقه‌ی جهنمی رو تا دم در پشتی حفظ می‌کردیم، همه‌مون می‌تونستیم نجات پیدا کنیم؛ ولی...

بالآخره چیزی که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاد. آرش کفرش در اومد و از حلقه بیرون زد و باهاشون درگیر شد. قبل از این که رویا دنبالش بره، دستش رو گرفتم و محکم کشیدمش عقب.

می‌خواستم بی‌خیال آرش بشم و همین حلقه رو تا دم در پشتی تالار نگه دارم و رویا رو بیرون ببرم. می‌خواستم بعدا برگردم سراغ آرش و با خودم ببرمش. مطمئن بودم آرش می‌تونه دووم بپاره؛ اما صدای گریه‌های رویا که با التماس اسمم رو صدا می‌زد، تمرکز رو بهم می‌زد. همیشه صدای گریه اعصابم رو بهم می‌ریخت. آرش هیچ کدوم از آدمای من رو نمی‌شناخت. مدام عقب می‌موند و فقط هرکی که ما می‌فرستادیم سمتش رو می‌زد.

رویا وسط حلقه ایستاده بود؛ ولی به جای این که دلش به ما قرص شه، برعکس فقط ترسش بیشتر شده بود. هی سعی می‌کردم آرومش کنم؛ اما وقتی دیدم بی‌فایده است و الآن تنها کسی که می‌تونه آرومش کنه آرشه، بی‌خیال آروم کردنش شدم. بالاخره گریه‌های خواهرم، منطق منم از بین برد و از حلقه بیرون رفتم و با دیدن آرش که داشت کتک می‌خورد، با تمام توان مشغول مبارزه شدم.

با بیرون رفتن من، حلقه شکست و دوباره هرکس مشغول مبارزه شد. دیگه چیزی نمونه بود به در خروجی برسیم که با دیدن آرمین که با صورت زخمیش وارد تالار شد، حس از تنم رفت. چوبی که خودش و دو نفر آدم پشت سرش دستشون گرفته بودن رو به خوبی می‌شناختم. خودم بارها توی شکنج‌ها ازش استفاده کرده بودم. اونا با این چوبا، اصلا مهربون به نظر نمی‌اومدن! رویا با دیدن آرمین، دسته گلش رو رها کرد و پشت سرم قایم شد. توی اون لحظه قدرت تصمیم گیریم رو از دست داده بودم. نمی‌دونستم برم جلو باهاش درگیر شم تا برای رویا زمان بخرم، یا پیش رویا بمونم و آرومش کنم؟! رویا از پشت محکم بغلم کرده بود و دستاش رو دور کمرم حلقه کرده بود تا مانع رفتنم بشه.

باورم نمی‌شد! مگه میشه کسی انقدر از یه آدم بترسه؟ انقدر مردد بودم که اصلا حواسم نبود کی یکی از همون دو نفر آدمای آرمین انقدر بهمون نزدیک شدن؟ اما همین که چوبش رو بالا برد و رویا رو هدف گرفت، به خودم اومدم. مغزم فرمان درستی نداد و جای این که فقط ضربه اش رو مهار کنم، مثل احمقا فقط رویا رو با ضرب از خودم جدا کردم و با یه حرکت پرتش کردم سمت آرش. ضربه‌ی محکمی که توی سرم فرود اومد، نداشت ببینم که آرش فرصت کرد رویا رو قبل از این که زمین بخوره نگه داره یا نه؟

وقتی به خودم اومدم، سرم از درد داشت منفجر می‌شد و زخم پهلوم به خون ریزی افتاده بود. به زحمت چشمام رو باز کردم و با دیدن رویا که داشت مدام دست آرش رو پس می‌زد تا سمت من بیاد، به هر طریقی بود، از جام بلند شدم. راهشون باز بود و الآن بهترین فرصت بود تا رویا با آرش بیرون بره؛ اما به خاطر من نمی‌رفت. شایان با دیدن من که دیگه تقریباً از پا افتاده بودم، سمت آرمین رفت و باهاش درگیر شد.

با دیدن دو نفر آدم آرمین که داشتن می‌رفتن سمت رویا و آرش، جای این که برم پیش رویا، موندم تا با این دوتا مبارزه کنم. آرش سریع متوجه شد و خواست رویا رو ببره؛ اما رویا توی ب\*غ\*ل آرش جمع شده بود و با وجود این که از ترس می‌لرزید، همراهش نمی‌رفت.

سه نفری که از آدامام مونده بودن، کمکم اومدن. همه داشتیم سعی می‌کردیم نذاریم دستشون به رویا برسه که یکی بی‌هوا از پشت سر بهم چاقو زد. دقیقاً همون جای زخم قبلیم رو زد و این دردش خیلی بیشتر بود. باز هم از پشت خوردم. لعنتی! انگار لازم بود منم پست باشم تا بتونم دفاع کنم. آخ که اگر به استادم قول مبارزه‌ی جوانمردانه نداده بودم، الآن این طوری نمی‌شد.



گرمی خون رو که از پهلوم می‌اومد رو حس کردم. بی‌اهمیت خواستم به راهم ادامه بدم که سرم گیج رفت و محکم زمین خوردم. رویا انقدر محکم اسمم رو صدا زد، که انگار اولین باره چاقو می‌خورم! دستم رو از سمت زخمم ستون بدنم کردم تا چاقو توی پهلوم فرو نره و زخمم رو بدتر نکنه؛ اما کاملاً حس کردم که دستم ضرب دید.

صدای جیغ رویا توجه شایان رو جلب کرد و شایان قبل از این که طرف ضربه‌ی دوم رو بزنه، ازم دورش کرد. فرصت نکردم ببینم کی بود و دقیقاً چطور تونست منو بزنه؟ همین که شایان تونست ازم دورش کنه برام کافی بود. خودم رو از بین دست و پاشون، کنار دیوار کشیدم و بهش تکیه دادم. رد خون سرخم که روی سرامیک‌های سفید تالار مونده بود، وحشت رویا رو بیشتر می‌کرد. این اولین باری بود که صدای نزدیک شدن ماشین پلیس، بهم آرامش می‌داد. مطمئن بودم خدمتکارای تالار زنگ زدن و از این بابت ممنون شون بودم. با خوش خیالی محض فکر کردم دیگه همه چیز تمام شد؛ اما هیچ کس به صدای آژیر توجه نمی‌کرد! یا شاید هم من تنها کسی بودم که صدایش رو می‌شنیدم، نمی‌دونم!

همه عمیقاً در حال کتک کاری بودن و من با خیال راحت منتظر ورود پلیس بودم که یه لحظه دیدم، آرمین از جاش بلند شد و سمت رویا رفت. پس آرش کدوم گوری بود؟ حتی فرصت نکردم با چشم دنبال آرش بگردم. بی‌توجه به چاقویی که توی پهلوم بود، از جام بلند شدم و لنگون تا کنار رویا رفتم. دیدم خیلی تار شده بود و به شدت تشنه بودم. داشتم سعی می‌کردم باهاش مبارزه کنم؛ اما همش مشتم خطا می‌رفت. آرمین هم این رو فهمید که این بار با بی‌رحمی، رویا رو هدف گرفت. دیگه جونی برام نمونه بود و دستام خالی بود.

جز چاقویی که توی پهلوم جا خوش کرده بود، هیچ سلاحی نداشتم. مطمئن نبودم کار درست چیه؟ اما من قبلاً هم از پس این کار بر اومده بودم. این که دیگه فقط یه چاقوی معمولی بود. درست قبل از این که چوبش روی کمر رویا بشینه، چاقو رو از پهلوم بیرون کشیدم و کلیه آرمین رو هدف گرفتم و با تمام قدرت باقی مونده‌ام زدمش. با این که محکم زده بودم؛ ولی هیکل عضله‌ایش ضربه‌ام رو مهار کرده بود و چاقو فقط تا وسط تیغه‌اش توی بدنش فرو رفته بود. من از درد کشیدن چاقو نفس‌نفس می‌زدم و اون برعکس من، از درد فرورفتن چاقو نفسش بند اومده بود.

همه چی خیلی سریع داشت اتفاق می‌افتاد؛ خیلی سریع تر از قدرت تجزیه و تحلیل و واکنش من! چوب از توی دست آرمین زمین افتاد. با این که می‌دونستم الآن اصلاً نباید تگون بخورم، چه برسه به حرکت زدن؛ اما بی‌توجه به باز شدن زخمم، پام رو بالا آوردم و با یه حرکت چرخشی، با تمام قدرت باقی مونده‌ام زدمش. ضربه‌ام انقدر کاری بود که نفس هر دومیون رفت و محکم زمین خوردیم. از شدت زمین خوردن، زخم بازم بازتر شد و چاقو بیشتر توی ب\*دن آرمین فرو رفت.

رویا مات خونی که از پهلوم می‌رفت، کمک کرد بایستم. قلبم داشت تیر می‌کشید و حس می‌کردم کم‌کم دارم از هوش میرم؛ ولی برای این که حال بدم رو نفهمه، به هر زحمتی بود، به دستاش تکیه زدم و سرپا ایستادم؛ اما همین که رهام کرد، نزدیک بود دوباره زمین بخورم. برای این که سرپا نگهم داره، بی‌هوا کشیدم توی بغلش. حالا روبه روش ایستاده بودم و از شدت درد، توی آغوشش نفس‌نفس می‌زدم.

دستش رو روی زخم پهلوم گذاشت و بی‌توجه به خونی که از بین انگشتای کشیده‌اش رد می‌شد، بی‌صدا اشک می‌ریخت. قطره‌قطره‌ی خون سرخم، روی دامن پفدار سفیدش می‌ریخت. اون

دایره‌های قرمز توی اون زمینه سفید، واقعا داشت لباسش رو خ\*را\*ب می‌کرد. کمی خودم رو عقب کشیدم تا لباسش کثیف نشه؛ اما اجازه نداد. لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- بذار برم، عقب! لباس، لباس خونی می‌شه رویایی...

حتی نمی‌تونستم درست حرف بزنم. دیگه رسماً از نفس افتاده بودم و خودم خوب می‌دونستم قلب سرکشم چند دقیقه‌ی دیگه بیشتر دووم نمی‌اره. از بچگی نقطه ضعیفم همین بود. سخت تمرین می‌کردم و مبارز خوبی بودم. خیلی خوب دفاع می‌کردم؛ اما اگر طولانی می‌شد، باید خودم رو مرده فرض می‌کردم. چون هرچقدر هم که می‌خواستم قوی باشم، قلب داغون و آسمم، همیشه همراهم بود. مهم نبود چقدر انکارش کنم یا دردش رو ندیده بگیرم، بالآخره از پا درم می‌آورد. کمی از خودش جدام کرد تا چشمام رو ببینه. بین گریه‌هاش با خنده‌ی تلخی گفت:

- فدای سرت رهایی، فدای سرت عزیزم. ببخش رهای من، تورو خدا ببخش! من توی بچگی خیلی نفهمی کردم. رها من اون موقع‌ها...

هنوز داشت حرف می‌زد که نفهمیدم از چی ترسید و حرفش رو قطع کرد. چشماش از ترس درشت شد و یهو چرخید و جاش رو با من عوض کرد؛ چون تعادلی برای ایستادن نداشتم، به کمرش چنگ زدم تا بتونم خودم رو نگه دارم. من توی ضعیف‌ترین حالت ممکنم بودم. انقدر که حتی جون ایستادن نداشتم. قدرت تجزیه تحلیل و جون واکنش نداشتم. من حتی در لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاده و رویا چه کار کرد؟ نفهمیدم چی شد که رویا سپر بلای من شد؟ نفهمیدم کی؟ نفهمیدم از کجا؟ نفهمیدم چرا؟ چاقو جای کمر من، توی کمر رویا نشست. با دیدن این صحنه، انگار قلبم برای چند ثانیه کوتاه ایستاد. انگار نفسم رفت و دنیا برام سیاه شد. همیشه فکر می‌کردم صدای گریه برام بدترین صدای ممکنه؛ اما حالا...

اولین باری بود که از صدای فرو رفتن چاقو توی گوشت تن یه آدم مور مورم شد. رویای من، رویای پاک من، به خاطر من چاقو خورد. چشمای لرزونش روبه روی چشمای وحشت زده‌ام بود و نگاهش ذره‌ای جابجا نمی‌شد.

آرمین بی‌وجدان، هنوز داشت چاقو رو فشار می‌داد؛ من اما خشکم زده بود. می‌خواست چاقو از رویا رد شه و به من بخوره؛ اما مغزم فرمان حرکت نمی‌داد. می‌دونستم می‌خواد چی کار کنه؛ اما از روبه روی رویا تکون نخوردم. نه که عقلم قد نده باید کنار برم؛ نه که حتی در حد چند سانت جابه‌جا شدن جون نداشته باشم؛ نه! من نمی‌خواستم کنار برم. شوکه شده بودم؛ اما از عمد کنار نمی‌رفتم. رویا چاقو خورده بود و این برام معنی رنگ سیاه بود. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.

وقتی دید چون تیغی چاقو کوتاهه، چاقو جلوتر نمی‌ره، چاقو رو ول کرد و عقب کشید. چشماش قرمز شده بود و با کینه و عشق به رویا نگاه می‌کرد. رویا با تمام دردی که داشت، چرخید و نگاهش کرد. حالا پشت من ایستاده بود و خیره به آرمین، نزدیک بود زمین بخوره. با تمام حال بدم از پشت سرش گرفتمش تا چاقو از شدت ضربه بیش‌تر از این توی بدنش فرو نره. این تنها واکنشم توی اون حال بدم بود.

حالا که رویا چرخیده بود، تونستم دسته‌ی چاقو رو ببینم. این همون چاقوی ضامن داری بود که اول مهمون پهلوی من و بعد آرمین بود. چرا حالا توی ب\*دن خواهرم بود؟! درک نمی‌کردم! واقعا درک نمی‌کردم! مثل فیلم ترسناکی که بی‌موقع برات پخش کنن و تو به امید این که واقعیت نداره و به زودی تموم می‌شه، هیچ تلاشی برای نجات نکنی و منتظر پایانش بمونی. مثل کابوسی که چون

مطمئنی کابوسه، منتظر و بی‌واکنش بمونی تا بیدار شی. منه احمق هنوز به تمام شدن این فیلم و بیدار شدن از این کابوس امید داشتم؛ یه امید واهی.

دهنم از دیدن چاقو توی ب\*دن خواهرم، خشک شده بود و بغضم سنگین. نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم و نمی‌دونستم چرا خدا هیچ کاری نمی‌کنه؟ گیج و مات ایستاده بودم و داشتم سعی می‌کردم منطقی باشم تا بتونم نجاتش بدم که با دیدن چاقوی کیک که دست آرمین دیدم، مغزم از کار افتاد.

باز به رویا خیره شد؛ اما این بار هیچ عشقی توی نگاهش نبود. از نگاه عصبیش فقط خشم و کینه چکه می‌کرد. خیره توی چشمای رویا، قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش رو زد. چاقو این بار از جلو داخل بدنش فرو رفت و از کمرش در اومد. رویا هنوز به آرمین خیره بود؛ اما با دستای لرزونش داشت سعی می‌کرد منو از پشت از خودش جدا کنه. لچ کرده بودم و کنار نمی‌رفتم. نمی‌دونستم نجات دادن کسی از همچین زخمی محاله و نمی‌خواستم رویا بدون من جایی بره. می‌خواستم حتی اگر این فقط یه کابوسه وحشتناکه، بازم باهاش بمیرم.

از پشت محکم بغلش کرده بودم. انقدر محکم که فشاری که آرمین به چاقو می‌داد رو حس می‌کردم. انگار حتی اونم می‌دونست من بدون رویا زندگی رو نمی‌خوام. دقیقاً وقتی که فکر می‌کردم همه چی تمومه و الآنه که چاقو توی قلب منم فرو بره، درست به فاصله‌ی میلی متری از قلب من که مماس پشت سرش ایستاده بودم و از پشت بغلش کرده بودم، متوقف شد.

کمر رویا رو گرفته بودم و از ترس این که چیزایی که می‌بینم حقیقت داشته باشه، تکون نمی‌خوردم. دیگه برای همه چیز دیر شده بود. لرزش تنش رو که حس کردم، از پشت سرش کنار اومدم. چیزی که می‌دیدم، ورای باورم بود. خواهر نازم دستاش رو روی اون تیغ تیز چاقو گذاشته بود و چشماش از درد گشاد شده بود. با دست خالی تیغ تیز چاقو رو گرفته بود تا مبدا چاقو به من بخوره. از دستش که با تموم جون باقی مونده‌اش داشت تیغه‌ی اون چاقوی بزرگ کیک رو فشار می‌داد، خون می‌رفت؛ اما چاقو رو ول نمی‌کرد.

خدای من! حتی با این که جفت دستاش رو دور چاقو حلقه کرده بود باز هم دستش به دور تا دور چاقو نمی‌رسید. آخه دستای ظریف رویای من کجا و این تیغ تیز چاقو کجا؟ آخه خدا کجاست؟ چرا هر وقت من می‌خواشم نیست؟ چرا صدام رو نمی‌شنوه؟ نکنه من هنوزم لالَم و خودم خبر ندارم؟ د آخه خدا چرا انقدر با من بد تا کرد؟

داشتم آخرین توانم رو از دست می‌دادم. کاش یکی بیدارم می‌کرد. آرمین با بی‌رحمی تمام چاقو رو از ب\*دن رویا بیرون کشید و رویا که با دستاش محکم چاقو رو گرفته بود تا عقب‌تر نیاد، با این کار آرمین دستاش قاچ خوردن و بی‌حس و حال کنارش افتادن. مثل مترسکی که هیچ کاری از دستش بر نیامد و به زمین چسبیده، فقط بغلش کردم تا نیوفته. انگار به زمین چسبیده بودم. می‌خواستم کمک بخوام؛ اما می‌ترسیدم رهاش کنم و چاقو بیشتر توی بدنش فرو بره. می‌خواستم کمکش کنم؛ اما حتی توان سرپا ایستادن رو نداشتم. می‌خواستم فریاد بزنم؛ اما می‌ترسیدم همین جون باقی مونده‌ام رو هم از دست بدم و زمین بخوریم. می‌خواستم از این کابوس بیدار شم؛ اما هیچی دست من نبود.

نمی‌دونم چقدر توی همون حال ایستاده بودیم که خون از دستاش پایین ریخت. خون غلیظ و سرخش قطره‌قطره از انگشتاش چکه می‌کرد و روی زمین سفید می‌ریخت.

زخمی بودم و حتی توان ایستادن رو هم نداشتm. اصلا نمی‌دونم با کدوم توان رویا رو هم سرپا نگه داشته بودم؟!

باید یه کاری می‌کردم. منه لعنتی جز ایستادن و نگاه کردن، باید یه کاری می‌کردم. وقتی برای بار سوم چاقو رو توی بدنش فرو کرد، انگار تازه به خودم اومدم. مثل دیوونه‌ها فریاد کشیدم و شایان و آرش رو صدا زدم. دورم شلوغ بود؛ ولی حس می‌کردم هرچقدر هم صدای فریادم بلند باشه، هیچ کس صدام رو نمی‌شنوه.

آرمین سریع چاقو رو بیرون کشید. از فکر این که می‌خواد برای بار چهارم رویام رو بزنه، قلبم داشت منفجر می‌شد. جونی نداشتm با این حال برای این تنها راهی بود که می‌تونستم جلوی ضربه ی بعدی رو بگیرم.

رویا رو عقب کشیدم و خودم به جاش ایستادم. می‌خواستم به هر قیمتی شده ضربه‌ی چهارم رو مهار کنم، تا احتمال زنده موندن خواهرم بالا بره؛ اما خودم بدجور زخمی بودم. نتونستم و زنش رو تحمل کنم. رویا افتاد توی بغلم و هردو باهم زمین خوردیم. فقط چند لحظه طول کشید تا زخماش باز شه و لباس سفید عروسیش، از خون سرخش قرمز شه.

تنها چیزی که هنوز سفید مونده بود توری بود، که زیباتر از همیشه روی موهای خوش حالتش نشسته بود. همون توری که حتی از فکر این که قراره آرش از سرش بردارش داره، ذوق می‌کرد. همون توری که برای پیدا کردنش کل بازار رو زیر پامون گذاشته بودیم. همون توری که آرزوهای رویا بهش گره خورده بود.

شایان و آرش رو دیدم که خون جلوی چشمشون رو گرفت و به آرمین حمله کردن. اونا به قصد کشت آرمین رو می‌زدن؛ اما من، من تمام حواسم پیش رویا بود که داشت از درد نفس‌نفس می‌زد. انگار یه چیزی راه تنفسش رو بسته بود. یه چیزی شبیه لخته‌ی خون، یا شاید یه چیزی مثل بغض! داشتم التماسش می‌کردم، با تمام وجودم داشتم التماس می‌کردم که دووم بپاره. می‌گفتم تحمل کنه، الآن آمبولانس می‌رسه؛ اما لبخند محوش آتیشم می‌زد. آخه چطور می‌تونست هنوزم بخنده؟! با این همه درد؟!

بغضم گرفته بود. انقدر که گلوم داشت از بغض پاره می‌شد؛ اما محال بود. محال بود زیر نگاه این خدا گریه کنم. محال بود بذارم ببینه این بار تونست اشکم رو دربپاره؛ محال بود. از شدت بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود، حتی نمی‌تونستم نفس بکشم؛ اما بازم اشک نمی‌شد.

شایان با شنیدن صدای پلیس‌ها و با علامت من از تالار بیرون رفت؛ اما ده نفر آدمام کنارم موندن و بقیه افرادم که من رو نمی‌شناختن، هر کدوم زخمی و نیمه جون یه طرفی افتاده بودن.

آرش هنوز هم قابل کنترل نبود. افتاده بود روی آرمین و بی‌رحم‌تر از همیشه به باد کتک گرفته بودش. آرمین بیهوش شده بود؛ اما آرش از کتک زدن برادر بی‌هوشش دست نمی‌کشید. خوی وحشیش بیدار شده بود و هیچ کس نمی‌تونست مهارش کنه. انگار حالا با دیدن خشونتش داشتم به این باور می‌رسیدم که آرش هم هرچی باشه، برادر آرمینه و می‌تونه مثل برادرش بی‌رحم باشه.

پلیس‌ها وقتی دیدن حریفش نمی‌شن، با ضرب و زور باتوم از روی آرمین کشیدنش عقب؛ اما بی‌فایده بود. داشت خودش رو به در و دیوار می‌زد تا دستایی که به زور پنج تا پلیس دستبند شده رو باز کنه. وسط فحشایی که می‌داد، تقلاهایی که می‌کرد و اشکایی که می‌ریخت، صدای گریه‌اش

که با التماس فریاد می‌کشید: «بذارین برم پیشش. لحظه‌ی آخرشه» دل سنگ رو هم آب می‌کرد؛ اما من!

نمی‌دونم. نمی‌دونم من چه مرگم بود؟ انگار داشتم توی یه خلا دست و پا می‌زدم. حس می‌کردم هرچی که دارم می‌بینم توهمه و هیچ کدوم واقعی نیست. من توی اون لحظه واقعا نمی‌تونستم مرز حقیقت و کابوس رو پیدا کنم. شنیدن جمله‌ی «لحظه‌ی آخرشه» از ز\*ب\*ون آرش، باعث شد با ته مونده‌ی جونی که برام باقی مونده، خودم رو از زیر رویا بیرون بکشم.

آخ از پایین لباس رویام خون می‌چکید. آخ که قلبم تیکه‌تیکه شد. انگار اونی که داشت جلوی چشمم نابود می‌شد، رویای من نبود، ایمانم بود. انگار اون اعتقاد بود که پرپر شد، نه خواهری که تازه ۴۰ روز بود پیداش کرده بودم. من داشتم مرگ ایمانم رو می‌دیدم.

نگاهی به دور تا دورم انداختم. هر کسی یه طرفی افتاده بود و خون روی زمین غوغا می‌کرد. لباسم غرق خون بود و آرش داشت فریاد می‌کشید. این همه خشونت و اتفاق بد، چطور می‌تونست حقیقت داشته باشه؟ چطور ممکن بود؟! نکنه بازم دارم کابوس می‌بینم؟! نکنه اینم یه حمله‌ی سنگ کوب دیگه است؟! آره! آره، این فقط یه خواب بده. یه خواب درست به بدی و دردناکی خواب‌های چند شب پیش رویا. یکم دیگه تحمل کنم یکی بیدارم می‌کنه. بابا می‌گفت من باید قوی باشم. فقط یکم دیگه قوی بمونم، این کابوس بد تموم می‌شه. فقط یکم دیگه؛ اما تموم شدنی نبود. این کابوس طولانی‌تر از توانم بود. من دیوونه نبودم؛ اما واقعا باور داشتم که این یه کابوسه. واقعا منتظر یه معجزه بودم. من با همه‌ی اعتقادی که از حرفای امید توی وجودم ریشه دونده بود، منتظر بودم خدا برام خدایی کنه! کسی می‌فهمید چی می‌گم؟

با تمام بی‌پناهی‌م منتظر بودم یکی بیدارم کنه. کاش یکی بهم می‌گفت چقدر باید منتظر بمونم؟ اگر فقط می‌دونستم چقدر دیگه باید منتظر پایانش بمونم، تحملش آسون‌تر می‌شد. بی‌اراده به آدمایی که نمی‌شناختم، با بغضی که صدام رو عوض کرده بود التماس کردم:

- یکی بیدارم کنه. یکی منو بیدار کنه. من هنوز وقت نکردم درست حسابی ببینمش. بیدارم کنین. من هنوز هیچ کاری براش نکردم.

یعنی خدا زمره‌های بی‌جون من رو می‌شنید؟ نکنه صدام به اندازه کافی بلند نیست؟!

بی‌اراده سر خدایی که نمی‌دیدمش با تمام وجودم فریاد کشیدم:

- بسه دیگه. بیدارم کن لعنتی.

با صدای فریاد بلندم، طعم تلخ خون رو توی گلویم حس کردم. صدام انقدر بلند بود که حنجره‌ام زخم شه، پس چرا خدا نشنید؟ با حس دست سرد و لرزونی که دور مچ دستم حلقه شد، دست از التماس برداشتم. مثل آدمی که به ته خط رسیده و دیگه به هر ریسمونی چنگ می‌زنه، دو دستی دست سردش رو گرفتم و به صورت داغم چسبوندم. انگار عقل از سرم پریده بود که می‌خواستم کسی که این همه خون از دست داده رو با حرارت ب\*دن ملتهبم گرم کنم! با دیدن تلاشی که برای نفس کشیدن می‌کرد، سرش رو روی پاهای بی‌حسم گذاشتم. امیدوار بودم این کار کمک کنه راحت‌تر نفس بکشه؛ اما...

خونی که با شدت از دهنش بیرون پرید، همه‌ی امیدم رو نابود کرد. قطره‌های خون روی صورت خیس از عرقم پاشیده بود؛ اما عقب نکشیدم. بهت زده بودم؛ اما با همون شوکه گیم، باز هم خم شدم و پیشونی خیس عرقش رو ب\*و\*سیدم.



هرچقدر اون سرد بود، من د\*اغ بودم؛ یه داغی غیر معمول. انگار داشتم از درون آتیش می‌گرفتم. سرمای تنش که لحظه به لحظه داشت بیشتر می‌شد، من رو می‌ترسوند. چرا رویا توی این کابوس انقدر سرد بود؟! سرد بود، مثل کسی که تپش‌های آخرشه، سرد مثل کسی که تنش بوی خون می‌ده، سرد مثل کسی که نبضش از کندی حس نمی‌شه، سرد مثل عروس مرده؛ سرد مثل رویا. انقدر سرد که از سرماش یخ کردم.

سریع مچ دستش رو گرفتم تا نبضش رو بگیرم؛ اما دست لرزانش رو بالا آورد. نفهمیدم می‌خواد چی کار کنه و فقط بی‌حرکت موندم. دستش که نزدیک قلبم اومد، با همه‌ی مقاومتی که می‌کردم، بازم اشک توی چشمم حلقه زد. دست خونیش روی قلبم نشست. چند ثانیه بی‌حرکت موندم. وقتی تپش‌های نامنظم قلبم رو که داشت س\*ی\*نه‌ام رو می‌شکافت حس کرد، لبخندش جون گرفت. با صدای دو رگه و نیمه جوشش، با همون لحن ناز و آروم همیشگی‌ش گفت:

- این، قلب باید تا ابد، با قدرت بتپه، رهای محمد...

اون داشت درد می‌کشید. اون داشت خون بالا می‌آورد. داشت لحظه‌های آخرش رو می‌گذراند؛ اما من، من چی؟ چرا نمی‌تونستم مرز بین کابوس و بیداریم رو بفهمم؟ چرا باورم نمی‌شد که خدا گذاشت رویا توی آغوشم جون بده؟ چرا انقدر به کسی اعتماد داشتم که حتی یک بار هم وجودش رو توی زندگیم حس نکردم؟ چرا امید گذاشت انقدر به خدا اعتماد کنم؟ آخه چرا؟! دستم رو کنار قلبش گذاشتم و مثل بچه‌ها گفتم:

- قلبت می‌سوزه رویا؟

انگار توی اون لحظه، ها عقلت رو از دست داده بودم که چرت و پرت می‌گفتم! همچین زخم چاقویی معلومه که می‌سوزه؛ اما حالم خوب نبود، حالم اصلا خوب نبود! حس عابدی رو داشتم که بعد از سال‌ها ایمان، کافر شده. هیچ کنترلی روی رفتار و حرکاتم نداشتم. مثل کسی که توی خواب راه میره، فقط داشتم به امید لحظه‌ی بیداری وقت می‌کشتم. از همین حالا هم می‌دونستم، وقتی بیدار شدم، هیچ وقت به رویا نمی‌گم چه کابوس وحشتناکی دیدم.

به جای جواب این سوال احمقانه‌ام، لبخند ملیحی زد و خیره به چشمم گفت:

- قلب رویا، تویی. تو، قلب رویایی...

نگاهش درست مثل همیشه، با همون آرامش همیشگی‌ش، انگار هیچ عجله‌ای نداره، توی چشمم خیره مونده بود. لبخند محوش هنوز روی صورتش بود و نگاه ماتش هنوز مستقیم توی چشمم دوخته شده بود؛ اما دست سردش بی‌جون از دستام سُر خورد پایین. دو قطره اشکی که از کنار چشمش سُر خوردن و به گوشش ختم شدن، داشت می‌گفت که دیگه همه چیز تمومه؛ اما من باور نمی‌کردم تنهام گذاشته باشه. باور نمی‌کردم یه کابوس بتونه انقدر وحشتناک و واقعی باشه. چطور ممکن بود کسی که نگاهش هنوز توی عمق چشمای من خیره است، مرده باشه؟

مثل دیوونه، ها، دستش رو چنگ زدم و دوباره روی قلبم گذاشتم؛ اما دست سردش دوباره از دستام سُر خورد. دوباره و دوباره. نه! باور نمی‌کردم. نمی‌تونستم باور کنم. نمی‌خواستم باور کنم. دستم ناباورانه سراغ مچ دستش رفت. نبضی نبود. درست مثل یه احمق با این که نبضش نمی‌زد به خودم دل‌داری می‌دادم که شاید هنوز امیدی باشه. شاید قلبش هنوز بتپه. مگه امید همیشه بهم نمی‌گفت: «به مو میرسه؛ اما پاره نمی‌شه؟» پس چرا پاره شد؟ چرا طناب پوسیده‌ای که باهاش خودم رو به این زندگی درب و داغونم بند زده بودم پاره شد؟ چرا نبض نداشت؟ مگه امید نمی‌گفت

خدا مهربونه؟ کدوم خدای مهربونی می‌ذاره بنده‌اش این جوری جون بده؟ مگه امید نمی‌گفت: «معجزه وجود داره، فقط ما نمی‌بینیمش» پس چرا هیچ وقت برای من معجزه نمی‌شد؟ برعکس همیشه که نمی‌خواستم چیزی بشنوم؛ اما می‌شنیدم، این بار با تمام وجود سرم رو روی قلبش گذاشتم تا تپشی بشنوم؛ اما...

سر و صداهایی که توی تالار پیچیده بود، نمی‌داشت چیزی بشنوم؛ آره! حتما به خاطر صدای مردمه. وگرنه امکان نداره کسی انقدر ظالمانه بمیره. وسط بغضم با گلوی زخمیم بی هوا سر همه شون داد زدم:

- ساکت شین.

کارگرای تالار ساکت شدن؛ اما هنوز صدای پچ پچ پلیسا می‌اومد؛ صدای بی‌سیمشون هم همین طور. این بار با صدای کر کننده‌ای، دیوانه‌وار از ته قلبم فریاد کشیدم:

- خفه شین. خفه خون بگیرین لعنتیا.

حرکتم انقدر هیستریک بود که همه ساکت شدن. حتی آرش هم حق‌هقش رو توی گلویش خفه کرد و با ناباوری به عروسش که دیگه نبضی نداشت خیره شد. پلیسا بی‌سیمشون رو خاموش کردن و قدمی عقب رفتن. گلوم از شدت فریادی که زده بودم می‌سوخت؛ اما بی‌توجه سرم رو روی س\*ی\*نه‌ی شکافته شده‌ی رویا که هنوز هم ازش خون بیرون می‌ریخت، گذاشتم. نبود! هیچ صدایی نبود. سکوت محضی که تالار رو پر کرده بود، برام کر کننده‌ترین صدایی بود که توی کل عمرم می‌شنیدم. گیج و شوکه بودم؛ اما نه نبضی، نه نفسی و نه تپشی در کار نبود. با بهت به آرش گفتم:

- آرش؟ آرش چرا قلبش نمی‌زنه؟ آرش بیا ببین قلبش نمی‌زنه! آرش، رویا نبض نداره! فقط تورو دوست داره! فقط به تو گوش می‌ده! تو بهش بگو، تو بگو چشم‌اش رو باز کنه! به خاطر تو بیدار می‌شه. تورو خدا یه کاری بکن. بیا بگو دوشش داری تا چشم‌اش رو باز کنه. یکی یه کاری براش بکنه. التماس می‌کنم یکی نجاتش بده...

نفهمیدم جمله‌هام از کی به فریاد تبدیل شده و نفهمیدم چرا چشمای همه خیس شده؟ نفهمیدم چرا مردم می‌خواستن به داخل سرک بکشن و نفهمیدم بقیه دارن از چی این حال خرابم فیلم می‌گیرن؟

بغض توی صدام، لحنم، حال خرابم، چشمای سرخم، همه و همه باعث شد با تمام غیرقانونی بودنش، دستای آرش رو باز کنن. حالا دستاش باز بود؛ اما انگار دیگه هیچ جونی براش نمونه بود. با قدمایی سست سمتون اومد و جلوی جسم بی‌جون رویا زانو زد. کنار ابروش زخم شده بود و خون تا گ\*ردنش سرازیر شده بود. آستین‌های پیرهن سفیدش رو تا زده بود و کتی که رویا براش خریده بود، دیگه تنش نبود. نمی‌دونم چقدر توی سکوت زانو زد و با دستایی که می‌لرزید، خیره به چشمای باز رویا به پاش چنگ زد. فقط وقتی مثل مسخ شده‌ها از بغلم بیرون کشیدش و منو محکم هل داد کنار، وقتی از ته دلش اسم «خدا» رو فریاد زد، وقتی صورتش از اشکاش خیس شد، باورم شد. باورم شد که دیگه از دست هیچ کس کاری برنمیاد.

همه به رویا خیره بودن. به عروسی که پر پر شد. به عروسی که رفت تا خواهرش بمونه. به عروسی که حالا تورش از سرش افتاده بود و رد اشک خشک شده‌اش، روی شقیقه‌اش مونده بود.

بخدا این حقش نبود. بخدا این انصاف نبود. تازه عاشق شده بود. تازه پیداش کرده بودم. تازه می‌خواست رنگ آرامش رو کنار آرش ببینه. تازه می‌خواستم براش خواهری کنم. تازه می‌خواست رویاهش رو کنار آرش تجربه کنه.

آرش هنوز هم داشت به رویا التماس می‌کرد چشماش رو باز کنه. به هرچیز مقدسی که توی زمین و آسمون وجود داشت قسمش می‌داد که یه بار دیگه نگاهش کنه. مقدساتی که من حتی اسمشون رو هم نشنیده بودم. رویا؛ اما امشب بیرحم شده بود. بی‌تفاوت به همه چیز و همه کس آروم خوابیده بود، آروم‌تر از همیشه. انقدر آروم که دیگه حتی منم نتونم صدای تپش‌های قلبش رو بشنوم. انقدر آروم که حتی منم نتونم صدای نفس کشیدنش رو بشنوم. انقدر آروم که آرش کفر بگه. انقدر آروم که یکی از پلیسا بهم تسلیت بگه. انقدر آروم که افسر مسنی که رو به روم بود، در حالی که پشتش به من و رویا بود، بهم بگه: «فقط خدا صبرت بده» انقدر آروم که تا آمبولانس برسه، یکی چادر عروسی رویا رو روی جسد نیمه بر\*ه\*ناش بکشه، تا از نگاه مردمی که جلوی در تالار جمع شده بودن و ازمون فیلم می‌گرفتن، در امان بمونه.

وای از این مردم. وای که داشتن از بدبختیم فیلم می‌گرفتن. وای خدا! این همون چادری نبود که با هزار آرزو بریده شده بود؟ این همون چادری نبود که قرار بود روی شنلش بیوشه؟ این همون چادری نبود که آرش می‌گفت پارچه‌اش تبرکه و از مکه اومده؟ همونی که با ذوق تا مشهد برده بود و برای عروسش تبرکش کرده بود؟ همونی که بهترین و گرون‌ترین عطر شهر رو بهش زده بودم؟ همونی که قرار بود آرش با دستای خودش از سر عروسش برداره؟

پس چرا الان یه مرد غریبه کشیدش روی خواهرم؟ مگه قرار نبود این پارچه‌ی تبرک شده، چادر عروسش باشه؟ چرا دارن به جای کفن آرش استفاده می‌کنن؟ چرا داره از خونس قرمز می‌شه؟ چرا بوی خون گرفت؟ پس بوی عطرش کجا رفت؟ مگه تبرک نیست؟ مگه پارچه‌اش از مکه نیست؟ مگه از خونه‌ی خدا نیومده؟ پس چرا معجزه نمی‌شه؟ چرا خدا یه نیم نگاه به من نمی‌کنه؟

آمبولانس رسید؛ اما با دیدن این که اول آرمین رو بردن، کفرم در اومد. چرا کسی به من محل نمی‌داد؟! چرا همچین قاتل ع\*و\*ضی باید قبل از خواهر من برسه بیمارستان؟ چرا همه از رویا قطع امید کرده بودن؟ اخه چرا؟

حال خودم رو نمی‌فهمیدم. ضربان قلبم انقدر کوبنده و نفس گیر بود، که حس می‌کردم قفسه‌ی سینه‌ام داره منفجر می‌شه. تنم یخ بود؛ اما عرق کرده بودم. نمی‌ذاشتم ببرنش. از زخم خون می‌رفت؛ اما نمی‌ذاشتم رویا رو ببرن. هم من و هم آرش راه برانکارد رو سد کرده بودیم و نمی‌ذاشتیم ببرنش.

جو بدی بود. انگار هیچ کس نمی‌دونست باید چه واکنشی نشون بده. انگار هیچ کس نمی‌دونست چطور باید من و آرش رو از جسم بی‌جون رویا دور کنه. انگار هیچ کس نمی‌دونست حال خ\*را\*ب من دیگه خ\*را\*ب‌تر از این نمی‌شه.

آرش رو عقب کشیدن و به زور بهش دست بند زدن؛ اما من...

انگار کسی منو نمی‌دید. انگار من توی کل این جهان هستی، یه نقطه‌ی ریز بی‌ارزش بودم. انقدر کوچیک که دیده نمی‌شم و انقدر گناهکار که ارزش معجزه ندارم.

خیره به آرش که دست بند به دست داشتن مجبورش می‌کردن زانو بزنه تا مهارش کنن، ناباور از جام بلند شدم و سرپا ایستادم. هیچ پلیس زنی در کار نبود و نمی‌تونستن به من دست بزنن. این

رو خوب می‌دونستم! هرچند من تقلایی هم نمی‌کردم که کسی بخواد مهارم کنه! من فقط به اطرافم خیره بودم. گیج و منگ مردمی رو نگاه می‌کردم که سادگی از سر و روشن می‌بارید. مردمی که معلوم بود تا حالا یه صبح\*نه‌ی درگیری یا قتل رو از نزدیک ندیدن و با تعجب فیلم می‌گرفتن، واقعی‌تر از یه خواب معمولی بودن.

صدای فریادهای آرش، گوش فلک رو کر کرده بود؛ ولی پلیسا ولش نمی‌کردن. ناباور قدمی عقب رفتم. دستام رو بالا آوردم و بهشون خیره شدم. از دستام خون می‌چکید. حتی نمی‌دونستم این خون زخم منه یا خون قلب رویا؟ لباس شیری رنگ قشنگم، حالا سرتاسر قرمز شده بود و به تنم چسبیده بود. من داشتم خیسی خون خواهرم رو روی تنم حس می‌کردم. این بدترین حسی بود که تجربه کردم. ای کاش یکی حالم رو می‌فهمید.

یکی به زور داشت سعی می‌کرد پارچه‌ای رو دور بدنم بکشه تا شونه‌ها و پاهای بر\*ه\*نه‌ام رو از نگاه این همه غریبه بپوشونه؛ اما من، من برام مهم نبود! هیچی برام مهم نبود! انگار روی زمین راه نمی‌رفتم. هیچ کنترلی روی حرکاتم نداشتم. قدم‌هام دست خودم نبود. کسی رو نمی‌دیدم. صدایی نمی‌شنیدم و حتی ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ اما حس نکردم. من تپشی حس نکردم. از این بی‌تپشی انقدر ترسیدم که با این که هنوز داشتم با نگاه گیجم برانکارد رو دنبال می‌کردم، نتونستم در برابر درد قلبم مقاومت کنم.

پلیسا نمی‌تونستن از بین مردم راه رو باز کنن تا دو پرستاری که برانکارد رویا رو می‌بردن، بتونن رد شن. قبل از این که بتونم دنبال رویا برم و نذارم ببرنش، جلوی صدها چشمی که با ترحم و کنجکاوی بهم خیره بودن، از حال رفتم و قبل از این که کسی بتونه نگهم داره، محکم زمین خوردم.

\*\*\*

با ضربه‌ی آرومی که به میز زد، از فکر بیرون اومدم و گیج و منگ زمزمه کردم:

- با من بودی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دو ساعت داشتم توضیح می‌دادم چطور مواظب دستت باشی تا...

نمی‌دونم چی توی نگاهم دید که فهمید الآن هرچی بهم بگه بی‌فایده است. می‌دونست انقدر ذهنم درگیر بوده که حتی یه کلمه از حرفاش رو هم نشنیدم. پوف کلافه‌ای کشید و با حسی که هیچ آشنا نبود گفت:

- داشتی به کدومشون فکر می‌کردی؟

حالا یادم بود. حالا همه چیز به خوبی یادم بود. حالا می‌دونستم چرا مدام همه چیز رو فراموش می‌کنم و چطور به یاد میارمشون. اولین بار شمال دیده بودمش. با آرام کنار ساحل نشسته بودن و لبخنداشون واقعی بود. من و امید هم اون روز بی‌خیال غم و غصه، می‌خواستیم شاد باشیم. همه فارغ از گذشته‌ی سخت و آینده‌ی تلخمون، دل به دریا زده بودیم. کنار ساحل خوش می‌گذروندیم و به هیچی فکر نمی‌کردیم. اگر اون روز توپم نرفته بود سمت ایمان، شاید آرمان هیچ وقت پیدام نمی‌کرد.

انگار گاهی همه چی دست به دست هم می‌داد تا اون اتفاقی که ما می‌خوایم نیوفته. امید همیشه می‌گفت: «تا خدا نخواد یه برگم از درخت نمی‌افته» یعنی خدا خواست آرمان پیدام کنه؟! خدا خواست مجبور شم محمداهارو تنها بذارم؟! خدا خواست...

با لیوان آبی که جلوم گذاشت، از فکر بیرون اومدم و لبخندی به نشونه‌ی قدردانی زدم. صورتم آروم بود؛ اما از درون داشتم نابود می‌شدم. دستای سردم می‌لرزید و نمی‌تونستم لیوان رو ثابت نگه دارم. فراموش کردن لحظه‌های آخر رویا، برای من غیر ممکن بود.

با دیدن حال زارم خواست سمتم بیاد؛ اما همین که نیم خیز شد بی‌هوا گفتم:

- به رویا؛ داشتم به رویا فکر می‌کردم.

با شنیدن جوابم، نفس سنگینش رو بیرون داد و دوباره سر جاش نشست. چند لحظه‌ای صبر کرد و با آرامش گفت:

- سعی کن فراموش کنی. چیزای بهتری برای فکر کردن هست.

درکش نمی‌کردم! مطمئن بودم خودش هنوز هم نتونسته آرام رو فراموش کنه، اون وقت برای من سخنرانی «پیش به سوی زندگی خوب» می‌کرد! چطور ممکن بود بتونم رویا یا امید رو فراموش کنم، وقتی هر لحظه‌ام با یادشون می‌گذشت؟ پوزخندی زدم و میون حرفش پریدم:

- چیزایی بهتر برای فکر کردن؟! مثلاً امید، نه؟

دوباره پوف کلافه‌ای کشید و نگاهش رو ازم گرفت. بازم بحث رو به نقطه‌ی اولش رسونده بودم، به امید! اون مقصر سرنوشت بد من نبود؛ ولی از این که نمی‌تونستم آرومم کنه شرمنده و کلافه بود. شرمندگیش رو درک می‌کردم. اگر اون به آرمان لوم نمی‌داد، شاید هیچ وقت مجبور نمی‌شدم الآن با این صورت بزک کرده مثل یه احمق این جا بشینم، اون هم فقط چون آرمان خواسته؛ اما کلافگیش برام گنگ بود. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اگر تو تونستی آرام رو فراموش کنی، دلیل نمی‌شه همین نسخه رو برای همه...

عصبی پرید وسط حرفم و گفت:

- فراموشش نکردم. به خدا فراموشش نکردم. فقط بعد از دو سال کنار اومدم که دیگه ندارمش. من حتی مثل تو یه مزارم ازش ندارم که بخوام برم دیدنش. هر لیوان آبی رو که سر می‌کشم، به این فکر می‌کنم که چرا براش کافی نبودم؟! چرا کنارم شاد نبود؟! چرا این جوری تنهام گذاشت؟! چرا اون روز پیشش نبودم؟! مجبورم فراموش کنم. می‌فهمی؟

خیره به چشمای عصبیش، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه، نمی‌فهمم! ولی اصلاً می‌دونی چیه؟ به من چه؟! به من چه که فراموشش کردی یا نه؟! خوبه که تونستی با مرگ عشقت کنار بیای! خوبه که گذاشتی مادرت برای زندگیت تصمیم بگیره و بدون تو بره خواستگاری! خوبه که انقدر درگیر فراموش کردنش بودی که گذاشتی برات قول و قرار ازدواج بذارن و بعد به خودت خبر ب\*دن! چیه؟! انتظار داشتی این‌ها رو ازم بشنوی؟! دیگه شنیدی.

با حرص از جام بلند شدم و خواستم برم که مچ دستم کشیده شد. من ج\*ن\*س این دست‌ها رو خوب می‌شناختم. یه دست پر منت! با این که می‌دونستم رفیعیه؛ اما باز هم وقتی برگشتم سمتش، با دیدنش ماتم برد. آرمان امشب دشمنی رو در حقم تموم کرده بود!

کت و شلوار شیکی تنش بود و معلوم بود از خیلی قبل‌تر داشته تماشامون می‌کرده. چطور انتظار داشتم وقتی آرمان طایفه‌ی رضایی‌ها و طایفه‌ی سهیلا رو دعوت کرده، رفیعی و طایفه‌اش رو فراموش کنه؟

بین سه تا از قوی‌ترین طایفه‌های شهرم گیر افتاده بودم و چون میزبان طایفه‌ی سهیلا بود، جای هیچ اشتباهی نبود. نمی‌شد دعوا راه بندازم و دست رفیعی رو پس بزنم. نمی‌شد صدام رو بالا ببرم



و اعتراضی بکنم. نمی‌شد کاری خلاف عرف و شان یه دختر طایفه‌دار انجام بدم. نمی‌شد خودم باشم، چون همه‌ی حرکاتم رو به طایفه‌ام ربط می‌دادن. رفیعی هم خوب می‌دونست مجبور به سکوت‌م که دستم رو رها کرد و گفت:

- می‌تونستی مثل یه دوست خوب، یه تبریک ساده بگی رهاجان.

فقط خودم می‌دونستم که این جمله‌ی به ظاهر دوستانه، کاملاً دستوره. دستام بی‌اراده از حرص مشت شد. من نمی‌تونستم همزمان هم رها باشم، هم وارث خاندان ریاحی‌ها! یا باید الآن خودم باشم و از بین این جمعیت فرار کنم، یا باید وارث خاندانم باشم و برای حفظ آبروی چندین نسل خاندانم، مثل یه دختر خوب به خاطر حرف حق که زدم عذرخواهی کنم. چه قدر این قصه‌ی اجبار و سکوت برای من تکراری بود.

نفس کفریم رو حبس کردم و سمت ایمان که حالا به احترام رفیعی از جاش بلند شده بود، چرخیدم. اونم از جو به وجود اومده حس خوبی نداشت و مستاصل شده بود. رفیعی که جو بد بیمون رو حس کرد، لبخند مصنوعی زد و گفت:

- اگر تو مثل دخترمی، ایمان هم مثل پسرمه عزیزم.

«مثل دخترم» چقدر کلمه‌ی آزاردهنده‌ای بود برام! پوزخندی زدم و خیره به چشمای کلافه‌ی ایمان، با حرص گفتم:

- نامزدی از پیش تعیین شده‌ات با کسی که حتی دوستش نداری، وقتی هنوزم عاشق کسی هستی که جلوی چشمت خودکشی کرد رو، بهت تبریک می‌گم عزیزکرده‌ی دکتر رفیعی.

رفیعی آرام؛ اما با حرص اسمم رو صدا زد. قبل از این که بحث بخواد بالا بگیره، کیفم رو برداشتم و از میز دور شدم. بحث با هر آدم طایفه‌داری، حتی اگر تحصیل کرده و متخصص یه بیمارستان بزرگ هم باشه، بی‌فایده بود. اونا نصف عمرشون رو با این عقاید زندگی کرده بودن. مهم نبود چقدر پیشرفت کنن و لباس شیک بپوشن. مهم نبود چند نسل خارج زندگی کنن و چقدر روابط برایشون آزاد باشه، اونا همیشه به شجره‌نامه‌ی مسخره و خون خالصشون افتخار می‌کردن.

به اندازه‌ی کافی ازشون دور شده بودم. انقدر کافی که کسی بغضم رو نبینه و روم دید نداشته باشه. انقدر کافی که بتونم هق‌هقم رو توی نطفه خفه کنم. اصلاً نمی‌دونستم کجا دارم میرم؟ فقط آروم‌آروم قدم می‌زدم. دلم می‌خواست با همین قدم‌های آروم کل دنیا رو رد کنم و به تهش برسم. ته همه‌ی این زندگی ۱۷ ساله‌ی طولانیم. واقعا من فقط ۱۷ سالم بود؟! مثل آدمی که روز طولانی و سختی رو پشت سر گذاشته و با اولین تعطیلاتی که گیرش میاد، ساعت‌ها می‌خوابه؛ دلم می‌خواست به تلافی این ۱۷ سال سختی که داشتم، خدا باقی عمرم رو بهم ببخشه و بذاره تا ابد بخوابم. دلم تعطیلات می‌خواست. کسی منو می‌فهمید؟

نمی‌دونم چقدر راه رفتم؛ اما با دیدن تابلوی سرویس بهداشتی، فکری به سرم زد. فقط چند لحظه طول کشید تا خودم رو قانع کنم کارم براش خطرناک نیست. معلوم نبود دیگه کی بتونم همچین فرصتی گیر بیارم و صداش رو بشنوم. خونه‌ی آرمان که دوربین داشت و مدرسه هم همیشه شلوغ بود. این تنها شانسم بود و باید ریسک می‌کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم و برای این که کسی صدام رو نشنوه، با احتیاط رفتم داخل سرویس. وقتی از خالی بودنش مطمئن شدم، سیم‌کارتی که از غزال گرفته بودم رو روی گوشیم گذاشتم. با عجله شماره‌ای که حفظ بودم رو گرفتم و با ذوق گوشی رو به گوشم چسبوندم.

از قصد شماره‌ای رو سیو نمی‌کردم تا اگر آرمان گوشی رو پیدا کرد، نتونه رد پسر رو بزنه و پیداش کنه. تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستم دستش بهش برسه. پسر محمدطاها تنها دلیلی بود که هنوز هم انقدر سفت و محکم به زندگی چسبیده بودم. نمی‌ذاشتم طایفه‌ام یه بار دیگه هم دلیل بودنم رو ازم بگیره.

بیشتر از یه هفته بود که بهش زنگ نزده بودم و دلم انقدر تنگش بود، که به شنیدن صدایش هم قانع بودم. منی که از بچه متنفر بودم، حالا از ذوق این که چندثانیه‌ی دیگه می‌تونم صدای پسر رو بشنوم، قلبم تندتند می‌زد.

نمی‌دونم چندتا بوق خورد؛ اما وقتی صدای معصومش توی گوشی پیچید، حس کردم دنیا رو بهم دادن. انقدر ذوق زده بودم که زبونم بند اومده بود. با این حال اون سریع فهمید من پشت خطم و با تردید گفت:  
- مامان لها؟!!

هنوز هم توی تلفظ «ر» مشکل داشت؛ ولی باز من عاشق «مامان لها» گفتمش بودم. می‌خواستم فقط صدایش رو بشنوم و قطع کنم؛ اما اون فسقلی زرنگرتر از این بود که بتونم حتی از پشت تلفن هم گولش بزنم. به خودم تشر زدم: «خودت رو جمع و جور کن. تو تنها کسی هستی که برای این طفل معصوم مونده. حق نداری به خاطر دلتنگی خودت روی جونش ریسک کنی» همین که بهش زنگ زده بودم ریسک بزرگی بود. نباید باهاش حرف هم می‌زدم.

با تمام بچگی‌اش داشت به سکوت اجباریم گوش می‌داد. بغض و دلخوری توی صدای بچگونه‌اش بی‌داد می‌کرد، حق داشت. این زندگی گم و گنگ، حقش نبود!

- طاهای باهات قهره. تو طاهای رو دوست نداری. طاهای شب با گوشی می‌خوابه تا تو بهش زنگ بزنی؛ ولی هی نمی‌زنی. هی می‌گی ولش نمی‌کنی؛ ولی باز می‌ذاریش پیش خاله. خاله طاهای رو مته تو دوست نداره. هیشکی طاهای رو مته تو دوست نداره. هیشکی باور نمی‌کنه تو مامانشی. مربی مهدش دعواش کرده گفته فردا با تو بیاد وگرنه راهش نمی‌ده. طاهای بهش چی بگه؟

همش سه سالش بود؛ ولی چه دل پری داشت! همش سه سالش بود؛ ولی چقدر د\*اغ دیده بود. بغضم دیگه قابل کنترل نبود. اشکام کل صورتم رو خیس کرده بود و گلویم از بغض می‌سوخت. بغضش رو احساس می‌کردم؛ ولی حق نداشتم باهاش حرف بزنم. از وقتی ترکش کرده بودم، تنها کاری که می‌کردم زنگ زدن و شنیدن صدای کودکانه و معصومش بود. هیچ وقت باهاش حرف نزده بودم. هیچ وقت کنترل احساساتم انقدر سخت نشده بود. این بار که می‌دونست من پشت خطم، چقدر می‌تونستم مقاومت کنم؟

با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- داری خجالت می‌کشی که طاهارو اذیت کردی مگه نه؟ حالا که پشیمونی طاهای بخشیدت. طاهای یه توپ فوتبال دیده خیلی قشنگه. خاله براش نمی‌خره. می‌گه خرج طاهای زیاد شده...

برای کنترل بغضم نگاهم رو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم. اشکی که از چشمم سرازیر شد رو پاک کردم و سعی کردم بغضم رو از صدام پاک کنم. تا کی؟! تا کی باید به خاطر طایفه ساکت بمونم؟! تا کی باید بذارم پسر هم مثل خودم زجر بکشه؟! چرا هیچ چیز توی زندگی من عادی نبود؟! چی می‌شد اگر می‌رفتم پسر رو برمی‌ذاشتم و دور از همه یه زندگی جدید شروع می‌کردم؟ چی می‌شد اگر خدا یکم با طاهای مهربون‌تر بود؟

کلافه بودم. از این که دستم از پسر کوتاه بود، کلافه بودم. بالآخره دلم رو به دریا زدم و با صدایی که کاملاً گرفته بود زمزمه کردم:

- آره! مامان رها داره خجالت می‌کشه که اذیت شدی. پشیمونه که ولت کرده. زودی برمی‌گرده پیشت؛ باشه؟ قول می‌دم زود پیام دنبالت و هرچی خواستی برات بخرم. بعدش مثل همیشه با هم زندگی می‌کنیم، باشه؟

چند وقت بود که صدام رو نشنیده بود؟! یعنی اصلاً صدام رو یادش بود؟ صدای خش‌خشی اومد. نمی‌دونم داشت چی کار می‌کرد. انتظار داشتم از سکوت طولانیم گله کنه، اما بعد از چند ثانیه با ذوق گفت:

- می‌دونستم، می‌دونستم خودتی. بیا بریم پیش عمو امید. طاهای خونه رو بدون عمو امید دوست نداره.

با حرفی که زد، گوشی توی دستم خشک شد. بی‌فایده بود؛ هر چقدر هم سعی می‌کردم امید رو فراموش کنم، بی‌فایده بود. یه نگاه، یه لبخند، یه جمله یا حتی یه خاطره‌ی دور، باز من رو یادش می‌انداخت. انگار خدا هم نمی‌خواست من امید رو فراموش کنم.

حق داشت هنوز امید رو یادش باشه. حق داشت بهش وابسته باشه. توی اون روزایی که من به حال خودش رهاش کردم، امید بود که ازش مراقبت کرد. با این که طاهای واقعا پسرش نبود، براش از پدری کم نداشت. با این که هیچ نسبتی باهاش نداشت، براش از جون مایه گذاشت.

سکوت بی‌فایده بود. نباید می‌ذاشتم امید براش به یه خاطره‌ی تلخ تبدیل شه. سعی کردم بحث رو عوض کنم و جوری که ناراحت نشه، براش توضیح بدم دیگه نمی‌تونه امید رو ببینه.

- عمو امید خیلی دوره. طاهای نمی‌تونه بره پیشش. عوضش اگه طاهای پسر خوبی باشه و خاله و مربی مهدش رو اذیت نکنه، قول می‌دم وقتی رفتیم خونه بذارم پیش من بخوابه.

جیغ بلندی که از شادی کشید، لبخند کم‌رنگی رو روی ل\*بم نشوند. چقدر پاک و معصوم بود. چقدر ساده می‌بخشید و چقدر ساده شاد می‌شد. انگار تازه فهمید تو جمله‌ی قبلی بهش گفتم پسر خوبی نبوده که با لحن دلخوری غر زد:

- ولی طاهای که پسر خوبی بوده! طاهای مربی مهدش رو اذیت نکرده. مربی طاهای رو دعوا کرد که چرا مامانش نمیدانست انجمن مربی و اولیا. طاهای گفت تو رفتی دنیا رو نجات بدی؛ ولی اون عصبانی شد.

راست می‌گفت! روزی که ولش کردم، گفتم دارم میرم دنیارو نجات بدم. اون موقع این تنها راهی بود که می‌تونستم راضیش کنم توی خونه‌ای بمونه که من و امید کنارش نیستیم. تنها بهونه‌ای بود که می‌تونستم برای یه بچه بیارم، هرچند دروغ هم نگفته بودم. اون روز با برگشتنم به طایفه، واقعا جون خیلی‌ها رو نجات داده بودم. جلوی خیلی از دعوای و کشت و کشتارهای طایفه‌ای رو گرفته بودم؛ اما جوابم فقط شد حمله‌ی طایفه‌ی خودم، به خودم؛ به منی که ناموسشون بودم؛ ولی...

یاری نمی‌کرد. غرورم دیگه یاری نمی‌کرد. اشکای گرمم بدون اجازه روی صورتم می‌ریختن و تنهاییم رو یادم می‌آوردن. خوب می‌دونستم اگر حس کنه دارم گریه می‌کنم، چقدر نا آرومی می‌کنه. با هر زحمتی بود بغضم رو پس زدم و اشکام رو پاک کردم. ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و گفتم:

- نجات دادم قریبونت برم. دنیا رو نجات دادم؛ ولی دنیا نمی‌دونه. وقتی فهمیدن، میام دنبالت؛ باشه؟

با صدای موسیقی ملایمی که از بیرون شنیدم، فهمیدم رق\*ص شروع شده. می‌دونستم الآن جای خالیم به چشم میاد و باید زودتر برگردم. نفهمیدم چطور تماس رو قطع کردم و سیم‌کارت رو شکوندم. فقط با عجله شماره رو از گوشی پاک کردم و برای این که کسی به چیزی شک نکنه، تنها رژ لبی که توی کیفم بود رو برداشتم تا آرایشم رو تجدید کنم.

گوشی رو ته کیفم انداختم و از سرویس بیرون زدم. می‌خواستم برگردم سر میز و مثل همیشه وانمود کنم ناراحت نشدم و اتفاقی نیوفتاده. می‌خواستم هر طور شده قوی بمونم تا بتونم به هدفم برسم. نمی‌تونستم الآن که این همه به هدفم نزدیک شدم، قافیه رو ببازم. شهاب الآن گیج شده بود و حتی کمی به آرمان شک کرده بود. حساس شده بود، این رو کاملاً می‌فهمیدم. ترس از دست دادنم رو توی چشمش می‌دیدم و خودم رو برای نقشه‌ام آماده می‌کردم. باید به هر قیمتی بود، انتقام امید رو ازش می‌گرفتم. باید طعم زجری که من چشیدم رو می‌چشید. باید صد برابر بدتر از عذابی که من کشیدم رو می‌کشید.

من مثل امید نبودم! من نه انقدر پاک بودم که ببخشمش و نه انقدر صبور و با ایمان بودم که با خیال راحت به خدا واگذارش کنم. من می‌خواستم خودم دست خدا باشم. عادت نداشتم کارام رو کس دیگه‌ای انجام بده.

با دیدن قیافه‌ی جدی ایمان و رفیعی، از فکر بیرون اومدم و بی‌اراده سرجام ایستادم. هنوز کاملاً به میز نرسیده بودم و صدای موزیک ملایمی که پخش می‌شد، شنیدن صداشون رو غیرممکن می‌کرد. هرچند نیازی هم به شنیدن نداشتم! فاصله انقدر زیاد نبود که نتونم ل\*ب خوانی کنم. ایمان با حرصی که داشت سعی می‌کرد به خاطر احترام به رفیعی کنترلش کنه گفت:

- دارید اشتباه بزرگی می‌کنید. محاله بتونه با این ازدواج اجباری کنار بیاد. پسری که من امشب دیدم نمی‌تونه مرد مناسبی براش باشه.

می‌دونستم رفیعی برای ایمان احترام زیادی قائله و حرفاش براش با ارزشه. مردد شدن رفیعی رو حس کردم؛ اما می‌دونستم کاری از دستش برنمیاد. اگر یه نفر بود که بتونه جلوی این ازدواج رو بگیره، فقط و فقط آرمان بود. چون اون تنها ریاحی باقی مونده بود. اون تنها خان زاده‌ی واقعی‌ای بود که خونش خالص بود.

کلافگی رفیعی رو درک می‌کردم. به هرحال این همه سال پدرخونده‌ام بوده و حداقل در ظاهر جلوی بقیه من رو دختر خودش دونسته. این که کاری از دستش برنمی‌اومد، حس قدرت طلبیش رو آزرده کرده بود؛ ولی ایمان رو درک نمی‌کردم. اون داشت جوش چی رو می‌زد؟ اون نه خان‌زاده بود که بگم فکر سود بردن از تجارت با منه، نه دوستم بود که بگم نگران حالمه. هر جور حساب می‌کردم اون فقط یه آشنای دور بود. آشنای دوری که یهوایی نزدیک از آب در اومد و دنیای آرومی که کنار امید داشتم رو خ\*را\*ب کرد.

الآن داشت به من ترحم می‌کرد؟! می‌خواست کاری که باهام کرده رو جبران کنه؟! فکر می‌کرد این جوری جبران می‌شه؟! فکر می‌کرد خودم خبر ندارم اگه به طایفه برگردم باید با شهاب ازدواج کنم؟! من می‌دونستم و باز هم برگشتم. می‌دونستم اگر محمدطاها رو به طایفه بیارم، خودم از دست طایفه خلاص می‌شم. می‌دونستم پسر من می‌تونه بزرگ‌ترین برگ برنده‌ام باشه. اگر وراثت رو به اون می‌دادم، می‌تونستم برای همیشه طایفه رو ترک کنم و هرچور دلم خواست زندگی کنم؛ ولی...

من یه مادرم. من و طاهّا جز هم دیگه کسی رو نداشتیم. برگشتم تا پسر معصوم مجبور نباشه نقش یه گوسفند قربانی رو براشون بازی کنه. برگشتم تا پسر مجبور نباشه مثل پدرش، مثل سامی ۱۵ سالگی با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه و آینده‌اش تباّه شه. نمی‌خواستم وقتی بزرگ شد، به یه پسر از خود راضی و سنگ‌دل مثل آرمان تبدیل شه. نمی‌خواستم احساساتش بمیره و تا آخر عمرش با یه مشت قوانین دست و پاگیر و خرافات زندگی کنه.

می‌خواستم شبیه امید سنگ صبور و مثل بابامحمد قوی بار بیاد. می‌خواستم مثل امید احساساتی و مثل بابامحمد آینده نگر بار بیاد. من می‌خواستم پسر مرد بار بیاد، حتی به قیمت قربانی شدن خودم.

طاهّا به اندازه‌ی کافی زجر کشیده بود. قبل از این که مادرش وقت کنه صلوات یادش بده، من مجبور شدم فاتحه یادش بدم. قبل از این که بتونه راه بره یا حداقل از جاش بلند شه، یتیم شد. هنوز اون شبای لعنتی رو یادمه. شبی که سیاه پدرش رو پوشیدم و اون فارغ از هر دو دنیا، توی آغ\*وش مادرش می‌خندید. شبی که سیاه مادرش رو پوشیدم و اون بی‌خبر از این دنیای بی‌رحم، با آرامش توی بغلم خوابیده بود.

بازم با یادآوری اون شب‌ها، همه چیز داشت جلوی چشمم تار می‌شد. غرق افکار آشفته و خاطرات درهمم بودم که ایمان ادامه داد:

- قلبش از همیشه ضعیف‌تر شده. شما بهتر می‌دونی فراموشی چیزی نیست که به این آسونی پیشرفت کنه دکتر؛ ولی اون جدیدا حتی یادش نمیاد که فراموشی داره! هفته‌ی قبل دوباره من رو شناخت. هربار از این که ذهنش خالیه بیشتر از قبل می‌ترسه. من نگرانم دکتر. نباید به کاری مجبورش کنید. نباید با احساساتش بازی کنید. این کاراتون فقط وضع ذهن و قلبش رو وخیم‌تر می‌کنه. اگر بتونید راضیش کنید عمل پیوند...

قبل از این که بخواد از عمل دوم حرف بزنه و کل طایفه رو از بیماری قلبیم با خبر کنه، خودم رو به میز رسوندم و کنار رفیعی ایستادم. ایمان به وضوح از دیدنم جا خورد و از جاش بلند شد. اون پرونده‌ی پزشکی رو خونده بود. می‌دونست بدنم قلب اهدایی رو پس زده؛ اما طایفه‌ام هنوز نمی‌دونست. اگر طایفه‌ام چیزی از این قضیه می‌فهمید، شانس زنده موندنم رو از دست می‌دادم، چون دیگه به دردشون نمی‌خوردم. اگر شهاب قضیه رو می‌فهمید، دیگه محال بود بتونم نقشه‌ام رو پیش ببرم و ازش انتقام بگیرم.

به چه حقی توی زندگیم دخالت می‌کرد و همه برنامه‌هام رو بهم می‌زد؟! انقدر عصبی بودم که مطمئن بودم اگر رفیعی کنارم نبود، بی‌خیال اعتبار طایفه‌ام می‌شدم و حسابش رو می‌رسیدم؛ اما الآن فقط با نگاهی که خشم ازش زبونه می‌کشید، بهش خیره بودم.

تا خواستم چیزی بهش بگم، صدای بم، جدی و محکم آرمان توجه همه‌مون رو جلب کرد. دوتا جام پایه بلند دستش بود. اول باغ ایستاده بود و داشت خطاب به همه با صدایی رسا، از اومدنشون تشکر می‌کرد. نگاه خودخواهی به سهیلا که میز اول نشسته بود انداخت و گفت:

- این مهمونی کوچیکی که سهیلا جان گرفته، به مناسبت جشن صد روزگی نامزدی‌مون اعلام شده. حواسم به کل از ایمان که حالا کنارم ایستاده بود، پرت شد. دست به سد\*ینه ایستادم و از شدت حرص، آروم اداش رو در آوردم و با مسخرگی زمزمه کردم:



- بگو می‌خوام یادتون بیارم منم الان جزئی از طایفه‌تونم تا پولاتون رو بیارین توی تجارت من! بگو تشنه‌ی پولم بدبخت! جشن صد روزگی دیگه چه کوفتیه؟! با چشم غره‌ای که رفیعی بهم رفت حرصم رو خوردم و ساکت شدم؛ اما ایمان نمی‌تونست جلوی پوزخندش رو بگیره. با حرص زمزمه کردم:

- همین نیم ساعت پیش بود زدم ضایعت کردم! با چه رویی می‌خندی؟! جفت دستاش رو توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو کرد و همون طور که نگاهش رو به آرمان دوخته بود، کمی ستمم خم شد. آروم زمزمه کرد:

- باور کن آرمان با اون چیزی که تو فکر می‌کنی خیلی فرق داره. درک این آدم مشکله. اون لحظه بی‌توجه به معنی حرفش فقط گارد گرفتم. مثل خودش پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

- هه! آدم؟!!

قبل از این که بخواد جوابم رو بده، صدای بلند آرمان همه رو ساکت کرد:

- همه‌تون می‌دونین، من ۱۲ ساله که آرمان رضایی، از طایفه‌ی رضایی‌ها و پسرخونده‌ی رضایی بزرگم؛ اما از مدتی که آرمان ریاحی بودم، یه یادگاری با ارزش از پدرم برام مونده. یادگار زیبایی که دیگه برای خودش خانومی شده و چند ماهه دیگه ۱۸ سالش می‌شه.

من انتظار این که به همه معرفی کنم رو داشتم؛ ولی بازم از این که انقدر خونسرد و با اطمینان داشت این کار رو می‌کرد، شوکه شده بودم. انقدر که اصلاً متوجه نبودم کاملاً بهش زل زدم. انگار متوجه نگاه خیره‌ام شد که بی‌هوا نگاهم رو شکار کرد و لبخند دخترکشی زد.

از همون اول باغ، دستش رو سمت من که کنار رفیعی ایستاده بودم، دراز کرد. با این کارش، همه‌ی سرها ستمم چرخید و زمزمه‌های درگوشی شروع شد.

از این که همه داشتن نگاهم می‌کردن حس بدی بهم دست داده بود. حس می‌کردم با این نگاه خیره می‌فهمن که من پرورشگاهیم. می‌فهمن که توی طایفه بزرگ نشدم و از بالا به پایین نگاه کردن به آدم‌ها رو بلد نیستم. می‌فهمن خلافاکارم و می‌فهمن یه وارث دیگه رو، از همه‌شون مخفی کردم.

تنها چیزی که زیر این نگاه‌های خیره هم حسش می‌کردم، نفرتم از آرمان بود که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. برای کنترل خشمم، چندثانیه چشمم رو بستم. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نقاب خونسردیم رو حفظ کنم. الآن بیشتر از همیشه به این نقاب نیاز داشتم.

چشمم رو که باز کردم، نگاهم توی نگاه مستاصل رفیعی افتاد. نگرانش رو درک می‌کردم. هر اشتباهی که از من سر می‌زد، به رفیعی و طایفه‌اش ربطش می‌دادن و اون نگران طایفه‌اش بود. چشمای بازم رو که دید، به نشونه‌ی اطمینان چشم‌اش رو باز و بسته کرد و لبخند مصنوعی زد. این یعنی آرمان رو بیشتر از این معطل نذارم. این یعنی به سازش برقص و وانمود کن از همه چی خبر داشتی تا کوچیک نشی.

پوف آرومی کشیدم و کیفم رو روی میز گذاشتم. تردید توی قدم‌های آروم موج می‌زد. جلوی اون همه نگاه‌های تیز بین، بی‌توجه به دست دراز شده‌اش با فاصله کنارش ایستادم. حالا می‌تونستم به وضوح سهیلا رو که مستاصل کنار پدرمادرش نشسته بود، ببینم. خشکش زده بود و نگاهش به من خیره مونده بود. اون فکرش رو هم نمی‌کرد که من خواهر آرمان باشم.

برای این که حرصش رو دربیارم، لبخندی زدم و ابرویی بالا انداختم؛ اما همین که نگاهم به میز جفتیش خورد، لبخندم خشک شد. شهاب با چشمایی به خون نشسته، به آرمان نگاه می‌کرد. آرمان خونسرد دست دراز شده‌اش رو پس کشید. یکی از جام‌ها رو دستم داد و خیره توی چشمای شهاب، دست آزادش رو دور کمرم حلقه کرد. وقتی خوب مطمئن شد حرص شهاب رو در آورده، پوزخندی زد و نگاهش رو به بقیه دوخت. با صدای بلندتری به همه گفت:

- طایفه‌ی ریاحی‌ها، هنوز هم بین همه‌ی ما قدرتمندترین و بزرگ‌ترین طایفه است و... وسط حرفش سرش رو چرخوند و بهم خیره شد. شاید دو ثانیه هم طول نکشید؛ ولی با این که سرم پایین بود، سنگینیش داشت اذیتم می‌کرد. دوباره به جمعیت خیره شد. نمی‌دونم خودش حواسش بود یا نه؛ ولی فشار دستش که دور کمرم بود رو کاملا حس کردم. اون به شدت عصبی بود! اما با آرامش لبخندی زد و ادامه داد:

- خواهرم، رها ریاحی، آخرین وارثش.

بی‌اراده سرم رو چرخوندم و با بهت بهش خیره شدم. تردیدی که برای گفتن «خواهرم» داشت به کنار، این که من رو به عنوان خواهرش معرفی می‌کرد رو می‌شد به عنوان بزرگ‌ترین اتفاق تاریخ ثبت کرد! تا حالا همه جوره صدام زده بود! از دیوانه و دزد گرفته، تا قاتل و حتی خ\*روم زاده و خ\*راب! چیزی که اذیتم می‌کرد، این بود که جوری رفتار می‌کرد انگار گفتن هیچ کدوم به اندازه‌ی گفتن «خواهرم» براش سخت نبوده. مکثی که بین جمله‌اش کرد و تردیدی که داشت، من رو گیج کرده بود. من حتی صدای بلند قورت دادن آب دهنش رو می‌شنیدم. چه مرگش بود؟

بهش خیره بودم؛ اما توی چهره‌ی جدی و مردونه‌اش، هیچ نشونه‌ای از رحم و انسانیت نبود! مثل همیشه توی صورت جدی و خشکش، تنها چیزی که می‌دیدم آتیش انتقام بود و بس. مثل همیشه توی یه حرکت، توی یه جمله، هم دنیام رو ساخته بود و هم ویرانش کرده بود. اون تنها کسی بود که انقدر در مورد احساسش گیج شده بودم. با گفتن «خواهرم» دنیام رو روشن کرده بود و با گفتن «وارث طایفه‌ی ریاحی‌ها» هم تاریکش کرده بود. این که خواهرش باشم، خوب بود چون دیگه مجبور نبودم نگاه‌های خیره و مشکوک خدمتکاراش رو روی خودم تحمل کنم یا دهن به دهن سهیلا بذارم. خوب بود چون از شر این شکی که با رفتارای ضد و نقیضش به جونم انداخته بود، رها می‌شدم. این که وارث طایفه‌ی ریاحی‌ها باشم بد بود؛ چون این جا پر بود از طایفه‌هایی که می‌خواستن وارث این خاندان رو تیکه پاره کنن، فقط چون دل خوشی از طایفه‌ام نداشتن.

تموم شد! همه چی تموم شد. از همین ثانیه، من مسئول همه چی بودم. الآن هر اشتباه من، طایفه‌ی ریاحی‌ها که من وارثشون بودم، طایفه‌ی رفیعی که سرپرستم بود، طایفه‌ی رضایی‌ها چون آرمان برادرم بود و حتی طایفه‌ی سهیلا رو زیر سوال می‌برد. با کوچک‌ترین حرکت نسنجیده‌ی من، ممکن بود دعوای طایفه‌ای شروع شه و جون صدها نفر به خطر بیوفته. با کوچک‌ترین حرف اشتباهی که می‌زدم، ممکن بود دخترای طایفه‌ام رو به هر طایفه‌ای حلال کنن. با کوچک‌ترین تصمیم اشتباهم، ممکن بود یکی از روستاهام رو از دست بدم و مردم یه روستا رو آواره کنم.

آرمان همه این‌ها رو می‌دونست و بازم عین خیالش نبود. کینه و انتقامش، براش مهم‌تر از جون آدم‌ها بود. در آوردن حرص من و تلاقی کاری که مادرم با زندگی‌شون کرد، براش مهم‌تر از همه چی بود.

چطور جرات می‌کرد همچین حرفی رو به طایفه‌ی رفیعی‌ها بزنه، وقتی هنوزم سر جریان پویا از من متنفرن و منتظر یه فرصتن تا من رو بکشن؟! به چشم اون‌ها، من وارث یه خاندان رو زمین گیر و افسرده و ناقص کرده بودم و لایق یه مرگ زجرآور بودم. اونا فقط منتظر یه فرصت بودن تا با کشتن من این رو تلافی کنن.

اون می‌دونست طایفه‌ی رضایی‌ها سال‌هاست که از طایفه‌ی ریاحی‌ها متنفرن و این وضعیت رو چقدر برای من سخت می‌کنه؛ ولی بازم این کار رو کرد. این وسط تنها طایفه‌ی بی‌طرف، طایفه‌ی سهیلا بود که نمی‌دونستن باید چه واکنشی نشون ب\*دن! گیج شده بودن و نم فهمیدن قضیه از چه قراره؛ اما ساکت بودن تا ابروی طایفه‌شون رو حفظ کنن. به جای برادر خونی، باید بهش می‌گفتم دشمن خونی!

اضطرابم رو حس کرد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- این جووری بهم خیره نشو! این اشکی که توی چشمت می‌ریزی و این معصومیت صورتت، تاثیری روی من نداره. با این نگاه خیره‌ات به یه پسر جوون فقط برای بقیه سوتفاهم درست می‌کنی. حتی خودش هم قبول داشت بعد از ۱۲ سال دوری، کنار هم بودن و باهم زندگی کردنمون برای مردم جای بحث داره!

خواستم جوابش رو بدم؛ اما صدای همه‌ها بیشتر شد و زمزمه‌های توهین آمیزی که می‌شنیدم بلندتر. جمله‌هایی مثل «اون دختر نامشروعه مریمه» «مادرش یه وحشی روانی بود» «محمدخان به خاطر مادر این عفریته آرمان رو ول کرد» «این جایگاه آرمانه نه این دختره» «چشماش شبیه همون رعیت ه\*ر\*زه است» و ... باعث شد نتونم هجوم اشکم رو کنترل کنم. نگاهم داشت تر می‌شد و کنترل اشکام سخت‌تر. اینی که داشت وسط این جمعیت می‌شکست، دلم بود؛ اما کسی صداش رو نمی‌شنید. این اشکی که توی چشمم جمع شده بود، اوج دفاعم بود؛ اما کسی نمی‌دید. دردی که داشتم می‌کشیدم و رای تحملم بود؛ اما کسی نمی‌فهمید.

سرم رو پایین انداخته بودم؛ تنها چیزی که توی دیدم بود، کفشای پاشنه بلندم بود که برقش داشت چشمم رو می‌زد. سرم پایین بود و نگاهم به اکلیل‌های کفشم؛ اما نگاه سنگین آرمان رو روی خودم حس می‌کردم. بی‌اراده یاد حرف ایمان افتادم. گفته بود درک آرمان مشکله؛ چون من هیچ وقت سعی نکردم درکش کنم. من می‌ترسیدم، می‌ترسیدم اگر درکش کنم، دیگه نتونم ازش متنفر باشم. می‌ترسیدم واقعا حق با اون باشه و برای نفرتش دلیل محکمی داشته باشه. دلیلی محکم‌تر از این که باباش با مادرم ازدواج کرده. دلیلی که بتونه حس‌های گاه و بی‌گاهش بهم رو توجیح کنه. این که انقدر سفت و سخت می‌گفت: «وراثت جایگاه من نیست» فقط یه دلیل می‌تونست داشته باشه. شباهتم به مریم غیرقابل انکار بود؛ اما بابا...

من از این که این مردم راست بگن و من واقعا دختر بابامحمد نباشم، وحشت داشتم. وحشت داشتم با این حال برای اولین بار، به جای این که خودم رو به نفهمی بزنم، نگاهم رو ازش بدزدم و ازش فرار کنم، بی‌هوا چرخیدم و نگاهش کردم.

اولین بار بود، این اولین باری بود که من نگاه اون رو شکار کرده بودم. این اولین باری بود که اون نگاهش رو ازم می‌دزدید و وانمود می‌کرد بهم خیره نبوده! برای اولین بار حس کردم. احساسی رو که تا قبل از این هیچ وقت بینمون حس نکرده بودم! شاید یک هزارم ثانیه هم نبود؛ ولی من حسش کردم. حسی که با شناختم از آرمان منفور همیشگی تفاوت داشت.

توی قانون و قاموس آرمان، چیزی به اسم انسانیت، رحم، مروت، عشق یا حتی علاقه و دلسوزی وجود نداشت! توی شناخت من، اون یه پسر خودخواه و مغرور بود. عاشق این بود که غرورم رو خرد کنه و جز این که چطور منو اذیت کنه، به هیچی فکر نمی‌کرد. ازم متنفر بود و فقط دنبال این بود که با پیش کشیدن حرف رویا و بابامحمد و سامی، ازم انتقام بگیره؛ اما این نگاه عمیق، با شناخت من متفاوت بود. درک آرمان وقتی خودخواه و سنگ دل بود، خیلی ساده بود؛ اما الآن برای اولین بار، درکش برام مشکل شد!

خیلی سریع با بی‌تفاوتی‌ای که همیشه وقتی بهم نگاه می‌کرد، توی چشماش می‌ریخت، بهم نگاه کرد. پوزخندی زد و باز کنار گوشم گفت:

- می‌شنوی؟! حتی اینا هم می‌دونن تو و مادرت با زندگی من چی کار کردین. هه! نامزد شهاب! گفته بودم د\*اغ شهاب رو به دلت می‌ذارم، نه؟

آره، حتما اشتباه کرده بودم. این هنوزم همون آرمان ع\*و\*ضی‌ای بود که فقط با زخم زبوناش قلبم رو می‌شکست. بغضم سنگین‌تر شد؛ اما نباید گریه می‌کردم. نباید طایفه‌ام رو ضعیف نشون می‌دادم. نفس عیمقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

اون فکر می‌کرد من عاشق شهابم که داشت این کار رو می‌کرد. هرچند من خودم اینطور وانمود کرده بودم تا شهاب رو به دست بیارم؛ ولی این حقیقت نداشت. من جز امید نمی‌تونستم به کس دیگه‌ای فکر کنم و اگر داشتم راه رو برای شهاب باز می‌کردم، فقط برای این بود که شهاب جزئی از نقشه‌ی انتقامم بود. کاش می‌تونستم همه‌ی این‌ها رو با فریاد بهش بگم؛ ولی...

سکوتم رو که دید، پوزخندی زد و دوباره رو کرد سمت مهمون‌ها. درست قبل از این که کسی جرات کنه علنی چیزی بهم بگه اخماش رو تو هم کشید و با جدیت ادامه داد:

- رها وارث طایفه‌ی ریاحی‌هاست و به نمایندگی طایفه‌اش این جاست، نه به عنوان خواهر من؛ پس هر حرفی که الآن بهش بزنی رو به طایفه‌ی ریاحی‌ها گفتی، نه صرفا خواهر من.

این حرفش مثل آب روی آتش عمل کرد و همه‌ی سر و صداها یهوایی خوابید. چند ثانیه‌ای بود که ایستاده بودیم؛ ولی کسی تبریک نگفت! هیچ کس! همه مطلقا ساکت بودن و جو به شدت بهم ریخته بود.

لبخند بدجنسی زد و رو به میز خانوادگی رفیعی با صدای بلندی گفت:

- تمام این مدتی که ایران نبودم، رفیعی‌ها به خوبی مراقب وارث‌مون بودن و از این بابت ازشون ممنونم؛ اما از این به بعد، تا وقتی ایرانم رها هم با خودم زندگی می‌کنه و خودم همه‌ی مسئولیت‌ها رو قبول می‌نم. نامزدی من و سهیلا جان هم قراردادی و به توافق طایفه‌ها بود، تا خواهرم رو به عنوان وارث برگردونیم. هر کسی ناراحته، می‌تونه بیاد دفتر تا قراردادش رو فسخ کنم؛ ولی من از هم خونم و یادگار پاک پدرم دست نمی‌کشم.

باورم نمی‌شد! فکر می‌کردم داره به خاطر پول این کار رو می‌کنه؛ اما حالا که تا پای بهم زدن تجارتش با طایفه‌ها پیش رفته بود، کاملا گیجم کرده بود.

«یادگار پاک؟» اون نامزدیش با سهیلا رو میون این همه آدم طایفه‌دار بهم زد؟ امشب توی سر آرمان چه خبر بود؟ چه نقشه‌ای داشت؟!

کارد می‌زدی خون پدر سهیلا در نمی‌اومد؛ اما ناچار بود سکوت کنه. اگر می‌گفت آرمان داره دروغ می‌گه و نامزدی توافقی نبوده، دخترش تبدیل می‌شد به کسی که نامزدش ولش کرده. این که وانمود کنه نامزدی قراردادی بوده، خیلی بهتر از این بود که دخترش رو دست خورده بدونن. تنها حدسی که می‌زدم این بود که از سهیلا برای قدرت دادن به من استفاده کرده و به زودی می‌خواد از من برای قدرت گرفتن خودش استفاده کنه. واو! چقدر یه آدم می‌تونه کینه‌ای و خودخواه باشه؟ از نقشه‌ی خوبی که کشیده بود زبونم بند اومده بود! اما یه لحظه آرمان اصلا انقدر باهوش بود که بخواد همچین نقشه‌ای بکشه؟! چند ثانیه منتظر موند و وقتی بازم تبریکی نشنید، جامش رو بالا برد و با جدی‌ترین حالتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

- به سلامتی خواهرم!

این یه جور تهدید قوی و زیرپوستی بود. به استثنای بزرگای طایفه که سن و سالی ازشون گذشته بود، الآن همه باید با نوشیدن جام‌ها، موافقتشون رو نشون می‌دادن وگرنه ر\*اب\*طه‌ی ما با طایفه‌ها بهم می‌خورد. آرمان ککش هم نمی‌گزیذ؛ اما طایفه‌های کوچیکی مثل طایفه‌ی سهیلا ضرر زیادی می‌کردن. آرمان به اعتبار طایفه‌ی سهیلا نیاز داشت و طایفه‌ی سهیلا به ثروت طایفه‌ی رضایی‌ها. یه معامله‌ی منصفانه! حالا که آرمان، منی که وارث خاندان ریاحی‌ها بودم رو کنارش داشت، دیگه نیازی به سهیلا نداشت. سهیلا هم این رو خوب می‌دونست که با وجود عصبانیتش، برای این که به این همه نگاه کنجکاو ثابت کنه نامزدی قراردادی بوده، زودتر از همه جامش رو بالا برد و با نفرت به من زل زد.

با فشاری که آرمان به کمرم داد، صورتم جمع شد و بی‌اراده سمتش برگشتم. با حرص بهش خیره شدم. با دیدن نگاه خنثی اما عمیقش، اخمام خود به خود باز شد. نگاه کلافه‌اش طبق معمول بین چشمام می‌چرخید و نمی‌تونست یکی از چشمام رو انتخاب کنه. نمی‌دونم توی چشمام چی دید که نگاهش رو از چشمام برداشت، نفس عمیقی کشید و با چشم به جامم اشاره کرد.

من به امید قول داده بودم دیگه هیچ وقت م\*ست نکنم؛ اما حالا نخوردنم به معنی زیر سوال بردن این صلح بود. زیر این همه نگاه‌های ریزبین، کاری جز نوشیدن ازم بر نمی‌اومد. نفس عمیقی کشیدم و با ضربیه‌ی آرومی جامم رو به جام آرمان کوبیدم و وانمود به خوردن کردم. فقط می‌خواستم دست از سرم بردارن. آرمان یه سره جامش رو سر کشید و دوباره جام دیگه‌ای برداشت؛ اما من فقط می‌خواستم این مهمونی با این جو سنگینش، زودتر تموم شه.

آرمان قید همه چی رو زده بود و دیگه به هیچی اهمیت نمی‌داد. زیر نگاه این همه طایفه‌دار، سر میز ما نشسته بود و بدون جام بطری رو سر می‌کشید و به ایمان هم که سعی می‌کرد جلوش رو بگیره توجه نمی‌کرد. تا حالا هیچ وقت انقدر داغون ندیده بودمش. اون آدم بی‌احتیاطی نبود! انگار ایمان درست می‌گفت. امشب، فقط امشب، درکش برام مشکل شده بود.

نمی‌دونم باقی مهمونی رو زیر نگاه‌های تیز و سنگین طایفه‌های دیگه چطور گذروندم. فقط وقتی احمد اومد سراغم و مانتوم رو دستم داد، حس کردم بهشت رو بهم دادن. باز هم با احمد برگشتم خونه و دیگه به آرمان که از مستی حتی نمی‌تونست سرپا بایسته، توجه نکردم.

از عصبانیت دستام می‌لرزید؛ اما حتی نمی‌دونستم الآن دقیقا از دست کی عصبانیم؟ بغض گلوم رو گرفته بود و دلم می‌خواست فقط به اتاقم پناه ببرم. بی‌توجه به ایمان که زیر ب\*غ\*ل آرمان رو



گرفته بود و داشت روی مبل می‌نشوندش، با حرص پله‌ها رو دوتا یکی کردم و به زیور که داشت اسسم رو صدا می‌زد محل نذاشتم.

اگر فقط یه ثانیه‌ی دیگه پایین می‌موندم، دیگه نمی‌تونستم جلوی گریه‌ام رو بگیرم. فکر این که من و سهیلا فقط براش یه ابزار بودیم، داشت دیوونه‌ام می‌کرد. آرمان داشت به نوبت از اعتبار طایفه‌ی ما استفاده می‌کرد تا راه خودش رو باز کنه. یه لحظه به خودم اومدم! طایفه‌ی ما؟! کدوم طایفه؟ این طایفه‌ی اون بود! این حق اون بود! ریاحی واقعی اون بود. کسی که خونش خالص بود، اون بود. کسی که هم پدر و هم مادرش خان‌زاده بودن، اون بود. من فقط یه دورگه‌ی بی‌ارزشم. مادر من یه رعیت ناپاک و دست خورده است. من هیچ حقی در برابر آرمان ندارم. آرمان فقط داره چیزی که مال خودش رو پس می‌گیره. خودم همه‌ی این‌ها رو می‌دونستم؛ ولی باز هم از این که مثل یه کالا ازم استفاده کرد، دلم شکسته بود.

رفتم توی اتاقم و در رو محکم بهم کوبیدم. صدای بلند بستن در که توی راه پله‌ی نیمه خالی اکو شد، بغض منم شکست. تکیه به در بسته‌ی اتاقم سر خوردم پایین و زیر گریه زدم. خیلی وقت بود که داشتم سعی می‌کردم این بغض رو قورت بدم؛ ولی...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق‌هقم بیرون نره؛ اما امشب حالم حسابی قر و قاطی شده بود. یادآوری گذشته و مرگ رویا، حرف زدن با محمدطاها و دلتنگی برای پسرمر که داشت روحم رو می‌خورد، یادآوری مرگ برادرم سامی و بی‌پناهی پسرش طاها و حالا هم کار امشب آرمان، باعث شده بود کم بیارم.

نمی‌دونم چقدر پشت در نشستم و گریه کردم؛ اما وقتی به خودم اومدم دفتر خاطراتم چندین و چند صفحه ورق خورده و ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. صورتم سرخ شده و آرایشم بهم ریخته بود. چشمای فیروزه‌ایم قرمز شده بود و مطمئن بودم صدام هم گرفته.

مثل همیشه به دفترم پناه آورده بودم و همه‌ی اتفاقات هفته رو نوشته بودم، چون نمی‌دونستم فردا چقدرش رو فراموش می‌کنم. این دفتر، داشت نقش حافظه‌ی منو بازی می‌کرد. هر چی که امشب شنیدم و هرچی که فکر می‌کردم مهمه رو نوشتم. به جوهر روان نویسم که به خاطر اشکام روی صفحه پخش شده بود و چند خطش رو غیرقابل خوندن کرده بود، خیره شدم. چه اهمیتی داشت؟ به هر حال که جز خودم کسی قرار نبود این دفتر رو ورق بزنه.

من آرمان رو نمی‌فهمیدم. رفتارش جوری بود که گاهی حتی به خودم هم شک می‌کردم. به این که شاید واقعا مریم به بابا راستش رو نگفته و اون شب واقعا نتونسته از خودش دفاع کنه. به این که شاید واقعا من حاصل بی‌دفاعی مادرم باشم. شاید واقعا من...

امکان نداشت. امکان نداشت حقیقت داشته باشه. من حتی بچه‌ی اول هم نبودم. سامی بزرگتر بود. تست دی ان ای من و آرمان خواهر و برادر بودنمون رو تایید کرده بود. وگرنه محال بود دادگاه من رو بهش بده.

مانتو و شالم رو گوشه‌ای رو پرت کردم و برای این که از التهاب درونم کم کنم، صورت داغم رو با آب سرد شستم. از سرویس بیرون اومدم و توی آینه به خود داغونم خیره شدم. یه دختر با صورت بی‌روح و بدون آرایش، توی یه لباس مجلسی شیک، با چشمایی که از گریه سرخ شده. دختری که حتی به هویت خودش هم شک داره. چقدر حالم گریه دار بود.

بی‌توجه به این که آرمان بدش میاد کسی شباً توی عمارت راه بره، با همون حال زار و داغونم از اتاقم بیرون اومدم. برام مهم نبود که نیمه شبه. برام مهم نبود که باید لباسم رو عوض کنم. برام مهم نبود که آرمان بدش میاد به اتاقش برم. می‌خواستم یک بار برای همیشه این سوال رو ازش بپرسم. می‌خواستم یک بار برای همیشه خیال ناراحت خودم رو راحت کنم. من هر روز داشتم با این فکر دیوونه می‌شدم. باید خیالم رو راحت می‌کرد. باید با اطمینان بهم می‌گفت که برادرمه.

پشت در اتاقش ایستادم و مصمم دستگیره‌ی در رو گرفتم. درست قبل از این که در رو باز کنم، وحشت از جوابی که ممکن بود بهم بده، به جونم افتاد. اگر می‌گفت نتیجه اون آزمایشا جعلین چی؟ برای اون دست بردن توی جواب یه آزمایش اصلاً سخت نبود! اگر می‌گفت بابامحمد واقعا پدر من نیست چی؟ اگر فقط برای در آوردن حرصم می‌گفت برادرم نیست چی؟ اون وقت چی کار باید می‌کردم؟ چطور باید خودم رو جمع و جور می‌کردم؟ من دیگه طاقت نداشتم. کار من از شکستن گذشته بود، من بارها نابود شده بودم. دیگه حتی طاقت یه تلنگر رو هم نداشتم.

از طرفی من بهش اعتماد نداشتم. اون هر جوابی که به این سوالم می‌داد، چه رد می‌کرد و چه تایید، باز من نمی‌تونستم حرفش رو باور کنم. پس چرا باید می‌ذاشتم بفهمه به این موضوع شک کردم؟ چرا باید می‌ذاشتم حساسیتم روی این موضوع رو بفهمه، وقتی می‌دونستم اون از همه‌ی حساسیت‌هام برای دست انداختن و اذیت کردنم استفاده می‌کنه؟ مگه از وقتی قضیه‌ی رویا رو فهمید کم نمک به زخمم پاشید؟ مگه از وقتی فهمید روی هوشم حساسم، کم مسخره‌ام کرد؟ مگه وقتی فهمید با یه پسر از سفره‌ی عقد شهاب فرار کردم، کم قضاوت‌م کرد؟ مگه وقتی...  
- توی اتاقش نیست...

با شنیدن صدای ایمان از پشت سرم، انقدر هول کردم که فراموش کردم دستم دور دستگیره‌ی دره و بی‌هوا سمت صدا چرخیدم.

دستم که بین دستگیره و در مونده بود، باعث شد دوباره عقب کشیده شم. محکم سمت در پرت شدم. شهاب و آرمان از قبل مچ دستم رو داغون کرده بودن؛ اما این بار تقریباً مطمئن بودم که مچ دستم در رفت!

ایمان هول کرد و چنان «آخ» دردناکی گفت، انگار اون جای من دردش گرفت. نه این که من دردم نگرفت، نه این که می‌خواستم واسه این که باحال به نظر بیام وانمود کنم درد ندارم، نه این که خیلی قوی باشم؛ نه! شخصیتم این جوری شکل گرفته بود. به اندازه‌ی ۱۷ سال و چند ماهی که زندگی کرده بودم، یاد گرفته بودم درد من فقط مال خودمه و بس. یاد گرفته بودم صدای ناله‌ام رو ساکت کنم تا بتونم دنبال درمون زخمم باشم، چون قرار نیست کسی برام این کار رو بکنه. من تنهایی رو یاد گرفته بودم.

از شدت درد بی‌اراده مچ دردناکم رو با دست راستم چسبیدم و بی‌صدا ل\*ب گزیدم. متعجب از هول شدنش، نگاه تندی بهش کردم تا از سر راهم کنار بره؛ اما مثل همیشه ذهن اون کیلومترها از منظور من فاصله داشت. با دیدن نگاه گیجم هول زده توضیح داد:

- نمی‌خواستم بترسونمت. فکر می‌کردم صدای پام رو شنیدی و به روت نیوردی. بریم بیمارستان. باید عکس...

عصبی از حرفای بی‌موردش ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم. بین حرفش پریدم و گفتم:

- چطوری اومدی تو؟ اصلاً این جا چی کار می‌کنی؟

جا خوردنش رو به وضوح فهمیدم؛ اما علتش رو نه. چند لحظه گیج نگاهم کرد و سریع متوجه شد باز یادم رفته که با آرامشی که فقط وقتی روپوش سفید پزشکی تنش بود، توی چهره‌اش می‌دیدم، شمرده شمرده گفت:

- ما همه با هم برگشتیم. آرمان هوشیار نبود، من آوردمش داخل. همه رو مرخص کرد و خواست امشب بمونم. وقتی اینا اتفاق افتادن تو هنوز پایین بودی. چیزی یادت نمیاد؟ عیبی نداره. سعی نکن به یاد بیاری.

چند لحظه گیج بهش خیره شدم و برخلاف حرفش سعی کردم چیزی که می‌گه رو به یاد بیارم؛ اما جز یه سردرد بی‌نتیجه، چیزی نصیبم نشد. نگاهم به اتاق مهمانی که روبه روی اتاقم بود، افتاد. یعنی صدای گریه‌هام رو هم شنیده بود؟! پوف کلافه‌ای کشیدم. سریع فهمیدم به چی فکر می‌کردم که گفت:

- حتی اگه نمی‌شنیدم هم این چشمای قرمز داد می‌زد. بهتر از این نمی‌شد. فکر گذروندن امشب توی این عمارت درندشت، با آرمانی که تا خرخره خورده و پسر جوونی که هیچ رقمه از رو نمیره، داشت عصبیم می‌کرد. من از شدت درد گونه‌هام رنگ گرفته بود؛ اما اون بد برداشت کرد که با نگاهی مشکوک، آروم پرسید:

- نکنه تو هم خوردی؟! شاید برای همین یادت نمیاد. من حتی یه قلوپ هم از نو\*شی\*دنی‌ها نخورده بودم. فقط وانمود به خوردن کرده بودم؛ اما اون که این رو نمی‌دونست. گذاشتم توی افکار خودش بمونه. دستش که سمت مچ دست آسیب دیده‌ام اومد، قدمی عقب رفتم و عصبی دستم رو پس کشیدم. با حرص زمزمه کردم:

- الآن وقت ندارم باهات دکتر بازی کنم. خیره توی نگاه عصبیم یه دستش رو توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو کرد و با آرامش گفت:

- من ساعت ۲ شب هم دکترم.

عصبی از روی زیادش غر زدم:

- چه حیف که من بیمار نیستم دکتر!

بی‌توجه به نگاه خنثی و عمیقش، راهم رو سمت راه پله کج کردم. درد داشتم؛ ولی راهی جز تحمل نداشتم. در سالن مطمئناً قفل بود و نمی‌تونستم این ساعت برم بیمارستان.

با دیدن آرمان که از مستی روی مبل نشیمن نشسته بی‌هوش شده بود، آه از نهادم بلند شد. یعنی واقعا این که دختری مثل من رو به عنوان خواهرش به همه معرفی کنه، انقدر براش سخت بوده؟! این که پیش طایفه بزرگ نشدم، انقدر مایه‌ی ننگه؟ این که خواهرش باشم، انقدر براش افت داره؟ بی‌توجه به مچ دست دردناکم، آروم و با احتیاط کنارش نشستم. خیس عرق شده بود و با چشم بسته، ناله‌های ضعیفی می‌کرد. داشت کابوس می‌دید؟!

نمی‌دونستم امشب ازم محافظت کرد یا سواستفاده؟! نمی‌دونستم چرا امشب نمی‌تونستم بفهممش و نمی‌تونستم درک کنم ازم متنفره یا داره وانمود می‌کنه ازم متنفره؟!

من در مورد آرمان واقعا گیج بودم. اون برای دیدن اون روی سنگ دل من، زیادی شبیه بابا بود. لبخند تلخی زدم و آروم زمزمه کردم:

- اگر فقط یه کم بیشتر شبیه بابا بودی، تا الآن هزار بار ازت گذشته بودم پسره‌ی بی‌رگ. برادری مثل تو به چه دردم می‌خوره آخه؟

با این که باید به خاطر مستی کبود می‌شد؛ اما برعکس رنگ و روش پریده بود. یعنی تبش انقدر بالا بود؟! دست سالمم با تردید سمت پیشونیش رفت؛ اما بی اراده بین راه پشیمون شدم. به طرز عجیبی حس خوبی نسبت به لمس کردنش نداشتم. کاش یکی بود که مطمئنم کنه، این ظالمی که این همه اذیتم کرده، واقعا برادرمه.

دستم بین راه مونده بود؛ اما با ناله‌ی ریزی که کرد، به خودم اومدم. الآن وقت تلافی بدجنسی‌هاش نبود. من تاحالا هیچ وقت ندیده بودم مریض شه. نمی‌دونستم امشب چی داره انقدر اذیتش می‌کنه که به این حال افتاده؟ اما قطعاً قضیه براش جدی بود که تونسته بود آدمی مثل آرمان رو زمین بزنه.

دوباره دستم سمت صورتش رفت. موهای نم دارش رو کنار زدم و دستم رو روی پیشونی خیسش گذاشتم. با حس داغی زیادش، سریع دستم رو پس کشیدم. حالش خیلی وخیم‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

بدجوری م\*ست کرده بود و اگر با این تب به حال خودش می‌ذاشتمش، ممکن بود تشنج کنه و حتی تا صبح دووم نیاره. خواستم برم ایمان رو صدا کنم که یادم اومد همین چند ثانیه پیش باهاش بد رفتار کردم. پوفی کشیدم و دوباره آروم سر جام نشستم. کم‌کم داشتم حدس می‌زدم با معده‌ی خالی بیش از حد نوشیده که به این روز افتاده. نمی‌تونستم بذارم به خاطر بی‌عقلیش بلایی سرش بیاد. از طرفی هم چون م\*ست بود نمی‌تونستم بهش قرص تب بر بدم. تنها راه این بود که به هر طریقی قبل از این که تشنج کنه تبش رو پایین بیارم.

ناچار با احتیاط کرواتش رو باز کردم و با زحمت کتتش رو از تنش بیرون آوردم. سنگین‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم و بدنش حتی از روی پیراهن هم، به شدت د\*اغ بود. انقدر د\*اغ که وقتی دستم رو نزدیک می‌بردم، بدون این که بهش دست بزنم، حرارتش رو حس می‌کردم. کم‌کم داشتم نگران‌ش می‌شدم. تبش انقدر بالا بود که فقط در آوردن کتتش کافی نبود. باید خنک نگهش می‌داشتم؛ ولی...

چار ای نداشتم. پوفی کشیدم و دکمه‌های پیراهنش رو باز کردم؛ اما از تنش درش نیوردم. ممکن بود از سرمای یهوایی لرز کنه. دونه‌های درشت عرق روی شکم و قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش، لبای خشک شده‌اش و هزیون‌هایی که می‌گفت، نشونه‌ی حال خرابش بود.

به موهای مشکی خیسش که دوباره به پیشونیش چسبیده بود، خیره شدم. نگاهم آروم پایین اومد و روی ابروهای مشکی و پرپشتش نشست. چشمای بسته و اخم غلیظش، مژه‌های پر و مشکیش، صورت گندمی و شونه‌های پهنش، قد بلند و دستای مردونه‌اش؛ نه! ما اصلاً شبیه هم نبودیم. حالا که خوب فکر می‌کردم، من حتی شبیه بابامحمد هم نبودم. حتی از تصورش هم تنم از سرما لرزید؛ اما شاید واقعا شایعه‌ها درست بود. شاید من واقعا دختر نامشروع مریمم. شاید آرمان همه‌ی این‌ها رو می‌دونه و برای همین ازم متنفره. شاید...

حتی از تصورش هم حس کردم خون توی رگ‌هام داره یخ می‌زنه؛ اما باید مطمئن می‌شدم. اشکایی که بی‌اجازه از چشمم سر می‌خوردن، آخرین مقاومت‌م در برابر فهمیدن این حقیقت بودن؛ آخرین باور و آخرین ذره‌ی امیدم.

کنترل رو از دست دادم و بی‌توجه به ناله‌هایی که می‌کرد، میون بغضم آروم زمزمه کردم:

- خیلی بی‌انصافیه. بخدا خیلی نامردیه. من هیچ وقت نخواستم مادرم نابغه یا دیوونه باشه. من هیچ وقت نخواستم باهوش باشم. من هیچ وقت نخواستم جای تورو توی طایفه بگیرم. من هیچ وقت نخواستم وارث این طایفه‌ی کوفتی باشم. من هیچ وقت این همه ثروت رو نخواستم. هیچ وقت نخواستم چیزی رو داشته باشم که مال من نیست. هیچ وقت...  
بغض انقدر امونم رو بریده بود، که دیگه نتونستم ادامه بدم. بی‌مه‌با زیر گریه زدم و برای این که صدام در نیاد دستم رو جلوی دهنم گرفتم. چشمام از گریه‌ی زیاد می‌سوخت و درد دستم شدید شده بود.

توی بغضِ گم و خفهام غرق بودم که دستِ قوی و داغی، دستِ سردم رو از صورتم پایین کشید. انقدر محکم و بی‌هوا این کار رو کرد، که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و سمتش پرت شدم. شوکه از این حرکت یهویی و بیجاش انقدر ترسیدم که اگه به موقع دست دیگه‌اش رو دور کمرم قفل نمی‌کرد و نگهم نمی‌داشت، محال بود سمت میز پرت نشم.

حالا ناخواسته روی پاش نشسته بودم و کاملاً رو به روش بودم. شوکه از این که با این تب شدید و مستی زیادش، باز هم حواسش بهم هست، به چشمای بسته‌اش خیره بودم. به خاطر گریه زیاد و از ترس افتادن، نفس‌هام منقطع و نامنظم شده بود. با همون چشمای بسته و صدای خش دارش، آروم زمزمه کرد:

- ولی من همیشه می‌خواستم چیزی رو داشته باشم، که مال من نیست.

مات و مبهوت، با چشمای اشکیم بهش زل زده بودم. شوکه‌تر از این بودم که جز خیره شدن کار دیگه‌ای ازم بریاد! حتی به ذهنم نرسید باید موقعیت رو عوض کنم. کسی جلوی افتادنم رو گرفته بود، که همیشه هولم می‌داد تا زمین بخورم. کسی من رو توی آ\*غ\*و\*ش گرفته بود، که همیشه از نگاه کردن بهم هم حالش بهم می‌خورد. کسی داشت باهام حرف می‌زد که از ننگ این که به بقیه بگه من خواهرشم، مریض شده بود. حق داشتم شوکه بشم، نداشتم؟ من گیج بودم. بین احساس ترس خودم و احساس مبهم اون، بین سرمای تن خودم و حرارت تن اون، گیج بودم.

نمی‌دونم چقدر پریهت با چشمای اشکی که حالا درشت شده بود، در سکوت بهش خیره بودم که آروم چشماش رو باز کرد. نگاهش توی چشمای متعجب و مبهوتم نشست. نگاهش نمی‌چرخید! برعکس همیشه این بار نگاهش بین چشمام نمی‌چرخید! انگار این بار دقیقاً می‌دونست که می‌خواد چی کار کنه. مستاصل، کلافه یا عصبی نبود و توی چشماش هیچ خبری از آتیش انتقام نبود! این ج\*ن\*س نگاه و این روی آرمان برام اصلاً آشنا نبود.

با صورت رنگ پریده و چشمایی که از شدت مستی و تب، قرمز شده بودن، بهم خیره شد و گفت:  
- منم هیچ وقت نخواستم تو خواهرم باشی.

دستش که برای پاک کردن اشکم سمت صورتم اومد، بی‌اراده کمی عقب رفتم. اون لحظه این تنها فرمان درستی بود که مغزم داد! عقب کشیدنم رو که دید، دستش چند ثانیه بین راه موند؛ اما باز هم عقب نکشید. وقتی انگشت شصتش صورتم رو لمس کرد و آروم اشکم رو پاک کرد، تازه متوجه موقعیت بدم شدم. این درست نبود! این نگاهی که داشت بهم می‌کرد درست نبود! این حسی که توی چشماش نشسته بود، درست نبود! حرکت انگشتش که داشت روی صورتم به نوازشی پر احساس تبدیل می‌شد، درست نبود! این موقعیتی که الآن توش گیر افتاده بودم، درست نبود!



مغر خوابم با دیدن نگاه عمیقش از خواب بیدار شد. بی‌اراده دستم روی قفسه‌ی س\*ی\*نه‌ی داغش نشست تا پیشش بزنم. خودم رو عقب کشیدم تا از آغوشش بیرون بیام. انگار یادم رفته بود هر وقت خواستم چیزی رو از دست آرمان بیرون بکشم، اون بدتر سمت خودش کشیدتش. انگار یادم رفته بود آرمان همون آدم ع\*و\*ضی و سنگ دل همیشگیه. انگار فراموش کرده بودم این که شبیه باباست، دلیل نمی‌شه نگاهش هم بهم مثل بابا پاک باشه. عقب کشیدم وقتی به دستش هنوزم دور کمرم بود، هیچ نتیجه‌ای جز نزدیک شدن بیشتر نداشت. قبل از این که فرصت حرکت دیگه‌ای رو بهم بده، با کاری که کرد همه وجودم یخ زد. انقدر ترسیده و بی‌حس بودم، که این بار حتی نای پس زدنش رو نداشتم. جز لبخند پاک امید هیچ تصویری توی ذهنم نبود و جز امید به هیچ کس فکر نمی‌کردم. اشک سردی که آروم از چشمای بازم سر خورد، اوج بی‌پناهییم بود. اشکام که شدت گرفت، طعم شور اشکم که رو بین لبامون حس کرد، عقب کشید. می‌خواست اشکم رو پاک کنه؛ اما قبل از این که دوباره دستش به صورتم برسه، چشمش بسته شد و از حال رفت. حتی نمی‌دونستم از شدت مستی بی‌هوش شد یا از شدت تب از حال رفت؟

گیج و منگ، در حالی که بدنم لرزش نامحسوسی داشت، از آغوشش بیرون اومدم. به صورت رنگ پریده و خیس عرقش خیره بودم و بی‌اراده محکم با پشت دست ل\*ب\*ترم رو پاک می‌کردم. من بعد از مدت‌ها، دوباره ترس رو تجربه کرده بودم.

\*\*\*

از وقتی به هوش اومده بودم فقط گیج و منگ به روبه روم خیره بودم و سرجام از ترس می‌لرزیدم، بدون این که علتش رو یادم بیاد. هیچ پرستاری درست بهم نمی‌گفت چرا بستیریم؟ چرا انقدر بد آسیب دیدم یا چرا بیرون اتاقم پلیس هست؟ من واقعا هیچی یادم نبود! انگار همه‌ی خاطرات ۲۴ ساعت گذشته‌ام پاک شده بود. درست مثل وقتی که بعد از تصادف بهوش اومدم و یادم نمی‌اومد چرا کف خیابونم؟ درست مثل ۵ سالگی که توی بیمارستان یادم نمی‌اومد چرا بیمارستانم؟ مثل ۸ سالگی که توی کلانتری نشسته بودم و یادم نمی‌اومد چرا پدر ندارم؟!

درست مثل وقتی که بهم حمله دست می‌داد و یادم نمی‌اومد چرا بهم حمله دست داده؟! من اون موقع نمی‌دونستم چه اتفاقی داره برای روح و روانم می‌افته. فقط هر بار که شوکه می‌شدم یا اتفاقی رو باور نمی‌کردم، بدون این که خودم متوجه باشم، اون اتفاق رو فراموش می‌کردم. ذهنم به طور ناخودآگاه، فقط اتفاقاتی رو که می‌خواست ذخیره می‌کرد.

با این حال، این دفعه می‌دونستم به اتفاق بد افتاده، فقط یادم نمی‌اومد چه اتفاقی؟ ته دلم خالی بود و مدام منتظر شنیدن یه خبر بد بودم. نمی‌دونم چند ساعت گذشت؛ اما بالآخره طاقتم تمام شد و از اولین پرستاری که دیدم، پرسیدم چی شده؟! بی‌تابیم رو که دید، محتاط و خلاصه بهم گفت خواهرم فوت کرده؛ اما همین جرقه‌ی کوچیک هم برای این که همه چیز یادم بیاد کافی بود. صبح\*نه‌ی دلخراش مرگ خواهرم که جلوی چشمم اومد، برای بار هزارم بغض رو به گلوم می‌آورد. حالا یادم اومده بود. حالا علت این حس بد رو می‌دونستم؛ اما این بار باورش نمی‌کردم! باور نمی‌کردم واقعی بوده باشه.

از وقتی همه چیز یادم اومده بود، با هیچ کس حرف نمی‌زدم و فقط منتظر بودم سعادت برسه. اگر یه نفر بود که بتونه بهم بگه اتفاقی که افتاده خواب نبوده، فقط اون بود. تنها کسی که حس کردم می‌تونم بهش زنگ بزنم، نه پدرخوندهام بود و نه حتی زیور؛ وکیلی بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم بهش اعتماد کنم؛ ولی...

نمی‌دونم چقدر منتظر موندم؛ اما وقتی سعادت رو با لباس مشکی دیدم، باور کردم که خواب نیست. باور کردم که فقط یه کابوس بد نبوده. باور کردم که واقعا خواهرم کشته شده.

نگاه گنجی به سعادت کردم و با صدایی که گرفته بود پرسیدم:  
- چرا سیاه پوشیدی؟

بی‌توجه به این که تو بیمارستانیم، بی‌توجه به حنجره‌ی آسیب دیده‌ام سرش داد زد:

- چرا سیاه پوشیدی ع\*و\*ضی؟ خواهرم کجاست؟ رویا کجاست؟

چرا همه چی انقدر ترحم بار به نظر می‌اومد؟ سعادت که بدون هیچ حرفی کیف دستی چرمش رو جابه‌جا کرد و سرش رو پایین انداخت، پلیسی که بیرون اتاقم ایستاده بود و با دل‌سوزی بهم نگاه می‌کرد، خونی که از گلوی خراشیدم توی دهنم پخش شده بود، حتی پرستاری که به زور بهم آرامبخش می‌زدن و سعی می‌کردن مهارم کنن، ترحم انگیز بودن. نمی‌خواستم! من این ترحم رو نمی‌خواستم، من فقط خواهرم رو می‌خواستم.

این بار وقتی بیدار شدم، آروم‌تر از همیشه بودم. انگار بی‌تابی‌هام تموم شد. بی‌قراری‌هام تموم شد. حتی عزاداریم تموم شد. فقط یه چرای بزرگ روی قلبم سنگینی می‌کرد؛ چرایی که انگار فقط خدا جوابش رو می‌دونست. صفتای بدی برای خدایی که امید همیشه از مهربونیش می‌گفت، توی قلبم پررنگ شده بود. خدای بی‌انصاف، خدای بی‌رحم، خدای...

پهلوم بخیه خورده بود و جفت دستام باند پیچی شده بود. استخون‌های انگشت‌های یه دستم مو برداشته بود و دو تا از انگشت‌های دست دیگه‌ام در رفته بود. حنجره‌ام به خاطر فریادهایی که زده بودم خراشیده شده بود و دیگه حتی صدام بالا نمی‌اومد. زیر چشمم گود رفته بود و صورتم رنگ پریده‌تر از همیشه شده بود. استراحت مطلق خورده بودم و نمی‌دونم چند ساعت رو توی اون اتاق کوچیک گذروندم. فقط وقتی به خودم اومدم که سعادت خبر داد ده نفر آدمی که همراهم بودن رو از بازداشتگاه آزاد کرده.

شب شده بود. اولین شبی که خواهرم دیگه توی این دنیا نبود. اولین شبی که قرار بود جور دیگه‌ای رقم بخوره. رفیعی اومده بود تا نتیجه‌ی پیگیری‌های صبحش رو بهم بگه و برای دادگاه فردا آماده‌ام کنه؛ اما من انگار توی این دنیا نبودم.

عینک طبیش رو روی چشمش گذاشت و پرونده‌ای رو از کیفش بیرون آورد. شروع به توضیح دادن جزئیات کرد؛ اما من حتی صداس رو نمی‌شنیدم. برام مهم نبود که آدم‌های آرمین همون ساعت اول آرمین رو لو دادن و زدن زیر همه چی. برام مهم نبود که گفتن آرمین اجیرشون کرده و دیگه از هیچی خبر ندارن. برام مهم نبود که آرمین جرمش رو قبول نکرده و منکر همه چیز شده. برام مهم نبود که همه‌ی مدارک بر علیه منه و به راحتی نمی‌تونم قسر در برم. من فقط به یه چیز فکر می‌کردم و اون هم کشتن آرمین بود.

تمام مدتی که سعادت داشت باهام حرف می‌زد، بدون هیچ حرکتی به ملافهی آبی نازکی که روم بود، زل زده بودم. فقط به کشتن آرمین فکر می‌کردم بدون این که حتی ثانیه‌ای جهت نگاهم رو هم عوض کنم.

وقتی دید حالم سرجاش نیست، پوف کلافه‌ای کشید و پرونده رو بست. کلافه با انگشت سبابه و شستش چشماش رو ماساژ داد و گفت:

- من می‌فهمم داغداری یعنی چی. من درک می‌کنم عزیزت رو توی آغوشت بکشن یعنی چی؛ اما بهت تسلیت نمی‌گم؛ چون الآن وقت عزاداری و گریه زاری نیست. الآن حتی وقت سکوت و شوک عصبی هم نیست عزیزمن.

بی‌توجهیم رو که دید، صندلیش رو جلو کشید و با صدای آروم و لحن محکم‌تری گفت:

- باید به خودت بیای تا بتونی قاتلش رو بگیری. فقط ۴۸ ساعت وقت داریم تا به مدرک علیه‌اش پیدا کنیم؛ وگرنه یه قاتل بی‌شرف آزاد می‌شه. هرکاری می‌خواهی بکنی، بذار برای بعد از این ۴۸ ساعت. اثر انگشت تو هم روی اون چاقوی کوفتی بوده. باید بهم بگی اون شب دقیقا چه اتفاقی افتاده وگرنه خودت هم مضمون به قتل خواهرت می‌شی!

با شنیدن جمله‌ی آخرش، بی‌اراده بهش خیره شدم. کیفش رو روی زمین گذاشته بود و چون جایی برای آویزون کردن لباسش نبود، کتش رو روی ساعدش انداخته بود. ساعت شیکی دور مچ دستش خودنمایی می‌کرد و مثل همیشه به خودش رسیده بود. نه! نمی‌فهمید داغداری یعنی چی. نمی‌فهمید عزیزم رو توی آغوشم کشتن یعنی چی. حاضر بودم قسم بخورم این‌ها رو گفت، فقط چون در لحظه حس کرده بود باید بگه. شاید یه جور حس انسان دوستی و همدردی. کاش جای ترحم و همدردی، یکی رو داشتم که بغلم کنه. کاش هیچ وقت از اون پرورشگاه بیرون نیومده بودم. کاش امید پیشم بود. کاش هیچ وقت تنهاش نمی‌ذاشتم.

من غرق افکار پس و پیشم بودم؛ اما اون که بالآخره یه واکنش ازم دیده بود، دوباره پرونده رو باز کرد و توضیح داد:

- روی چاقو هم اثر انگشت تو هست، هم اثر انگشت آرمین. هیچ فیلمی از حادثه نداریم، چون فیلم برداری عروسی تمام شده بود و دوربین‌های تالار هم به درخواست خودتون خاموش بودن. شهادت خودت چون ضارب بودی کافی نیست؛ ولی شهادت آدم‌هاش برای محکوم کردنش کافیه. الآن تنها مدرکی که ثابت می‌کنه اثر انگشت تو، به خاطر این که ضارب آرمین بودی و اثر انگشت آرمین به خاطر این که ضارب مقتول بوده، شهادت آدم‌های خودشه. باید خودت یه شهادت نامه از مو به موی اتفاقی که افتاده بنویسی و آدماش رو راضی‌شون کنی شهادت...

دوباره به ملافهی آبیم خیره شدم و با صدایی که به سختی در می‌ومد، وسط حرفش پریدم:

- وقتت رو تلف نکن. اینجوری راضی نمی‌شن. فقط...

سرفه‌های بی‌موقع و شدیدم، نداشت جمله‌ام رو تموم کنم. از جاش بلند شد و خواست پرستار رو صدا بزنه؛ اما درست لحظه‌ی آخر، به کتش چنگ زدم تا مانعش بشم. اگر پرستار می‌اومد، بهم آرامبخش می‌زد و تا خود صبح بیهوش می‌شدم. چند دقیقه بعد از این که سرفه‌هام تموم شد، زمزمه کردم:

- وکلانتشون رو قبول کن.

چون غرق پرونده بود، متوجه منظورم نشد و بعد از چند لحظه با گیجی گفت:



- چی کار کنم؟!

بهش خیره شدم و با لحن محکمی گفتم:

- مگه نگفتی تنها مدرکمون شهادت اون آدم‌هاست؟ برای تک‌تکشون وکیل بگیر و بهشون بگو اگر می‌خوان آزاد شن، حقیقت رو بگن. حتی اگر لازم شد تک‌تکشون رو بخر، با قیمتی بالاتر از قیمت پدر آرمین.

چندثانیه بهم خیره موند و خیلی جدی ازم پرسید:

- چرا به فکر خودم نرسیدی؟! چطور نفهمیدم همه‌شون رو خریدن؟!

بدون توجه به این که الآن ساعت ده شبه، سریع وسایلش رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. می‌دونستم می‌خواه رای آدم‌های آرمین رو قبل از دادگاه فردا صبح بزنه.

سعادت همون اول متوجه نشد، چون از سوسابقه‌ی خانواده‌ی آرمین خبر نداشت؛ ولی من که می‌دونستم، مطمئن بودم وکیل آرمین هم قبلا با پول دهنشون رو بسته. الآن تنها کاری که باید می‌کردم، این بود که بیشتر از پدر آرمین خرج کنم.

اگر چه می‌دونستم سعادت انقدر توی کارش خبره هست که حتی اگر من هم بهش نگم، خودش بالاخره می‌فهمه باید چی کار کنه؛ ولی از قصد این کار رو کردم تا زودتر از اتاقم دورش کنم. می‌تونستم از دست یه پلیس ۵۰ ساله‌ی محلی فرار کنم؛ اما دور زدن سعادت کار آسونی نبود.

بی‌توجه به این که الآن مضمون به قتل خواهرمم و نباید از اتاق بیرون برم، از بیمارستان بیرون زدم. می‌دونستم این جوری همه‌ی شک‌ها به بقین تبدیل می‌شه؛ اما نمی‌تونستم هیچ کاری نکنم. نمی‌تونستم توی این اتاق ۱۲ متری گرم بمونم، وقتی هنوز باور نکرده بودم خواهرم الآن توی یه یخچال دو متری سرد خوابیده. چراهای زیادی توی ذهنم بود که اگر زودتر به جوابش نمی‌رسیدم، دیوونه می‌شدم. چرا نامادری رویا برنگشت تالار؟ کی منو با با چاقو زد؟ وقتی رویا داشت چاقو می‌خورد، آرش کجا بود؟

سعادت راست می‌گفت. الآن وقت شوک زدگی من نبود. الآن وقت خوابیدن مغزم نبود. باید یه کاری می‌کردم؛ هر کاری جز عزاداری. برگشتم به همون خونه‌ای که شایان برام جور کرده بود. اولین دست لباس تمیزی که دیدم رو از کوله‌ام بیرون کشیدم و با لباس آبی کم رنگ و گشاد بیمارستان عوض کردم. یه تاکسی گرفتم تا یه راست برم سراغ نامادری رویا؛ اما نمی‌دونم چرا بین راه آدرس پزشک قانونی رو دادم. انگار لازم بود اول مطمئن شم که این بار واقعا خواهرم رو از دست دادم. این اولین باری نبود که خبر مرگش رو می‌شنیدم و یه گوشه‌ای از قلبم داشت فریاد می‌زد: «شاید این بار هم زنده باشه. شاید هنوز هم امید ی باشه. شاید...»؛ اما مغزم سرکوبش می‌کرد. من این بار نبض بی‌جونش رو دیده بودم.

بین قلب و منطقم غوغا بود؛ با این حال با پاهایی که هیچ حسی توش نبود، رفتم داخل. رو به روی مردی که روپوش سفیدی تنش بود، ایستادم و به تابلوی مستطیلی و آبی و سفید رنگ «اطلاعات» خیره شدم. نمی‌دونم چقدر ایستادم که بالاخره ازم پرسید:

- با کسی کار دارین؟

من دیدم که رویا نبض نداره. من دیدم که چاقو از کمرش در اومد. من جون دادنش رو توی آغوشم حس کردم؛ اما هنوزم احمق بودم.

ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و بغضم رو پس زدم. با تردید و صدایی که به سختی بالا می‌اومد، زمزمه کردم:

- دیشب یه دختر ۱۷ ساله، یه عروس ۱۷ ساله...

نمی‌تونستم. بیشتر از این نمی‌تونستم ادامه بدم. صورتش درهم رفت و نگاهی پر از حس همدردی شد. با احتیاط گفت:

- شما خواهر مقتولی؟

نابود شد. همه‌ی امیدم نابود شد. خواهر مقتول؟ به همین راحتی کسی رو که بیشتر از همه می‌خواستم ازش محافظت کنم، از دست دادم. به همین راحتی خواهرم جلوی چشمم از دستم رفت، به همین راحتی.

دیدم تار شد و حس از دست و پاهام رفت. قبل از این که بفهمم چی شد؟ دوباره از حال رفتم و این بار وقتی توی بیمارستان به هوش اومدم، دیگه حتی نای گریه کردن هم نداشتم. ساکت و بدون هیچ واکنشی، فقط اطرافم رو نگاه می‌کردم. نمی‌دونم من دیگه به اطرافم توجهی نمی‌کردم یا واقعا زندگیم افتاده بود روی دور تند!

هیچ کس از بین مهمون‌ها، حاضر نشد خودش رو درگیر پرونده کنه. همه به شدت از این که شهادت ب\*دن توی صبح\*نه بودن می‌ترسیدن. هیچ کس حتی راضی نمی‌شد جواب سلامم رو بده، شهادت دادن پیشکش!

دیگه بی‌خیال محکوم کردن آرمین شده بودم. واقعا برام مهم نبود که قانونا محکوم می‌شه یا نه! من به قانونی که نتونسته بود قتل پدرم رو ثابت کنه اعتماد نداشتم. من به قانونی که مرگ اعضای خانواده‌ام توش جعل می‌شد و آب از آب تگون نمی‌خورد، اعتماد نداشتم.

به سعادت سی‌پرده بودم تمام تمرکز رو برای اثبات بی‌گناهی من و آدم‌هام بذاره. می‌خواستم زودتر از دست پلیس‌هایی که دور و برم می‌پلکن راحت شم تا خودم آرمین رو بکشم. رویای من با زجر توی آغوشم جون داده بود. نمی‌تونستم بذارم اون ع\*و\*ضی به راحتی با یه طناب دار راحت شه. کینه‌ای که ازش داشتم، انقدر زیاد بود که بدون هیچ عذاب وجدانی بتونم زجرکشش کنم.

شایان رو فرستادم دنبال جمع کردن اطلاعات از آرمین، سعادت هم توی دو روز ازم رفع اتهام کرد. الآن فقط ضارب آرمین بودم نه مضمون به قتل خواهرم. کالبد شکافی رویا تمام شده بود و امروز توی سوم رویا، دادگاه دوم پرونده داشت تشکیل می‌شد.

پلیس زنی که از بیمارستان تا اینجا همراهم بود، دست بند رو از دور دستم باز کرد. مثل کسی که هیچی رو اطرافش نمی‌بینه، فقط روی اولین صندلی که دیدم نشستم، هرچند فقط دو ردیف صندلی چوبی توی اتاق بود.

بی‌توجه به پلیس زن و سعادت که دو طرفم نشستن، فقط به زمین خیره بودم. نمی‌دونم چقدر صبر کردیم تا آرمین رو بیارن؛ اما حتی سرم رو هم بلند نکردم. نمی‌خواستم ببینمش. می‌ترسیدم نگاهم بهش بیوفته و نتونم خودم رو کنترل کنم. سعادت به شدت بهم تاکید کرده بود حتی به آرمین اخم هم نکنم؛ چه برسه به کتک زدنش توی دادگاه! اما انگار این‌ها رو به آرش نگفته بود، یا شاید آرش حرف گوش کن نبود!

من و آرمین رو از بیمارستان به دادگاه انتقال داده بودن و آرش رو از بازداشتگاه. دست آرمین و آرش هنوز به دست ماموری که کنارشون بود دستبند شده بود؛ اما همین که دست آرش رو باز



کردن، به آرمین حمله کرد. بی‌مهابا با مشیت و لگد به جانش افتاده بود و آرمین فقط دیوانه‌وار می‌خندید. خنده‌های هیستریک و ترسناکش، بی‌اراده من رو یاد مریم انداخت. یاد وقت‌هایی که جنون بهش غلبه می‌کرد و از شکنجه دادنم لذت می‌برد. یاد وقت‌هایی که مجبور بودم با دست‌های کم جونم خودم رو از زیر دست و پاش کنار بکشم. یاد وقتایی که...

نمی‌دونم چرا با دیدن آرمین یاد مریم افتادم؛ اما سرم رو تگون دادم تا از شر گذشته‌ی لعنتیم خلاص شم. وقتی بالاخره تونستن از هم جداشون کنن، دوباره به آرش دستبند زدن و چند صندلی دورتر از آرمین نشوندنش. سعادت‌ی که کنارم نشست، مثل مسخ شده‌ها زمزمه کردم:

- آرمین دیوونه‌اس. حاضرم قسم بخورم.

هیچی سر جای خودش نبود و هیچ کس مثل همیشه‌اش نبود. سعادت‌ی عصبی بود و آرمین با دهن خونی هنوزم داشت مثل دیوونه‌ها می‌خندید. آرش د\*اغ دار و قاضی پرونده گیج و عصبی بود و این که نظم رو بهم زده بودیم، حسابی بهش برخورد کرده بود. حاضر بودم شرط ببندم توی این شهر کوچیک تا حالا همچین پرونده‌ای نداشته.

دادگاه تمام شده بود؛ ولی من انقدر توی فکر بودم که حتی رای قاضی رو نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم و همه‌ی جراتم رو جمع کردم. سرم رو بالا آوردم و به اطرافم نگاه کردم. سعادت‌ی سریع فهمید توی فکر بودم و متوجه حکم نشدم که آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- آرش علیه برادرش شهادت داد و آرمین به خاطر چاقویی که بهش زدی رضایت داد. وکیلش ادعا کرد که آرمین مشکل روانی داره و تا دادگاه بعدی برای اثبات این ادعاشون وقت دارن. اگر ثابت شه روانیه نمی‌تونیم درخواست قصاص کنیم.

بی‌توجه به نگاه گیجم ادامه داد:

- فقط جرم عمومی تو می‌مونه و اثبات جرم آرمین. توی دادگاه بعدی برات درخواست جرمه نقدی می‌دیم. نگران هیچی نباش.

نگران؟ من نگران نبودم! من حتی ثانیه‌ای نگران خودم نبودم. اگر می‌خواستم آزاد شم، فقط برای این بود که بتونم آرمین رو هزار بار بی‌رحمانه تر از رویا بکشم.

بعد از دادگاه با سندی که سعادت‌ی برام گذاشت، من به قید ضمانت آزاد شدم؛ اما آرش هنوز بازداشت بود. هم آرمین رضایت نداده بود و هم دعوا توی دادگاه و جلوی قاضی اصلا جرم کوچیکی نبود. سعادت‌ی می‌گفت موقعی که می‌خواسته از آرمین برای آرش رضایت بگیره و آرمین داشته راضی می‌شده، پدر آرمین سر رسیده و گفته اگر به آرش رضایت بده، کاری می‌کنه تا ابد توی زندان بی‌پوسه! حال کدوممون بد تر بود؟ منی که خانواده‌ای نداشتم که به این روز افتادم یا آرش که پدرش یه ع\*و\*ضی تمام عیار بود و انداخته بودش بازداشت؟ چطور پدری می‌تونست نذاره پسرش که شب عروسیش غذا شده، از بازداشت بیرون بیاد؟ چطور پدری می‌تونست انقدر سنگ دل باشه؟! چرا نمی‌داشت آرمین رضایت بده؟ که آرش رو به جرم عاشق شدن تنبیه کنه؟

مشکلات خانوادگی‌شون خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. انقدر زیاد که دودش توی چشم رویای منم رفت. کینه‌ای که آرمین از آرش داشت عمیق‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

بالاخره بعد از همه‌ی پی‌گیری‌های سعادت‌ی، تونستم رای دادگاه آرش رو بگیرم و به قید ضمانت آزادش کنم. نمی‌تونستم بذارم موقع مراسم رویا توی بازداشت بمونه. نمی‌تونستم رویا رو قبل از این که آرش بتونه برای آخرین بار ببینتش، دفن کنم. نمی‌تونستم بذارم کسی که خواهرم عاشقش

بوده، توی زندان بیوسه؛ مخصوصا وقتی سعادتی بهم گفت حال روحیش انقدر بده که هر لحظه ممکنه توی بازداشت بلایی سر خودش بیاره.

چیزی که من زیاد داشتم یه مشت سند بود و می‌خواستم به هر قیمتی شده بیرون بیارمش. وقتی فهمیدم چون به سن قانونی نرسیدم، نمی‌تونم سند بذارم، به سعادتی سپردم براش سند بیاره. توی کلانتری نشسته بودیم و منتظر بودیم آرش رو بیارن. سعادتی از همین فرصت کوتاه هم داشت برای خوندن پرونده استفاده می‌کرد؛ اما من بی‌حس و بی‌هدف فقط به لباس‌های سیاه تنم خیره بودم. من عذا دار بودم و خودم این غذا رو باور نداشتم!

هرکس من رو می‌دید، با آب و تاب شروع به تسلیت گفتن می‌کرد؛ اما من بدون هیچ واکنشی فقط بهشون خیره می‌شدم. من د\*اغ زیاد دیده بودم؛ ولی هیچ وقت هیچ کس بهم تسلیت نگفته بود. هیچ وقت انقدر دردم نگرفته بود. اگرچه لال بودن رو تجربه کرده بودم؛ ولی هیچ وقت توی زندگیم انقدر لال نبودم. با هر تسلیتی که می‌شنیدم، حس از تنم می‌رفت و چنان مات می‌شدم که سعادتی به جام تشکر می‌کرد و فقط از بقیه دورم می‌کرد.

از نظر روحی و جسمی، هنوز آماده‌ی مرخص شدن نبودم؛ ولی دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این بیمارستان بمونم. زمزمه‌های «هنوز شوکه‌اس؟» «چطوری می‌خواد تو خاکسپاری شرکت کنه؟» «چرا انقدر بی‌احساسه؟» «چرا گریه نمی‌کنه؟» «خواهرش اشتباه کرد خودش رو برای همچین آدمی فدا کرد» داشت من رو به مرز جنون می‌رسوند.

چرا فکر می‌کردن از این که خواهرم سپر بلام شد خوشحالم؟ چطور می‌تونستن خبر کسی که هنوز دفن نشده رو انقدر راحت دهن به دهن بچرخونن؟ چطور می‌تونستن منو ۱۳ ساله‌ای که هنوز حتی د\*اغ خواهرم رو باور نکردم، انقدر بی‌رحمانه قضاوت کنن؟ اون هم وقتی که هیچی از زندگی من و رویا نمی‌دونن. چرا براشون مهم نبود من از شنیدن این حرفا چی می‌کشم؟! مردم واقعا همین قدر سنگ دل شده بودن یا من انقدر نازک نارنجی شده بودم که دردم می‌گرفت؟! چرا به هر چیزی که نگاه می‌کردم، به نظر دردناک می‌اومد؟ چرا همه چیز اطراف من انقدر سیاه و تیره بود؟ نمی‌دونم. دیگه هیچی نمی‌دونستم. فقط دلم می‌خواست گریه کنم؛ اما حتی این کار هم ازم بر نمی‌اومد. بغض تا گلویم بالا می‌اومد؛ اما اشک نمی‌شد. اشک تا پشت چشمم می‌اومد؛ اما نمی‌چکید. انگار این تاوان زنده موندنم بود.

سرباز بی‌حوصله‌ای، احترامی سرسری گذاشت و دستبند رو از دور دست‌های آرش باز کرد. با دیدنش بی‌اراده از جام بلند شدم. درست مثل یه مقصر رفتار می‌کردم و مثل یه مجرم خجالت زده بودم. نگاهم از کفش‌های مشکیش بالا اومد و روی لباس دامادیش نشست. لباس خاکی و تیره‌ای که رد خون خشک شده‌ی روش، خنجر به قلبم می‌زد. آرش این چند روز رو توی یه بازداشتگاه تاریک با لباسی که به خون رویا آغشته بود گذرونده بود؟! چرا حتی محض رضای خدا از خونه یه دست لباس براش نیورده بودن؟ این دیگه چه جور خانواده‌ای بود؟!

هنوز به صورتم نگاه نکرده بودم؛ اما بی‌اراده بغض به گلویم چنگ زد. چقدر حال همه‌مون بد بود. چقدر داشت سخت می‌گذشت. کنجکاو بودم بدونم خود خدا دلش برامون نمی‌سوزه؟ این روزا انقدر ازش دلگیر بودم که دیگه حتی یادآوری حرفای امید هم نمی‌تونست آرومم کنه. شک نداشتم اگر خود امید هم الآن حال و روزم رو می‌دید، دیگه هیچ وقت روش نمی‌شد به کسی بگه: «خدا مهربونه»!

من توی افکار گم و بغض خفهام غرق بودم؛ اما آرش مثل کسی که از درد بی‌حسه، بدون این که حرکتی بکنه، فقط سرجاش ایستاده بود. انگار منتظر بود نگاهش کنم. انگار می‌خواست غم رو توی چشمام ببینه. انگار می‌خواست از چشمام بخونه چقدر از این که من جای رویا زنده‌ام، از خودم بدم میاد.

نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و نگاهم رو تا چشمای بی‌حس و قرمزش بالا کشیدم. موهایش بهم ریخته و رنگ و روش به شدت پریده بود. آستین‌های پیرهنش هنوز هم تازده بود و خون خشک شده‌ی روش، حال آدم زیر و رو می‌کرد. اون خون، خون خواهر من بود. افسر پرونده متوجه جو غیرطبیعی و سنگین بینمون شده بود. نگاه پر از ترحمی به جفتمون کرد و تسلیت گرمی گفت. نفهمیدم مخاطبش من بودم یا آرش؛ اما سعادت به جای هر دومون تشکر مودبانه‌ای کرد.

هنوز بهش خیره بودم؛ خیره و شرمنده. از این که داشتم نفس می‌کشیدم، از این تپش قلبم، از نبض منظمم، حتی از این که می‌تونستم به چشمای آشوب عشق خواهرم خیره شم، از خودم، از رویا شرمنده بودم.

از آرش خجالت می‌کشیدم. از این که الآن به جای صورت رویا مجبور بود به صورت من نگاه کنه، خجالت می‌کشیدم. از این که حتی خودم نتونستم مراقب خواهرم باشم، خجالت می‌کشیدم. افسر برای عادی کردن جو، سرفه‌ای کرد و روبه آرش گفت:

- این جا رو امضا کنی می‌تونی بری به مراسم بررسی پسر؛ اما باید کتبا تعهد بدی تا اجازه‌ی کتبی دادگاه، از کشور خارج نشی و...

همین دیروز وقتی سعادت داشت برای خودم سند می‌داشت، تمام این حرفارو شنیده بودم؛ اما امروز هم داشتم می‌شنیدمش. چه زندگی شیرینی! شیرینیش داشت حالم رو بهم می‌زد. از بچگی از شیرینی بدم می‌اومد. زهره می‌دونست شیرینی حالم رو بهم می‌زنه، چرا مجبورم می‌کرد برای هویج بخورم؟! خدا می‌دونست هرچی رو بتونم تحمل کنم، نبود رویا رو نمی‌تونم، چرا ازم گرفتاش؟ چرا به آرش خیره بودم؟ چرا انتظار داشتم حال بدم رو از چشمام بخونه؟! چرا؟!

آرش بی‌توجه به افسر، نگاهش رو ازم گرفت و با قدم‌هایی نامتعادل سمت میز رفت. به وسایل شخصیش که روی میز بودن نگاه کرد. حلقه‌ی ازدواجش، ساعت، کمربند، موبایل، کیف پول و جعبه‌ی کوچیکی که شبیه جعبه‌ی طلا بود. افسر وقتی دید آرش توی حال خودش نیست، ساکت شد. می‌دونست به زمان نیاز داریم.

خوب که دقت کردم، یادم اومد این همون جعبه‌ای بود که سر سفره‌ی عقدشون هم دیده بودم؛ اما یادمه که رویا بازش نکرد. این جعبه، زیر لفظی خواهر من بود. نمی‌دونستم گلوم داره از زخم حنجره‌ام می‌سوزه یا از بغض؟ فقط وقتی دیدم دیگه دارم کم میارم، برای این که جلوی اشکم رو بگیرم، نفس عمیقی کشیدم.

مثل یه مرده‌ی متحرک، آستین لباسش رو پایین کشید و حلقه‌اش رو دستش کرد. می‌تونستم توی رفتار و نگاهش بخونم که دیگه برای زنده موندن هیچ انگیزه‌ای نداره. بعد از یه مکث طولانی، جعبه رو از بین وسایلش برداشت و سمتم اومد.

می‌دونستم شباهتم به رویا، الآن چقدر باعث عذابشه. قدمی عقب رفتم و سمت مخالفش چرخیدم، تا صورتم رو نبینه. وانمود کردم دارم به پرونده‌ای که دست سعادتیه نگاه می‌کنم چون

نمی‌خواستم داغش رو تازه کنم. نمی‌خواستم سوهان روحش باشم. من نتونستم مراقب عشقش باشم. من نتونستم مواظب خواهر خودم باشم و دستی دستی به کشتنش دادم. از فکر کردن به این چیزا احساس گناه می‌کردم؛ احساس گناهی صدبار بدتر از احساس گناهی که از کشتن فرزاد داشتم.

اسمم رو صدا زد؛ عصبی و پر بغض. چرا حتی شنیدن صداش برام دردناک بود؟ چون عشق خواهرم بود؟ یا چون شرمنده‌اش بودم؟! کل زندگی خودم با بغض گذشته بود؛ ولی تحمل بغض یه مرد برام به معنی ته دنیا بود. حتی اگر اون مرد، شوهر خواهری باشه که برادرش خواهرم رو کشته. بغضم انقدر شدید و نفس‌هام سنگین شد، که سعادتی به جام مداخله کرد. از جاش بلند شد و برای آرش توضیح داد که حنجره‌ام آسیب دیده و نمی‌تونم صحبت کنم.

بدون هیچ حرفی پشت به همه‌شون ایستاده بودم و برای کنترل بغضم، بند کوله پشتیم رو توی دستم فشار می‌دادم که یهو کوله‌ام با شدت عقب کشیده شد. برای حفظ تعادل مجبور شدم سمتش برگردم. حالا مجبور بودم به چشمای قرمز و پف کرده‌اش نگاه کنم. حالا مجبور بود به دختری که شبیه زن مرحومشه نگاه کنه. چرا این شکنجه‌ی الهی تموم نمی‌شد؟! افسر خواست مداخله کنه؛ اما سعادتی با نگاه ازش خواست که بهمون فرصت بده. چرا افسر می‌تونست نگاه سعادتی رو بخونه؛ اما آرش نمی‌تونست نگاه من رو بخونه؟ چرا شرمندگیم رو نمی‌خوند؟ چرا با این نگاه زخمی نگاهم می‌کرد؟

چنان با حرص و محکم کوله‌ام رو توی مشتش فشار می‌داد، که حس می‌کردم اگر می‌تونست، گردنم رو با دستش می‌شکوند. مطمئن بودم در مورد آرمین، دیگه حتی شکوندن گ\*ردنش هم دلش رو خنک نمی‌کنه؛ ولی خب، شاید اشتباه می‌کردم. من حتی خودم هم نمی‌دونستم من این وسط واقعا قربانی‌ام یا مقصر؟

از خشمش نترسیده بودم؛ اما واکنشی هم نشون ندادم. فقط به چشماش خیره بودم. چنان با ضرب کوله‌ام رو رها کرد که قدمی عقب رفتم و کوله‌ام از روی شونه‌ام سُر خورد. عصبی کوله‌ام رو روی ساعدم نگه داشتم و خواستم چیزی بهش بگم که خیره توی چشمام، جعبه رو باز کرد. نمی‌دونم چقدر گذشته بود؛ اما نگاه خیره‌ی من دیگه از اون جعبه‌ی لعنتی جدا نمی‌شد. زنجیرش عوض شده بود، اما پلاکش هنوز هم همون بود. پلاک «الله» گردنبندی که شب تصادف به زور از گردنم کشیده بودن، زیر نور لامپ برق می‌زد. چطور ممکن بود شناسمش؟! چطور ممکن بود؟! این گردنبند دست آرش چی کار می‌کرد؟!

نگاه شوکه‌ام رو از گردنبندم جدا کردم و به چشمای پر از اشک آرش دوختم. چیزی که می‌دیدم انقدر برام غیرقابل باور بود، که یه لحظه دیدم تار شد و نتونستم تعادل رو حفظ کنم. با تمام بی‌پناهییم بی‌اراده به آستینش چنگ زدم؛ اما درست قبل از این زمین بخورم، دستش دور دستم محکم شد و با یه حرکت کشیدم بالا. نگاه گیجم رو که دید، دستش رو عقب کشید و با بغضی که صداسش رو خش دار کرده بود گفت:

- ببخش. اشتباه گرفتم.

اشکی که بعد از حرفش از چشمش سُر خورد، اشک رو به چشمام کشوند. شاید اگر اشکش رو نمی‌دیدم، فکر می‌کردم این یه جور طعنه‌ست به شباهتم و عذابی که داره می‌کشه؛ اما لحن غمگینش، صادقانه‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم. گردنبندم رو با دست لرزون از جعبه

بیرون کشیدم و قدمی عقب رفتم. بی‌توجه به نگاه گیج من و اشکی که از چشمش سُرمی‌خورد، نگاهش رو ازم گرفت و دور تا دور اتاق گردوند. با همون صدای گرفته زمزمه کرد:  
- قرار بود خودش بهت بدتش. می‌خواست با دستای خودش بندازه گردنت؛ ولی... دوباره بهم خیره شد و با صدای آروم‌تری گفت:

- دیدی چی شد؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دیدی برادر من رو کشت و آخ نگفت؟! صورتش عرق سرد کرده بود و رنگش به ک\*بودی می‌زد. کم‌کم داشتم احتمال حمله‌ی عصبی رو می‌دادم. یه مرد بعد از دیدن صبح\*نه‌ی قتل زنش توی روز عروسیش، چند روز بازداشت پاشه و دیوونه نشه؟! حال خودم داغون بود؛ ولی نمی‌تونستم دست از نگرانی برای اون بردارم. حس می‌کردم باید جای رویا رو براش پر کنم. حداقل تا زمانی که از جاش پاشه، می‌خواستم کنارش بمونم. رنگش لحظه به لحظه بیشتر داشت می‌پرید و نفس‌های عمیق‌تر و پر صدا تر می‌شد. علائمش اصلاً طبیعی نبود. مکثی کردم و با صدایی که به سختی بالا می‌اومد زمزمه کردم:  
- الآن حالت خوب نیست. بذار...

صورتش خیس عرق بود و رنگش کاملاً کبود شده بود. حرفم رو قطع کردم و قدمی جلو رفتم تا نبضش رو بگیرم؛ اما اون جعبه رو توی دستم رها کرد، دستاش رو جلوم گرفت و با صدایی که حالا کمی بالا رفته بود گفت:

- ببین! این خون رویاست. این خون زنمه. باید سیاه بپوشم. باید دفنش کنم؛ ولی، نمی‌تونم. به خدا دیگه نمی‌کشم.

صدای گریه‌ی مردونه‌اش که توی اتاق پیچید، تیر خلاص همه‌مون بود. سربازی که کنار دیوار ایستاده بود، دیگه بی‌حوصله و بی‌تفاوت نبود. سعادتی کلافه بود و افسر هنوزم با ترجم نگاهمون می‌کرد. این سوزناک‌ترین گریه‌ای بود که داشتم می‌شنیدم. سوزناک‌تر از گریه علی که توی پارک گم شده بود. شاید به سوزناکی گریه‌های امید؛ یه پسر بچه‌ی رها شده، به همون بی‌پناهی و به همون غریبی. قبل از این که کسی تصمیم بگیره با این مرد د\*اغ دار چی کار کنه؟ قبل از این که بتونم بفهمم باید به جای رویا آرومش کنم یا از جلوی چشمش دور شم تا بیشتر از این عذابش ندم، چشمای قرمزش بسته شد و از حال رفت.

بدنم زودتر از مغزم واکنش نشون داد. بی‌اراده کیفم رو رها کردم و قبل از این که زمین بخوره، نگاهش داشتم. زخم پهلوم سوخت؛ اما بازم رهاش نکردم. از ذهنم گذشت اگر الآن رویا این جا بود چیکار می‌کرد؟ می‌گفت عشقش رو آروم کنم یا ازش فاصله بگیرم؟! چه لحظه‌های بدی بود. از زمانی که درخواست آمبولانس کردیم، تا زمانی که به بیمارستان برسیم، بیشتر از یک ساعت گذشته بود و دل من هزار راه رفته بود.

بالآخره رسوندیمش بیمارستان؛ اما چون قبل از این که برگه‌ی خروجش رو امضا کنه از حال رفته بود، یه سرباز هم همراهمون اومده بود. این یعنی آرش هنوز هم تحت نظر بود؟ پوف کلافه‌ای کشیدم و به گوشیم که مدام توی جیبم ویبره می‌رفت توجهی نکردم. می‌دونستم شایانه و می‌خواه بهم اطلاعات جدید بده؛ اما الآن هیچی اندازه‌ی حال آرش برام مهم نبود.

نیم ساعتی بود که توی راهرو ایستاده بودم که بالآخره پرستار از اورژانس بیرون اومد. از دیوار کنده شدم و سر راهش ایستادم. بی‌اراده از شدت استرس، طبق عادت قدیم و بدون این که حواسم



باشه، پلاک گردنبندم رو توی مشتم فشار دادم. پرستار که استرسم رو دید، لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- بهوش اومده و وضعیت عمومیش خوبه. فقط چون هنوز دکتر شیفت نیومده نبردیتمش بخش. یه افت فشار و شوک عصبی ساده بوده. انقدر نگران شوهرت نباش.

از جمله‌ی آخرش انقدر شوکه شدم که نتونستم جوابی بهش بدم. پرستار رفته بود؛ اما من هنوز هم سرپا ایستاده بودم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم. «شوهرم؟!»!

پاهام که به گزگز افتاد، نگاهی به اطرافم کردم. سربازی که فرستاده بودن، کلاهش رو روی صورتش گذاشته بود و خوابش عمیق شده بود. آروم بهش نزدیک شدم و موبایل آرش رو از جیبش بیرون کشیدم. طاقت نداشتم صبر کنم تا سوالام رو از خود آرش بپرسم. باید می‌فهمیدم گردنبندم رو از کجا آورده؟

وقتی خوب گوشیش رو زیر و رو کردم و چیزی پیدا نکردم، وارد گالریش شدم. با دیدن عکسای رویا، گردنبند رو به کل فراموش کردم. نگاهش انقدر پاک و شفاف بود، که باورم نمی‌شد دیگه هیچ وقت نمی‌تونه بهم نگاه کنه. به لبخند عمیق و شادی توی چشماش خیره بودم، به نگاه مطمئن و صورت آرومش.

غرق دیدن عکسای بودم و اصلاً حواسم به اطرافم نبود؛ اما با حس این که یکی داره کنار گوشم نفس می‌کشه، سریع از جام پریدم. مشتم درست قبل از این که توی صورتش بشینه، متوقف شد. سرمش رو توی دستش گرفته بود و به درگاه در تکیه زده بود. بدون هیچ حرفی با دست آزادش به گوشیش اشاره کرد.

قدمی عقب رفتم و ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم. مطمئن نبودم الآن دیدن عکسای رویا حالش رو خ\*را\*ب نکنه. نمی‌خواستم گوشه‌ی رو بهش بدم؛ اما نگاه منتظرش که توی چشمام نشست، راهی برام نداشت. گوشه‌ی رو دستش دادم و عقب ایستادم.

دونه دونه عکس‌ها رو نگاه می‌کرد؛ اما برعکس من صورتش بی‌حس بود. انقدر بی‌حس که کسی باور نمی‌کرد این یه مرد داغدار باشه. فقط چشماش که داشت یواش یواش قرمز می‌شد و اشکی که بی‌هدف روی گونه‌اش غلتید، یادم آورد اون هم داره مثل من با احساساتش می‌جنگه. قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم، کنار دیوار سُر خورد و روی زمین نشست. این بار دیگه حتی حق‌هق هم نمی‌کرد، فقط بی‌صدا و مردونه اشک می‌ریخت.

مکثی کردم و با کینه و نفرتی که توی صدای زخمیم نشسته بود گفتم:

- ادعای وکیلش نمی‌تونه نجاتش بده. باید تاوان کارش رو پس بده.

بدون این که نگاهم کنه، خیره به عکس رویا زمزمه کرد:

- ادعاش دروغ نیست. اون هویت پریشی داره.

شوکه از چیزی که شنیدم، بی‌اراده زمزمه کردم:

- چی؟!

بدون این که نگاهم کنه، زمزمه کرد:

- اون احمق الآن حتی یادش نمیاد که چه غلطی کرده...

چرا سرم داشت گیج می‌رفت؟ چرا زندگی من یه روز آروم هم نداشت؟ پاهام بی‌حس شد؛ اما قبل از این که از زمین بخورم، دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو سرپا نگه داشتم. من هنوز هم گاهی

پاهام بی‌حس می‌شد. هنوز هم گاهی تحمل وزنم برای پاهام مشکل بود. هنوز هم همون دخترچه‌ای بودم که از مادر دیوانه و مجنونش می‌ترسه.

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. من دختر زنی بودم که جنون داشت. زن شیدایی که هر نوع شکنجه‌ای رو روی من امتحان کرده بود. تکتک بیماری‌های روانی رو می‌شناختم و خیلی خوب می‌دونستم هویت پریشی یعنی چی و کسی که اختلال هویت داره، هیچ وقت یادش نمی‌مونه چه کارایی کرده.

حالا کم‌کم همه چیز داشت برام معنی پیدا می‌کرد. این که آرش عقب می‌موند، برای حمله به آرمین نبود! می‌خواست برادرش رو از حمله ی عصبی که بهش دست داده بود، خارج کنه. می‌خواست اون رو به خودش بیاره تا همه چیز درست شه. خنده‌های هیستریک آرمین توی دادگاه، به خاطر بی‌خیالیش نبود، به خاطر شخصیت دومش بود. حتی لحظه‌ای که داشت رویا رو به قتل می‌رسوند، عشق و نفرت توی نگاهش، برام غریبه بود. من از زمانی که دزدیدمش تا زمانی که توی سالن عروسی دیدمش، بیشتر از سه تا شخصیت مختلف ازش دیده بودم. چطور همون موقع متوجه نشدم؟! چرا از همون اول نفهمیدم؟! چرا فکر می‌کردم تنها دیوانه‌ای که توی دنیا هست، مادر منه؟! چرا احتمال ندادم که اون توی یه حمله‌ی روانیه و ممکنه همه چیز با صحبت حل شه؟! چرا با وجود این همه نشونه بازم چیزی نفهمیدم؟! مگه منه احمق باهوش نبودم؟! مگه منه لعنتی نابغه نبودم؟! این دیگه چه جور عذابی بود؟!

همیشه وقتی فکر می‌کردم دیگه بدتر از این نمی‌شه، یه چیز بدتر اتفاق می‌افتاد. همیشه تا می‌ومدم خودم رو دلداری بدم که «قوی باش! زندگی یعنی همین.» بلایی سرم می‌اومد که خونه خرابم می‌کرد. حالم بد بود. حالم داشت از خودم و حماقتم بهم می‌خورد. حالم داشت از این زندگی بهم می‌خورد. نمی‌دونم چقدر گیج بهش خیره بودم؛ اما بالآخره به خودم اومدم و با نابوری زمزمه کردم:

- می‌خوای چی کار کنی؟

خیره توی نگاهم بی‌توجه به اشکی از گوشه‌ی چشمش سُرخورد، آروم پر بغض زمزمه کرد:  
- اون برادرمه...

پوزخند صداداری زدم و بی‌توجه به درد گلویم با حرص سرش فریاد کشیدم:

- رویا هم زنت بود لعنتی. رویا هم خواهر من بود. برام مهم نیست تو از حقت بگذری و بذاری آزاد شه. من کاری می‌کنم روزی هزار بار از کاری که کرده پشیمون شه. کاری می‌کنم دردی بدتر از درد رویا رو بچشه. حتی اگر از زندون آزاد شه، کل دنیا رو براش زندون می‌کنم.

صدام انقدر بلند بود که سربازه از خواب بیدار شه و چند نفری دورمون جمع شن. پرستاری سعی کرد من رو که داشتم خط و نشون می‌کشیدم ساکت کنه؛ اما بی‌فایده بود. پرستار رو کنار زدم و عصبی سر آرش فریاد زدم:

- تمام عشق و عاشقیت همین بود؟ به همین راحتی به یه قاتل جانی فروختیش؟ اون به خاطر تو همراه من نیومد. اون به خاطر تو کشته شد. برادر ع\*و\*ضی تو کشتش. برام مهم نیست دیوونه‌اس. برام مهم نیست یادش نیست. من یادمه، من یادمه برادر حیوونت با خواهرم چی کار کرد آشغال...

جمله‌ام با سر رسیدن پرستاری که داشت سعی می‌کرد از راهرو بیرونم کنه ناتمام موند. سرباز بیچاره بین و من آرش مونده بود و برای تمام کردن ماجرا آرش رو به تختش برگردوند و برای بیرون انداختن من دست به دامن نگهبان‌های بیمارستان شد.

\*\*\*

فقط یک هفته گذشته بود؛ اما من دیگه به رهای یه هفته پیش هیچ شباهتی نداشتم. جواب آزمایش multidrug آرمین اومده بود. توی خونش درصد زیادی داروی آنتی سایکوتیک و آمفتامین و ال\*ک\*ل پیدا کرده بودن. کی بهتر از من می‌دونست که ال\*ک\*ل و مواد، چقدر می‌تونه وخامت این بیماری رو بدتر کنه؟ کی اندازه‌ی من می‌دونست که زندگی کردن با یه مجنون چقدر سخته؟ کی اندازه‌ی من زندگی با یه دیوانه رو تجربه کرده بود؟!

نه من سعی کردم قبل از مراسم سراغ آرش رو بگیرم و نه آرش سراغم رو گرفت. مطمئن نبودم خودش هنوز هم خبر داشته باشه چه اشتباه بزرگی کرده.

از وقتی شایان جزئیات پرونده رو برام آورده بود، فهمیده بودم جریان چی بوده و کی بهم چاقو زده. من اون موقع از شدت درد و به خاطر خون زیادی که از دست داده بودم، دیدم تار شده بود؛ اما شایان به خوبی چهره‌اش رو دیده بود و تونسته بود پدرخونده‌ی رویا رو تشخیص بده.

من انقدر درگیر گرفتن آرمین بودم که ناپدری رویا رو به کل فراموش کرده بودم. آرش یه شب قبل از عروسی، از بازداشت آزادش کرده بود و بهش پول داده بود تا آرمین رو دست به سر کنه؛ اما اون نامرد چندبرابر از آرمین گرفته بود و جای عروسی رو به آرمین لو داده بود.

نه آرش می‌دونست من خودم ناپدری رویا رو انداختم بازداشت و آرمین رو دزدیدم تا از مجلس دور نگهشون دارم و نه من می‌دونستم آرش ناپدری رویا رو آزاد کرده؛ که اگر می‌دونستم الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.

انگار اون شب همه چیز دست به دست هم داده بود، تا رویام رو ازم بگیرن. اگر آرش ناپدری رویا رو آزاد نمی‌کرد، هیچ وقت هیچ کدوم از این اتفاقا ها نمی‌افتاد. اگر آرش توی مراسم بهم می‌گفت چرا عقب می‌مونه و چرا می‌خواد سراغ برادرش بره، راه رو برایش باز می‌کردم و می‌تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم. اگر خلاف خواسته‌ی خواهرم، حتی شده به زور، به طایفه برش می‌گردوندم، الان زنده بود؛ هرچند بدون عشقش. اگر شب قبل از عروسی متوجه آزاد شدن ناپدریش می‌شدم، اگر توی عروسی متوجه حمله‌ی روانی آرمین می‌شدم، اگر یکی از این کارا رو می‌کردم، الان امروز هفتم خواهرم نبود.

من، احمق‌ترین نابغه‌ی دنیا، صاحب غذا بودم؛ ولی مثل اون‌ها رفتار نمی‌کردم. بغض می‌کردم، گریه نمی‌کردم. اشک بقیه رو تماشا می‌کردم، خودم اشک نمی‌ریختم. مثل آرش شلوغ نمی‌کردم و روی سر خودم خاک نمی‌ریختم. جواب تسلیت‌ها رو نمی‌دادم و به کسی نگاه نمی‌کردم. فقط مثل یه مجسمه، مراسم رو تماشا می‌کردم.

مردی رو تماشا می‌کردم که نه می‌تونست درخواست قصاص برادر مجنونش رو امضا کنه و نه می‌تونست از خون قاتل زنش بگذره. پدری رو تماشا می‌کردم که کشته شدن عروسش برایش هیچ اهمیتی نداشت و منتظر بود مراسم تموم شه تا پسرش رو همراه خودش ببره، مبدا آرش رو راضی کنم حکم قصاص رو امضا کنه. پدری که نمی‌دونستم به چه عنوانی توی مراسم خواهرم پا گذاشته؟ پدر آرش و صاحب غذا، یا پدر آرمین و پدر قاتل؟

به رویا نگاه می‌کردم که توی کفن سفیدش آروم خوابیده بود، کسی که حقش نبود توی این شهر کوچک دفن شه، کسی که توی طایفه بزرگ‌ترین آرامگاه بهشت آباد به‌نامش بود، کسی که اگر به طایفه برمی‌گشت، وارث جدید طایفه می‌شد.

تماشا می‌کردم و با خودم می‌گفتم اولین اشتباهم کجا بود؟ اولین گناهم چی بوده که از اولش انقدر بلا سرم اومد؟ اصلاً زندگی یعنی چی؟ یعنی واقعا زندگی همه همین قدر سخته؟ خوشبختی یعنی چی؟ واقعا خوشحال بودن چه جور حسیه؟ شاید این هم مثل بهشت و جهنم یه وعده‌ی پوچ بود، تا آدم‌ها رو وادار به خوب بودن کنه. شاید امید هم گول خوب بودن خدا رو خورده بود. هر کسی ساکت باشه، که آدم خوبی نیست! پدر آرش هم تمام مدت ساکت بود؛ اما اون یه مافیای حرفه‌ای بود. من هم ساکت بودم؛ ولی من هم یه خلافاکار حرفه‌ای بودم. شاید خدای امید هم ساکته، چون خدای خوبی نیست.

من بالای قبر خواهرم ایستاده بودم و از شدت ناامیدی به چیز وحشتناکی فکر می‌کردم! فکر این که «اصلاً خدا وجود داره؟!» داشت من رو به جنون می‌کشوند.

به سعادت‌ی سپرده بودم خبر فوت رویا رو به رفیعی بده؛ اما این که چیزی بهم نگفته بود، یعنی رفیعی قصد برگشتن نداشت. چرا باید برمی‌گشت؟ چرا باید ر\*اب\*طه‌اش رو با طایفه‌ی ریاحی‌ها سر هیچ و پوچ خ\*را\*ب می‌کرد؟ من که واقعا عضوی از خانواده‌اش نبودم! اون که واقعا من رو به فرزندی قبول نکرده بود! من که می‌دونستم اون فقط صوری سرپرستم شده، چرا دلم می‌شکست؟ چرا ازش انتظار بی‌جا داشتم؟! باید تحمل می‌کردم، مهم نبود که من فقط یه دختر ۱۳ ساله‌ام؛ باید تحمل می‌کردم.

همه توی چشمم دنبال اشکم می‌گشتن؛ ولی پیدا نمی‌کردن. مردم شهر درباره‌ام چیزای مختلفی می‌گفتن. یه عده می‌گفتن: چه تحملی داره! چه قدر صبوره! عجب دختر قوی‌ای! مرگ خواهرش رو دیده بازم رو پا ایستاده. موقع قتل خواهرش اون جا بوده و بازم سر پاست. چقدر خود داره؛ اما یه عده می‌گفتن: چه دختر چشم سفیدی! خواهرش به خاطر نجات این خودش رو نابود کرد؛ اما این حتی براش عذاداری هم نمی‌کنه!

من همه‌ی حرفاشون رو می‌شنیدم و خم به آبروم نمی‌آوردم. هیچ واکنشی توی صورت بی‌حالت‌م نمونه بود. شده بودم یکی لنگه‌ی سامیار! حتی با ذره بین هم نمی‌تونستن توی چشم‌ام احساسی پیدا کنن. من همه‌ی احساساتم رو همراه جسم بی‌جون و تیکه پاره‌ی خواهرم به عمق خاک سرد سپردم.

خاکسپاری تموم شده بود؛ اما هنوز یه شهر داشت از بخت سیاه رویا و سنگدلی من حرف می‌زدن. کارای دادگاه رو به سعادت‌ی سپردم و خودم از اون شهر نفرین شده بیرون زدم. جز شایان، دیگه هیچ کس نمی‌دونست این رها، دیگه اون رهای سابق نیست. دیگه حتی یه ذره انسانیت هم برام نمونه بود. دیگه به رویا رستگار که نگاه می‌کردم، بغض امونم رو می‌برید. هردفعه که حال خرابم رو می‌دید و می‌پرسید: «چی شده؟» فقط یه نگاه پر و یه بغض جای جواب تحویل می‌گرفت.

حال خرابم هیچ جوری آروم نمی‌شد. انگار باید یه مدت از همه چیز و همه کس دور می‌شدم. نیاز داشتم برم یه شهری که هیچ کس ندونه خان‌زادگی چیه و چه بلاهایی سرم اومده. جایی که نه کسی برام دل بسوزونه، نه کسی منو مقصر بدونه. نه ترحم کسی رو می‌خواستم، نه محبت کسی. فقط دلم می‌خواست از هر کسی که اسمم رو می‌دونه، دور شم. من نیاز داشتم یکی بغلم کنه.

لپ تایم رو روشن کردم و گیج و درمونده وبلاگم رو چک کردم. وبلاگی که توی ذهن هیچ کدوم از دنبال کننده‌هاش نمی‌گنجید صاحب این وبلاگ یه دختر ۱۳ ساله باشه. درواقع جز غزال هیچکس سنم رو نمی‌دونست.

از بچگی تنهایی‌ها و بی‌خوابی‌های شبانه‌ام رو، توی فضای مجازی پر می‌کردم. طراحی‌ها، دل نوشته‌ها و اشعارم رو برای مجله‌ها و نشریه‌ها و سایت‌های مختلف، با اسم مستعار می‌فرستادم، چون نمی‌خواستم به خاطر سنم آثارم رو پس بفرستن. این کار رو می‌کردم، چون یه زمانی هیچی ل\*ذت بخش‌تر از خوندن آثار خودم توی مجله‌ای که هفته‌ای یک بار چاپ می‌شد نبود. این که می‌دیدم به خاطر شعرای من صفحه‌ی آثار گمنام معروف‌ترین صفحه‌ی مجله‌ای شده، حس خوبی بود. حس این که جز خلاف، استعداد مثبتی هم توی وجودم هست باعث می‌شد از پا درنیام. حس خوب این که هنوزم یه ذره احساس برای خودم قایم کردم، احساسی که یه زمانی عجیب آرومم می‌کرد.

تقریباً چند هفته بعد از آشنایی با رویا، با غزال توی یکی از سایت‌های بزرگ تفریحی آشنا شده بودم. الآن بعد از دوسال، اون همه چیز رو درباره‌ی وبلاگم، آثارم، سنم، اخلاقم و شب شعرهایی که می‌رفتم می‌دونست؛ اما از هوش و خانواده و سابقه‌ی خلافاکاریم خبر نداشت. بیشتر از دو سال بود که دوست مجازی بودیم و آدرس هم دیگه رو از مدت‌ها پیش داشتیم؛ ولی اون هیچ وقت نمی‌تونست به شهر من بیاد. بهش حق می‌دادم. اون با همه‌ی شیطنتهایی که می‌کرد، بازم یه دختر خانواده دار بود.

کدوم دختره خانواده داری توی ۱۳ سالگی می‌تونست تنهایی به یه استان دیگه بره؟! به جز من کدوم دختر ۱۳ ساله‌ای می‌تونست انقدر تنها باشه؟!

لبخند تلخی زدم و از بین تموم دوستای اینترنتم انتخابش کردم، چون سبک سرترین و خوش‌گذرون‌ترین دختری بود که می‌شناختم. شاید دیدن یه دوست دو ساله، برای اولین بار، می‌تونست کمی حواسم رو از زندگی تلخم پرت کنه.

بهش خبر دادم دارم میام مشهد و می‌خوام ببینمش. می‌خواستم با دیدنش فکرم رو از زندگیم منحرف کنم؛ اما نشد. خودم رو که نمی‌تونستم گول بزنم! من بیشتر از این که به هوای غزال اومده باشم مشهد، به هوای زیارت اومده بودم. زیور همیشه می‌گفت آدم پاش رو که توی صحن حرم بذاره، خود به خود گریه‌اش می‌گیره و دلش سبک می‌شه. من به این شهر اومده بودم تا دلم رو سبک کنم. می‌خواستم اشکای نریخته‌ام رو توی حرم بریزم و حرفای نگفته‌ام رو توی حرم بگم؛ اما از وقتی اومده بودم، حتی یه بار هم پا توی حرم نذاشته بودم.

۲۰ روز بود که هر بار می‌رفتم جلوی در ورودی؛ اما روم نمی‌شد برم داخل. تصویر گناهایی که کرده بودم جلوی چشمم می‌اومد و از زندگی پشیمونم می‌کرد.

غزال بیشتر از خودم دوست داشت زودتر برم زیارت، چون بهش گفته بودم فقط بعد از زیارت برای دیدنش میرم. اون خیلی بیشتر از من، ذوق دیدنم رو داشت؛ اما آخرش هم نتونستم برم زیارت و غزال رو ببینم.

آدرس هتل رو بهش دادم؛ اما انقدر دیر تونست خانواده‌اش رو راضی کنه، که وقتی اون به هتل رسید، من توی راه برگشت بودم.

\*\*\*



زیور می‌دونست رهایی که رفت مشهد، با رهایی که از مشهد برگشت، زمین تا آسمون فرق کرده. من دیگه اون رهای سابق نبودم. از اون رهای قبلی هیچی جز عادت شب شعرهایی که می‌رفتم، برام باقی نمونه بود. حتی تک‌تک بچه‌های انجمن شعرسرایی هم می‌دونستن که یه چیزیم هست؛ اما هیچکس ازم چیزی نمی‌پرسید. من حتی توی اون انجمن هم آدم محبوبی نبودم. دیگه نه چهره‌ی امید رو طراحی می‌کردم، نه به بابا فکر می‌کردم. نه از دست مریم عصبانی بودم و نه دنبال سامی می‌گشتم. مثل یه ربات زندگی می‌کردم و حتی ذره‌ای احساس برام باقی نمونه بود. من قید خودم رو زده بودم.

کارهایی رو که قبلاً قبول نمی‌کردم و نمی‌داشتتم گروه هم نزدیکش برن رو حالا خودم شخصا انجام می‌دادم. جاهایی رو که قبلاً نمی‌رفتم؛ چون نمی‌خواستم دختر بودنم رو فراموش کنم، حالا با کمال میل می‌رفتم و از هیچی هم نمی‌ترسیدم. جنسایی رو که قبلاً جابه‌جا نمی‌کردم، حالا به تعداد انبوه جابه‌جا می‌کردم و حتی برام مهم نبود که جنسا چین. محموله‌هایی رو که قبلاً ساپورت نمی‌کردم، به بهترین شکل ممکن ساپورت می‌کردم و معامله‌هایی رو که قبلاً توش شرکت نمی‌کردم، با بیشترین سود جوش می‌دادم. شرط بندی‌هایی که قبلاً نمی‌کردم و مواد و قلیونی که قبلاً نمی‌کشیدم، شرابی که قبلاً انقدر نمی‌خوردم و قرصایی که قبلاً مصرف نمی‌کردم، حالا برام مثل نقل و نبات شده بود.

با تازه واردا سر میز قمار می‌نشستم و اهمیتی به نگاه‌های کثیفی که بهم می‌شد نمی‌دادم. حالا اسمم به عنوان کم سن و سال‌ترین قمارباز شهر بین همه پخش شده بود. انقدر پر آوازه شده بودم که نصف درآمد گروه از همین راه به دست می‌اومد. درآمد گروه روز به روز بیشتر می‌شد و شهرتش هم بین بقیه خلافاکارا بالاتر می‌رفت. تعداد انبارهام بیشتر و محموله‌هام بزرگ‌تر و خطرناک‌تر شده بودن.

من دیگه اون رهای همیشگی نبودم. حالا بی‌کله شده بودم و از هیچ چیز واهمه‌ای نداشتم. دیگه حتی لو رفتن سن و جنسیت هم نمی‌تونست منو بترسونه. تمرین‌هام رو جدی‌تر از همیشه انجام می‌دادم و توی زمین مبارزه جوری وحشیانه مبارزه می‌کردم که همه می‌دونستن اگر وارد زمین شن، هیچ رحمی در کار نخواهد بود. هرچند به خاطر ورزیده بودن حریفم همیشه در نهایت شکست می‌خوردم؛ اما باز هم همین که در طول مبارزه حریف رو زخمی می‌کردم برام کافی بود. فقط می‌خواستم دق و دلیم رو سر یکی خالی کنم، برام مهم نبود خودم هم این وسط زخمی و ناقص می‌شم.

روزی نبود که برم مدرسه و زخمی روی بدنم نباشه. یا پام شکسته بود، یا دستم مو برداشته بود. یا آرنجم ضرب دیده بود و یا چاقو خورده بودم. بدنم شده بود پر از لکه‌های چاقو و ک\*بودی‌هایی که انگار قصد خوب شدن نداشتن.

تمام مدت رویا و غزال رو کنار خودم نگه داشته بودم و همه‌ی خواهرانه‌هام رو خرجشون می‌کردم. هرچند رویا زیاد از غزال خوشش نمی‌اومد و تمام مدت باهم بحث می‌کردن؛ ولی حتی این بحث‌ها هم برام شیرین بود. برای منی که اگر اون دوتا توی خونه‌ام پا نمی‌داشتن، خونه‌ام شبیه یه غار تاریک و ساکت بود، کوچک‌ترین صدایی جای شکر داشت!

به رویا حق می‌دادم غزال رو بین من و خودش یه مزاحم ببینه. هرچی باشه من دو سال تمام مدت کنارش بودم. انتظار نداشتم اون دوتا باهم کنار بیان، چون غزال دوست اینترنتی من بود نه رویا!

از روزی که غزال مجبور شده بود به خاطر شغل پدرش، همراه خانواده‌اش ساکن این شهر بشه فقط یک سال گذشته بود. این زمان برای این که رویا با کسی گرم بگیره خیلی کم بود. اون کلا بعد از فوت مادرش افسرده شده بود و از آشنایی با هر آدم جدیدی فراری. برعکس من که تبدیل شده بودم به دختری که توی هر دورهمی و پارتی پام وسط بود و سر هر میز قمار، اسمم شانس می‌آورد!

من حالا یه لات بی سر و پای واقعی بودم. کسی که دیگه واقعا هیچی از ارزش‌هاش براش باقی نمونه بود و سرش به تنش نمی‌ارزید. دیگه حتی فکر انتقام گرفتن از گروه هم نبودم. خودم رو توی مهمونی‌هایی که حتی اسم مهموناش رو نمی‌دونستم غرق کرده بودم و تبدیل به کسی شده بودم، که روزی حالم ارزش بهم می‌خورد.

همه می‌دونستن یه چیز شده؛ اما هیچ کس جز شایان و ده نفر افرادم نمی‌دونستن دقیقا چه اتفاقی افتاده. بارها استاد سعی کرده بود بفهمه چی به سرم اومده و از این کارا منصرفم کنه؛ اما وقتی دید زورش بهم نمی‌رسه، به جاش سعی کرد مراقبم باشه. مراقب کسی که زندگی رو رها کرده بود و کارش شده بود مردگی.

من می‌دونستم الكل برای قلبم سمه و باز می‌خوردم. می‌دونستم دود قلبم رو داغون می‌کنه و باز می‌کشیدم. من می‌دونستم از بچگی اسمم توی لیست انتظار برای پیوند قلبه؛ اما باز هم دارو هام رو نمی‌خوردم و درد رو به جون می‌خریدم. دوره درمانم رو ول کرده بودم و قید برگشتن به طایفه و پس گرفتن زمین‌ها و ارثم رو رو زده بودم. من داشتم یه مرگ تدریجی رو برای خودم رقم می‌زدم و هیچ اباعی ارزش نداشت.

تنها چیزی که هنوز سرچاش باقی مونده بود، چکاپ‌هایی بود که ماهی یک بار انجام می‌دادم. حالا بعد از یک‌سال فقط چند هفته‌ی دیگه به تولد چهارده سالگیم مونده بود و رویا و غزال اصرار داشتن امسال برام تولد بگیرن، بدون این که بدونن من توی چه برزخی دست و پا می‌زنم. من هنوز به هیچکس نگفته بودم که بیشتر از ده تا متخصص، آب پاکی رو روی دستم ریختن. فقط منتظر چکاپ این ماهم با دکتر شخصی خودم بودم تا مطمئن شم که دارم به انتها می‌رسم؛ به انتهای این عذابی که اسمش زندگی بود.

\*\*\*

روی نزدیک‌ترین صندلی به میزش نشسته بودم و خیره به نگاه جدی و اخم کمرنگی که این بار نشونه‌ی جدیتش نبود، گردن‌بندم رو توی دستم فشار می‌دادم. چکاپ این ماه، طولانی‌ترین چکاپی بود که تا حالا تجربه کرده بودم. شاید چون خودم از قبل نتیجه رو می‌دونستم.

پلاک «الله» ی که هیچ باوری بهش نداشتم و فقط چون گردن‌بند بچگیم بود، هنوز دور گردنم جا خوش کرده بود رو فشار می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم دلم می‌خواد کجا دفن بشم؟ پیش رویا یا توی آرامگاه خانوادگی و طایفه‌ام؟ یا حتی شاید توی قبر قلابی و خالی خودم توی اصفهان، کنار بابا؟ حتی به سرم زده بود بدون این که به کسی چیزی بگم برم یه جای دور افتاده و این سال آخرم رو دور از همه‌ی خلافاکارها و مردم بگذرونم؛ اما فکر کردن به رویا و غزال و زیور پشیمونم می‌کرد.

گردن‌بندی رو که هیچوقت فرصت نشد از آرش بیرسم از کجا پیداش کرده رو فشار می‌دادم و به تمام کارای بدم فکر می‌کردم، از اولین قفلی که باز کردم تا اولین زخمی که زدم، از زخمی کردن

بنیامین و افرادش تا زخمی کردن تک‌تک حریف‌ها توی زمین تمرین، از کشتن فرزاد تا کشتن پدرخونده‌ی رویا.

هرچند در مورد ناپدری رویا، قانونا هیچ کار خلافی نکرده بودم؛ ولی نمی‌تونستم منکر این بشم که غیر مستقیم کشتمش. کسی که اگر جای عروسی رو لو نمی‌داد و دخترخونده‌اش رو نمی‌فروخت، اگر نامردی نمی‌کرد و زخمیم نمی‌کرد، الآن خواهرم زنده بود.

از اون روزی که بیش از حد ظرفیتش بهش مواد رسوندم و باعث اور دوزش شدم، ۹ ماه می‌گذشت؛ ولی من هنوز فراموشش نکرده بودم. اگر ۹ ماه پیش اون مواد رو به اون نمی‌دادم، الآن من کسی بودم که مرگش به علت آوردوز با مواد مخدر اعلام می‌شد!

اون روزا انقدر حالم بد بود که دست به همچین کاری بزنم؛ ولی امروز از این که قرار بود به خاطر نارسایی قلبی بمیرم، راضی بودم. من می‌دونستم خودکشی ناامیدترین حالت یه آدمه و نمی‌خواستم هیچکس بدونه چقدر ناامید بودم.

غرق افکارم بودم که با صدای ورق خوردن پرونده‌ام زیر دست دکتر، به خودم اومدم. کلافه گردنبندم رو رها کردم و از جام بلند شدم. پرونده رو از روی میزش برداشتم و آزمایشام رو از دستش بیرون کشیدم. نگاه گیجی بهم انداخت و اعتراض کرد:

- خانم ریاحی داشتیم مطالعه‌اش می‌کردم!

شاید پس گرفتن هویت و شناسنامه‌ی واقعیم، تنها کار مفیدی بود که توی این یکسال انجام داده بودم. چی می‌تونستم بهش بگم وقتی این هم رفیق گرمابه و و گلستون رفیعی بود و کوچکترین واکنشم به ضرر طایفه‌ی کوفتی رفیعی تموم می‌شد؟ شاید از اول هم نباید پیشش می‌اومدم. بی‌توجه برکه‌های آزمایشم رو لای پرونده‌ام گذاشتم و با لحن سردی گفتم:

- عکس منظره که نشون ندادم نیم ساعته بهش زل زدی دکتر. با ده بار چک کردن شما که خط‌های این برکه کمرنگ نمی‌شن! کلی آدم پشت این در منتظر یه اکو و نوار قلب ساده موندن. فکر کنم مثل همیشه عصبانیش کردم. در خودکاری که دستش بود رو بست و دستاش رو به میز تکیه داد. با کلافگی گفت:

- هیچکس بیرون از این اتاق بیماری‌ای که تو داری رو نداره.

لبخند تلخی روی لب‌ها نشست. سریع فهمید حرفش چقدر سنگین بوده و با حس همدردی‌ای که حالم رو بد می‌کرد، اضافه کرد:

- هنوز هیچی قطعی نیست دخترم. این لول اول آزمایشات بود. نمی‌تونی انقدر سریع نتیجه‌گیری کنی و ناامید بشی.

پرونده رو توی دستم جابه‌جا کردم و موهای دست و پا گیرم رو از جلوی دیدم کنار زدم. صادقانه اعتراف کردم:

- قبل از شما به ده تا متخصص دیگه هم نشون‌شون دادم؛ ولی هیچ کدوم توی روم نمی‌گن چقدر دیگه دووم میارم. فقط چون یه دختر بچه‌ام که بدون حضور سرپرستش باید خبر مرگش رو بهش ب‌دن. شما دیگه اذیتم نکن. فقط می‌خوام بدونم چقدر دیگه وقت دارم؟ چیز زیادیه؟

نگاهش رو ازم گرفت و دستی به ریش کم پشتش کشید. دلجویانه گفت:

- بذار با پدرخوندهات حرف بزنم تا...

از شدت حرص پرونده رو توی دستم فشردم و عصبی پرسیدم:



- حداقل بگین به ۱۸ سالگی می‌رسم یا نه؟!

این بار نفس عمیقی کشید و «نه» ی محکمی گفت. من همیشه می‌دونستم که یه روز اینجوری می‌شه؛ ولی هیچ وقت انقدر بهم نزدیک نبود. با شنیدن جوابش انگار یه پارچ آب سرد رو روی صورتم خالی کرده بودن. به معنای واقعی کلمه ی «بی‌حس» بی‌حس بودم.

هرچند قلبا ترجیح می‌دادم به مرگ طبیعی بمیرم؛ چون نمی‌خواستم با خودکشییم توجه همه بهم جلب شه و دنبال علتش بگردن؛ ولی بازم این جوری توی تنهایی مردن، خیلی برام زیاد بود؛ نبود؟ بعد از رویا بارها به خودکشی فکر کرده بودم؛ ولی هر بار که دستم سمت تیغ می‌رفت، پشیمون می‌شدم. زیور که من رو مثل نوه‌اش دوست داشت چه گناهی کرده بود؟ رویا که بعد از مادر مرحومش به من دل خوش کرده بود چه گناهی داشت؟ یا غزالی که هر بار بعد از بهم زدن ر\*اب\*طه‌اش با دوست پسرای جدیدش به من پناه می‌آورد و یه دل سیر گریه می‌کرد، تکلیفش چی می‌شد؟ نمی‌خواستم کسی بدونه توی این ۱۴ سال چیا بهم گذشته. نمی‌خواستم کسی برام دل بسوزونه و انگ ضعیف بودن بهم بزنه.

از این که مجبور نبودم با حس بد خودکشی کنار بیام راضی بودم؛ ولی...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به امید فکر نکنم. کسی که فکر کردن به خودش و خداهش رو برای خودم ممنوع کرده بودم؛ ولی فکرش همیشه توی قلبم بود. کسی که تنها علت آرزوی بزرگ شدنم، بغل گرفتنش بود؛ ولی حالا حتی نمی‌تونستم ببینمش. کسی که توی بدترین شرایطم با لبخند و مردونه کنارم موند؛ ولی من به بدترین شکل ممکن دیدم که باورهایش به خدا غلطه. کسی که یه زمانی لبخندش برای فراموش کردن همه ی مشکلاتم کافی بود؛ ولی الآن...

- چرا با خودت لج می‌کنی؟ هنوز هم دیر نشده. تو ب\*دن قوی و ورزیده‌ای داری. مطمئنم می‌تونی با این درصد پایین هم عمل موفقیت آمیزی داشته باشی. اگر همه ی سوء مصرف‌ها رو کنار بذاری و درمان رو ادامه بدی، از استرس دور بمونی و یه مدت توی یه هوای سالم زندگی کنی، می‌تونی ۱۸ ماه دووم بیاری. ان شاءالله تا اون موقع هم یه قلب پیدا می‌شه و...

نگاه سرد همیشگی‌م رو بهش دوختم و با آرامش میون حرفاش پریدم:

- حفظ اسرار بیمار از وظایف پزشکیه. امیدوارم به خاطر حفظ روابطتون با پدرخونده‌ام این وظیفه رو زیر پا نذارید.

قبل از این که منتظر جوابش بمونم از اتاق بیرون زدم. به اندازه‌ی کافی جلوی دوست رفیعی خوددار بودم و به خاطر حفظ آبروی طایفه‌ی پدرخونده‌ام از اعصابم مایه گذاشتم. وقتش بود به اتفاقی که قرار بود برای خودم بی‌اوفته فکر کنم.

۱۸ ماه برای کسی که روزی برای ۱۸ سالگی بال بال می‌زد، طعنه‌ی بدی بود. نه فقط من، رسیدن به ۱۸ سالگی برای همه‌ی بچه‌های پرورشگاهی یه حس عجیب بود. برای بعضی‌ها بوی ترس و وحشت تنها وارد جامعه شدن می‌داد و برای بعضی دیگه بوی لذت آزادی از دیوارهای بلند پرورشگاه. ۱۸ سالگی برای همه‌ی ما یه سن خاص و فراموش نشدنی بود. سنی که به امید قول داده بودم براش جشن بگیرم؛ ولی نتونستم به قولم عمل کنم. اون الآن داشت بدون من یه گوشه‌ی دنیا زندگی می‌کرد؛ یه گوشه بیرون از اون پرورشگاه لعنتی.

حالا که می‌دونستم چقدر دیگه وقت دارم، دلم هوس دیدنش رو کرده بود. دیدن کسی که دیدنش برام یادآور بدترین روزای زندگیم بود. دیدن کسی که توی این ۸ سالی که از پرورشگاه رفته بودم، حتی یک بار هم دنبالش نگشته بودم.

من کسی بودم که اون رو ترک کرد. من کسی بودم که دلش رو شکست. اگر پیداش می‌کردم، چطور می‌خواستم توی چشمای عسلی و نگاه پاکش نگاه کنم؟ چطور می‌خواستم کسی که الآن بودم رو براش توضیح بدم؟ اگر حتی یک بار هم از دور می‌دیدمش، وسوسه‌ی کنارش بودن، نمی‌داشت ازش دل بکنم. بعد از ۸ سال به چه عنوانی یهو می‌پریدم توی زندگیش؟ از همون اولش هم دنیای من و اون باهم فرق داشت. توی دنیای اون زندگی جریان داشت و توی دنیای من مردگی. من نمی‌خواستم این مردگی رو با هیچکس قسمت کنم؛ حداقل نه با امیدی که بعد از بابا لبخند رو یادم آورده بود. این که دنبالش نمی‌گشتم، آخرین کاری بود که داشتم به عنوان یه رفیق براش می‌کردم.

یعنی اون هم من رو یادش بود؟ به سرپرستی گرفته شده بود یا تا آخر توی پرورشگاه مونده بود؟ موسیقی رو ادامه داده بود یا برآورده کردن آرزوی من رو فراموش کرده بود؟ ازدواج کرده بود یا مجرد مونده بود؟ حس خواهرانه‌ی عجیبی بهش داشتم، انقدر که دلم می‌خواست قبل از مرگم حتما بچه‌ی امید رو ب\*غ\*ل بگیرم. دلم می‌خواست ببینم که خوشبخته. این که بین من و اون، حداقل یکی از ما خوشبخت می‌شد، برام کافی بود.

با همه‌ی ادعاهایم از شنیدن این خبر بهم ریخته بود. سرم داشت گیج می‌رفت و دلم می‌خواست یه دل سیر گریه کنم. نمی‌خواستم با شنیدن این خبر مثل یه احمق توی بیمارستان زمین بخورم. نمی‌خواستم از حال برم و با صدای قطره‌های سرمم بدون همراه بهوش بیام. نمی‌خواستم این درد لعنتی قلبم رو تحمل کنم و نمی‌خواستم توی تنهایی بمیرم. دلم می‌خواست چشمم رو ببندم و از ته دل جیغ بزنم.

سرم گیج می‌رفت و از بی‌تعادلی، قدم‌های کوتاه و محکم همیشگی‌م، شبیه یه التماس بزرگ بود. کار من از دعا و صدا زدن خدا و حرف زدن باهاش گذشته بود. از ته دلم آرزو کردم کاش زمین دست از جاذبه‌اش می‌کشید و آسمون کمی بغلم می‌کرد. نگاه پر اشکم به زمین دوخته شده بود؛ ولی آروم با خودم زمزمه کردم:

- بغلم کن!

واقعا اون لحظه فقط دلم یه آ\*غ\*و\*ش به وسعت آسمون می‌خواست و بس. بغض سنگینی که بی هوا به گلوم چنگ زد، انقدر سستم کرد که نفهمیدم کی پاهام بی‌حس شد و بعدش دقیقا چه اتفاقی افتاد. فقط شوک حس دستای مردونه‌ای که درست قبل از زمین خوردنم، دور بازوم پیچیده شد و منو سمت خودش کشید، باعث شد از هوش نرم. ضرب دست محکمش باعث شد ب\*دن حرفه‌ایم ناخودآگاه واکنش معکوس نشون بده. پرونده رو رها کردم و برای این که از برخورد بعدی و احتمال قوی زمین خوردن هر دومون جلوگیری کنم، جفت دستام با ضرب توی س\*ی\*نه‌اش جمع شد.

صورتتم خیس از عرق شده بود و نفس‌نفس می‌زدم. تپش‌های محکم و تند قلبش رو که زیر دستای سردم حس کردم، به خودم اومدم. جای این که خودم رو عقب بکشم، بی‌اراده محکم اون رو پس زدم. همین که تشخیص داده بودم یه پسر، برای این که محلش نذارم کافی بود. توی بیمارستانی



که همه رفیعی و طایفه‌اش رو می‌شناختن، این که دخترخونده‌اش اینطوری کنار یه پسر دیده شه اصلا چیز خوبی نبود.

هرچند عمیقا ممنونش بودم که نداشت زمین بخورم؛ ولی بدون این که سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم، روی پاهای بی‌حسم نشستم و موهای مزاحمم رو از صورتم کنار زدم.

نمی‌تونستم این ۱۸ ماه لعنتی رو از فکرم بیرون بکشم. می‌دونستم، یادم نمیاد دقیقا از کی؟ ولی از وقتی خودم رو یادم میاد، با تمام بچگیم می‌دونستم که قلب اصلی‌ترین عضو بدنه و بدون قلب نمی‌شه زندگی کرد. می‌دونستم کسی که قلبش می‌سوزه، دیر یا زود زندگیش تموم می‌شه و من زیاد زنده نمی‌مونم. توی ۴ سالگیم این تنها چیزی بود که از مرگ و زندگی و قلب می‌دونستم؛ نه فقط من، همه می‌دونستن. رویا هم می‌دونست! پس چرا خودش رو فدا کرد؟ فدای منی که تنها شانس زندگیم فقط پیدا کردن یه قلب جدید بود.

نمی‌تونستم جلوی احساسات ضد و نقیضم رو بگیرم. با آرامش برگه‌هام رو جمع کردم و آرزو کردم کاش همون ۴ سالگی وقتی که فکر می‌کردم زهره مادرمه، وقتی که فکر می‌کردم رویا تنها خواهرمه، وقتی که آرمان رو ندیده بودم، وقتی که هنوز سامی و رویا به خاطر من نمرده بودن و وقتی که هنوز لال بودم، خدا این بازی رو تموم می‌کرد. این جوری همه می‌گفتن لال به دنیا اومد، لال هم از دنیا رفت. تحمل اون خیلی آسون‌تر از تحمل این زندگی بود. اصلا اینی که من داشتم تجربه می‌کردم، واقعا اسمش زندگی بود؟!

بدون هیچ عجله‌ای برگه‌ها رو لای پرونده چیدم و آرزو کردم کاش رویا خودش رو فدا نمی‌کرد. کاش می‌داشت آرمین کار نیمه تمام ۸ سالگی من رو تمام کنه و به این وضعم خاتمه بده. شاید مردن به دست خودم یا آرمین برام شرافتمندانه‌تر بود تا اینجوری مردن به دست خدا!

بی‌توجه به کسی که مثل چوب سرجاش خشک شده بود، به راهم ادامه دادم و سریع شروع به حساب کتاب کردم. ۱۸ ماه؟ مرگ توی ۱۵ سالگی و ۶ ماهگی چه حسی می‌تونست داشته باشه؟ خودم خوب می‌دونستم که نباید روی ماه‌های آخر حساب باز کنم. می‌دونستم اون ماه‌ها زمین گیر می‌شم و مجبور می‌شم روزی چندتا حمله رو تحمل کنم. بیرون رفتن از خونه که هیچ، عملا راه رفتن هم برام غیرممکن می‌شد و مجبور می‌شم توی بیمارستان حبس شم.

قلبم از هجوم یاسی که داشت همه‌ی وجودم رو می‌گرفت دیوانه‌وار می‌کوبید؛ اما توی صورت آروم هیچی مشخص نبود. به هیچکس نگاه نمی‌کردم. آروم و بدون هیچ عجله‌ای قدم برمی‌داشتم؛ انقدر آروم که هیچ کس باورش نمی‌شد ۱۸ ماه وقت دارم.

حالا که دیگه می‌دونستم دقیقا چقدر وقت دارم، دیگه هیچ عجله‌ای نداشتم. انگار همون آرامش غریبی که همیشه توی وجود رویا بود، بهم تزریق شده بود؛ آرامشی که عجیب بوی مرگ می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم تا بغض سنگینم رو قورت بدم؛ اما با استشمام عطری که توی راهرو پیچیده بود، ذهن سرکشم بی‌اراده به گذشته پرت شد. گذشته‌ای که تموم این سال‌ها درگیر فراموش کردنش بودم. نمی‌دونم چند قدم از اون غریبه دور شدم؛ اما با فرمان ایستی که قلبم داد، سرجام ایستادم. حالا که بهش فکر می‌کردم، تپش‌های قلبش برام غریبه نبود. توی لحظه‌ی اول متوجه نبودم؛ ولی الآن که عمیق فکر می‌کردم، حتی بوی بدنش هم برام آشنا بود. بی‌اراده چشمم رو بستم و سعی کردم توی ذهنم صاحب این بوی آشمارو پیدا کنم. کاری به بوی عطر مارکی که توی

راهرو پیچیده بود نداشتیم؛ ولی من عطر این آغوش رو می‌شناختم. بوی تن اون غریبه عجیب من رو به خاطرات بچگیم با امید و اون پرورشگاه لعنتی برده بود و من رو یاد امید انداخته بود. چشمای فیروزه‌ای به اشک نشسته‌ام، سریع باز شد. چشمام از فکری که کردم گشاد شده بود و جرات این که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم نداشتیم.

محال بود؛ بودنش توی این شهر، توی این لحظه که از هم پاشیده بودم و دیگه هیچی از اون رهای قدیم نمونده بود، محال بود. دیدنش حالا که به هر گناهی آلوده شده بودم، حالا که روحم مرده بود و زندگیم یه صفحه‌ی سیاه بود، محال بود. به خاطر سپردن منی که با بی‌رحمی توی اون پرورشگاه جهنمی تنه‌اش گذاشته بودم، محال بود. من فراموشش کرده بودم، اون هم باید همین کار رو می‌کرد. من تنه‌اش گذاشته بودم، اون هم باید همین کار رو می‌کرد.

یه طرف قلب سرکشم می‌گفت برگرد و پشت سرت رو ببین؛ شاید اشتباه گرفته باشی. برگرد و ببین که اشتباه گرفتی، تا باز هوایی نشی. هوایی طراحی چهره‌ی کسی که سال‌ها قبل توی پرورشگاه تنها ولش کردی.

طرف دیگه‌ی قلبم می‌گفت، اشتباه نگرفتی، خودشه. اگر برگردی با چه رویی می‌خوای توی چشمش نگاه کنی؟ اصلاً توانش رو داری که دوباره بعد از ۱۸ ماه تنه‌اش بذاری؟ بذار تورو همون آدم بی‌معرفتی که خودت از خودت ساختی به یاد بیاره. این براش خیلی آسون‌تره تا این که جلوی چشمش جون بدی. تو که می‌دونی چقدر حساس و احساساتی. طاقت تماشای جون دادن یه آدم رو نداره.

دستام از جنگی که بین قلبم راه افتاده بود، مشت شده بود و سرجام خشکم زده بود. اگر الآن برنمی‌گشتم و اون غریبه رو نمی‌دیدم، هر روز این ۱۸ ماهم با حسرت می‌گذشت. قبل از این که پشیمون شم، برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ اما دیگه کسی توی راهرو نبود. نگاهم به چراغ آسانسوری که طبقه‌ی آخر رو نشون می‌داد خشک شده بود؛ آسانسور داشت به پشت بوم می‌رفت. بی‌توجه به قلبم که تپش‌هاش سنگین شده بود، پرونده رو بین انگشتام فشردم و با عجله از بیمارستان بیرون زدم. جوری فرار می‌کردم انگار کسی دنبالم کرده بود. من که صورتم رو ندیدم، حتماً اشتباه گرفته بودم. این حتماً یه اشتباه خیالی بوده. حتماً چون داشتم بهش فکر می‌کردم اینجوری شدم، آره. می‌دونستم امکان نداره امید این جا باشه.

\*\*\*

نگاهی به هر سه نفرشون کردم و چشمام رو ریز کردم. بازی کردن با این دوتا خنگ برام ذره‌ای اهمیت نداشت. می‌خواستم امشب از شایان ببرم. بردن از من و شایان آرزوی همه‌ی بچه‌ها شده بود. من و شایان هیچوقت باهم سر یه میز بازی نکرده بودیم؛ چون هردو انقدر باهوش بودیم که به راحتی کارت همه رو حدس می‌زدیم. امشب اولین باری بود که داشتیم باهم بازی می‌کردیم و اگر مقابلش می‌باختم حس حماقت بهم دست می‌داد!

بازی با شایان مثل این بود که بخوام با خودم بازی کنم و انتظار داشته باشم ببرم! اما چاره‌ای نبود. امشب همه‌ی جیبم رو روی میز خالی کرده بودم و اگر می‌باختم باید تا خونه پیاده می‌رفتم؛ حتی به پول تاکسیم هم رحم نکرده بودم.

کارت آسم رو با یه حرکت حرفه‌ای روی میز سبز رنگ و دایره‌ای بینمون کوبیدم و به چشمای شایان که با دیدن کارتم بادش خوابید، خیره شدم. محال بود امشب بتونه منو ببره. امشب برای این که

اون غریبه‌ی توی بیمارستان رو فراموش کنم داشتم دیوانه وار قمار می‌کردم. از عصر تا حالا پای میز بودم و تا آخرین ریال پولم رو وسط گذاشته بودم؛ ولی هنوز هم داشتم بهش فکر می‌کردم. وقتی دست‌دست کردنش رو دیدم، سریع فهمیدم موضوع چیه. عصبی شدم و غر زدم:

- اون ورق لامصب رو بیا بالا امشب رو مود خوبی نیستما.

بدون این که به خودش بگیره، شونه‌ای بالا انداخت و کف دستاش رو سمت گرفت.

- من جر نزدم آبجی!

آرامشش بیشتر کفرم رو در می‌آورد. عصبی بهش توپیدم:

- آبجی می‌گه زهرمار! زود اون شاه کوفتی رو که بدل کردی بیا بالا تا یه گلوکه حرومت نکردم کله پوک.

شایان باهوش بود، حتی شاید به باهوشی من؛ ولی همیشه تقلب می‌کرد. هیچ وقت درک نمی‌کردم وقتی می‌تونه از هوشش استفاده کنه، چرا از دستاش کار می‌کشه؟ هرچند امشب خوب می‌دونستم چرا می‌خواد به هر قیمتی پولای این میز رو مال خودش کنه. چند وقتی بود که فهمیده بودم زیاد دور و بر اعضای جدید گروه نینا می‌پلکه.

سروش و شادی، دو عضو جدید گروه نینا بودن که من و گروه من چیز زیادی ازشون نمی‌دونستیم. مستقیماً برای نینا کار می‌کردن و به اعتبار نینا، خدارو هم بنده نبودن. سروش پسر جوون و سرزنده‌ای بود که برای از بین بردن دیوارای حفاظتی و هک کردن سیستم ازش استفاده می‌کردیم؛ ولی شادی یه دختر افسرده، ساکت و منزوی بود که بعد از یک سال هنوز هم هیچ کس نمی‌دونست دقیقاً کارش توی گروه چیه؟! ولی مگه می‌شد کسی به عضوهای نینا بگه بالا چشمات ابرو و ازش بپرسه شادی چی کاره‌اس؟ خودم هم وقتی عضو گروه نینا بودم کسی جرات نمی‌کرد ازم چیزی بپرسه و هیچ کس جز اطاعت دستوراتم چاره‌ای نداشت؛ ولی همه می‌دونستن من حرفه‌ام گاو‌سندوقه. من داشتم با حمایت نینا سن و جنسیت‌م رو مخفی می‌کردم؛ اما شادی داشت چی رو مخفی می‌کرد؟ راز اون چی بود؟ این که شایان به دختری دل بسته بود که هیچکس هیچی ازش نمی‌دونست، نگرانم کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و کارتی رو که با حرص روی میز برگردوند، قاتی بقیه‌ی کارتها کردم. با حرص زمزمه کرد:

- لعنت به شانس. تو که سرت پایین بود.

اخم‌ام رو توی هم کشیدم. خودم امشب به اندازه‌ی کافی گیج و کلافه بودم.

- چیکار به شانس داری؟ از مغزت استفاده کن. چیزی ندیدم، فقط حدس زدم. رو دست خوردی داداشم.

پوف کلافه‌ای کشید و وقتی دید عصبانیتش روم اثر نداره، چسبید به میز و چشماش رو مثل گربه‌ی شرک کرد.

- این همه مایه بستم. چند روز دیگه هم تولدمه. فرض کن کادو دادی بهم. ناخن خشک نباش دیگه آبجی. اون سری هم اون تی شرته رو برام نخیردی ها.

بی توجه به التماس هاش، ورقی بیرون کشیدم و با جدیت گفتم:

- کی می‌خوای یاد بگیري ق\*مار ریسکه بچه؟ من که مامانت نیستم برات لباس بخرم. ساکت شو؛ وگرنه دستم رو می‌ریزم زمین از اول بُر بزنی و دست بدی.



نگاه جدید رو که دید، قیافه‌ی آویزونش رو جمع کرد و دلخور گفت:

- آبییم که هستی خوب.

با چشم غره‌ای که این بار بهش رفتم، دست و پاش رو جمع کرد و دوباره مشغول بازی شد؛ هرچند اخم کم رنگش هنوز هم روی صورتش مونده بود. مثل بچه‌ها قهر می‌کرد و مثل بچه‌ها یادش می‌رفت باهام قهر بوده. قلب صاف و ساده‌ای داشت و پسر پاکی بود. بعد از امید تنها کسی بود که باعث شده بود نگاه منفیم به ج\*ن\*س مخالف به تعادل برسه و دیدم عوض شه. راحت می‌خندید و راحت می‌بخشید. اگر می‌خواستم ساده‌اش کنم، اون جز پول همه چی داشت. من خوب می‌دونستم پول امشب رو برای چی می‌خواد؛ ولی نمی‌دونستم باید به روش بیارم و بهش اخطار بدم، یا ره‌اش کنم تا خودش تصمیم بگیره.

خیلی وقت بود که می‌خواست برای شادی کادو بخره؛ ولی حتی پول اجاره خونه‌اش رو هم به زور در می‌آورد؛ چون حاضر نبود هرکاری رو توی گروه انجام بده. خون نمی‌ریخت و کسی رو شکنجه نمی‌کرد. تا کسی بهش حمله نمی‌کرد، کسی رو نمی‌زد و توی انتقال محموله‌ها همراه نمی‌اومد. اون پاک بود و من نمی‌خواستم مجبورش کنم قید انسانیتش رو به خاطر پول بزنه. می‌دونستم علاقه‌اش به شادی انقدر هست که اگر امشب نبره، ممکنه واقعا قاتی خلاف شه تا بتونه پول جور کنه. حتی فکرش هم انقدر اذیت می‌کرد که با این که بازی امشب برام مهم بود، در نهایت گذاشتم ازم ببره.

نمی‌دونستم این که دارم اجازه می‌دم انقدر به اون دختر مبهم نزدیک شه کار درستی یا نه؛ ولی نمی‌تونستم بذارم دلش بشکنه. مطمئن نبودم وقتی نینا متوجه علاقه‌ی شایان به یکی از مهم‌ترین افرادش بشه، واکنشش چقدر می‌تونه بد باشه. وقتی شادی انقدر براش مهمه که مثل ۶ سال پیش من داشت با اعتبار خودش ازش محافظت می‌کرد، معلوم بود براش هدف‌های بزرگی داره و اجازه نمی‌ده چیزی مثل عشق سد راهش بشه. برای نینا کشتن یه آدم اصلا چیز مهمی نبود و شایان این رو می‌دونست و بازم دل باخته بود. بدتر این بود که علاقه‌اش یه طرفه بود و حتی حمایت شادی رو هم نداشت.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بهش خیره شدم. لبخند از صورتش جداشتنی نبود. با این که بُرده بود؛ ولی دست به میز نمی‌زد. می‌دونست امشب چقدر دلم می‌خواست ببرم و برای این که ناراحتم نکنه، صبر کرده بود اول من میز رو ترک کنم و بعد میز رو جمع کنه. لبخند تلخی به این همه با ملاحظه بودنش زدم و میز گرد روبه روم رو سمتش چرخوندم. با حرصی مصنوعی گفتم:

- مظلوم نمایی نکن برادر من! نه من با این چند میلیون پول گدا می‌شم نه تو شاه. جمع کن بریم من این هفته محموله دارم.

لبخندش آروم آروم پر رنگ شد و با ذوقی که کم‌کم توی نگاهش جون می‌گرفت پول‌ها رو جمع کرد. همون طور که با دقت پول‌ها رو دسته دسته می‌کرد، شمرده شمرده گفت:

- اگه الآن استاد این جا بود با چوب می‌بردمون تا زمین تمرین. وقت نفسم بهت نمی‌داد.

چینی به بینیم دادم و از جام بلند شدم.

- اسمش رو نیار سرجدت. از وقتی من قمار رو شروع کردم مثل جن شده. اسمش رو میاری جلوت ظاهر می‌شه امر به معروف و نهی از منکر می‌کنه.

استاد بین همه‌ی خلاف‌هام، از قمار متنفر بود. کسی که به هیچ چیز واکنشی نمی‌داد و سال‌های سال صورتش پوکر محض بود، به این قضیه واکنش می‌داد. کسی که هیچ چیز برایش مهم نبود، همیشه از دور مراقبم بود. همه‌ی این‌ها رو می‌دیدم و به روم نمی‌آوردم، چون می‌دونستم اگر ازش بپرسم، حمایتش رو از دست میدم.

نفس عمیقی کشیدم و آروم ادامه دادم:

- ولی من تنبیه‌هاش رو هم دوست دارم؛ چون می‌دونم به خاطر خودمه.

شایان صورتش رو جمع کرد و نج‌نجی کرد. با دلسوزی گفت:

- از بس تنها زندگی کردی خل شدی آبجی. یه طوطی سخن‌گو بگیر.

بدون این که به دوتا میز ۴ نفره‌ی دیگه نگاه کنم هم می‌تونستم حدس بزنم همه دارن جلوی خنده‌شون رو می‌گیرن. من ۶ سال بود که داشتم با این ده نفر کار می‌کردم. شش سال بود که توی این خونه باغ، توی انبارهای مختلف و توی منطقه‌های خلافاکاری مختلف، با هم زندگی کرده بودیم. ما با هم برده بودیم و با هم باخته بودیم. اشک و خنده‌مون، شادی و غم‌مون و حتی خلافامون باهم بود. ما توی همه‌ی گناه‌هامون با هم شریک بودیم. از شب قتل رویا، صمیمت و بگو بخندامون بیشتر شده بود. اون‌ها من رو توی بدترین وضعیتم دیده بودن و برام از جون مایه گذاشته بودن، چطور ممکن بود رهاشون کنم؟

دست به س\*ی\*نه ایستادم و لبخند بدجنسی به شایان زدم. به خودش اشاره کردم و گفتم:

- این رو که همین الانشم دارم.

این بار دیگه کسی نتونست جلوی خنده‌اش رو بگیره. صدای خنده‌های شادمون کل انبار رو گرفته بود. الان بعد از این همه سال و این همه اتفاق، ما دیگه یه خانواده بودیم؛ یه خانواده‌ی ۱۲ نفره که روتین روزانه‌اش خون و زورگیری و تهدید بود.

۱۱ نفری که منو به پیشنهادهای گروه‌های دیگه با دستمزدهای نجومی هم نفروخته بودن و کنارم مونده بودن. ۱۱ نفری که همه جا ازم حمایت می‌کردن و رازم رو این همه سال نگه داشته بودن، اگر خانواده‌ام نبودن، پس چی بودن؟ برای منی که حتی مادرم من رو دور انداخت و اگر کسی یکم بیشتر از این ازم مراقبت می‌کرد به گریه می‌افتادم؛ این ۱۱ نفر خانواده‌ام بودن و من نگران حال تک‌تک‌شون بودم.

بعد از من، بعد از ۱۸ ماه، قرار بود چه بلایی سرشون بیاد؟ می‌دونستم شایان هوشش رو داره و می‌تونه بعد از من جام رو بگیره؛ ولی می‌دونستم اون از این کار خوشش نمیاد. حتی اگر همه چیز رو برایش توضیح می‌دادم و ازش می‌خواستم به خاطر این ۱۰ نفر و خانواده‌های بی‌گناهشون هم که شده، جای من بمونه، این کار رو می‌کرد؛ ولی من نمی‌خواستم مجبورش کنم قید شادی رو بزنه و انسانیتش رو بفروشه. از طرفی هم نمی‌تونستم بذارم بی‌احتیاطی کنه و بیشتر از این به شادی نزدیک شه.

من باز هم نمی‌دونستم کار درست چیه! بارها به خودم گفته بودم که اشتباه کردم گذاشتم رویا پای آرش بمونه، نمی‌خواستم روزی با خودم بگم اشتباه کردم گذاشتم شایان پای شادی بمونه. نمی‌خواستم بذارم قضیه‌ی یک سال پیش رویا دوباره تکرار شه و باز کسی که برام عزیزه به خاطر چیز مسخره‌ای به اسم عشق، با زجر جلوی چشمم بمیره. من برای این ۱۴ سال، ظرفیتم بدجور تکمیل بود.



باید قبل از این ۱۸ ماه به فکر اساسی برای حفاظت ازشون می‌کردم. خوب می‌دونستم اگر روزی من نباشم، بنیامین و بقیه دشمنان نمی‌ذارن به آب خوش از گلوшон پایین بره. خانواده‌هاشون رو طعمه می‌کردن و از خودشون سو استفاده می‌کردن. نمی‌تونستم شایان رو هم مجبور به همکاری کنم. پس چطور باید ازشون محافظت می‌کردم؟ چی کار باید می‌کردم که دیگه کسی به خاطر من آسیب نبینه؟! چی کار باید می‌کردم تا دیگه شاهد درد کشیدن هیچ کس نباشم؟!

گاهی آرزو می‌کردم کاش هیچ وقت وارد این کار نمی‌شدم؛ اما دیگه حتی برای آرزو کردن هم دیر شده بود. کنار گذاشتن خلاف برای هیچ کدوم از ما دیگه ممکن نبود. محال بود کسی بتونه بعد از این که با خان‌زاده کار کرد، خلاف رو کنار بذاره و زنده بمونه. فقط در صورتی بعد از من زنده می‌موندن که برای کسی قدرتمندتر از من کار کنن. این تنها راه زنده موندشون بود. انگار این بار دیگه واقعا راهی نبود. برای این که ازشون محافظت کنم، باید ره‌اشون می‌کردم.

لبخند تلخی از این همه بیچارگی‌م روی ل\*بم نشست. نگاهی به دو میز دیگه انداختم و چهره‌ی هر ۱۱ نفرشون رو از نظر گذروندم. ۶ تاشون متاهل بودن و ۴ تاشون بچه کوچیک داشتن. ۵ تاشون فقط به خاطر فقر و یکی شون فقط به خاطر جور کردن پول دارو برای عمل همسرش عضو گروه بودن. تنها کسی که هیچ خانواده‌ای نداشت، من بودم. تنها کسی که جرات هر ریسکی رو داشت، من بودم. از هر نظر نگاه می‌کردم، چیزی برای از دست دادن نداشتم.

اونا فارغ از من و بغضی که توی چشم‌ام نشسته بود، مثل همیشه بعد از بازی توی سر و کله‌ی هم می‌زدن. با نگاهشون برای هم خط و نشون می‌کشیدن و با سر و صدا کارتها رو جمع می‌کردن. اگر الان بهشون نمی‌گفتم، مطمئن نبودم بعدا بتونم دوباره جراتم رو جمع کنم. قبل از این که هر کدومشون برن سر کار خودشون، تصمیمم رو گرفتم. نفسی گرفتم و طبق عادت سوت کوتاهی زدم تا ساکتشون کنم. به راحتی از چهره‌ی جدیدم فهمیدن موضوع جدیه و دست از مسخره بازی برداشتن. بغض گلوم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. الان وقت بغض کردن هم نبود. الان وقت رها بودن هم نبود. الان باید برمی‌گشتم به همون سامی بی‌رحمی که اونا می‌شناختن. اخم کمرنگی مهمون صورتم شد و رو به همه شون گفتم:

- برای چند ماه آینده به هدف بزرگ داریم. می‌خوام به وقتش سن و جنسیت‌م رو به همه‌ی گروه‌هایی که ازشون پیشنهاد همکاری داشتید لو بدین. جوری که انگار توی گروه با من به مشکل خوردین و...

شایان که از همه احساساتی‌تر بود، زودتر از همه واکنش داد. توی صورت شادش هیچ خبری از ناراحتی یا تعجب نبود؛ فقط پرید وسط حرفم و با خنده‌ای که هنوز هم اثرش توی چشماش بود گفت:

- کی م\*ست کردی که ما ندیدیم؟

بقیه‌ی افرادم با نگاهی که حالا جز خشونت هیچی توش نبود بهش خیره شدن. همه می‌دونستن نباید توی حرفم بپرن؛ ولی شایان همیشه قانون شکنی می‌کرد. لبخندی زدم و با آرامش ل\*بم رو با ز\*ب\*ون‌تر کردم. با همون لبخند، با جدیت گفتم:

- بعد از عمری شانست اندازه‌ی پول به ماشین برده داداش. می‌خوای خرج کفن و دفنت بشه؟!

شاید حرفم شوخی به نظر می‌اومد؛ اما همه‌شون می‌دونستن که این شوخی نیست؛ هرچند در مورد شایان جدی نبودم! همه می‌دونستن حاضر نیستم خار به پای هیچ کدومشون بره. سکوتش رو که دیدم، ادامه دادم:

- از این به بعد سعی نکنین ازم محافظت کنین. هر کس محافظت از خودش، خانواده‌اش یا هرکسی که براش عزیزه توی اولویتشه. خانواده‌هاتون رو ببرین یه جای امن و وانمود کنین می‌خواین از گروه برین و دارین دورم می‌زنین تا توی گروه دیگه‌ای کار کنین. گروه‌های دیگه‌ای که از ما بالاترن، مطمئنا با پیشنهادهای کلون و خوبی سراغتون میان. سن و جنسیت‌م رو بهشون لو بدین و تا می‌تونین با فروختن اطلاعاتم قیمت خودتون رو بالا ببرین و اعتمادشون رو جلب کنین. اگر کار به جاهای باریک کشید، حتی می‌تونین تا لو دادن آدرس‌م هم پیش برین.

حالا اون‌ها هم مثل من از جاشون بلند شده بودن. بزرگ‌ترین‌شون از سکوت لحظه‌ایم استفاده کرد و گفت:

- قراره اونجا نفوذ کنیم؟

سرم رو به معنی نفی تکون دادم و محکم جواب دادم:

- قراره زنده بمونید!

تا یکی دیگه‌شون خواست حرفی بزنه، دستم رو به معنی سکوت بالا گرفتم و ادامه دادم:

- هر کدومتون از الآن یه گروه رو انتخاب کنین و برای جلب اعتمادش تلاش کنین. به وقتش اطلاعاتم رو بهشون بدین و خلاص. هیچ دو نفری یه گروه رو انتخاب نکنن؛ چون هیچ گروهی یه اطلاعات رو دوبار ازتون نمی‌خره. هیچکس سراغ گروه‌هایی نره که از من پایین‌ترن؛ چون قدرت محافظت ازتون رو ندارن. برای لو دادن اطلاعات همه تون باهم هماهنگ باشین. یادتون باشه اگر کسی نامردی کنه و زودتر از بقیه اطلاعات رو فاش کنه، چون ۱۰ نفر دیگه و خانواده‌هاشون رو به خطر انداخته؛ بدون این که سودی گیر خودش بیاد. این ماموریت چند ماه آینده تون برای زنده موندنه. دفعه‌ی بعد که می‌بینمتون باید گروهتون رو انتخاب کرده باشین.

تمام شد. حالا من واقعا گیم اور شده بودم. من حالا یه بازنده‌ی واقعی بودم. داشتم اجازه می‌دادم شیشه‌ی عمر من رو بشکنن تا خودشون و اطرافیانشون زنده بمونن. من به خاطر این که می‌خواستم آدم خوبی باشم این کار رو نکرده بودم. فقط این افراد برام مثل خانواده‌ام بودن و من داشتم باهاشون مثل افراد خانواده‌ام رفتار می‌کردم، کاری که هیچ وقت هیچ کس برای من نکرده بود. حرف آخرم رو زده بودم و دیگه دلیلی برای موندنم نبود. نمی‌خواستم چهره‌های درهم این ده نفر و نگاه گیج شایان رو ببینم. نمی‌خواستم بذارم اشکی که توی چشمم جمع شده رو ببینم. نمی‌خواستم جلوی چشم این همه آدم بشکنم.

بدون حرف اضافه‌ای از انبار بیرون زدم. به یه تنفس آزاد نیاز داشتم؛ یه تنفس توی بالاترین ارتفاعی که اطرافم بود. می‌خواستم تا می‌تونم از زمین و آدم‌های روش فاصله بگیرم.

توی این ۶ سال هر بار که این حس رو داشتم، خودم رو توی این جاده‌ی خاکی و باریک پیدا می‌کردم. جاده‌ای که انتهایش به کوهی خلوت و دور افتاده ختم می‌شد. مهم نبود چقدر بلند فریاد بزنم، هیچکس اون جا نبود که بخواد صدام رو بشنوه. تلفن توی اون کوه بی سر و ته آنتن نمی‌داد و به خاطر درختای بلند اطرافش هیچکس نمی‌تونست منو ببینه. اونجا با همه‌ی پرت بودنش برام یه پناهگاه امن بود. یه پناهگاه شبیه پشت بوم پرورشگاه؛ اما این بار بدون امید.

بی‌توجه به شایان که دنبالم راه افتاده بود و مدام اسمم رو صدا می‌کرد، راه خودم رو می‌رفتم. همیشه اون تنها کسی بود که دنبالم می‌دوید؛ ولی می‌دونستم اون هم بالآخره خسته می‌شه و ولم می‌کنه. هنوز چند ثانیه هم از این فکرم نگذشته بود که بین تمام «سامی» صدا زدن‌هاش، با حرص داد زد:

- رها!

سرجام خشکم زد. دیوونه شده بود؟! ما هنوز اونقدر از انبار دور نشده بودیم که بتونه انقدر بی‌احتیاط رفتار کنه. بدون این که دستام رو از جیبم در بیارم، فقط برگشتم سمتش و نگاه عصبیم رو بهش دوختم. معمولاً همین نگاه کافی بود که دیگه به کارش ادامه نده؛ اما امشب نترس شده بود.

- چیه؟ تو که خودت داری اطلاعات خودت رو لو می‌دی. نگران یه اسمی؟! پوف عصبی کشیدم و با جدیت بهش خیره شدم.

- یادت رفته گفتم باید هماهنگ باشین؟ جون اون ده نفری که توی انبارن برات مهم نیست؟! کلافه توی موهای خوش حالتش دست کشید. بدون هیچ واکنشی هنوز بهش خیره بودم. به لباس ساده‌ای که دیگه به دیدنش عادت کرده بودم. به سویی شرتی که یکسال پیش روم کشیده بود. به دست مشیت شده‌ای که داشت حرص زیادی رو مهار می‌کرد. یک سال زمان کمی نبود. واقعا چرا خسته نمی‌شد؟

چند قدم فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و کلافه تر از همیشه گفت:

- آخه چی شده رها؟ باهم درستش می‌کنیم.

لبخند محوی روی ل\*بم نشست. برای پنهون کردن بغضم سرم رو پایین انداختم و با پام روی جاده‌ی خاکی خطای نامفهومی کشیدم.

- اگر پارسال موقع مراسم رویا کسی این رو ازم می‌پرسید، می‌تونستم یه دل سیر پیشش گریه کنم؛ ولی الآن واقعا از شنیدنش هیچ حسی ندارم.

بدون این که منتظر جوابش بمونم، برگشتم و به راهم ادامه دادم. فکر می‌کردم بی‌خیالم می‌شه؛ اما هم قدمم شد. برام مهم نبود اگر پناهگاهم پیشش لو بره. به هرحال من که داشتم تموم می‌شدم. شاید بعد از من اون به این ارتفاع نیاز پیدا می‌کرد. اصلاً جز من و امید کس دیگه‌ای هم بود که انقدر ارتفاع رو دوست داشته باشه؟!

نگاه عصبیش رو بهم دوخت و سعی کرد منطقی برخورد کنه.

- این دوتا موضوع چه ربطی بهم دارن؟ اونم بعد از یک سال؟ اون موضوع تمام شده چرا الآن می‌خوای به خاطرش خودت و گروهمون رو نابود کنی؟ بعد از یک سال الآن یادت افتاده دیوونه شی؟! الآن که همه چی انقدر خوبه؟ الآن که سمت همه جا حرف اولو می‌زنه؟ چه مرگت شده آخه؟ برعکس اون با آرامش گفتم:

- بد برداشت نکن داداشم، فقط بحثش پیش اومد؛ وگرنه تصمیم امشبم هیچ ربطی به رویا نداره. می‌دونست بحث کردن باهام وقتی خودم نخوام چیزی رو توضیح بدم بی‌فایده‌اس. من ناامیدی رو توی چشماش می‌دیدم، چرا اون ناامیدی رو توی چشمام نمی‌دید؟

بی‌فایده بود؛ این که بین این همه غریبه دنبال درک شدن بگردم، بی‌فایده بود. خیره‌ی نگاه کلافه و عصبیش بودم. منتظر بودم بهم فحش بده! منتظر بودم دعوام کنه و بگه اصلاً لیاقت این همه

وفاداریش رو نداشتم. بگه اشتباه کرده که کنارم مونده و پشیمونه که چرا زودتر نفهمیده چه آدم گناهکار و بدیم. من به طرز عجیبی حس می‌کردم لایق تمام این حرفام؛ اما اون فقط عصبی و معصومانه گفت:

- از این که گذاشتی ببرم ناراحتی؟ از این که منو توی گروه راه دادی ناراحتی؟ من برم همه چی درست می‌شه؟ وایسا ببینم اصلا کجا داری می‌ری این وقت شب؟ هنوز تا صبح دو ساعت مونده. هوا خیلی تاریکه و این دور و بر زیادی پرته.

اون فهمیده بود از قصد باختم؟ چه باهوش! لعنت به این هوش! لعنت به هرچی که می‌فهمیدمش! لعنت به هرکی که کمک کرد تا این سن دووم بیارم. از این که هنوزم بعد از یک سال به رفتاری من عادت نکرده بود و روم غیرتی می‌شد، خنده‌ام گرفت. بدون این که جلوی خنده‌ام رو بگیرم گفتم:

- با این همه پول نقد تو خیابون‌ها ول نچرخ. چندتا از افراد رو با خودت ببر تا... از خنده و بی‌خیالیم حرصش گرفتم. برگشت سمت انبار و همون طور که پشتش بهم بود، دستی تکون داد و وسط حرفم پرید:

- برو بابا. دزد به دزد شاه دزده.

چرا دعوا نمی‌کرد؟! چرا مثل همه من رو مقصر نمی‌دونست؟! چرا مثل همه تنهام نمی‌داشت؟! چند ثانیه صبر کردم؛ اما مغزم فرمان درستی نداد. به آستین لباسش چنگ زدم و سمت خودم برش گردوندم. من با رفتار سردم، با نگاه تلخم و جواب‌های تهاجمیم، همیشه یه دیوار نامرئی و محکم دور خودم و همه‌ی آدم‌های اطرافم کشیده بودم. این کارا ازم بعید بود. پوفی کشیدم و دستم رو جدا کردم. قدمی عقب رفتم و با حرص گفتم:

- انقدر کله شق نباش شایان. یکم عوض شو. انقدر به من اعتماد نکن. شادی رو فراموش کن. عشق و عاشقی همش پوچه. تو کم سابقه، ترین فرد گروه منی و این یعنی احتمال زنده موندنت از همه کم‌تره. تا می‌تونی پول جمع کن و همیشه یه جایی رو برای روز مبادات بذار. احساسات رو بُگش، قبل از این که یکی دیگه این کار رو بکنه. نذار از این که نگهت داشتم پشیمون شم و... یه قدم فاصله‌ای که عقب رفته بودم رو پر کرد. حرفم نصفه موند. چون سرم پایین بود کمی خم شد تا بتونه چشم‌ام رو ببینه. نی‌نی چشم‌اش پر از نگرانی و دلهره بود؛ ولی با لحن اطمینان بخشی گفت:

- واسه یه بارم شده با یکی حرف بزنی آجی. بهم بگو درد اصلیت چیه؟ این بار حس کردم بغضم رو حتی از چشم‌ام هم می‌خونه. پنهون کردن بغضم از کسی که انقدر باهوش و بی‌ریا بود، چه فایده‌ای داشت؟ مقاومت‌م شکست. توی ثانیه‌ای چشم‌ام پر از اشک شد. از ترس شکستن غرورم پلک نمی‌زدم مبادا اشکم بریزه. وقتی داشتم امید رو ترک می‌کردم به خودم قول داده بودم دیگه نذارم هیچ کس اشکم رو ببینه. نمی‌خواستم قولم رو بشکنم. بغضم رو قورت دادم و با صدایی که حسابی خش دار شده بود، صادقانه زمزمه کردم:

- همیشه می‌دونستم یه روز همه چی تموم می‌شه؛ اما حالا که انقدر بهم نزدیکه انگار همه چیز داره کش میاد شایان. انگار همه دنیا می‌خوان منو اذیت کنن. انگار خدا از بازی کردن باهام ل\*ذت می‌بره. انگار من تنهاترین آدم این اطرافم. انگار، انگار...

بغض لعنتیم امونم رو بریده بود. نفس عمیقی کشیدم و جهت نگاهم رو عوض کردم تا جلوی اشکم رو بگیرم. از نگاهش معلوم بود هیچی از حرفام رو نفهمیده. زهرخندی زدم و قدمی که جلو اومده بود رو عقب رفتم. وسط بغضم با خنده گفتم:

- محض رضای خدا این سویی شرت کهنه رو بنداز دور و با این پولایه جدید بخر داداش. دیگه از بس تنت دیدمش بهش آلرژی پیدا کردم.

بی‌توجه به صدای پیام گوشیم که داشت خودش رو خفه می‌کرد، قبل از این که به شایان فرصت حرف دیگه‌ای بدم، ازش دور شدم. این بار دیگه دنبالم نیومد. انگار اون هم فهمیده بود باید تنهام بذاره. واقعا نیاز داشتم با خودم خلوت کنم؛ اما صدای ویبره‌ی تلفن روی اعصابم بود. تا تماس‌ها و پیام‌ها رو باز نمی‌کردم یه سره ویبره می‌رفت؛ ولی حتی حوصله نداشتم گوشیم رو چک کنم.

نمی‌دونم چقدر پیاده راه رفتم؛ ولی وقتی به جایی که می‌خواستم رسیدم، دیگه صبح شده بود. صدای بادی که توی درخت‌ها می‌پیچید، با صدای آبی که از شکاف کوه بیرون می‌اومد، ترکیب زیبایی درست کرده بود؛ ولی من امروز از همه چی بریده بودم.

خیره به ارتفاع زیادی که طی کرده بودم، داشتم سعی می‌کردم به خودکشی فکر نکنم. از همیشه بیشتر به طلوع آفتاب نزدیک بودم. انقدر که حس می‌کردم اگه دستم رو دراز کنم می‌تونم خورشید رو توی مشتم بگیرم. چقدر بهم نزدیک بود و چقدر ازش محروم بودم.

قبل از این که وسوسه شم و کار احمقانه‌ای بکنم، از پرتگاه فاصله گرفتم. نمی‌دونم از تصور خودکشی بود یا چون راه زیادی رو بالا اومده بودم؛ ولی نفس‌هام بدجور به شماره افتاده بود. داشت بهم حمله دست می‌داد و هیچ کس روی این کوه نبود. بی‌اراده روی لبه‌ی پرتگاه نشستم. سعی کردم نفس عمیق بکشم؛ اما الآن نفس کشیدن غیر ممکن‌ترین کار دنیا شده بود. با تمام بی‌جونیم جیب‌های سویی شرت رو دنبال اسپری آسمم گشتم. داشتم برای یه ذره اکسیژن تقلا می‌کردم. با اولین اسپری که زدم و هجوم اکسیژن رو به ریه‌هام حس کردم، دستای بی‌حسم به لرزش افتاد. چقدر مرگ بهم نزدیک بود و چقدر بی‌خیال داشتم تماشا می‌کردم.

چشمام از بی‌نفسی گشاد شده بود و دستام یخ زده بود. اسپری از دستای بی‌حسم رها شد و دستام سمت یقه‌ی لباسم رفت. بی‌اراده سویی شرت رو در آوردم و دکمه‌های پیرهنم رو باز کردم. دستی به گلویم که حسابی می‌سوخت کشیدم و با خودم فکر کردم چندتا حمله‌ی دیگه رو می‌تونم تاب بیارم؟

این بار با صدای ویبره، گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به شماره‌ی ناشناسش خیره شدم. من خودم رو خوب می‌شناختم. اگر پیام رو باز می‌کردم دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و جوابش رو ندم. استاد بارها بهم تاکید کرده بود برای امنیتم جواب هیچ پیام و تماس ناشناسی رو ندم. پس قبل از این که وسوسه شم، همی تماس‌ها و پیام‌ها رو نخونده پاک کردم و پیگیری شماره‌اش رو به بعد موکول کردم.

\*\*\*

یک ماه از اون شب گذشته بود و من امشب ۱۴ ساله می‌شدم. توی این یک ماه کاری نمونده بود که نکرده باشم. حتی برای اولین بار به دستور خان‌زاده با گروه نینا کار کرده بودم. بهم گفته بودن یه ماموریت سریه و بدون این که به کسی چیزی بگم یا سوالی بپرسم، بی‌چون و چرا انجامش بدم. شاید اگر قبل از این که بفهمم چقدر دیگه وقت دارم بهم گفته بودن، قبول نمی‌کردم؛ اما من دیگه



چیزی برای باختن نداشتیم. انقدر که حتی منی که هیچ وقت بی اجازه به وسایل کسی دست نمی‌زدم، به سرقت انجام دادم. تا مشهد رفتم، وارد ویلای مردم شدم، گاوصندوقش رو خالی کردم، صاحب ویلا رو زخمی کردم و حتی با پلیس درگیر شدم؛ ولی ککم نمی‌گزیذ. حتی برای این که بترسم هم دیر شده بود.

بعد از عملیات استاد بهم گفته بود به مدت طولانی خودم رو گم و گور کنم؛ ولی من هنوزم توی شهر مونده بودم و الآن توی تولد ۱۴ سالگیم تنهای تنها بودم. عمه‌ی غزال مریض شده بود و غزال از هفته‌ی قبل برای مراقبت ازش به اصفهان رفته بود. رویا هم چون امشب برادرش از سربازی برگشته بود، نمی‌تونست پیشم باشه. نوه‌ی زیور شاگرد اول شده بود و زیور برای شرکت توی جشن مدرسه‌ی نوه‌اش رفته بود. شایان از این که توی عملیاتی که شادی هم توش حضور داشت نبردمش، از دستم دلخور بود و جواب تماس‌هام رو نمی‌داد. انگار بازم همه چی دست به دست هم داده بود تا من تنها بمونم.

پوزخندی زدم و خیره به کاپ کیکی که خریده بودم، با خودم زمزمه کردم:  
- چیه می‌خوای جشن بگیری بدبخت؟ یکسال پیر شدنت رو؟ به مرگ نزدیک‌تر شدنت رو؟ احمق‌تر از خودت خودتی.

با صدای پیام گوشیم، زیرلب فحشی دادم و عصبی سراغ تلفنم رفتم. همیشه مزاحم داشتم؛ ولی هیچ وقت یک ماه طول نکشیده بود. هیچ وقت ساعت پیام‌ها انقدر منظم نبود. هیچ وقت انقدر به پیام‌ها عادت نکرده بودم. با این که توی این یک ماه حتی یه بار هم پیامش رو باز نکرده بودم؛ ولی اگر دیر پیام می‌داد نگران‌ش می‌شدم. نگران یه مزاحم احتمالا بیکار! دلم برای تنهاییم سوخت و بی‌اراده زیر خنده زدم. امشب واقعا نباید تنها می‌موندم. کاش امشب تنهام نمی‌داشتن.  
حالا که حتی شایان هم در دسترس نبود، باید با این مزاحم چی کار می‌کردم؟! می‌تونستم خودم پیگیریش کنم؛ ولی واقعا توی شب تولدم حوصله‌ی این کار رو نداشتیم. خیره شدم به شماره‌ای که دیگه حفظش بودم، بدون این که صاحبش رو بشناسم. امشب انقدر تنها بودم که حتی حاضر بودم با سگ غزال هم حرف بزنم! این که دیگه یه آدم بود.

شک داشتم کسی که یک ماه پشت سر هم پیام میده، فقط یه مزاحم باشه. توی یه تصمیم آنی، شماره‌اش رو سیو کردم. می‌تونستم بعد از خوندن پیامش تصمیم بگیرم که باهاش چی کار کنم. پیامش رو باز کردم و به صفحه‌ی کوچیک موبایلم خیره شدم. «من هنوزم تنهام، دیگه باهام حرف نمی‌زنی؟»

اول فکر کردم حتما منو با کسی اشتباه گرفته. از ته دل خندیدم و با خودم گفتم: «حتی انقدر تنهایی که یه مزاحم نداری. به عشق کس دیگه‌ای داره پیام می‌ده» با خنده مشغول تایپ کردن جمله‌ی «اشتباه گرفتی داداش» بودم که بی‌اراده صدایی توی گوشم زنگ زد: «من تنهام، پیشم نمی‌مونی؟»!

حتی از فکرش هم لبخندم خشک شد. چرا یاد امید افتادم؟! شاید چون اون هم اولین بار بهم گفته بود که تنه‌است. اون هم اولین بار ازم خواسته بود که پیشش بمونم. چرا این روزا فکرش از سرم بیرون نمی‌رفت؟ چه مرگم شده بود؟! نه! نباید به افکارم اجازه‌ی پیشروی می‌دادم. نمی‌خواستم بذارم یاد امید وادارم کنه ریسک کنم و جواب پیام یه غریبه رو بدم. استاد همیشه می‌گفت: «کوچک‌ترین لغزش، می‌شه بزرگ‌ترین خطا» حق نداشتیم مثل مبتدی‌ها رفتار کنیم و بعد

از همچنین عملیات خطرناکی جواب همچنین پیام مشکوکی رو بدم. حق نداشتم چون چند نفر رو به خطر بندازم. هنوز از صفحه‌ی پیام خارج نشده بودم که پیام بعدی اومد: «فقط می‌خوام حرف بزنیم».

این جمله‌ها، معمولی‌ترین و مهم‌ترین جمله‌های زندگیم بودن. اینا اولین جمله‌های من و امید روی پشت بوم اون پرورشگاه لعنتی بودن. خیره به کلمات پیام، سرجام ماتم برده بود. می‌خواستم گوشه‌ی رو کنار بذارم؛ اما نگاهم به صفحه‌ی گوشه‌ی خشک شده بود! می‌خواستم ازش چیزی بپرسم؛ اما دستام یخ زده بود. من مثل مسجّمه سرجام ایستاده بودم و اون بدون این که منتظر من بمونه، بی‌وقفه پیام می‌داد.

«تولدت مبارک رفیق...» همین پیام سه کلمه‌ای با سه تا نقطه‌ی بعدش، می‌تونست دنیام رو ویرون کنه. درسته که هویت‌م رو پس گرفته بودم و الآن تاریخ تولدم و فامیلم درست شده بود؛ ولی هنوز جز رویا و غزال کسی از این قضیه خبر نداشت. هنوز حتی مدارکم با هویت اصلیم به دستم نرسیده بود! صدای دوری توی سرم زنگ زد. وقتی که امید تاریخ تولدم رو پرسیده بود و من با تمام صداقت بچگیم گفته بودم: «من دختر آخرین روز بهارم» و اون از ته دل خندیده بود.

دلم می‌خواست فکر این که امید داره بهم پیام میده رو از سرم بیرون کنم؛ اما صمیمت کلماتش مغزم رو فلج کرده بود. انگار احساسی که پشت این پیام بود رو می‌دیدم. مات به صفحه‌ی گوشه‌ی خیره بودم که پیام بعدی رسید. «بیا دم در...»

فقط چند ثانیه طول کشید تا از شدت تعجب چشمام گشاد شه! مزاحم یک ماهام دم در خونه‌ام بود؟!

باید همون موقع که استاد گفته بود از شهر خارج می‌شدم. نمی‌تونستم فقط با این حدس احمقانه که امید پشت دره، روی جونم ریسک کنم. اگر منطقی فکر می‌کردم قطعا اونایی که توی مشهد گاو صندوق شون رو خالی کرده بودم، دنبالم بودن.

سریع از جام بلند شدم و سویی شرتی که همیشه توش کلی سلاح سرد می‌ذاشتم رو روی نیم تنه‌ی کوتاهم پوشیدم. شمع‌های داخل اتاق رو با دست خاموش کردم و فیوز برق رو پروندم تا حیاط هم تاریک شه. بدون این که حتی فرصت کنم زیپ لباسم رو بالا بکشم، اسلحه‌ای که از عملیات قبلی پیشم مونده بود رو پُر کردم. درست روبه روم رو هدف گرفتم و در سالن رو باز کردم. انتظار دیدن چندتا خلافکار حرفه‌ای رو داشتم؛ اما با دیدن کیک کوچیکی که شمع قرمزی رو توی خودش جا داده بود، ماتم برد. به نور کم شعله‌ی شمع خیره بودم و بی‌اراده از شدت شوک زدگی با یه اسلحه‌ی پر، کیک بی‌جون رو هدف گرفته بودم!

چند ثانیه طول کشید تا مغزم از هنگی دربیاد و چیزی که روبه روم بود رو با خودم هضم کنم. موهام رو از صورتم کنار زدم و بی‌صدا وارد حیاط شدم. اگر تونسته کیک رو بذاره پشت در سالن، یعنی توی حیاطه. اون انقدر به من نزدیک شده و من حواسم نبوده؟! باورم نمی‌شد یاد امید بتونه انقدر حواسم رو پرت کنه. بعد از این همه سال هنوز هم امید تنها نقطه ضعفم بود.

با حس شنیدن صدای قدم‌های کسی روی پشت بوم، آروم اسلحه رو پشت کمرم برگردوندم. زیپ لباسم رو بالا کشیدم و کلاهش رو روی سرم انداختم. با یه حرکت سریع به سایه بوم آویزون شدم و روی پشت بوم پریدم؛ اما دیگه هیچ کس روی پشت بوم نبود. نمی‌تونستم با این قیافه و تیپ خفن و مشکوک دنبالش برم. همه می‌دونستن این جا خونه‌ی یه دختر مجرده و توجه‌های زیادی

توی محله بهم جلب می‌شد. همین جوری هم چون مردی توی خونه‌ام نبود کلی پشت سرم حرف می‌زدن. از طرفی من یه نفر بودم و مطمئن نبودم اونا چند نفرن و چقدر مسلحن؟ چاره‌ای نبود. باید فهمیدن هویتش رو به زمان دیگه‌ای موکول می‌کردم. پوفی کشیدم و برگشتم پایین. خیره به کیک شکلاتی کوچیکی که شمع روش کم‌کم داشت آب می‌شد، با خودم فکر کردم چی می‌شه اگر واقعا امید باشه؟ چی کار باید بکنم اگر واقعا امید توی این شهر باشه؟ خوردن از کیک که نمی‌دونستم کی آوردنش دیوونگی محض بود؛ ولی منم همچین عاقل نبودم. کیک رو داخل بردم و به شمع‌ی که دیگه داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید خیره شدم. بوی شکلاتش اشک رو به چشم‌ام آورده بود. جز امید کی ممکن بود بدونه من کیک شکلاتی دوست دارم؟ کی ممکن بود تاریخ واقعی تولدم رو بدونه؟ کی ممکن بود رفیق صدام کنه؟ کی ممکن بود ازم بخواد باهاش حرف بزنم؟ مدام این سوال‌ها رو از خودم می‌پرسیدم و با جمله‌ی «شاید همه‌اش یه سوتفاهم باشه» خودم رو قانع می‌کردم که نباید دنبال این آدم برم.

شمع داشت خاموش می‌شد و من هنوز آرزو نکرده بودم. درست لحظه‌ی آخر قبل از این که شمع خاموش شه، چشم‌ام رو بستم و از ته دلم آرزو کردم امید هیچ وقت سراغم نیاد. چشم‌ام رو باز کردم و شمع‌ی که خاموش شده بود رو بی‌هدف با بغض فوت کردم.

مردد تکه‌ی کوچیکی از کیک رو جدا کردم؛ اما هیچ مزه‌ی غیر طبیعی و عجیبی نمی‌داد. برعکس به شدت خوشمزه بود. حاضر بودم شرط ببندم که کیکش خونگیه. چه کیک شیرینی و چه آرزوی تلخی! با این که آخرین آرزوم دیدن امید بود؛ ولی آخرین خواسته‌ام این بود که توی وقت کوتاهه باقی مونده‌ام هیچ وقت نبینمش. چه تناقض غریبی بین آرزوها و خواسته‌هام بود و چقدر امشب دلم بی‌تابش شده بود.

از جام بلند شدم و در آخرین اتاق خونه رو باز کردم. اتاقی که سال‌ها بود همه‌ی طراحی‌ها و تنهایی‌هام رو توی خودش جا داده بود. دیوارهایش از پرتره‌ی چهره‌ی بابامحمد و مریم گرفته تا رویا، سامی و زهره رو قاب گرفته بود؛ ولی ده‌ها پرتره و بوم ناقص از طراحی چهره‌ی امید وسطش خودنمایی می‌کرد. چون حقیقتا من هیچ تصویری از امید ۲۲ ساله نداشتم. انگار برام یه آدم بی‌چهره بود که ازش برای خودم یه بت ساخته بودم. بتی که بتونم به جای خدای نامهربونم بپرستمش، بهش فکر کنم و حتی دلتنگش بشم.

وسط اتاق، کف زمین نشستم و کیک رو جلوم گذاشتم. وقتی توی شب تولدم انقدر تنها بودم، چی می‌تونست مثل یه کیک خونگی خوشحالم کنه؟ برام مهم نبود که ممکنه این کیک رو یکی از دشمنام فرستاده باشه، برام مهم نبود که ممکنه با خوردنش این اتاق آخرین چیزی باشه که می‌بینم. من فقط انقدر تنها بودم که حتی به خوردن یه کیک پر از سم، هم راضی بودم. دیگه بدتر از ۴ سالگی که نمی‌تونست باشه! اصلا دیگه هیچی بدتر از چیزایی که تجربه کرده بودم نمی‌تونست باشه.

نفهمیدم کی همه‌اش رو خوردم، فقط با صدای ویبره‌ی گوشیم به خودم اومدم. دیگه دست و دلم به باز کردن پیام نمی‌رفت. انگار می‌ترسیدم پیام رو باز کنم و بفهمم امیده؛ همون خدای بی‌چهره! اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم، من از دیدنش وحشت داشتم. حتی با فکر کردن به این که یه روز بتونم دوباره ببینمش هم قلبم تند تند می‌زد. نه! درست نبود. این هیجان، این امیدواری و حتی این تپش، درست نبود. نباید امید رو به خاطر خودم فدا می‌کردم. نمی‌خواستم بذارم یکی

دیگه هم به خاطر من آسیب ببینه؛ مخصوصا امید. اون تنها کسی بود که برام مونده بود؛ با این که خودش نمی‌دونست. اون تنها امیدی بود که برای ادامه دادن داشتم؛ با این که خیلی محو بود. من هنوزم توی زندگیم یکی رو داشتم که دلتنگش شدم، یکی که شاید هنوزم گاهی دل تنگم شه؛ حالا هرچقدر هم دور و گنگ. نباید دنبالش می‌رفتم و نباید می‌ذاشتم پیدام کنه. توی یه تصمیم آتی، پیامش رو نخونده حذف کردم و شماره‌اش رو برای شایان فرستادم تا پیگیرش کنه. صاحب این شماره هرکی که بود، باید زودتر می‌فهمیدم. بس بود هرچی باهام بازی کرده بود. وقتش بود باهاش روبه‌رو شدم.

\*\*\*

بالآخره بعد از چهار روز شایان جواب پیامم رو داد. چون خط سرقتی نبود، پیدا کردن اسم صاحبش زمان می‌برد؛ اما حداقل فهمیده بودم خط از اصفهانه. شهری که حتی اسمش هم برام یادآور بدترین دوران زندگیم بود. چهره‌ی سنگیم مثل همیشه بدون هیچ احساسی به آینه نگاه می‌کرد؛ اما ته دلم خالی بود. توی این چهار روز سمت گوشیم هم نرفتم و پیام‌هاش رو باز نکردم؛ چون فکر این که آرمان یا زهره سراغم اومده باشن هم دلم رو زیر و رو می‌کرد.

مثل دیوونه‌ها توی خونه راه می‌رفتم و با خودم می‌گفتم: «چطور ممکنه پیدام کرده باشن؟» فکر می‌کردم چون هویت‌م رو پس گرفتم، ردم رو زدن. یعنی می‌خواستن به زور به طایفه برم گردونن؟ می‌دونستم ۱۵ سالگی سن رسمی ازدواج طایفه و اونا مجبورن تا قبل از ۱۵ سالگی من، پیدام کنن؛ وگرنه مجبور می‌شدن وارث دیگه‌ای رو برای طایفه انتخاب کنن.

این‌ها رو می‌دونستم و تمام دلخوشیم این بود که به ۱۵ سالگی نمی‌رسم؛ اما از فکر این که مجبور شدم گروه رو رها کنم و جون همه رو به خطر بندازم، انقدر هول و عصبی بودم که پام به لبه‌ی میز گیر کرد و محکم زمین خوردم.

از آخرین باری که مچ پام در رفته بود، بیش‌تر از ۵ هفته گذشته بود؛ اما هنوزم دردناک بود و این ضربه‌ی شدید، دردش رو چندبرابر کرد. توی اوج دردم، بی‌هوا یاد مریم افتادم. حتی فکر این که مریم اومده باشه سراغم هم من رو تا مرز جنون می‌برد.

دست از ماساژ مچم کشیدم و هول زده دم دستی‌ترین لباسم رو پوشیدم. استاد و شایان تاکید کرده بودن از خونه بیرون نرم؛ اما اگر همین الان هوای تازه نمی‌خوردم دیوانه می‌شدم.

حالا که خوب بهش فکر می‌کردم، دقیقا از روزی که دکترا آب پاکی رو روی دستم ریختن، همش حس می‌کردم یکی داره تعقیبم می‌کنه؛ اما هیچ وقت هیچ کس رو ندیده بودم. این حس بیشتر مطمئنم می‌کرد که شاید دشمن‌های خان‌زاده دنبالم. کم‌کم داشتم از این که انقدر بی‌کله بازی در آوردم و ماموریتی رو انجام دادم که هیچی ازش نمی‌دونم، پشیمون می‌شدم.

دیگه نمی‌تونستم تا پیدا کردن صاحب سیم کارت منتظر بمونم. هرچی بیشتر منتظر می‌موندم کلافه‌تر می‌شدم. مطمئن بودم با خوندن پیام‌ها هم می‌تونم حدس بزنم با کی طرفم.

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و راه پارک نزدیک خونه‌ام رو پیش گرفتم. سرم توی گوشیم بود و داشتم تندتند پیام‌هاش رو می‌خوندم. حس صمیمتی که توی پیام‌ها بود، ته دلم رو خالی می‌کرد. «صبح بخیر» گفتنا و «شب بخیر» گفتناش، «خوب غذا بخور» و «شب بیدار نمون» گفتناش، حتی درد و دل‌هاش برام آشنا بود. این لحن حرف زدن، نه شبیه لحن آرمان و مریم بود؛ نه حتی شبیه زهره‌ای که روزی مادرانه دوستم داشت. این لحن کلام و این ادبیات ساده، فقط مال امید بود.

از فکرش هم گیج و عصبی شدم و آب دهنم خشک شد. از دکه‌ی کنار پارک آب معدنی کوچیکی گرفتم و بی وجه به خلوتی و سوت و کوری اطرافم، وارد پارک شدم. همون پارک نفرین شده‌ای که اولین بار ساقی رو توش دیده بودم.

هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و سعی کردم خودم رو آرام نگه دارم. باید منتظر شایان می‌موندم. این حدس زدن و فکر و خیال‌ها من رو دیوونه می‌کرد.

هوای آلوده و تیره‌ی شهر کنار خلوتی پارک، منظره‌ی ترسناکی درست کرده بود؛ اما نه برای من. مثل همیشه مجهز از خونه بیرون زده بودم. سه تا ضامن دار توی جیب‌های مختلف لباسم بود. هم سفارش استاد بود و هم تجربه‌ام بهم ثابت کرده بود، معلوم نیست موقع درگیری دستم به کدوم جیبم نزدیک‌تر باشه. یکی توی جیب سمت راست، یکی توی جیب سمت چپ و یکی هم توی جیب داخلی سویی شترم بود.

هیچ وقت صدای آهنگ رو انقدر بالا نمی‌بردم که متوجه صدای اطرافم نشم، این هم از سفارش‌های استاد بود. با این که غرق افکارم بودم؛ ولی باز هم حس کردم یکی داره تعقیبم می‌کنه. بدون این که هندزفریم رو دربیارم، آهنگ رو قطع کردم و به راهم ادامه دادم تا اگر واقعا کسی دنبالمه، فکر کنه هنوز متوجه‌اش نشدم.

به هوای آب خوردن، کلاهم که جلوی دیدم رو گرفته بود، از سرم برداشتم. با قدم‌هایی منظم، چشم‌هام رو بستم و روی صداهای اطرافم تمرکز کردم. باد داشت مخالف جهت من سبزه‌های بلند و کوتاه نشده‌ی پارک رو تکون می‌داد. صدای قدم‌هایی که هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شدن، هم جهت با من بودن و این یعنی اون‌ها دنبالم بودن. اول فکر کردم توهم زدم؛ اما وقتی بعد از ده دقیقه پیاده روی هنوز دنبالم بودن، نمی‌تونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

نیازی نبود حتما برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم؛ حتی از صدای قدم هاشون هم می‌تونستم وزن بالا و جنسیتشون رو تشخیص بدم. از این که ممکنه مجبور شم دست تنها با دوتا خلافاکار کله گنده درگیر شم، ته دلم خالی شد و بی‌اراده سرجام ایستادم.

هم زمان با ایستادن من، صدای قدم‌های اون‌ها هم قطع شد. دیگه توهم معنایی نداشت؛ اونا دنبالم بودن! دست‌هام بی‌حس شد و بطری کوچیک آب معدنیم از دستم رها شد. اول قدم‌هام رو تند کردم و بعد بی‌اراده شروع به دویدن کردم.

صدای پای اون دو نفر لحظه به لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد؛ اما هیچ راهی جز فرار نداشتیم. نمی‌خواستم یه بار دیگه اشتباهی که در مورد بنیامین کردم رو تکرار کنم. نباید وسط شهر با کسی که نمی‌شناختمش درگیر می‌شدم و افرادم رو به خطر می‌انداختم. من فقط نمی‌خواستم کسی به خاطر آسب ببینه، وگرنه اگر مجبور می‌شدم همین جا بکشمشون هم برام فرقی نداشت.

با تمام نفس باقی مونده‌ام سعی می‌کردم تندتر از اون‌ها بدوم و حتی وقتم رو برای این که برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم هم تلف نمی‌کردم. گوشیم داشت زنگ می‌خورد؛ اما الآن واقعا وقت جواب دادن نداشتیم. چون هنوز هم هندزفریم وصل بود، اتوماتیک بعد از چند ثانیه تماس برقرار شد. صدای خونسرد و دلخور شایان توی گوشم پیچید:

- صاحب خط رو پیدا کردم. مشخصاتش رو، داری چی کار می‌کنی که...

پریدم وسط حرفش و با صدایی که دیگه داشت از دویدن زیاد تحلیل می‌رفت گفتم:

- پارک نزدیک خونه‌ام، چند نفر دنبالم...





حاد بودن شرایط رو درک کرد و سریع گفت:

- تنهایی؟ چند نفرن؟ اصلا نایست رها. من خودم رو می‌رسونم.

دیگه اثری از دل‌خوری توی صداش نبود. استرس و دلهره از صدای ناآرومش می‌بارید. فرقی نمی‌کرد شایان کجاست؟ انبار و خونه باغ نینا و خونه‌ی شایان، همه خارج از شهر بودن و خونه‌ی من بالای شهر. دست کم دو ساعت زمان می‌برد تا به من برسه. نمی‌تونستم بیشتر از این بدوم و نمی‌تونستم منتظر شایان بمونم.

توی یه تصمیم آنی سرجام ایستادم تا حداقل نفسم رو برای مبارزه نگه دارم. از صدای نفس هام متوجه‌ی ایستادنم شد و سرم فریاد کشید:

- چرا ایستادی؟ رها فقط تا می‌تونی بدو. باهاشون درگیر نشی‌ها...

دیگه به حرفاش گوش ندادم. خیلی خجسته بود که انقدر راحت می‌گفت: «بدو!» چوب خط قلبم پر شده بود و اگر یکم بیش‌تر از این می‌دویدم، بی‌هوش می‌شدم. «دیوونه» و «احمق» آخرین کلماتی بودن که از شایان شنیدم. تماس رو قطع کردم و چرخیدم سمتشون. من نه دیوانه بودم و نه احمق. من فقط بیش‌تر از این توان دویدن رو نداشتم. چیزی که تا کسی دپارش نبود، درکش نمی‌کرد. بالا می‌رفتم، پایین می‌اومدم؛ من یه دختر بودم و نمی‌تونستم بذارم زیر دست دوتا خلافکار بیهوش شم.

خدای من! دوتا مرد ورزیده که درصورت درگیری همزمان، چون تنها بودم یا زخمی می‌شدم و یا... حتی نمی‌خواستم به بعدش فکر کنم. عمرا اگر می‌ذاشتم دستشون بهم بخوره؛ حالا به هر قیمتی. ترجیح می‌دادم گیر پلیس بیوفتم تا این دونفر.

یکی‌شون کمی از اون یکی کوتاه‌تر بود و تقریباً تمام بدنش با خالکوبی‌های عجیب غریبی پوشونده شده بود؛ اما اونی که بلندتر بود، فقط زخم کوچیکی روی گونه‌ی راستش داشت. هیکل‌های روی فرم و بدنی آماده‌ای داشتن. کاملاً واضح بود که حتی از آدم‌های بنیامین هم نیستن و این بار با بد کسی در افتادم. واقعا انقدر جرات داشتم که باهاشون درگیر شم؟!

هیچ وقت نمی‌خواستم خون کسی رو بریزم؛ اما همیشه واقعا چاره‌ای جز انجامش نداشتم. همیشه یا برای دفاع از خودم این کار رو می‌کردم، یا توی خونه باغ مجبور به انجامش بودم؛ وگرنه خودم خوراکشون می‌شدم.

لبخند کریه‌ای روی صورت جفتشون بود و نگاه‌های خریدارانه شون کم‌کم داشت کفرم رو در می‌آورد. با هر قدمی که سمتم می‌اومدن، یه قدم عقب می‌رفتم. من داشتم وقت تلف می‌کردم تا نفسم جا بیاد و دیدم باز شه؛ اما اونا فکر می‌کردن ترسیدم و این کار رو بیش‌تر ادامه می‌دادن تا زهر چشم بگیرن.

شکنجه‌های مریم باعث شده بود بتونم از هردو دستم استفاده کنم. عملاً دست چپ یا راست برام فرقی نداشت. با هر دو دستم می‌تونستم کار کنم؛ هرچند ذاتاً دست چپم تیز تر بود. آموزش‌های استاد هم باعث شده بود یاد بگیرم از هر دو دستم همزمان استفاده کنم. دوتا از ضامن دارام رو از جیبم در آوردم و ضامن جفتشون رو همزمان کشیدم. بلندتره چشماش برقی زد و با لبخندی چندش آور گفت:

- چه خفن. وحشی هم که هستی. دستت رو نَبَره خوشگله.

لهجه‌ی عجیبی داشت. مطمئن نبودم؛ ولی شاید لهجه‌ای شبیه لهجی غزال. انقدر تعجب کردم که چشمم گشاد شد. اونا از مشهد تا این جا دنبالم اومده بودن؟! یعنی ماموریتی که چند هفته پیش توی مشهد انجام دادم؛ انقدر خطرناک بوده؟! مگه چی توی اون گاوصندوق لعنتی بوده؟ تازه نگاهم به کوتاهه افتاد که نیشش باز شده بود و با لبخند معناداری بهم خیره شده بود. ترسیده بودم؛ ولی نباید می‌ذاشتم این رو بفهمم. ابرویی بالا انداختم و با جرأتی که نمی‌دونستم از کجا آوردمش گفتم:

- فقط وقتی روده‌ها رو به خورد سگام دادم معلوم می‌شه.

یه چیزی روی هوا پرونده بودم؛ وگرنه من به خاطر شکنجه‌های مریم حتی از سگ غزال، «جین» که یه سگ کوچیک و پشمالو بود هم می‌ترسیدم. چه برسه به این که خودم سگ داشته باشم! با این حال در مورد روده‌هاشون کاملاً جدی گفته بودم. خنجرهایی که توی دستم بودن کاملاً سفارشی بودن و اگر شانس می‌آوردم، با کمی مهارت می‌تونستم از شرشون خلاص شم. من معروف ترین چاقوکش این شهر کوفتی بودم؛ من معروف‌ترین ق\*مار باز این منطقه‌ی لعنتی بودم؛ یا من رو نمی‌شناختن و یا خیلی دل و جرات داشتن. حتی بنیامین هم با تمام اسم بلند و قدرت زیادش، هیچ وقت مستقیم آدم سراغم نمی‌فرستاد؛ چون می‌دونست برای خودش یه لشکر دشمن می‌خره. اون وقت این دوتا از طرف کی اومده بودن که وسط پارک نزدیک خونه‌ی خودم، توی مرکز شهر، می‌خواستن باهام درگیر شن؟! می‌خواستن با همون لبخندش گفت:

- حیف نیست خشک و خالی ببریمش؟ اول ما، بعد بقیه...

قبل از این که بخوام عصبی‌تر از چیزی که بودم بشم؛ بلندتره جواب داد:

- تو فقط چشمات رو ببین. معلومه رییس همچین بدنی رو با کسی شریک نمی‌شه. بیشتر از این که از حرفاشون بترسم، چندشم شده بود. شاید اگر اون تجربه بد رو با فرزند نداشتم، انقدر خاطرات بدی برام زنده نمی‌شد؛ اما حالا...

با این که نمی‌دونستم رییسشون کیه، فقط از تصور این که با کسی باشم حالم بهم خورد. می‌دونستم اگر فرز نباشم تنهایی از پسشون برنمیام؛ اما چاره‌ای جز مبارزه نداشتم. یا باید دفاع می‌کردم و یا باید تسلیم خواسته‌های کثیفشون می‌شدم.

کوتاهه با حسرت بهم زل زده بود که بلنده بی‌هوا بهم حمله کرد. بدنم ناخودآگاه واکنش نشون داد؛ اما درست قبل از این که دستش بهم برسه، دست مردونه‌ای مانعش شد. محکم عقبش زد و سد راهش شد. قبل از این که بتونم صورتش رو ببینم، به خاطر حرکت بعدی بلنده چرخید سمتش و باهاش درگیر شد.

فکر می‌کردم اون یکی میره کمک دوستش تا از پس این غریبه‌ای که اومده کمکم بربیاد؛ اما اون تا دیده بود هوا پسه، اومد سراغ من! انگار انقدر ا هم که فکر می‌کردم با هم دوست نبودن! حاضر بودم شرط ببندم رییسشون برای کسی که بتونه منو زنده براش ببره، جایزه گذاشته.

دیگه حتی فرصت نشد ببینم کی به خاطرم جونش رو به خطر انداخته. انقدر حرفه‌ای مبارزه می‌کرد که حتی فرصت تغییر جهت نگاهم رو هم ازم گرفته بود. انگار قسم خورده بود بدون من نره پیش رییسش که هرچی جا خالی می‌دادم، بی‌خیال نمی‌شد. چاره‌ای نبود. انگار واقعا باید خون خودش رو روی خنجرم می‌دید تا بی‌خیالم شه.

چون می‌ترسیدم همین کسی که الآن شده فرشته‌ی نجات و داره با یکی شون مبارزه می‌کنه، بعداً علیه‌ام شهادت بده، روده‌ی کوتاهه رو بهش بخشیدم و بازوش رو نشونه گرفتم. با یه حرکت زدمش و با ضربه‌ی محکمی که با دسته‌ی خنجرم به سرش زدم، از خودم دورش کردم. انقدر از حرفای چندشش حرصی بودم که ناخواسته محکم زده بودمش. عادت داشتم با یه حرکت، دوتا خط بندازم. همزمان با ضربه‌ی اول، زاویه رو ۱۲۰ درجه عوض می‌کردم و از وسط خط قبلی، منحنی وار برمی‌گشتم عقب. گرچه این یه حرکت بود؛ اما دوتا خط روی ب\*دن می‌انداخت. دوتا خطی که دیگه هر خلافاکاری باهاش آشنا بود. این امضای من بود.

داد بلندی زد و با دست چپش دست راستش رو چسبید. فکر نمی‌کردم تا چند ثانیه سمتم بیاد؛ اما برخلاف تصورم بی‌هوا دستش رو ول کرد و محکم هولم داد. چون آمادگیش رو نداشتم نتونستم جاخالی بدم یا تعادلم رو حفظ کنم. محکم زمین خوردم و چاقو از دست راستم در رفت. تا خواستم بلند شم برای این که مهارم کنه، با یه حرکت حرفه‌ای خودش رو روم انداخت و حرکت بعدیم رو مهار کرد. انقدر با قدرت دستم رو روی سنگ فرش پارک کوبید که شیشه‌ی ساعتم خرد شد. با بار دومی که این حرکت رو تکرار کرد، شیشه‌ها تا ته توی دستم فرو رفتن و ناخواسته چاقو از دست چپم هم رها شد.

دردم انقدر شدید بود که نتونم واکنشی نشون بدم. با دست سالمش زد زیر چاقو و ازم دورش کرد. دوتا چاقوهام رو از دست داده بودم و دست چپم زخمی شده بود؛ اما هنوزم یه چاقوی دیگه داشتم. تا با دست چپم درگیر بود، از فرصت استفاده کردم و با دست راستم آخرین چاقوم رو در آوردم. این بار محکم‌تر از بار قبل زدمش. خوی وحشیم بیدار شده بود و همون یه ذره رحمی رو هم که داشتم از بین برده بود. بدون این که حواسم به زخم باز دستم که شیشه‌های ساعتم توش فرو رفته بودن باشه، دستم رو مشت کردم. مشت زخمیم محکم‌تر از همیشه صورت خالکوبی شده‌اش رو هدف گرفته بود. انقدر زدم که نیمه جون شد و قدرت مقابله‌اش رو از دست داد. تا همین الآن هم خون زیادی از دست داده بود.

وزنش بیشتر از حد تحملم بود و دیگه جون نداشتم از روی خودم بلندش کنم؛ اما منتظر معجزه هم نبودم. بعد از رویا دیگه منتظر هیچ چیز خوبی نبودم.

با تمام جون باقی مونده‌ام، از روی ب\*دن زخمیم کنار زدمش. حالا آسمون نارنجی و آلوده‌ی شهر، کاملاً توی دیدم بود. ابرای تیره‌ای که جلوی خورشید رو گرفته بودن، شاید بقیه رو به اشتباه می‌انداختن؛ اما من خوب می‌دونستم توی این شهر حداقل تا ۵ ماه دیگه، خبری از بارون نیست. بی‌توجه به صدای درگیری اون دو نفر، وسط این شرایط بد، به آسمون خیره بودم. من یه پاک باخته‌ی واقعی بودم. دیگه نه جونی برای بلند شدن داشتم؛ نه انگیزه‌اش رو. از صدای ضربه‌ها هم می‌تونستم بفهمم که اون یکی داره از فرشته‌ی نجاتم کتک می‌خوره. سعی کردم بلند شم؛ اما درد دستم امونم رو بریده بود. به هر زحمتی بود نشستم و دستم رو بالا گرفتم تا بیشتر از این خون ریزی نکنه؛ اما خون راه خودش رو تا آرنجم باز کرد.

با اولین قطره‌ای که روی زمین چکید، حس کردم دیدم داره تار می‌شه و دارم از هوش میرم. از اولش هم نباید می‌دویدم. نمی‌دونم توهم زده بودم یا واقعا بدنم داشت سرد می‌شد. هنوز اول تابستون بودیم؛ ولی انقدر سردم شده بود که حس می‌کردم استخوانم داره یخ می‌زنه.



تقریباً داشتم از حال می‌رفتم که دستی قوی و مردونه، آرنج دست سالم رو چسبید و با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد. ضرب دست محکمش باعث شد پرت شم سمتش و چون اون دستم هم زخمی بود؛ نتونستم تعادل رو حفظ کنم و محکم توی آغوشش فرو رفتم. کلاهم از سرم افتاده بود و نور مستقیم خورشید، داشت یه حمله‌ی عصبی رو بهم هدیه می‌داد. به جای این که از آغوشش بیرون بیام، بی‌اراده برای این که نور بهم نخوره، چشمم رو بستم و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم. همون یه لحظه‌ای هم که نور بهم خورده بود، برام مثل ناقوس مرگ بود. دکترم می‌گفت نباید مقاومت کنم؛ ولی این بار نمی‌تونستم بذارم توی همچین شرایطی از حال برم. با تمام وجودم داشتم سعی می‌کردم به ذهنم بفهمونم که این توهومات حقیقت نداره؛ اما سردرد شدید داشتم منو تا مرز بی‌هوشی می‌برد. بازم صبح‌نه‌های تصادف جلوی چشمم اومده بود و بی‌اراده به پیرهن غریبه‌ای که هنوز ندیده بودمش چنگ می‌انداختم.

تقریباً نیمه هوشیار بودم؛ ولی عطر آشناس داشتم حواسم رو از خاطراتم پرت می‌کرد. تصویر تصادف کم‌کم محو می‌شد و عطر عجیبش به زمان حال برم می‌گردوند. من این عطر رو به خوبی به یاد داشتم. عطر آشنایی که توی بیمارستان هم منو به خاطرات کودکیم برده بود. کاش می‌تونستم چشمم رو باز کنم. کاش جرات می‌کردم چشمم رو باز کنم؛ ولی... اون بغلم نکرده بود؛ ولی کنارم هم نمی‌زد. چرا همه‌ی رفتارهایش انقدر برام آشنا بود؟ - از این جا برو. پلیس داره میاد.

صداش تمام محاسبات ذهنم رو بهم زد. نمی‌تونستم چشمم رو باز کنم و صورتم رو ببینم؛ ولی صداش برام بی‌نهایت آشنا بود. من به قدری روی صداها حساس بودم که حتی با یک بار شنیدن، بار دوم دیگه به خوبی می‌شناختمش.

با صدایی که از پشت سرش شنیدم، توی یه تصمیم آنی، با چشم بسته کنارش زدم. من می‌تونستم صدای قد بلنده که از جاش بلند شده بود و داشت حمله می‌کرد سمتون رو بشنوم. صدای آژیر ماشین پلیس، عطر آشنای غریبه‌ای که دلم نمی‌خواست آشنا از آب دربیاد و هوای آلوده؛ تنها چیزایی بودن که با چشم بسته حس می‌کردم.

جلوش ایستادم تا نذارم یکی دیگه هم به خاطر آسبیب ببینه، حتی به قیمت آسیب دیدن خودم. با دیدن چاقو توی دست اون ع\*و\*ضی، بدون هیچ واکنشی سرجام خشکم زده بود که بی‌هوا دست راستش از پشت سرم دور شونه‌هام حلقه شد و محکم عقبم کشید. با ضربه‌ی محکم پاش، چاقو از دست بلنده پرت شد. حالا عملاً توی آغوشش بودم؛ اما جرات نمی‌کردم چشمم رو باز کنم. یه ثانیه دیگه دیدن نور آفتاب نابودم می‌کرد؛ ولی اون که این رو نمی‌دونست، بی‌هوا هولم داد کنار و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- رها! بهت می‌گم برو.

شنیدن اسمم، برام مثل یه شوک بود؛ شوکی قوی‌ای که شوک قدیمیم به نور رو خنثی کرد. بی‌اراده چشمم رو باز کردم. آفتاب هنوزم توی چشمم بود؛ ولی من دیگه به جز اون چیزی نمی‌دیدم. اون مشغول زدن اون نامرد بود؛ بدون این که بدونه قلب من از شنیدن صداش ریخته.

من این صدا رو می‌شناختم. من این لحن «رها» صدا زدن رو می‌شناختم. هیچ کس جز امید من رو این جوری صدا نمی‌زد. هیچ کس بلد نبود مثل امید اسمم رو صدا کنه. انگار جز اون هیچ کس توی این دنیا، «رها» صدا زدن رو بلد نبود.

می‌خواستم به حرفش گوش کنم؛ اما پاهام به زمین چسبیده بود. نگاهم خیره‌ی کسی بود که فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌بینمش. دلم می‌خواست یه دل سیر نگاهش کنم؛ اما هولم داد به جهت مخالف و با دلهره‌ای که از چشماش می‌بارید گفت:

- برو لعنتی.

نفهمیدم چطوری از پارک بیرون زدم. فقط وقتی به خودم اومدم که خونه‌ام رو ته کوچی بن بست دیدم. الآن من چی کار کردم؟! امید رو وسط پارک با دوتا جانی و مامورای پلیس تنها گذاشتم؟ اون هم وقتی که از هیچی خبر نداره؟ به جرم نکرده؟

اصلا اونی که دیدم واقعا امید بود؟ اونجا چی کار می‌کرد؟ اصلا توی این شهر چی کار می‌کرد؟ چرا صورتش زخمی بود؟ کی زخمی شد که ندیدم؟ نکنه این هم یه توهم دیگه ست؟ ولی من که تا حالا توهم خوب نزده بودم! همیشه توهماتم ترسناک بودن. چطور ممکن بود توی بیداری توهم کسی رو بزنم که حتی توی خواب هم نمی‌تونستم صورتش رو ببینم؟ من حتی مطمئن نبودم دقیقا چی دیدم؟

گیج و سردرگم بودم و قدرت تحلیل رو از دست داده بودم؛ من شوکه بودم.

بی‌توجه به خونی که روی دستم خشک شده بود، مثل کسی که توی خواب راه می‌ره، با پای پیاده به پارک برگشتم. حالا دقیقا همون جایی که درگیر شده بودیم، ایستاده بودم؛ اما اثری از کسی نبود. مطمئنا به کلانتری منطقه برده بودنشون؛ جایی که خلافتکاری مثل من حتی نباید از کنارش رد می‌شد. خودم خوب می‌دونستم نباید برم اون جا؛ ولی وقتی به خودم اومدم جلوی در کلانتری بودم. چه بلایی سر سامی محتاط اومده بود؟

از وقتی که اولین قفل رو باز کرده بودم، فهمیده بودم که پلیس برای من و امثال من یعنی خطر. حالا با این ماموریت آخری که به دستور خان‌زاده توی مشهد انجام داده بودم، دیگه حتی نباید توی شهر دیده می‌شدم، چه برسه به کلانتری. این کار حماقت محض بود. کاری که یه حرفه‌ای هیچ وقت انجامش نمی‌داد؛ اما من مثل یه آماتور قید همه چی رو زده بودم و روبه روی کلانتری ایستاده بودم. نه! نباید این کار رو می‌کردم. حق نداشتم چون افرادم رو به خطر بندازم.

از شدت ناچاری کلافه شده بودم؛ اما روی دلم پا گذاشتم و از کلانتری فاصله گرفتم. نمی‌دونم چرا دوباره به پارک برگشتم و چرا دقیقا روی نیمکتی که درگیر شده بودیم، نشستم. نه من آدرسی ازش داشتم و نه اون آدرسی از من. من ته دلم امیدوارم بودم حداقل به ذهنش برسه که برای دیدنم باید به پارک برگرده.

مثل مجسمه روی نیمکت نشسته بودم؛ اما توی سرم آشوب بود. فکرای زیادی توی سرم می‌چرخید. فکر این که این دوتا ع\* و\* ضی رو همون کسی که گاوصندوق خونه‌اش رو خالی کردم دنبالم فرستاده، داشت من رو دیوونه می‌کرد. با این حساب اون آدم هرکی که بود، سن و جنسیت من رو فهمیده بود. این بدترین اتفاقی بود که می‌تونست برام بی‌اوفته. اتفاقی که همیشه نگرانش بودم، حالا افتاده بود؛ اما ذهنم انقدر درگیر امید بود که از همیشه بی‌خیال‌تر بودم. فکر این که شاید اون شماری ناشناس امید بوده، همه‌ی فکرم رو مشغول کرده بود.

بی‌اراده سریع گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماری مزاحمم رو گرفتم. خاموش بودن گوشیش، مهر تایید حدسم بود. اگر درست حدس زده باشم، پس اون آدرس من رو داره!



با این فکر که ممکنه بعد از کلانتری بیاد خونه‌ام، سریع از جام بلند شدم. بی‌توجه به شایان که بی هوا جلوم سبز شده بود، می‌خواستم به خونه برگردم. شایان از بس دویده بود نفس‌نفس می‌زد؛ اما دیر اومده بود. شاید اگر زودتر خودش رو می‌رسوند این اتفاقا نمی‌افتاد. کل صورتش عرق سرد کرده بود و هنوز نفس‌هاش منظم نشده بود. هول زده گفت:

- چی شد؟ چند نفر بودن؟ شناختی‌شون؟ از بچه‌های خودی بودن؟ چرا ایستادی آخه؟ مگه نگفتم بدو؟ چرا انقدر کله‌ات خرابه؟ چطور فرار کردی؟ اتفاقی که...

با دیدن دستم ماتش برد و وارفته گفت:

- یا حضرت عباس! چه بلایی سر دستت آوردی؟

انقدر ذهنم درگیر بود که زخم دستم رو فراموش کرده بودم. با گنگی زمزمه کردم:

- دستم چی شده؟!

از جواب پرتی که دادم، گیجیم رو فهمید. قدمی عقب رفت و به زمین خیره شد. یه نگاه به شیشه خرده‌های خونی کف زمین انداخت و یه نگاه به خونی که چند سانتی متر اون‌ور تر، سنگ فرش پارک رو پوشونده بود. نگاهش قفل شد روی دست زخمیم که جای ساعت کریستالم روش خالی بود. گرون‌ترین ساعت تمام شیشه‌ای که این اطراف پیدا می‌شد، حالا پودر شده بود.

پوف کلافه‌ای کشید و بی‌هوا هولم داد عقب. وقتی از شدت ضربه‌اش روی نیمکت پشت سرم پرت شدم، به خودم اومدم. عصبی غر زدم:

- چه غلطی می‌کنی شایان؟

اما اون خلاف و خلافکاری رو کنار گذاشته بود و مثل زیور شروع به غر زدن کرده بود:

- وقتی داشتی این ساعت کوفتی رو می‌خریدی چقدر بهت گفتم می‌شکنه زخم و زیلی می‌شی؛ حرف تو کله‌ی پوکت فرو نرفت که. حالا راضی شدی؟ اصلا این همه خون توی بدنت داشتی تو؟ کل زمین خونیه...

عجول و بی‌طاقت وسط حرفش اومدم:

- همه اینا خون من نیست. یکی شون رو زخمی کردم. مال اونه. د برو کنار دیگه...

از جام بلند شدم و عصبی کنارش زدم تا برگردم خونه. دیگه عصر شده بود. یعنی ممکن بود پشت در مونده باشه؟ دوباره سد راهم شد و این بار سرم داد زد:

- کجا می‌ری احمق؟

با دادی که سرم زد، اشک به چشمم دوید. یادم اومد که نباید ببینمش. یادم اومد توی چه وضعیتی بدیم. یادم اومد نباید جون اون رو هم به خطر بندازم. یادم اومد که به خودم قول داده بودم هیچ وقت سراغش نرم. یادم اومد که من با بی‌رحمی ره‌اش کردم.

شایان از دیدن چشمای پریم جا خورد. مطمئناً از من انتظار نداشت مثل دختر بچه‌ها با یه داد چشمام پر از اشک شه. دلجویانه گفت:

- رها چی شده؟! گریه می‌کنی؟! تو که این جوری نبودی. بخدا من فقط نگرانتم. ببخشید خب عمدی نبود.

چرا انقدر داغونی آخه آبجی؟ من نبودم اتفاقی افتاده؟! اذیتت کردن؟

با همون چشمای اشکی سرم رو به معنی «نه» به طرفین تکون دادم؛ اما حال زارم دقیقاً خلاف حرفم رو ثابت می‌کرد. این بار با ملایمت روی نیمکت نشوندم و با مهربونی گفتم:

- فقط پنج دقیقه همین جا منتظرم بمون. جایی نری‌ها.

نمی دونم کجا رفت؛ ولی با یه نایلون خرید و جعبه‌ی کمک‌های اولیه کوچیکی که دستش بود برگشت. نی رو توی آبمیوه‌ی کوچیکی زد و دستم داد.  
جلوی نیمکت زانو زد و روی کل دستم اسپری بی‌حسی زد. دونه‌دونه شیشه‌ها رو از دستم در آورد و زخم رو باند پیچی کرد.  
لبخند مهربونی زد و گفت:  
- حالا هرجا بخوای بری می‌رسونمت.

بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود رو کنار زدم. آروم زمزمه کردم:  
- شکل احمقا شدم؛ مگه نه؟!

اخم کمرنگی میون ابروهای پر و مردونه‌اش نشست. مهربونی چشماش رنگ باخت و خشم جاش رو گرفت. از جاش بلند شد و خاک روی زانوهایش رو تکوند. با جدیت گفت:  
- بسه دیگه؛ به خودت بیا رها. خودت به بچه‌ها اجازه دادی اطلاعاتت رو فاش کنن. گفتیم چرا؟ جواب درست ندادی. مارو پخش می‌کنی تو گروه‌های دیگه می‌گییم چرا؟ جواب نمی‌دی. گفتم اون ماموریت لعنتی مشهد رو قبول نکن؛ قبول کردی. گفتم یا من یا یکی از ما ۱۱ نفر رو با خودت ببر؛ نبردی. گفتم حداقل اول تحقیق کن هدف ماموریت چیه؟ گوش ندادی. تنهایی با میلاد و سامیار و اون سروش اححق پاشدی رفتی تا مشهد، گاوصندوق خونه‌ی یه پولدار رو زدی و حتی نگاه نکردی ببینی توش چیه؟ چه مرگت شده لعنتی؟! شیوه‌ی خودکشی جدیدیه؟  
راست می‌گفت. تمام کارهام حماقت محض بود؛ ولی چاره‌ای نداشتم. من با دستای خودم تمام پل‌های پشت سرم رو خ\*را\*ب کرده بودم؛ ولی الآن هیچی برام مهم‌تر از فهمیدن هویت کسی که به خاطر من جونش رو به خطر انداخته بود؛ نبود.  
نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. نباید خودم رو می‌باختم. حرفاش تلخ بود؛ ولی باعث شدم برگردم به همون سامی محکم و خونسرد همیشگی. چندثانیه به چشم‌های عصبیش خیره شدم و خونسرد گفتم:

- دو نفر بهم حمله کردن و توی درگیری یه غریبه اومد کمکم. احتمالا هر سه تاشون دستگیر شدن. هرچور می‌تونن از کلانتری بیارشون بیرون. هر سه تاشون رو زنده می‌خوام. اون دو نفر رو ببر یکی از انبارهای خودمون و اون یکی رو راحت بذار.

تا خواست حرفی بزنه، دستم رو به معنی «ساکت باش» بالا گرفتم و ادامه دادم:  
- اون هیچ ربطی به این قضایا نداره. نمی‌خوام حتی یه سوءسابقه‌ی کوچیک هم توی پرونده‌اش ببینم. آمار کامل هر سه تاشون رو دربیار و تا خودم نیومدم سراغت، دست به اون دو نفر نزن. آدرس محل ماموریت مشهد رو هم برات می‌فرستم. احتمالا رییس این دونفر صاحب اون عمارته. حسابی راجع بهش تحقیق کن.

جدیتم رو که دید، پوف کلافه‌ای کشید و زمزمه کرد:  
- حواسم هست.

منو رسوند خونه و خودش رفت سراغ کارهایی که بهش سپرده بودم؛ ولی من همچنان دلخوری رو توی نگاهش می‌دیدم.

فکر می‌کردم وقتی کارها رو بسپارم به شایان، خیالم راحت می‌شه؛ اما از وقتی که رسیده بودم خونه، فقط داشتم طول و عرض اتاق رو متر می‌کردم. وقتی دیدم فکرم آروم نمی‌شه، رفتم توی

حیات تا باغچه رو آب بدم. این کار همیشه ذهنم رو آرام می‌کرد؛ اما این بار حتی این هم بی‌فایده بود.

جلوی باغچه ماتم برد بود که با صدای زنگ خونه، مثل دیوونه‌ها به در حیات خیره شدم. از فکر این که امید پشت دره، خشکم زده بود. اگر واقعا اونی که دیدم امید بود، اگر واقعا امید اومده بود دنبال، لازم بود دوباره رهانش کنم. درست مثل ۸ سال پیش، باید رهانش می‌کردم؛ چون موقعیتم درست مثل ۸ سال پیش برای امید دردرس ساز بود. مهم نبود خودم چقدر اذیت شم، نمی‌خواستم بذارم اون آسیب ببینه.

با بار دومی که صدای زنگ توی خونه پیچید، به خودم اومدم. حتی اگر می‌خواستم رهانش کنم هم اول باید در رو باز می‌کردم. مطمئن نبودم با دیدنش بازم بتونم پای تصمیمم وایسم؛ ولی چاره‌ای جز قبول کردن ریسکش نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و بی‌توجه به تپش‌های بلند قلبم، در رو باز کردم.

فکر کنم این اولین باری بود که از دیدن رویا خوشحال نشدم. مثل مجسمه جلوی در ایستاده بودم که با دست کنارم زد و داخل اومد. دستش رو خیس کرد و به یونیفرم خاکیش کشید. شیر آب حیات رو بست و وقتی دید هنوز جلوی در ایستادم، خودش در حیات رو بست و به شوخی گفت:

- امروز خدم و هشتم رو نیوردم همراه. منتظرشون نباش.

انگار تازه نگاهش به دست زخمی افتاد که آرام دستم رو گرفت. شوخی رو کنار گذاشت و با جدیت گفت:

- بازم دعوا کردی؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

- فقط یه اتفاق بد بود. حوصله ندارم بیا تو. غزال کو؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- تو راه یه پسر سه سال بالایی دنبال می‌کنی. غزال ازش خوشش اومد. فکر کنم با همون بره کافه‌ای، جایی!

حرفش رو ادامه نداد، هرچند لازم نبود بیشتر از این هم چیزی بگه. اولین باری نبود که غزال با وجود این که با کس دیگه‌ای توی ر\*اب\*طه بود دنبال یه ر\*اب\*طه‌ی جدید می‌رفت؛ اون هم توی این سن. دیدنش کنار پسرای رنگ و وارنگ واسه‌ی من و رویا عادی شده بود. وسط حرفش با چشمای گرد شده گفتم:

- با یونیفرم مدرسه؟!

رویا رفت داخل و روی اولین مبل نشست. در حالی که داشت مانتوش رو در می‌آورد، گفت:

- گفتی یونیفرم یادم اومد اصلا چرا اومدم. مدیر گفت اگه فردا هم نیای مدرسه قید دبیرستانش رو بزنی.

بی‌توجه به من که روی زمین نشستم و با دست سالم مشغول طرح زدن شدم، رفت داخل آشپزخونه و از یخچال پارچ شربت رو بیرون آورد. دیگه خودش می‌دونست وقتی میاد این‌جا، خودش باید از خودش پذیرایی کنه؛ چون من بلد نیستم.

دو لیوان شربت برای هر دومتون ریخت و کنارم نشست. با ملایمت پرسید:

- مسکن بپارم؟!

بدون این که جوابش رو بدم، مشغول طرح زدن چهره‌ای بودم که امروز دیدم. انقدر محکم طرح می‌زدم که نوک مدادم شکست. مداد دیگه‌ای برداشتم و دوباره مشغول شدم. رویا متوجه عصبی بودنم شده بود که محتاط پرسید:

- امروز منتظر کسی بودی؟

بدون این که از کارم دست بکشم، یا حتی نگاهش کنم، سرم رو به معنی نفی تگون دادم؛ ولی حتی خودم هم جواب این سوال رو نمی‌دونستم.

متوجه بی‌حوصلگی‌م شد و زودتر از همیشه از پیشم رفت. هنوز نیم ساعت از رفتن رویا نگذشته بود که صدای پیام گوشیم، از جا بلندم کرد. این بار بدون تردید پیام رو باز کردم: «زنگ زده بودی؟» برای اولین بار، برای این که بفهمم امیده یا نه، جواب دادم: «شما؟»

نمی‌دونم اون داشت لفتش می‌داد یا واقعا این بار جواب دادنش انقدر طول کشیده بود. دیگه داشتم کلافه می‌شدم و کم مونده بود بهش زنگ بزنم که جمله‌ی بعدش همه‌ی محاسباتم رو بهم زد. «یه رفیق قدیمی، یه رفیق فراموش شده...» یه جواب گنگ و مبهم! قبل از این که بخوام ارزش اسمش رو بپرسم، با پیام بعدش همه‌ی وجودم یخ زد. «امید ایزد پناه»

حتی با دیدن اسمش هم تپش قلب گرفته بودم. بی‌هوا گوشی از دستای یخ زده‌ام رها شد. با صدای خرد شدن گوشی، انگار چیزی توی وجود من هم شکست. یعنی از دستم عصبانی بود؟ ممکن بود بیاد سراغم؟ چی باید بهش می‌گفتم؟! اصلا اولین جمله رو کی باید می‌گفت؟! باید ارزش عذرخواهی می‌کردم؟!!

نه؛ الآن وقتش نیست. الآن که من همدس ۱۷ ماهه دیگه وقت دارم و تا خرخره توی خلاف فرو رفتم، وقت دیدن امید نیست. اون بدون من خوشبخت‌تر بود. نباید می‌داشتم دیدنش یه بار دیگه جرقه‌ی این خاکستر شه. من خودم رو به خوبی می‌شناختم. می‌دونستم اگر حتی یه بار دیگه ببینمش، دیگه نمی‌تونم از تنها رفیقم بگذرم.

یهو یادم اومد که آدرس خونه رو داره و با فکر این که ممکنه بیاد این جا، بی توجه به گوشیم که درش جدا شده بود و باتریش بیرون پریده بود، از جام بلند شدم. باید زودتر از این خونه می‌رفتم. هول زده سویی شرتی روی تاپ کوتاه‌م پوشیدم و مشغول بستن بند کفش‌م شدم.

من نمی‌خواستم ببینمش. من نمی‌خواستم من رو ببینه. من ترکش کرده بودم؛ الآن حتی روم نمی‌شد توی صورتش نگاه کنم. اگر می‌گفت: «چرا رفتی؟» هیچ توضیحی نمی‌تونستم بهش بدم و اگر می‌پرسید: «این چند وقت چی کار می‌کردی؟» نمی‌تونستم راستش رو بگم.

از هر طرف نگاه می‌کردم، آمادگی دیدنش رو نداشتم. هنوز کلاه سویی شرت‌م رو روی سرم نکشیده بودم؛ اما سریع درو باز کردم که بیرون برم. قدم اول رو برنداشته محکم خوردم تخت س\*ی\*نه‌ی کسی که پشت در بود. اون قدمی عقب رفت؛ اما من حتی سرم رو بالا نیوردم. من از کفشاش شناختمش.

قلبم سرم فریاد می‌زد: «ببینش! اون امیده؛ کسی که توی کل این ۸ سال جرات نداشتی حتی لحظه‌ای دوباره دیدنش رو رویاپردازی کنی، کسی که فکر می‌کردی دوباره دیدنش محاله، الآن روبه روته. فقط سرت بیار بالا و یه بار ببینش.» اما مغزم سفت و سخت‌تر از همیشه می‌گفت: «حتی همین یه بار دیدنت هم می‌تونه جونش رو به خطر بندازه. هر جور که می‌تونی ارزشش رو فرار کن. به خاطر خودش باید رهاش کنی.»

همیشه همین بود. مهم نبود قلبم چقدر تند بتپه، سرم فریاد بزنه، خودش رو به در و دیوار بکوبه و درد بگیره؛ در نهایت همیشه مغزم برنده بود. مهم نبود قلبم چقدر زخمی بشه، بدنم یادگرفته بود تابع دستورات مغزم باشه. دل لعنتی من براش تنگ شده بود؛ ولی حق نداشتم بذارم توی صورتم اثری از این دلتنگی جنون آمیز باشه. قدرت تصمیم گیری نداشتم و بی‌اراده با انگشتای کم جونم جوری در آهنی و د\*اغ حیاط رو فشار می‌دادم، انگار داشتم به در التماس می‌کردم کمکم کنه. این حجم از بی‌پناهی، بعد از ۸ سال دوباره داشت من رو به رهای همیشگی برمی‌گردوند.

۸ سال گذشته بود؛ ولی من هنوز هم همون دختر ترحم انگیز سابق بودم. کفری از ضعفی که بعد از ۸ سال خودداری داشتم نشون می‌دادم، دلم رو یه دل کردم در رو روش بستم. انگار از اول هم می‌دونست همین کار رو می‌کنم که درست لحظه‌ی آخر پاش رو بین در گذاشت و مانعش شد. اون هنوز هم می‌تونست من رو حدس بزنه و چیزی دیوونه کننده‌تر از این، برای من توی دنیا وجود نداشت. الآن می‌فهمیدم مغزم همیشه برنده بود؛ چون هیچ وقت هیچ کس مانعش نشده بود.

این بار قلبم برد و دستای بی‌حسم از در جدا شد. این آتش بس مغزم بود. قدمی عقب رفتم و مثل کسی که می‌ترسه به رویاش نگاه کنه و از دستش بده، نگاهم رو به زمین دوختم. آروم در رو هل داد و سکوت بینمون رو شکست.

- یعنی انقدر ازم بدت میاد؟!

پس این بود. اولین جمله بعد از ۸ سال، این بود. اولین فکرش بعد از ۸ سال دیدنم، این بود که من نمی‌خوام ببینمش. چه فکر بی‌رحمانه‌ای بود؛ وقتی حرف زدن و نزدنش، بخشیدن و نبخشیدنش، حتی دلخور بودن و نبودنش، توی این لحظه برام مهم نبود. وقتی فقط عطر حضورش از این ن\*زد\*یک\*ی، کافی بود تا به چیزای خطرناکی مثل نگه داشتنش فکر کنم. برای من چه جوری بودنش مهم نبود، وقتی حتی بودنش می‌تونست بهم جرات اعتراف بده که چقدر دیوانه‌وار دلم براش تنگ شده بود.

من توی چه برزخی دست و پا می‌زدم و اون چقدر ساده نتیجه گرفته بود، ازش بدم میاد. من شیفته‌ی این سادگی و پاکیش بودم؛ ولی این صدای آشنایی که داشت همه‌ی گذشته‌ام رو جلوی چشمم می‌آورد، این لحن دلخور و دلتنگ و این همه واقعی بودنش رو کجای دلم می‌داشت؟ دیدنش توی حیاط خونه‌ی سوت و کورم، یه توهم شیرین بود یا یه حقیقت تلخ؟!

بی‌اراده نگاهم روی دستش نشست. صدای صافش، حالا بم و مردونه شده بود و دستای کشیده و همیشه زخمیش، حالا صاف و سالم روی در آهنی و د\*اغ حیاط نشسته بود. جرات نداشتم بالاتر رو نگاه کنم. من هنوز جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم. اگر نگاه می‌کردم و غیب می‌شد چی؟ اگر با دیدن صورتش این توهم تموم می‌شد چی؟

سکوت من که طولانی شد، دلخوری اونم عمیق‌تر شد.

- اصلاً منو یادت میاد رهایی؟!

صدای کر کننده‌ی تپش‌های قلبم، وقتی که قرار بود برای بار دوم از خودم برونمش، بی‌فایده‌ترین صدای این حوالی بود. هنوز هم سرم پایین بود؛ ولی شنیدن صدای دلخورش می‌تونست باعث شه حتی منه غرق شده و سرتا پا گناهکار هم، هوس نجات کنم.



ای کاش این رو بهم نمی‌گفت. ای کاش هیچ وقت دنبال نمی‌اومد و کار رو برام سخت‌تر نمی‌کرد. ای کاش وقتی که من داشتم فراموش می‌کردم یکی توی دنیا هست که می‌تونه اسمم رو انقدر خوش آوا صدا کنه، اینجوری صدام نمی‌زد.

زندگی درب و داغون من تشنه‌ی دیدن یه آشنا بود؛ اما حتی دلش رو نداشتم سرم رو بالا بیارم. از من بی‌اراده‌تر هم وجود داشت؟

انگار از سکوت‌م گیجی و شوک‌گیم رو فهمید که قدمی که عقب رفته بود رو پس گرفت؛ اما من وحشت زده قدم دیگه ای عقب رفتم و بی‌اراده سرم رو بالا آوردم. من ترسیده بودم؛ اما نگاهم میخ چشمایی شد که بعد از دیدن چشمای روشنم از خیره شدن بهم طفره می‌رفتن. نفس عمیقی کشید و سر جاش ایستاد. توی برداشتن قدم دوم مردد بود. تردیدی که شاید هیچ کس به جز من نمی‌تونست بفهمه. من با تمام وجود بهش زل زده بودم و اون هنوز هم مصرانه سعی داشت نگاهش رو به زمین بدوزه.

هنوز هم مثل سابق بود. امید ۲۲ ساله، مثل امید ۱۴ ساله، قد بلند، جذاب، پاک، آروم و باخدا بود؛ ولی من برعکس اون با رهای ۸ سال پیش خیلی فرق داشتم. انقدر غرق شده بودم که حتی واسه نجات تلاشی نمی‌کردم. انقدر توی گناه غلت زده بودم که دیگه آب از سرم گذشته بود. انقدر تنها زندگی کرده بودم که دیگه داشتن یه رفیق مثل امید برام رویا شده بود و انقدر بزرگ شده بودم که بفهمم این نوع پا پس کشیدن یه پسر چه علتی می‌تونه داشته باشه. اون داشت به دختر بودن من و به عقاید خودش احترام می‌ذاشت. اگر می‌خواستم مثل زیور بگم: اون یه پارچه آقا بود! من دیگه همه‌ی عقاید، باورها، انسانیت و وجدانم رو توی زندگی‌م باخته بودم و هیچ اعتقادی به چیزی که امید هنوز هم بهش اعتقاد داشت، نداشتم. همیشه فکر می‌کردم اگر روزی دیدمش، بهش می‌گم «خدای مهربونی که توی ذهنت ساختی وجود نداره. خدای مهربون تو گذاشت خواهر پاک من توی آغوشم جون بده.» می‌خواستم سرش فریاد بزنم و بگم: «خدای مهربون تو، گذاشت پدرم جلوی چشمای من آخرین نفس‌هاش رو بکشه» اما حالا که روبه روم بود، نمی‌خواستم سر این چیزا باهاش بحث کنم. نمی‌خواستم بگم چرا با صداقت باعث شدی باورای غلطت رو باور کنم؟ فقط می‌خواستم نگاهم کنه. چیزی که به خاطر سر و وضع ناجورم ازم دریغش کرده بود.

فقط برای این که نگاهم کنه، فقط و فقط برای این که امید نگاهم کنه، بدون این که نگاهم رو از روش بردارم، دستای بی‌حسم سمت زیبای سویی شرمتم رفت. زپیم رو بالا کشیدم و تاپ کوتاه و یقه‌ی باز رو پوشوندم، تا نگاهش رو بخرم؛ نگاهی که هنوز مصرانه به زمین خیره بود. باورم نمی‌شد توی چند ثانیه و فقط به قیمت یه نگاه، کوتاه اومدم و برخلاف باورام رفتار کردم.

از همون بچگی هم وقتی من حتی خودم رو به بندگی هم قبول نداشتم، اون جوری رفتار می‌کرد انگار دوست خداست. چی رو می‌خواست بهم ثابت کنه؟ این که با وجود پرورشگاهی بودن، بازم پاک مونده بود؟ این که پرورشگاهی‌ها هم می‌تونن انقدر خوب و موجه باشن؟ این که پرورشگاهی‌ها هم حق زندگی دارن؟ آره خب؛ حق داشت! اون که نمی‌دونست من از پرورشگاه رفتم، تا اون امروز بتونه پاک بمونه و انقدر موجه جلوه کنه. نمی‌دونست رفتم و زندگی توی تنهایی رو به جون خریدم، تا حق زندگی رو از اون نگیرم. نمی‌خواستم هم هیچ‌وقت بفهمه. بابام همیشه می‌گفت: «آدم کسی رو که ازش متنفره، راحت‌تر فراموش می‌کنه.» من می‌خواستم راحت فراموشم کنه.

رها کردن تنها رفیقم توی جهنمی به اسم پرورشگاه، تنها تصمیمی بود که توی زندگیم همیشه در مورد درست یا غلط بودنش مردد بودم، عذاب وجدان داشتم و حتی گاهی از خودم دلخور بودم؛ اما حالا که از نزدیک می‌دیدمش، حالا که می‌دیدم انقدر آقا شده و برعکس من توی محیط سالمی رشد کرده، همه‌ی تردیدم از بین رفته بود. الان حس می‌کردم این درست‌ترین تصمیمی بوده که گرفتم. من به ته خط رسیده بودم؛ ولی از این که اون توی اوج جوونیش بود خوشحال بودم.

هرچند مطمئن بودم این یه توهمه؛ اما این توهم رو مدیون چی بودم؟ کی می‌دونه؟ شاید خدا دلش برام سوخته بود و این توهم شیرین رو بهم داده بود. بهش خیره بودم تا واقعی بودنش رو باور کنم؛ اما امشب فقط دیدنش برام کافی نبود. از بس توی خواب وقتی رویا و سامی رو لمس می‌کردم، غیب می‌شدن، مطمئن بودم این هم یه خوابه و به محض لمس کردنش؛ محو می‌شه و این توهم هم به آخر می‌رسه.

با این حال، حتی توهم چنین اتفاقی هم برای کسی مثل من گناه بود. لبخند تلخی زدم و ل\*بم رو زیر دندون کشیدم. قدمی جلو رفتم و با این فکر احمقانه که الآن غیب می‌شه، گونه‌ی راستش رو مثل یه شی قیمتی با دقت لمس کردم.

لحظه‌ای که دستم پوستش رو لمس کرد، بی‌اراده از شوک واقعی بودنش خشکم زد. اون چشماش رو بست تا باز هم خوددار بمونه؛ اما من بعد از سال‌ها، میون بغض سنگینم، لبخندی از واقعی بودنش روی صورتم نشست. نمی‌دونستم اون داشت به چی فکر می‌کرد؟ نمی‌دونستم داشت مقاومت می‌کرد دلم رو نشکنه که پسم نمی‌زد؟ و نمی‌دونستم چرا چشماش رو بست؟ یعنی انقدر ازم متنفر بود که نمی‌خواست حتی نگاهش به نگاهم بخوره؟

نمی‌دونستم اون چقدر ازم متنفره؛ اما من چشمام رو بستم، چون نمی‌خواستم وقتی دستم رو برمی‌دارم، با چشم باز غیب شدنش رو ببینم؛ ولی صدای نفس‌های عمیقی که می‌شید، اثبات واقعی بودن حضورش بود؛ اما این هم برام کافی نبود.

بی‌اراده لمسم به نوازشی آروم تبدیل شد. می‌خواستم باورش کنم. انگار ۸ سال دوری به این آسونی از قلب دلتنگم شسته نمی‌شد. نمی‌دونم چقدر جلوی این نوازش مقاومت کرد؛ ولی بالآخره با حس عقب کشیدنش، چشمام رو باز کردم. به کسی خیره شدم که حالا نگاه دلخورش از نزدیک‌ترین فاصله توی نگاه دلتنگم نشسته بود.

بی‌اراده بغضم گرفت. از این که هنوز هم قدم بهش نمی‌رسید، بغضم گرفت. از این که جلوم بود؛ اما حق نگه داشتنش رو نداشتم، بغضم گرفت. از این که اینی که روبه روم بود، واقعا امید بود، بغضم گرفت. یه بغض سنگین‌تر از بغض‌های گذشته.

من دلخوریش رو توی چشماش دیدم. می‌دونست که اعتقادش رو می‌دونم و خودداریش رو واسه این که لمسم نکنه فهمیدم؛ اما نتونستم به اعتقادش احترام بذارم. قبل از این که بغض چندین و چند ساله‌ام بشکنه و غرورم رو نابود کنه؛ دستام قفل گ\*ردنش شد و محکم بغلش کردم، درست مثل بچگی. هرچند هنوز هم در برابرش انقدر کوتاه بودم که اگر خودش کمی جلوم خم نمی‌شد، دستم بهش نمی‌رسید.

شکست! به همین راحتی سامی محتاط و بی‌احساسی که ۸ سال از خودم ساخته بودم، با لمس یه آغوش آشنا شکست و رهای احساساتی و معصومی که فکر می‌کردم توی وجودم کشتمش، نفسی دوباره گرفت.

خدای من! این واقعی بود! چیزی غیرقابل باورتر از این که رویام واقعی شده بود، وجود نداشت. بدون توجه به این که هنوز جلوی دریم و هر لحظه ممکنه یکی از همسایه‌ها مارو ببینه، بدون توجه به این که من با بی‌چشم و رویی توی بدترین روزاش تنه‌اش گذاشتم، حتی بدون توجه به این که دیگه بچه نیستیم که بتونم انقدر راحت و بی‌مرز برای خودم داشته باشمش، بغلش کرده بودم؛ آغ\*و\*ش گرمی که از طرف اون کاملاً بی‌جواب مونده بود.

انقدر محکم فشارش می‌دادم که چیزی تا حل شدنمون نمونده بود، بدون توجه به این که اون هنوز هم بی‌واکنش بود. برای منی که اخلاقش رو می‌دونستم، همین که پسم نزده بود، کافی بود. نمی‌دونم زندگی سختی که گذرونده بودم من رو انقدر کم توقع کرده بود یا شدت دلتنگیم. باز هم اون بود که عقب کشید. آروم خودش رو از حصار دستام جدا کرد، بدون این که بهم دست بزنه. قدم دیگه‌ای عقب رفت و دوباره نگاهش رو به زمین دوخت. اون هنوزم همون امید پاک سابق بود، همون رفیق بچی و همون نگاه عسلی؛ ولی من دیگه اون رهای معصوم قدیم نبودم؛ ای کاش می‌تونستم بهش بگم؛ اما تمام حرفام توی بغض سنگینی که توی گلویم جا خوش کرده بود و اشکی که به چشمام دوید، خلاصه شد.

قدمی عقب رفتم و من هم نگاهم رو ازش گرفتم. حس کردم من تنها کسی بودم که تمام این سال‌ها دل تنگ بوده.

- چی شده که این جوری بغض کردی؟

هنوز هم این صدای گرمی که از شدت بغض خش برداشته بود، برام زیباترین صدایی بود که می‌تونستم بشنوم. هنوز هم اون تنها کسی بود که می‌تونست حتی از صدای نفس‌هام هم بغضم رو بفهمه.

از جمله‌ی بی‌مقدمه‌ای که گفت، بی‌اراده بهش خیره شدم. صورتش زخمی بود و سر و وضعش شلخته و نامرتب. قدش شیرین بیست سانتی ازم بلندتر بود و چشمای روشنش هنوز هم همون عسلی کهربایی آشنا بود، فقط کمی روشن‌تر؛ یا شاید هم مال انعکاس نور بود؛ نمی‌دونم! ابروهای پر و دست نخورده‌اش، موهای لخت و مشکی بهم ریخته‌ای که روی پیشونی بلندش ریخته بود و هیکل پُرش، ازش یه مرد کامل ساخته بود. هنوز هم بغض توی چشمش بود؛ اما لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- کسی خونه هست که پیام تو؟!!

اصلاً حواسم نبود که جلوی در نگهش داشتم. اصلاً حواسم نبود که هنوز حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزدم. حواسم نبود که هنوز بهش خیره شدم و نگران این هم نبودم که از این نگاه‌های خیره‌ام چه برداشتی می‌کنه. اون تنها کسی بود که جلوش خود واقعیم بودم و نگران نبودم براش سوتفاهم شه. اون من رو بهتر از هر کسی درک می‌کرد.

هرچند هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا برای این که بتونه بیاد توی خونه‌ام، باید شخص سومی هم توی خونه باشه؟ از شوک بیرون اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم. بی‌حرف قدمی عقب رفتم و با دست به داخل اشاره کردم. این یه جور تعارف مودبانه بود، نبود؟ انقدر شوکه بودم که انگار صدام رو گم کرده بودم.

صدای گرم و لحن مظلومش، تصمیم رو از یادم برده بود. با دیدنش به کل فراموش کردم که قرار بود نذارم کار به اینجا کشیده شه. قرار نبود بیاد دنبالم و قرار نبود دوباره باهاش چشم تو چشم شم؛ ولی...

آروم قدم دیگه‌ای داخل اومد و در رو پشت سرش بست. وقتی قدم از قدم برداشت، بی اراده سرم رو بالا آوردم. به در که تکیه داد، نگاهش توی نگاه دلتنگم قفل شد. نمی‌دونم چقدر بهم خیره بودیم؛ ولی انگار هیچکدوم باور نمی‌کردیم هم دیگه رو پیدا کردیم. این دیدار اصلاً توی برنامه‌ی زندگیم نبود. چرا سرنوشت با من شوخیش گرفته بود؟

انگار اون هم به چندثانیه زمان نیاز داشت تا تصمیم بگیره واکنش درست چیه؟ بالاخره از در جدا شد و قدمی سمتم برداشت. کلاهم رو روی موهای بازم گذاشت و محجوبانه نگاهش رو ازم گرفت. انقدر شوکه و گیج بودم که توی دستش ندیده بودمش. درست مثل بچگی که از ذوق دیدنش ظرف غذارو توی دستش نمی‌دیدم.

با دیدن کلاه، تازه یادم اومد موقع درگیری از سرم افتاده بود. بی‌اراده یاد بچگی‌مون افتادم. یاد دورانی که سال‌ها بود توی ذهنم کشته بودمش. یاد شب‌هایی که خودش موهام رو می‌بافت و خودش کلاهم رو سرم می‌ذاشت. با یادآوری پرورشگاه، ناخودآگاه اخم کمرنگی روی صورتم نشست. - تو هم نتونستی فراموش کنی؟

لحن آرامش بخشش اخم رو کمرنگ کرد. اون هنوز هم می‌تونست فکرم رو بخونه. یعنی می‌تونست این رو هم بفهمه که چقدر دلتنگشم؟ فکر نکنم! اون هیچ وقت نمی‌تونست درک کنه چقدر بهم سخت گذشته. برای اون من فقط دوستی بودم که با بی‌رحمی ترکش کرده؛ ولی برای من اون مثل یکی از اعضای خانواده‌ام بود.

با این که الآن روبه روم بود؛ اما باز هم دلتنگش بودم، حتی دلتنگ‌تر از گذشته. انگار دیدنش نه تنها از دل تنگیم کم نکرده بود، که دلتنگ‌ترم هم کرده بود! شاید من تنها کسی بودم که احساساتم انقدر پیچیده بود. اون همیشه ساده بود، پاک و ساده.

بدون هیچ حرفی افتادم جلو و در سالن رو براش باز گذاشتم. من هنوز هم رسم مهمون داری رو بلد نبودم.

خونه طبق معمول مثل غار، تاریک و سرد بود. به خاطر حساسیتم به نور، همه‌ی چراغ‌های خونه رو در آورده بودم و به جاشون شمع معطر گذاشته بودم. آشپزخونه تنها جایی بود که به خاطر زیور لامپ داشت، هرچند چند سالی بود که لامپ اون جا هم سوخته بود.

پشت سرم اومد و بدون این که حواسش باشه لامپی در کار نیست، دستش سمت کلیدهای لامپ رفت. بی‌توجه به اون و تلاش‌های بی‌نتیجه اش، رفتم آشپزخونه تا چیزی برای پذیرایی بیارم؛ اما با دردی که توی کتف چپم پیچید، مجبور شدم سرجام بایستم. دیدنش شوک بزرگی برای قلب ضعیف و داغون من بود.

قبل از این که فشارم از شدت درد بی‌اوفته، اولین صندلی میز آشپزخونه رو بیرون کشیدم و نشستم. وارد آشپزخونه شد و دوباره سمت کلید لامپ رفت. نگاهی به لامپ غبار گرفته کرد و آروم پرسید:

- چند وقته سوخته رها؟

بی‌حرف فندکم رو از جییم بیرون آوردم و دوتا شمع روی میز رو روشن کردم. نگاه مرددی به شمع ها کرد و متعجب پرسید:

- با شمع زندگی می‌کنی؟!

بی‌صدا شونه‌ای بالا انداختم. چرا نمی‌تونستم هیچ جوابی بهش بدم؟  
مردد صندلی‌ای بیرون کشید و روبروم نشست. برای این که بهم خیره نباشه، نگاه گذرای به اطرافش کرد و گفت:

- خیلی بزرگ شدی، رنگ موهاش عوض شده؛ ولی رنگ چشمت، هنوزم همونه.  
هنوز هم این عادت مکث کردن بین جمله‌ها و آهسته حرف زدنش از سرش نیوفتاده بود. نمی‌دونم برای خالی نبودن عریضه این‌ها رو می‌گفت یا واقعا بعد از این همه سال هنوز رنگ موها و چشمام رو یادش مونده بود. با یه نتیجه‌ی کلی با خودم گفتم از بس من ساکتم یه چیزی گفته. نگاه سردرگمش که به فندک خورد، زمزمه وار گفت:

- فندک خوش دستیته.

انگار تازه متوجه شد که اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و متعجب گفت:

- تو که سیگار نمی‌کشی؛ مگه نه؟

وقتی حتی با فکر سیگار کشیدنم هم این جوری اخم می‌کرد، چطور باید بهش می‌گفتم توی این چند سال چه چیزایی رو از سر گذروندم، چه جاهایی رفتم و چه کارایی کردم؟ نه می‌تونستم راستش رو بگم و نه دل دروغ گفتن بهش رو داشتم. کلافه دستی به صورت یخ زده‌ام کشیدم. نگاهش مات دست چپم شد. خیره به حلقه‌ای که دستم بود، شوکه و شگفت زده پرسید:

- ازدواج کردی؟!

انگار جدی جدی حرف زدن از یادم رفته بود. مثل بچگی بی‌حرف سرم رو به چپ و راست تکون دادم. خودش فهمید هنوز توی شوکم و به کمی زمان نیاز دارم که دیگه چیزی نپرسید. نگاهم روی زخم صورتش و خونی که کنارش خشک شده بود، نشست. بی‌اراده دست سالم سمت زخم صورتش رفت. من فقط می‌خواستم عمق زخمش رو ببینم؛ اما اون قبل از این که دستم به صورتش برسه، خودش رو عقب کشید.

نفس کلافه‌ام رو با حرص بیرون دادم و از جام بلند شدم تا جعبه‌ی کمک های اولیه رو بیارم؛ اما از شدت شوک یادم رفته بود کجا گذاشتمش. هول زده و پر سر و صدا در کابینت‌ها رو باز و بسته می‌کردم. حتی مطمئن نبودم توی آشپزخونه گذاشتم یا نه. انقدر گند زدم که صدای آرومش رو شنیدم:

- توی اولین کابینتی که باز کردی بود.

عالی شد! حالا من حتی یادم نبود اول در کدوم کابینت رو باز کردم؟ عصبی شده بودم و این اصلا دست خودم نبود. این همه خوب بودنش، این جا بودنش، این که دنبالم اومده بود، این که دلتنگش بودم، این عقب کشیدنش و حتی این که من رو می‌فهمید؛ عصبیم کرده بود. نتیجه‌ی همه‌ی این احساساتم توی بغضی که تا گلوام بالا اومده بود، جمع شد. کلافه و بلاتکلیف سرجام ایستادم و با درموندگی بهش خیره شدم. انقدر بی‌تاب شده بودم که اگر یکی می‌گفت: «پخ» زیر گریه می‌زدم. بغضم رو که حس کرد و گیجیم رو که دید، اخم کم‌رنگی مهمون صورت آروم و مردونه اش شد. از جاش بلند شد و با حرصی زیرپوستی زمزمه کرد:





- مگه جن دیدی؟ انقدر ازم متنفر بودی و نمی‌دونستم؟

رفتارم بهش برخورده بود؛ ولی دست خودم نبود. انگار زمان برام ایستاده بود. نگاه دلخورش رو از نگاه گیج‌م گرفت و خودش جعبه رو از کابینت بیرون آورد. با یادآوری این که داروهای قلبم هم داخل جعبه است، با یه حرکت سریع و بی ادبانه جعبه رو از دستش بیرون کشیدم. نمی‌خواستم چیزی از شرایطم بدونه. نمی‌خواستم بفهمه وقت زیادی برام نمونده. من حتی نمی‌خواستم ببینمش. از این که دیدنش به زندگی وابسته‌ام کنه، می‌ترسیدم. از این که بعد از دیدنش نتونم همون سامی همیشگی باشم، می‌ترسیدم.

دستای خالیش که چند ثانیه بلاتکلیف مونده بود رو عقب کشید. جعبه رو توی دستم گرفته بودم و بلاتکلیف ایستاده بودم.

چی کار باید می‌کردم؟ باید همه‌ی حقیقت رو بهش می‌گفتم یا باید پشش می‌زدم؟ بین دلتنگی خودم و دلگیری اون گم و گیج بودم. بین قلب خسته و نگاه نافذش مونده بودم. بین یه دل سیر توی آ\*غ\*و\*ش آشناس زار زدن و پس زدنش واسه نجات جونش گیج بودم. ای کاش یکی درکم می‌کرد.

دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و مصرانه هرجایی رو نگاه می‌کرد جز صورت من. قلب سرکشم بالاخره آرام شده بود و دست از بی‌تابی کشیده بود. یه حمله‌ی دیگه رو هم پشت سر گذاشته بودم و هنوزم ترس از مرگ نداشتم. نمی‌دونم چقدر بهش خیره بودم؛ اما اون خیلی وقت بود که نگاه محجوبش رو به زمین دوخته بود. بدون این که نگاهم کنه، با تاکید پرسید:

- کسی خونه نیست؟!

تازه دوهزاری کچم صاف شد که منظورش چیه و چشمای گیج‌م از شدت تعجب گرد شد. شاید عصبی شدم، شاید هم دلگیر. بغضم رو با آه سردی که کشیدم پس زدم و کفری از این اعتقادات سفت و سختش، کاملاً بی‌اراده و بی‌هوا، با دست آزادم زدم تخت س\*ی\*نه‌اش. بهم برخورده بود و این دست خودم نبود! انقدر حرکتش براش غیر قابل پیش بینی بود که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و نسبتاً محکم روی صندلی پشت سرش پرت شد. واکنشم حتی برای خودم هم غیرقابل پیش بینی بود؛ امید که جای خود داشت! انگار این همه مدت زندگی کردن بین یه عالمه پسر خلافاکار و خشن، دیگه همه‌ی ظرافت دخترونه و ادب خان‌زادگی‌م رو از یادم برده بود. کلافه از این که نمی‌تونستم حتی نقش اون رهای مودب و معصوم بچگی رو براش بازی کنم، نگاهم رو از نگاه گیج و متعجبش گرفتم و زخمش رو تمیز کردم.

با بار اولی که پنبه‌ی الکلی به زخمش خورد و اخم ریزی مهمون صورت خسته‌اش شد، دستم از حرکت ایستاد. من حتی تحمل دیدن این یه ذره درد کشیدنش رو هم نداشتم. منی که انقدر احساساتی و نازک نارنجی بودم و تحمل دیدن «آخ» گفتن عزیزام رو هم نداشتم، جون دادن خواهرم توی آغوشم رو با چشم باز دیدم و دم نزدم. من ذره ذره زجر کشیدن رویا رو دیدم؛ اما هنوز زنده بودم. وقتی من تونستم از همچین عذابی زنده بیرون بیام، امید که دوست خدا بود، نمی‌تونست مرگ من رو تماشا کنه و بازم عاشق خداش بمونه؟

چقدر بی‌رحم شده بودم که داشتم به همچین چیزی فکر می‌کردم. چقدر بی‌رحم شده بودم که می‌خواستم انتقام مرگ خواهرم رو، جای خدا از امید بگیرم؛ اون هم فقط چون امید به رحمت خداش باور داشت. چیزی که من ازش ندیده بودم. بی‌رحم بودم که از ذهنم گذشت کنارم نگهش

دارم و اجازه بدم مرگم رو تماشا کنه، تا ببینم می تونه بازم پای باورها و اعتقاداتش به خدا بمونه یا نه؟

وقتی به خودم اومدم زخمش رو ضدعفونی کرده بودم. همیشه حتی اگه توی فکر غرق می‌شدم هم باز دستم از کار نمی‌ایستاد. بدون این که دستم پوستش رو لمس کنه، چسب زخمی روی صورتش زدم و عقب کشیدم. عقب کشیدم و سر دلم فریاد کشیدم تمومش کنه. این جنگ اعتقادی بین و من و من بود! حق نداشتم امید یا هرکس دیگه‌ای که عاشق خدا بود رو قاتی این جنگ کنم. حق نداشتم امید رو به هیچ بهونه‌ای کنارم نگه دارم؛ به هیچ بهونه ای.

توی دلم غوغا بود؛ اما از ظاهرم جز گیجی و بغض هیچی معلوم نبود. به محض این که سرجام نشستم، نگاهم به چاقوی ضامن دارم خورد که حالا وسط میز آشپزخونه جا خوش کرده بود. نفس کلافه‌ای کشیدم، نگاهم رو ازش دزدیدم و به سقف سفید آشپزخونه خیره شدم. با «رها» ی آرومی که گفت، لرزش بغض توی گلویم رو حس کردم. چقدر بدبخت بودم که دلم حتی واسه شنیدن اسم واقعیم هم تنگ شده بود.

دلتنگی و بغض از چشمای پریم چکه می‌کرد؛ اما باز هم نگاهش رو ازم دریغ کرد. با صدایی که دو رگه شده بود، آروم و سنگین پرسید:

- تو روشن چاقو کشیدی؟

مثل همیشه صادقانه حرفش رو زده بود و مثل همیشه من نمی‌تونستم باهاش صادق باشم. کاش تموم می‌شد این عذاب، کاش ساکت می‌شد، کاش دیگه هیچکس توی این دنیا اسمم رو صدا نمی‌زد، کاش فراموشم می‌کرد.

چرا نمی‌تونستم حرف بزنم؟ چرا لال شده بودم؟ چرا بهش نمی‌گفتم فراموشم کنه؟ چرا پسش نمی‌زدم؟ چرا بیرونش نمی‌کردم؟

- پلیس که زخمش رو دید، دنبال سوسابقه‌ام می‌گشت. می‌گفت زخمش یه زخم معمولی نیست. تو... تو...

نگاه براقم که طلبکارتر از همیشه توی نگاه گیجش نشست، حرفش رو خورد. نه! اونی که یه خانواده‌ی خوب سرپرستیش رو قبول کرده بودن و توی محیط امن و سالم خونه بزرگ شده بود، حق نداشت به من بگه «چاقوکش». اونی که هیچ وقت ترس‌های من رو تجربه نکرده بود، حق نداشت قضاوتم کنه و منو مقصر بدونه.

جرقه‌ای که از حرفش توی ذهنم خورد، بغضم رو سنگین‌تر کرد. پلیس دنبال سوسابقه‌ی امید می‌گشت؟ این یعنی امید گناه من رو گر\*دن گرفته بود؟! خدای من! چطور می‌تونست بعد از اون کاری که باهاش کردم این قدر فداکاری کنه؟! چرا بعد از این همه سال حتی یه قدم از مهربونی و پاکیش برنمی‌گشت؟

صدایی توی سرم فریاد زد: «نه! من سابقه دار نیستم. من چاقو کش نیستم. هر بار که چاقو کشیدم برای دفاع از خودم بوده. هر بار که کسی رو زخمی کردم خودم هم ترسیدم»

- روی دسته‌اش سمت حک شده. تو... تو واقعا... چاقوکشی؟!!

الآن باید چه جوابی می‌دادم؟ می‌گفتم من کسیم که توی ۸ سالگی از ترس نجابتش دست به قتل زد؟ می‌گفتم اون روزایی که تو توی خونه‌ی امنی بودی، من داشتم به خاطر سقوط هواپیمای پویا از دست مردای طایفه‌ی سرپرست قانونیم مثل سگ کتک می‌خوردم و پدرخوانده‌ام حتی من رو در

حد نجات نمی‌دید؟ می‌گفتم من یه خلافاکار بی‌رحم که سرتاپام پر از گناه و دیگه امیدی به زنده بودنم نیست؟ کاش یکی بهم می‌گفت چی باید می‌گفتم.

این بار خیره توی چشمای سرخم با صدایی گرفته‌ای که داشت احساساتم رو بیدار می‌کرد، زمزمه کرد:

- بی‌رحم نباش. بذار منم صدات رو بشنوم. بذار منم باور کنم که پیدات کردم. همیشه فکر می‌کردم شایان می‌تونه مثل یه برادر جای خالی امید رو برام پر کنه؛ ولی حالا می‌دیدم چقدر همه چیز فرق داشت. لحن نگران و صدای آرام بخش امید با لحن لاتنی و صدای عصبی شایان، احساسات پاک امید و استرس وجود شایان، نگاه پاک و محجوب امید و نگاه شیطان و لجباز شایان، چقدر فرق داشت.

ل\*ب‌های بهم چسبیده‌ام رو به زحمت باز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد جواب دادم:

- حتی اگر هم باشم، نه به این غلظتی که تو فکر می‌گی. شاید یکم خفیف‌تر... من فقط نمی‌خواستم بی‌چونم‌ش، وگرنه اگر می‌خواستم، می‌تونستم. ل\*ب‌هاش رو بهم فشرد و بدون این که نگاهش رو ازم بگیره، با ناامیدی و خشمی که سعی می‌کرد مهارش کنه، زمزمه کرد:

- تا حالا خون چند نفر رو ریختی که می‌تونی انقدر حرفه‌ای یه آدم رو زخمی کنی؟ از چند نفر رد شدی که می‌تونی انقدر بی‌تفاوت در موردش حرف بزنی؟

با سنگدلی و بی‌احساسی ای که مختص «سامی» وجودم بود، بهش پریدم:

- تو فکر کن زیاد. حرف حساب تو این وسط چیه؟ بعد از این همه سال یهو پیریدی وسط زندگیم که چی؟ که زل بزنی توی چشمم و قضاوتم کنی؟ وقتی که هنوز حتی ازم نپرسیدی چرا چاقو دستم بود؟ اومدی بگی آدم بدیم چون کسایی رو که تو پارک خلوت، مزاحم یه دختر می‌شن رو زخمی میکنم؟! وقتی که هنوز نپرسیدی این مدت بهم چی گذشت؟ حالم خوب بوده یا نه؟ تونستم بخوابم یا نه؟ چندبار گریه کردم؟ چند بار خندیدم؟ تونستم همه چی رو فراموش کنم؟ اصلا چطور تونستم زنده بمونم؟ آره! اصلا من آدم بدیم. می‌زنم و دیگه نه دستم می‌لرزه و نه دلم می‌سوزه. اگه بازم ببینم شون بازم می‌زنم...

اون ساکت بود؛ اما خودم وسط حرفم ساکت شدم. حرفام جبهه گیرانه و بی‌رحمانه بود. از شدت حرص نفس‌هام تند و نامنظم شده بود و طلبکار بهش خیره بودم؛ اما اون برعکس من، آروم بود و فقط عمیق نگاهم می‌کرد. همون نگاه‌های عمیقی که بچگی عاشقشون بودم. همون نگاه‌هایی که توی عالم بچگی بهم این باور رو می‌داد که «یکی توی این دنیا هست، که می‌تونه من رو بفهمه. یکی هست که همه حواسش به منه». حالا که این نگاه آشنا توی نگاهم بود، حالا که انقدر نزدیکم بود، حالا که می‌تونستم صورتش رو ببینم، می‌تونستم اعتراف کنم که هنوزم همه چی برای من مثل ۸ سال پیش بود.

من هنوزم درست مثل یکی از اعضای خانواده‌ام دوستش داشتم. اگر حسرت دیدنش برام بیشتر از حسرت دیدن برادرم سامی نبود؛ ولی کم‌تر هم نبود. این حسرت و این احساسی که حتی نمی‌دونستم اسمش رو چی بذارم، می‌تونست من رو از پا دربیاره. اون هم درست موقعی که دیگه ته خط بودم. من خوب می‌دونستم توی راهی که من قدم گذاشتم، عزیز کرده داشتن یه نقطه

ضعف بزرگه. این که کسی برات عزیز باشه، باعث می‌شد یه چیزی برای از دست دادن داشته باشی. چیزی که باهاش تهدید می‌شی و مجبور می‌شی دست به کارایی بزنی که نمی‌خوای؛ اون هم فقط و فقط به خاطر ترس از دست دادنش.

برای کسی که هر روز روی طناب مرگ بندبازی می‌کنه، چی می‌تونه مرگبارتر از ترس از افتادن باشه؟ من به خاطر فداکاری بچگیم ازش انتظار تشکر نداشتم؛ ولی این همه قضاوت و بی‌احساسی رو هم نمی‌تونستم تحمل کنم. ته قلبم انتظار داشتم دست کم اول حالم رو بپرسه. ازش دلخور بودم؛ ولی نمی‌تونستم بهش بگم.

نمی‌دونستم اسم حسی که امید رو از اصفهان تا اینجا کشونده و منو توی ۶ سالگی وادار کرده به خاطر امید فداکاری کنم و از پرورشگاه برم، چیه؟ فقط می‌دونستم که بعد از دیدنش، دیگه اون حسرت ندیدن سامی قبل از مرگم رو ندارم.

من غرق اون بودم؛ اما اون انگار کینه‌ی عمیقی که توی حرفام نسبت به این قضیه بود رو با این نگاه عمیقش از ته قلبم بیرون کشیده بود. حتی یه لحظه برای این که مبادا بتونه ترسی که ۸ سالگیم تجربه کردم و از چشمام بخونه و اتفاقی که ۸ سالگیم افتاد رو بفهمه، نگاهم رو ازش دزدیدم. باورش برای خودم هم سخت بود؛ ولی من هنوز هم در مقابل امید فقط یه دخترچه بودم. همین قدر ساده و همین قدر پاک.

این همه تغییر فقط با یه بار دیدنش، برای کسی مثل من که هر روز زندگیش دستش به خون آلوده بود، یه زنگ خطر بود. احساساتی شدن برای آدمی توی موقعیت من، مساوی با مرگ بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حساسیت نشون ندم تا هم بیشتر از این کنجکاوش نکنم و هم جلوی هجوم احساساتم رو بگیرم و از خودم برونمشم. نمی‌دونستم چطور باید بهش بفهمونم اولین باری که چاقو کشیدم، با تمام وجودم مجبور بودم این کار رو بکنم. نمی‌دونستم چطور باید بهش بگم «من فقط ترسیده بودم»، تا ترسم رو درک کنه. گیج، عصبی و پر بغض بودم و حتی خودم هم نمی‌دونم چی شد که همه‌ی دفاعم توی همین یه جمله جمع شد:

- آخه من یه دخترم.

اما امید از همین جمله‌ی کوتاه هم تونست احساساتم رو بفهمه که نگاه کلافه‌اش رو ازم گرفت و گفت:

- اما آخه...

وسط حرفش با ملایمت بیشتری گفتم:

- چرا انقدر بزرگش می‌کنی؟ من اون چاقوکشی که پلیسا فکر می‌کنن نیستم! این روزا توی کیف هر دختری، یه چیزی برای محافظت هست. حالا مال من یکم حرفه‌ای‌تره که خب دارم تنها زندگی می‌کنم، لازمم می‌شد. رفتم یاد گرفتم دیگه.

آره! من اونی که پلیسا دنبالش می‌گشتن نبودم. من خیلی بدتر بودم! «باشه» ی آرومی که این بار گفت، باز هم بی‌اراده به خاطرات بچگی برم گردوند. ۸ سال بود که کسی این جوری بهم «باشه» نگفته بود. کاش تنهام می‌داشت.

بی‌مقدمه پرسید:

- از در خونه داشتن تعقیبت می‌کردن. معلوم بود دنبالتن. ازت چی می‌خواستن؟!

می‌دونستم! می‌دونستم اگر بذارم کار به دیدنش برسه، توی نیم ساعت اول باید به همچین سوالاتی جواب بدم. می‌دونستم توی دو راهی گفتن یا نگفتن حقیقت می‌مونم؛ ولی بازم نتونستم حریف دلتنگیم بشم و تا اینجا پیش رفتم؛ تا راه دادنش توی خونه، تا بحث کردن و حتی تا دلخوری. تازه حواسم جمع شد که این حرفش یعنی اون هم مثل اون غریبه‌ها من رو از خونه تعقیب می‌کرده. سریع از حرفش بُل گرفتم و و با ناراحتی ظاهری گفتم:

- تو منو از خونه تعقیب می‌کردی؟

من داشتم سعی می‌کردم بحث رو عوض کنم؛ اما اون انگار با ۹ سال پیش هیچ فرقی نکرده بود که مثل بچگی‌هامون سریع گفت:

- اول من پرسیدم.

منم مثل بچگی با همون قلدری و تخس بازی سابق، اخم ریزی کردم و گفتم:

- ولی من اول جواب می‌خوام.

انگار اون هم همه چیز رو یادش بود که تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد و گفت:

- تو هنوزم به بزرگتر از خودت زور می‌گی؟

بی‌اراده لبام رو جمع کردم و با اخمی که از صورتم کنار نمی‌رفت غر زدم:

- زور دارم، زور می‌گم.

انگار نه انگار که دیگه نه من یه دختر بچه‌ی ۵ ساله ام و نه اون یه پسر بچه‌ی ۱۳ ساله. برای چند ثانیه‌ی کوتاه، هر دو موقعیتمون رو فراموش کردیم و آزادانه به روزایی که با اشک پشت سرشون گذاشتیم، خندیدیم.

خنده‌مون که ته کشید، تازه یادش افتاد که کسی جز من خونه نیست و باید از خونه‌ام بره؛ تازه یادم افتاد که به هرحال توی خونه‌ام مهمانه و نباید بذارم تا چیزی نخورده، بره. تا از جاش بلند شد سریع گفتم:

- صبر کن پذیرایی کنم بعد هر جا خواستی برو.

قبل از این که بهش مهلت بدم رفتم سمت کابینت تا لیوان بردارم. چهارپایه رو پیدا نمی‌کردم و قدم به کابینت‌های بالایی نمی‌رسید. نفهمیدم چقدر درگیر کابینت بودم؛ اما وقتی بالاخره دستم به لیوان رسید و برگشتم سمت امید، با دیدنش که جلوی در یخچال ایستاده بود و داشت پارچ رو به نفس سر می‌کشید، چشمام گشاد شد و بی‌هوا و محکم اسمش رو صدا زدم. صدای من و صدای خرد شدن پارچ، همزمان شد و توی خونه‌ی ساکت و آروم پیچید.

تا حواسم نبود، خودش رفته بود سریخچال و اولین پارچ رو برداشته بود. پارچی که زیور همیشه قبل از رفتنش دم دستم می‌داشت، تا مطمئن شه سمت مستی و قرص خواب نمی‌رم. یه پارچ داروی گیاهی سنگین و تلخ که قرار بود شب به شب نقش قرص خواب رو برام بازی کنه. امید با شربت اشتباهش گرفته بود و تقریباً نصفش رو سر کشیده بود! حتی منم اگر یه لیوانش رو می‌خوردم تا ۱۲ ساعت گیج می‌شدم، امید که دیگه جای خود داشت.

هر دو هنوز هم مثل بچگی این عادت یه سره سرکشیدن رو کنار نذاشته بودیم. هر دو از صدای بد شکستن پارچ، ساکت شده بودیم و به پارچی که حالا هزار تیکه شده و پخش زمین بود، خیره بودیم. زیر لب غر زد:

- این چه طرز صدا کردنه؟!



ولی من حتی دلم برای غر زدنش هم تنگ شده بود. مدام آب دهنش رو قورت می‌داد تا طعم تلخش رو از دهنش پاک کنه؛ ولی بی‌فایده بود. لبخند تلخی گوشه‌ی ل\*بم نشست. اون هم هنوز بچه بود. شونه‌ای بالا انداختم.

- گر\*دن من ننداز. از صدای من نترسیدی که. به خاطر رنگ روشن شربت منتظر یه چیز شیرین بودی. از شدت تلخیش شوکه شدی، انداختیش زمین.  
قبل از این که بخواد چیز دیگه‌ای بگه، با شیطننت گفتم:  
- خوشمزه بود؟!

انگار باز هم مزه‌اش یادش اومد که صورتش جمع شد و بی‌طاقت روی ل\*بش دست کشید.  
- این دیگه چی بود؟! اصلا خوردنی بود؟!

چی می‌گفتم؟ من از وقتی که به خاطر خودت ترکت کردم یه خواب راحت نداشتم و این یه داروی گیاهیه؟ من بی‌خوابی مزمن دارم و خدمتکارم برای این که سمت ل\*ک\*ل نرم، برام هر هفته از اینا درست می‌کنه؟ یه خلافکار حرفه‌ایم که دستش به هر چی که تو ازش بدت میاد آلوده شده؟  
نفس عمیقی کشیدم و خودم رو با جمع کردن خرده شیشه‌ها مشغول کردم. از این که نمی‌تونستم هیچی بهش بگم و جواب هیچ کدوم از سوالاش رو بدم، عصبی شده بودم.  
خم شد جaro رو از دستم بگیره که دستم رو محکم عقب کشیدم. با لحنی که داشتم سعی می‌کردم عصبانیتم توش حس نشه، بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- اون‌ی که خوردی یه شربت گیاهی بود. بعد از خوردنش فقط باید بخوابی وگرنه میوفتی به هزیون گرفتن. یه جور منگی خاص خودش. دیگه بهتره بری...  
می‌خواستم بگم «بهتره بری خونتون» بدون این که بدونم اصلا خونه‌ای در کاره یا نه؟ کاش می‌تونستم ازش بپرسم کی به سرپرستی گرفته شده؟ از خانواده‌ی جدیدش راضیه؟ واقعا خوشبخته؟ اما حیف.

دیگه حرفی بود که زده بودم و باید تا آخر ادامه‌اش می‌دادم. امید مثل من باهوش نبود؛ اما از بچگی تیز بود و نمی‌شد حرفم رو پس بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو پس زدم. ناچار ادامه دادم:

- بهتره بری خونتون. حتما منتظرترن.

سوییچی که روی میز رها شده بود رو برداشتم و سمتش گرفتم. بدون این که فرصت بدم چیزی بگه، سریع گفتم:

- یه راست برو خونه. تا نیم ساعت دیگه کاملا گیج می‌شی.

سکوت سنگینی که بینمون بود و دست دراز شده‌ام که بین زمین و هوا معلق مونده بود، باعث شد سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم. سوییچ رو که ازم گرفت، با «خدافظ» ی که بهش گفتم، تیر خلاص رو زدم.

من داشتم محترمانه بیرونش می‌کردم و اون این رو خوب می‌فهمید. اخمی که روی صورتش نشسته بود رو ندیده گرفتم و مشغول جمع کردن خرده شیشه‌ها شدم. حتی «خدانگهدارت» آروم و دلخوری که ازش شنیدم هم نتونست مقاومتم رو بشکنه. صدای بسته شدن در حیاط که اومد، انگار زیر پاهام خالی شد که محکم زمین خوردم.

\*\*\*

**rashay.ir**

اوایل برای جابه‌جا کردن محموله‌های سبک و به مرور که سابقه و قدرتشون توی دنیای خلاف بیشتر شد و خودشون رو ثابت کردن، به زور تهدید عزیزان و جونشون توی گروه نگهشون می‌داشتن. این جوری با اعتبار افراد باهوشی که گروه‌های رقیب هیچوقت نمی‌فهمیدن فقط یه مشت نوجوون و بچه ان، واسه گروه خودشون اسم و رسمی بهم می‌زدن. حتی سروش هم از ۱۰ سالگی جذب این گروه شده بود و تا وقتی که سنش بالا نرفته بود، به گروه‌های دیگه معرفی نشده بود. بین همه ی افرادشون، من تنها کسی بودم که با همین سن کم گروه هم رو جدا کردم و برای خودم کار کردم. هرچند هنوز کسی نمی‌دونست من سن و موقعیتم رو لو دادم تا بتونم با مرگ خودم سند آزادی همه ی افرادم رو امضا کنم.

نفس کلافه‌ام رو بیرون دادم و تمام بی‌تفاوتی‌ای که سامیار یادم داده بود رو توی صورتم ریختم. رو به خان‌زاده با بی‌حالت‌ترین شکل ممکن گفتم:  
- چی کار کرده؟ از محموله زده یا دزدکی وارد شده؟  
خان‌زاده پوزخند بدی زد و گفت:  
- این فسقل بچه از محموله‌ی من بزنه؟ مادر نزاییده!

نگاهی به پسربچه‌ی روبه روم انداختم. از چهره‌ی معصومش جز ترس و بی‌پناهی هیچی نمی‌شد فهمید؛ اما توی رفتارش جز غدبازی و یه دندگی چیزی نبود. تا حالا آدم‌های زیادی رو برای گرفتن اطلاعات شکنجه کرده بودم؛ ولی یه بچه...  
اون صورت همه‌ی مارو دیده بود. محال بود حتی بعد از دادن اطلاعات هم زنده‌اش بذارن. هم من و هم سامیار این رو خوب می‌دونستیم؛ اما راهی جز سنگ دل بودن نداشتیم. همین هم هر دومون رو عصبی کرده بود.

خان زاده نگاهی به سامیار کرد و از بین دندونای کلید شده‌اش غرید:  
- حتی شده شیرهی جونش رو بگیرین، تا فردا باید بفهمین برادر عوضیش کدوم گوریه.  
با عصبانیت تنه‌ی محکمی به سامیار زد و ازمون دور شد. نه! دیگه نمی‌ذاشتم یه بچه‌ی دیگه رو هم مثل من بدبخت کنن. هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که سمت پسربچه رفتم تا حداقل بفهمم مشکل خان زاده با برادر این بچه چیه؟ اما قبل از این که بهش برسم دستی دور مچ دستم قفل شد و محکم عقبم کشید. نگاه نگرانم توی نگاه عصبی سامیار قفل شد. خیره توی نگاهم سروش رو صدا زد و بدون هیچ احساسی گفت:

- ببرش به آخرین انبار و همه‌ی حواست بهش باشه. تا وقتی که دهن باز نکرده حتی یه قطره آب و غذا هم بهش نده. اطلاعاتش رو تا امشب می‌خوایم؛ به هر طریقی!  
پسربچه که تا الآن داشت سعی می‌کرد جلوی بغضش رو بگیره، بالاخره با دیدن سروش زیر گریه زد و به التماس افتاد؛ ولی اشتباه می‌کرد. اینجا جای اشک و التماس نبود. اینجا اگر اشکت رو می‌دیدن دیگه بهت رحم نمی‌کردن. اینجا همه ضعیف گُش بودن و برای بالارفتن اعتبارشون، احساسات و انسانیتشون رو فروخته بودن؛ ای کاش می‌تونستم بهش بگم.

صدای گریه و زاریش دل سنگ رو هم آب می‌کرد؛ ولی دست محکم سامیار که هنوز مصرانه دور مچم بود، مانع حرکت من شده بود. وقتی بالاخره سروش به زور بردش، دستم رو محکم پس زد و با حرص غر زد:

- احمق شدی؟! بعد از این همه سال یهو حس انسان دوستانه‌ات فوران کرده؟! اونم بین این همه چشم؟!

چون اون موقع خودم هم یکی از همین بچه‌هایی بودم که تهدید می‌شدن. این یکی با جون برادرش، من با شرافتم. چون برای این که بتونم از این بچه‌ها محافظت کنم، اول باید خودم قوی می‌شدم. چون اون موقع من فقط یه دختر بچه‌ی ضعیف بودم؛ اما الان قوی و با نفوذم. چون... خیلی حرفا داشتم که بزنم؛ اما فقط بی‌جواب راهم رو سمت اتاق شایان کج کردم. می‌دونستم حتی اگر براش توضیح بدم هم اون من رو نمی‌فهمه. نه فقط اون، هیچ مردی نمی‌تونست خطر تعرض رو مثل یه دختر بفهمه. الآن واقعا تحمل شنیدن هیچ حرفی رو ازش نداشتم. توضیح دادن شرایطم به کسی که درکم نمی‌کرد، چه فایده‌ای می‌تونست داشته باشه؟

اومدم پیش شایان چون خوب می‌دونستم توی این گروه اون تنها کسیه که هنوز هم انسایتش رو حفظ کرده. مطمئن بودم اون درکم می‌کنه. با کلی امید اومدم سراغش؛ اما شایان بی‌خیال طبق معمول بی‌دغدغه خوابش برده بود. برای یه لحظه انقدر از این که اگر دنیارو هم بیرون از این اتاق آب ببره، شایان رو خواب می‌بره، اسلحه‌ام رو از جیبم بیرون آوردم و روی پیشونیش گذاشتم. هم می‌خواستم یه گوش‌مالی حسابی بهش بدم و هم ببینم چقدر می‌تونه توی خواب هوشیار باشه. فقط چند ثانیه گذشته بود؛ اما سریع زد زیر دستم و از جاش بلند شد. انقدر محکم این کار رو کرد که بدنم بی‌اراده واکنش نشون داد. سریع اسلحه رو دادم به دست آزادم و دوباره مغزش رو نشونه گرفتم. لبخند تلخی زد و خیره به چشمای غرق خوابش گفتم:

- برای یه خلافکار عملکردت افتضاح بود.

لبخندم تلخ بود چون فقط خودم می‌دونستم این لحظه‌ها، لحظه‌های آخرمه. دستم رو رها کرد و تا خواست جوابی بده، صدای محکم و ملامتگر استاد هردومون رو ساکت کرد.

- اسلحه‌ی پر مال شوخیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با یه جمله بحث رو تموم کنم:

- تکرار نمی‌شه استاد.

اما اون انگار تصمیم گرفته بود عصبانیتش رو از این که نتونسته برای اون پسر بچه کاری بکنه، سر ما خالی کنه که با جدیت گفت:

- زمین تمرین؛ هر دوتون!

شایان که از خواب خوشش پریده بود و حسابی قاتی کرده بود، بی‌ملاحظه‌ی حضور استاد گفت:

- بترکی رهای شر که همش دردسری. دفعه‌ی قبل هم همه‌ی گروه به خاطر شیطنت تو تنبیه شدیم. ای بابا...

انگار خودش هم فهمید چه سوتی بزرگی داده که بی‌هوا ساکت شد. نگاه گیجی به من کرد و سریع گفت:

- الآن چه غلطی کردم من؟ بخدا عمدی نبود!

دیگه کار از کار گذشته بود. وقتی همه‌ی گروه‌های رقیب الآن همه‌ی اطلاعاتم رو داشتن، دیگه چه فرقی می‌کرد استاد اسمم رو بدون یه نه. استاد اصلا جا نخورده بود؛ ولی رو به شایان گفت:

- این بار اگر بخواد بکشتت من دیگه جلوش رو نمی‌گیرم. بهتره همین الآن بری.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بی‌تفاوت، با قدم‌های کوتاه و آروم سمت زمین تمرین رفتم. وسط زمین تمرین ایستادم و به ماهی که داشت سعی می‌کرد روز رو کنار بزنه خیره شدم. یعنی الآن امید رسیده بود خونه؟! یعنی دلش شکسته بود؟ چرا نمی‌تونستم حداقل این لحظه‌های آخرم رو خودخواه باشم و برای خودم برش دارم؟ چرا الآن تمام چیزی که از دنیا می‌خواستم، چند دقیقه از پشت بوم اون پرورشگاه لعنتی بود؟!

اعتراف می‌کنم تمام اون دقیقه‌هایی که روی اون پشت بوم با امید بودم، خوشبخت‌ترین دختر کره‌ی زمین بودم؛ حتی با این که خودم اون موقع نمی‌دونستم.

- تو اولین نفری بودی که با میل خودت وارد این ک\*ثافت کاریا شدی. یادت که هست؟ پس این سردرگمی‌ها چیه؟

بدون این که سمتش برگردم، نفس حبس شده‌ام رو با حرص بیرون دادم. چرا دست از نبش قبر گذشته‌ی من برنمی‌داشت؟

- یادت باشه با هر لغزش تو، کل گروهت هم باهات می‌لغزن. برای امثال من و تو دیگه راه برگشتی نیست دختر.

سمت استاد برگشتم و به صورت همیشه آرومش خیره شدم. پوزخندی زدم و بی‌حوصله گفتم:  
- انقدر چیزایی که خودم می‌دونم رو بهم نگین استاد. دقیقا چون دیگه نمی‌خوام کسی به خاطر لغزش من آسیب ببینه دارم از خیلی چیزام می‌گذرم.

معلوم بود چیزی از حرفام رو نفهمیده. طبیعی بود. من کاری کرده بودم که محال بود توی لحظه‌ی اول حتی به ذهن کسی برسه. پوفی کرد و با گجی گفت:

- هیچ وقت نفهمیدم چرا وارد این گروه شدی؟ چرا یه بچه باید دنبال این همه قدرت باشه؟ پوزخندم به لبخندی تلخ تبدیل شد. بی‌اراده با نفرتی عمیق گفتم:

- دلم می‌خواست یه روز انقدر قوی شم که همه‌ی کسانی که اشکم رو در آوردن به خاک سیاه بشونم. می‌خواستم کسی که جای مادری، دشمنی رو در حقم تموم کرده با یه تیر خلاص کنم. می‌خواستم به طایفه‌ای که به یه دختر بچه رحم نکردن نشون بدم قدرت همیشه دست اونا نمی‌مونه.

با همون بی‌تفاوتی همیشگی‌ش گفت:

- هوم، انگیزه‌ی ضعیفی نیست؛ ولی انگیزه‌ی بدیه. اسلحه رو سمتم گرفت و گفت:

- باشه پیش‌ت. انگار تو بیشتر از من بهش نیاز داری.

منتظر نمودن تا تصمیم بگیرم می‌خوام اسلحه رو ازش بگیرم یا نه! اسلحه رو توی دستم گذاشت و از زمین تمرین بیرون رفت. خیره به اسلحه‌ی توی دستم، داشتم با خودم فکر می‌کردم اگر امید بفهمه من یه نفر رو کشتم و چند نفر رو با گلوله زخمی کردم، بازم توی صورتم نگاه می‌کنه؟ اگر الآن منو با این اسلحه می‌دید، بازم پیشم می‌موند؟ باز هم بدون این که بخوام برگشته بودم سراغ امید. انگار قرار نبود حالا حالا ها از فکرش بیرون بیام.

برای این که افکارم رو کنترل کنم، به انبار رفتم تا خودم رو با گاوصندوق ها سرگرم کنم. توی انبار روی اولین گاوصندوق نشستم و با خودم فکر کردم یعنی الآن چه حالی داره؟ تونسته بخوابه؟ حالش خوبه؟ تهوع گرفته یا به هزیون گفتن افتاده؟



نگران بودم اون حجم از داروهای گیاهی به معده‌اش آسیب زده باشه. کم کم داشتم وسوسه می‌شدم به شماره‌ای که ازش دارم زنگ بزنم و ازش بخوام زودتر بره بیمارستان. لحظه‌ای بعد دوباره به خودم اومدم و خدارو شکر کردم که آدرسی ازش ندارم. نمی‌تونستم تضمین کنم اگر آدرسش رو داشتم الآن دم در خونه‌اش نبودم! برای اون بهتر بود که از من و امثال من دور بمونه.

انقدر ذهنم درگیر امید بود که متوجه ورود کسی نشم. با حس چیز نرم و سیاهی که روی پام پرید به خودم اومدم. با دیدن سوسکی که روی پام بود، از ترس زهره ترک شدم و درست مثل بچگی دستام رو روی گوشم گذاشتم و با تمام قدرت جیغ کشیدم.

انگار توی یه ثانیه برگشته بودم به رهای ۴ ساله‌ای که به زحمت می‌تونست بدنش رو روی زمین سرد و نمور زیرزمین نیمه تاریک بکشه، توی خونه‌ای که قرار بود منبع آرامش باشه.

چند سال گذشته بود؟ چرا هنوز این ترس لعنتی توی وجودم بود؟ این ترس درونی قرار نبود دست از سرم برداره؟ بدون این که بخوام توی گذشته‌ی وحشتناکم پرت شده بودم و جوری جیغ می‌زدم انگار همین الآن مریم جلوم بود و داشت شکنجه‌ام می‌کرد.

نفسم که تموم شد و چهره‌ی متعجب سروش رو تشخیص دادم، دست از جیغ زدن برداشتم و بی‌حال روی گاو صندوق پشت سرم پرت شدم. اون حتی فکرش رو هم نمی‌کرد با یه سوسک پلاستیکی تا این حد بترسم. واقعا شب بدی رو واسه شوخی‌های این مدلیش انتخاب کرده بود. کاش می‌فهمید من محض شوخی و خنده این جا نیستم.

حتی خودم هم الآن نمی‌تونستم صورت وحشتناک خودم رو تصور کنم. صورت بی‌حس و حال زاری که اون از دیدنش به لکنت افتاده بود:

-من واقعا... واقعا نمی‌خواستم... انقدر بترسونمت! خیلی...

نگاهم از چشمای ترسیده‌اش سر خورد پایین و روی مشتش خونیش قفل شد. اون یه بچه‌ی بی‌پناه رو تا سرحد مرگ کتک زده بود و بعدش با حال خوش اومده بود با من شوخی کنه؟ اون هم بدون هیچ عذاب وجدانی؟ چه انتظاری داشتم؟ من از کسی که از ۱۰ سالگی با یه گروه خلافکاری همکاری می‌کرد، چه انتظاری داشتم؟

خودم از قبل به خاطر اون بچه‌ی معصوم فقط منتظر یه آتو بودم تا دهنش رو سرویس کنم و حالا خودش اون بهانه رو دستم داده بود. چی از این بهتر؟

برای یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و اسلحه‌ام رو در آوردم و مغز پوکش رو نشونه گرفتم. اون دیگه از ترس لال شده بود. می‌تونستم ترسش رو درک کنم. منی که گروه مستقل داشتم هزاربار از اونی که فقط یه هکر معمولی بود و برای میلاد کار می‌کرد بالاتر بودم. انقدر که حتی اگر می‌کشتمش، فقط کافی بود یه نیرو جایگزینش بیارم تا همه چی رو تموم کنم. خودش هم این رو خوب می‌دونست که رنگش پریده بود و سعی می‌کرد با سکوتش عصبانی‌ترم نکنه؛ اما بی‌فایده بود. من دیگه خون جلوی چشمم رو گرفته بود. اون خودش با این کارش مریم رو یادم آورده بود. اون خودش اون روی سگم رو بالا آورده بود.

فقط چندثانیه تا فشار دادن ماشه فاصله داشتم؛ اما بی‌اراده تصویر چهره‌ی معصوم امید جلوی چشمم اومد. چهره‌ی کسی که اگرچه درکم نکرد؛ ولی منو هم از خودش نروند. کسی که سال‌ها هیچ تصویری از چهره‌اش نداشتم و کشیدن صورتش دغدغه‌ام بود.

حتی خودم هم نمی‌دونم چرا فقط با یادآوری صورت امید اسلحه رو پشت کمرم برگردوندم؛ اما رینگ بکس شایان که روی گاو صندوق کناری بود بدجور بهم چشمک می‌زد. شایان قبلا باهام تمرین کرده بود؛ اما من گفته بودم چاقوم رو ترجیح میدم و ولش کرده بودم.

توی یه حرکت برش داشتم و به جون سروش افتادم. تا می‌خورد زدمش، بدون این که حتی دلم بسوزه. چون می‌دونست چقدر می‌تونم براش دردرس درست کنم، حتی جرات نداشت از خودش دفاع کنه. خوابونده بودمش کف انبار و با هر مشت که می‌زدم، خودم هم درد رو توی بند بند انگشتای ظریفم حس می‌کردم.

می‌زدم، به تلافی تمام ترسی که توی زندگیم تجربه کرده بودم. می‌زدم، به تلافی وحشتی که هنوز دامن گیرم بود. می‌زدم، به تلافی یه شب خواب راحتی که آرزوم شده بود و به تلافی بچه‌ای که توی چندتا اتاق اون‌ور تر با شکم گرسنه و ل\*ب تشنه توی خونش غرق شده بود.

آره! من داشتم عقده‌هام رو خالی می‌کردم و این دست خودم نبود. انگار مریم جلوم بود و داشتم مریم رو می‌زدم. ضربه‌های هوگم کاری بود و به خاطر رینگ شایان تقریباً مطمئن بودم دماغش کاملاً شکسته.

صورتش پر از خون شده بود؛ اما من آرام نمی‌شدم. شایان خیلی وقت بود که اومده بود داخل؛ اما حتی اون هم الآن جرات دخالت نداشت. بالآخره وقتی دید جدی جدی دارم می‌کشمش، ازم خواست تمومش کنم. چرا رحم نمی‌کردم؟ پس اون احساسات کوفتیم که با دیدن امید بیدار شده بود کدوم گوری رفته بودن؟ چرا فقط با دیدن امید باید احساساتی شم؟ آخه چرا؟

شایان چندبار دیگه ازم خواست تمومش کنم؛ اما من کر شده بودم. دستم بی‌حس شده بود؛ اما دلم نه. شایان که دید این بار آرام بشو نیستم، به خودش جرات داد و جلو اومد. دست انداخت دور کمرم و با یه حرکت سریع و محکم عقبم کشید.

نفس نفس می‌زدم و انقدر کفرم بالا اومده بود که حتی آه و ناله‌های سروش رو نشنیده بودم. صورتش از خون قابل تشخیص نبود و شک نداشتم باید دماغش رو عمل کنه.

عصبی دست شایان رو پس زدم که نگاهم به نینا که دست به س\*ی\*ته توی درگاه در ایستاده بود، خورد. با بی‌خیالی پرسید:

- چه خبرتونه؟ دلت دعوا می‌خواد؟!

هنوز نفسم جا نیومده بود؛ اما به سروش اشاره کردم و گفتم:

- از این آشغال بپرس.

سروش سریع دست و پاش رو جمع کرد و با درد و لکنت گفت:

- تقصیر خودم، بود خانم.

می‌دونست اگر دوباره سر راهم ببینمش دیگه ازش نمی‌گذرم و الآن اگر یه کلمه چیزی رو به نینا توضیح بده دیگه جدا می‌کشمش. رینگ بکس شایان رو که حالا خون ازش چکه می‌کرد، پرت کردم روی زمین و از انبار بیرون رفتم.

\*\*\*

زیر شیرآب سرد و قدیمی روبه روم، خون رو از دستای بی‌حسم پاک می‌کردم و به امید فکر می‌کردم. نمی‌دونستم این خودداریم تا کی ادامه داره؛ فقط می‌دونستم من حق ندارم بذارم جونش به خطر بیوفته.

حالا که دیده بودمش، می‌فهمیدم ما هنوز هم مثل بچگی، مثل دوتا قطب مخالفیم. اون یه پارچه سادگی و متانت بود و من سرتاسر گناه و خلاف. مطمئن بودم خودش هم متوجه شده یه چیزی در مورد درست نیست و اینجور که من انداختمش بیرون، دیگه سراغم نمیداد. من همه‌ی اینارو می‌دونستم؛ اما خیره به آینه‌ی روبه روم، از ته دلم با خدا عهد کردم اگر فقط یه بار دیگه سراغم اومد، دیگه پشش نزنم و کنار خودم نگهش دارم؛ فقط یه بار دیگه.

خیلی وقت بود با خدا قهر بودم؛ اما امشب می‌خواستم فقط یه بار دیگه مثل بچگی‌هام ساده باشم. ساده باشم و باور کنم که یه خدایی به مهربونی خدای امید واقعا وجود داره. این آخرین فرصتی بود که داشتم بهش می‌دادم. فقط خودش می‌دونست اگر این بار هم ناامیدم می‌کرد تبدیل به چی می‌شدم.

می‌دونستم خبر کتک خوردن سروش از من به سرعت نور توی گروه نینا می‌پیچه و چون حوصله‌ی نگاه‌های خیره شون رو نداشتم با این که از شایان دلخور بودم، باهاش رفتم دورهمی. تنها جایی که جایگاهمون مهم نبود و می‌تونستم هر چقدر می‌خوام قمار کنم و بخورم. انقدر که دیگه اصلا یادم نیاد از چی انقدر کفری شدم که تا این حد مست کنم.

شب از دو نیمه شب گذشته بود و طبق معمول از حالت عادی خارج بودم و کل جیبم رو وسط گذاشته بودم. چیزی تا بردنم نمونده بود که گوشیم ویبره خفیفی رفت. باورم نمی‌شد؛ اما من استرس داشتم. استرس این که اگر امید پیام داده باشه چی؟ الآن تازه فهمیدم که هیچ وقت نباید همچین عهدی با خدا می‌بستم. من باید همون موقع ازش می‌گذشتم.

«تونستی بخوابی؟» این فقط یه جمله‌ی ساده بود؛ اما برای من که همچین عهدی با خدا بسته بودم خیلی معنی‌ها داشت. من انداختمش بیرون؛ اما اون دوباره سمتم اومد. حالا می‌تونستم کنار خودم نگهش دارم. من حتی توی همین جمله‌ی ساده‌اش هم می‌تونستم به راحتی دلخوری رو حس کنم. توی حالت عادی نبودم و این جور موقع‌ها صادق‌تر از من روی کره‌ی زمین وجود نداشتم. انقدر گیج و پرت بودم که تایپ کردم: «دارم قمار می‌کنم» و بی اراده زیر خنده زدم. خودم می‌دونستم امشب زیاده روی کردم؛ ولی این برام چیز جدیدی نبود.

تقریبا از جواب دادنش ناامید شده بودم که با دیدن حرفش، خنده‌ام خود به خود قطع شد. اون آدم حساسی بود و من این رو خیلی خوب می‌دونستم؛ ولی نه پرسیده بود کجایی؟ و نه پرسیده بود با کی؟ فقط نوشته بود: «نکن...» همین! یه فعل نهی با سه تا نقطه تونست مستیم رو بپروانه و تا حدی از هیروت درم بیاره.

بی‌توجه به شایان که دیگه از انتظار خسته شده بود، گفتم:

- دیگه، بازی نمی‌کنم.

همه اینجا من رو به خوبی می‌شناختن و می‌دونستن نصف رونق اینجا به خاطر من و آدم‌های منه. صدای نق زدن‌هاشون از صدای بلند آهنگ بلندتر شد. خنده‌ی مستانه‌ای کردم و بی‌تعادل تعظیم کوتاهی کردم. با صدایی که بی‌اراده کش دار شده بود گفتم:

- نه فقط امشب، دیگه هیچ وقت منو، در حال ق\*مار، نمی‌بینن.

کاری رو که استاد چندسال بود سرش باهام درگیر بود و به خاطرش تنبیه‌ام می‌کرد رو، فقط با یه «نکن» کنار گذاشتم. حرف کوتاه و بی‌اهمیتی به نظر می‌اومد؛ اما من خیلی وقت بود که دلم حسرت شنیدن همین حرف رو داشت. این که یکی تو زندگیم باشه که فقط بهم بگه: «نکن»

وقتی به کوچه‌ی خونه‌ی رویا رسیدم، ساعت از ۴ صبح گذشته بود. م\*ست بودم و حوصله‌ی سکوت و تنهایی خونه‌ی خودم رو نداشتم.

مثل همیشه یه سنگ ریز برداشتم و به پنجره‌ی بالکن زدم. وقتی از باز بودنش مطمئن شدم، از دیوار بالا رفتم و توی بالکن پریدم. چون از دوره‌ی برگشته بودم حسابی لش بودم و حال خودم رو نمی‌فهمیدم. اون غرق خواب ناز بود و من م\*ست و خ\*را\*ب گذشته‌ام. خودم رو پرت کردم کنارش و از درد دستم چشمام رو بستم. تخت مرتبش یک و نیم نفره بود؛ اما برای منی که خودم روی تخت دو نفره می‌خوابیدم، زیادی کوچیک بود. رویا که به خاطر تکون خوردن تخت بیدار شده بود، چرخید سمتم و چشمای پر از خوابش نیمه باز شد. اخم کمرنگی کرد و با گیجی خواب گفت:

- دور همی بودی؟

دست سالمم به خاطر وحشی بازی امروزم حسابی متورم شده بود و دست دیگه‌ام از درگیری توی پارک زخمی بود. سرم از مستی زیاد درد می‌کرد. گیج بودم و بی‌اراده «هوم» کشداری بهش گفتم. طبق معمول همیشه سرمایی بود و تنها نگرانش باز بودن در پنجره بالکن بود. پتو رو بیشتر دور خودش پیچید و همون سوال همیشگی رو پرسید:

- پنجره رو خوب محکم کردی؟

- بخواب فقط.

می‌دونستم فقط به خاطر من بازش می‌ذاره. اون تنها کسی بود که دیگه به این لش بودنای من عادت کرده بود. اون من رو همون طور که هستم قبول کرده بود، بدون این که ازم سوالی بپرسه. تازه خوابم عمیق شده بود و باز داشتم کابوس می‌دیدم که با ویبره‌ی گوشیم از خواب پریدم. بدنم خیس عرق شده بود و لرز بدی به تنم افتاده بود. صدای اذانی که از مسجدی این حوالی می‌اومد، باعث شد باور کنم فقط یه کابوس بوده. امکان نداشست شب بخوابم و کابوس نبینم. فقط وقتایی می‌تونستم شب بخوابم که مثل الآن توی نوشیدن زیاده روی کرده باشم.

غلطی زدم و قبل از این که رویا از لرزش گوشه بیدار شه، بدون این که به شماره نگاه کنم، با چشمای بسته دکمه‌ی سبز رنگ رو لمس کردم. دستم به شدت درد می‌کرد و هنوز هوشیار نشده بودم. گوشه‌ی رو روی گوشم رها کردم و «هوم» کش داری تحویل کسی که نمی‌دونستم کیه دادم.

در حالت عادی هم به خاطر مسکن‌های قوی‌ای که مصرف می‌کردم تا بتونم بخوابم، تا چند دقیقه بعد از بیدار شدن منگ بودم. حالا وای به حال وقتی که این منگی بیاد کنار گیج و لش بودن دوره‌می! دیگه محال بود بتونم حواسم رو جمع کنم. رویا از صدام بیدار شد و نگاه عصبی و تند بهم کرد. از هیچی به اندازه‌ی این که کسی مزاحم خوابش بشه، بدش نمی‌اومد؛ اما من انقدر گیج و سرخوش بودم که خنده‌ی از ته دلی به اخمش کردم. اخمش غلیظتر شد و زیرلب فحشی داد و پتو رو از روم کشید. من بدون هیچ واکنشی فقط می‌خندیدم.

کسی که پشت خط بود انقدر جواب نداده بود که دوباره داشت خوابم می‌برد. چشمام گرم شده بود که صدای مردونه‌ای پر تردید اسمم رو زمزمه کرد. کم پیش می‌اومد کسی منو به اسم صدا کنه و این تا حدودی هوشیارم کرده بود. بی‌اراده کمی چشمای خمارم رو باز کردم و زمزمه کردم:

- شما؟

کشیدگی حرفام دست خودم نبود. تا چندین ساعت بعد هم کنترل حرفام، صدام، حرکاتم و حتی افکارم دست خودم نبود. کسی که یادم نمی‌اومد کیه، بدجور از شنیدن صدام تعجب کرده بود. مکث طولانی‌ش داشت اذیتم می‌کرد. کاش زودتر قطع می‌کرد. من خوابم می‌اومد!

- سرما خوردی یا خوابیدی؟!

نمی‌دونم اون همه سرخوشی رو از کجا آوردم اما خنده‌ی ریزی کردم.

- نوچ! مستم. نمی‌دونم کی هستی... ولی آشنایی... نه؟ رها؟ تو منو... صدا کردی؟! صدام کن. صدات... آشناست.

کشیدگی حرفام و مکثی که بین کلماتم نشسته بود، باعث شد باور کنه که شوخی نمی‌کنم. نمی‌دونم چقدر طول کشید تا دوباره اسمم رو پررُهت صدا کنه؛ اما صداش برام بی‌نهایت آرامش بخش بود؛ یه آرامش آشنا؛ اما دور. با شنیدن صداش، حتی توی اوج مستی، لبخند تلخی روی صورتم نشست و دیگه نتونستم چشمای خمارم رو باز نگه دارم.

عصر وقتی بیدار شدم، زمان و مکان به کل از دستم در رفته بود و سردرد وحشتناکی داشتم. نگاهی به دستم که مرتب و تمیز باندپیچی شده بود انداختم. خدا می‌دونست الآن صورت سروش توی چه وضعی بود؟!

- ساعت خواب و راج؟

لیوان شیرعسل رو سمتم گرفت و اشاره کرد سر بکشم. لبخند محوی زدم و به گ\*ردنش آویزون شدم. با خرکننده‌ترین لحن ممکن گفتم:

- آخه من تورو نداشتم چی کار می‌کردم رفیق؟

سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد و هولم داد عقب. لیوان رو توی دستام رها کرد و با حرص گفت:

- با یه گاو دیگه دوست می‌شدی و خرس می‌کردی. بابام خونه‌اس. مهمون هم قراره بیاد. یا به خودت بیا یا لش جمع کن برو خونه‌ی خودت. مگه هاری مدام دعوا می‌کنی؟ دستت رو دیدی؟ کلی ورم کرده بود و همش کبود شده بود.

سرگیجه امونم رو بریده بود، انقدر که نمی‌تونستم از جام بلند شم. محال بود بتونم جلوی باباش دست و پام رو جمع کنم. باید از همون راهی که اومدم، از این جا می‌رفتم. لبه‌ی تخت نشستم و با دست متورمم لیوان رو به دهنم نزدیک کردم. حداقل این دستم از اون دستم سالم‌تر بود! موهام رو از صورتم کنار زد و سرم غر زد:

- اصلا می‌دونی باید اینارو شونه کنی؟ کدوم احمقی انقدر ازت خوشش اومده که دم اذونی زنگ می‌زنه بهت؟ انقدر باهاش ندار شدی که با اون حال خرابت فقط براش می‌خندی؟ داری مثل غزال... بی‌اراده از شوک حرفش، شیر توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. سریع ضربه‌ی محکمی به کمرم زد و لیوان رو ازم گرفت. بین سرفه‌هام با ناباوری گفتم:

- من، چی کار کردم؟

نفس پر حرصی کشید و گوشیم رو دستم داد. با ملامت گفت:

- چقدر بگم نکن؟ حتی دیشب رو یادت نمیاد؟! چقدر خوردی مگه؟

بی توجه بهش لیست تماسام رو چک کردم و بین تمام تماس‌های از دست رفت ی شایان و پیام‌های تلمبار شد ام، با دیدن شماره امید آه از نهادم بلند شد. بی‌هوا سرجام ایستادم و عصبی



موهای مزاحمم رو با دستم که به خاطر باندپیچی حالا تپل و سنگین شده بود؛ پشت گوشم فرستادم.

وضعیت قشنگ زندگیم هی داشت بهتر و بهتر می‌شد! حتی نمی‌دونستم چطور باید این قضیه رو براش توضیح بدم یا دفعه‌ی دیگه چطور باید تو چشمش نگاه کنم؟ این فکر داشت روحم رو می‌خورد که یهو یادم اومد اصلا قرار نیست دیگه بذارم حتی اتفاقی هم دیگه رو ببینم. همه‌ی بادم خوابید و دوباره روی تخت رها شدم. دوباره یادم اومد قرار گذاشته بودم اگر باز سمتم اومد دیگه نگهش دارم و دوباره با ذوق از جام بلند شدم.

رویا که تمام مدت دست به س\*ی\*نه جلوم ایستاده بود، «نوچ» ی کرد و گفت:  
- تو هم از دست رفتی عزیزم. بدرود!

پرت کردن بالشی که کنارم بود، شروع یه جنگ بالشی جدید بود. نمی‌دونم چقدر توی سر و کله‌ی هم زدیم و کشتی گرفتیم؛ اما بالاخره هر دو از نفس افتادیم و کنار هم روی زمین پخش شدیم. نفسی گرفت و گفت:

- تا حالا انقدر نگران ندیده بودمت. چی شده؟

لبخندم آروم از صورتم محو شد. نگاه نگرانم رو به سقف دوختم.

- یه گندی زدم که هیچ جوهره نمی‌شه جمعش کرد رویا. چی کار کنم؟

- تا حالا هیچوقت این روت رو ندیده بودم. آروم شده بودی. فقط با شنیدن صداش هم می‌خندیدی و حتی توی خواب هم لبخند می‌زدی. انگار بلده خوشحالت کنه.

پرتزید ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و با بغضی که باز به صدام برگشته بود زمزمه کردم:

- تو هیچی نمی‌دونی. اون جویری که تو فکر می‌کنی نیست. اون برام مثل یکی از اعضای خانواده؛ اما من مدام دارم از خودم نا امیدش می‌کنم.

چرخید سمتم و با شیطننت ابرویی بالا انداخت.

- من هیچی نمی‌دونم چون تو هیچی بهم نمی‌گی؛ ولی معلومه به اون هم نگفتی وگرنه تا حالا فرار کرده بود پسر بدبخت. موهات رو شونه کن بابا.

فحشی بهش دادم و بعد از یه کشتی دیگه، از بالکن خونه‌شون رفتم. اصلا حوصله‌ی مهموناشون رو نداشتم.

هر دو دستم آسیب دیده بود با این حال تونستم پایین بپریم. نمی‌دونستم با این وضع قلبم چقدر دیگه می‌تونم راحت زندگی کنم؟ راحت از دیوار بالا برم و راحت پایین بپریم؟ راحت سیگار بکشم و راحت نو\*شی\*دنی بخورم؟ ولی خوب می‌دونستم فرصت زیادی ندارم. چرا حالا که این همه غرق شده بودم باید امید رو می‌دیدم؟ چرا حالا که از زندگی دست کشیده بودم، سر راهم سبز شده بود؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و برای این که از فکر روزای سخت آینده‌ام بیرون بیام، گوشیم رو بیرون آوردم و پیام‌های شایان رو باز کردم.

همه‌ی اطلاعات ریز و درشت امید رو برام فرستاده بود؛ حتی کد ملیش! دیگه تقریباً رسیده بودم سر خیابون. بدون این که حواسم به جیب خالیم باشه، تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. درد دستم مغزم رو فلج کرده بود با این حال دوباره با کنجکاوی وصف نشدنی‌ای سرم رو توی گوشیم کردم. من می‌خواستم بدونم وقتی از پرورشگاه رفتم چی سرش اومده؟!

توی ۱۴ سالگی‌ش یکی از خاندان‌های مذهبی و نسبتاً بزرگ اصفهانی که چندتا دختر داشتن، سرپرستیش رو قبول کرده بودن و حالا اون تنها پسر خانواده بود. فارغ التحصیل یکی از بهترین دانشگاه‌های کشور بود. موسیقی خونده بود و چندماهی بود که با مدرکش توی یکی از آموزشگاه‌های موسیقی اینجا به عنوان مدرس کار می‌کرد. وسط شهر توی یه مجتمع مسکونی متوسط، یه خونه‌ی کوچیک اجاره کرده و تنها چیزی که به نامش بود، ماشین زیرپاش بود. به تنها چیزی که علاقه داره موسیقی و شرکت توی آکادمی و اجراهای زنده‌ی موسیقی پاپ و سنتیه. هرجا صحبت از موسیقی و شعرخوانی بود، می‌شد امید رو هم اونجا پیدا کرد.

پیام‌های امید رو باز کردم و از اول شروع به خوندنشون کردم. حالا که می‌دونستم اینا پیام‌های امیدن، برام معنای دیگه‌ای پیدا کرده بودن.

از سلام پرتردید اولش گرفته، تا وقتی که با ناامیدی اسمم رو پرسیده بود، از جایی که صادقانه گفته بود مزاحم نیست و فقط داره دنبال دوست قدیمیش می‌گرده، تا جایی که خواهش کرده بود اگر شماره رو درست گرفته یا من خبری از دوستش دارم، جوابش رو بدم. از لحظه‌ای که گفته بود حسش اشتباه نمی‌کنه و مطمئن شماره رو درست گرفته، تا جایی که قول داده بود قبل از تولدم پیام کنه؛ توی تک‌تک پیام‌ها، توی تک‌تک نقطه‌هایی که بعد از پیامش می‌داشت، دلتنگی، دلخوری و حتی خشمش رو می‌تونستم حس کنم.

با «بفرمایید» خسته و پرله‌جه‌ای که راننده گفت، به خودم اومدم. انقدر غرق پیام‌ها شده بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. وقتی از ماشین پیاده شدم، تازه یادم اومد پولی همراهم نیست و آه از نهادم بلند شد. نگاهی به راننده کردم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید میشه چند لحظه منتظر بمونی برم از خونه بیارم؟ پول نقد همراهم نیست. راننده که حسابی خسته بود، پوف کلافه‌ای کشید. به عربی فحشی داد و باز به فارسی، با همون لهجه گفت:

- زود برگرد همشیره.

قبل از این که نگاه کثیفش بخواد بیشتر کنکاشم کنه، صدای ظریفی حواسم رو پرت کرد.

- من حساب می‌کنم.

هنوز هم سیاه تنش بود. به احترام کی؟ عروس کشته شده‌اش یا پسر قاتلش که هنوز هم پرونده‌اش باز بود؟ نفهمیدم کی پول رو حساب کرد و کی تاکسی از کوچه بیرون رفت؛ ولی من هنوزم بهش خیره بودم. با چشمایی که پر از اشک بودن بهم خیره شده بود و داشت چیزایی می‌گفت که من حتی نمی‌شنیدمشون.

خواهر جوون من، رویای من، توی آغوشم جون داد و اون داشت از بخشش می‌گفت. عروسی خواهر من عزا شد و اون داشت از جنون پسر بزرگش حرف می‌زد. من خواهرم رو با یه چاقو وسط قلبش دیدم و اون از افسردگی آرزش حرف می‌زد.

نفهمیدم چقدر مثل مسخ شده‌ها بی‌هیچ حرکتی جلوش ایستاده بودم که بالاخره بغضش شکست و چادرش رو رها کرد. مچ دست سردم رو با هر دو دستش چنگ زد. وسط کوچه ایستاده بودم و زار زدن مادر قاتل خواهرم رو تماشا می‌کردم، بدون این که دلم براش بسوزه.

ایستاده بودم و اشک‌های مادری رو می‌دیدم که داشت برای بخشش پسرش التماس می‌کرد. من خشکم زده بود. از دیدن محبت مادری که به هر ضرب و زوری بود، می‌خواست بچه‌ی مجنون و

قاتلش رو نجات بده، خشکم زده بود. من اگر درگیر این نوع زندگی بودم، همش به خاطر طایفه‌ی داغون و مادری بود که چشم دیدنم رو نداشت؛ ولی آرمین که همچین مادر پرمحبتی داشت، چرا به این روز افتاده بود؟ من چرا صدام در نمی‌اومد؟ چرا نمی‌تونستم سرش داد بزنم و از خودم برونمش؟ چرا صدام رو گم کرده بودم؟

نمی‌دونم چقدر ماتم برده بود؛ اما وقتی بی‌هوا دست زخمیم رو محکم فشرد، از شدت درد به خودم اومدم. محکم دستم رو عقب کشیدم و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفتم:

- دیگه هیچوقت واسه بخشش اون حیوون اینجا نیا خانم. پسر تو حتی لایق یه مرگ راحت هم نیست.

قبل از این که فرصت حرف دیگه‌ای رو بهش بدم، رفتم داخل و در حیات رو محکم روش بستم. روی زمین د\*اغ نشستم و خیره به باغچه‌ی کوچیکم سعی کردم زیر گریه نزنم. مهم نبود من چقدر تلاش کنم اتفاقات بد زندگیم رو فراموش کنم، یه حرکت، یه نگاه، یه خاطره، حتی یه اتفاق کوچیک همه چیز رو یادم می‌آورد. این باغچه و گل‌های داخلش، تنها کسانی بودن که شاهد بی‌خوابی‌ها و بی‌قراری‌هام بودن. اگر قرار بود پسرش رو ببخشم، پس کی جواب اشک‌ها و بی‌قراری‌های من رو می‌داد؟ اگر قرار بود پسرش رو ببخشم، پس کی جواب خون خواهر من رو می‌داد؟

نفهمیدم کی عصبی شدم و با حرص گلدون شمعدونی‌ای که لبه‌ی باغچه بود رو با مشت خرد کردم، فقط وقتی به خودم اومدم که خون قرمز دایره‌های بزرگی روی موزاییک زیر پام درست کرد. نفس عمیقی کشیدم و قبل از این که زخم دستم عفونت کنه، رفتم داخل و باند دست دردناکم رو عوض کردم. وقتی من با وجود طایفه‌ای به این قدرتمندی انقدر بدبخت بودم، وای به حال بقیه. وقتی خدا با من که روزی توی بچگی با همه‌ی وجودم به وجودش باور داشتم، انقدر بد تا کرده بود، وای به حال بقیه.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم. باندپیچی هر دو دستم، صورت ورم کرده از خوابم و چشمای خمارم ازم یه احمق ساخته بود. هر دو دستم رو بالا آوردم و بهشون خیره شدم. من ۱۴ سالم بود؛ اما شبیه هیچ کدوم از دخترای ۱۴ ساله‌ی اطرافم نبودم. امید نمی‌تونست هیچ جایی توی زندگی من داشته باشه، مخصوصا به عنوان یه رفیق.

داشتم فکر می‌کردم با اون گندی که زدم باید بهش زنگ بزنم یا صبر کنم خودش زنگ بزنه که پیام دیگه‌ای از شایان گرفتم. با باز کردن پیام، خماری از سرم پرید و در لحظه حس حماقت کردم. نینا به من گفته بود خونه‌ای که قراره گاوصندوقش رو خالی کنم، خونه‌ی یه رباع خواره که ازشون یه عالمه چک و سفته داره. گفته بود با این کار هم اونا و هم خیلی‌های دیگه رو نجات میدم. گفته بود خالی کردن گاوصندوق یه رباع خوار که دزدی حساب نمی‌شه؛ اما حالا که می‌دونستم اونجا خونه‌ی کیه، از شدت عصبانیت دستام می‌لرزید. اون جا خونه‌ی خان‌زاده یکی از طایفه‌های معتبری بود، که قبلا چندین و چند بار سر پس گرفتن زمین‌هام توی دادگاه دیده بودمشون و مطمئن بودم وقتی ۱۵ سالم بشه و بخوام به طایفه‌ی خودم برگردم هم باهاشون روبه رو می‌شم.

اگر خان اون طایفه من رو می‌شناخت، محال بود بذاره به طایفه برگردم. محال بود بتونم روستام رو پس بگیرم. محال بود بذارن دستم به زمین‌های پدریم برسه. محال بود بذارن به ارث طایفه برسم و حتی محال بود بتونم زنده بمونم. خودم به کنار حتی نمی‌تونستم چون مردمی که توی اون روستا

بودن رو تضمین کنم. حالا چی کار باید می‌کردم؟! با این گندی که زده بودم، چی کار باید می‌کردم؟! آخه منه لعنتی با جون مردم یه روستا، چی کار باید می‌کردم؟! اگر فقط نینا راستش رو بهم گفته بود، اگر فقط بهم گفته بود اونجا خونه‌ی کیه، هیچ وقت خودم رو قاتی این ماجرا نمی‌کردم. دیگه برای پشیمونی دیر شده بود. من حتی با صاحب اون خونه درگیر شده بودم و با چوب زده بودمش! نمی‌دونم تونسته بود صورتم رو ببینه یا نه؛ اما اگر دیده باشه، محال بود فراموش کنه.

من که به هرحال داشتم تموم می‌شدم، من که به هرحال به ته خط رسیده بودم، حداقل باید نینا رو سرجاش می‌نشوندم. عصبی چاقویی که بابا بهم داده بود رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. همین الان باید تمومش می‌کردم.

\*\*\*

وضعیم از همیشه داغون‌تر بود. کلاهم رو نیاورده بودم و فقط کلاه سویی شترم رو سرم کشیده بودم. زیر سویی شترم هیچی نپوشیده بودم و شلوار جین داغون و خاکیم داد می‌زد که آخرین بار توی زمین تمرین پام بوده. شبیه خلافاکاری خ\*یاب\*ونی و آفتابه دزدای بازار شده بودم. بی‌توجه به میلاد که دنبالم راه افتاده بود و یه بند حرف می‌زد، یهو سرجام ایستادم. یعنی ممکن بود استاد هم خبر داشته باشه؟! یعنی اون هم مثل نینا گولم زده بود؟! باورم نمی‌شد. باور نمی‌کردم بتونه همچین کاری باهام بکنه. قبل از این که میلاد بخواد من رو پیش نینا ببره، رفتم سراغ استاد. این که استاد گولم زده باشه و اینطور ازم سواستفاده کرده باشه، از این که نینا این کار رو باهام کرده باشه، دردش بیشتر بود. من از نینا توقع هر کاری رو داشتم؛ اما از استاد... نفس حرصی کشیدم و به استاد که جلوی هدف ایستاده بود و چاقو رو توی دستش می‌چرخوند خیره شدم. فکر می‌کردم هنوز یه دور مونده تا چاقو توی دستش ثابت بشه و برای همین هم کنار تیرک هدف ایستادم؛ اما مثل این که دیدم خطا رفته بود. اون زودتر از چیزی که انتظار داشتم چاقو رو پرت کرد. قاعدتا باید کنار می‌رفتم؛ اما مثل احمقا فقط بهش خیره شدم. مغزم فلج شده بود؟ نه؛ من قلبم فلج شده بود.

زمزمه‌ی «یا ابولفضل» ی که گفت رو نشنیدم؛ اما لبخوانی کردم. لبخند تلخی روی ل\*بم نشست. چاقو رو که توی چوب تیرک محکم شده بود، با یه حرکت محکم بیرون کشیدم و با قدم‌هایی آروم سمتش رفتم. انگار از قدم‌هام حال زارم رو فهمیده بود که وقتی چاقو رو بستم و سمتش گرفتم، بی‌حرف از دستم گرفتش.

- چی شده؟!

باید الان نگاه نگرانش رو باور می‌کردم؟ باید این همه سال مراقبت و آموزش رو باور می‌کردم؟ فقط بهش خیره بودم، با یه نگاه پر از حرف.

نمی‌دونم میلاد کی بهمون رسید؛ اما قبل از این که چیزی بگه، استاد نگاهی بهش کرد و گفت:  
- تنهامون بذار.

میلاد اما سریع گفت:

- نینا دستور دادن امروز هیچکس نیاد باغ...

این بار بدون این که نگاهش رو ازم جدا کنه، همون طور که توی چشمای من خیره بود سرش داد زد:



- تنهامون بذار.

چشم‌هام بی‌اراده از صدای فریادش بسته شد. صدای دور شدن قدم‌های میلاد، با باز شدن چشم‌های من همزمان شد. اشکی که توی چشم‌هام جمع شده بود رو دید و اخمش توی هم رفت. قدمی جلو اومد؛ اما بی‌اراده قدمی عقب رفتم و دستم رو به معنی «صبر کن» بالا گرفتم. اگر استاد گولم زده بود، اگر استاد بهم دروغ گفته بود و از من استفاده کرده بود تا حذفم کنه، اگر واقعا این قدر بد ازم سواستفاده شده بود، ترجیح می‌دادم هیچوقت ندونم. من توی ۸ سالگی، توی اوج بی‌اعتمادی به همه‌ی مردها، توی اوج بی‌پناهی بهش اعتماد کرده بودم. تحمل نداشتم؛ دیگه واقعا تحمل یه شکست دیگه اون هم به این بزرگی رو نداشتم. با صدایی که حسابی تحلیل رفته بود، از بغض خش برداشته بود و به لکنت افتاده بود، پرسیدم:

- فقط می‌خوام... می‌خوام... یه چیزو بدونم!

نابود می‌شدم؛ اگر واقعا این کار رو باهام کرده بود، من نابود می‌شدم. با هر مکثی که می‌کردم، بغضم رو قورت می‌دادم، مبدا توی گروهی که این همه سال ازم یه مجسمه دیده بودن، اشکم بریزه.

اخماش حالا غلیظتر شده بودن و از دستای مشت شده از حرصش، معلوم بود هرچقدر هم سعی کنه نشون نده، بازم دیدن اشک و بغضم براش سخته.

- تو، تو می‌دونستی اون ویلا، ویلای کیه؟

نگاه عصبیش لحظه‌ای از نگاه اشکیم جدا نمی‌شد. انتظار شنیدن این سوال رو نداشتم. این از چشمای گیج و متعجبش پیدا بود. با این حال، نفس عمیقی کشید و محکم و بدون پشیمونی گفت:

- هر کسی که توی اون عملیات بود، می‌دونست داره با زندگیش چی کار می‌کنه.

چکید؛ اولین قطره‌ی اشکم بعد از ۶ سال خودداری، چکید. این همون یه قطره‌ای بود که اگر نمی‌چکید، نمی‌تونستم جلوی زار زدنم رو بگیرم. قطره‌ی اشک آشنایی که ۶ سال حبسش کرده بودم، حالا تا گردنم سُرخورده بود. فکر کنم من تنها کسی بودم که نمی‌دونستم عملیات واقعا چیه!

میلاد دوباره داشت سمتون می‌اومد. محکم اشکم رو پس زدم و نگاهم رو چرخوندم تا اشکم رو نبینم. قبل از این که استاد بخواد چیزی بگه، صدای گم شده‌ام رو پیدا کردم.

- منو ببر پیشش. باهاش یه کار فوری دارم.

قبل از این که بخواد جلوم رو بگیره، سمت اتاق نینا راه افتادم. میلاد مدام می‌گفت امروز نباید اینجا باشم؛ اما بی‌توجه راه خودم رو می‌رفتم. عصبی بودم با این حال بویی که حس کردم، حواسم رو پرت کرد. این بو، تو خونه باغ؟! من دیگه توی خونه‌ی ساقی انقدر مواد دیده بودم که بدونم این چه بوییه.

بی‌توجه به میلاد که هنوز داشت حرف می‌زد، سمت اتاق‌ها رفتم و در اولین اتاق رو یه ضرب باز کردم. ۵ نفری که بی‌توجه داشتن مواد می‌کشیدن، با دیدن من از جاشون بلند شدن و زیربغل یکی دیگه‌شون که از همه شل و ول‌تر بود و معلوم بود مصرفش از بقیه بیشتره رو گرفتن و وادار به ایستادنش کردن. نگاهی به تک‌کشون کردم و با حرص گفتم:

- اینجا جای این کاراس؟





یکیشون که بیشتر از بقیه تعادل داشت و حالش هنوز سرجاش بود، سریع گفت:  
- ببخشید. تفریحی بود.

چه تفریح کثیفی! حتما بعدش هم...

اصلا نمی‌خواستم به بعدش فکر کنم. هیچ کدومشون رو نمی‌شناختم و این یعنی خرده پا و بی‌اهمیت بودن.

به میلاد اشاره کردم تا ترتیبشون رو بده و خواستم بیرون برم. همونی که به زور سرپا ایستاده بود، سوتی زد و گفت:

- خوشگله؟ چرا انقد خشنی تو جوجه؟

سرجام ایستادم. آروم سمتش برگشتم و بهش خیره شدم. نمی‌دونم از شدت مصرف مواد من رو به دختر می‌دید، یا واقعا فهمیده بود دخترم؛ هرچند دیگه اهمیتی هم نداشت.

همه چیزش داد می‌زد اون فقط یه تازه کاره. طرز سوت زدن ناشیانه‌اش، نحوه‌ی حرف زدنش، این که همچین جایی مواد مصرف می‌کرد، لباسایی که پوشیده بود و حتی طرز ایستادنش! اون تعلیم ندیده بود؛ اما من دیده بودم. به من یاد داده بودن ساکت باشم. من یه دختر بودم که توی یه گروه خلافکاری پر از پسر کار می‌کرد. به من یاد داده بودن خیلی حرف‌ها رو باید نشنیده بگیرم و خیلی وقت‌ها باید فقط چشمام رو روی همه چیز بندم و رد شم. یاد داده بودن، به وقتش کر و کور باشم و به وقتش خون بریزم. استاد به من یاد داده بود خشمم رو کنترل کنم و هیچ احساسی توی صورتم نباشه؛ اما فقط بعضی وقتا کنترلم رو از دست می‌دادم.

نفهمیدم کی چاقوم رو در آوردم و کی بازوش رو با چاقوم امضا زدم؛ فقط وقتی صدای فحش‌هاش توی سرم پیچید و ترس رو توی صورت اون ۵ تا دیدم، چاقوم رو عقب کشیدم و لبخند عصبی به میلاد زدم.

- هر ۶ تاشون رو جوری می‌زنی، که بندری رو برام با صوت بخونن. نمی‌خوام یه نقطه‌ی سالم تو ب\*دن هیچ کدومشون ببینم. آب و غذا بهشون نمیدی و نمی‌ذاری با پای خودشون از این در بیرون برن.

معمولا خودم این کار رو انجام می‌دادم؛ اما الآن می‌خواستم سر میلاد رو با این‌ها گرم کنم تا خودم برم سراغ نینا. اون باز هم داشت یه معامله‌ی بزرگ می‌کرد؛ فقط این جور وقت‌ها بود که دورش رو خلوت می‌کرد و می‌داشت افراد باقی مونده، راحت مواد مصرف کنن.

بدون در زدن، بی‌هوا در اتاق رو باز کردم. داخل اومدن من همانا و نشونه رفتن مغزم با بیشتر از ده تا اسلحه هم همانا! نگاه گیجی به روبه روم انداختم.

هرچند همه‌ی افراد طرف معامله بلند شده بودن و آماده باش ایستاده بودن؛ اما نینا و مردی که رو به روش بود، هنوز با قدرت روی صندوقی شون نشسته بودن. نگاهی به افرادش کردم و با تمسخر گفتم:

- فکر کردین اومدین جنگ؟!

وقتی نگاهشون روی چاقوم که هنوز ازش خون می‌چکید، سُر خورد تازه علت حساسیت شون رو فهمیدم. نینا برای این که جو رو توی دست بگیره لبخندی زوری زد.

- معرفی می‌کنم. سامی یکی از بهترین‌های ماس!

مردی که هنوز هم با بیخیالی نشسته بود، بدون این که سمتم برگرده، نگاهم کنه یا در موردم کنجکاو باشه، وسط حرف نینا پرید.

- می‌شناسمش. سابقه‌ی درخشانش توی کل گروه‌ها هست.

پشتش به من بود و صورتش رو نمی‌دیدم؛ اما صداش، صدای لعنتیش، من این صدارو کجا شنیده بودم؟

انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی روبه روم ایستاد؟ فقط وقتی دست دراز شده‌اش رو، رو به روم دیدم، به خودم اومدم و بی‌اراده طبق عادت از سرتاپا آنالیزش کردم. تپیش برای یه قرار کاری زیادی پرت بود. انگار برای قرار عاشقانه اومده بود نه معامله! نمی‌دونم با نینا چه سر و سری داشت که این جوری تیپ زده بود و نینا هم گفته بود کسی امروز نیاد خونه باغ؛ اما معلوم بود من همه‌ی رشته‌هاشون رو پنبه کردم.

با تحقیر نگاهی به دست دراز شده‌اش کردم. انتظار داشت الآن من بهش دست بدم؟! هه! چه احمق! قیافه‌ی زیادی آشناس داشت روی اعصابم می‌رفت. انقدر به ذهنم فشار آوردم کجا دیدمش؟ که سردرد قبل از حمله‌های عصبیم داشت سراغم می‌اومد.

نینا برای این که قضیه رو رفع و رجوع کنه سریع گفت:

- سامی به هیچکس دست نمیده فرزاد. عادت به سلام و خدافظی نداره.

فرزاد؟ چقدر این اسم برام آشنا بود. چشماش، من قبلا هم این چشم‌های سبز رو دیده بودم؛ اما کجا؟!

می‌دونستم اگر زودتر جواب سوالم رو پیدا نکنم و همین جور به فکر کردن ادامه بدم، ممکنه دچار حمله شم؛ با این حال نمی‌تونستم بی‌خیال این نگاه دریده؛ اما آشنا بشم. ریسک حمله توی خونه باغی که توش صدتا دشمن داشتم رو به جون خریدم. بی‌مهابا یه قدمی که بینمون بود رو پر کردم و با ریز بینی هرچه تمام‌تر براندازش کردم. وقتی به چشماش رسیدم و نگاه خیره‌اش رو توی چشمام دیدم، بی‌اراده آخرین خاطره‌ای که باهاش داشتم یادم اومد. شجاعت نگاهم کم‌کم رنگ باخت و ناباوری جاش رو گرفت. بدون این که بتونم نگاهم رو ازش جدا کنم، شوک زده یه قدمم رو پس گرفتم.

پوزخندی زد و یه قدم لعنتی بینمون رو پر کرد. خم شد سمتم تا چشمام رو ببینه و با لحنی که داشت حالم رو بهم می‌زد گفت:

- نگاه تیزت آدم رو ذوب می‌کنه؛ می‌دونستی؟

این لحن، این نگاه و این حرف، گواه این بود که برعکس من، اون من رو به خوبی یادشه. کسی که ۶ سال پیش قرار بود مرده باشه، حالا با لبخند جلوم ایستاده بود و باز هم داشت با نگاه کثیفش منو می‌خورد. بهم زل زده بود، دریده و بی‌مهابا.

اولین کسی که روش چاقو کشیدم، بهم زل زده بود. اولین کسی که باعث شد مجبور شم توی این گروه لعنتی بمونم و اولین کسی حس ناامنی رو یادم داد، با همون نگاه سبزی که فکر می‌کردم هیچوقت فراموش نمی‌کنم، بهم خیره شده بود. کسی که من از ترس شرافتم کشته بودمش، حالا بدون هیچ فاصله‌ای روبه روم ایستاده بود. این شبیه هیچ کدوم از کابوس‌هام نبود.

رعشه‌ی خفیفی که به تنم افتاد رو دید و پوزخندش عمیق‌تر شد. دستش که سمتم دراز شد، قبل از این که مغزم بخواد تحلیل کنه هدفش چیه؟ با ترس دو قد عقب رفتم.

نبض نداشت! بخدا قلبش نمی‌زد، حتی نفس نمی‌کشید. خون ریزیش شدید بود و صورتش کبود شده بود. دور تا دور اتاقم پر از خون بود، چطور ممکن بود زنده مونده باشه؟ حتی میلاد هم بهم گفته بود که مرده. از شدت درد بدی که توی سرم پیچید، چشمام رو بستم. بی‌اراده تمام صبح\*نه‌های اون شب لعنتی جلوی چشمم اومد. تمام لحظه‌هایی که با بی‌پناهی التماسش می‌کردم، تا لحظه‌هایی که با تمام زور کمم سعی می‌کردم دستش رو از بدنم پس بزنم، تمام لحظه‌هایی که مثل دیوونه‌ها چاقو رو بی‌فکر توی بدنش فرو می‌کردم و تمام لحظه‌هایی که با گریه سعی می‌کردم قلب لعنتیش رو احیا کنم. آره! من احیاش کردم. هرچند مطمئن نبودم اسم اون کار رو بشه احیا گذاشت یا نه؛ اما حداقل من دقیقه‌های آخر تمام سعیم رو برای زنده نگه داشتنش کردم. چشمام رو که باز کردم، دستی که مصرانه به قصد سلام جلوم دراز شده بود، اولین چیزی بود که دیدم. تکونی به دستش داد تا بگه هنوز منتظره و به قولی ابراز وجود کنه؛ اما من مثل کسی که روح دیده فقط با وحشت بهش خیره بودم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم ببینمش. در واقع هیچوقت فکر نمی‌کردم بتونم زنده ببینمش! حتی اگر توی ضمیر ناخودآگاهم هم احتمال می‌دادم روزی جسدش رو پیدا کنم، مطمئن بودم که با نگاه اول می‌شناسمش؛ اما حالا بیشتر از ۴ دقیقه طول کشیده بود تا چهره‌اش رو به یاد بیارم. شاید چون توی ۸ سالگیم به جای به خاطر سپردن چهره‌اش، فقط داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم که از خودم دورش کنم، یا شاید چون مطمئن بودم که مُرده و به خاطر سپردن چهره‌اش بی‌فایده است؛ نمی‌دونم.

اون این جا چی کار می‌کرد؟ ۶ سال پیش موقع احیا تمام دعام این بود که زنده بمونه، اما حالا که می‌دیدم هنوز هم از نگاهش وقاحت می‌باره، داشتم آرزو می‌کردم ای کاش کشته بودمش.

جو حسابی سنگین و متشنج شده بود که باز هم نینا مداخله کرد.

- دفعه‌ی اول همه رو همین جوری نگاه می‌کنه. کلا ولش کن اونو...

تازه یادم اومد از اول چرا اومده بودم اینجا و به نینا خیره شدم. داشت خودش رو می‌کشت تا رفتار منو ماست مالی کنه. فرزاد بالاخره دستش رو عقب کشید. برگشت سمتش و با تمسخر گفت:

- فقط دفعه‌ی اول؟ نکنه اولین باره تورو می‌بینه؟

دوباره برگشت سمت من و با خنده گفت:

- از نینا طلب داری؟

من بی‌توجه به مسخره بازی‌هاش هنوز به نینا خیره بودم. می‌تونستم ببینم که گیج شده. اون من رو خوب شناخته بود. درست می‌گفت! من فقط وقتی بار اول کسی رو می‌دیدم با دقت نگاهش می‌کردم؛ اما حالا این نینایی که روبه روم ایستاده بود رو دیگه نمی‌شناختم، همون قدر دور و همون قدر ناآشنا.

نگاهی به چاقوم که خون روش هنوز هم خیس بود افتاد. با لحن بدی گفت:

- نه، انگار تو به چاقوکشی عادت داری خوشگله.

مسیر نگاهم عوض شد و جای نینا به آدمی که لحظه به لحظه بیشتر ازش متنفر می‌شدم خیره شدم. الآن دقیقا منظورش چی بود؟ می‌خواست بگه یادشه که روش چاقو کشیدم؟ می‌خواست

تهدید کنه و بگه تلافی می‌کنه؟ می‌خواست منو بترسونه یا چی؟

این بار تا نینا خواست جواب بده با حرص گفت:



- مگه خودش ز\*ب\*ون نداره؟

بدون این که از رو بره شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- می‌خواستم بگم از حرف زدن با غریبه‌ها خوشش نمیاد.

فرزاد با صدای بلندی زیر خنده زد و با سرخوشی بهم خیره شد.

- ما که دیگه غریبه نیستیم...

الآن داشت برام قلدری می‌کرد؟ واقعا فکر می‌کرد من هنوز هم همون دختر بچه‌ی بی‌پناه ۸ ساله‌ام

که بتونه انقدر راحت اذیتم کنه؟ انگار نینا تازه از حرف معنی دار فرزاد متوجه شد به چیزی عجیبه

که نگاه بی‌تفاوتش کم کم داشت مشکوک می‌شد. یعنی واقعا خبر نداشت؟!

برای این که فرزاد انقدر بهم خیره نشه و توی چشمام مانور نده، کلاهم رو جلو کشیدم؛ اما اون

پست‌تر از این حرفا بود. خیلی سریع دلیلش رو فهمید و دست کثیفش سمت کلاهم اومد. چون

موهام باز بود و چیزی هم زیر سویی شرمتم نپوشیده بودم، مغزم دستور حمله داد. شاید یادش

رفته بود که من قبل از قفل، به چاقو کشیم معروفم و الآنم چاقوم دقیقا دستمه. اون منو خیلی

دست کم گرفته بود.

قبل از این که دستش بتونه حتی کلاهم رو لمس کنه، با یه حرکت سریع سرم رو عقب کشیدم و

دقیقا از زیر دستش، از ساعد تا مچ دستش رو خط انداختم. مطمئن بودم ده دوازده سانت زخم رو

دست کم تا ۳ ماه دیگه باید روی پوستش تحمل کنه.

همه چی سریع اتفاق افتاد با این حال با داد بلندی که کشید، دوتا از آدماش سمتم اومدن و باهام

درگیر شدن. چون زخمی بودم، خیلی سریع چاقوم رو از دستم در آوردن؛ اما تا خواستن حرکت

دیگه‌ای بکنن فرزاد دست سالمش رو بالا آورد و از بین دندونای کلید شده اش غرید:

- بهش دست نزنن.

انقدر محکم دستش رو از شدت حرص مشت کرده بود، که صدای استخوان‌هاش رو می‌شنیدم.

چشماش دوباره رنگ خون گرفته بود و منو یاد ۸ سالگی‌م می‌انداخت. بی‌توجه به قطره‌های خونی

که تند تند از مشتش چکه می‌کرد، سرش رو کج کرد. لبخند بدجنسی بهم زد و خطاب به آدماش

گفت:

- این یکی فقط مال منه.

چندشم شد؛ اما توی صورت پوکره هیچی جز هیچی نبود. من تعلیم دیده بودم، منه لعنتی

بی‌تفاوتی رو تعلیم دیده بودم. باید بی‌تفاوت می‌موندم. باید بی‌احساس می‌موندم. باید طاقت

می‌آوردم.

پوزخند صداداری زدم و تا خواستم جوابش رو بدم، نینا مداخله کرد:

- چیزی که عوض داره، گله نداره فرزاد. سامی فروشی نیست. اون توی ویتترین خانزاده است.

این حرفش، نه تنها دهن فرزاد رو بست، حتی منو هم شوکه کرد! نینا معشوقه‌ی خانزاده بود،

چطور انقدر بی‌تفاوت این حرف رو می‌زد؟ نمی‌دونست این حرفش چه معنی بدی داره؟! معلومه که

می‌دونست. اونی که هیچی نمی‌دونست من بودم!

- باید باهات حرف بزنم.

واقعا هم باید با نینا حرف می‌زدم. حس ششم می‌گفت اون خیلی بیشتر از اون چیزی که وانمود

می‌کنه اطلاعات داره.

لحتم خنثی، بی‌احساس و دستوری بود؛ اما نینا چیزی بهم نمی‌گفت. واقعا چرا؟ چرا نینا این همه سال باهام مدارا کرد؟ چرا انقدر مواظبم بود در حالی که با وجود همه‌ی خوددار بودنش، گاهی می‌تونستم تنفر رو توی عمق چشماش ببینم؟! چرا انقدر هوام رو داشت وقتی می‌تونست به همین راحتی حذفم کنه؟! اگه انقدر ازم متنفر بود، چرا زودتر یه همچین ماموریتی بهم نداد و کارم رو تموم نکرد؟!

من خیلی وقت بود که داشتم هوشم رو نادیده می‌گرفتم و مثل یه آدم خنگ و بی‌حوصله رفتار می‌کردم؛ اما حالا مغز سرکشم از خواب طولانی‌ش بیدار شده بود و در لحظه، با حدسی که زدم، انقدر جا خوردم که بدنم خالی کرد.

سامیار رو که کنار می‌ذاشتم، نینا قطعاً می‌دونست من از چه طایفه‌ای اومدم. برای همین منو به این ماموریت فرستاد. می‌خواست کاری کنه طایفه‌ی خودم به جونم بیوفتن. مثل همیشه گوشه‌ی رینگ ایستاد و یه نقشه‌ی عالی کشید، تا بدون این که دستای خودش به خون آلوده شه، از شر اونی که می‌خواد راحت شه. چطور ممکن بود طایفه‌ی منو بدون، وقتی من خودم تازه فهمیده بودم؟! حالا برام واضح بود که اون قبل از من، هویت من رو می‌دونست.

- اوه! صدا رو! م\*ست کردی عزیزم؟

فرزاد با حرف بی‌موقع‌اش، جفت پا وسط افکارم پریده بود. «عزیزم» گفتنش بی‌اراده منو یاد «عزیزم» گفتن‌های مریم، موقع شکنجه انداخت. برای این که از شر این افکار درهم خلاص شم، سرم رو تکون دادم و بی‌توجه بهش، تنه‌ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.

اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم، حالا که دیده بودمش، ته قلبم داشتم آرزو می‌کردم کاش کشته بودمش. این آدم هم مثل آرمین ارزش زنده موندن نداشت؛ منتها هرکس به طریقی. من دیگه با این که یه قاتلم کنار اومده بودم. شاید بهتر بود هیچ وقت نمی‌فهمیدم زنده است، تا هوس تموم کردن کار نیمه تمومم انقدر به سرم نزنه.

نینا زن با سیاستی بود. یه زن قویتر از همه کسانی که تا حالا دیده بودم. زنی که تونسته بود اعتماد یه خانزاده رو به دست بیاره و خلافاش رو مدیریت کنه، واقعا چطور آدمی می‌تونست باشه؟! خیلی خوب وخیم بودن اوضاع رو درک کرده بود و می‌دونست ممکنه هر لحظه بزنه به سرم که لبخند خرکننده‌ای به فرزاد زد.

- ما بعدا ادامه بدیم؟

آره حتما ادامه بدید؛ به این حرفای کثیفتون که توش معلوم نیست دارید چه معامله‌ای می‌کنید ادامه بدید!

فرزاد که هنوزم عصبی به نظر می‌رسید، نگاهی به من انداخت. از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید. فقط چند ثانیه طول کشید تا آدامش هم دنبالش برن. نگاهی به دو نفری که هنوز پشت سر نینا بودن انداختم و با تمسخر گفتم:

- البته خصوصی.

نینا پوف کلافه‌ای کشید و اونارو هم مرخص کرد. قبل از این که بخوام فکر کنم اول کدوم سوالم رو ازش بپرسم، از جاش بلند شد و دستش به قصد سیلی زدن بالا اومد. با همون دست زخمیم که حالا نم خون رو روی باندش حس می‌کردم، محکم دستش رو گرفتم و پشت کمرش قفلش کردم. با دست دیگه‌ام محکم کوبیدمش به دیوار و به صدای حرصیش توجهی نکردم.



این اولین باری نبود که اینجوری کارام رو توی جمع، توی تنهایی تلافی می‌کرد؛ ولی اولین باری بود که جلوش ایستاده بودم. هنوز داشت زیر دستم تقلا می‌کرد. دستم خیلی درد گرفته بود، کاش تمومش می‌کرد.

- تو کی هستی؟

انقدر گیجی، اضطراب، تردید و بی‌اعتمادی توی صدام موج می‌زد که دست از تقلا کشید. بعد از چند ثانیه مکث کوتاه، آروم پرسید:

- منظورت چیه؟

چرا تعجب کرد؟ چرا مثل همیشه دستم نمی‌انداخت؟ چرا دعوام نمی‌کرد؟ چرا سرم داد نمی‌زد؟ حدسم درست بود؛ اون هویت واقعی رو می‌دونست. کم‌کم دمای بدنم داشت پایین می‌اومد. کم‌کم، داشتم کم می‌آوردم. کم‌کم، همه چیز داشت برام غیرقابل تحمل می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و دستای بی‌جونم از دورش سُر خورد. بازی خوردم! منی که فکر می‌کردم یه نابغه‌ام و به این آسونی گول نمی‌خورم، از همون اولی که جواب ساقی رو توی پارک دادم، گول خورده بودم. چرخید سمتم و با اخمایی که بازشدنی نبود، گفت:

- چه مرگت شده؟!

نگاهم به خونی که کم‌کم داشت راه خودش رو توی پیشیونش پیدا می‌کرد، خشک شد. وقتی وارد این گروه شدم همتش ۸ سالم بود. من فقط یه بچه‌ی بی‌پناه بودم. نینا بهم پر و بال داد. حمایت کرد، یه دسته آدم رو گذاشت مراقبم باشن. کم‌کم کرد و منو به این اعتبار رسوند. اون به من اعتماد کرد، به منه ۸ ساله‌ی از همه جا رونده شده. اگه می‌خواستم منصف باشم، سامیار و نینا منو بزرگ کرده بودن. به عنوان آخرین فرصت روراست ازش پرسیدم:

- از کی می‌دونستی من خانزاده‌ام؟

جا خوردنش انقدر واضح بود که دیگه نمی‌تونستم خودم رو به نفهمی بزنم. اون همه چیز رو می‌دونست. دست زخمیم که سمت زخم بازش رفت، با اضطراب خودش رو عقب کشید. من حتی برای یه لحظه‌ی کوتاه ترس رو واضح و روشن توی نگاهش دیدم. ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم. اون داشت یه چیزی رو مخفی می‌کرد؛ یه چیز بزرگ! چیزی ورای تصور من.

سرم گیج می‌رفت؛ اما نفس عمیقی کشیدم و بی‌توجه به ترسش، روبه روش روی پاهام نشستم. من این همه سال زنده بودن توی این گروه لعنتی رو به این زن مدیون بودم، به کسی که گاهی ازم متنفر بود.

تکه‌ای از پایین لباس آزاد و گشادش رو با همون دست زخمی پاره کردم و از جام بلند شدم. زخمش رو بستم و بی‌حرف ازش فاصله گرفتم. حالم خوب نبود. حالم هیچ خوب نبود. نمی‌دونستم به کی باید اعتماد کنم و به کی نباید اعتماد کنم؟ نینا واقعا از اتفاقی که بین من و فرزاد افتاده بود خبر نداشت، این واضح بود. با این که هویتم رو می‌دونست، باز هم ازم حمایت کرد و چیزی به روم نیورد؛ اما چرا؟ خانزاده هویتم رو نمی‌دونست و برای این که توی گروه بمونم فرزاد رو فرستاد سراغم و تا اونجا پیش رفت؛ اما چرا؟

به چشم‌های مضطربش خیره شدم و با صادقانه‌ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم، زمزمه کردم:

- بذار بهت اعتماد کنم. خرابش نکن.

تا خواستم بیرون برم، سریع گفت:



- همین امروز با فرزاد معامله جدید قبول کردم.

بدون این که سمتش برگردم، سرجام متوقف شدم. اون خیلی خوب می‌دونست این حرکت یعنی هنوز قبول نکردم. با لحنی که نگرانی و استرسی که دیگه اصلا جنسش رو نمی‌شناختم توش بیداد می‌کرد، با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

- می‌دونم می‌خواهی چی کار کنی. می‌دونم می‌خواهی از اینجا بری؛ ولی قبلش باید اینو انجام بدی... سمتش برگشتم و بهش خیره شدم. می‌خواستم بدونم چی توی سرش می‌گذره؟ نگاهم رو که دید، سریع گفت:

- آخریشه. بعد از این ماموریت؛ خودم حمایت می‌کنم که بری.

می‌تونستم روی حرفش حساب کنم؟ می‌تونستم روی حمایتش حساب کنم؟ چرا باید بهش اعتماد می‌کردم؟! پوفی کشیدم و از اتاقش بیرون زدم. اون دیگه خیلی خوب می‌دونست که این یعنی قبول کردم. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. می‌خواستم هرچور شده از این همه خلاف خلاص شم، باید بهاش رو هم پرداخت می‌کردم. حتی بهایی مثل معامله کردن و همکاری با کسی مثل فرزاد که به خونم تشنه بود.

به محض این که در رو پشت سرم بستم، افرادش خواستن داخل برن. حالا که می‌دونستم نینا منو می‌شناخته و تمام مدت حمایت کرده، اوضاع برام فرق داشت. لباس بلندش حالا پاره و کوتاه بود. نمی‌دونم چه مرگم شده بود؛ اما نتونستم طاقت بیارم و سد راهشون شدم. اخم کمرنگی روی صورتتم نشست.

- به میلاد بگین یه دست لباس و جعبه‌ی کمک‌های اولیه براش بیاره. تا قبل از اون هیچکس داخل نمی‌ره.

می‌تونستم میلاد رو بگیرم و بترسونمش، تهدیدش کنم یا حتی شکنجه‌اش کنم، تا حقیقت رو بهم بگه؛ اما من دیگه جونی نداشتم. دیگه برام مهم نبود کی داره راست می‌گه و کی دروغ؟ من فقط می‌خواستم همه چیز تمام شه. حتی اون آدم‌هایی که توی پارک دنبالم بودن رو هم آزاد کرده بودم.

فرزاد هنوز هم جلوی در ایستاده بود و تقریبا با نگاهش داشت منو می‌خورد. پس این شایان لعنتی کجا بود؟ مگه قرار نبود مراقب من باشه؟ پس چرا هر وقت لازمش داشتم نبود؟! - وانمود نکن منو یادت نمیداد. تو خیلی هم خوب منو یادته سگِ کوچولو.

بدون این که حواسم به زخم دستم باشه، طبق عادت برای کنترل خشمم دستم مشت شد. برگشتم سمتش و پوزخند حرص درآری بهش زدم. اشاره‌ای به زخمش که حالا خیلی شیک و مرتب باندپیچی شده بود کردم و گفتم:

- باید جای دستت دهن‌تو پاره می‌کردم؟! -

اصلا انتظار جواب حاضریم رو نداشتم که کفری شد و تا خواست سمتم بیاد، دو نفر افراد نینا با اخم سد راهش شدن. فکر این که نینا هنوز هم داشت ازم حمایت می‌کرد؛ عصبیم کرده بود. باید خشمم رو کنترل می‌کردم و این آخرین معامله‌ی لعنتی رو بی‌دردسر تموم می‌کردم. این سند آزادی من از این منجلاب بود. دو نفر جلوم رو کنار زدم و توی نزدیک‌ترین فاصله به فرزاد ایستادم. به چشمای سبز عصبیش خیره شدم و زمزمه کردم:

- من دنبال دردرس اضافه نمی‌گردم. برعکس چیزی که ازم شنیدی هم، سرم درد نمی‌کنه واسه دعوا. یادمم نمیداد حریف طلبیده باشم. پس فقط بیا این معامله‌ی لعنتیو تموم کنیم.
- پوزخندی زد و گفت:
- به همین آسونی؟! منو تا دم مرگ بردی، اون وقت می‌خوای فقط معامله رو تموم کنی و خلاص؟ جمله‌ی «حقت بود» تا سر زبونم اومد؛ اما جلوی خودم رو گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- ازم چی می‌خوای؟!
- بی‌هوا سمت صورتم خم شد و با لبخند بدجنسی گفت:
- شاید وقتی کار نیمه تمومون رو تموم کنیم راجع بهش فکر کردم.
- اون قانون من رو زیر پا گذاشته بود. بی‌اراده طبق عادت بچگی خودم و امید، شمارش معکوس ذهنم شروع شد. قدمی عقب رفتم و سکوت کردم، به امید این که وقتی به یک رسیدم دیگه نگاهم توی نگاهش نباشه؛ اما اون ابرویی بالا انداخت و خیره به چشمام، با لحن اغوا گرانه ای گفت:
- سبز و آبی خیلی بهم میان؛ مگه نه؟
- شمارشم به عدد پنج رسیده بود. باید هنوز تحملش می‌کردم. پس بی‌هیچ حرفی سرم رو پایین انداختم و خشمم رو خاموش کردم؛ اما اون دست بردار نبود.
- یه شب رویایی برات بسازم که...
- این قانون ما بود. وقتی از ده به یک می‌رسیدم، دیگه می‌تونستم هر تصمیمی بگیرم و الآنم به یک رسیده بودم. مشت محکمی که توی دهن فرزندم خورد، باعث شد سرجام بمونم. نمی‌گم از دیدن شایان خوشحال نشدم و احساس امنیت نکردم؛ ولی اون دیر کرده بود. من دیگه حرفایی که نباید از آدمی مثل فرزندم می‌شنیدم رو شنیده بودم.
- به چه جراتی توی منطقه‌ی خودمون برامون خط و نشون می‌کشی؟ فکر کردی داری با کی حرف می‌زنی؟! به محض این که دستت هرز بره می‌افتیم تو نقطه‌ی صفر و همه‌ی معامله‌هامون باهاتون بهم می‌خوره. می‌تونی عواقبش رو قبول کنی؟
- شایان انقدر عصبی بود که دیگه کنترلی روی صدایش نداشت و رسماً داشت سرش فریاد می‌کشید؛ اما من فقط به فرزندم خیره بودم که خون خورش رو می‌خورد و حالا به خون هر دوی ما تشنه بود. نگاه عصبی لحظه‌ای از چشمای عصبی شایان جدا نمی‌شد. سکوت وحشتناکی بین همه‌ی افراد بیداد می‌کرد و انگار کسی جرات شکستنش رو نداشت. بالاخره فرزندم خونی که از گوشه‌ی ل\*بش سرازیر شده بود رو با دست پاک کرد و گفت:
- تاوان این مشت رو هم همون شب ازش می‌گیرم.
- جوابی که داد، انقدر شایان رو عصبی کرد که می‌دونستم محاله دستش باز باشه و فرزندم بتونه زنده بمونه. بی‌فکر و بی‌احتیاط، قبل از این که بهش حمله کنه، دستم رو دور بازوش حلقه کردم و محکم نگهش داشتم. فرزندم دیگه دور شده بود؛ اما شایان هنوزم دست از تقلا و داد و بیداد بر نداشته بود. دستم آسیب دیده بود و واقعا دیگه نمی‌تونستم نگهش دارم. هرچی هم اسمش رو صدا می‌زدم و سعی می‌کردم آرومش کنم، بی‌فایده بود. بالاخره منم کفری شدم و سرش داد زدم:
- شایان!

انقدر بلند صدا زده بودم، که نه تنها شایان ساکت شد، حتی اون دوتا آدم نینا هم که داشتن شایان رو مهار می‌کردن سرجاشون می‌خکوب شدن. شایان با چشمای عصبی و حق به جانبش، دلخور بهم خیره شده بود. دستش رو رها کردم و رو به روش ایستادم. پر از بغض و ترس و نا امیدی بودم. یعنی می‌تونست بفهمه؟!

دستام رو روبه روی صورتش گرفتم و با صدایی که دیگه جونی توش نمونده بود، زمزمه کردم:  
- زخم عمیق‌تر شده. خیلی درد می‌کنه. برات مهم نیست؟

صدای پر بغضم کار خودش رو کرد. کلافه دستی توی موهاش کشید و سعی کرد به خودش مسلط شه. فکر کردم بالاخره آروم شده؛ اما بی‌هوا آستینم رو کشید. مجبور شدم دنبالش برم، بدون این که بدونم کجا داره میره. من دیگه خسته شده بودم. هضم این همه اتفاق برای امروزم زیادی بود. بلاهایی که داشت سرم می‌اومد بیشتر از حد تحمل من بود. واقعا باید چی کار می‌کردم؟ چه جوری باید از این گروه لعنتی خلاص می‌شدم؟ چی کار باید می‌کردم تا تصمیم اشتباه بچگیم رو جبران کنم؟!

با سوزش شدید زخمم، به خودم اومدم و از شدت درد اشک به چشمم دوید. توی اتاق استراحت خودش، روی تختش نشونده بودم و داشت سعی می‌کرد زخم رو ضدعفونی کنه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه منطقی برخورد کنم. بغضم رو قورت دادم و گفتم:  
- یه معامله با فرزند داریم. تمام اطلاعاتش رو می‌خوام، از اسم و رسم واقعیش گرفته تا آدرس و پاتوقش. می‌خوام همه چیزش رو بدونم. به نینا و افرادش هم اعتماد نکن و به سامیار هیچی نگو. یه اتفاقی افتاده که فعلا باید همه کارا رو تنهایی انجام بدیم.  
الکی که داشت روی دستم می‌ریخت، \*ل\*ک\*ل بیمارستان نبود. لبخند تلخی روی ل\*بم نشست و تا خواستم از دستش بگیرمش، بطری رو عقب کشید و اخمی بهم کرد.  
با بیچارگی گفتم:

- حالم خوب نیست. الآن بهش نیاز دارم.  
اخمش غلیظ‌تر شد.

- وسط این همه حماقت همین کم مونده بود خانم معتادم بشه!  
با مسخرگی اداام رو در آورد:

- بهش نیاز دارم! تو الآن به تنها چیزی که نیاز داری یه فصل کتک مفصله. یه جوری که قشنگ مخت جابه‌جا شه و عقلت برگرده سرجاش...

درست مثل زیور داشت سرم غر می‌زد، مثل پیرزن‌ها. نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و بلند زیر خنده زدم. اون دیگه ازم قطع امید کرده بود. حق داشت. کدوم دیوونه‌ای می‌تونست همچین روز مضخرفی رو بگذرونه و بازم انقدر بی‌خیال بخنده؟

خیلی سعی کرد از زیر زبونم بیرون بکشه که فرزند کیه؟ یا من چطور می‌شناسمش؟ اما جز یه لبخند جوابی نداشتم که به سوالاش بدم. وقتی دید امشب آبی از من گرم نمیشه، رسوندم خونه و تاکید کرد استراحت کنم.

از رفتن شایان که مطمئن شدم، خواستم مثل همیشه در رو با گیره ی موهام باز کنم؛ اما امشب نشدنی بود. پانسمان هر دو دستم، کار رو سخت کرده بود و ذهنم بدجور درگیر بود. چشمای فرزند برام خیلی آشناتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. انگار توی ته مایه‌های ذهنم، تصویری از بچگی‌هاش

حک شده بود. مدام حس می‌کردم بچگیم دیدمش، حتی خیلی قبل‌تر از امید؛ اما چیزی یادم نمی‌اومد. تا وقتی بابامحمد بود من پام رو از خونه بیرون نداشتی بودم، پس دیدنش قبل از ۸ سالگیم محال بود. کجا دیده بودمش؟

چند دقیقه‌ای بود که با قفل در درگیر بودم. قفل قدیمیش دوباره بازیش گرفته بود و من هم طبق معمول کلید نداشتم. بی‌هدف و پر بغض با قفل در ور می‌رفتم و دیگه کم مونده بود زیر گریه بزنم. نه به خاطر باز نشدن این قفل لعنتی، به خاطر روز بدی که از سر گذرونده بودم، تحمل کم شده بود. به خاطر ترسی بدی که از حرفای فرزاد توی دلم نشست بود، تمرکز من رو از دست داده بودم. یه لحظه یادم اومد اون آدرس من رو داره و بی‌هوا ته دلم خالی شد. چطور می‌تونستم امشب با خیال راحت توی این خونه‌ی لعنتی بخوابم؟

- سلام.

با شنیدن صدای امید، گیره‌ی موهام از دستم رها شد و وحشت زده سمتش برگشتم. جز به جز صورتم داد می‌زد انتظار دیدنش رو نداشتم. مخفی کردن جاکوردم از چشمای امید غیرممکن بود. نگاهش از گیره‌ای که حالا روی زمین بود روی قفل در چرخید. بی‌هوا و بی‌اراده، مثل بچه‌ها دستام رو پشت سرم بردم و قفل در رو با دستام پوشوندم. انگار این‌جوری می‌تونستم کاری که داشتم می‌کردم رو مخفی کنم. باز هم با دیدنش داشتم مثل یه احمق رفتار می‌کردم. نه؛ الآن وقت دیدنش نبود. اصلاً این موقع شب اینجا چی‌کار می‌کرد؟

اخم کم رنگی روی صورتم نشست بود؛ اما چیزی که مبهوتم کرد، دلخوری توی نگاهش بود. نگاهش رو از نگاه وحشت زده‌ام گرفت. خم شد و گیره رو از روی زمین برداشت.

- این گیره...

حرفش رو ادامه نداد. اون گیره رو شناخته بود؛ همون گیره‌ای که توی بچگی با دستای خودش به موهام زده بود. یعنی خاطراتمون برای اون هم درست به اندازه‌ی من شفاف بود؟ یعنی می‌دونست این گیره تنها یادگاری بود که توی این سال‌ها ازش داشتم؟

من توی زندگیم خیلی کارها کرده بودم که شرم آور بودن؛ اما حالا از این که امید من رو در حال باز کردن قفل خونه‌ی خودم با گیره دیده بود، درست مثل یه دزد، خجالت زده بودم. شرمندگی و احساس بدی که بهم دست داده بود، داشت کنترل اشک‌هام رو سخت تر می‌کرد.

سرم هنوز هم پایین بود. دستام از قفل جدا شد و مردد، سمت گیره رفت. با دیدن دستای آش و لاشم، دستش رو عقب کشید و وارفته گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

با دست زخمیم گیره رو از دستش بیرون کشیدم و سرم رو پایین انداختم. نمی‌خواستم بغضم رو ببینه. نمی‌خواستم بدون این زخما، این حال بد، این بوی خون، این ترس و ناامیدی، جزئی از زندگی روزمره‌ی منه. نمی‌خواستم بدون بعد از پرورشگاه چی سرم اومد و نمی‌خواستم بدون اصلاً چرا اومدم پرورشگاه؟

اصلاً وقت مناسبی رو برای حرف زدن باهام انتخاب نکرده بود. در حالت عادی هم دیدنش باعث می‌شد یاد گذشته‌ی دردناکم بیوفتم و دلم بخواد گریه کنم. وای به حال امشب که حالم خ\*را\*ب بود و وحشت از فرزاد همه‌ی وجودم رو گرفته بود.



با تمام شرمندگیم، با تمام بغض و با تمام ناامیدیم بهش خیره شدم؛ اما نگاه اون هنوز به دست زخمیم بود. آروم و پریغض زمزمه کردم:  
- نگاه کن.

بغض توی صدام رو شنید؛ اما نگاهم نکرد. چطور می‌تونست این‌قدر سنگ دل باشه؟! یعنی حتی لایق یه نگاه هم نبودم؟ من توی چه برزخی دست و پا می‌زدم و اون توی چه فکری بود؟ یعنی حتی یه نگاه هم توی اعتقاد اون گناه بود؟!

بی‌هوا یاد بچگی‌مون افتادم. یاد این که همیشه می‌تونست حقیقت رو از چشم‌هام بخونه. یعنی داشت نگاهی که روز آخر ازش دریغ کردم رو تلافی می‌کرد؛ یعنی هنوزم یادش بود؟  
عصبی و کلافه شده بودم و نمی‌دونم چرا جای سامیار و نینا و فرزاد، فقط از امید طلبکار بودم. انگار ازش توقع داشتم هنوز هم مثل بچگی به همه‌ی حرف‌هام گوش بده، نوازشم کنه و بهم دلداری بده. این رو برگردوندن‌ها و این پس کشیدن‌هاش باعث می‌شد بیشتر حس تنهایی کنم. اگه نمی‌خواست مثل بچگی رفیقم باشه پس اصلاً چرا برگشت؟ ازم چی می‌خواست؟  
بی‌اراده دستم سمت آستینش رفت. کمی خودش رو عقب کشید. قبل از این دستم بهش بخوره، دوباره دستم رو پس کشیدم. اون شایان نبود که بتونم این‌قدر راحت باهاش برخورد کنم.  
با این که مطمئن بودم اگر یه قدم بهش نزدیک شم، اون دو قدم ازم دور میشه؛ اما یه قدم سمتش رفتم. برخلاف تصورم، این بار جای عقب رفتن، بهم نگاه کرد. اون هنوز هم غیرقابل پیش‌بینی بود. لبخند تلخی روی لب‌هاش نشست و خیره به نگاه دلخورش گفتم:

- میشه حرف بزنیم؟! امشب نباید برم خونه.  
منتظر بودم بگه «نه»، بگه این وقت شب زمان خوبی برای حرف زدن ما با هم نیست، اما نگاه عمیق و کوتاه و «باشه» آروم و آشناس، غافلگیرم کرد. سمت ماشینش رفت و در رو برام باز کرد. بی‌حرف نشستم و سعی کردم به چیزایی که از سر گذروندم فکر نکنم.  
نمی‌دونم چقدر از خونه دور شدیم؛ اما وقتی باد خنک به صورتم خورد، بالاخره تونستم آروم بشم. با این که سعی می‌کردم بهش نگاه نکنم باز هم فهمیدن این که ازم دلخوره برای من سخت نبود. مثل بچگی صاف و ساده پرسیدم:

- امید؟ چرا باهام حرف نمی‌زنی؟  
مکثی کرد و با دلخوری گفت:  
- وقتی می‌دونم هیچ وقت جوابمو نمیدی چی بگم؟

راست می‌گفت. من حتی وقتی بچه بودیم هم هیچ وقت جواب سوال هاش رو نمی‌دادم؛ اما هنوز هم طاقت دلخوری رو نداشتم. بغضم رو پس زدم و لبخند تلخی زدم.

- ما دیگه توی پرورشگاه نیستیم امید. جواب نمی‌دادم چون نمی‌خواستم بهت دروغ بگم. چی داره اذیتت می‌کنه؟ بهم بگو. ازم بپرس. باور کن تو توی این دنیا تنها کسی هستی که من بهش دروغ نمی‌گم، دورش نمی‌زنم و... بهم بگو.

برای ثانیه‌ای کوتاه بهم نگاه کرد و خیلی سریع هم نگاهش رو گرفت. ماشین رو کنار پارکی که اول شهر بود نگه داشت. من همیشه وقتی سوار ماشین کسی می‌شدم حواسم به مسیر بود، ولی امشب اصلاً نفهمیدم کی به اول شهر رسیدیم؟! من بهش اعتماد داشتم.  
کمر بندش رو باز کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- چند ساعت قبل از این که برسی خونه تو کوچه منتظرت بودم... کلافه دستی پشت گ\*ردنش کشید و حرفش رو ادامه نداد. حالا تازه داشتم می فهمیدم از چی دلخوره. اون دید که شایان منو رسونده بود. صدای سکوتم حتی برای خودم هم آزار دهنده بود. چی باید می گفتم وقتی خوب می دونستم توی قاموس امید، ر\*اب\*طهام با شایان تعریف نشده است؟! - خیلی وقته از هم بی خبریم و این که تقریبا الآن هیچی از هم نمی دونیم طبیعیه، ولی... ولی ساعت رو دیدی؟ اون هرکی هم که باشه این ساعت وقت خونه اومدن نیست. اولین بار بود! این اولین بار بود که یکی داشت نسبت به رفت و آمدم با غریبه ها و ساعت خونه اومدنم حساسیت نشون می داد. رفت و آمدم، ساعت خونه اومدن و بیرون زدنم، مهم بود؟ من براش مهم بودم؟ حس عجیبی که داشتم قابل توصیف نبود. مثل چشیدن هم زمان طعم تلخی و شیرینی، همون قدر گیج کننده و همون قدر مبهم. به هر حال علتش هرچی که بود، من بهش قول داده بودم جوابش رو بدم. نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم: - آشنا، فامیل، خانواده یا هر چیز دیگه ای توی زندگی من وجود نداره. نمی دونم تو این مدت رو دقیقا چطور گذروندی؛ اما مطمئنم ما کاملا متفاوت بزرگ شدیم. بعد از پرورشگاه وقتی به سرپرستی گرفته شدم، فکر می کردم تنهایی هام تموم میشه؛ اما نشد، فکر می کردم بالاخره حمایت میشم؛ اما نشدم. من توی اون خونه دنبال خانواده نبودم، چون حتی توی خونه ی خودم هم خانواده رو تجربه نکرده بودم. پرتوقع نبودم؛ فقط آرامش می خواستم؛ اما اونا خیلی راحت ولم کردن و من... مثل همیشه خیلی زود بغضی که داشت به چشمم کشیده می شد رو حس کرد که با پشیمونی گفتم: - من نمی خواستم ناراحتت کنم... نه! اون عوض نشده بود. اون هنوز هم مثل بچگی دل رحم و مهربون بود. هنوز هم اولین کسی بود که بغضم رو می فهمید و هنوز هم تنها کسی بود که می تونستم باهاش حرف بزنم. اونی که عوض شده بود، من بودم. در واقع، اونی که ع\*و\*ضی شده بود، من بودم! درست مثل بچگیم که فکر می کردم وقتی بهم نگاه می کنه، می تونه همه چی رو بفهمه، حس کردم الآن هم فهمیده چقدر آدم بدی شدم و بی اراده سعی کردم براش توضیح بدم که واقعا چاره ای نداشتم. - من بچه بودم. فقط می خواستم یه جا قبولم کنن. فقط می خواستم متعلق به جایی باشم، برام مهم نبود اونجا سقف بهشت باشه یا کف جهنم. هرکاری بهم گفتن کردم چون نمی خواستم اونا هم ولم کنن. من مفهوم خانواده رو با اون آدمها فهمیدم. برام مهم نبود اون آدمها فرشته باشن یا... می دونستم احتمالا الآن هیچی از حرفای بی سر و ته من نفهمیده، با این حال وسط حرفم نمی اومد، قضاوتم نمی کرد و سعی نمی کرد نظرم رو عوض کنه، فقط در سکوت بهم گوش می داد؛ ولی بی فایده بود. من سال های زیادی این گوش شنوا رو کم داشتم. سال های زیادی امید رو کم داشتم و دیگه محال بود کسی بتونه این سال ها رو برام جبران کنه، حتی خود امید. نباید سعی می کردم چیزی رو بهش توضیح بدم که هنوز ازش بی خبره، هرچند مطمئن بودم قرار نیست بذارم تا این حد وارد زندگیم بشه، زندگی کوتاه من!

سعی کردم به خودم مسلط بشم و فقط جواب سوالش رو بدم.  
- شایان یکی از همون آدماییه که برادری رو در حقم تموم کرده. غر میزنه، دعوام می‌کنه، حتی گاهی سرم داد میزنه؛ اما...

برگشتم سمتش چون مطمئن بودم نگاه اون الآن هرجایی هست غیر از صورت من، اما وقتی نگاهم به نگاه آروم و عمیقش خورد؛ لبخند تلخی روی صورتم نشست. می‌خواست راست و دروغ حرفم رو از نگاهم بخونه که بالاخره نگاهم کرده بود. این یه ذره رو هنوز براش مهم بودم!  
لبای خشک شده‌ام رو با ز\*ب\*ون تر کردم.

- اما تمام فکر و ذکر من درمورد شایان، اینه که چجوری بی‌دردسر و خونریزی، به دختری که دوستش داره برسونمش. نمی‌دونم چی فکر می‌کردی که این‌قدر کلافه بودی؛ اما در هر صورت اشتباه می‌کنی. خط خطی های یه شناسنامه نمی‌تونه روابط منو با کسی تعیین کنه.

نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون دوخت. اون به جواب سوالش رسیده بود، هرچند هیچ از جوابم خوشش نیومده بود و معلوم بود داره سعی می‌کنه برای خودش هضمش کنه. دستی به صورتمش کشید و کمی مکث کرد. آخرش هم نتونست طاقت بیاره و محکم و مطمئن گفت:  
- خدا می‌تونه! خدا حد روابط مارو تعیین کرده نه خط خطی های یه شناسنامه.

می‌دونستم! می‌دونستم کم تر از ۲۴ ساعت بعد از دیدنش به این بحث اعتقادی می‌رسم. می‌دونستم ما زمین تا آسمون باهم فرق داریم؛ اما عصبی شده بودم و این دست خودم نبود. من از خدای امید بدجور کینه به دل گرفته بودم و این که می‌دیدم اون هنوز هم بعد از این همه سال این‌قدر سنگش رو به س\*ی\*نه میزنه، بدون این که از زندگیم چیزی بدونه، عصبیم می‌کرد.  
- خب خدای مهربون تو، با من خیلی بی رحم بوده. من براش بندگی نکردم، قبول؛ ولی نمی‌دونم چرا این‌قدر باورت داشتم که هنوزم ازش توقع مهربونی و خدایی داشتم. من باورش کردم فقط چون...

وقتی برگشت و عمیقا بهم خیره شد، جمله ی «من باورش کردم فقط چون تورو باور داشتم» توی دهنم ماسید و بی‌اراده نگاهم رو ازش دزدیدم. انگار می‌ترسیدم بغض و گناه و حسرت هام رو از چشمام بخونه. می‌ترسیدم به نگاهش عادت کنم، به نگاه کسی که قرار نبود زیاد کنارم نگاهش دارم.

منتظر بودم عصبانی بشه، منتظر بودم طرف عقایدش باشه و ازشون دفاع کنه؛ اما اون عصبی نبود. فقط نگاه عمیقش غمگین شده بود. منتظر بودم یه سخنانی بلند تحویلیم بده و جملات کلیشه‌ای که از صد نفر شنیدم رو بگه؛ اما فقط نگاهش رو ازم گرفت و آروم پرسید:

- من نبودم چی بهت گذشته که این‌قدر از همه چی دلخوری؟ چی شده که حتی از خدا هم بریدی؟  
چی سر اون رهای امیدواری که می‌شناختم اومده که این‌قدر ناامید شده؟

هربار که نگاهش رو می‌گرفتم، عصبی تر از قبل می‌شدم. من عادت نداشتم کنارم باشه و نگاهش به من نباشه. من عادت نداشتم باهاش حرف بزنم و دلداریم نده و نازم نکنه. بیشتر از این که برام رفیق باشه برام عضوی از خانواده‌ام بود و حالا تحمل این همه بی توجهی رو نداشتم. بغضم رو قورت دادم و صادقانه زمزمه کردم:

- اون رهایی که می‌شناختی خیلی وقته که امیدشو از دست داده.

در لحظه متوجه حرف دو پهلوی خودم نبودم؛ اما وقتی سکوت سنگین بینمون رو دیدم، تازه فهمیدم که دیگه نمی تونم مثل سابق باهاش حرف بزنم. حقیقت تلخی بود؛ اما، ما دیگه بچه نبودیم.

وقتی این قدر همه چی بینمون نشدنی بود، پس چرا دوباره راهمون بهم رسید؟ وقتی این قدر مخالف هم فکر می کردیم و این قدر نگاه کردن به من کار بدی بود، پس چرا برگشت؟ اگه این قدر تحملم براش سخت بود، چرا این قدر مصمم دنبالم گشت؟!

بی اراده سکوت بدی که بینمون بود رو به بدترین شکل ممکن شکوندم:

- چرا برگشتی امید؟ چرا دنبالم گشتی؟

کنترل لحن طلبکار و گستاخانه ام دست خودم نبود. برعکس من اون کاملاً موقر و متین بود؛ مثل همیشه. دوستانه جواب داد:

- فقط می خواستم مطمئن بشم به اون چیزایی که می خواستی رسیدی.

باز هم مات شدم، مات جواب صادقانه ای که بهم داد. هنوز هم مثل بچگی، واسه جواب دادن مکث می کرد. هنوز هم خوب یادم بود روز آخر چه بهانه های مسخره ای برای رفتنم آورده بودم. «خوشبختی»، «خانواده» و «آرامش» رو بهونه ی رفتنم کردم و تنهاش گذاشتم؛ اما، اون باور کرده بود؟

اون شب آرزو می کردم حرفام رو باور کنه تا بتونه راحت تر فراموشم کنه، اما نمی دونم چرا حالا که می دیدم باورم کرده، صدای شکستن دلم رو شنیدم. چطور می تونست باور کنه این قدر بی رحمانه توی پرورشگاه تنهاش بذارم؟ واقعا منو این قدر سنگدل شناخته بود؟ این قدر بی احساس؟ منو چی فرض کرده بود؟ اون برای من عزیزترین آدم زندگیم بود. کسی که مثل بابا محمد و سامی و رویا دوستش داشتم. من برای اون چی بودم؟! یه رفیق نارفیق که به راحتی به خاطر یکم غذای بیشتر و یه جای خواب تو یه خانواده ی سطح بالا ولش کرده؟! این قدر دم دستی و این قدر بی معرفت؟!

نمی دونم من حساس شده بودم یا واقعا واسه اون همین قدر کم اهمیت بودم؟ ولی به؛ هرحال دل شکسته ام دلیل و بهانه حالیش نمی شد. می خواستم واسه یه دفعه هم شده به حرف دلم گوش کنم و نگهش دارم؛ اما بازم دل شکسته ام کار دستم داد. از کوره در رفتم و عصبی شدم.

- منو سر خیابون اصلی برسونی دیگه مزاحم نمیشم.

شاید واقعا برای ما بهتر بود دیگه هم دیگه رو نبینیم. از اولم این تصمیمم اشتباه و خودخواهانه بود؛ به هرحال بودن اون کنار من، چیزی جز تباهی و مصیبت واسه اش نداشت.

انگار حرفم رو خوب نفهمیده بود که با تعجب، پر بهت زمزمه کرد:

- چی؟!

کدوم قسمت این که منو تا سر خیابون برسونه این قدر شگفت زده اش کرده بود؟ من خودم عصبی بودم، اون هم داشت با این واکنشای بی موقع و گنگش عصبی ترم می کرد.

کفری از این که مجبورم حرفم رو تکرار کنم شمرده شمرده گفتم:

- امشب نمی تونم خونه ی خودم بمونم. منو برسون سر خیابون اصلی؛ لطفا!

انگار تازه حرفم رو درک کرد که دیگه خبری از تعجب توی صورتش نبود. به جاش اخم عمیقی صورتش رو پوشوند.

- که از اون جا کجا بری اون وقت؟ اونم این وقت شب؟ مگه...

پوف بی‌اراده ای که کشیدم، ساکتش کرد. دلخور شد؟ سکوت سنگینی که بینمون بود، برای جفتمون آزاردهنده بود. واقعا نمی‌تونستم براش چیزی رو توضیح بدم؛ ای کاش درکم می‌کرد. چطور می‌تونستم علت خونه نرفتنم رو بهش بگم؟ چطور باید می‌گفتم نمی‌تونم برم خونه چون کسی که ۸ سالگیم قصد داشت نابودم کنه، یه خلافاکاره که آدرس خونه‌ام رو داره؟ این چیزی نبود که امید بتونه باهاش کنار بیاد. حتی خودم هم نمی‌تونستم کنار بیام، امید جای خود داشت؛ با این حال من هنوز هم تحمل ناراحتیش رو نداشتم. حتی از فکر این که من باعث ناراحتیش باشم، دلم می‌گرفت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش براش توضیح بدم:

- امروز برام روز خیلی سختی بوده و اینجور وقتا دوست ندارم تنها باشم. امشب به دلایلی حس خوبی به تنها خونه بودن ندارم. دوست ندارم امشب رو تنها بخوابم. صبح تنها بیدار بشم، تنها غذا بخورم و تنها... امشب پیش دوستم می‌خوابم تا فردا یه فکری واسه خودم بکنم. نگران ساعت نباش، اون به این موقع اومدنام عادت داره. حالا میشه لطفا منو برسونی آقا امید؟ باشه؟ «باشه» ای که ناخودآگاه آخر جمله‌ام نشست، حتی خودم رو هم شوکه کرد. من این تکه کلام آشنا رو خیلی وقت بود که کنار گذاشته بودم؛ اما...

مکث آشنا و حس آشنایی که از شنیدن «باشه» ی آرومش توی وجودم بیدار شد، باعث شد مطمئن بشم اگر یه راه برگشت به رهای معصوم ۵ سالگیم برام مونده باشه، اون امیده؛ راهی که من نباید توش قدم می‌ذاشتم.

نفهمیدم کی به خیابون اصلی رسیدیم. تا وقتی که آدرس دقیق خونه رو ازم نگرفت، کوتاه نیومد. نمی‌دونم چطور باید براش توضیح می‌دادم که نمیتونه منو دقیقا تا جلوی خونه‌ی دوستم برسونه، چون صدای ماشین همسایه هارو بیدار می‌کنه و من قراره از دیوار بالا برم و بیرم تو بالکن اتاق رویا؟ همین الانش هم بچمون سر شایان به نتیجه نرسیده بود. همین الانش هم از دستم عصبی شده بود. این از سکوت سنگینش پیدا بود. هنوز هم وقتی ازم دلخور می‌شد، نه نگاهم می‌کرد، نه درست جوابم رو می‌داد و نه بهم توجه می‌کرد. به کل نادیده‌ام می‌گرفت، شاید چون می‌دونست که تحملش رو ندارم.

هرچقدر بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. هنوز داشتم گیج می‌زدم چطور حرفم رو بزنم که هم غیرطبیعی به نظر نیاد و هم ناراحت نشه که با دیدن فضای آشنای روبه‌روم سریع گفتم نگهداره. ما دقیقا سر خیابون خونه‌ی رویا بودیم. زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم رسیده بودیم و من هنوز توضیحی برای حرفم پیدا نکرده بودم. متعجب از واکنش سریعم، محکم ترمز گرفت و گفت:

- اینجا که مجتمع مسکونی نیست!

تعجب کلامش راهی برام نداشت. سرم رو پایین انداختم و صادقانه گفتم:

- داخل خیابون بعدیه. بهتره بقیه شو پیاده برم چون...

با صدای آروم تری ادامه دادم:

- اون مثل من نیست، دختر خانواده داریه...

صدای دلخور و عصبیش وسط حرفم اومد و با صدایی که کمی بلند شده بود، محکم گفت:

- رها!



از صدای آروم، اما محکم و پرحرصش چشمم بی‌اراده بسته شد. من می‌دونستم، من همه ی حساسیت هاش رو می‌دونستم. چه موضوعی به اندازه ی «خانواده» می‌تونست برای بچه های پرورشگاهی حساس باشه؟ انگار از قصد می‌خواستم بهش بفهمونم این که الآن بیرون از پرورشگاهم، به این معنی نیست که خوشبختم. می‌خواستم بهش بفهمونم بین من و اون، اون تنها کسیه که خانواده داره. اون تنها کسیه که ساعت خونه اومدنش و بیرون رفتنش با غریبه ها، ادب و تربیتش و حتی دین و اعتقاداتش واسه کسی مهمه.

بغضی که از صدای بی‌هواش توی گلوم نشسته بود رو قورت دادم و چشمم رو باز کردم. لعنتی! باز هم نگاهش جای چشمای من، به فرمون بود. این بار دیگه نتونستم تحمل کنم. این بی‌توجهیش، بی‌هوا برم گردوند به سامی بی‌رحمی که همه همیشه ازم انتظار داشتن. بدون هیچ حسی بهش خیره شدم و محکم گفتم:

- ممنون که رسوندی؛ اما... بیا دیگه این‌طور بی دلیل همو نبینیم...

با فشاری که به فرمون داد، حرفم یادم رفت. چی داشت آزارش می‌داد؟ من؟! الآن داشت تحمل می‌کرد؟! دوباره بغض به گلوم هجوم آورد. به یه تیر خلاص نیاز داشتم. چیزی که بتونه هردومون رو از این چرخه ی تکراری دلخوری نجات بده؛ چیزی مثل:

- ما به طرز عجیبی واسه هم آزاردهنده ایم امید...

بی‌هوا بهم خیره شد. ناباوری نگاهش رو که دیدم، نتونستم حرفم رو ادامه بدم. از ماشین پیاده شدم و قبل از بستن در، لبخندی مصنوعی زدم.

- آموزشگاهی که توش تدریس می‌کنی آموزشگاه خوبیه. موفق باشی.

قبل از این که بهش فرصت حرفی رو بدم، در رو بستم و دور شدم. اگر یه کلمه دیگه حرف می‌زدم قطعاً دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و زیر گریه نزدم. آروم و مطمئن، وسط خیابون خلوت قدم بر می‌داختم، درست برعکس ضربان تند و نامطمئن قلبم. تحمل این تناقض رفتار و احساسم، هیچ وقت این‌قدر برام سخت نبوده. دیدار دوباره مون فقط داشت همه چیز رو برای هردومون سخت تر می‌کرد.

وقتی به خودم اومدم، درست توی اتاق رویا بودم. با دیدن صورت آرومش توی خواب، انگار مطمئن شدم دیگه از چشم همه دور شدم که پاهام خالی شد و کنار دیوار سر خوردم. هق هقی در کار نبود؛ اما دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای بلند نفس های عمیقم رو خفه کنم. این روزا حتی بالا اومدن از بالکن رویا هم نفسم رو منقطع می کرد. آره! این که به تحرک و ضعف قلبم ربطش بدم، برام ساده تر از این بود که قبول کنم باز هم به بغض رسیدم.

\*\*\*

صدای زنگ موبایلم، باعث شد دوباره از کوره در برم. همون‌طور که به بازی بچه های روبه‌روم توی پارک خیره بودم، زیرلب فحشی دادم و تماس رو قطع کردم. توی این یه هفته ای که من منتظر انجام آخرین عملیاتم بودم و دربه در این پارک و اون پارک، سعادت بدجور روی اعصابم راه می‌رفت. مدام می‌گفت: "بابام آدم بی فکری نبوده و مطمئناً وصیت نامه داشته." همه جارو دنبالش گشته بود؛ همه جا جز خونه ی پدریم. مطمئن بود وصیت نامه توی خونه‌ست و می‌خواست به هر قیمتی شده به دستش بیاره.

اون یه وکیل بود و زندگی من هم با تمام بالا و پایینش برای اون فقط یه پرونده کلان بود و بس. دنبال وصیت نامه برای تقسیم زمین هایی بود، که هنوز حتی توی دادگاه پششون هم نگرفته بودیم! چطور اینقدر مطمئن بود دادگاه رو میبیره که از الآن فکر وصیت نامه برای تقسیم شون بین وراث بود؟ چطور میتونست خاطراتی رو که من اینقدر سخت فراموش کرده بودم، روزی چندبار جلوم شخم بزنه؟ چطور میتونست ازم بخواد خونه‌ای رو دنبال وصیت نامه بگردم، که هنوز هم کابوشش رو می‌دیدم؟

به هرحال توی آخرین تماسش تیر خلاصش رو زده بود. جمله ی «وصیت نامه فقط برای ارث و میراث نیست، شاید آخرین خواسته ی پدر مرحومت توی اون کاغذ باشه» بدجور روی ذهنم خط می‌کشید.

روی نیمکت پارک نشسته بودم و بی‌هدف با پام روی سنگ فرش روبه روم خط های درهمی می‌کشیدم که با شنیدن دوباره ی زنگ موبایلم، بدون این که به شماره نگاه کنم، عصبی تماس رو جواب دادم و بدون این که فرصت حرف زدن بدم، با صدای بلندی گفتم:

- من پام رو توی اون خونه نمی‌ذارم.

سکوتی که داشت طولانی می شد و صدای مهممه و شلوغی محیط اطراف شخص پشت خط، باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم و به شماره مخاطبم خیره شم. با دیدن شماره ی رفیعی، ماتم برد. بعد از مدت ها، این اولین باری بود که باهام تماس می گرفت. این چه حرفی بود من زدم؟ نکنه حرفم رو جور دیگه‌ای برداشت کنه؟! باید براش توضیح می دادم منظورم اونی نبوده که احتمالا داشت راجع بهش فکر می کرد؟

یه لحظه به خودم اومدم. اون رفیعی بود! زنده و مرده‌ام براش فرقی نداشت، چه برسه به این که پا توی خونه ی کی می‌ذارم. اون کسی نبود که بی علت بهم زنگ بزنه. یعنی ممکن بود دکترم دهن لقی کرده باشه و وضعیت بدم رو بهش گفته باشه؟ ممکن بود نگرانم شده باشه؟! مطمئن بودم دکترم به همکاری وفادارتر از بیمارشه و فکر می‌کردم عصبانی می‌شم؛ اما حالا احساساتم از این که رفیعی بالاخره نگرانم شده هرچیزی بود، جز عصبانیت! شاید حسی مثل ذوق یا امید، نمی‌دونم. حسی که باعث شد جای «دکتر» صدا زدنش، مثل بچگی های دور و گنگم صداش کنم:

- عمو؟!

تعجب صدام رو ندیده گرفت. بی‌سلام، بی‌احوالپرسی و بی توجه گفت:

- چندسالته؟

با سوالی که پرسید، بی‌اراده کف دستم از شدت عصبانیت خیس عرق شد؛ عصبانیت، نا امیدی و استرس. چرا اینقدر احمق بودم که هنوز هم منتظر بودم واسه یه بار هم شده واقعا مثل یه پدرخوانده بهم توجه کنه؟! چرا هنوز باورش داشتیم؟ آخه چرا اینقدر احمق بودم؟ بی‌اراده یاد وقتی افتادم که تازه منو از پرورشگاه آورده بود. اون موقع هم وقتی در مورد فامیلم ازش پرسیدم، اول سنم رو پرسیده بود. دیگه خوب می‌دونستم این کار رو می‌کنه تا مطمئن شه، برای شنیدن چیزی که می‌خواد بهم بگه، به اندازه ی کافی بزرگ شدم.

بغض و حرصم رو قورت دادم و با آرامشی که فقط از سامی وجودم برمی‌اومد، پر طعنه گفتم:

- اگر واسه ی این زنگ زدی، هنوز ۱۵ سالم نشده.

۱۵ سالگی لعنتی من! سنی که باید به طایفه برمی‌گشتم، ازدواج می‌کردم، یه وارث به دنیا می‌آوردم و ارث رو بهش می‌سپردم. سنی که قرار بود باهام مثل یه برده ی زر خرید رفتار بشه. کنایه ی کلامم رو به خوبی فهمید. این از بی‌حوصلگی صداش معلوم بود.

- خوبه پس. نمی‌دونم چقدر از قوانین و شرعیات رو می‌دونی و وقت توضیح هم ندارم. تو شیرخوار نبودی و برای محرم شدن به خانواده ما راهی جز ص\*ی\*غ\*ه محرمیت نبود. من اون موقع تو و پویا رو عقد کردم؛ اما فرصت نشد باطلش کنیم...

انگار از یه بلندی پرت شده بودم. زیر پام خالی شده بود. این یه شوخی نبود، بود؟! چطور ممکن بود؟ یعنی من تمام این مدت، با پویا... حتی نمی‌تونستم درست بهش فکر کنم. دهانم خشک شده بود و دیگه حتی نمی‌تونستم روی حرفاش تمرکز کنم؛ اما اون بی‌توجه به من که شوکه شده بودم ادامه می‌داد:

- اون موقع همین که به من محرم ابدی بشی واسه آبروم و آروم شدن مهری کافی بود. به کل فراموش کرده بودم شرعا باید باطلش کنیم. یه وقت خالی کن زودتر انجامش بدیم.

همین؟ همین که به اون محرم شده بودم و آبروش توی طایفه حفظ می‌شد براش کافی بود؟ احساسات منو پویا این وسط مهم نبود؟ آبروی من بعد از باطل شدن ص\*ی\*غ\*ه مهم نبود؟ من همه ی این سال ها محرم پویا بودم، زن پویا بودم و حتی نمی‌دونستم؟ این مهم نبود؟

عصبانیت پویا از این که منو خواهرش بدونه، اذیت هایی که می‌کرد و رفتارای بدش و حتی «گشنه گدا» صدا زدنش... اون از این محرمیت خبر داشت، مهری خبر داشت، کل طایفه ی رفیعی خبر داشتن، همه ی دنیا می‌دونستن؛ جز من!

هنوز دو روز از باز کردن باند دستم نمی‌گذشت؛ اما باز هم بی‌اراده داشتم حرصم رو سر مشتم ملتهبم خالی می‌کردم. حالا که می‌دونستم محرمیم، یادآوری این که رفیعی می‌خواست مارو باهم بفرسته خارج آزارم می‌داد، یادآوری کتک ها و فحش هایی که از طایفه ی رفیعی به جرم سقوط اون هواپیمای لعنتی خوردم، آزارم می‌داد؛ جرمی که من مرتکبش نشده بودم. حالا فهمیدم چرا به خودش اجازه می‌داد جای من تصمیم بگیره!

منی که روحم هم از این قضیه خبر نداشت بیشتر از همه مجازات شده بودم. من فقط یه دختر بچه ی ۸ ساله بودم که تازه از یه تعرض نجات پیدا کرده بودم. چطور دلشون اومد منو مقصر بدونن و این قدر بد کتک بزنن؟ اون هم وقتی که می‌دونستن دست کم شرعا هنوز زن پویام. من ناموسشون بودم؛ نبودم؟!

نمی‌تونستم درست نفس بکشم. انگار یه چیزی راه گلوم رو بسته بود، چیزی مثل یه بغض تازه یا شاید یه کینه ی قدیمی.

\*\*\*

نمی‌تونستم باور کنم چیزی که تجربه کردم واقعیه یا بازم دارم توی یه کابوس دست و پا می‌زنم؟ نمی‌تونستم بفهمم حسی که الآن دارم بغضه یا وحشت؟ از بس محکم ل\*بم رو پاک می‌کردم، پوستم می‌سوخت؛ اما مغزم هنوز هم قدرت تجزیه و تحلیل اتفاقی که الآن افتاده بود رو نداشت. بی‌اراده قدمی عقب رفتم و بی‌توجه به آرمان که بی‌هوش شده بود و توی تب می‌سوخت، مثل یه مرده ی متحرک سمت راه پله رفتم.

آروم و پر تعلل پله هارو سمت اتاق مهمان بالا می‌رفتم. عرق سرد کرده بودم و دیدم تار شده بود. موهای بازم دورم رو گرفته بودن و مثل یه مرده‌ی متحرک، بدون این که حتی سرم رو بالا بیارم، فقط قدم بر می‌داشتم. نمی‌خواستم به هیچی فکر کنم، نه به آرمان، نه به پدر واقعیم، نه به پاک بودن و نبودن مریم، نه به این ب\*وسه و نه حتی به امید.

با دستای بی‌جونم ضربه‌ی آرومی به در اتاق ایمان زدم و بی عجله منتظرش شدم. من عمیقا به یه تنفس آزاد نیاز داشتم، به یه فضای کافی واسه نفس کشیدن. انگار حتی اکسیژن هوای این خونه هم سمی بود!

به محض این که در رو باز کرد، با دیدن صورت رنگ پریده و آرومم، چشمای خونسردش نگران شد. دستش که سمت پیشونی خیس از عرقم اومد، خودم رو عقب کشیدم و مثل یه ربات، خشک و سرد گفتم:

- نذار بمیره، باید زنده بمونه.

این خونه با همه‌ی بزرگ بودنش، نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. آرمان با همه‌ی سنگدل بودنش، زندگی رو برام سخت کرده بود. این برام فقط یه اصطلاح نبود! من واقعا نمی‌تونستم نفس بکشم. سعی می‌کردم؛ ولی انگار هوایی نبود. قلب دردناکم دیگه بیشتر از نمی‌تونست این زندگی تحمیلی لعنتی رو تحمل کنه.

قبل از این که بتونم خودم رو نگه دارم، درد شدیدی توی کتف چپ و قفسه‌ی س\*ی\*نه ام پیچید؛ دردی فراتر از تحملم. این بار حتی برای ثانیه‌ای هوشیاری بیشتر هم تلاش نکردم و بی دغدغه خودم رو به سیاهی پشت پلکم سپردم. توی لحظه‌ی آخر حمله‌ام آرزو کردم، ای کاش زندگی طاهّا به من وابسته نبود؛ ای کاش!

\*\*\*

چشمای سنگینم رو باز کردم و به محیط آشنا و نفرت انگیز بیمارستان رفیعی نگاه کردم. انگار از هرچیزی که فرار می‌کردم، بیشتر غرقش می‌شدم.

نمی‌دونم چقدر از به هوش اومدنم می‌گذشت و چقدر بی‌حرکت به سقف سفید اتاق خیره شدم؛ اما پرستاری که بی‌هوا داخل اومد، به محض این که چشم‌های بازم رو دید، سریع وضعیتم رو چک کرد و هول زده از اتاق خارج شد. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که ایمان با روپوش سفیدی که روی همون لباس خونه پوشیده بود، جلوم ظاهر شد.

باعجله وضعیتم رو چک کرد، دستور دیازپام داد و از پرستار خواست به دکتر متخصصم برای یه معاینه اورژانسی زنگ بزنه. خودم خوب می‌دونستم بی‌فایده‌ست و بعد از این باید بره سراغ آرامبخش مخدری که برای بیمارهایی با سطح درد من قانونی بودن. آرامبخش‌هایی که اگرچه درد رو تسکین می‌دادن؛ اما هنوز هم مخدر بودن و اعتیادآور.

سعی می‌کرد مهربون باشه؛ اما باز هم نگرانی توی چشماش برق می‌زد.

- احساس خستگی، ضعف یا کوفتگی نداری؟ توی قسمت چپ بدنت گرفتگی حس می‌کنی؟

سردم بود. از سرمای سرمی که قطره قطره وارد رگم می‌شد، یخ زده بودم. دلم یه گرمای عمیق می‌خواست، یه گرما مثل آفتاب د\*اغ شهرم یا شاید آ\*غ\*و\*ش امید...

مثل یه مجسمه بدون پلک زدن فقط به سقف سفید بیمارستان خیره بودم. اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد رو دید و نفس کلافه‌ای کشید. طبق عادت دستی روی ل\*بش کشید و با کلافگی دستاش رو توی جیب روپوشش فرو کرد.

- منو یادت میاد؟ دیشب رو فراموش کردی یا...

دستم که به قصد برداشتن ماسک اکسیژنم سمت دهنم رفت، حرفش رو قطع کرد و دستم رو پس زد. سریع و محکم گفت:

- نه! درصد اکسیژن خونت هنوز خیلی پایینه. برش داری دچار حمله میشی. بوی پلاستیک ماسک داشت حالم رو بهم می‌زد! آره! این تهوع شدیدی که دارم تجربه می‌کنم از بوی این ماسک لعنتیه، نه یادآوری کار احمقانه‌ی آرمان. به هر حال که من یه مدت دیگه این ب\*وسه رو فراموش می‌کردم. پس چرا یادم بود؟ چرا یادم نمی‌رفت؟ چرا الآن که نیاز داشتم فراموش کنم همه چی این قدر واضح یادم بود؟ چرا؟

درموندگی رو که توی نگاه آشنام دید، مطمئن شد که چیزی رو فراموش نکردم و نفس راحتی کشید. با آرامش برام توضیح داد:

- حال عمومیت خوبه. نگران نباش مجبور نیستی زیاد اینجا بمونی. حتی به احتمال زیاد تو زودتر از آرمان مرخص میشی.

آرمان هم اینجا بستری بود؟! زمان رو گم کرده بودم و نمی‌دونستم چقدر بی‌هوش بودم؟ حتی نمی‌تونستم برای ثانیه ای ماسکم رو بردارم و ازش بپرسم. همین الان برای هر دم و بازدم از درد به خودم می‌پیچیدم.

پرستار با کیت آرامبخش برگشت. ایمان هوای سرنگ آماده رو خالی کرد. می‌دونستم اگر تزریق کنه، دردم تموم میشه؛ اما دست کم یه روزی رو بی‌رمق و بی‌هوش مهمون این تخت سرد میشم. من فرصت زیادی نداشتم که بخوام یه روزش رو هم توی بیمارستان بگذرونم.

مچ دستش رو چنگ زدم و به چشمای مبهوتش خیره شدم. نمی‌خواستم بیهوش بشم، حتی به قیمت رهایی از این درد. پرستار که زن مسن و جا افتاده‌ای بود، حسابی جاخورده بود. قبل از این که بتونه کاری کنه ایمان ازش خواست بیرون باشه. نگاه سریعی به دستگاه روبه‌روش کرد با آرامش گفت:

- آروم باش و بهم اعتماد کن. هیچ وقت کاری که نخوای رو انجام نمیدم. باید آروم باشی تا ضربانت کنترل بشه.

باید هرچه زودتر قبل از این که آرمان جلوم رو بگیره رفیعی رو می‌دیدم. باید ازش می‌پرسیدم همه سوالایی رو که رفیعی تمام این سال ها از جواب دادن بهشون فرار کرده بود.

اشک‌هایی که حالا بی‌کنترل از چشمم سُر می‌خورد رو دید و کلافه تر شد. می‌دونست می‌خوام چیزی بگم؛ اما نمی‌تونم. تلاش های بی نتیجه‌ام رو می‌دید و می‌دونست دارم از هجوم این ضعف کم میارم. موبایل و قلم موبایلش رو از جیب روپوشش بیرون آورد و سمتم گرفت.

- می‌تونی تایپ کنی؟

دست سردم از مچ دستش جدا شد و قلم رو به زحمت دستم گرفتم. گوشی رو جلوم گرفته بود، با این حال باز هم دستم لرزشش محسوسی داشت؛ لرزشی که دست خطم رو تقریباً ناخوانا کرده بود. با بغض تایپ کردم: «کی فراموش می‌کنم؟ دوباره کی همه چیز رو فراموش می‌کنم؟»





چند لحظه ای گیج و نگاهم کرد و با تردید گفت:

- هیچکس اینو نمی‌دونه. حتی قابل پیش بینی هم نیست. این فقط دست خودته.

گیجی رو که توی نگاهم دید، توضیح داد:

- اسم «آمنزیا» برات آشنا نیست؟ فراموشی تجزیه ای. هرچیزی رو که برات ناخوشایند باشه، فراموش می‌کنی. هرچیزی رو که بخوای ازش فرار کنی، برات آزاردهنده باشه یا به هر علتی نتونی باهاش کنار بیای رو از یاد می‌بری. اگر هنوز منو یادته، برای اینکه که هنوز برات آزاردهنده نشدم. هنوز داری سعی می‌کنی کنار بیای.

اشک هایی که تند تند از چشمم سر می خورد، ترحم انگیز تر از همیشه نشونم می داد. حالا می‌فهمیدم چرا مرگ امید، ر\*اب\*طه‌ی ایمان و آرمان، مرگ آرام جلوی چشمم و حتی گاهی بچه‌ی خودم رو یادم نمی‌داد.

حداقل تنها کاری که الآن باید می‌کردم این بود که یکم دیگه صبر کنم تا اتفاق امشب رو فراموش کنم. مطمئن بودم این‌قدر برام آزاردهنده بوده که از یادم بره. الآن باید روی چیز دیگه ای تمرکز می‌کردم؛ دیدن رفیعی.

به هر زحمتی بود بهش گفتم باید رفیعی رو ببینم و وضعیت جسمی آرمان رو بدونم. رفیعی توی بیمارستان نبود و رسیدنش بیشتر از یک ساعت زمان می‌برد. آرمان حالش خوب نبود و بعید بود زودتر از دو روز از بیمارستان مرخص بشه. معده‌اش رو شست و شو داده بودن؛ اما هنوز هم هوشیار نشده بود و وضعیت عمومیش خوب نبود.

پتوی اضافه‌ای رو روم کشید و قلم رو از دستم گرفت. با خونسردی و مهربونی گفت:

- اگر واقعا لازمه دکتر رو ببینی و باهاش حرف بزنی، نباید خودت رو خسته کنی. تا اون برسه استراحت کن...

وقتی اسمش رو برای اورژانس پیچ کردن، صحبتش رو قطع کرد. می‌دونستم مجبوره تنهام بذاره. لبخند آرامش بخشی بهش زدم تا حس بدی از تنها گذاشتنم نداشته باشه. لبخندم رو جواب داد و ساعتش رو از مچ دستش باز کرد و کنارم گذاشت. موبایل و قلمش رو نزدیکم گذاشت و گفت:

- ممکنه تا چند ساعت دیگه که دکتر میاد هنوز بهش نیاز داشته باشی.

با بار دومی که اسمش رو پیچ کردن، پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت. من توی اتاق وی‌آی‌پی بودم؛ اما می‌دونستم ممکنه هر لحظه تحملم در مقابل این درد تموم بشه و حمله دیگه‌ای رو تجربه کنم. اون وقت منتقلم می‌کردن بخش مراقب‌های ویژه و دیگه معلوم نبود کی بهوش بیام.

بیشتر از دو ساعت بود که منتظر رفیعی بودم و اون نیومده بود. درد امونم رو بریده بود و اون اهمیتی نمی‌داد. مطمئن بودم می‌دونه الآن دارم چه دردی می‌کشم و چقدر سخت خودم رو هوشیار نگه داشتم؛ اما جلسه‌های کاریش براش مهم تر از من بودن. می‌دونستم براش هیچ ارزشی جز حفظ آبروش ندارم.

بغضی که به گلوم چنگ می‌زد، نفس کشیدن رو سخت کرده بود، با این حال حالم خیلی بهتر از دو ساعت قبل بود. حالا می‌تونستم بدون کمک هم نفس بکشم. نگاهی به گوشی ایمان که مدام زنگ می‌خورد انداختم. از بیمارستان تماس داشت. بدون این که جواب بدم گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم. به هر حال که ایمان این جا نبود و منم نمی‌خواستم شارژش به این زودی‌ها تمام بشه.

وقتی بالاخره رفیعی بعد از سه ساعت شیک و آراسته داخل اومد، سلام گرمی کرد و با لبخند حال رو پرسید. لبخندش باعث گر گرفتن آتیش زیر خاکسترم شد. چطور می‌تونست این قدر بی‌خیال زندگی کنه وقتی زندگی نابود من داشت به انتها می‌رسید؟  
پُر واضح بود جلسه‌اش به نفعش پیش رفته و حال خوبش به این آسونی خ\*را\*ب نمیشه. ماسکم رو کنار زدم و به سختی گفتم:  
- باید... حرف بزنیم.

لبخندش آروم رنگ باخت و جدی شد. در اتاق رو بست و روی صندلی کنار تختم نشست. عینکش رو با آرامش از چشمش برداشت و گفت:  
- اگه می‌خوای به خاطر کار آرمان غر بزنی شروع نکن. من روحمم خبر نداشت نامزدیش با سهیلا به چه هدفیه. هنوزم نمی‌دونم چرا به همه معرفیت کرد و...  
وسط حرفش پریدم و به زحمت و پریغض گفتم:  
- دخترش نیستم... من دختر بابامحمد نیستم...  
بی توجه به اشکی که از چشمم می‌چکید سیم سرم رو از دستم جدا کردم و با صدایی که بلند شده بود سرش داد زدم:  
- من دخترمحمدخان... نیستم...

وحشی شده بودم. خون از رگم بیرون می‌ریخت؛ اما وحشیانه همه چیز رو کنار می‌زدم و سرش داد می‌زدم. این فریاد ها مرگ باورم بود. مرگ همه‌ی چیزایی که بهش اعتقاد داشتم. مرگ باور پاک بودن مریم و مرگ باور حلال بودن من. مرگ عشق و محبت پدری، که سال های سال با پررنگ کردن چندتا خاطره ی کوتاهی که ازش داشتم، بزرگ شده بودم و تنهایی رو تحمل کرده بودم. همه ی هویت و باورهام در لحظه جلوی چشم نابود شده بود و کسی منو نمی‌دید. من از درون داشتم نابود می‌شدم و کسی نمی‌فهمید. من دردی ورای تصور رفیعی رو تحمل می‌کردم و اون فقط می‌خواست ساکت کنه تا آبروش رو توی بیمارستان حفظ کنه. این همه سال همه چیز رو می‌دونست و دهنش رو بست تا آبروی لعنتیش رو نگه داره.  
من، باور من، پدر واقعی من، خانواده و طایفه ی واقعی من، براش مهم نبود. هویت لعنتی من، براش مهم نبود.

نفهمیدم کی به زور مچ دستای پر خونم رو گرفت و مهارم کرد. با التماس می گفت: "همه چیز رو می‌گه فقط ساکت شم." به خاک بابامحمد قسم می‌داد ساکت بشم؛ بابامحمدی که بابام نبود و خاکی که سال ها بود توی قلب سنگی من سرد نشده بود. خاکی که سال ها بود عزادارش بودم، متعلق به من نبود. خونی که داشت از رگای کبودم سُر می‌خورد، از بابامحمد نبود. چطور می‌تونستم دیوونه نشم؟ چقدر دیگه باید خوددار می‌موندم؟ چقدر دیگه باید تحمل می‌کردم؟ فکر می‌کرد مثل همیشه با آوردن اسم خاک بابامحمد آروم میشم؛ اما کدوم بابا؟ کدوم خاک؟  
کاملاً غیرقابل پیش بینی، از شدت درموندگی جیغ بلندی کشیدم. وقتی دید نمی‌تونه کنترلم کنه، وقتی جنون آنیم رو دید، سمت کیت پزشکی رفت. با بی‌احساسی تمام دیازپامی رو که از قبل آماده بود، برداشت و مچ دستم رو قفل کرد. بی توجه به تقلای من به زور بهم تزریقش کرد. مطمئن بودم چیزی قاطی اون سرنگ لعنتی بود که این قدر سریع داشتم از حال می‌رفتم با این حال با آخرین جون باقی مونده ام گفتم:

- منو از اون عمارت... بیار بیرون... وگرنه... آبروت رو می برم... به روح پاک امید... قسم می خورم... نمی تونستم هضم کنم. منه لعنتی نمی تونستم این یکی رو هضم کنم. خودش خوب می دونست، روح امید، ختم کلام منه.

نه که رام شده باشم، نه که ترسیده باشم و نه که حتی مراعات آبروش رو کرده باشم، من فقط این قدر جیغ زده بودم که دیگه نای نفس کشیدن هم نداشتم و دوز انقدر دارو قوی بود، که نمی تونستم چشمم رو باز نگه دارم.

سرمی رو که جدا کرده بودم دوباره وارد رگم کرد و من از بی جونی زیاد حتی نمی تونستم مخالفت کنم. دستای سست و سردم رو که رها کرد، دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

رفیعی بی توجه به من که از شدت شوک لال شده بودم، پشت تلفن به حرفاش ادامه می داد. احساسات من، حال بد من، برای هیچ کس توی این دنیا مهم نبود. اون تا چهار روز دیگه می رسید اینجا و فقط می خواست بی دردسر و بی سر و صدا، توی محضری که می شناخت، محرمیت من و پسرش رو باطل کنه؛ اما من، من چی؟ احساس بدی که من داشتم چی؟ احساس گنجی پویا چی؟ احساس ناامنی مهری چی؟

رفیعی نه تنها به من، بلکه به هیچ کس جز خودش اهمیت نمی داد. اگر می خواستم صادق باشم، هیچی از من نمی دونست. از این که دارم همه ی زمین ها و ارثم رو پس می گیرم، از این که می خوام به طایفه برگردم تا قاتل بابا محمد و پدر سعادت رو پیدا کنم و حتی از این که ۱۵ سالگیم با میل خودم به طایفه برمی گردم؛ خبر نداشتم. با این حال ۱۵ سالگی برای هر طایفه داری سن ازدواج بود و رفیعی نمی خواست حتی یک روز بعد از ۱۵ سالگی هم محرم پویا باشم. هه! می ترسید اسم من تا آخر روی پسرش بمونه؟!

من بهش نگفته بودم توی زندگیم چه خبره، چون نمی خواستم نگران و ناراحتش کنم؛ اما اون، چطور دلش اومد؟

دهنم خشک شده بود و نمی تونستم جواب هیچ کدوم از حرفاش رو بدم. قبل از این که بتونم تصمیم بگیرم چی باید بگم؟ صدای بوق های کوتاه توی گوشم پیچید. باز هم بدون این که منتظر من بمونه، گوشی رو قطع کرده بود.

از بس جلوی بغضم رو گرفته بودم، گلوم می سوخت. از بس جلوی اشکم رو گرفته بودم دیدم تار بود. گرم شده بود. اگر دورم این قدر شلوغ نبود از شر این سویی شرت بزرگی که تنم بود خلاص می شدم.

نگاهی به شلوغی دورم کردم و مثل کسی که توی خواب راه میره، از جام بلند شدم و بی هدف سمت خروجی پارک راه افتادم. باید یه جای خلوت پیدا می کردم.

وقتی به خودم اومدم که جلوی در خونه ام ایستاده بودم. دیگه برام مهم نبود فرزاد آدرس اینجا رو داره. دیگه برام مهم نبود ممکنه بیاد سراغم و تهدیدش رو عملی کنه.

مثل مسخ شده ها گیره موی کوچیک بچگیم رو از موهام باز کردم. گیره ی کوچیکی بود ولی تنها پُلی بود که این سال ها منو به خاطرات امید وصل می کرد.

بی توجه به موهای بی حالتی که بعد از در آوردن گیره آزادانه توی صورتم ریختن، به گل سه برگ کوچیکی که بالاش بود خیره شدم. این گل قبلا قرمز بود. روش پر از اکلیل بود و توی تاریکی و زیر

نور ماه می‌درخشید؛ اما الآن، الآن مثل من بود. رنگش پریده بود، دیگه نمی‌درخشید و رنگ طلائی بدنه‌اش و قرمز گلبرگ هاش حالا به یه سیاه تیره تبدیل شده بود. دیگه زیبا نبود، پس چرا نگهش داشته بودم؟ چرا هنوز این‌قدر برام مهم بود و اگر ثانیه‌ای گمش می‌کردم بی‌تاب و بی‌قرار می‌شدم؟ پر تردید گیره رو سمت قفل بردم. بعد از اون شبی که امید منو موقع این کار دیده بود، دیگه مطمئن نبودم این کار، کار درستی باشه. شاید باید دسته کلیدم رو از زیور پس می‌گرفتم. با صدای «تق» باز شدن در، به خودم اومدم. این گیره با همه ی سیاهییش، هنوز هم یادگار امید بود. مهم نبود چقدر عوض شه، هنوز هم برام قفل هارو باز می‌کرد. مهم نبود دیگه نمی‌درخشه، هنوز هم موهای سرکشم رو ب\*غ\*ل می‌کرد. هنوز این‌قدر گرم بود که نمی‌تونستم درست فکر کنم.

شلنگ آبی که توی باغچه بود رو برداشتم و درست قبل از که اشکم بچکه، شیر آب رو باز کردم. سرم رو زیرش گرفتم و مثل دیوونه ها خودم رو دست آب خنکی که سرتاپام رو خیس می‌کرد، سپردم.

وسط حیاط گرم خونه‌ام که حالا خیس شده بود نشسته بودم و فکر می‌کردم. آره! مرگم نزدیک بود، اما هنوز که نمرده بودم. باید منطقی فکر می‌کردم و یه تصمیم درست می‌گرفتم. این بی‌خبری رفیعی، برای من یه برگ برنده بود. خوب می‌دونستم برای این که بتونم قاتل پدرم رو پیدا کنم، باید توی طایفه باشم و خوب می‌دونستم اگر به طایفه برگردم، باید ازدواج کنم؛ اما حالا چی؟ اگر قبول نمی‌کردم محرمیت من و پویا تمام بشه چی؟ اگر زمانی که وارد طایفه میشم، از قبل ازدواج کرده باشم چی؟ اونا با یه زن شوهر دار چی کار می‌تونستن بکنن؟! مطمئن بودم رفیعی به هر قیمتی شده این محرمیت رو باطل می‌کنه، اما برام مهم نبود! واقعا برام مهم نبود نفر دوم این نقشه کی باشه، من فقط به یه نفر نیاز داشتم که بتونم به عنوان شوهرم به طایفه معرفیش کنم.

این یه تیر و دو نشون بود. هم ثروتم رو پس می‌گرفتم و می‌تونستم آزادانه به طایفه برگردم و هم مجبور نبودم با کسی که بهم میگن ازدواج کنم؛ ولی نیاز داشتم یه نفر برام توضیح بده فکری که توی سرمه، از نظر قانونی، شدنیه؟! \*\*\*

همون روز همه چیز رو با سعادت‌ی هماهنگ کردم. می‌گفت برای محرمیت به اجازه ی رفیعی نیاز دارم؛ اما این اصلا دغدغه‌ام نبود! می‌تونستم گروکشی کنم و مجبورش کنم اگه می‌خواد محرمیت من و پویارو بی سروصدا باطل کنه، باید بذاره با هرکی که می‌خوام ادامه بدم؛ وگرنه برای من فرقی نداشت اگه حتی این محرمیت اصلا باطل نشه. این وسط فقط یه نفر دوم کم داشتم که این هم دغدغه ام نبود. به سعادت‌ی سپرده بودم یه آدم مطمئن رو برام پیدا کنه.

تنها دغدغه‌ام زمان بود. از چهار روزی که تا برگشت رفیعی مونده بود، فقط سه روز مونده بود و ما باید توی این مدت تمام کارهای حقوقیش رو انجام می‌دادیم و دقیق همه چیز رو چک می‌کردیم. باید محضر می‌گرفتیم و باید سعی می‌کردیم تا جای ممکن واقعی به نظر بیاد.

جلوی سعادت‌ی وانمود می‌کردم حالم خوبه؛ ولی فقط خودم می‌دونستم چقدر داغونم. برای هضم این همه اتفاق، به یه تنفس آزاد نیاز داشتم. تمرکز کافی برای طراحی رو نداشتم، پس ترجیح دادم

باز هم به سازم پناه ببرم. از قبل برای شرکت توی انجمن ادبی امروز، با غزال قرار گذاشته بودم، اما سعادتی هنوز زنگ نزده بود و این نگرانم کرده بود. قرار بود امروز بهم خبر قطعی بده. با صدای زنگ تلفن خونه، به خیال این که سعادتی، سریع تلفن رو برداشتم و هول زده گفتم:

- چی شد؟

- چی چی شد؟ خاک تو سرت هنوز خونه‌ای؟ روت میشه باز دیر کنی؟ از دیدن چشمای عصبانی استاد جلالی خجالت نمی‌کشی؟

از چهار روزی که رفیعی گفته بود فقط سه روز مونده بود و من هنوز منتظر خبر بودم. اون وقت دغدغه‌ی من چی بود و دغدغه‌ی غزال چی بود؟

پوفی کشیدم و همه‌ی عصبانیت‌م از سعادتی رو سر غزال خالی کردم:

- من هیچ علاقه‌ای به ایستادن و بلند بلند شعر و داستان خوندن وسط ۳۰ نفر آدم مضحک و تعریف و تمجیدای الکی یه مشت بچه دبیرستانی و دانشجو رو ندارم. اگر به خاطر استاد جلالی نبود...

وسط حرفم اومد و جیغ بنفشی کشید:

- غلط کردی! می‌دونی چند وقته نیومدی؟ تا سر موسیقی داستان من اینجا نباشی به استاد جلالی می‌گم: رها بهت فحش داده و گفته از کله‌ی کچت متنفره!

قبل از این که منتظر حرف دیگه‌ای بمونه تلفن رو قطع کرد. همیشه همین شکلی بود! رفتاری بچگانه، بی‌قید و بی‌فکر. مطمئن بودم کاری که می‌گه رو واقعا انجام میدی که بی‌خیال سعادتی شدم. سازم رو برداشتم و با عجله از خونه بیرون زدم.

سوار اولین تاکسی شدم و سرم رو به شیشه‌ی غبار گرفته ماشین تکیه دادم. منی که شلوغی انجمن رو دوست نداشتی، پس چرا هنوزم داشتی ادامه می‌دادی؟

حقیقت این بود که اجرای موسیقی ملایم برای زمینه‌ی داستان های کوتاه، گوش دادن به داستان خوانی ها و شعرخوانی های بقیه، واقعا بهم آرامش می‌داد. چیزی که اذیت می‌کرد، خوندن شعرهای خودم وسط جمعیتی که اکثرشون رو نمی‌شناختم، بود. برای همین هم اجرای موسیقی رو به شعرخوانی ترجیح داده بودم. هم توی دید نبودم، هم از دیدن استعداد بقیه لذت می‌بردم.

استاد جلالی و یکی از دانشجوهای مستعدش که توی دفترم جله کار می‌کرد، تنها کسانی بودن که واقعا برامون وقت می‌داشتن، ایراداتمون رو برطرف می‌کردن و با علاقه بهمون گوش می‌دادن. استاد همه‌ی آثار رو گوش می‌داد و بهترین هاش رو به یکی از دانشجوهای مستعد و شاغلش می‌سپرد تا بعد از ویرایش به اسم بچه‌ها توی مجله چاپشون کنه؛ مجله‌ای که اگر چه زیاد خواننده و طرفدار نداشت؛ اما دست کم به بچه‌ها ذوق نوشتن می‌داد...

- همین جاست دیگه؟!

با صدای بلند راننده به خودم اومدم. چرا این‌قدر متعجب بودی مگه من اولین مسافرشم بودم که مقصدش کتابخانه‌ی فرهنگی بود؟! یا واقعا نمی‌دونست کتابخانه‌ی فرهنگی شهر کجاست؟!

بی‌حرف حساب کردم و با احتیاط سازم رو برداشتم. نمی‌خواستم ضربه بخوره و کوکشم بهم بریزه. همین الان هم اجرا شروع شده بود و نمی‌تونستم وسط اجرا سازم رو کوک کنم.

نگاهی به ساعت کردم تا مطمئن بشم قبل از اجرای غزال می‌رسم که تازه علت تعجب راننده رو درک کردم. کتابخانه این ساعت بسته بود و برای همین ما اجازه داشتیم طبقه‌ی بالاش این‌قدر



آزادانه ساز بزنییم و داستان بخونیم و کمتر کسی می‌دونست طبقه ی دوم کتابخونه مختص چه کاریه.

سازم رو ب\*غ\*ل گرفتم و با عجله پله هارو دوتا یکی کردم. این‌قدر سریع اومده بودم که نفس نفس می‌زدم. بدون در زدن و بدون این که جَو رو خ\*را\*ب کنم، با سر سلامی به استاد کردم و از کنار همه ی صندلی های چوبی ساده‌ای که دایره ای توی سالن بزرگ مربعی شکل چیده شده بود، گذشتم. یکی از دو صندلی خارج از دایره، که برای نوازنده ها گذاشته شده بودن، هنوز خالی بود؛ جای همیشگی من!

جواب لبخند هدیه، هم‌نوازم رو با لبخند دادم و سرجام نشستم. سازم رو بیرون آوردم و «ببخشید» آرومی برای دیر کردنم بهش گفتم، هرچند این کار همیشه‌ام بود. کاغذ نت رو جلوم گذاشتم و از ادامه ی نت، همراهیش کردم.

هدیه دختر شوخ، سرزنده و با استعدادی بود. نگاهش به سازش بود و دستاش ماهرانه روی تارهای گیتار می‌لغزید. توی تمام حرکاتش ظرافت دخترونه‌ای وجود داشت و کسی از انجمن ادبی نبود که عاشقش نباشه. برعکس من که همیشه ی خدا موهام بی‌هدف توی صورتم رها بود، اون موهای رنگ شده، مرتب و مدل داری داشت. آرایش دخترونه‌ی ملیحی روی صورت جمع و جورش نشونده بود و مانتوی آبی اسمونی کمرنگش، واقعا بهش می‌اومد. من بی‌آرایش و ساده بودم، هیچ ظرافتی نداشتم، بلد نبودم آرایش کنم و همیشه لباسام تیره بود. ورزشکار بودم و توی هیچ کاری با لوندی از کسی کمک نمی‌گرفتم.

با این حال من و اون تنها کسانی بودیم که موسیقی رو انتخاب کردیم، چون نوازنده ها همیشه خارج از کادر توجه بودن. شاعرها، داستان سُر‌ها، استاد و دانشجوش، نت های اصلی موسیقی زنده‌ی ما بودن. من از توجه بقیه فراری بودم، چون نمی‌خواستم اسمم و آثارم توی مجله ای چاپ بشه، که بابا، سامی، رویا و امید هیچ‌وقت نمی‌تونن اون رو بخونن و اون... شاید از این که همیشه به چشم بیاد خسته شده بود.

وقتی غرق موسیقی می‌شدم، دیگه نه صدایی می‌شنیدم، نه کسی رو می‌دیدم و نه به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم. این‌قدر که حتی نفهمیدم غزال کی داستانش رو خوند، فقط وقتی استراحتمون شروع شد، با پس گردنی‌ای که خوردم، عصبی دستش رو پیچوندم و کشیدمش سمت خودم. این کار درد رو بیشتر می‌کرد.

- آخ! آخ! ول کن جون مادرت! دیر اومدی کتکم می‌زنی؟ ای! ول کن وحشی بخدا جاش می‌مونه... آمازونی بدبخت، آی!

همه توی این جمع، منِ سرد و خشن و غزال پرانرژی و اجتماعی رو می‌شناختن. غزال همیشه سربه‌سرم می‌داشت، آویزونم می‌شد و من همیشه با یه گوشمالی از خودم جداش می‌کردم. خیلی وقت بود به انجمن سر نزده بودم و حالا هم که اومده بودم، غزال با این کاراش داشت پشیمونم می‌کرد. وقتی دیدم همه با خنده از کنارمون رد میشن، دستش رو رها کردم و با حرص گفتم:

- کی می‌خوای بزرگ شی بچه؟

لبخند بدجنسی زد و قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم، پیچ کوک گیتارم رو باز کرد و فرار کرد. خودم خیلی اعصاب داشتم؟ غزال هم باهاش بازی می‌کرد!

پوفی کشیدم و خواستم دوباره تنظیمش کنم که هدیه با لبخند گفت:

- همه می‌خوان بدونن شما دوتا با این تفاوت شخصیتی چطور باهم کنار میاین؟  
«همه» یا تو؟! ل\*ب هام به لیخندی اجباری برای اتمام بحثی که هنوز حتی شروع هم نشده بود، کش اومد.

من استثنا بودم! من تنها کسی بودم که از هدیه خوشم نمی‌اومد. ظاهر فوق العاده‌ای داشت؛ اما شخصیتش آزارم می‌داد. مثل غزال با همه گرم نمی‌گرفت؛ اما همیشه همه رو زیر نظر داشت. آمار همه رو داشت و همیشه با غزال در مورد پسرهای اطراف حرف می‌زد. غزال هنوز سنش کم بود و نمی‌فهمید داره چی کار می‌کنه؛ اما این رفتار تو سن هدیه برام غیرقابل قبول بود. در کل هیچ‌وقت نسبت بهش حس خوبی نداشتم.

غزال از پشت سرمون، سمتون خم شد و گفت:

- این کوه یخ رو ول کن. با من حرف بزن جونم! ما سه تفنگ داریم؛ تو رویارو ندیدی. این و رویارو بذاری کنار هم می‌تونن صدسال باهم تو یه غار به خوبی و خوشی زندگی کنن و حتی دعواشون هم نشه.

هدیه خنده ی آرومی کرد گفت:

- اوه! چطور تحمل می‌کنی غزال؟

تنها کسی که غزاله رو «غزال» صدا می‌کرد و واکنش بدی نمی‌دید، من بودم. اسمش خط قرمزش بود و به هیچ وجه خوشش نمی‌اومد کسی اسمش رو خلاصه کنه. خنده ی غزال آروم محو شد. جدی و خشک گفت:

- اسمم غزاله‌ست.

حتی من هم دلیل این حساسیتش رو نمی‌دونستم و نمی‌خواستم هم بدونم. جو بینمون داشت متشنج می‌شد که غزال برای عوض کردن بحث با خنده گفت:

- عسلِ قدبلندو دیدی؟ بازم وسط اجرا اومد، ولی استاد خیلی گرم تحویلش گرفت. خیلی جیگره لامصب. نفهمیدی کدوم آموزشگاه تدریس می‌کنه؟ از وقتی دیدمش واقعا به موسیقی علاقه مند شدم...

غزال هنوز داشت حرف می‌زد که هدیه زمزمه کرد: «چه حلال زاده». من هنوز درگیر گیتارم بودم و حتی سرم رو بالا نیاوردم. تار «سُل» سازم پاره شده بود و من بی‌دقت هیچ تار اضافه همراهم نبود. سانس بعدی تا یه ربع دیگه شروع می‌شد و حالا به خاطر شوخی بچگانه غزال نمی‌تونستم به اجرا برسم.

من عصبی بودم و اون دوتا هنوز داشتن پسر مردم رو با نگاهشون قورت می‌دادن. نمی‌دونم چی دیدن که یهو هردو نگاه مرموزی بهم انداختن و همزمان گفتن:  
- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی.

داشتم سعی می‌کردم عصبانیت رو کنترل کنم؛ اما صدای خنده های ریزشون دیگه طاقتم رو تموم کرد. با تاسف سری تکون دادم و از جام بلند شدم. بیشتر از این نمی‌تونستم به تصورات فانتزیشن گوش بدم، واقعا حالم رو بهم می‌زدن.

توی آبدارخونه ایستادم و دور از جمع، لیوان آب خنکم رو طبق عادت یه سره سر کشیدم. نمی‌دونم از بس به امید فکر کرده بودم، این جوری فکر می‌کردم یا واقعا بوی عطر کمرنگ امید توی آبدارخونه پی‌چیده بود؟



- می‌خواهی همنوازت رو عوض کنم؟

سریع سمت استاد چرخیدم و احوالپرسی گرمی باهاش کردم. از اولین باری که توی کتابخونه هم دیگه رو دیده بودیم، حس خوبی بهش داشتم. مرد فهمیده‌ای بود و استعداد فوق العاده ای در زمینه‌ی ادبی داشت. موهای جلوی سرش ریخته بود و همین صورت کشیده‌اش رو گردتر نشون می‌داد. همیشه کت شلوار می‌پوشید و تقریباً ۵۰ ساله به نظر می‌اومد؛ اما من اصلاً باهاش احساس غریبگی نمی‌کردم. با خنده گفت:

- این قدر نبودی که شک دارم خبر داشته باشی. یه استاد جدید برای آموزشگاه اصلی آوردن که توی اجراهای زنده‌ی تئاتر خودش رو ثابت کرده. سرش شلوغه ولی خیلی بااستعداد و با کمالاته. مطمئنم من ازش بخوام قبول می‌کنه.

از هدیه بدم می‌اومد، ولی دلیل نمی‌شد زیرآبش رو بزنم!

- هدیه هم دختر بااستعداده. نباید فقط به خاطر من جابجا شه. با لبخند گفت:

- بااستعداده ولی رو مخته. مگه واسه همین نیست که دیر می‌ای؟ که مجبور نباشی باهاش خوش و بش کنی؟

بی‌اراده با تعجب بهش خیره شدم. چه طور این قدر دقیق حواسش به همه چیز بود؟ تعجبم این قدر واضح بود که توضیح داد:

- تفاوت شخصیت شما از چند متری هم بی‌داد می‌کنه دخترجان. فقط هم به خاطر تو نیست. خودش گفته یه مدت نمی‌تونه بیاد.

چندتا لیوان و فلاسک چای رو برداشت و قبل از بیرون رفتن حرف آخر رو زد.

- از جلسه‌ی بعدی همنواز جدید داری، عوضش یکی طلبت!

من خوب می‌دونستم منظورش یه شعره و خودش خوب می‌دونست از هیچی به اندازه‌ی شعرخوانی توی این جمع بدم نمی‌اد؛ اما توی عمل انجام شده قرارم داده بود. همه شعرهام رو دیده بودن و از سادگی و روونیش تعریف کرده بودن، ولی من فقط شعرگفتن رو دوست داشتم نه شعرخوانی.

کلافه از آبدارخونه بیرون زدم. غزال و بقیه‌ی بچه‌ها دور هدیه جمع شده بودن. هدیه یکی از آهنگ‌های معروف رو می‌زد و همه باهاش هم خوانی می‌کردن. تا کسی حواسش بهم نبود، بی سروصدا بیرون رفتم. سعادت‌ی هنوز هم زنگ زده بود، تارم پاره شده بود و یه شعرخوانی به استاد بدهکار شده بودم. الآن واقعا به سیگار احتیاج داشتم.

وقتی از خالی بودن محوطه مطمئن شدم، سیگاری روشن کردم و کنار لبه‌ی باغچه‌ی محوطه نشستم. توی تمام این سال‌ها، حتی یک بار هم جلوی کسی سیگار نکشیده بودم. من هنوز هم بابامحدم رو می‌پرستیدم و حرفش برام مقدم تر از همه چیز بود.

این گوشه از محوطه اصلاً توی دید نبود و پاتوق سیگار کشیدنم بود. پُکی به سیگارم زدم و اسم سعادت‌ی رو لمس کردم. برخلاف تصورم خیلی سریع جواب داد:

- می‌خواستم خودم بهت زنگ بزنم...

بی‌تفاوت «خب» ی گفتم و منتظر موندم. با تردید گفت:

- کسی که بتونه با طایفه کنار بیاد پیدا نمی‌کنم. همه شون وقتی می‌فهمن وارثی جا می‌زنن. سعی کردم با پول راضی شون کنم، اما ارزون در نمیاد. حتی قابل اطمینان هم نیستن. نقشه ی دیگه‌ای نداری؟ یه چیز کم ریسک تر...

پُک عمیق دیگه ای به سیگارم زدم و دودش رو حرفه ای بیرون دادم. با اطمینان گفتم:  
- من هم آدم ارزون نمی‌خوام. کسی که از الآن بخواد کله شق بازی در بیاره به درد من نمی‌خوره. باید این‌قدر مورد اعتماد باشه که فردا پس فردا سر پول یا باطل کردن کردنش دبه نکنه. فرصت نقشه‌ی دیگه‌ای رو هم ندارم. رفیعی سه روز دیگه میرسه.  
«اوهوم» ی گفت و بعد از مکثی با تمسخر گفت:

- کسی که دبه نکنه، جرات روبه‌رو شدن با طایفه ات رو داشته باشه، هروقت تو گفتی باهات محرم بشه و هر وقت هم تو خواستی باطلش کنه، تازه دست و دلش برات نلرزه و با فرمالیته بودن این محرمیت هم کنار بیاد و چپ نگات نکنه، باید بدم کارخونه بسازه!  
مثل همیشه داشت مسخره می‌کرد، با این تفاوت که این بار بدجور درست می‌گفت! به هرحال حتی اگر کسی رو هم پیدا می‌کرد، اعتماد کردن بهش کار سختی بود. مخصوصا منی که هنوز با هیچ مردی کنار نمی‌اومدم.

کاش می‌شد رفیعی رو راضی کنم اصلا محرمیت من و پویارو باطل نکنه که مجبور شم با یکی دیگه... پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. نباید پویارو درگیر مشکلات طایفه‌ام می‌کردم. اون همین الآن هم حسرت راه رفتن داشت و برای حرف زدن معمولی ساعت ها با استاد خصوصی تمرین می‌کرد. انصاف نبود ازش سواستفاده کنم.

سیگار بعدیم رو با آتش سیگار قبلیم روشن کردم. چرخیدم سمت باغچه و طبق عادت، برگ‌ی از درخت جدا کردم و از شدت درموندگی شروع به ریز کردنش کردم. گشتن بین غریبه‌ها، برای این کار اشتباه محض بود. بین آشناها جز خود سعادت‌ی کسی رو نمی‌شناختم که این‌قدر مطمئن باشه. برای گفتن چیزی که می‌خواستم بگم مردد بودم با این حال برگ‌های ریز شده رو رها کردم و برگ دیگه ای از درخت جدا کردم. دلم رو به دریا زدم و با پررویی و بی خجالت گفتم:  
- خودت چی؟ چرا خودت انجامش نمیدی؟ یه خط عربیه دیگه.

مطمئن نبودم حرفی که زدم درست باشه؛ اما به هرحال ما هردو دنبال یه هدف بودیم. هردو دنبال وارد شدن به اون طایفه ی لعنتی و پیدا کردن قاتل پدرامون بودیم و حاضر بودیم به خاطرش از همه چیز بگذریم. از همه مهم تر، هر دو می‌دونستیم که این محرمیت یه نقشه ی فرمالیته است. مکث کوتاه و صدای خنده ی بلندش، اعصاب خرابم رو خ\*را\*ب تر کرد. فقط چند دقیقه اینجا بودم؛ اما زیر پام پر از برگ‌های ریز شده و ف\*یل\*تر سیگار بود. با حرص گفتم:

- من الان محرم یکیم که حتی قیافش رو یادم نیست و کم تر از سه روز دیگه باید محرم یکی دیگه بشم که از بخت خوبم هنوز پیداش نکردم، اون وقت تو هرهر می‌خندی؟! دلت می‌خواد بمیری یا این چیزا واقعا برات شوخیه؟

سعادت‌ی تنها کسی بود که به جدیت من اهمیتی نمی‌داد. به هر حال اون از قدرت من خبر نداشت. برای اون من فقط یه دختر بچه ی طایفه دار ۱۴ ساله بودم.

بین همون خنده‌ای که انگار تموم شدنی نبود گفت:

- آخه خیلی... بانمک... گفتی... یه خط عربی؟!

صدای خنده بلندش عصبیم می‌کرد. از بس عصبانی بودم، حتی حواسم نبود دارم سیگار چندم رو روشن می‌کنم؟ همه ی حرصم رو سر قلب داغونم خالی می‌کردم و به سوزش گلویم اهمیتی نمی‌دادم. حداقل سیگار آرومم می‌کرد. آتش سیگار قبلی رو از دست دادم و داشتم توی جیبم دنبال فندک برای روشن کردن بعدی می‌گشتم. سیگار خاموش رو گوشه ی ل\*بم نگه داشتم و خیلی جدی گفتم:

- زهرمار! این یه معامله ی دو طرفه‌ست. نکنه منتظری واسه یه عقد مدت دار ازت خواستگاری هم بکنم؟!

با شنیدن صدای «خش خشی» که از نزدیکم اومد، بی‌هوا سمت صدا چرخیدم و مثل احمق ها بهش زل زدم. نگاه مبهوت و ناباورش رو که دیدم، بی‌اراده دستم پایین افتاد. بدون این که حتی به ذهنم برسه اول باید این تماس لعنتی رو قطع کنم، فقط ماتش شده بودم. این قدر که دست پایین افتادم حتی تحمل وزن موبایلم رو هم نداشت.

تو فاصله ی یه متریم ایستاده بود و بدون هیچ حرفی فقط بهم نگاه می‌کرد. جین مشکی و پیرهن سفید ساده‌ای پوشیده بود و آستین هاش رو مرتب تا زده بود. کیف سازش روی شونه‌اش بود و موهای این بار برخلاف بار قبل که مدل دار بودن، کاملاً ساده توی صورتش رها شده بودن، ساده و شیک! اون دقیقاً نقطه‌ی مقابل منه آشفته بود.

هر دو گیج بهم خیره بودیم. من باورم نمی‌شد توی همچین وضعیتی ببینمش و اون... شاید باور نمی‌کرد همچین حرفایی رو از من شنیده.

سعادت جی شده بود و صدای بلند «الو، الو» کردن هاش کاملاً واضح، قابل شنیدن بود. انگار همین صدا باعث شد هردو به خودمون بیایم که من با عجله تماس رو قطع کردم و اون نگاهش رو ازم گرفت و کلافه دستی به پشت گ\*ردنش کشید. رگای دستش بیرون زده بود و داشت سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه.

نه من چیزی رو توضیح دادم و نه اون چیزی می‌پرسید. می‌ترسیدم توضیح بدم و حرفام رو باور نکنه. می‌ترسیدم اصلاً نخواد توضیحاتم رو بشنوه و از همه بدتر، می‌ترسیدم حتی نخواد صدام رو بشنوه.

تعجبم حالا جاش رو به بغض سنگینی داد. اون داشت سعی می‌کرد چیزی بهم نگه، ناراحتی من و خوددار بمونه؛ اما من نمی‌تونستم این قدر عصبی ببینمش و بی تفاوت باشم. باید کاری می‌کردم، باید حرفی می‌زدم؛ ولی انگار تمام کلمات از ذهنم پر کشیده بودن. مثل همیشه وقتی شوکه می‌شدم، صدام رو گم می‌کردم.

با سر پایین، بسته ی تار «سل» رو روی لبه ی باغچه گذاشت و با صدایی که بدجور گرفته بود، زمزمه کرد:

- نمی‌خواستم... مزاحمت بشم فقط... فکر کردم... لازمش داری.

این مکث های بین کلمه هاش، این صدای گرفته از شدت حرص و این رگ ب\*ر\*جسته، یعنی از شدت عصبانیت روی مرز جنونه. خیلی خوب می‌دونستم این صورت پر نبض، یعنی تمام حرفام رو شنیده. قدمی سمتش برداشتم و تا خواستم چیزی بگم، عصبی دستش رو به معنی «نه» بالا آورد و قدمی عقب رفت. چیزی که ازش می‌ترسیدم سرم اومد. اون نمی‌خواست حتی بهم گوش کنه.



بغض سنگینم سنگین تر شد، اما اون بی‌توجه به من و چشمای پریم، قدم قدم عقب رفت و بعد چرخید و کاملاً ازم دور شد.

وقتی رفتنش رو دیدم، صدای شکستن دلم رو شنیدم. انگار زیر پاهام خالی شد. بی‌تعادل لبه ی باغچه نشستم و تاری که کنارم بود رو برداشتم. جوری به بسته ی تار زل زده بودم، انگار به امید زل زدم. باورم نمی‌شد همچین اتفاقی واقعا افتاده. اگه تار توی دستم این‌قدر واقعی و قابل لمس نبود، مطمئن می‌شدم که همه‌اش یه توهم بوده.

نمی‌دونم چقدر مثل بدبخت‌ها، به این بسته ی تار لعنتی زل زدم که با شنیدن صدای قدم‌های تندش به خودم اومدم. حتی جون نداشتم از جام بلند بشم. از دیدن دوباره‌اش این‌قدر شوکه بودم که بدون هیچ حرفی با چشمایی که آماده‌ی یه تلنگر دیگه برای باریدن بودن، فقط بهش خیره شدم.

چند قدمیم ایستاده بود؛ اما الآن برام دست نیافتنی‌ترین آدم شده بود. نفس نفس می‌زد و کمی عرق کرده بود. دویده بود؟! این‌قدر گیج و مظلومانه بهش خیره شده بودم که شک داشتم حسرت نگاهم رو نبینه. اگه سرش رو بالا می‌آورد و فقط یه ثانیه نگاهم می‌کرد، می‌تونست همه ی حقیقت رو از چشمم بخونه. لعنتی اون امید بود! توی کل دنیا فقط اون نگاه منو بلد بود. ای کاش فقط یک بار نگاهم می‌کرد.

با خودم عهد کردم اگه نگاهم کرد، همه چیز رو بهش بگم، حتی اگه نخواد بشنوه، حتی اگه منو از خودش برونه و حتی اگه باورم نکنه. حتی یه ثانیه نگاهش هم برای عهدهم کافی بود. قلبم التماس می‌کرد: «نگاهم کن» اما اون مصرانه به زمین خیره بود.

نفسش هنوز جا نیومده بود با این حال قدم سنگینی برداشت و بدون این که نگاهم کنه، نزدیکم ایستاد. نمی‌دونستم می‌خواد چی کار کنه، فقط با تمام حواسم بهش خیره بودم که یهو بی‌هوا کمی سمتم خم شد. بی‌اراده دستم روی پلاک «الله» بچیگیم که بعد از رویا مهمون گر\*دن من بود، نشست و سرم رو عقب کشیدم. من فقط وقتی استرس داشتم به گردنبندم پناه می‌بردم، گردنبندی که هنوز هم نمی‌دونستم چطور به دست رویا رسیده؟! من فقط وقتی احساس خطر می‌کردم، جاخلی می‌دادم؛ اما... باورم نمی‌شد! من الآن درست مثل یه بچه از واکنشی که امید ممکن بود نشون بده، ترسیده بودم. مثل بچه‌ای که پدر و مادرش مچش رو موقع اشتباهش گرفتن. انگار انتظار همچین واکنش سریعی رو ازم نداشت که بی‌هوا نگاهش به نگاهم گره خورد. بالاخره نگاهم کرد! مهم نبود که خشم توی نگاهش پر رنگ تر از مهربونیش بود. مهم نبود که نگاه نافذ و سرزنش بارش مستقیم به چشمام بود و عصبیانیتش، بی حد بود. حتی مهم نبود که الآن یه اخمش کافی بود، تا مثل ۵ سالگیم کف زمین بشینم و زیر گریه بزnm؛ من فقط به همین نگاه راضی بودم.

نه اون کاری جز نگاه کردن می‌کرد و نه من کاری جز تماشا کردن. انگار هردو فراموش کرده بودیم واکنش درست چیه؟! حالا که از این فاصله ی نزدیک عسل چشماش رو می‌دیدم، می‌تونستم بفهمم اون هم بغض کرده، درست مثل من. نمی‌دونم از ذوق بود یا چشمام دیگه تحمل سنگینی این بغض رو نداشتن، اما اشکم که راه خودش رو توی صورتم پیدا کرد، انگار تازه به خودش اومد و متوجه موقعیت شد که ل\*بش رو گ\*از گرفت و سریع نگاهش رو ازم گرفت. بی‌هوا سیگارم رو که هنوز حتی روشنش نکرده بودم، از بین لبام بیرون کشید و کاملاً عقب رفت.

عطر سرد و ملایمش حالا کاملاً توی مشامم پیچیده بود، عطری که توی آبدارخونه ندیده گرفته بودمش. می‌خواست بره که بالاخره به خودم اومدم. مگه من چه کار اشتباهی کرده بودم که لایق این رفتار بودم؟! عصبی و پر بغض گفتم:

- الآن باید باهات قهر کنم؟ مگه نه؟

به محض این که این رو به ز\*ب\*ون آوردم، تازه فهمیدم چی گفتم. وقتی بچه بودیم هم این رو بهش گفته بودم. وقتی که دلش رو شکسته بودم و توجهش رو از دست داده بودم. وقتی که می‌خواستم به هر قیمتی شده از پرورشگاه بیرون بزنم و اون ناراحت شده بود. یعنی خاطراتمون برای اون هم همین‌قدر شفاف و نزدیک بود؟

بدون این که سمتم برگرده، سرچاش ایستاد و بند کیفش رو فشرد. مکثش که طولانی شد، مطمئن شدم اون هم به خوبی من همه چیز رو یادش. بعد از این همه سال اون تنها کسی بود که سیگار کشیدن من رو دیده بود، تنها کسی بود که از همه بهم نزدیک تر بود و هیچی درباره‌ام نمی‌دونست؛ چطور می‌تونست این‌قدر بی‌احساس باشه؟!

با صدای آرومی زمزمه کردم:

- چطور دلت میاد وقتی حتی چیزی ازم نپرسیدی رهام کنی؟! چطور دلت میاد این‌قدر... وقتی برگشت و نگاهم کرد، جمله ی «چطور دلت میاد این‌قدر سنگ دل باشی؟» توی دهنم ماسید. نه! نمی‌تونستم توی چشماش نگاه کنم و این رو بگم.

- مگه نگفتم تو هرچی بخوای می‌تونی بپرسی؟ خب بی انصاف، ازم بپرس، بذار توضیح بدم... بغض و دلخوری توی صدام دست خودم نبود. من واقعا دلم ازش شکسته بود. صدام آروم بود؛ اما مطمئن بودم اون می‌شنوه. اون یک سال تمام به صدای من گوش کرده بود. یک سال با کم ترین صدای ممکن، زیر سقف آسمون و روی سقف پرورشگاه، باهم حرف زده بودیم، گریه کرده بودیم و خنده‌مون رو خورده بودیم.

بی‌هوا راه رفته رو برگشت و دستش رو سمتش دراز کرد. این بار عقب نکشیدم؛ اما این‌قدر منگ بودم که منظورش رو نمی‌فهمیدم. نگاهی به دستام کردم. تار گیتار توی یه دستم و فندک بابا توی دست دیگه‌ام بود. مطمئناً نمی‌خواست تار رو ازم پس بگیره پس، ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و مظلومانه بهش زل زدم.

- یادگار بابامه...

این‌قدر مظلوم شده بودم که حتی دل خودم هم برای خودم سوخت؛ اما اون فقط با همون سر پایین دست دراز شده‌اش رو تکیه داد. مثل بچه‌ای که می‌خوان به زور اسباب بازی‌اش رو ازش بگیرن، لبام رو جمع کردم و فندک بابام رو پر تردید کف دستش گذاشتم. نگاهش به حلقه ای که توی دستم بود، خشک شده بود و دستش هنوز دراز شده مونده بود.

تازه فهمیدم چه فکری می‌کرد. روز اول هم ازم پرسیده بود ازدواج کردم؟ و من قاطعانه توی چشماش نگاه کرده بودم و مطمئنش کردم که این‌طور نیست؛ اما حرفای الانم باعث شده بود فکر کنه اون روز بهش دروغ گفتم. چطور باید توضیح می‌دادم من خودم دیروز فهمیدم که متاهلم؟ آخه چطور باید این زندگی پر ماجرا رو براش توضیح می‌دادم؟

از شدت گیجی و درموندگی، دستم رو عقب کشیدم تا حلقه‌ام دیگه توی دیدش نباشه. بعد از چند ثانیه اون هم نفس عمیقی کشید و دستش رو عقب برد. فندک رو توی مشتش فشرد و با صدایی که از شدت حرص لرزش محسوسی داشت، زمزمه کرد:

- حالا دیگه ملاقات بعدیمون برات بی دلیل نیست.

قبل از این که بتونم بفهمم چی گفت، تنهام گذاشت. جمله‌ی «بیا دیگه این‌طور بی‌دلیل هم دیگه رو نبینیم» توی سرم تکرار شد. خدای من! اون ناراحت شده بود؟! باورم نمی‌شد؛ اما انگار من اونی بودم که اول ناراحتش کرده بودم. این حرف یعنی می‌خواست حرفام رو بشنوه؟ هنوزم باورم می‌کرد؟!

قبل از این که سعادت‌ی بخواد از روی نگرانی کار عجولانه ای بکنه، پیامی بهش دادم تا خیالش راحت شه حالم خوبه، حالی که خوب نبود!

نگاهی به تار توی دستم کردم و دستی روی چشای پرم کشیدم. باید اول این اجرای لعنتی رو تمام می‌کردم.

\*\*\*

سازم رو گوشه‌ی اتاقم گذاشتم و بی‌توجه به بوی غذاهای مختلفی که توی کل خونه‌ام پیچیده بود، کف زمین وارفتم. به زیور گفته بودم یه مدت اینجا نیاد؛ اما اون باز هم دلش نمی‌اومد بی‌غذا بمونم. اتاقم تمیز و مرتب شده بود و همه‌ی لباس هام خوش بو و اتو شده، توی کمدم چیده شده بودن.

باید یه دعوای حسابی باهاش می‌کردم. اون حساسیت ماجرا رو نمی‌دونست؛ اما من که می‌دونستم الآن خونه‌ام چقدر خطرناکه، نمی‌تونستم بذارم به خاطر من به خطر بیوفته. فرزاد آدمی نبود که ساکت بمونه و این که الآن هیچ کاری نمی‌کرد، بیشتر نگرانم می‌کرد. خوب می‌دونستم این آرامش، آرامش قبل از طوفانه.

ما هردو از هم متنفر بودیم و هر دو می‌دونستیم برای انجام هر کاری باید اول اون ماموریت لعنتی رو تمام کنیم، ماموریتی که هنوز هیچ خبری از جزئیات و زمان انجامش بهم نداده بودن و من مثل یه احمق منتظر بودم بهم دستور ب\*دن، آخرین دستور.

با ویبره‌ی گوشیم به خودم اومدم. بغضم رو قورت دادم و سرفه ای کردم بلکه صدام کمی صاف بشه. تماس رو وصل کردم و با صدای گرفته گفتم:

- اگر کارت مهم نیست...

با هیجان وسط حرفم اومد و گفت:

- مگه راجع به ماموریت و اون پسربچه اطلاعات نمی‌خواستی؟

من این‌قدر درگیر زندگی خودم شده بودم که به کل اون بچه رو فراموش کرده بودم. اولین باری نبود که همچین موردهایی توی خونه باغ می‌دیدم. حتی خودم خیلی وقت ها برای رسیدن به چیزی که می‌خواستم از خیلی ها رد شده بودم و دستم به خون خیلی ها آغشته بود؛ اما یه بچه‌ی بی‌دفاع؟ نه!

شایان بدون این که منتظر جوابم بمونه ادامه داد:

- خودش دست‌فروشه و برادر معتادش یکی از افراد هاشم خطی بوده. چون همه‌ی افراد خان دارن دنبالش می‌گر\*دن تا خلاصش کنن، مطمئنا چیزی بلند نکرده پس...



هر دو هزمان گفتیم:

- چیزی دیده که نباید می‌دیده!

هر دو خوب می‌دونستیم اگر حدسمون درست باشه، زنده موندن برادرش غیرممکن ترین اتفاق این حوالیه. وقتی خان می‌خواست کسی رو نابود کنه، نجات دادنش محال بود. انگار من تنها بنده‌ی بدبخت خدا نبودم!

سکوت سنگین بینمون رو شکست و با ناامیدی زمزمه کرد:

- اون بچه هنوز خیلی برای وارد خلاف شدن کوچیکه. خانزاده تا می‌تونه ازش سواستفاده می‌کنه و تهشم می‌اندازتش پشت میله های زندان. همین الانم از بس شکنجه‌اش دادن شک دارم زنده بمونه. واقعا هیچ راهی نیست ازش حمایت کنی رها؟  
این چیزایی نبود که خودم ازش خبر نداشته باشم، اما الان واقعا وقت احساساسی شدن نبود. بی‌حوصله گفتم:

- باز تو جوگیر شدی؟ سرت به کار خودت باشه. من الان ظرفیت ندارم بی‌احتیاطی های تورو هم تحمل کنم شایان. تحقیق در مورد اون بچه و زندگیش کافیه. بچسب به ماموریت که هنوز خبر دقیقی ازش ندارم.

شایان احساساساتی و زودرنج بود. برعکس من که دیگه احساساساتی برام نمونده بود، اون مهربون بود و همیشه می‌خواست همه رو نجات بده. هرچند حتی برای منی که بی‌تفاوت رفتار کردن رو از سامیار یاد گرفته بودم هم این مورد فرق داشت؛ یه فرق بزرگ. این بچه هنوز داشت سرسختانه مقاومت می‌کرد!

اگه چند وقت پیش بود، شاید کمکش می‌کردم؛ اما الان که خودم داشتم واسه زنده موندن افرادم دست و پا می‌زدم، توان و قدرت حمایت از کس دیگه‌ای رو نداشتم. اون هم کسی که خانزاده برای نابود کردنش هرکاری می‌کرد.

- اگه نمی‌خواستی کمکش کنی پس اصلا چرا گفتمی ته و توش رو دربیارم؟

- من فقط در موردش کنجکاو بودم که رفع شد. بفهمم چیزی که الان مارو نجات میده اون بچه‌ی دست‌فروش نیست، اون ماموریت لعنتیه...

باز هم مظلومانه وسط حرفم اومد:

- کار سختی نیست که. فقط کافیه بیاریش توی گروه خودمون. مگه چی میشه ازش حمایت کنی؟ همون طور که از من حمایت کردی.

کفری شدم و بی‌مکث جواب دادم:

- داری کاری می‌کنی باور کنم که در مورد تو هم اشتباه می‌کردم.

مکثی که کرد، نشونه‌ای از ناباوریش بود. چندثانیه طول کشید تا به خودش بیاد و با حرص بگه:

- هه! واقعا که!

با صدای بوق های آشنایی که شنیدم، بی‌حوصله گوشیم رو گوشه‌ای پرت کردم. تلفن رو روم قطع کرده بود.

چرا این روزا هیچی مطابق میل من پیش نمی‌رفت؟ خسته بودم. از همه چیز این زندگی پردردسرم خسته بودم. لعنت به رفیعی و طایفه اش و لعنت به گروه و ماموریت هاش، اصلا لعنت به همه.

من فقط دلم می‌خواست برای چند ساعت با خیال راحت بخوابم، فقط چند ساعت خواب آرام می‌خواستم.

\*\*\*

حس کسلی و سردرد شدیدی که لحظه به لحظه داشت بدتر می‌شد، ناچارم کرد چشمم رو باز کنم. با نور شدیدی که به چشمم خورد، قبل از این که دچار حمله بشم، دستم رو جلوی چشمم گرفتم. دیگه ظهر شده بود و یکم از این آفتاب لعنتی هم کافی بود تا روزم رو خ\*را\*ب کنه. به محض این که نیم‌خیز شدم، زیور جلو اومد و پرده های ضخیم و بزرگ پنجره رو بست. کنار تختم ایستاد و مثل همیشه شروع به غر زدن کرد:

- ظهرت بخیر خانوم جان! این همه غذا پختم برات بخوری قوت بگیری که تا یه ذره نور بهت خورد این جوری دراز نشی. دست به هیچ کدوم نزدی که، دیگه دست پختن مثل سابق خوب نیست که...

درد وحشتناکی که توی سرم پیچیده بود، کم کم داشت غیر قابل تحمل می‌شد. دستم رو به سرم گرفتم. پوفی کشیدم و بین حرفش پریدم:

- مگه نگفتم نیا اینجا؟ باز سر از خود پاشدی اومدی که چی؟ کلید خونه رو ازت می‌گیرم...

بی‌توجه به من و تهدیدم، لباس های دیروزم رو که حالا هر کدوم به طرفی پرت شده بودن، از کف زمین جمع کرد و توی سبد رخت چرک ها گذاشت.

- ای خانوم جان! شما قدر نوهام عزیزی برام. کلید بگیری، بی‌کلید میام. دلت میاد درو روم باز نکنی؟

آخه چطور دلم می‌اومد چیزی بهش بگم وقتی محبتش این‌قدر خالص بود؟ چطور باید به همچین آدم ساده و روراستی می‌فهموندم الآن خونهام چقدر خطرناکه؟ قبل از این که تصمیم بگیرم برخورد درست چیه، از اتاق بیرون رفت و با لیوان شیرعسل سردی برگشت. نگاهی به دست دراز شده‌اش کردم و با حرص گفتم:

- خمار نیستم زیور. فقط مسکن قوی مصرف کردم. خوب میشم چند ساعت دیگه.

لیوان رو کنار پاتختی گذاشت. نگاهی به فیلترهای سوخته‌ی سیگار، جام خالیم، بطری نصفه‌ام و پاکت خالی مسکن هام انداخت. جام استفاده شده رو بالا گرفت و مثل مامان ها گفت:

- تو فقط وقتی شب خوابت می‌بره و تا لنگ ظهر می‌خوابی که از این زهرماری خورده باشی. راست می‌گفت. دیروز این‌قدر آشفته بودم که با این که سعی کردم سراغش نرم، ولی بازم خورده بودم.

با حرص گفتم:

- بازجویی می‌کنی منو؟ میگم خمار نیستم یعنی نیستم دیگه.

باز هم صدام داشت بالا می‌رفت و لحنم داشت دستوری می‌شد. نمی‌خواستم ناراحتش کنم؛ ولی این مدت واقعا ظرفیتم تکمیل بود. از اون ۴ روز کذایی فقط دو روز مونده بود و من هنوز کاری نکرده بودم. هم امید و هم شایان ازم دلخور بودن و من هیچ کاری جز صبر نمی‌تونستم بکنم. نمی‌خواستم زیور هم به این لیست اضافه شه.

درصد نوشته شده روی بطری نیمه خالی رو نشونش دادم و دلجویانه گفتم:



- اینو ببین! فقط نصفش رو خوردم. تو که می‌دونی ظرفیتم این قدر پایین نیست که با نصف یه بطری سبک بیهوش بشم. گیجیم به خاطر مسکنه. خستم لطفا فقط باور کن، باشه؟

«باشه» ای که باز هم مهمان ناخوانده‌ی جمله‌ام شده بود، دلخوری امید رو یادم آورد. واقعا چرا اون کار رو کرد؟ الآن باید برای پس گرفتن فندکم هم که شده دنبالش می‌رفتم و اتفاق دیروز رو توضیح می‌دادم؟ این چیزی بود که می‌خواست؟ استفاده از فندک به عنوان یه بهانه؟ اصلا به فرض این بهانه‌ی دیدنمون بود، از کجا باید شروع می‌کردم؟

زیور موبایلم رو کف دستم گذاشت و وسط افکارم پرید:

- از صبح خودش رو کشت بس که لرزید.

با حرصی که این بار اصلا جلوش رو نگرفتم گفتم:

- تو از صبح تا حالا خونه‌ی منی؟!

خودش رو به نشنیدن زد و از اتاق بیرون رفت. اغلب وقتی که می‌خواست جلوی بحث بیشتر رو بگیره وانمود می‌کرد اصلا چیزی نشنیده و جوابم رو نمی‌داد. پوفی کردم و تماس سعادت رو جواب دادم و بهش توپیادم:

- تا موقعی که یاد نگرفتی وقتی جدیم نباید بهم بخندی به من زنگ زن.

انگار اون هم مثل من عصبی و دلخور بود که با حرص گفت:

- هیچ می‌دونی از دیروز چند بار بهت زنگ زدم؟ این چه کاریه؟ چرا جواب نمیدی؟ دیگه تقریبا داشتم قید همه چیزو می‌زدم و می‌اومدم دم خونه‌ات.

بهش گفته بودم هیچ وقت این ورا پیداش نشه و نذاره زیور چیزی بفهمه، چون بعد از این همه سال هنوز هم هر اتفاق مهمی رو به رفیعی خبر می‌داد. اگه رفیعی بویی که از نقشه‌ی من و سعادت می‌برد، نقشه شروع نشده به آخر می‌رسید. خوب می‌دونستم محاله اجازه بده به طایفه‌ام برگردم. اون به آب و آتیش زد تا من به طایفه برگردم. حتی تا فرستادن من و پویا به خارج هم پیش رفت، اونم به دلیلی که من هنوزم ازش خبر نداشتم. اگر حرفای مهری راست بوده باشه، یه نفر ازش می‌خواسته این کار رو بکنه، کسی که زیور فکر می‌کرد منم، در صورتی که من روحم هم از چیزی خبر نداشتم. دستم روی پلاک «الله» گردنبندم نشست. یه حس عجیبی بهم می‌گفت کسی که از رفیعی خواسته منو از کشور خارج کنه، در مورد این که این گردنبند چطور به دست رویا رسیده هم خبر داره؛ اما چه فایده وقتی دستم به هیچ جا بند نبود؟

فرقی نمی‌کرد چندبار به زیور یادآوری کنم که رفیعی فقط اسما سرپرست منه، تو چشم اون رفیعی یه مرد تحصیل کرده، محترم و خیر بود. با این حال این تنها دلیلی نبود که همه چیز رو ازش مخفی می‌کردم. من نمی‌خواستم به خاطر من توی خطر بیوفته و همیشه تا جای ممکن ازش دور می‌موندم.

- نمی‌خوای جواب بدی؟ واقعا کارت بچگانه ست.

این قدر توی فکر بودم که سعادت رو فراموش کرده بودم. پلاکم رو رها کردم و بی‌توجه به نگرانی و عصبانیتش با آرامش شیرعسلم رو سرکشیدم.

- خواب بودم. الآن هم سردرد دارم و می‌خوام باز بخوابم. کاری داشتی پیام بده می‌خونم سرفرصت.

قبل از این که فرصت حرف دیگه‌ای رو بهش بدم، طبق عادت بی‌خداظنی تماس رو قطع کردم. سعی کردم دوباره بخوابم؛ اما مگه شدنی بود؟

وقتی زیور خونه بود، تلاش برای توی تخت خواب موندن بی فایده بود. تا مجبورم نکرد یه وعده غذای کامل بخورم، دست از غر زدن و مقایسه‌ی من با نوه‌اش برنداشت. وقتی بالاخره تونستم قانعش کنم که حالم خوبه و بفرستمش بره، دیگه عصر شده بود. حالا که خبری از آفتاب نبود می‌تونستم با خیال راحت و بدون عینک بیرون برم.

نگاه دوباره‌ای به پیام سعادت‌ی انداختم: «وصیت نامه رو فراموش نکن. باید پیداش کنی تا قبل از اومدنش رسمیش کنیم. این‌جوری دستت برای انجام نقشه‌ات خیلی پُر تره. اون هرچی باشه هنوز هم قانونا سرپرست توه. فقط دو روز دیگه مونده. خبر از تو»

بالاخره اون هم مثل من استرس گرفته بود. چرا بعد از این همه سال باید برای وصیت نامه‌ای که حتی معلوم نبود واقعا وجود داره یا نه؟ به اون خونه بر می‌گشتم؟ خوب می‌دونستم محاله بتونم تنها به اون جا برگردم؛ اما دیگه فرصتی برای شونه خالی کردن از این موضوع نداشتم.

نگاهم بین اسم شایان و امید می‌گشت. هر دو از دستم دلخور بودن و الآن زنگ زدن به هیچ کدومشون کار درستی نبود. دستم مردد روی گوشیم می‌چرخید و نمی‌تونستم تصمیم بگیرم.

پوفی کشیدم و سکه‌ی قدیمی بجگیم رو از کشو بیرون آوردم و شیر یا خط انداختم. با دیدن تصویر عددی که بهم دهن کجی می‌کرد، وا رفتم. به هرحال من فقط همین دو گزینه رو داشتم؛ ولی واقعا باید با پروویی به امید زنگ می‌زدم؟! کنار اومدن با شایان راحت تر نبود؟

تا حالا هیچ وقت کاری خلاف چیزی که این سکه بهم نشون می‌داد رو انجام نداده بودم. پوفی کشیدم و روی تخت نشستم. دلم رو به دریا زدم و براش تایپ کردم: «بیا هم دیگه رو ببینیم...» و آدرس خونه‌ی بابام رو براش فرستادم.

با وجود همه‌ی تفاوت‌ها، با وجود این که نباید پیشم می‌موند، با وجود این که ناراحتش کرده بودم، می‌خواستم ببینمش. حتی اگه می‌خواست کنارم بذاره، باید اول حرفام رو می‌شنید.

نیم ساعتی منتظر جوابش موندم و وقتی از جوابش ناامید شدم، از جام بلند شدم. نمی‌تونستم تا ابد منتظرش بمونم. من این‌قدرها وقت نداشتم.

سویی شرت ساده‌ای از کمد برداشتم؛ اما درست قبل از پوشیدنش پشیمون شدم. درسته پیام رو جواب نداد، اما اگه می‌اومد چی؟ به هرحال من نمی‌تونستم پیش بینیش کنم.

من کسی نبودم که به این چیزا اهمیت بدم یا تو نخ لباس باشم؛ اما این بار واقعا دوست نداشتم باز هم منو با این قیافه ببینه. سویی شرت ساده‌ی توی دستم رو گوشه‌ای پرت کردم و دوباره سمت کمدم برگشتم. در دوم کمد رو باز کردم و به رگال لباس‌های دخترونه‌ام خیره شدم. دستی به لباس‌های نرم و لطیفی که هیچ کدوم سلیقه‌ی من نبودن کشیدم. نه! این لباس‌های رنگارنگ و دخترونه با این ظرافت، توی شخصیت واقعی من نبود! نمی‌خواستم بهش دروغ بگم یا براش فیلم بازی کنم.

دوباره در دوم کمد رو بستم و سراغ لباس‌های خودم رفتم. سویی شرت مشکی برند و پیرهن اسپرت چهارخونه‌ای و گ\*شا\*دی رو از کمد بیرون آوردم و در کمد رو بستم.

موهام رو با حوصله شونه کردم و مثل همیشه پشت سرم جمع کردم. شومیز قرمز و سفیدم رو پوشیدم و جلوش رو داخل شلوار مشکیم جا دادم. یه طرف موهام رو با همون گیره‌ی قدیمی از صورتم مهار کردم و طرف دیگه رو آزادانه توی صورتم رها کردم، درست مثل همیشه. نگاهی به صفحه‌ی خاموش گوشیم کردم و با خودم فکر کردم شاید باید بهش زنگ می‌زدم.

برای وقت تلف کردن، نگاهی به پیک لوازم آرایشی که رویا برام خریده بود، انداختم. قشنگ بودن؛ اما من حتی کاربردشون رو بلد نبودم. از بین همه چیزای ریز و درشت و پر زرق و برق، چیزی که شبیه مرطوب کننده بود رو بیرون آوردم.

زهره همیشه قبل از این که بابامحمد برسه به دست و صورتش نرم کننده می‌زد، آرایشش رو تجدید می‌کرد و لباسش رو عوض می‌کرد؛ با این که می‌دونست بابا هیچ وقت بهش توجهی نمی‌کنه. لبخند تلخی زدم و کرم رو با ضربه های آروم روی صورتم پخش کردم. این تنها چیزی بود که بلد بودم استفاده‌اش کنم. چشمام رو بستم و عمیقاً بوش کشیدم. بوی خوب و ملایمی می‌داد. دستم که سمت یکی از رژ ل\*ب های پک رفته بود، بین راه موند. این دیگه زیاده روی بود! همین الآن هم نسبت به همیشه عوض شده بودم. رنگ روشن لباسم، چیزی نبود که همیشه می‌پوشیدم. نگاهی به چهره مضطربم کردم. چشمای درشت و فیروزه ایم، مژه‌های کم‌رنگ و ابروهای مرتب و قهوه‌ایم کنار لبای رنگ پریده و گوشتیم ازم یه چهره معصوم ساخته بود. من واقعا شبیه مریم بودم، به همون زیبایی و شاید به همون دیوونگی.

عصبی از این که باز یادش افتادم، شال مشکی ساده و سویی شرتم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. امید هنوز هم جوابم رو نداده بود. مطمئن بودم تا وقتی که نتونه این قضیه رو اول با خودش هضم کنه و منطقی باهاش برخورد کنه، سراغم نمیاد. اون به زمان بیشتری نیاز داشت، دقیقاً چیزی که من خیلی کم داشتم.

با پای پیاده راه خونه ی پدریم رو پیش گرفتم. آروم و بی‌عجله می‌رفتم، با این حال این‌قدر ذهنم درگیر بود که زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم رسیدم. حتی با دیدن در آشنای خونه هم قلبم شروع به تپش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی نامطمئن سمت در رفتم. از قفل زنگ زده‌اش، معلوم بود مدت زیادیه کسی سراغش نیومده. برای اطمینان نگاه گذرایی به خیابون خلوت انداختم و گیره ی موهام رو باز کردم.

بی‌توجه به موهایی که حالا توی صورتم پخش شده بودن و با هربادی که می‌وزید، توی صورتم می‌خوردن، مردد جلوی در ایستادم. نگاهم بین گیره‌ام و قفل قدیمی و بزرگی که بهم د\*ه\*ان کجی می‌کرد می‌چرخید. می‌دونستم به محض باز کردن این قفل، باید با همه ی خاطرات دردناکم روبه‌رو بشم؛ اما عادت نداشتم کاری رو نصفه رها کنم. همین که الآن اینجا بودم، یعنی شروعش کرده بودم؛ پس باید تمامش می‌کردم.

هوا تاریک بود و دید خوبی نداشتم، از اینجا بودنم حس وحشتناکی داشتم و حالم خوب نبود، با این حال دست لرزونم به آرومی سمت قفل رفت.

- سلام.

برای یه لحظه این‌قدر ترسیدم که نتونستم صدای جیغ خفهام رو کنترل کنم. از شدت شوک دستم رو روی دهنم گذاشتم و بی‌هوا سمتش برگشتم. این‌قدر توی ناخودآگاهم غرق ترس و اضطرابم بودم؛ که بدترین واکنش ممکن رو نشون داده بودم. من واقعا می‌ترسیدم به محض دست زدن به قفل، با مریم روبه‌رو شم.

انتظار همچین واکنشی رو ازم نداشتم و حسابی شوکه شده بود. قدمی بهم نزدیک شد و نگاهی به رنگ پریده‌ام کرد. با نگرانی و مهربونی ذاتیش گفت:

- آخ ببخشید. ترسوندمت؟ حالت خوبه؟ رنگت...

چون بدجوری ترسیده بودم، هنوز نفسم جا نیومده بود، با این حال با صدایی که بغض توش بی‌داد می‌کرد و کمی بالا رفته بود، طلبکار و دلخور وسط حرفش اومدم.

- چرا جوابمو ندادی؟!

مدام داشتم با رفتار قشنگم وضعیت رو بین‌مون بهتر می‌کردم! باورم نمی‌شد برای این که پیام رو جواب نداده دارم این‌طور بد واکنش نشون میدم؛ اما واقعا دست خودم نبود!

اون پیام شاید برای اون معنای خاصی نداشت؛ اما من فکر می‌کردم دیگه از دست دادمش و برخلاف چیزی که وانمود می‌کردم، این اصلا برام آسون نبود.

نگاه خیس‌م رو از نگاه متعجبش گرفتم و با تمام صداقتم گفتم:

- من فکر کردم دیگه نمی‌خوای منو ببینی، فکر کردم دیگه هیچ وقت جوابم رو نمیدی، فکر کردم فکر کردم ولم کردی، فکر کردم ازم ناامید...

نداشت جمله‌ام رو تموم کنم. با آرامشی که همیشه توی رفتارش بود، با اطمینان گفت:

- گفتمی ازت بپرسم، اومدم که بپرسم.

بی‌اراده سرم رو بالا آوردم بهش نگاه کردم. چند ثانیه طول کشید تا سرش رو پایین بندازه و نگاه محجوبش رو از نگاه دلخورم بگیره؛ اما همون نگاه کوتاه هم مثل آب روی آتش خشمم بود. من توی این نگاه کوتاه اعتماد رو می‌دیدم. انگار داشت مطمئنم می‌کرد که این بار نمی‌ذاره به آسونی ترکش کنم.

نگاهش که روی گیره ی موهام سُرخورد، حالت چهره‌وش هم عوض شد. ناباور زمزمه کرد:

- داشتی، چی کار، می‌کردی؟!

اون همه چیز رو دیده بود، فقط باور نمی‌کرد. هرچند باز هم بد موقع مچم رو گرفته بود؛ اما واقعا از این که اینجا بود، خوشحال بودم. بدون این که جوابش رو بدم، نگاهم رو ازش دزدیدم، نگاهی که ندیده می‌گرفتش.

- اینجا خونه‌ی کیه رها؟!

گیره رو پشت سرم بردم. من عهد کرده بودم جوابش رو بدم. مردد ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم.

- خونه ی پدریم، جایی که توش بزرگ شدم.

رنگ نگاهش عوض شد. قدمی عقب رفت و نگاه دوباره‌ای به خونه کرد. منتظر هر واکنشی بودم جز جمله ی:

- کلید داری یا از در برم بالا؟

باورم نمی‌شد به سادگی یه جمله باورم کرد. باورم نمی‌شد بعد از شنیدن اون حرفا هنوز هم بتونه بهم اعتماد کنه. اون؛ واقعا غیرقابل پیش‌بینی بود. زیر ل\*بم زمزمه کردم:

- هیچ کدوم.

و قبل از این که چیز دیگه‌ای بپرسه، چرخیدم و دوباره با قفل مشغول شدم. می‌دونستم که تا الآن قطعا فهمیده دارم چی کار می‌کنم؛ ولی همین که منو این جوری نمی‌دید هم برام کافی بود. به هرحال اون داشت یکی یکی چیزهایی رو می‌دید، که من عمری از همه مخفی‌شون کرده بودم.

قفل که با صدای «تق» بلندی باز شد، انگار زیر پاهای من هم خالی شد. چشمام رو بستم و بدون هیچ واکنشی از شدت استرس سویی شترم رو توی دستم فشردم. گیره توی یه دستم و سویی

شرتم توی دست دیگه‌ام بود؛ اما ذهنم کیلومترها ازم دور بود. ذهن شلوغ و درگیرم غرق خاطراتی بود که برای من واقعی تر از یه خاطره ی دور بودن.

داشتم سعی می‌کردم ذهنم رو آرام کنم که در بی‌هوا با صدای «قیژ»ی باز شد. وحشت زده چشمم رو باز کردم. از پشت سرم خم شده بود و در رو هل داده بود. فکر می‌کرد در گیر کرده؟!

توی تب می‌سوختم؛ اما سردم شده بود. لرزش دستم بیشتر شده بود و حس می‌کردم اگه پام رو داخل بذارم، دیگه نمی‌تونم بیرون بیام. حس می‌کردم این خونه ی جهنمی منتظره تا همه ی آرامشی رو که توی این سال ها ذره ذره جمع کردم، یه جا ببلعه. حتی مطمئن نبودم اگر داخل برم بتونم جلوی حمله‌ای که بهم دست می‌ده رو بگیرم. حالا هم که امید به خاطر من این جا بود، نمی‌تونستم جا بزنم. نمی‌تونستم جلوش این‌قدر ضعیف باشم.

دلم رو به دریا زدم، ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و با تردید یه قدم داخل رفتم. پشت سرم داخل اومد و آرام در رو بست. همین صدای آرام هم برای باز شدن چشمای من و پرت شدنم به گذشته کافی بود. صدای محکم بسته شدن در زیرزمین، صدای ناله های خودم و صدای با درد سُر خوردنم روی زمین، توی سرم می‌پیچید و سردرد بدی رو بهم هدیه می‌داد. یادآوری لحظه هایی که مریم برای شکنجه قدم، قدم سمت می‌اومد و من با دستای کم جونم خودم رو روی زمین عقب می‌کشیدم؛ داشت همه‌ی جراتم رو ازم می‌دزدید.

امید هنوز پشت سرم بود و بدون این که متوجه حال بد من باشه، اطراف حیاط قدم می‌زد. هنوز داشتم سعی می‌کردم خودم رو قانع کنم این صداها واقعی نیستن که نور شدید لامپ همه چیز رو بدتر کرد. نور که توی چشمم خورد، تصویر مریم پشت پلکم جون گرفت. با همون دلبری همیشگی و با همون بی‌رحمی. بی‌اراده درد همه‌ی شکنجه هایی که کشیده بودم رو زیر پوستم حس کردم.

می‌دونستم همه‌اش تلقینه و این درد الآن دیگه وجود نداره؛ اما نمی‌تونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم. چشمم رو بستم و دستم رو جلوی نور گرفتم. سعی کردم به خودم حالی کنم که اون اتفاقا دیگه قرار نیست تکرار بشه؛ اما روح زخمیم این چیزا حالیش نبود. بدنم سست شد و سویی شرتم از دستم رها شد. چیزی نمونده بود یه حمله‌ی دیگه رو تجربه کنم که شدت نور کم شد.

- چی شده؟ چرا این‌قدر عرق کردی؟

لامپ دقیقا پشت سرش بود و قد بلندش، مانع نور شده بود. با همون چشم بسته، بی این که حواسم به چیزی باشه، با دست آزادم به آستین تا شده‌اش چنگ زدم و زمزمه کردم:

- خاموشش کن، خاموشش کن.

حتی با چشم بسته هم می‌تونستم شوکه شدنش رو حس کنم. این از سکوتش پیدا بود. این‌قدر محکم آستینش رو چسبیده بودم؛ که به محض این‌که قدمی عقب رفت تا لامپ رو خاموش کنه، بی‌هوا سمتش کشیده شدم. بی هیچ مقاومتی آماده‌ی زمین خوردن بودم؛ اما قبل از این که تعادل جفتون بهم بخوره، دست آزادش دورم حلقه شد. نمی‌دونم درموندگیم رو حس کرده بود و دلش برام سوخته بود، یا شوکه شده بود و این فقط یه واکنش سریع بود. آ\*غ\*و\*ش آشناس به هر دلیلی که بود، کم کم داشت منو به خودم می‌آورد. لرزش بدنم داشت قطع می‌شد و خاطرات مریم کم کم داشتن ناپدید می‌شدن. ذهن شلوغ، گیج و وحشت زده‌ام حالا از همه چیز خالی شده بود. من هنوز هم وقتی توی آغوشش بودم، نمی‌تونستم به هیچی جز آغوشش فکر کنم.



لرزش بدنم قطع و نفس‌هام آرام شده بود. دمای بدنم به تعادل رسیده بود؛ اما مغزم کار نمی‌کرد. حس کسی رو داشتم که بی‌هوا از وسط جهنم بیرون کشیده شده. به هیچی جز قلبی که تپش‌های محکمش رو زیر دستم حس می‌کردم، فکر نمی‌کردم.

آرامشم رو که حس کرد، آرام دستش رو عقب کشید و ازم جدا شد. قدمی عقب رفت و نگاهش رو به زمین دوخت. اون هنوز هم همون امید سابق بود؛ همون قدر آرام و همون قدر آرامش بخش؛ من اما حالم عجیب‌ترین حالی بود که توی این سال‌ها تجربه کرده بودم. من توی زندگیم خیلی گناه کرده بودم و حق خیلی‌ها گردنم بود؛ اما هیچ‌وقت این قدر احساس بدی نداشتم. آرامش عمیقی که داشتم، عجیب بوی گناه می‌داد. آرامشی که هم ازش خجالت می‌کشیدم و هم ازش می‌ترسیدم. ذهنم خالی تر از خالی بود. من به معنای واقعی کلمه‌ی آرام، آرام شده بودم. آرام و شوکه! نمی‌تونستم بفهمم الآن دقیقا چه اتفاقی افتاد؟! واقعا بغلم کرد؟! کسی که تا همین چند دقیقه پیش حتی نگاهم نمی‌کرد؟! پس خدای چیه؟! پس خط قرمزاش چیه؟!!

دستام بی‌اراده روی صورت خیس از عرقم نشست. نمی‌خواستم ببینمش. دیدنش قدرت تمرکز رو ازم می‌گرفت. من کسی نبودم که بخوام به این چیزها واکنش نشون بدم. هر روز کلی پسر دور و برم بودن و یه آغ\*و\*ش به این سادگی چیزی نبود که قبلا تجربه نکرده باشم. من حتی با فرزند تجربه‌های عمیق‌تری داشتم؛ ولی این احساس جدید بود. توی بچگی حضورش بهم اعتماد به نفس و احساس امنیت می‌داد؛ اما حالا معذب بودم و نمی‌تونستم توی چشمش نگاه کنم. این رفتارم حتی برای خودم هم تازه بود.

درسته از وقتی دیده بودمش، این اولین باری نبود که این قدر بهش نزدیک شده بودم، ضربان قلبش رو حس کرده بودم، یا بهش دست زده بودم؛ ولی اولین باری بود که اون پیش قدم شده بود، اون این کار رو کرده بود و این چیزی بود که این قدر عوض کرده بود.

این سکوت طولانی‌ش، یعنی متوجه بود که به زمان نیاز دارم. اون داشت درکم می‌کرد، دقیقا توی لحظه‌ای که حتی خودم هم خودم رو درک نمی‌کردم. صدای خاموش شدن لامپ و باز شدن دوباره‌ی در حیات هم نتونست منو به خودم بیاره. نمی‌دونم چقدر مثل احمق‌ها همون وسط ایستادم و صورت‌م رو با دستام پوشوندم؛ اما صدای آرام و شرمنداهش منو به خودم آورد.

- ببخشید، نباید...

نباید چیه؟ نباید آرومم می‌کرد؟! آره! آره! واقعا نباید این کار رو می‌کرد. بدتر از این که اون خط قرمزش رو برای آرام کردنم زیر پا گذاشته بود؛ این بود که من آرام شده بودم! مگه چیزی ترسناک‌تر و وسوسه‌کننده‌تر از این که بخوام این آرامش رو تا ابد برام خودم نگه دارم وجود داشت؟ نفس عمیقی کشید و کلافه دستی به پشت گ\*ردنش کشید.

- خاموشش کردم رهایی. همه چی تموم شد.

واقعا فکر می‌کرد به همین سادگیه؟ فکر می‌کرد مشکل من فقط اون نور لعنتیه؟ بدبختی من تازه بعد از دیدن این نور شروع می‌شد. من واقعا می‌ترسیدم اگه دستم رو بردارم، دوباره درگیر حمله بشم.

- داری منو می‌ترسونی دختر خوب.

چطور باید بهش می‌فهموندم اونی که الآن تا سرحد مرگ ترسیده، منم؟ چطور باید بهش می‌فهموندم دارم توی چه برزخی دست و پا می‌زنم؟!



- رهایی؟ بذار ببینمت.

یادم نمی‌آورد؛ آخرین باری که یکی این‌قدر عمیق اسمم رو صدا زده بود، یادم نمی‌آورد. چرا مریم هیچ‌وقت اسمم رو صدا نمی‌زد؟ چرا حتی این کار رو هم واسهام نکرده بود؟ آرامش عمیق و لحن آروم صداش، کار خودش رو کرد. آروم دست لرزونم رو پایین آورد. به محض دیدن صورت نگرانش، بی‌اراده چشمام پُر شد. درست مثل بچه‌ای که وقتی زمین می‌خوره، به محض دیدن خانواده‌اش چشماش پر از اشک میشه.

کاش می‌شد نگاهش دارم. کاش این‌قدر وقت داشتم که به خاطرش توبه کنم. این‌قدر که بتونم توی لباس دامادی ببینمش و براش آرزوی خوشبختی کنم. کاش می‌تونستم این‌قدر آدم خوبی باشم که لایق کنارش بودن باشم؛ حالا به هر عنوانی.

بطری آب معدنی کوچیکی رو که سمتم گرفته بود، ازش گرفتم و قبل از این که کنترلم رو از دست بدم، روم رو برگردونم.

- میشه تو جلو بری؟!

مکث کوتاهی کرد. می‌دونستم خیلی یهوایی بحث رو عوض کردم و الآن گیج شده، می‌دونستم برای گفتن حرفی مرده؛ اما من الآن نمی‌خواستم هیچی بشنوم. باید بهم زمان می‌داد.

- آخه از چی ان‌قدر وحشت کردی؟!

یعنی وقتش بود؟ باید بهش می‌گفتم تمام چیزایی رو که بارها از زیر گفتنش در رفته بودم؟ این‌قدر بزرگ شده بود که بتونه درکم کنه؟ این‌قدر براش مهم بودم که بهم ترجم نکنه؟!

اگه بعد از شنیدن همه چیز، حتی ثانیه‌ای بهم ترجم می‌کرد چی؟ مطمئن بودم نمی‌تونم تحمل کنم و نمی‌خواستم از دستش بدم. تحمل نگاه پر ترجم آدما هنوز هم برام سخت ترین کار ممکن بود، خصوصا اگه اون نگاه متعلق به امید باشه؛ کسی که ناخودآگاه ازش توقع حمایت داشتم چون همیشه حمایت کرده بود.

تردیدم رو که توی جواب دادن دید، دستی به گ\*ردنش کشید و بی‌حرف جلو افتاد. من ازش خواسته بودم بپرسه، اما بازم وقتی دید آمادگی گفتنش رو ندارم، از سوالش گذشت. واقعا درک نمی‌کردم یه آدم مگه چقدر می‌تونه خوب باشه؟ اون برای کنار من موندن زیادی آدم خوبی بود. ما دوتا کنار هم، مثل دوتا تضاد بزرگ بودیم، شاید چیزی مثل شب و روز...

قبل از این که ازش جا بمونم، با قدم های آرومی پشت سرش راه افتادم. حیاط هنوز هم مثل قبل بود. تقریبا چیزی عوض نشده بود؛ ولی حال و هوای عجیبی بود. انگار توی خونه خاک مرده پاشیده بودن. درخت های دو طرف حیاط کاملا خشک شده بودن و موزاییک ها پر از خاک.

نگاه سرد و بی‌روح همه جای خونه دنبال خاطره‌ای خوش می‌گشت. نمی‌خواستم نگاهم به در زیر زمین بیوفته؛ اما انگار کنترل چشمام دست خودم نبود. با دیدنش ترس بدی توی وجودم نشست و سرجام خشک شدم. نمی‌دونم چقدر بی‌حواس بهش خیره بودم که اسمم رو صدا زد. مثل مرده‌ای متحرک بهش خیره شدم. آروم ل\*ب زد:

- خوبی؟

چرا به شنیدن اسمم از زبونش عادت نمی‌کردم؟ چرا باور نمی‌کردم اینجاست؟ دقیقا کنارم؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوباره به جایی که بدترین ترس هام رو توش تجربه کرده بودم بیام؛ اون هم با امید! انگار رویا و کابوسم باهم مخلوط شده بود، واقعی تر از همیشه.

سرم رو تگون دادم تا از این افکار رها بشم. باید به ترسم غلبه می‌کردم؛ وگرنه هیچ‌وقت نمی‌تونستم وصیت نامه رو پیدا کنم. لبخندی بهش زدم و جلوتر ازش راه افتادم. برعکس کل خونه، پله‌های در ورودی کاملاً تمیز بودن. فکر می‌کردم در سالن قفل باشه؛ اما وقتی در نیمه باز سالن رو دیدم، وا رفتم.

به کل فراموش کرده بودم آخرین باری که اینجا بودم هم، یکی قبل از من توی خونه بوده! کسی که همه‌ی عکس‌ها رو جمع کرده بود. اون موقع خیلی خوش بینانه فکر کرده بودم مریم اومده وسایلش رو جمع کرده؛ اما الآن...

به امید اشاره کردم سرچاش بایسته، دستم رو سمت جیب شلوارم بردم و چاقوم رو بیرون آوردم. هرچی چاقو و تیغه داشتم رو توی جیب‌های سوئی شترتم که الان وسط حیاط خونه بود، جا گذاشته بودم. حتی اسلحه‌ای که استاد بهم داده بود هم همراهم نبود، چون فکر نمی‌کردم نیازی بهش پیدا کنم؛ ولی حالا جز همین چاقو هیچی برای دفاع نداشتم.

بی‌صدا ضامنش رو زدم و طبق عادت با یه حرکت حرفه‌ای توی دستم چرخوندمش. اخم امید رو که دیدم، اشاره‌ای به پله‌ی زیر پاش و کل حیاط کردم. فقط چند ثانیه طول کشید تا تناقض تمیزی و کثیفی خونه رو حس کنه و اون هم مثل من احساس خطر کنه. اخم عمیقش با درک موقعیت کمی باز شد. قبل از این که چیزی بگه، اشاره کردم ساکت باشه و همین‌جا بمونه. نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط در سالن رو باز کردم. هجوم بوی شدید مواد پاک‌کننده، برای لحظه‌ای این‌قدر حالم رو بهم زد که بی‌اراده دست آزاد رو جلوی دهنم گرفتم مبادا بالا بیارم. تا خواستم قدم بعدی رو بردارم آستینم کشیده شد.

سمتش برگشتم و به چشمای نگران‌ش خیره شدم. می‌خواست همراهم بیاد. لبخند اطمینان بخشی زدم و آروم ل\*ب زدم:

- احتمالاً می‌شناسمش. هیچ چیز خطرناکی نیست.

دستم رو آروم عقب کشیدم و بی‌توجه به تاریکی خونه، با احتیاط و در سکوت کل خونه رو گشتم؛ اما خبری از کسی نبود. نفس راحتی کشیدم و به راهرو برگشتم. با دیدن امید که به حرفم گوش نکرده بود و اومده بود داخل راهرو، خواستم چیزی بهش بگم که با دیدن نگاه عجیبش به دیوار روبه‌رو، مسیر نگاهش رو دنبال کردم.

قاب عکس بزرگی که به دیوار مقابلش آویزون بود، برای من شوکه‌کننده بود. این قاب قبلاً هیچ‌وقت این‌جا نبود! حالا مطمئن بودم یکی قبل از ما اینجا بوده. از بوی مواد پاک‌کننده پیدا بود حتی مدت زیادی نیست که رفته. کسی که در سالن رو باز می‌ذاره و از در حیاط داخل نمیداد، جوری که قفل زنگ زده دست نخورده می‌مونه، کی می‌تونست باشه؟

احتمال این که مریم یا آرمان این‌جوری داخل بیان کم بود؛ ولی نمی‌تونستم بگم ترس برم نداشت و ته دلم خالی نشد. نمی‌تونستم بگم ترس روبه‌رو شدن باهاشون ضربان قلبم رو بالا نبرد و وحشت زده‌ام نکرد.

نمی‌خواستم به یاد بیارم؛ اما خاطرات کم‌رنگی توی ذهنم جون گرفت. خاطرات وقتی که توی کشور خودمون بودیم. بابا خوشحال بود و با لبخند کنار مریم که اون موقع نمی‌شناختمش، عکس می‌گرفت. عکاس حرفه‌ای توی عمارتمون می‌چرخید و سعی می‌کرد بهترین عکس هارو بگیره و مریم، بدون اون جنون لعنتی، به زیبایی یه ملکه بود.



فضای نیمه تاریک عکس، مریم که روی میبل سلطنتی نشسته بود، دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و با چشمای خمار، غمگین و روشنش، بهمون خیره بود، ازش یه الهه ی مقتدر ساخته بود. جزئی از ب\*دن مریم نبود که زیبا نباشه، اما به خوبی یادم بود که بابا فقط عاشق چشماش بود؛ این چشمای لعنتی.

مطمئن بودم که هیچ خاطره‌ای از وقتی که امارات بودیم توی ذهنم نداشتیم، اما انگار این عکس جرقه‌ای برای یادآوری‌ش بود. من حتی صورت عکاس رو به خوبی به یاد آورده بودم. دوباره سرم داشت درد می‌گرفت. دوباره ذهنم داشت از یادآوری اجباری خاطره‌ای که من ناخواسته فراموشش کرده بودم، بهم می‌ریخت. من ته ذهنم می‌دونستم، می‌دونستم گاهی بدون این که کنترلی روی ذهنم داشته باشم، چیزهای دردناک زندگیم رو فراموش می‌کنم. می‌پدونستم گاهی از یاد می‌برم بابا دیگه کنارم نیست یا رویا کشته شده، اما باز هم وقتی به زور ذهنم رو وادار به یادآوری می‌کردم، سردردی وحشتناک نصیبم می‌شد.

نگاهم به امید افتاد که مثل بچه‌ها با دیدن مریم، از شدت شباهت‌مون ماتش برده بود. دیدن قیافه‌ی متعجبش، برام حس شیرین و عجیبی بود. بی‌اراده لبخندی از معصومیتش روی ل\*بم نشست. حالا جواب دادن به سوالش برام آسون تر شده بود. من هم نگاهم رو به قاب دوختم و زمزمه کردم:

- مادرمه، مادر واقعییم...

نمی‌دونم کدوم قسمت حرفم باعث شد فکر کنه مریم مُرده که صورت مبهوتش غمگین شد و با تاسف گفت:

- نگاه مادرت خیلی غمگینه. انگار توی بدترین حالش این عکس رو انداخته. خدا رحمتش کنه. مادرم؟ به چشمای گیرا و براق عکس مریم خیره شدم و صداش توی سرم اکو شد: «کی به تو اجازه داده منو مادر صدا بزنی؟» بی‌اراده قدمی از عکس فاصله گرفتم و چشمام رو بستم. نمی‌خواستم؛ حتی توی قاب هم نگاهم به نگاهش بیوفته. ای کاش می‌تونستم خاطرات وحشیم رو کنترل کنم. - اون، اون زن، ازم متنفر بود امید؛ از این‌که مادر صداش کنم؛ حتی از این که من دخترش باشم... اون از این که زنده بودم... متنفر بود. دیدن نفس کشیدن من... اونو به مرز جنون می‌رسوند... صدای پر نفرت مریم رو به یاد آوردم: «آتیش امروز برای اینه که همیشه یادت باشه اگه یه بار دیگه منو مادر صدا کنی، زنده زنده آتیش می‌زنم عزیزم».

چشمام رو با وحشت باز کردم و به چشمای جذابش توی قاب قدیمی خیره شدم. حالا جز نفرت هیچ احساسی توی وجودم نبود.

- هر شب زندگیم با اون زن، یه تلاش بی‌انتهای واسه زنده موندن بود. اون حتی یه مرگ راحت رو هم برام انتخاب نمی‌کرد. این‌قدر شکنجه‌ام می‌داد تا خودم از زنده بودنم پشیمون بشم. هرچند نمی‌دونم الآن زنده‌ست یا نه و میونه ای هم با خدای تو ندارم؛ اما خدا باید خیلی بی‌رحم باشه که همچین کسی رو رحمت کنه، مگه نه؟

اولین بار بود منو این‌جوری می‌دید؛ این‌قدر سرد و بی‌حس، این‌قدر مطمئن و پر نفرت. وقتش بود بدون ترس از واکنشش، بذارم رهای واقعی رو ببینه. رهایی که جز نفرت و انتقام دیگه حسی رو به یاد نداشت.

به چشمای مهربونش نگاه کردم. فکر می‌کردم جمله‌ی آخرم رو توهینی به خدای برداشت می‌کنه و بهش برمی‌خوره؛ اما توی نگاه آشنانش چیزی جز غم نبود. نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت.

- ببخشید که یادت انداختم... نمی‌دونستم این‌قدر... بهت سخت گذشته.

من حتی می‌تونستم توی صدای آرومش، بغضش رو حس کنم. چطور می‌تونستم مردی که فقط با شنیدن حرفام به خاطر بغض می‌کرد رو به خاطر این‌که به خدا نزدیک بود از خودم برونم؟ شاید خدای مهربون امید از من خوشش نمی‌اومد؛ ولی سختی‌هایی که من کشیده بودم، تقصیر امید نبود. قرار نبود انتقام مریم رو از امید بگیرم.

برای عوض کردن جو بدی که درست کرده بودم؛ لبخندی مصنوعی زدم.

- همه‌ی بچه‌های پرورشگاه زندگی سختی داشتن بابا. وقتی من هیچ‌وقت بهت نگفتم تو که علم غیب نداشتی. بهتر بود...

میون حرفم اومد و با اطمینان گفت:

- باید می‌پرسیدم. باید بازم می‌پرسیدم.

آره! باید می‌پرسید! باید این‌قدر می‌پرسید تا باورش کنم. من توی پرورشگاه جز اون کسی رو نداشتم. اگه بیشتر ازم سوال می‌کرد. اگه؛ وقتی از زیر سوال اولش در می‌رفتم بی‌خیالم نمی‌شد، اگه از این‌که ترکم نمی‌کنه و بهم ترحم نمی‌کنه مطمئنم می‌کرد. اگه بهم قول می‌داد قرار نیست مثل مادرم به فرشته‌ی عذابم تبدیل بشه؛ همه چیز رو بهش می‌گفتم و هر لحظه‌ام رو با ترس از دست دادنش زندگی نمی‌کردم. من فقط یه بچه‌ی ۵ ساله بودم که بعد از فهمیدن حقیقت هویتش، با مادر مجنونش روبه‌رو شده و خانواده‌اش رو جلوی چشمش از دست داده. من یه بچه‌ی وحشت زده و داغدار بودم که شدیداً به یه روانپزشک نیاز داشتم. وانمود می‌کردم آرومم چون از حرف زدن و پس زده شدن می‌ترسیدم؛ اما امید هم فقط یه بچه‌ی ۱۳ ساله بود. اون هرکاری که از دستش بر می‌اومد رو با همون سن کمش برام انجام داده بود.

کاش اون هم می‌دونست اگه ترس از دست دادنش رو نداشتم؛ هیچ‌وقت چیزی رو ازش مخفی نمی‌کردم، توی تنهایی خودم برای بابام، رویا و سامی اشک نمی‌ریختم و تنهایی همه چیز رو تحمل نمی‌کردم.

سرش هنوز هم پایین بود. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم. با شیطننت خم شدم و بهش خیره شدم.

- اون‌موقع فقط بودنت برام بس بود، هنوزم خودت برام بسی.

قبل از این‌که بهش فرصت حرف دیگه‌ای رو بدم، عقب رفتم و از جلوی قاب رد شدم. اگه همین‌طور جلوی این قاب لعنتی می‌موندم تا ابد توی گذشته‌ام دفن می‌شدم.

خونه توی لایه‌ی نازکی از غبار فرو رفته بود و وسایل چوبی خونه، پر از تار عنکبوت بود. نگاه کنجکاوش همه جای خونه می‌گشت و به همه چیز دست می‌کشید. هنوز هم مثل بچگی عادت داشت همه چیز رو لمس کنه.

- مادرت که فوت نکرده، خیلی هم پولدار بودین؛ پس چرا...

با این‌که حرفش رو خورد، سوالش برام واضح بود. چرا آدمی به پولداری من راهش به پرورشگاه ختم شده؟ چرا مادرم با وجود وضع مالی عالی‌مون منو نخواست؟ پوزخند صدا داری زدم.



- کاش واقعا همه چیز با پول خریدنی بود؛ اون وقت همون ۵ سالگی واسه جفتمون یه مامان بابای تر و تمیز می‌خریدم! لباس شیک تنشون می‌کردم و...

با دیدن قیافه ی متعجب و دلخورش حرفم رو خوردم. طعنه‌ی کلامم رو حس کرد و چیزی نگفت. ناراحتش کرده بودم؟! پوفی کشیدم و سعی کردم از اول توضیح بدم:

- بابام فقط تا ۱۴ سالگی ایران بود. شنیدم برای کار رفته کویت تا خودش خرج خودش رو دربیاره. کار و بارش که گرفت، برگشت امارات و اونجا سرمایه گذاری کرد. حتی بعد از ازدواجش با دخترعموش هم به اونجا برگشت. دقیق یادم نمیداد؛ اما عمارت بزرگی اونجا داشتیم. قبل از ۴ سالگیم هم برگشتیم ایران؛ ولی دیگه هیچی مثل سابق نبود...

داشتم قدم می‌زدم؛ اما وقتی سکوتش رو دیدم، سمتش برگشتم. خوب می‌دونستم وقتی واکنش نشون نمیده، یعنی چیزی ذهنش رو درگیر کرده. بی‌حرف نگاه پر سوالی بهش کردم. اون هم مثل بچه ها اولین سوالی که به ذهنش اومده بود رو به ز\*ب\*ون آورد:

- یعنی، ایرانی نیستی؟

لبخند از ته دلی به پاکیش زدم. دستام رو توی جیبم کردم و با خنده گفتم:

- البته که هستم، فقط ایرانی الاصل نیستم. تو که شناسنامه‌ی واقعیم رو دیدی چرا اینو میگی پسر بی‌فکر؟

حتی خودم از هم «پسر بی‌فکر» ی که گفتم جا خوردم، امید که جای خود داشت. اون فکر می‌کرد من با بی‌رحمی ترکش کردم، همه‌ی خاطراتمون رو فراموش کردم و تمام مدت با آرامش و دل خوش، کنار چیزی به اسم «خانواده» وقت گذروندم. اون موقع وانمود کردم من آدم بدیم تا راحت تر فراموشم کنه؛ اما حالا که اون اینجا بود، درست روبه‌روی من، بازم لازم بود نقش بازی کنم؟

اگه قرار بود ره‌اش کنم تا به زندگی عادی‌ش برگرده، آره لازم بود. نمی‌تونستم بذارم تا آخر کنار من بمونه و سیاه عزام رو بپوشه. نمی‌تونستم جلوی چشم‌اش جون بدم و عمری حسرت بر‌اش بذارم. می‌دونستم با این جوابایی که بهش میدم؛ فقط دارم سوال هاش رو بیشتر می‌کنم؛ ولی اون داشت مراعاتم رو می‌کرد و چیزی نمی‌پرسید. باید همین امشب همه چیز رو می‌گفتم؛ وگرنه دیگه نمی‌تونستم جراتم رو جمع کنم.

از کنار اتاق خودم گذشتم و گفتم:

- بابام یه خان زاده بود که به خاطر ازدواج با مادر من، زن و بچه ی خودش رو رها کرد. حتی با این که می‌دونست مریم یه مجنون تمام عیاره؛ عاشقش بود. نمی‌دونم توی توهمات و جنون مریم، من شبیه کی بودم که لایق این آزارا بودم؛ ولی اون واقعا دوست نداشت نفس کشیدن منو ببینه. خوب حس می‌کردم من شبیه کسیم که اون ازش متنفره. هر دفعه‌ای که منو با لبخند می‌دید، دیوونه می‌شد. دیدن چشمای بازم عصبیش می‌کرد. جوری ازم متنفر بود انگار من دشمنش. نپرس چرا؟ چون خودمم نمی‌دونم. هیچ‌وقت اینو نفهمیدم و نمی‌خوامم بدونم. چون دلیلش هرچی باشه، دیگه برام فرقی نداره. بعد از اون تصادفی که توش بابام به خاطر نجات من...

بغضی که به گلویم چنگ زد رو پس زدم. نیازی نبود حتما به ز\*ب\*ون بیارم توی اون تصادف چی سر بابام اومده، مطمئن بودم از مکثم به خوبی متوجه منظورم شده. برای کنترل بغضم جهت نگاهم رو عوض کردم و ادامه دادم:

- مریم بیشتر از قبل ازم متنفر شد. اون منو مقصر مرگ بابا می‌دونست. بعد از چهل‌م برادر، خواهر و بابام، دست خالی از خونه بیرونم کرد.  
برای کنترل اشکای ناخوانده‌ام چشمام رو بستم. انگار سرمای اون موقع رو هنوز توی استخوانم حس می‌کردم.  
- اصفهان واقعا برام سرد بود امید.

باورم نمی‌شد ولی بالاخره گفتم؛ هرچند گفتنش از اون چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر بود. هنوز خیلی چیزارو نگفته بودم، چون مطمئن نبودم بتونه با همین‌ها هم کنار بیاد.  
چشمای عسلیش حالا کاملا قرمز شده بود و اخمای توی هم رفته‌اش، جذاب‌ترش کرده بود. ما هر دو در سکوت داشتیم سعی می‌کردیم محکم باشیم و جلوی بغضمون رو بگیریم.  
درست مثل کسی که مچش رو گرفتن، بحث رو عوض کردم و سر اصل مطلب رفتم.  
- وکیل خانوادگیم مطمئنه که بابام وصیت نامه داره، همه جارو هم دنبالش گشته. پس اگه وصیت‌نامه‌ای در کار باشه، توی همین خونه‌ست. بیا پیداش کنیم قبل از این که همه ثروتشو بالا بکشن.

دستی به چشماش کشید و نگاه مرددی به خونه کرد. واقعا چطور می‌تونست این‌قدر محجوب باشه؟! پوزخندی بی‌اراده ای زدم و بی‌تفاوت گفتم:  
- راحت باش و همه جارو بگرد. آدمای این خونه خیلی وقته که مردن.

\*\*\*

نمی‌دونم چقدر مشغول گشتن بودیم که دیگه هر دو از نفس افتادیم؛ ولی هرچی بیشتر و دقیق‌تر می‌گشتیم، کم‌تر پیدا می‌کردیم. وسط نشیمن خونه، روی مبل‌های خاکی نشسته بودیم و از گرما با دست خودمون رو باد می‌زدیم. بطری‌آبی که امید بهم داده بود رو برداشتم و بی‌توجه به حضورش سر کشیدم. طبق عادت دستی دور دهانم کشیدم و موهام رو از صورتم کنار زدم. اصلا فکر نمی‌کردم این‌قدر طول بکشه؛ وگرنه حتما یه چیزی برای خوردن با خودم می‌آوردم.  
هیچ اثری از پاکت نامه، پوشه یا هر کاغذی که شبیه وصیت‌نامه باشه توی خونه نبود و این عصبی‌ترم کرده بود. مدام با خودم فکر می‌کردم اگه کسی که قبل از من اینجا بوده دوباره برگرده چی؟ دلم می‌خواست زودتر از این جا فرار کنم؛ اما نمی‌تونستم بدون وصیت‌نامه برم. مطمئن بودم اگه امشب که امید کنارمه نتونم پیداش کنم، دیگه هیچ‌وقت جرات دوباره برگشتن به این جارو پیدا نمی‌کنم. از طرفی همه‌اش داشتم با خودم فکر می‌کردم اگه یکی قبل از من برش داشته باشه چی؟ مطمئنا خیلی‌ها از طایفه‌ام دنبال این وصیت‌نامه بودن.

بابامحمد آدم بی‌فکری نبود. اون هم از ثروت خودش خبر داشت و هم از هوش من. اگه می‌خواست وصیت‌نامه رو جایی بذاره؛ که فقط من پیداش کنم، کجا می‌داشتش؟  
با کشیده شدن آروم بطری از دستم، به خودم اومدم. قبل از این که بخوام چیزی بهش بگم، بطری نیمه خالی رو سر کشید و مثل من دستی دور دهانش کشید. نگاه خیره‌ام رو که دید و سری به نشونه‌ی «مشکل چیه؟» تکون داد، با تعجب گفتم:

- دهنی بود!

بطری خالی رو کناری گذاشت و بی‌توجه گفت:

- ترک عادت موجب مرضه.

بدون این که منتظر جواب من بمونه، از جاش بلند شد. همون طور که سمت اتاق بابا می‌رفت گفت:  
- این بار دقیق تر بگردیم پیدا میشه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. انگار یادم رفته بود که اون امیدو و به این آسونی ناامید نمیشه.

تقریباً همه جارو یه دور دیگه گشته بودم و امید هنوز از اتاق بابا بیرون نیومده بود. هیچ صدایی هم از اتاق نمی‌اومد. پشت در نیمه باز اتاق ایستادم و آروم در رو باز کردم.

پشت به در، کف زمین نشسته بود و روی چیزی که نمی‌دیدم چیه، خم شده بود. سرفه‌ی مصلحتی و آرومی کردم تا توجه‌اش رو جلب کنم. بدون این که سمتم برگرده یا نگاهم کنه، با جدیت گفت:  
- بیا اینجا. باید اینو ببینی.

چی پیدا کرده بود که این‌قدر جدی شده بود؟ ته دلم خالی شد، با این حال با قدم هایی نامطمئن سمتش رفتم. فکر می‌کردم چیز مهمیه. با دیدن آلبوم بزرگی که جلوش بود، بی‌هوا عصبی شدم. من دربه‌در دنبال وصیتنامه بودم اون وقت اون داشت محض تفریح آلبوم می‌دید؟!  
- امید واقعا داره بهت خوش می‌گذره؟ من از اون موقع دارم می‌گردم تو داری آلبوم ورق میزنی که چی...

بی‌هوا یادم اومد دفعه‌ی آخری که این جا بودم، همه‌ی عکس ها از خونه جمع شده بود. پس این آلبوم این جا چی کار می‌کرد؟  
بهت زده گفتم:

- اینو از کجا برداشتی؟

بدون این که نگاهم کنه، اشاره ای به کمد کنارم کرد.

- همین جا تو کمد بود؛ ولی خیلی عجیبه.

الآن که داشتم فکر می‌کردم، من اون موقع‌ها هیچ وقت کمد بابا رو نگشته بودم. پس ممکن بود از همون موقع این عکس ها این جا بوده باشن و من ندیده باشمشون؟

حتی این هم عجیب بود! چرا باید یکی وارد خونه بشه، همه‌ی عکس هارو جمع کنه، همه رو توی یه آلبوم بچینه و توی کمد یه مُرده بذاره؟! این کار واقعا ترسناک بود؛ اما چیزی که ترسناک تر بود، قاب عکس بزرگ مریم بود که جدیداً به خونه اضافه شده بود؛ واقعا ممکن بود مریم اومده باشه؟ چرا باید از دیوار بیاد داخل و این‌قدر بی‌حواس در سالن رو باز بذاره و یه عکس بزرگ از خودش رو به دیوار بزنه؟ اصلاً چرا باید به خوزستان برگرده؟

امید هنوز هم به یکی از عکس هام خیره بود. بی‌حوصله نگاه گذرای به عکس خودم انداختم.

- چی توی عکس من این‌قدر جالبه امید؟

بی مکث جواب داد:

- دستت، روی دست چپت پر از جای دندونه. یکی وحشیانه گازت گرفته و صورت پسری که کنارت عکس انداخته کاملاً خط خطی شده. یادت میاد کی بوده؟ چرا خط خطیش کردی؟

کنارش نشستم و به عکسی که نشونم داد خیره شدم. واقعا عکس ترسناکی بود! خاطرات محوی از بچگی‌م داشتم؛ خاطراتی که نمی‌تونستم بفهمم واقعیت دارن یا توهمات خودم.

آه بی‌اراده‌ای کشیدم.

- من سنگکوپ نوروکار دیوژنیک دارم. وقتی نور شدیدی بهم بخوره، شوکه میشم و مرز بین واقعیت و توهماتم رو گم می‌کنم. الآن نمی‌دونم این چیزایی که داره یادم میاد واقعا اتفاق افتاده یا همه‌اش توهمه. باور کن من الآن از تو گیج ترم و هیچی هم یادم نمیاد.

برای گفتن حرفی تردید داشت. قبل از این‌که پرسه خودم توضیح دادم:

- دکترم میگه عوارض شوک بعد از تصادف. از اسم ترسناکش نترس و نگران نباش. تا زمانی که نوری یهو ستم گرفته نشه، حالم کاملا خوبه.

برای فرار از صحبت بیشتر درباره ی این موضوع، از جام بلند شدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. هیچی به اندازه ی این کمدم برام مشکوک نبود. اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم. امید هنوز هم داشت آلبوم رو ورق می‌زد. بی‌هوا با تعجب گفت:

- این دیگه کیه؟ چرا موهاشو از ته زده؟ رنگ چشماش فرق داره ولی خیلی شبیه بچی توه... نکنه دوقلو...

اون دیگه حرفش رو ادامه نداد؛ اما من که داشتم سمت در می رفتم، سرجام خشک شدم. یه عکس از رویا؟ اون هم وقتی که موهاش رو از ته زده؟ بی‌هوا جمله های رویا توی گوشم زنگ زد: «بعد از یه ماه، تازه دست و پا هام خوب شده بود و موهام در اومده بود، که فرستادم پرورشگاه»

۱۵ روز بعد از بستری شدن رویا و یک ماه بعد از عملش، تقریبا می‌شد بعد از چهلیم بابا. یعنی مریم منو از خونه بیرون انداخت تا بره تهران سراغ رویا؟ آخه چرا؟ اگه می‌دونست رویا زنده‌ست چرا هیچی به هیچکس نگفت؟ چرا گذاشت زهره داغدار بشه؟ چون خودش داغدار سامی بود؟ می‌خواست حالا که خودش سامی رو از دست داده بود، رویا رو برای خودش داشته باشه؟ چرا؟ مطمئنا اون خوب می‌دونست که به خاطر مشکل روانیش سرپرستی رویارو بهش نمیدن.

با عجله آلبوم رو از دست امید بیرون کشیدم و به عکس خیره شدم. نگاهی به موهای یه سانتی رویا کردم و چشمای ترم پر از اشک شد. آروم زمزمه کردم:

- رویا شبیه من نیست، من شبیه اونم. ما دوقلو نیستیم. اون دختر زن اول بابامه و از من بزرگ تره.

انگار تازه مغزم داشت فعال می‌شد. توی این عکس گردنبند «الله» من، دور گردن رویا بود. با صورت پر اشک روی تخت بیمارستان نشسته بود. پرستاری کنارش ایستاده بود و دستاش رو کاملا دوستانه دور شونه‌های رویا حلقه کرده بود. صورت پرستار کاملا خط خطی شده بود، با این حال هنوز هم از هیکلش می‌تونستم تشخیص بدم که قطعا این پرستار مریم یا زهره نیستن. ولی عکاس کی بود؟! این عکس درست قبل از این که به پرورشگاه بره گرفته شده بود ولی چطور به این جا رسیده بود؟ به خونه ی پدریم؟

چرا هیچکس سوالای منو جواب نمی‌داد؟ تا کی باید با این همه سوال زندگی می‌کردم؟

- چی شده؟ چی این قدر کلافه‌ات کرده رها؟

دزد گردنبندم توی شب تصادف، کسی بود که این گردنبند رو به رویا رسونده بود. اگه می‌تونستم چهره ی اون دزد رو به خاطر بیارم، قطعا می‌تونستم جواب چندتا از سوالام رو بگیرم؛ اما بیماریم نمی‌داشت مرز بین واقعیت و توهم رو تشخیص بدم. من هیچ وقت نمی‌تونستم با اطمینان بگم چهره‌ای که به یاد میارم واقعا چهره ی همون دزده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. واقعا الآن ذهنم کار نمی‌کرد. زنجیر گردنبدم رو گرفتم و پلاکم رو از لباسم بیرون کشیدم.

- اینو ببین. شب تصادف توی جاده اصفهان یه مرد به زور این گردنبند رو از گردنم کشید. پلاک اسمم توی مشتم بود؛ ولی اون فقط این گردنبند رو ازم گرفت. این عکس رو هم ببین. این عکس بعد از چهل بابام از رویا توی بیمارستان تهران گرفته شده و گردنبندم گردنش. گردنبند چطور دستش رسیده؟ مردی که گردنبندم رو گرفته و بهش داده، چطور رویا رو می‌شناخته؟ کی ازشون عکس گرفته؟ پرستاری که کنارش همون پرستاریه که من توی اصفهان دیدم؛ اما نمی‌دونم کیه؟ نگاه گيجی بهم کرد.

- چی میگی؟ بعد از چهل بابات؟ مگه خواهرت شب تصادف...

زدم وسط حرفش و سرم رو به نشونه ی نفی تکان دادم.

- نه، نه، نه! این چیزی بود که به من گفته بودن. سه تا قبر نشونم دادن و گفتن همه جز مریم فوت شدن؛ ولی این جوری نیست. به رویا هم گفته بودن همه جز مریم فوت شدن؛ ولی من زنده‌ام. مطمئنم سامی هم یه گوشه‌ی این دنیاست و بهش گفتن من و رویا شب تصادف مردیم.

حتی پرستاری که این حرف رو به من و رویا گفته یکیه. مطمئنم از قبل...

وسط حرفم اومد و دستش رو به معنی سکوت بالا گرفت. با تعجب گفت:

- یعنی الآن خواهرت زنده است؟ چرا ازش نمی‌پرسی پرستار و عکاس کین؟

انگار بی‌هوا غم دنیا روی دلم سنگینی کرد. نگاهم رو از نگاه جدیش گرفتم و سرم رو پایین انداختم. من خودم بهش گفته بودم بیرسه؛ ولی فقط خدا می‌دونست چقدر جواب دادن برام سخته. با صدایی که از بغض می‌لرزید زمزمه کردم:

- شب عروسیش... به خاطر من... کشته شد.

آلبوم رو رها کردم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم. تحمل بغض و کنترل اشکم الآن برام سخت ترین کار دنیا شده بود. کاش تمام چیزایی رو که داشتم برای فراموش کردنشون خودم رو به آب و آتیش می‌زدم، این قدر بد یادم نمی‌آورد. کاش می‌تونستم بهش بگم یادآوری این خاطرات، هر چقدر هم قدیمی و دور باشن، باز برای من و قلب ضعیفم خیلی سخت و دردآوره. کاش این قدر برام عزیز نبود، که بشینم و از گذشته ی وحشتناکم براش بگم؛ تا فقط از دلخوری کم کنم.

نه، نمی‌تونستم ضعیف باشم. هنوز خیلی کارها داشتم که باید انجام می‌دادم. منکر این نبودم که دیدن دوباره‌ی امید، داشت منو به همون رهای ضعیف، احساساتی و معصوم سابق تبدیل می‌کرد؛ اما به قدرت تعلیمات سامیار تو این شش سال ایمان داشتم. برای اون حد از بی‌احساسی باید سامی وجودم رو بیدار می‌کردم. به هر حال من که هرچقدر هم تلاش می‌کردم، نمی‌تونستم گریه کنم.

همه‌ی بغض و حسرت رو، با یه نفس عمیق قورت دادم و دستام رو از صورتم برداشتم. حالا با این‌که قلبم دیوانه وار خودش رو به در و دیوار می‌کوبید؛ اما توی صورت بی‌حسم هیچ اثری از احساسات نبود. می‌تونستم توی صورت مبهوت امید از این تغییر بی‌هوا، عمق تعجبش رو بخونم. قبل از این‌که بهش فرصت حرفی رو بدم، با بی‌حسی گفتم:

- باید کمد رو ببینم.



بدون این که منتظرش بمونم، هر دو در کمد رو باز کردم. جای خالی آلبوم مستطیلی روی گرد و خاک کمد خودنمایی می‌کرد. دو دست لباس مجلسی زنانه‌ی قدیمی و پیرهن های اتوکشیده‌ی بابا روی رگال، کروات های تاشده و کمربندهای ردیف شده، ادکلن های چیده شده و سشوار قدیمی گوشه‌ی کمد، داشت حالم رو بد می‌کرد. حال و هوای کمدش اصلا شبیه کسی که آماده‌ی مردن باشه، نبود. کمد جوری مرتب و شیک بود که اگر خاک روش رو نمی‌دیدم، باورم نمی‌شد ۹ سال پیش چیده شده.

امید انگار تازه حال بدم رو درک کرده بود که با شرمندگی و هم‌دردی گفت:  
- متاسفم که...

میون حرفش پریدم و با بی‌حسی مطلق زمزمه کردم:

- نباش، هیچ وقت به خاطر من متاسف نباش؛ وگرنه باید تا ۱۶ ماه آینده به این کار ادامه بدی.  
لباس هارو کنار زدم و با ضربه های آرام و فاصله های منظم همه جای کمد رو چک کردم. بابا عاشق کار با چوب بود. به خوبی یادم بود که این کمد رو برای زهره و یه جعبه‌ی موسیقی کوچیک رو با دست خودش برای تولد من ساخت. این کمد این جا بود؛ اما من هنوز جعبه‌ی موسیقیم رو پیدا نکرده بودم. حس عجیبی بهم می‌گفت: جعبه‌ی موسیقیم هرجا که باشه، وصیت نامه هم همون جاست و حس قوی تری می‌گفت: جعبه ام توی دل این کمه.  
صدای ضربه های بم و سنگینم، به انتها که می‌رسید، تو خالی و پوچ می‌شد. پوزخندی گوشه‌ی ل\*بم جا خوش کرد. بابا خوب می‌دونست من چقدر به صدا حساسم و صدای چوب انتهای این کمد واقعا ظریف و هنرمندانه کار شده بود.  
۱۶- ماه؟ چرا؟

دستام که همه جای کمد دنبال یه جای مخفی می‌گشت، توی هوا موند. ۱۶ ماه؟ من واقعا همچین سوتی بدی دادم؟! چطور می‌تونستم جلوش این قدر بی‌احتیاط باشم؟  
لازم نبود حتما سمتش برگردم تا گیجیش رو بفهمم. من صداش رو بلد بودم. ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و چشمام رو بستم. این جزو سوالاتی نبود که باید بهش جواب می‌دادم، بود؟! این عمیق ترین راز من بود؛ رازی که اگر فاش می‌شد همه چیز بهم می‌ریخت.  
نقاب بی‌خیالیم رو به صورتم زدم و سمتش برگشتم.  
- دری که توی حیاط بود رو دیدی دیگه؟ یه زیرزمین خیلی خیلی بزرگه. ببین می‌تونی یه کلنگ یا همچین چیزی پیدا کنی؟

فهمید نمی‌خوام این سوال رو جواب بدم و باز هم پافشاری نکرد. آلبوم رو کناری گذاشت و از جاش بلند شد. درست قبل از این که بیرون بره، زمزمه کردم:  
- مواظب راه پله‌اش باش. اون جا خیلی... تاریک و شلوغه.

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و بیرون رفت. چقدر مثل سابق بود و چقدر مثل سابق نبودم. اون چقدر آقا و متین بود و من چقدر خانوم و محبوب نبودم. می‌دیدم؛ همه‌ی تفاوت هارو می‌دیدم؛ اما ای کاش این قدر قشنگ بهم لبخند نمی‌زد و ای کاش این قدر محبوب نگاهم نمی‌کرد. آرامش حضورش چیزی نبود که بتونم ازش دست بکشم. وسوسه‌ی نگه داشتنش با هر لبخندی که بهم می‌زد و با هر نگاهی که ازم دریغ می‌کرد، بیشتر و بیشتر به جونم می‌افتاد. من تشنه‌ی آرامش

حضورش بودم؛ اما واقعا انقدر شهامت داشتم که اگه توی خطر افتاد، رهاش کنم؟ این قدر شجاع بودم که بتونم برای بار دوم ازش بگذرم؟

نمی‌دونم چقدر ایستاده بودم و به وسوسه داشتنش فکر می‌کردم که با دیدن صورت خیس از عرق و بیل و کلنگی که دستش گرفته بود، بی‌هوا زیر خنده زدم. لباس شیکش کنار این کلنگی که دست گرفته بود و نفس نفس زدنش، واقعا بانمکش کرده بود.

چین مشکیش حالا پر از خاک و پیرآهن مردونه‌ی طرح لیش کمی چروک شده بود. آستین‌هایی که حالا می‌دونستم عادت داره تاشون بزنه، نامرتب شده بود و موهای لختش به پشیونی خیسش چسبیده بود. برای گرفتن کلنگ سمتش رفتم و بدون این که حواسم باشه، دست دیگه‌ام سمت موهاش رفت تا مرتبشون کنم.

سرش که کمی عقب رفت، به خودم اومدم و دست دراز شده ام توی هوا موند. اون شایان نبود! اون مثل هیچ کدوم از پسرهایی که اطرافم بودن، نبود. - نکن؛ دیگه بزرگ شدیم.

به رنگ روشن چشماش خیره شدم و دستم رو پایین آوردم. لبخند تلخی زدم و خیره توی چشماش، دکمه‌ی سر آستین پیرآهنم رو باز کردم. آستین بلند لباسم رو جلو ترکشیدم و عرق پیشونیش رو با دقت و بدون این که دستم لمسش کنه، پاک کردم. بی‌اراده برای این که دستم بهش برسه و بتونم تعادل رو حفظ کنم، قدرازی کرده بودم، مخصوصا چون سرش رو عقب کشیده بود و به راحتی دستم بهش نمی‌رسید.

دستم رو که پایین آوردم، با دیدن چشمای بسته‌اش بی‌هوا خنده‌ام گرفت. بچه که بودیم وقتی که می‌خواست خودش رو کنترل کنه این کار رو می‌کرد. الآن داشت خودش رو در برابر چی کنترل می‌کرد؟ در برابر پس زدنم؟ کارای من این قدر اشتباه بود؟ - آستینم که بهت نا\*مح\*رم نیست، هست؟

بدون این که منتظر جوابش بمونم، کلنگ رو از دستش بیرون کشیدم و سمت کمد رفتم. دور شدنم رو که حس کرد، چشماش رو باز کرد و نفس حبس شده‌اش رو رها کرد. لبخندی به خودداریش زدم.

- مجبور بودی بدوی که این قدر عرق کنی پسر خوب؟ - ترسیدم تنهایی بترسی. این خونه خیلی... ناجور غمگینه. لبخند کم رنگم با حرفی که زد، کم رنگ و کم رنگ تر شد.

- این خونه تنها جایی نیست که بدون تو غمگینه. تو هم برای این شهر فقط یه مسافری پس... فکر ترس و تنهایی من نباش و... برگرد به جایی که بهش تعلق داری.

کلمه‌هایی که می‌گفتم بی‌رحم بودن؛ ولی احساساتی که توی جمله هام بود، واقعی بودن. یعنی می‌تونست بفهمه؟! اجباری که توی زندگیم بود، احساساتی که محکوم به مرگ بودن، ناچاری و مشکلاتی که داشتم توش دست و پا می‌زدم رو می‌تونست بفهمه؟!

زندگی یادم داده بود هرچقدر یکی رو بیشتر و عمیق تر دوست دارم، باید دورتر از خودم نگاهش دارم و این تقصیر من نبود.

تمام حرصم رو توی بازوم جمع کردم و قسمت خالی کمد رو هدف گرفتم. ضربه‌ی کاری و محکم کمد چوبی قدیمی رو لرزوند، اما امید بی‌هیچ حرف و واکنشی به زمین خیره بود. نه این که حرفام

رو درک نکرده باشه، مکث های بین جمله هاش و تاخیری که بین جواب هاش داشت، عادت قدیمیش بود.

- چرا جوری حرف میزنی انگار... من از یه سیاره‌ی دیگه اومدم؟  
می‌خواستم کلنگ رو از کمد بیرون بیارم؛ اما با حرفی که زد دستم سُرخورد. بی‌اراده شمارش معکوس ذهنم از ده شروع شد. من مدام داشتم سعی می‌کردم از خودم برونمش؛ ولی اون ندونسته مدام احساساتم رو قلقلک می‌داد. شمارش ذهنم به پنج رسیده بود و من خوب می‌دونستم که جواب صادقانه‌ی من هیچ به مذاقش خوش نمیداد؛ اما... باید جواب می‌دادم؟ واقعا باید راستش رو می‌گفتم؟ می‌تونست احساسم رو درک کنه؟ واقعا می‌تونست حسم رو حس کنه؟ باورم رو باور کنه؟

محال بود خودش هیچ وقت بتونه بفهمه برای من چه معنایی داره. اون ازم سوال پرسید و من به خودم قول داده بودم صادقانه جواب بدم. به عدد یک که رسیدم، سمتش برگشتم. حالا می‌تونستم هر کاری که می‌خوام بکنم، مگه نه؟ این قانون ما بود.  
فکر می‌کردم نگاهش به زمین باشه؛ اما نگاه مصممش رو که دیدم، خیره توی نگاهش صادقانه گفتم:

- نمی‌دونم از کجا اومدی ولی... برای من تو تنها خدایی.  
نگاه مصمم ثانی‌ه‌ی پیشش حالا کاملا رنگ باخت. می‌تونستم به راحتی این رو توی چشمش ببینم. وقتی نگاهش این طور سردرگم توی نگاهم می‌گشت و می‌خواست راست و دروغ حرفم رو از چشم بخونه، چیزی بهتر از خیره شدن به چشمش وجود داشت؟ من باور داشتم می‌تونه صداقتم رو توی چشمم ببینه.

ل\*بش رو گ\*از گرفت و نگاهش رو ازم دزدید. دست راستش رو توی جیبش فرو کرد و زمزمه کرد:  
- کفر نگو.

کفر؟ کفر برای کسیه که ایمانی داشته باشه. برای من این‌طور نبود. زمزمه ی آروم اما محکمش، لبخند تلخی رو به ل\*بم آورد.

- چی‌کار کنم وقتی کفر تو ایمان منه؟!

این بار حتی منتظر دیدن واکنشش و گرفتن جوابم نمودم. این سوالی نبود که بتونه بهش جواب بده. این فقط یه اعتراف تلخ بود، شاید یه نوع خاص از دوست داشتن. چرخیدم سمت کمد و کلنگ رو دو دستی گرفتم. پای راستم رو به کمد جک زدم و کلنگ رو که حالا توی کمد محکم شده بود، با یه حرکت محکم بیرون کشیدم. زخم دستم هنوز کاملا خوب نشده بود؛ اما چون باند دورش رو باز کرده بودم، سوزشش بدی داشت. بی‌توجه به زخم بازم خواستم کلنگ دوم رو بزنم که دستش روی دسته‌ی کلنگ نشست. نرم و آروم کلنگ رو از دستم بیرون کشید و ل\*ب زد:

- مطمئنی پشیمون نمیشی؟

نمی‌دونستم خ\*را\*ب کردن کمد رو می‌گه یا حسی که همین چند لحظه پیش بهش اعتراف کرده بودم. با این حال من جوابی برای حسم نداشتم؛ پس کمد رو بهونه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این اتاق آرامش بخش ترین اتاق این خونه‌اس، اما... این کمد حس خوبی نمیده.

این کمد رو بابا ساخته بود؛ ولی وصیت نامه‌اش مهم تر بود. یعنی واقعا ممکن بود توی وصیتش چیزی ازم خواسته باشه؟ خواسته یا حرف آخری داشته باشه؟  
اطمینانم رو که دید، به جای من جلوی کمد ایستاد و محکم تر از من کمد رو هدف گرفت. زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم، دیواره‌ی کمد خ\*را\*ب شد و پنجره‌ی چوبی کوچیکی هر دومون رو شوکه کرد. امید که حالا نفسش به شماره افتاده بود، از سر راهم کنار رفت تا خودم با آخرین نوشته‌ی بابام روبه‌رو بشم.

چند ساعت بود دنبالش می‌گشتم؛ اما حالا که این‌قدر بهم نزدیک بود، تردید بدی به جونم افتاده بود. نگاه مرددی به امید انداختم. لبخند اطمینان بخشی که زد، دلم رو قرص کرد.  
پنجره‌ی کرکره‌ای روبه‌روم رو که باز کردم، دیدن جعبه‌ی موسیقیم اشک رو به چشمم کشوند؛ اما جز این جعبه، دیگه هیچی نبود! جعبه رو بیرون آوردم و با دقت داخل پنجره‌ی کوچک رو نگاه کردم؛ ولی بی‌فایده بود. گیج شده بودم. فکر می‌کردم وصیت نامه رو پیدا کردم؛ اما حالا... چرا بابا باید به جعبه‌ی موسیقی رو این‌طور با دقت مخفی کنه؟ به دردسرش می‌ارزید؟  
مطمئن بودم مثل بچگیم برای هر معمایی که بهم می‌ده، به راهنما هم سر راهم می‌ذاره؛ اما این بار، سر چیز مهمی مثل وصیت نامه‌اش، ای کاش این‌قدر به هوش و حافظه‌ام اعتماد نمی‌کرد.  
پوفی کشیدم و به جعبه موسیقی دایره‌ای بزرگم خیره شدم. این کادوی تولدم بود. کادویی که بابا با دست خودش برام درست کرده بود. روزایی که خانواده‌ام به رویا و زهره و بابا ختم می‌شد و تنها دغدغه‌ام حرف زدن و فرار از مربای هویج بود.  
- چشمات...

حرفش که نصفه موند، طبق عادت برای این که نشون بدم منتظر ادامه‌ی جمله شم، بهش خیره شدم. کلافه دستی پشت گ\*ردنش کشید و محجوبانه نگاهش رو ازم گرفت.  
- داره کم کم قرمز میشه.

این‌قدر توی خاطراتم غرق بودم که چندثانیه زمان برد تا منظورش رو بفهمم. اون هنوز هم یادش بود که وقتی جلوی گریه‌ام رو می‌گیرم، چشمم تلافیش رو سرم در میارن. لبخند تلخی زدم و دستی روی چشمای پر شده‌ام کشیدم. سرم رو پایین انداختم و صادقانه اعتراف کردم:  
- امید... دلم... خیلی براش... تنگ شده.

بغض بدی که مثل خار داشت گُلوم رو زخم می‌کرد، باعث وقفه بین کلماتم می‌شد. منتظر شنیدن هر چیزی ازش بودم، جز زمزمه‌ی محو و گُمی که پر بغض گفت:  
- منم.

اون مثل همیشه غیرقابل پیش بینی بود. حسرت توی کلامش این‌قدر عمیق بود که بی این‌که متوجه منظورش باشم، مثل یه احمق با همون بغض پرسیدم:  
- مگه تو... باباتو یادت میاد؟!

لبخند آرومی بهم زد و بی حرف سرش رو به معنی «نه» تگون داد. دیدن صورت آرومش وقتی این همه غم داشت، بغض سنگینم رو سنگین‌تر کرد. دلِ دلخورم بیشتر از قبل از خدا گرفت. این سرنوشت حق هیچ کدوم ما نبود.

سوال بدی پرسیده بودم، اما نمی‌دونستم چطور باید جو متشنج بینمون رو آروم کنم. پشیمونیم رو که حس کرد، خودش با یه سوال کار رو برام راحت کرد:



- این جعبه چیه که این قدر... می شناسیش؟  
 حالا که اون هم می خواست بحث رو عوض کنه، باید بهش کمک می کردم. به هر ضرب و زوری بود بغضم رو قورت دادم و لبخندی زدم.  
 - کادوی تولدمه. بابامحمد با دستای خودش برام درستش کرده بود.  
 به دیوار پشت سرش تکیه زد و دست به س\*ی\*نه ایستاد. نگاه گذرای به اطرافش کرد و زمزمه کرد:

- حالا می فهمم چرا پرورشگاه برات جهنم بود. تو قبلش سلطنتی زندگی می کردی.  
 هنوز نگفته بودم. از روزایی که نمی تونستم حرف بزنم و حتی موقع درد قلبم، به کسی بگم چه مرگمه، از مشکل قلبم، از وقتی که مامان زهرهام سم بهم داد، چیزی نگفته بودم. از دوره ای که نمی تونستم راه برم و از هوشی که تنها ترم کرده بود، چیزی نگفته بودم. اون هنوز چیزی در این مورد ازم نپرسیده بود و من می خواستم تا وقتی که میشه، فکر کنه تمام مشکلم تو بچگی داشتن یه مادر روانی و بی سرپرست شدنم بوده. برای امشب به اندازه ی کافی حال جفتمون رو خ\*را\*ب کرده بودم.

نگاهی به جعبه ی آشنا کردم و با خودم فکر کردم، این جعبه چطور ممکنه ربطی به وصیت نامه داشته باشه؟ حالا که تا این جا پیش رفته بودم، یه بار دیگه شنیدن آهنگش که ضرر نداشت، داشت؟

آروم و با دقت درش رو باز کردم. نه عروسک چوبی ساده ی داخلش مثل گذشته می چرخید و نه صدای موزیک ملایم و آرامش بخش همیشگیش به گوش می رسید. خیره به عروسک خاطرات مبهمی پشت پلکم جون گرفت.

نمی دونستم توهمه یا یه خاطره ی واقعی؛ اما روزی رو به یاد می آوردم که توی اتاقم نشسته بودم و به موزیک این جعبه گوش می کردم. بابا اون روز ازم خواسته بود هیچ وقت این جعبه رو گم نکنم و هیچ وقت عاشق نشم. گفته بود عشق همه اش عذاب و برای من بهتره هیچ وقت به طایفه برنگردم. گفته بود هیچ وقت نباید تسلیم شد و همیشه باید واسه چیزی که واقعا می خوام تلاش کنم. من اون موقع چیز زیادی از حرفاش نمی فهمیدم؛ اما بی اراده همه رو به ذهن می سپردم. توی اون سن تمام چیزی که از احساسات بابا می فهمیدم، این بود که اون ناراحته؛ همین!

اون ناراحت بود و من حتی توان گفتم یه کلمه رو هم برای دلداریش نداشتم. با این که می دونست همیشه بی جواب می مونه ساعت ها باهام درد و دل می کرد. درست همون کاری که من حالا از بی کسی با گل های باغچه ام می کردم.

جزئیاتی که از خاطراتم به یاد می آوردم این قدر دقیق بود که محال بود فقط یه توهم باشن؛ اما چرا فراموششون کرده بودم؟ چرا نمی تونستم همه ی حقیقت رو به یاد بیارم؟ چرا اون خاطراتی رو که دوستشون نداشتم به یاد نمی آوردم؟ نکنه این یه بیماری بود؟ من توی اون روز و توی اون لحظه، هیچ وقت نفهمیدم که این واقعا یه بیماریه...

به امید این که با شنیدن موزیکش چیز بیشتری یادم بیاد، دوباره درش رو بستم و دوباره باز کردم، اما بی فایده بود. نمی دونم چند بار این کار رو کردم که بالاخره امید به حرف اومد:  
 - رها باتریش تموم شده.



حتی خودم هم نمی‌دونستم چرا بعضی وقت ها این قدر احمق میشم؟ چطور انتظار داشتم بعد از این همه سال باتریش هنوز هم کار کنه؟ در جعبه رو بستم و وارونه‌اش کردم. با بیرون آوردن محفظه ی کوچیک باتریش، چشمم به پاکت نامه ی کرمی رنگی خورد. سریع بسته رو بیرون آوردم و مثل یه شی قیمتی بهش خیره شدم. باورم نمی‌شد که بالآخره پیداش کردم. این آخرین دست خط بابا بود.

می‌دونستم باید وصیتنامه رو بسته نگه دارم و در حضور وکیل بازش کنم، اما باز بودن پاکت، منو به شک انداخته بود. بدون هیچ فکری، پاکت رو برعکس کردم و چند بار تکونش دادم تا همه‌ی محتویاتش خالی بشه.

دیدن یه پاکت رسمی کوچیک که عبارت وصیت نامه روش مهر شده بود، یه نامه‌ی تا شده که اسمم روش نوشته شده بود، یه دستبند قدیمی، یه کاغذ با خطی عجیب و یه حلقه کاملاً شوکه‌ام کرد! دیدن اسمم با دست خط بابا، باعث شد به هیچی جز خوندن نامه فکر نکنم. نامه رو باز کردم و به خط عجیب و آشناس خیره شدم. این دست خط و این ز\*ب\*ون رو توی این خونه فقط بابا بلد بود. بعد از این که الفبارو یاد گرفتم، خوندن و نوشتن این ز\*ب\*ون، اولین چیزی بود که بابا سرسختانه و به اجبار یادم داده بود، زبونی که دیگه داشتم فراموشش می‌کردم.

نامه‌ی طولانی‌ای بود؛ ولی من تشنه‌ی دونستن بودم. دونستن همه‌ی گذشته‌ای که با فوت بابا، به خاک سپرده شده بود و دونستن حقیقتی که با فوت رویا هیچ وقت نمی‌تونستم بهش برسم. اولش مطمئن نبودم هنوز هم این ز\*ب\*ون رو به یاد داشته باشم؛ اما خاطراتم با بابا برام این قدر ارزشمند بود، که حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم فراموششون کنم.

چشمام زودتر از مغزم دنبال کلمات روی کاغذ قدیمی می‌دوید. کلمات رو می‌دیدم، واضح و شفاف؛ اما نمی‌تونستم باورشون کنم. با هر خطی که می‌خوندم، سوزشش چشمم بیشتر می‌شد و تحمل کم تر.

همه چیز رو برام نوشته بود. از اجباری که توی طایفه‌اش برای ازدواج با زهره تحمل کرده بود تا علاقه‌ی یه طرفه ای که با وجود متاهل بودن، به دختری که از یه تعرض نجات پیدا کرده بود، داشت. از عشق ممنوعه‌ای که مریم به یکی دیگه داشته، تا عشق ممنوعه‌ای که خودش به مریم داشته. از ارث و میراثی که با وجودی که ازش دست کشیده بود، هنوز به نامش بود تا قوانین خفه کننده‌ی طایفه. از دلیل خودکشی عمه، تا... نشون شدن من! باورم نمی‌شد! چیزی رو که می‌دیدم باور نمی‌کردم. بابا منو نامزد کرده بود؟!

سعی می‌کردم قوی باشم و نامه رو تا آخر بخونم؛ اما لرزش دستام کاملاً محسوس بود. ثانیه‌ای چشمام رو روی هم گذاشتم و شقیقه‌ام رو فشردم. من خودم رو خوب می‌شناختم. می‌دونستم اگه الآن دست از خوندنش بکشم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم جرات کنم و سراغش بیام.

با این فکر، مصمم تر از قبل به خوندن ادامه دادم. همه چی رو توضیح داده بود و ازم خواسته بود مریم رو درک کنم و ازش متنفر نباشم. توضیح داده بود مجبور بوده برای این که بتونه از طایفه بیرونم بیاره، با نشون شدنم با شهاب موافقت کنه و بهم التماس کرده بود اگه روزی این قدر بزرگ شدم که این نامه رو پیدا کنم، هیچ وقت به این اجبار تن ندم و با شهاب ازدواج نکنم.

وقتی این قدر با اطمینان از شهاب حرف می‌زد، یعنی مطمئن بوده من می‌دونم شهاب کیه. یا قبلاً برام توضیح داده بود و یا فکر می‌کرد من یادم می‌مونه، در حالی که حتی اسم «شهاب» هم برام

آشنا نبود. این اولین باری نبود که بخشی از گذشته رو فراموش می‌کردم. سعی کردم به یاد بیارم، چیزی رو که حتی از وجود داشتنش مطمئن نبودم. ذهنم توی گذشته‌ای که به یاد نمی‌آوردمش گیر کرده بود، اما نگاهم همچنان روی نامه قفل شده بود. می‌خوندم بلکه بفهمم چی کار باید بکنم؟ کار درست الان چیه و اصلا شهاب کیه؟ اما با خط های آخر نامه اش، فشرده شدن قلبم رو حس کردم.

نوشته بود اگه این وصلت نبود، یه طایفه کشته می‌شدن و ازم خواسته بود درک کنم مجبور بوده اون زمان تصمیم درست رو بگیره و همیشه بار عذاب وجدان این تصمیم روی دوشش سنگینی می‌کرده. نوشته بود تمام مدت سعی داشته با کارایی که برام می‌کنه این تصمیم ناعادلانه‌ای که برام گرفته رو جبران کنه. خواسته بود روزی که قدرتم ازش بیشتر شد، این وصلت رو بهم بزنم و نذارم تاریخ گذشته‌ی خودش و زهره، دوباره برای من هم تکرار بشه. اون تماما از بهم زدن این نامزدی گفته بود؛ اما من مثل مسخ شده ها به کاغذ قدیمی خیره بودم و نفسم کم کم داشت می‌گرفت.

فضای تاریک و بسته ی اتاق، داشت برام خفه کننده می‌شد. من این همه سال نامزد داشتم و حتی خودم خبر نداشتم؟ بابا منو پیشکش کرده بود تا جلوی یه جنگ طایفه‌ای رو بگیره؟ همین؟ ارزشم براش فقط همین‌قدر بود؟ چطور یه نفر می‌تونه انقدر نسبت به دخترش سنگدل باشه؟ همه ی اون محبت هایی که می‌کرد برای عذاب وجدانش بود؟ با فدا کردن جون خودش و نجات دادن من، می‌خواسته جبران کنه؟ این جبراناش بود؟ چطور دلش اومد؟ چطور تونست این کار رو باهام بکنه وقتی می‌دونست تنها تکیه گاهم اون؟ من باورش کرده بودم، من محبتش رو باور کرده بودم، من دوستش داشتم، من لعنتی عاشق بابامحمدم بودم. اون اسطوره ی من بود؛ ولی حالا...

نامه از دستای بی حسم جلوی پای امید سُرخورد. تموم شد؛ همه ی تعریفی که از عشق و محبت داشتم، تموم شد. من رها ریاحی، نتیجه‌ی ناخواسته‌ی یه عشق ممنوعه بودم. مریم عاشق کسی جز بابامحمد بود و بابامحمد عاشق زنی جز مامان زهره بود.

چقدر سخت بود. چقدر تحمل اتفاقاتی که داشت برام می‌افتاد سخت بود. این عذاب هنوز تموم نشده بود؛ کاغذ دوم که رد خون روش خشک شده بود، می‌گفت هنوز تموم نشده. دستای سردم سمتش رفت. تاریخ عقد و عروسی، زمین هایی که بعد از عقد به نامم می‌خورد، مهریه‌ای که حتی معنیش رو نمی‌فهمیدم و هدیه هایی که حالم رو بهم می‌زدن، با خطی خوش لیست شده بود. اثر انگشت هایی که با خون مهر شده بودن و من حتی نمی‌دونستم متعلق به کی هستن؟ اگه این یه کابوس بود، کی قرار بود بیدار بشم؟

- یکی بهم بگه کی تموم می‌شه؟

این آخرین التماس قلبم واسه باور بابامحمد بود. اگه دست خطش رو نمی‌شناختم، اگه نمی‌دونستم این خط رو فقط وارث های طایفه بلدن، شاید باور می‌کردم که نامه جعلیه؛ اما الآن به پوچی رسیده بودم. از هر اعتماد و عشقی خالی بودم و کل وجودم پر از حس خلا شده بود. دیگه حتی عشق پدری هم برام یه توهم شیرین بود. اگه اون هم مثل مریم هیچ وقت دوستم نداشت، کافی بود محبت نکنه. چرا گذاشت باورش کنم وقتی حسش فقط عذاب وجدان بود؟! من که ازش نخواستم بودم محبت کنه، من که ازش نخواستم بودم جبران کنه، من هیچ‌وقت هیچی از هیچکس نخواستم بودم.

می‌خواستم مثل همیشه قوی باشم و با همه چی کنار بیام؛ اما امشب دیگه ظرفیتم تکمیل بود و چیزی تا شکستنم نمونده بود. غرق خودم بودم که صدای «خش خش» کاغذ منو به خودم آورد. با کنجکاوی کاغذی که منو به بغض کشونده بود برداشته بود؛ کاغذی یه کلمه اش رو هم نمی‌تونست بخونه؛ اما انگار همین حرکت کوچیک امید، جرقه‌ی خاکستری شد که داشتم جون می‌کندم به آتیش کشیده نشه؛ آتش حرص و خشمی که با تمام وجودم داشتم سعی می‌کردم سرکوبش کنم تا علاقه‌ی قوی و عمیقی که به بابام داشتم رو نگه دارم.

منه احمق خودم رو به آب و آتیش زدم، این همه مدت خودم رو سرگردون دادگاه و پس گرفتن زمین هایی کردم که برام هیچ اهمیتی نداشتن، خودم رو با یه روستا و چندین و چند طایفه دشمن کردم و ادعای ارث کردم، فقط برای این که اموال بابا رو پس بگیرم و به طایفه برگردم. با تمام وجود می‌خواستم قاتل کسی رو پیدا کنم که محبتش نسبت به من فقط یه عذاب وجدان ساده بود. منه لعنتی حتی تا محرم شدن با کسی که نمی‌شناختم هم پیش رفته بودم. پوزخندی گوشه‌ی ل\*بم نشست.

- من احمق ترین نابغه‌ی دنیام.

احمق بودم؛ احمق بودم که محبتش رو باور کردم و ازش یه بت ساختم. انگار ناخوادآگاهم برای تحمل زندگی ساختم به یه ناجی مثل بابامحمد نیاز داشت. یه ناجی که امروز بعد از سال ها ناامیدم کرده بود.

از ته وجودم از همه دنیا متنفر بودم، بیشتر از همیشه. خندیدم، بلندتر از همیشه. تنها شده بودم، تنهاتر از همیشه. بدون این که حواسم باشه کم کم دارم امید رو می‌ترسونم، از ته دل و با صدای بلند زیرخنده زدم. دیوانه وار می‌خندیدم تا مبدا کارم به گریه برسه. من دیگه از هرچی خنده و گریه بود، بی‌زار بودم.

امید صدام می‌زد و سعی می‌کرد بفهمه چی‌شده؛ اما بی فایده بود. سعی می‌کرد نامه رو بخونه؛ اما بلد نبود. سعی می‌کرد آرومم کنه؛ اما محرم نبود. نمی‌تونست ازم بپرسه چی‌شده؟ چون توی این حال، درست نبود. چقدر امشب همه‌ی «بود» های زندگیم «نبود» شده بود. من حتی ته دلم، لحظه ای فکر کردم نکنه من واقعا دخترش نیستم؟ نکنه...

نمی‌داشت؛ امید کنارم زانو زده بود و انقدر با ملایمت آرومم می‌کرد که نمی‌داشت به چیز دیگه ای فکر کنم. نمی‌دونم چقدر باهام حرف زد و بدون این که بهم دست بزنه، بهم امید داد که همه چیز درست میشه؛ اما بالاخره اثر کرد. شنیدن صدای آرومش روی قلب ناآرومم اثر کرد.

حالا که خنده های هیستریکم ته کشیده بود، هیچ حسی نداشتم. پر از خالی بودم و بی هدف به چشمای مضطرب امید خیره بودم. من دیگه حتی سامی هم نبودم. این حجم از بی احساسی و ناامیدی؛ حتی با سامی همیشگی هم در تضاد بود. بخشی از وجودم نابود شده بود، که همیشه سرپا نگاهام داشته بود.

جهت نگاه خالی و بی‌حسم رو تغییر دادم. نگاهم به تاج سلطنتی تخت بابا خشک شد. مطمئن نبودم اونو که دارم می‌بینم، واقعا رد خون باشه. کاملاً مطمئن بودم یکی قبل از ما این جا بوده، یکی که بدجور خونریزی داشته؛ ولی دیگه حتی کنجکاو هم نبودم.

بی‌توجه به لرزش نامحسوس زانوهایم از جا بلند شدم.

- باید از این جهنم بریم؛ همین الان.

توی صدای گرفته‌ام دیگه هیچ خبری از بغض نبود؛ اما ناامیدی و بی‌اعتمادی بیداد می‌کرد. حتی امید هم این رو حس کرد که دیگه چیزی نگفت.

آلبوم، جعبه ی موسیقیم و همه چیزایی که توش بود رو برداشتم و زودتر از امید از خونه بیرون زدم. بی‌تعارف صندلی جلو نشستم و بی‌توجه به گوشیم که داشت خودش رو می‌کشت، چشمام رو بستم و آرزو کردم ای کاش هیچ وقت دوباره مجبور نشم چشم باز کنم.

فکر می‌کردم بالاخره ازم می‌پرسه توی نامه چی بوده؟ می‌پرسه اون حلقه مال کی بوده؟ یا دست کم در مورد حرفایی که با سعادت می‌زدم، ازم سوال می‌کنه؛ اما فقط بی حرف رانندگی می‌کرد. انگار اون هم می‌دونست که الآن چقدر به این سکوت نیاز دارم.

بعد از چندین و چند بار زنگ خوردن، وقتی صدای زنگ پیام گوشیم اومد، چشمام رو باز کردم. این عادت مختص سعادت بود. وقتی اتفاق مهمی می‌افتاد اول چندین بار زنگ می‌زد و اگه بی‌جواب می‌موند، بهم پیام می‌داد. نمی‌دونم آمادگی یه اتفاق دیگه رو داشتم یا نه ولی چه فرقی می‌کرد؟ به هر حال که باید باهاش روبه‌رو می‌شدم. گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و نگاهم به متن پیامش خیره موند: «نفر دوم حاضره. همه چی آماده‌ست».

حالا که همه چیز جور شده بود، من دیگه به تصمیمم مطمئن نبودم. واقعا باید این کار رو انجام می‌دادم؟ هنوزم دلم می‌خواست تا اینجا پیش برم؟ کاش می‌شد مثل قدیما با امید حرف بزنم. ای کاش می‌شد کمی سبک بشم از این حال بد. نمی‌دونم توی این سن درد دل کردن با کسی درست بود یا نه، اما تا خواستم چیزی بهش بگم، «رسیدیم» ی که گفت، وادار به سکوتم کرد.

شاید واقعا درست نبود بعد از این همه سال، اون رو هم وارد مشکلاتم کنم. شاید واقعا درست نبود این قدر راحت کنارش بشینم، وقتی خودم خوب می‌دونستم این کنار هم بودن مون چقدر به خطرش می‌اندازه. شاید فقط باید ازش می‌گذشتم؛ درست مثل گذشته.

وسایلم رو توی بغلم گرفتم. موهام رو از صورتم کنار زدم و دست آزادم روی دستگیره‌ی در نشست. - خوبی؟

بی‌حرکت موندم. باید می‌گفتم؟ باید راستش رو می‌گفتم؟

بی این‌که سمتش برگردم، محکم و مطمئن گفتم:

- خوب می‌شم.

در رو باز کردم؛ اما درست قبل از این که پیاده شم، سرجام موندم. یه کار نیمه تموم بین ما بود؛ یه قول نصفه نیمه. من به خودم قول داده بودم براش توضیح بدم، این اون بود که ازم نمی‌پرسید. ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و دوباره سرجام نشستم و در رو بستم. با حرصی که ناخواسته توی صدای بی‌حس و طلبکارم نشسته بود گفتم:

- چرا ازم نمی‌پرسی اون شب با کی حرف می‌زدم؟ چرا نمی‌پرسی چرا باید با یکی که حتی نمی‌شناسمش...

با نگاه بی‌هوایی که بهم کرد، حرفم توی دهنم ماسید. منو ساکت کرد؛ اما خودش هم چیزی نمی‌گفت. هردو توی بلاتکلیفی دست و پا می‌زدیم؛ من بین «گفتن» و «نگفتن» و اون بین «پرسیدن» و «نپرسیدن».

دلم رو به دریا زدم و اسمش رو صدا زدم. چشماش رو بست و با تردید اعتراف کرد:

- اگه وانمود کنم... اصلا چیزی ازت نشنیدم... تحملش آسون تره.

پس درست حدس زده بودم. تمام مدت داشت با فکری که حقیقت نداشت خودش رو آزار می‌داد. امشب از همه چیز و همه کس عصبانی بودم؛ اما جز امید هیچ کس دم دستم نبود. پوزخند صداداری زدم.

- هه! منو بگو منتظر بودم یکم ارزش قائل بشی و حداقل قبل از قضاوت کردن ازم بپرسی. حضرت آقا حتی لایق یه سوالم ندیده منو. تحملش آسون تره؟ تحمل چی آسون تره؟ اصلا چیزی برای... نمی‌دونم عصبانیت من بهش سرایت کرد یا اون هم تمام این مدت داشته خودش رو کنترل می‌کرده که بالاخره اون هم به حرف اومد:

- می‌دونم. می‌دونم حتما یه دلیلی براش داری؛ ولی دلیش هرچی هم باشه، باز تحملش سخته. دارم اشتباه برداشت می‌کنم؛ آره؟...

مثل من کفری بود؛ ولی صدای پر حرصش برعکس من ذره ای بالا نرفت. نگاه عمیقی بهم کرد و آرام زمزمه کرد:

- پس درستش رو تو بگو.

چرا این قضیه این قدر براش مهم بود؟ چرا این قدر حساس بود؟ چرا نمی‌فهمیدمش؟ آخه من چه می‌دونستم «غیرت» چیه؟ رفیعی همیشه منو به حال خودم گذاشته بود. آرمان ازم متنفر بود و بی‌خداظی و بی‌خبر از ایران رفته بود. پدرم منو به خاطر جلوگیری از دعوا بین طایفه‌ی خودش به یکی پیشکش کرده بود. من محرم پویا بودم و رفیعی این رو می‌دونست؛ اما کتک خوردنم زیر دست و پای طایفه‌اش رو در سکوت تماشا کرد. قبل از این هیچ‌کس روم غیرتی نشده بود. ای‌کاش امشب که حال خودم خ\*را\*ب بود، بحثش رو پیش نمی‌کشیدم. با خودم که تعارف نداشتم. حالم خ\*را\*ب بود و انگار از قصد دنبال دردرس می‌گشتم.

- بگو!

لحن محکم و رگ‌ب\*ر\*جسته‌ی گ\*ردنش، باعث شد بهش خیره بشم. حالا دیگه خبری از خودداری چند ثانیه پیشش نبود. حالا تا انفجار فاصله‌ای نداشت. هرچند هنوز هم نمی‌فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که امید صبور رو تا این حد عصبانی کرده؟

ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. نمی‌تونستم وقتی نگاهش به منه، از همچین چیزی باهاش حرف بزنم.

به کوچی بیرون خیره شدم و صادقانه گفتم:

- توی زندگی من دیگه هیچ چیز درستی وجود نداره امید. هیچی نیست که بخوام به خاطرش از ریسک کردن بترسم. هیچی نیست که بتونه پابندم کنه. حتی دیگه چیزی نیست که بخوای براش غیرتی بشی.

فهمید؟ منظورم رو از جمله‌ی آخرم فهمید؟ مطمئن نبودم حتی اگه مستقیم هم بهش بگم هشت سالگی از چی جون سالم به در بردم و چی رو تجربه کردم، باز بتونه سرم غیرتی بشه؛ واقعا اون از من چی می‌دونست؟! اصلا مردی بود که بتونه این حس رو درک کنه؟ فکر نکنم!

مقدمه چینی رو کنار گذاشتم و مشتم رو باز کردم. حلقه رو جلوش گرفتم و مصمم گفتم:

- باید برای پس گرفتن ارث و پیدا کردن قاتل بابامحمد و پدر وکیلیم، به اون طایفه ی لعنتی برگردم؛ ولی... من یه خانزاده‌ام. یه خانزاده که طبق رسم و رسوم باید قبل از ۱۵ سالگی، با کسی که طایفه براش تعیین کرده، ازدواج کنه. پدرخوانده‌ام تا دو روز دیگه میرسه و توی این زمان کم، یه محرمیت



فرمالیته برای دودر کردن به رسم پوشیده، تنها فکری بود که به ذهنم رسید. وقتی رسیدی داشتم از وکیل کمک می‌خواستم تا اون انجامش بده، چون خوب می‌شناسمش و...  
نگاهم که به دستای مشت شده‌اش افتاد، کلماتم رو گم کردم. حرفام نه تنها آرومش نکرده بود، عصبی ترش هم کرده بود. از وقتی دوباره باهم روبه‌رو شده بودیم، هیچ‌وقت این‌قدر عصبی ندیده بودمش. بی‌اراده دست آزادم روی پلاکم نشست. انگار اون هم فهمیده بود که فقط وقتی استرس دارم این کار رو می‌کنم که سعی کرد خوددار باشه. زیر ل\*ب «الله اکبر» ی گفت و با حرصی کنترل شده گفت:

- همین؟ چون خوب می‌شناسیش؟ تو راه میفتی بین مردم و به هر کس که بشناسی، اینو میگی؟ من همه چیز رو براش توضیح داده بودم؛ اما درکم که نکرده بود هیچ، داشت قضاوتم هم می‌کرد. ای‌کاش درک می‌کرد گفتن این حرفا، باز کردن گذشته‌ام و یادآوری چیزایی که از سر گذروندم چقدر برام سخته. الآن داشت منو سرزنش و نصیحت می‌کرد؟ سرزنش عمیقی که توی کلامش بود، برای لحظه‌ای این‌قدر عصبیم کرد که زد به سرم. من هم عصبی شدم و برای این‌که بیشتر حرصش رو دربیارم، جدی، سرد و پر حرص گفتم:

- آره خب! اگه بشناسمش کارم راحت تره، نیست؟ سعادت، تو و شایان تنها مردایی هستین که خوب می‌شناسم. سعادت که قبول نکرد. پس دومین کسی که بهش میگم تویی. نفر دوم این بازی میشی؟

کاملاً معلوم بود که تا حالا هیچ دختری به پررویی من ندیده. این از نگاه شوکه‌اش مشخص بود. بدون این‌که ثانیه‌ای صبر کنم ادامه دادم:

- چی شد؟ نامزد داری؟ حتما داری. پس فقط شایان می‌مونه. اصلاً کی بهتر از شایان؟ از اول هم باید به اون می‌گفتم.

جوری با بهت نگاه‌ام می‌کرد انگار من بی‌حیاتی‌ترین دختر این کره‌ی زمینم و این کارش کفری ترم کرد، این‌قدر که این بار به سیم آخر زدم. پلاکم رو رها کردم، گوشیم رو برداشتم و به شایان زنگ زدم. این کار رو کردم چون می‌دونستم شایان الآن این‌قدر ازم دلخوره که حالا حالاها جوابم رو نمیده؛ اما امید که این رو نمی‌دونست. نفر دوم نقشه‌ی من آماده بود؛ اما امید که این رو نمی‌دونست؛ حتی اگه اون هم قبول می‌کرد، این برای من فقط یه بازی بود تا ثابت کنم پاش بیوفته خودش هم همین راه رو انتخاب می‌کنه؛ ولی اون که این رو نمی‌دونست! اون هیچی نمی‌دونست.

نگاه شوکه، عصبی و گیجش بین من و گوشیم می‌چرخید. انگار نمی‌تونست باور کنه یه دختر بتونه این‌قدر بی‌حیا و بی‌اعتقاد باشه. انگار نمی‌تونست باور کنه حرفا و نصیحت‌هاش دیگه روم تاثیر نداره. اون نمی‌تونست باور کنه من دیگه اون دختر بچه‌ی معصوم سابق نیستم.

طبق انتظارم شایان جوابم رو نداد. با پررویی دوباره دکمه‌ی اتصال رو فشردم و با همون نگاه خالی به امید خیره شدم. هنوز چندتا بوق بیشتر نخورده بود که انگار تازه به خودش اومد و معنی حرفام رو فهمید. پر بهت گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟

حق به جانب گفتم:

- چاره‌ای ندارم. بعد از تو فقط شایان می‌مونه. یه خط عربی واسه کی مهمه؟

نه این که از این بازی ل\*ذت ببرم. نه این که از حرص دادنش خوشم بیاد یا بخوام لجش رو دربیارم. من فقط می‌خواستم ببینم تا کجا پیش میره؟ تا کجا حاضره از خداهش دفاع کنه و تا کجا پای اعتقاداتش می‌ایسته؟ من انتظار نداشتم خودش رو بهم تقدیم کنه، فقط می‌خواستم درکم کنه. اخماش کم‌کم داشت توی هم می‌رفت و قضیه کم‌کم داشت جدی می‌شد. با جدیت گفت:

- این کار درست نیست.

نگاه خالیم رو بهش دوختم و بی‌تفاوت شونه بالا انداختم.

- منم هیچ وقت نگفتم آدم درستیم!

- بذار بهش فکر کنم.

مثل همیشه، با یه جواب کوتاه و بی‌مکت، شوکه‌ام کرده بود؛ جوابی که اصلاً انتظار شنیدنش رو نداشتم. نگاهش حالا به فرمون روبه‌روش بود و از قصد سعی می‌کرد نگاهم نکنه؛ اما من هنوز با همون نگاه خنثی و بی‌تفاوت بهش خیره بودم.

- به چی فکر کنی؟

نمی‌دونم قضیه برای اون چقدر جدی بود؛ اما همه‌ی این‌ها برای من فقط یه قسمت از زندگیم بود! یه قسمت از زندگیم که مجبور بودم به هر قیمتی ازش بگذرم، حتی به قیمت خودم.

بچگی از این که نمی‌تونستم پیش بینیش کنم خوشم می‌اومد؛ اما الآن فقط گیج شده بودم. از نظر من امید الآن تبدیل به یه آدم خشک و مذهبی شده بود؛ ولی انگار این‌طور نبود. این واکنش یه آدم خشک نبود، بود؟

اصلاً توقع این جواب رو نداشتم. فکر می‌کردم الآن از ارزش و اهمیت ازدواج واسهام می‌گه و سعی می‌کنه راضیم کنه به حرف بزرگترام توی طایفه گوش کنم و با هرکی اونا میگن ازدواج کنم؛ ولی این طور نبود! فکر می‌کردم بهم می‌گه حق ندارم اون آیه رو یه خط عربی صدا کنم و حق ندارم در مورد ازدواجم تصمیم بگیرم؛ ولی این‌طور نبود. فکر می‌کردم شدیداً از خدا دفاع می‌کنه و می‌گه کارم اشتباهه، ولی این‌طور نبود.

لج کرده بودم؛ نه فقط با خودم و امید، من اون شب با همه‌ی دنیا لج کرده بودم. پوزخندی زدم و تماس رو قطع کردم.

- فکر نمی‌کردم این قدر زود نظرت عوض بشه! چی شد؟ کار غلط من وقتی به تو افتاد، شد صراط مستقیم و در فردوس زرین؟ چرا؟ چون تو از خوابی خدایی؟ این جوری توجیه‌اش می‌کنی؟ حرفی که توی ذهنش اومد رو با ذکر قورت داد و نگاهش رو ازم گرفت، که مبدا دعوا مون بشه. ذکر که گفت بیشتر حرصم رو در آورد. اون از قصد داشت سعی می‌کرد باهام د\*ه\*ان به د\*ه\*ان نذاره. جوری رفتار می‌کرد انگار با یه بچه ی لوس طرفه. این کارش انقدر حرصم رو در آورد که تا لحظه ی آخر دست از سرکار گذاشتنش برنداشتم. قبل از این که بخواد چیزی بگه آدرس محضری که سعادت برام فرستاده بود رو بهش دادم و گفتم:

- فکراتو کردی بیا اینجا. محضر قشنگیه.

از ماشین پیاده شدم و با حرص در رو بهم کوبیدم. از این که طبق انتظارم واکنش نداده بود، عصبی بودم. از این که داشتم حرصم رو سر اون خالی می‌کردم، عصبی بودم. از بابا که این قدر راحت منو کنار گذاشته بود، عصبی بودم. من از دست همه دلخور و عصبی بودم.

بی‌توجه به عصبانیت بی‌حدش و گنجیش از رفتار بی‌سر و ته‌م، داخل اومدم و در رو بستم. همه وسایل رو توی سالن رها کردم و با قدمایی نامتعادل به حمام پناه بردم. با لباس بیرونم زیر دوش آب سرد ایستادم. داشتم سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام رو بگیرم و صدای هقم هقم رو تو نطفه خفه کنم؛ ولی...

غمگین بود. هرچی اطراف من بود، غمگین بود. این خودداری و خودخوری هام، این تنهایی‌م و این محرمیت اجباری، این زندگی پر اتفاق و پر ماجرام؛ حتی این گریه‌ها و بغض‌های زیر دوش گاه و بی‌گاهم، غمگین بود.

\*\*\*

از حمام که بیرون اومدم، تازه یادم اومد سویی شترم رو توی خونه پدریم جا گذاشتم؛ ولی اهمیتی برام نداشت. یه تکه لباس که سه‌له، اگه خودم رو هم اونجا جا گذاشته بودم؛ دیگه حاضر نبودم به اون خونه برگردم. خونه‌ای که فقط به سوال‌ها و سردرگمی‌هام اضافه می‌کرد. خونی که اونجا دیده بودم هم اوضاع رو برام وحشتناک‌تر کرده بود.

با همون حوله‌ی نم دار، روی مبل نشستم و به همهی وسایلی که عجیب بوی کهنگی می‌داد خیره شدم. بین تمام این وسایل، حلقه‌ی طلایی روبه‌روم، برام دردناک‌تر از همه بود. اگه واقعا مجبور می‌شدم روزی این حلقه رو دستم کنم چی؟ اصلا این‌قدر فرصت داشتم که روزی بتونم ازدواج کنم؟ حلقه‌ی براق، توی انگشت دومم لق می‌زد؛ انگار واقعا برای من ساخته نشده بود. من برای هیچ حلقه‌ی ازدواجی ساخته نشده بودم.

صدای زنگ پیام‌گویشیم که اومد، حلقه رو از دستم بیرون آوردم و روی میز پرت کردم. پیام استاد جلالی رو نمی‌شد نادیده گرفت. توی دوره‌ای که من، حتی خجالت می‌کشیدم به کسی بگم با این سن کم شعر می‌نویسم، اون شعرام رو با صدای بلند می‌خوند.

فردا توی خونه‌اش شب شعر برگزار کرده بود و همهی بچه‌های قدیمی رو دعوت کرده بود. همیشه هر چند وقت یک‌بار این کار رو می‌کرد. خوب می‌دونستم افسانه، همسرش بیماری سختی داره و هر دفعه‌ای که شب شعر رو توی خونه‌اش برگزار می‌کنه، چقدر زحمت می‌کشه. این شعرها، دانشجوها، این ساز و این موسیقی، تنها چیزایی بودن که خانم جلالی ازش لذت می‌برد؛ و چون اون نمی‌تونست به شب شعر بیاد، استاد شب شعر رو به خونه می‌برد. برای استاد جلالی که هیچ بچه‌ای نداشت، همسرش تمام خانواده‌اش بود؛ حالا که می‌دونستم هدیه داره میره، مجبور بودم دعوت رو قبول کنم. نمی‌تونستم بدون موسیقی ره‌اشون کنم وقتی می‌دونستم فعلا تنها نوازنده شون منم.

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم. سازم رو توی بغلم گرفتم و کیسه‌ی خرید سنگینم رو توی دست آزادم. دلم نیومده بود تاری که امید داده بود رو استفاده کنم و سر راه یه تار جدید خریده بودم؛ اما هنوز وقت نشده بود کوک بهم ریخته‌اش رو تنظیم کنم؛ به هر حال برای اولین بار به موقع رسیده بودم و برای تنظیمش وقت بود. تاری که داده بود، توی جیب کیف سازم جا خوش کرده بود؛ اما فندک من کجا بود؟ اون فندک خیلی برام ارزش داشت؛ اما من حتی واسه پس گرفتنش هم تلاش نمی‌کردم. مطمئن بودم جای فندک من هم مثل تار اون امنه.

نفس عمیقی کشیدم و آروم داخل رفتم. جلوی افسانه، همسر استاد جلالی، خجالت می‌کشیدم دیر کنم، دست خالی بیام، یا حتی بداخلاق باشم. انگار باهاش یه حس مشترک داشتم. ما هر دو وقت کمی برای زندگی داشتیم. هردو خانواده‌ای نداشتیم تا ازش خدافظی کنیم و هر دو این پایان رو قبول کرده بودیم.

در حیاط مثل همیشه باز بود و صدای شاد شوخی و خنده‌ی بچه‌ها حتی از این فاصله هم کاملاً واضح به گوش می‌رسید. بی‌صدا گیتار رو روی سکوی بلندی که توی حیاط بود گذاشتم. باید اول خریدارو داخل می‌بردم.

این‌قدر این جا اومده بودم و رفته بودم که دیگه خونه شون رو حفظ بودم. حیاط ال شکلی که توی فضای اولش ساختمان خونه با یه سکوی بلند از زمین فاصله گرفته بود و فضای دومش با یه حوض قشنگ سنتی که گلدونای شمعدونی دورش قشنگ ترش کرده بود، باغچه‌ی نقلی کنار دیوار و تخت چوبی کوچیکی که با گلیم قرمز و زیبایی پوشیده شده بود، واقعا به آدم احساس خوبی می‌داد.

پله‌ها رو رد کردم و از همون دم در با سر و صدا کار همیشگی‌ام رو شروع کردم.  
- خانم جلالی؟ نوبرانه آوردما. نوبرانه‌ی این فصل، عشق افسانه‌ها. خانم جلالی؟ کسی نبود؟ برم؟  
این‌قدر سر و صدا کردم که پارچ شربتی که دستش بود رو روی میز رها کرد و با عجله سمتم اومد. می‌تونستم توی صورت دلنشینش، ذوق دیدنم رو ببینم. خریدا رو از دستم گرفت؛ و همون‌طور که سمت آشپزخونه می‌رفت، با لهجه‌ی زیبای جنوبیش، مادرانه تشر زد:

- سلامت دم در جا مونده مادر؟  
مادر! واقعا یه مادر تمام عیار بود؛ با این‌که هیچ وقت مادر نشده بود. اون‌وقت مادر من... لبام به لبخندی تلخ کش اومد.

- سلام و درود به افسانه بانوی این خونه.  
هر وقت افسانه صداش می‌زد، لپای سفیدش گل می‌انداخت. حواسش نبود که هنوز دم در ایستادم. صدای خنده‌ی آرومش که اومد لبخندم پرید. یعنی چقدر دیگه برای شنیدن این خنده فرصت داشتم؟ دلم برای استاد جلالی سوخت. حداقل من کسی رو نداشتم که بخواد نگران رفتنم باشه، بعد از من غصه بخوره، یا برام عزاداری کنه؛ اما اون...  
- شرمنده کردن ما تو خون تو دختره. نوبرانه گرونه مادر. چرا پولاتو این‌جوری خرج می‌کنی؟  
دست به س\*ی\*نه دم در ایستادم تا نفسم جا بیاد. پله‌ی خونه زیبا بود، ولی نفس کم جون منو کم جون تر می‌کرد.

- پول مال خرج کردنه و نوبرانه واسه اول کار خوردن. به اسم شما آوردم به کام ما تموم میشه، شرمندگی چه سود؟  
از آشپزخونه بیرون اومد و لیوان شربت خنکی رو دستم داد. می‌دونست عادت دارم یه نفس سر بکشم و جلوی بقیه معذبم. می‌دونست دم در موندم چون حوصله‌ی باز کردن و بستن دوباره‌ی بند کتونی هام رو ندارم. می‌دونست بداخلاقم چون کسی رو ندارم باهاش خوش اخلاق باشم و می‌دونست پدر مادری ندارم.

- داخل که نمیای اینو بخور یکم خنک بشی مادر.

برعکس زیور بهم نمی‌گفت خانوم باشم، درست رفتار کنم، کتونی نپوشم یا آرایش کنم. لیوان شربت رو بی‌توجه به شیرینی بیش از حدی که دلم رو می‌زد سر کشیدم و دستم رو دور دهنم کشیدم.

- آخیش! خدا خیرت بده ای بانو. هوا این‌قدر گرم شده که...  
دستش روی شالم که از موهای صافم سر خورده بود نشست. با آرامش شالم رو روی سرم کشید و مرتب کرد.

- بعد از این همه سال که آقای جلالی این بچه‌ها رو دور هم جمع می‌کنه، دیروز فقط یه نفر دیگه رو دیدم که مثل تو همه چی رو سر بکشه و از خوردن یه شربت این‌قدر ذوق کنه. سِنِت واسه عزادار موندن تا آخر عمر خیلی کمه مادر. بکِش از تنت این رخت سیاه رو، غم رو با خودت اینور اونور نبر. بذارش زمین...

نمی‌دونست، نمی‌دونست تا آخر عمر عزادار موندن واسه منی که دیگه عمری برام نمونده، این‌قدر ا هم طولانی نیست.

هنوز حرفش تموم نشده بود که دانشجوی استاد بین حرفمون پرید:

- خانم جلالی کمک نمی‌خواین بچه هارو صدا کنم؟

برعکس همه من ازش خوشم نمی‌اومد. فقط با اساتید و بچه‌هایی که شاغل بودن گرم می‌گرفت و جز اون دفتر روزنامه به چیزی اهمیت نمی‌داد. یه غرور آزار دهنده‌ای توی رفتارش بود که اصلا نمی‌پسندیدم. همون غروری که اولین بار توی نگاه آرمان هم دیده بودم؛ غروری مختص یه خانزاده. نگاهش این‌قدر بی‌اراده منو یاد آرمان می‌انداخت، که نمی‌تونستم با دیدنش اخم نکنم.  
خانم جلالی با محبت ازش تشکر کرد و به داخل دعوتش کرد. نمودم تا ببینم دعوتش رو قبول می‌کنه یا نه؟ بی‌حوصله به جای این که پله هارو پایین برم، با یه حرکت حرفه‌ای از سکو پایین پریدم و سازم رو برداشتم. طبق عادت مثل بچه‌ها سازم رو ب\*غ\*ل گرفتم که با دیدن امید سرجام خشکم زد.

کیف ساز ویالونش توی یه دستش و گوشی سفیدش توی دست دیگه‌اش بود. نگاهم که روی صفحه‌ی گوشیش سرخورد و اسم خودم رو دیدم، گوشیش رو عقب کشید. داشت به من پیام می‌داد؟

نگاهش این‌قدر عمیق و پر حرف بود، که نمی‌تونستم ازش عصبانی باشم، حداقل الآن نه! نمی‌دونم چقدر ایستادیم و بهم نگاه کردیم؛ اما باز هم اون بود که نگاهش رو گرفت، سرش رو پایین انداخت و حرص من رو در آورد. تا خواستم چیزی بگم، استاد جلالی جلو اومد و احوال پرس و گری با هردومون کرد.

- هنوز معرفیتون نکردم؟

رو کرد سمت من و ادامه داد:

- خب اینم هم‌نواز جدیدت جانم. استاد خوبیه. می‌تونی خیلی چیزا ازش یاد بگیری.

فکر می‌کردم امید هم مثل خیلی‌های دیگه به عنوان یه مهمان اینجاست؛ اما هم‌نواز؟ استاد؟ هردو بی‌اختیار به استاد جلالی خیره شدیم. فکر کنم؛ این که بخوایم مثل استاد و شاگرد با هم رفتار کنیم برای امید هم چیز عجیبی بود؛ درست مثل من. هیچوقت فکر نکرده بودم به جز رفیقم می‌تونه چیزی دیگه‌ای هم برام باشه، مخصوصا یه استاد! تازه داشتم اختلاف سنی نسبتا زیادمون رو



حس می کردم. اون ۸ سال از من بزرگتر بود و سال ها قبل از من موسیقی رو شروع کرده بود. مسلما استاد خوبی می شد؛ ولی...

استاد جلالی لبخندی به گیجی ما زد و گفت:

- زود باشین بچه ها منتظرن جانم. دوست ندارم به شب بخورن.

امید زودتر از من چشمی گفت و هم قدم استاد شد؛ اما من گیج و کمی عصبی بودم. این شب شعرها تنها جایی بودن که می‌تونستم کمی از زندگی آشوبم دور باشم؛ اون وقت استاد آشوب جدید زندگیم رو استاد و هم‌نوازم کرده بود. برعکس من به نظر نمی اومد امید مشکلی با این موضوع داشته باشه.

حرصم رو با نفس عمیقی قورت دادم و پیش بچه‌ها رفتم. بی‌توجه به غزال که غرق خنده با بقیه بود، به امید که روی صندلی نشسته بود و سازش رو از کاور بیرون می‌آورد، خیره شدم. اینجا اصلا جای خوبی واسه بحث نبود. واسه هر دومون بهتر بود کسی ندونه از قبل هم‌دیگه رو می‌شناسیم. سازم رو از کاور بیرون آوردم. تا خواستم شروع کنم، استاد گفت:

- شما نه خانم رضایی. شما اول طلبتو بده.

سرجام وا رفتم و گیج گفتم:

- من الان حتی دفترم هم همراهم نیست استاد.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اتفاقا حاج خانم تازگیا می‌گفت دلش هوس بداهه گویی‌هاتو کرده.

بداهه گویی کابوس همه‌ی بچه‌ها بود، همه به جز من! امید به وضوح جا خورده بود. شاید هیچ وقت فکر نمی‌کرد دوست پرورشگاهیش بتونه شعر بگه؛ نمی‌دونم. پچ پچ های ریز بچه‌ها که شروع شد، استاد جو رو آروم کرد و گفت:

- سازت رو بده آقای ایزدپناه جانم. بداهه گویی با ساز شما هماهنگ تره تا ویالون.

پوفی کشیدم و سازم رو به امید سپردم. واقعا از این که جلوی این همه آدم شعر بخونم بدم می‌اومد. بدون هیچ دفتر یا کاغذی آخر حیات ایستادم و سعی کردم تمرکز کنم. نگاهم از چشمای پر شیطنت غزال و نگاه پرذوق خانم جلالی گذشت و روی امید متوقف شد. دستاش که کاملا حرفه‌ای روی تارها نشست، ل\*ب زدم: «کوک نیست». لبخند آرومی زد، چشماش رو به معنی تایید باز و بسته کرد و مشغول کوک گیتار شد. انگار از لبخند مهربونش فهمیدم که کسی با مهارت اون نیازی به یادآوردی من مبتدی نداره. صدای نت خالی که طولانی شد، به خودم اومدم. انگار عصبی بودم رو حس کرد که با اطمینان لبخند کم‌رنگی زد و خیلی زود هم نگاهش رو گرفت.

بدون این که به کسی نگاه کنم، چشمام رو بستم و تمام خاطراتم رو به یاد آوردم. فکر کردن به یکی شون هم کافی بود تا بتونم ساعت ها بی‌وقفه شعر بگم.

داستان اینه! به نام خدا... صدا اومد: کدوم خدا؟

صدای خسته‌ی شبم، پر از گلایه و غم،

اول راه بارشو بست، محکم موند و دلو نبست.

ادامه داد به گفتنش، بست چشمو رو پیچ و خم،

روز زیبا و پر از نوره، اغواس واسه پیامبرش،

من که براش خیلی کمم، فوق فوقش من یه شبم...

شلوار کتون سفید و پیرهن خاکستری تیره‌ای که پوشیده بود، هارمونی قشنگی داشت. ساعت بند چرم مشکی و نسبتاً ظریفی که دور مچ دستش بود، کنار رنگ قهوه‌ای گیتار من، بیشتر به چشم می‌آمد و موهایش مثل شب شعر قبلی ساده توی صورتش رها شده بود. انگار از قصد وقتی به شب شعر یا دوره‌می می‌ومد، موهایش رو مدل نمی‌داد. تیپ نسبتاً هنری و ساده‌ای داشت. عقاید سفت و محکم، ایمان فوق العاده به خدایی که من ندیده بودمش و آرامش و صبوری بی‌اندازه‌ای که توی وجود کس دیگه‌ای پیدا نکرده بودم، ازش واسه من یه بت ساخته بود.

یکی بود یکی نبود، من بودم و هیچ‌کس نبود!

زیر گنبد حسود، من بودم و روز کبود،

من و اون خدای دور، تو یه شهر بی‌عبور،

اون‌جایی که هیچ‌کس نبود، تو یه شب سوت و کور

صدا اومد: آهای شرور! نگاه بکن به روز و نور،

تو شبی تو ماتمی، اول و آخرش غمی.

هیچکس تورو دوست نداره، روز به دلت راه نداره،

هرجایی که پا بذاری، هر بذری که تو بکاری،

بازم هیچکس نیست کنارت، این شعر همه کار و بارت،

تو که میای دل می‌گیره، تو که میای خوشی میره،

لبخند ناب جون میده و رنگ روز از دنیا میره،

خدا سفید مثل منه، خدا روزه اون روشنه!

تو شبی تو ماتمی، اول و آخرش غمی،

تو از خدا حرفی نزن، که آبروشو می‌بری...

این اولین باری بود که نوازندگیش رو می‌دیدم؛ اما توی همین اولین بار هم شیفته‌ی ظرافت حرکت انگشتاش روی تار شده بودم؛ سبک و حرفه‌ای. من تا حالا هیچ پسری رو ندیده بودم که با این ظرافت و با این احساسات عمیق ساز بزنه. با جمله‌ی آخر شعرم بی‌هوا نگاهم کرد. از اون نگاه‌های عمیقی که می‌تونست باهاش ته قلبم رو ببینه. اگه به این نگاهش ادامه می‌داد، دیگه مطمئن نبودم آخر این شعر چه بلایی قراره سر کاراکترهای خیالی روز و شب بداهه گویم بیاد!

دلم شکست از روز و نور، از آفتاب و تُنگِ بلور،

دلم این بار دل داده بود، به روز و این حرفای زور،

من هنوزم مرد شبنم، هر مردی رو من مامنم،

ساده نمی‌شکنم ببین، من شبنم و شبنم منم،

خدا سفیده مثل تو، اون روشنه بیشتر از تو!

اما تنهاست شبیه من، مامن اونه بهتر از من!

من که سیاه و ماتمم، هر چقدرم محکم باشم، بازم محکوم به ابدم!

من که شبنم، تو روشنی، سفید و پاک، تو شبنمی

این حرفا لایقم نبود؛ تنهام اما نه سوت و کور، سیام اما نه بی‌غرور!

تو که هر جا پا می‌ذاری، هر بذری که تو می‌کاری

تو که میای و به من شب، رنگ سفیدو می‌زنی



تو که میای غم می میره، هر لبخندی چون می گیره  
 تو برای مردم شهر، میون هر آشتی و قهر  
 روشنی رو رقم زدی، چرا راحت دل می شکنی؟  
 روز سفید چشماشو بست، نگاه گرفت بارشو بست...  
 سخت بود! هماهنگ شدن ریتم موزیک با بداهه گویی؛ وقتی حتی خودم هم نمی دونستم چی دارم میگم، سخت بود؛ اما اون خیلی خوب پیش بینیم می کرد. باورم نمی شد؛ ولی واقعا نگاهش داشت حواس همیشه جمع منه سال ها تعلیم دیده رو پرت می کرد. وقتی یه قطعه موزیک خالی رد شد و از نگاهش کوتاه نیومد، مجبور شدم نگاهم رو ازش بگیرم.  
 جواب نداد سوال من، اون که همه نوای من  
 من اومدم! اون رفته بود، جاشو داد به صدای من  
 اسمه منه یه شب تار، من و یه کوچ بی وصال  
 خزون توی فصل بهار؛ قوی، اما توی حصار  
 بذار برات کوتاش کنم! نرسیدیم ما به هم  
 اون روز بود و همه دورش، همه خواهان پرتوئش  
 من شبم و سوت و کورم، بلد نیستم دل ببرم  
 غمگین شدم، شادش کنم، بی نور شدم، رامش کنم  
 بی نور شدم منو ندید، به جاش ازم ماهمو چید، عاشق ماه شد و پرید  
 سیاه شدم، بشه سفید، زمین خوردم، تا اون پرید  
 این سیاهی و خلوتم، تقصیر روز و ماهمه  
 دل سیاه من بی اون، خسته از ماه و سالمه  
 دیگه باهات بحث ندارم؛ به خدا به رنگ خدا، دیگه حتی کار ندارم  
 سیاه سفید فرق نداره؛ بدون روز و پرتوئش، خدا برام رنگ نداره!  
 دیگه خدای من اونه، تنها نیاز من اونه  
 اون سرگرمه با ماه من، ماه و خدای من اونه  
 کلام سرد و ساکتتم، این بود همه حکایتتم...  
 چند ثانیه ای بود که تموم شده بود؛ اما هیچ کس هیچ واکنشی نشون نمی داد. خدا می دونست از کجای شعر گلوم پر از بغض شده بود. حتی اگه خ\*را\*ب کرده بودم، حتی اگه این بدترین شعر دنیا هم بود، برام مهم نبود. من از ته دلم خونده بودمش.  
 خانم جلالی که اشکش رو پاک کرد، از جاش بلند شد و برام دست زد، بقیه هم به خودشون اومدن. مثل همیشه شعرم غمگین بود. صدای سوت و جیغ غزال میون صدای دست زدن بقیه گم شد. اومد کنارم ایستاد و به گردنم آویزون شد و ادای تعظیم کردن رو در آورد. دستش که پشت کمرم بود، وادارم کرد من هم باهات خم شم. واقعا الآن حوصله ی مسخره بازیش رو نداشتم. دستش رو عقب زدم و با لبخندی سرد قدمی ازش دور شدم و سمت صندلیم برگشتم.  
 درست قبل از این که بشینم، امید نیم خیز شد و صندلی خودش رو عقب تر کشید. شایان قبلا در مورد فاصله ی شرعی با مسخره بازی یه چیزایی بهم گفته بود؛ اما باز هم چند ثانیه زمان برد تا

بفهمم امید داره چی کار می‌کنه. به اندازه‌ی کافی از اجرایی که براش آماده نبودم عصبی شده بودم؛ اما این حرکت امید شد جرقه‌ی انفجاری که داشتم سعی می‌کردم سرکوبش کنم. الآن توی جمع خودش رو عقب کشید و از من فاصله گرفت؟ مگه من جزام دارم؟ این قدر بهم برخورد که بدون توجه به حضور بقیه، من هم صندلیش رو عقب تر کشیدم و با حرص، اما آروم گفتم:

- بذار منم به حفظ فاصله‌ی شرعیت کمک کنم برادر!

دستم که با عصبانیت روی سازم نشست و دستش رو برنداشت، مجبور شدم نگاهش کنم. نگاه سرکشم که توی نگاه آروم و گیجش نشست، همه عصبانیتم فروکش کرد. چطور می‌تونست؟ چطور می‌تونست فقط با یه نگاه آروم کنه؟ چطور می‌تونست انقدر شدید عصبانیم کنه و بعد انقدر گیج نگاهم کنه؟ نباید عادت می‌کردم، نباید دوباره به بودنش عادت می‌کردم. نباید می‌ذاشتم دوباره بهش تکیه کنم. نگاهم رو ازش گرفتم؛ اما نمی‌تونستم نگاه سوالیش رو هم ندیده بگیرم و توضیحی ندم.

- برو اون‌ور دیگه! مگه هرچی بیشتر از من فاصله بگیری به بهشت نزدیک تر نمیشی؟ دارم...

- اجرای فوق العاده‌ای بود. خسته نباشی.

چرا این کار رو باهام می‌کرد؟ من داشتم مسخره‌اش می‌کردم، چرا عصبانی نمی‌شد؟ من از دستش عصبانی بودم، چرا ورق رو برمی‌گردوند؟ چرا با یه جمله همه احساساتم رو به نفع خودش عوض می‌کرد؟ چرا داشتم اجازه می‌دادم این‌طور با احساساتم بازی کنه؟ ساز من، به جز من، تا حالا توی دستای کس دیگه‌ای نبوده، چرا بدون لحظه‌ای تامل سازم رو بهش دادم؟

دستم که از سازم سُر خورد، فهمید از عصبانیتم برگشتم. لبخند مهربونی زد و ساز رو سمتم گرفت.

- دوست دارم سطح نوازندگیت رو هم ببینم.

این یه پیشنهاد هم‌نوازی بود؛ هم‌نوازی با کسی که تا حالا هنرمندتر از انگشتای کشیده‌اش ندیده بودم. توی کارش فوق العاده حرفه‌ای و با احساس بود؛ اما چرا نمی‌تونستم مثل اون ساده و صمیمی ازش تعریف کنم؟ من هیچ وقت مثل اون آدم برون گرایی نبودم که بتونم احساساتم رو کف دستم بگیرم و اون تنها کسی بود که نیازی به شنیدن حرفام نداشت. یعنی هنوز هم می‌تونست مثل بچگی از نگاهم همه چیز رو بخونه؟

پشیمون بودم. از این که اون‌طور بی‌پروا ازش خواسته بودم بهم محرم بشه، از این‌که همه چیز رو بهش گفته بودم، از این‌که برای بار دوم اجازه داده بودم بهم نزدیک بشه و چیزایی رو بدونه؛ که قبل از اون هیچ‌کس نمی‌دونست، پشیمون بودم. از این‌که گذاشته بودم توی پارک بهم کمک کنه، حتی از این که در رو روش باز کرده بودم، پشیمون بودم. من فقط باید مثل همیشه رفتار می‌کردم؛ اما این کار الآن برام خیلی سخت شده بود و می‌دونستم هرچی بیشتر کنارش باشم، دور شدن ازش برام سخت تر هم میشه.

- این اون تار نبود... چرا؟

باورم نمی‌شد به ج\*ن\*س تارهای سازم این قدر دقت کرده باشه! واقعا چی بعد از این همه سال اون رو تا این جا کشونده بود؟ چی می‌شد اگه بهش می‌گفتم همین الآن هم محرم یکی دیگه‌ام؟ یکی که همیشه برام سوال بود چرا روی این‌که من خواهرش نیستم این قدر پافشاری می‌کنه؟ چی می‌شد اگه می‌گفتم من فرصت زیادی برای استفاده از یه تار به اون خوبی ندارم و قلبم قراره به زودی بین راه ولم کنه؟

نفس سنگینم رو بیرون دادم و بی حرف سازم رو از دستاش بیرون کشیدم. وقتی دیدم هنوز منتظر جوابه، بی اراده با طعنه گفتم:

- شرط می بندم تو هم از اون فندک استفاده نکردی، چرا؟

می تونست بفهمه؟ داشتم سعی می کردم بهش بفهمونم راه ما جداست. نه فندک من برای اون ساخته شده بود و نه تار اون برای من! اون پسر خوب خانواده بود و هیچ وقت از اون فندک استفاده نمی کرد. همون طور که من هیچ وقت از اون تار ظریف و حرفه ای استفاده نمی کردم. نگاهم رو ازش گرفتم، سرجام نشستم و خودم رو با سازم مشغول کردم.

بالاخره سرم رو بالا آوردم و سنگینی نگاهی رو که از اول حس می کردم، غافلگیر کردم. شیدا محبی بزرگترین دختر اصیل یکی از طایفه های عرب و تنها وارث طایفه، دستیار یه خبرنگار معروف، کارمند یکی از دفاتر روزنامه ی محلی و دانشجوی مستعد و مورد علاقه ی استاد جلالی همیشه بهم خیره بود. همیشه جوری به دستبندم نگاه می کرد انگار یه چیز شگفت انگیز دیده. نفوذ خیلی خوبی داشت و هرچی داشت رو مدیون اسم و رسم پدریش بود. همه از اصالت و طایفه اش خبر داشتن و برای همین به اجبار بهش احترام می داشتند و بیشتر از یه حد مشخصی باهاش صمیمی نمی شدن. دختر مغرور، شلوغ و بی احتیاطی بود و همه کارهاش رو تنهایی انجام می داد، تا ثابت کنه شایسته ی جایگاهش هست.

من کاملاً اون رو می شناختم، چون توی تحقیقاتی که در مورد طایفه ام می کردم، فهمیده بودم روابط طایفه هامون با هم شکرابه؛ اما اون هیچی از من نمی دونست. نه فقط اون، هیچ کس چیزی از من نمی دونست. چه انتظاری داشتم وقتی حتی طایفه ی خودم هم از زنده موندن من خبر نداشتن؟ خوب می دونستم نباید بذارم چیزی از هویتم بفهمه؛ اما باز هم نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم. با این که ازش خوشم نمی اومد؛ اما بهش احترام می داشتم. اون هم مثل من یه خان زاده بود، اون هم مثل من با وجود دختر بودن وارث طایفه اش بود، هرچند به دو دلیل متفاوت. اون وارث بود چون هیچ پسری با خون خالص توی طایفه ی اونا وجود نداشت؛ اما من وارث بودم چون پدرم به خاطر مادر بدکاره و مجنون من پسر خالصش رو کنار گذاشت. وضع اون به مراتب خیلی بهتر از من بود.

چیزی که بیشتر از همه توجه ام رو بهش جلب می کرد، حلقه ی بزرگی بود که همیشه روی انگشت دومش جا خوش کرده بود. حلقه ای که خبر از نامزدیش می داد، با این حال اون تونسته بود عروسی رو بعد از ۱۵ سالگی هم عقب بندازه؛ اما چطوری؟ اگه رازش رو فهمیده بودم، دیگه نیازی نبود با کسی که حتی اسمش رو هم نمی دونم محرم بشم. شاید هم قوانین طایفه ی اون با طایفه ی ما متفاوت بود؛ نمی دونم. من فقط حسرت قدرتی که توی طایفه داشت رو می خوردم.

چشم تو چشم که شدیم، لبخندی زد و «خسته نباشید» ی گفت. طبق عادت بی حرف کمی سرم رو به نشونه ی احترام خم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. دلم نمی خواست دیگه هیچ آدم طایفه دار و خان زاده ای رو کنارم ببینم.

\*\*\*

توی ت\*خت خو\*اب نرم و سردم دراز کشیده بودم و خیره به سازم که هنوز کنارم بود، سعی می کردم به هیچی فکر نکنم؛ اما مگه می شد؟ دلم لک زده بود واسه روزایی که هیچی از زندگی



نمی‌دونستم، روزایی که تنها دغدغه‌ام رسیدن قدم به روشویی بلند اتاقم بود. حالا بزرگ شده بودم و دغدغه هامم باهام بزرگ شده بودن.

به محض روشن شدن هوا و رسیدن رفیعی، محرمیت من و پویا تمام می‌شد و محرم مرد دیگه‌ای می‌شدم؛ ولی تمام فکرم این بود که این گیتار دیشب برای اولین بار، توی دست کسی به جز من به صدا در اومد. دستی به سازم کشیدم و فکر کردم من دیشب هم‌نواز کسی بودم که سال‌ها قبل آرزوی شنیدن صدای سازش، برام یه حسرت بزرگ بود. گیتار زندنش اگرچه حرفه‌ای بود؛ ولی صدای ویالونش بهشتی بود. اون کامل‌ترین آدمی بود که توی زندگیم می‌شناختم و نباید می‌داشتم بیشتر از این بهم نزدیک بشه. واسه کسی مثل اون، هیچ‌کس خطرناک تر از من نبود!

نمی‌دونم چقدر توی فکر امید و گذشته‌ام غرق بودم که با ویبره‌ی گوشیم به خودم اومدم. هوا کاملاً روشن شده بود و من حتی متوجه گذر زمان نشده بودم.

پیام رفیعی رو که خبر اومدنش رو داده بود، بی‌جواب گذاشتم و بی‌حوصله از جام بلند شدم. جلوی آینه ایستادم و موهای بلند و بی‌حالت رو شونه زدم. انگار همین دیروز بود که تا سر شونه‌ام کوتاهشون کرده بودم؛ اما الان بعد از سه سال دوباره تا پایین کمرم رسیده بودن.

نه چشم‌ام مثل همه‌ی دخترای حساس و ظریف، از بی‌خوابی قرمز شده بود و نه ل\*ب‌های خشکم به قرمزی ل\*ب‌های یه دختر سرزنده بود. نه نخ‌ی به صورتم خورده بود و نه مژه‌های بورم بلند و پر پیچ و خم بودن. مثل همیشه توی صورت بی‌روح و سردم چشمای فیروزه‌ای براقم، تنها چیزی بودن که جلب توجه می‌کردن؛ چیزایی که بهم یادآوری می‌کرد من هرچی که باشم، اول و آخر یادگار مریمم و از خون یه زن بدکاره. اگر چه بابامحمد همه چیز رو تعریف کرده بود و گفته بود که مریم گناهی نداشته و تا آخر خودش رو حفظ کرده، ولی من دیگه باورم نمی‌شد. دیگه نمی‌تونستم حرفای مردی که به خاطر زیبایی یه زن افسونش شده و زن و بچه‌های خودش رو رها کرده، باور کنم؛ حتی اگه مریم به بابامحمد راستش رو گفته بود؛ حتی اگه واقعا مریم پاک‌ترین زن این زمین بود، باز هم چیزی عوض نمی‌شد؛ وقتی همه توی طایفه اون رو یه زن بدکاره می‌دونستن و من رو دختر اون زن. این لکه‌ی ننگ تا آخرین نفسی که توی اون طایفه می‌کشیدم روی پیشونیم می‌موند و من باید باهاش کنار می‌اومدم.

برعکس همیشه موهام رو پشت سرم جمع نکردم و دختر بودنم رو مخفی نکردم. از بین لباس‌های دخترونه‌ام، ظریف‌ترین و زیباترین لباسی رو که زیور برام خریده بود رو پوشیدم و جلوی آینه نشستم. اگر چه لباس ارزونی بود، ولی سبک، ظریف، ملیح و دخترونه بود. صورتم برای یه عروس زیادی معصومانه و بی‌آرایش بود. پک لوازم آرایش رو بیرون آوردم و بهش خیره شدم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز واقعا ازش استفاده کنم.

\*\*\*

فقط با یه کرم ساده روی پو\*ست صاف گندمیم و یه رژلب مات، چهره‌ام زیر و رو شده بود. هرچند خط چشمی که بلد نبودم بکشم رو کنار گذاشته بودم و به کشیدن مداد سیاه ساده‌ای که گاهی توی چشمم می‌کشیدم اکتفا کرده بودم؛ ولی واقعا عوض شده بودم. من خانوم شده بودم. موهای بورم رو آزادانه رها کرده بودم و شال سفیدی رو بی‌هدف روی موهام انداخته بودم.

گوشیم که مدام زنگ می‌خورد، می‌گفت باز هم مثل همیشه دیر کردم. خیلی وقت بود که این‌جا، جلوی محضر ایستاده بودم، ولی پاهام جون نداشت. چشمام روی روبه‌رو شدن با پویا رو نداشت. قلب شکسته‌ام طاقت دوباره شکسته شدن رو نداشت.

همیشه فکر می‌کردم من هیچ‌وقت شبیه مادرم نمی‌شوم؛ ولی الآن فقط چند قدم تا محرم با یه غریبه فاصله داشتم. مهم نبود دلیلش انتقام و خون خواهی یا طمع ثروت و ارث خاندانم، من داشتم روی اصولم پا می‌ذاشتم.

گوشیم رو خاموش کردم و دستای سرد و مشت شده‌ام رو باز کردم. مهم نبود چقدر اینجا بایستم و از آرزوی این‌که ای کاش الآن امید کنارم بود، خودم رو سرزنش کنم؛ مهم نبود چقدر مقاومت کنم و جلوی این محضر از ده تا یک بشمارم و منتظرش بمونم، مهم نبود چقدر خودم رو دل‌داری بدم که دارم کار درست رو انجام میدم، وقتی به هرحال قرار بود اسمم به عنوان یه زن مدت دار توی د\*ه\*ان مردم طایفه بچرخه، دیگه هیچی مهم نبود.

انتظار بی‌فایده بود. همین الآن هم نیم ساعت دیر کرده بودم. دستی به پلاک «الله» دور گردنم کشیدم و از پله های سفید محضر بالا رفتم. نگاهی به در نیمه باز واحد انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

فکر می‌کردم قراره با زخم ز\*ب\*ون ها و توهین های مهری رو به رو بشم و نگاه پرسرزنش پرنیان رو روی خودم تحمل کنم؛ اما تنها چیزی که می‌دیدم، یه مرد سالخورده بود که پتوی نازکی رو روی پاهای بی‌حس پسر ویلچر نشینش مرتب می‌کرد. ته دلم خالی شد. قلبم از دیدن پویا روی ویلچر فشرده شد. دلم از شکسته شدن رفیعی گرفت. چرا پاهای پویا خوب نشده بود؟ چرا هنوز به این ویلچر وصل بود؟ یعنی اون همه هزینه و درمان، بی‌نتیجه بود؟ چقدر پویا مرد شده بود و رفیعی شکسته و سالخورده. شاید؛ واقعا انتظارم بی‌جا بود. رفیعی هم این مدت بهش خوش نگذشته بود! اون هم درگیر زندگی و مشکلات خودش بود. اون تا همین‌جا هم زیاد از خودش مایه گذاشته بود و برای بیرون آوردن دختر یه زن بدکاره از پرورشگاه، تا پای محرم کردن من با پسر بزرگش که وارث خاندانشون بود، پیش رفته بود. شاید واقعا زندگی‌ای که الآن داشتم، تقصیر هیچ‌کس نبود. شاید باید دنبال مقصر گشتن رو تمام می‌کردم. شاید خدا، واقعا داشت نگاهم می‌کرد. با قدم هایی سست سمتشون رفتم. صحبت های آرومشون که با دیدنم قطع شد، صدای گم شده‌ام رو پیدا کردم.

- سلام.

نگاه نافذ پویا که توی نگاه بی‌حسم نشست، برای یه لحظه‌ای کوتاه، خجالت کشیدم. حالا که می‌دونستم محرمشم، چشم تو چشم شدن باهاش برام سخت شده بود. جین آبی کم رنگ و تی‌شرت سفید و مارکی پوشیده بود و کت تکی که روش بود؛ واقعا جذابش کرده بود.

جواب سلامم از طرف رفیعی اگرچه بی‌جواب موند، اما دست پویا که سمتم دراز شد، بی‌اراده نگاهم روی رفیعی سُر خورد. من داشتم با نگاهم ازش اجازه می‌گرفتم؛ اما اون نه تنها جواب سلامم رو نداده بود، روش رو هم برگردوند. پویا که متوجه رفتار پدرش بود، منتظر نموند و دست سردم رو گرفت. فشار آرومی داد و خیره توی چشمام گفت:

- حداقل قبل از رفتنم درست سلام کردنو یادت بدم گشنه گدا.

اگر چه لحظه‌ی اول از این که می‌تونست مثل سابق روون صحبت کنه، ذوق زده شدم؛ اما بی‌اراده با شنیدن «گشنه گدا» اخمام توی هم رفت. همون یه ذره خجالت‌م هم از بین رفت و دوباره خشم بچگی توی چشم‌ام رنگ گرفت. بهش خیره شدم و با دست آزادم موهای بی‌حالت‌م رو از صورتم کنار زدم؛ اما قبل از این که جوابش رو بدم، رفیعی با حرص گفت:

- صدبار نگفتم این محضر آشناست؟ نمی‌شد حداقل یکم به خودت می‌رسیدی؟  
مهری هم که نبود، رفیعی خوب بلد بود چطور دلم رو بشکنه. این اولین باری بود که من این همه به خودم رسیده بودم تا آبروی اون رو حفظ کنم، چرا به چشمش نمی‌اومدم؟ من چه می‌دونستم مُد چیه و مدل موی مُد روز چیه؟ فکر می‌کردم همین‌که مرتب باشم کافیه؛ اما...

بدون این‌که حواسم باشه دستم هنوز توی دست پویاست، از شدت حرص دست پویارو فشار می‌دادم. اعصابم به اندازه‌ی کافی بهم ریخته بود، ولی باید خودم رو کنترل می‌کردم.

وقتی نوازش آرومش رو حس کردم، شوکه شدم و نگاه گیجی به دستامون انداختم. سریع دستم رو بیرون کشیدم و قدمی عقب رفتم. من باید فاصله‌ام رو با وارث خاندانشون حفظ می‌کردم. ما واقعا هم سطح هم نبودیم. اون کسی نبود که من بتونم دستش رو بگیرم و من کسی نبودم که اون نوازشش کنه! اشکی که به چشم‌ام دوید رو حس کردم و سرم رو پایین انداختم.

- من موهاتو دوست دارم. رنگ چشمت عوض نشده؛ اما موهات خیلی بور تر شده.  
نمی‌دونم برای این‌که دلم نشکنه این رو می‌گفت یا واقعا هنوز رنگ چشم‌ها و موهای من رو یادش بود. بی‌اراده مثل امید توی نگاه مغرور و لجبازش دنبال صداقت حرفاش بودم. خوب بود! این که بازم نگاهش رو با این غرور آشنا و اعتماد به نفس بالا می‌دیدم، خوب بود. این‌که دوباره انگیزه‌اش رو به دست آورده بود و همون پویای سابق شده بود، خوب بود.

بغضی که به گلویم چنگ می‌زد رو پس زدم و در جواب تعریف پویا، به لبخندی اکتفا کردم. واضح بود از اون زمانی که همه فکر می‌کردن مرده، چیزی بهش نگفته بودن. واضح بود از بلاهایی که توی اون مدت سرم آورده بودن چیزی بهش نگفته بودن؛ ولی من بازم دلم با این طایفه صاف نمی‌شد. اونا می‌دونستن من محرم پویام و...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به ساعت ساده و مارکم انداختم. سعادتی دیر کرده بود و تا اون نمی‌اومد، نمی‌شد کارم رو شروع کنم. باید قانونی با رفیعی حرف می‌زدم و به سعادتی نیاز داشتم. نگاه پویا به دست من که از شدت استیصال هنوز روی هوا مونده بود، خشک شده بود. آثار زخم‌های نه‌چندان سطحی روی دستم توجه‌اش رو جلب کرده بود و حالا اخم عمیقی روش صورتش جا خوش کرده بود. فوراً دستم رو پایین آوردم و بی‌اراده مثل بچه‌ها پشت سرم قایم‌ش کردم.

این دست اگر چه ظریف بود؛ اما بارها و بارها شکسته بود، مشت شده بود، توی صورت خیلی‌ها فرود اومده بود، خیلی هارو زخمی کرده بود، خیلی قفل‌ها رو باز کرده بود و نقشه‌ی جابجایی خیلی از محموله هارو کشیده بود. امکان نداشت بذارم دست دیگه‌ای توی دستم بشینه. من محکوم به غرق شدن بودم و نمی‌خواستم کس دیگه‌ای رو با خودم غرق کنم.

دستم که از دیدش خارج شد، نگاه تیزش روی صورتم نشست. اون هنوز هم مثل سابق باصلا بت بود.

صدای آشنای سعادتی که داشت با محضردار احوال‌پرسی گرمی می‌کرد، منو به خودم آورد. نگاهم روی پسر جوانی که پشت سرش بود، کشیده شد. خجالتی و سربه‌زیر بود و کاملاً از وضعش معلوم

بود مشکل مالی داره. نمی‌دونستم سعادتی قول چقدر رو بهش داده و چقدر لازمه تا زندگیش عوض بشه؟ ولی همین‌که این پول می‌تونست مشکل اون رو حل کنه و این محرمیت مشکل منو، راضی بودم.

سعادت چکی برای محضر دار نوشت و صحبتش رو باهاش تموم کرد. سمت من اومد و کنارم ایستاد. مثل همیشه تیپ اسپرتی زده بود و جوری با بیخیالی پوشه‌ی مدارک رو توی دستش گرفته بود، انگار یه مشت کاغذ بی ارزشن. عینک آفتابیش رو برداشت و بی توجه به رفیعی که با تعجب نگاهش می‌کرد، کنار گوشم آروم پرسید:

- مطمئنی دیگه؟

دستم که هنوز پشت سرم بود، بی‌اراده مشت شد. بی‌حرف سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. رفیعی مثل مسخ شده‌ها از جاش بلند شد و شوکه گفت:

- تو... توی...

سعادت لبخند حرص دراری زد و وسط حرفش پرید.

- سعادت هستم وکیل پایه یک دادگستری و وکیل خانوادگی خانم ریاحی.

دست دراز شده‌اش که از طرف رفیعی بی‌جواب موند، بیخیال و با خونسردی، محکم ادامه داد:

- مطمئنم منو از زمان فوت محمدخان یادتونه. اون موقع برای معامله اومده بودم، الانم برای یه معامله منصفانه اینجام. خانم ریاحی کاری که شما می‌خواین رو انجام میدی، شما هم باید با عقد موقتش موافقت کنین. هیچ کاری بدون...

رفیعی از جاش بلند شد و بی‌طاقت با صدایی که کمی بلند شده بود پر حرص گفت:

- فکر کردی داری چی کار می‌کنی؟ عقد موقت؟ این دختر امانته.

صدای نسبتاً بلندش، توی جمله‌ی آخر، به چنان فریادی ختم شد که بی‌اراده چشمم رو بستم. صدای نفس‌های عصبی رفیعی رو می‌شنیدم و برام مهم نبود. آبروی رفیعی، دیگه برام مهم نبود. امانت داری رفیعی به خاطر رفاقتی که به من فقط حس عذاب وجدان داشت، برام مهم نبود. من دیگه از هرچی محبت نصفه نیمه‌ای که به خاطر عذاب وجدان، ترحم، دلسوزی و... بود، متنفر بودم. اون حق داد زدن سر کسی که کمک کرده بود هویتم رو دوباره به دست بیارم، باهام همدردی کرده بود و کنارم مونده بود رو نداشت.

چشمم رو باز کردم و قدمی که عقب رفته بودم رو پس گرفتم. بس بود؛ دیگه هرچی تحمل کرده بودم، بس بود. دستم که محکم کشیده شد، حرفم یادم رفت. دست پویا روی زخم دستم نشست بود. برای یه لحظه فکر کردم نگرانم شده؛ اما وقتی با اخمی که انگار دیگه از صورتش جدا شدنی نبود، زمزمه کرد:

- این یارو مجبورت کرده؟

مطمئن شدم اون هنوز هم همون پویای بدجنس سابقه. خیره توی نگاه تیزش، داشتم سعی می‌کردم این توهین رو تحمل کنم؛ ولی نتونستم. حالا کینه‌ی قدیمیم توی چشمم بیداد می‌کرد. پوزخند صداداری زدم و با شدت دستم رو عقب کشیدم.

- هی! وارث عزیز کرده‌ی همه. این همه پررویی رو از کجا میاری؟ مجبورم کنه؟ من وارث یه خاندانم صدبار از خاندان تو قوی‌تر. فکر کردی هنوز همون دختر بچه‌ی ۸ ساله‌ام که هرکسی فقط به خاطر

این که بهم جاحواب و غذا داده، بتونه بندازتم زیر دست و پای مردای طایفه‌اش؟ یا فکر کردی همه مثل مردای طایفه‌ات این قدر بی‌شرفن که یه دختر بچه‌ی ۸ ساله رو...  
- بابا!

سیلی محکمی که توی صورتم نشست، طعم خون رو به دهانم کشوند. حتی صدای محکم پویا هم نتونسته بود رفیعی رو متوقف کنه. همه ماتشون برده بود و پسر جوانی که سعادت‌ی همراهش آورده بود، کاملاً ترسیده و گیج بود. شاید هنوز نمی‌دونست پا توی چه مردابی گذاشته. این تازه اول ماجرا بود.

صورتم گزگز می‌کرد و کمی می‌سوخت. حالا مطمئن بودم همه چی رو از پویا مخفی کرده بودن تا بتونن کنترلش کنن. رفیعی می‌خواست با این سیلی ساکت‌م کنه؛ اما اشتباه کرده بود. من زیر شکنجه‌های مریم، فولاد آب دیده شده بودم. خون و بغض رو قورت دادم و موهام رو که توی صورتم پخش شده بود، عقب فرستادم.

بدون این که حتی نیم نگاهی به رفیعی بندازم، دوباره به چشمای شوکه‌ی پویا خیره شدم و با خونسردی گفتم:

- این که پدرت این قدر راحت جلوی چشمت داره زنت رو کتک می‌زنه هم از بی‌بخاری توئه. وارث بودن به نر بودن نیست، باید جریزه داشته باشی.

دست رفیعی که به قصد سیلی دوم بالا رفته بود، قبل از پایین اومدن متوقف شد. سعادت‌ی مدارک رو کنار گذاشته بود و دست سنگین رفیعی رو مهار می‌کرد. بی‌توجه به صدای رفیعی که دیگه از کنترل خارج شده بود، بی‌توجه به شری که درست کرده بودم، سمت ویلچر پویا خم شدم و خیره توی چشماش، پر کینه گفتم:

- صدتا مثل پدرت، توی اون مدتی که نبود، منی که محرم توی لعنتی بودم رو به باد کتک گرفتن؛ فقط چون من قرار بوده با تو توی اون پرواز باشم؛ ولی نبودم، چون زخمی رو که ممکن بود عفونی بشه رو برات بستم. من داشتم تقاص زنده موندنم رو پس می‌دادم وقتی وارث طایفه‌ی اونا مرده بود، اون هم به خاطر پروازی که من حتی ازش خبر هم نداشتم. کتک می‌خوردم چون زیر دست و پاشون اسمت رو فریاد می‌زدم و می‌گفتم زنده ای؛ وقتی همه‌ی اونا آرزو می‌کردن مرده باشی تا وارث جدید از خانواده‌ی اونا باشه. منه زخمی و از همه جا رونده شده، زنده بودنت رو آرزو کردم. زنده بودن کسی که حتی نمی‌دونستم... محرم منه.

لبخندی به صورت کبود شده‌ی پویا زدم و زمزمه کردم:

- پس غیرتی شدن این شکلیه. چه حیف که دیگه به دردم نمی‌خوره.

گفتم. بالاخره حرفایی که این همه مدت توی دلم سنگینی می‌کرد رو گفتم؛ اما سبک نشدم. محال بود چیزی بتونه اون خاطرات تلخم رو برام کمرنگ کنه. گفتنش اگرچه درمون درد من نبود؛ ولی برای پویا خوب بود. خوب بدونه همه‌ی کسایی که دارن قریبون صدقه‌اش میرن، روزی از خبر مرگش و طمع رسیدن به ارثش، ذوق زده بودن. خوب بود بدونه با کیا هم‌سفره‌ست و خوب بود بدونه پدرش، حتی به عروسش هم رحم نمی‌کنه. قدم قدم عقب رفتم و روبه همشون گفتم:

- ولش کنین. من هویتم رو پس گرفتم. بذارین ببینم می‌خواد با امانت طایفه‌ی ریاحی‌ها چی کار کنه؟ هه! چی کار می‌تونه بکنه؟



سعادت بی‌حرف ره‌اش کرد و دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید. پسر جوون که رنگش کمی پریده بود و نفس نفس می‌زد هم عقب رفت. رفیعی سرچاش وارفت و روی صندلی پشت سرش افتاد.

- امضا می‌کنم. تموم کن این بی‌آبرویی رو.

بهش نگاه کردم؛ عمیق. خنده‌ام گرفت. لحن بدش، صدای لرزانش و جمله‌ی مسخره‌اش، خنده دار بود. خنده‌ی آروم به خنده‌های بلندی ختم شد؛ اما دیگه جلوی خودم رو نمی‌گرفتم و بلند بلند به پوچی افکارش می‌خندیدم. واسه اون خیلی دیر بود بفهمه چیزی مهم‌تر از افکار بقیه مردم هم وجود داره.

خنده‌ام که ته کشید، به نگاه زخمیش خیره شدم و خطاب به سعادت گفتم:

- زودتر تمومش کن آقای سعادت. پدرخوانده‌ی محترم باید به پروازش برسه.

جو حسابی سنگین شده بود و دیگه کسی چیزی نمی‌گفت. همه چی خیلی سریع داشت انجام می‌شد و من با وجود این که داشتم سعی می‌کردم قوی باشم، ته دلم خالی شده بود. محرمیت با پویا که باطل شد؛ عقد نامه‌ی بعدی رو امضا کرد و سریع و بی‌خدافضی با پویا محضر رو ترک کرد. اون نموند تا شاهد عقد جدید باشه و حتی در مورد این که قراره با کی محرم بشم هم کنجکاوی نکرد.

امروز برای اولین بار حس کردم، که این بار واقعا ره‌ام کرده. نگاهی به سرانگشت اشاره‌ام که حالا از باقی مونده‌ی جوهر آبی شده بود، انداختم و بدون این که به پسر جوون کنارم نیم نگاهی کنم، گفتم:

- برو کمکشون. اون یه جراحه معروفه. نمی‌تونه با اون انگشتای ماهر ویلچر سنگین پویارو بلند کنه.

چند ثانیه طول کشید تا مطمئن بشه مخاطب حرفامه، اما بالاخره دنبالشون رفت. بطری آبی که سعادت جلوم گرفت رو کنار زدم و به گفتن: «خوبم» اکتفا کردم.

- اگر دودلی لازم نیست تا اینجاها پیش بری. یه راه دیگه برای دووم آوردن توی طایفه و پیدا کردن قاتل بابام پیدا می‌کنم. مجبور نیستی...

با دیدن امید که توی درگاه در ایستاده بود و خیس از عرق، نفس نفس می‌زد، بی‌توجه به سعادت از جام بلند شدم.

نگاه ترسیده‌اش دور تا دور اتاق گشت و توی نگاه شوکه‌ی من نشست. سعادت که صورت شوکه‌ی منو دید، صحبتش رو قطع کرد و رد نگاهم رو دنبال کرد. نگاهی به جفتمون کرد و پرتعجب کنار گوشم گفت:

- می‌شناسیش؟

انگار همین سوال ساده برای این که شوک بیرون پیام کافی بود. با قدم‌هایی تند و محکم سمت امید رفتم و بی‌حرف آستین لباسش رو گرفتم. بی‌توجه به این که طبقه‌ی بالا پشت بومه، دنبال خودم کشیدمش.

نمی‌خواستم سعادت و امید با هم روبه‌رو بشن؛ چون مطمئن بودم کم‌تر از دو دقیقه بعدش، سعادت همه‌ی سابقه‌اش رو در آورده. اون وقت محال بود بذاره جای امید که قابل اعتمادیه غریبه رو وارد ماجرا کنم و این دقیقا همون چیزی بود که ازش فراری بودم. نمی‌تونستم امید رو وارد این

چرخه‌ی خطرناک کنم؛ وقتی هیچی از طایفه و قانون و مردمش نمی‌دونست. هیچی نمی‌تونست قانعم کنه چرا باید بهترین رفیقم رو این‌طور به خطر بندازم؟ نور تیز آفتاب که توی چشمم زد، بی‌اراده دستم از آستینش سُرخورد و سریع چشمام رو بستم. از دیدنش توی همچین جایی این‌قدر شوکه بودم که به کل عینکم رو فراموش کرده بودم. با اولین دردی که توی سرم پیچید، بی‌اراده دستم روی سرم نشست.

- خوبی؟

نه خوب نبودم. بعد از این همه سال پویارو دیده بودم؛ ولی حتی نشد درست باهاش حرف بزنم. من مقصر هیچی جز بستن اون زخم لعنتی نبودم؛ ولی عذاب وجدان وحشتناکی که داشتم رهام نمی‌کرد. باید ازش عذرخواهی می‌کردم نه این‌که این‌جوری جلوی همه خردش کنم. نباید حقیقت پستی طایفه‌اش رو این‌جوری جلوی همه توی صورتش می‌کوبیدم. عمیقاً دلم می‌خواست می‌تونستم حالش رو بپرسم. می‌تونستم بهش بگم چقدر از این که می‌بینم دوباره مثل سابق داره محکم حرف می‌زنه خوشحالم. باید بهش می‌گفتم: باز هم قوی بمونه و برای دوباره ایستادن هم تلاش کنه. باید می‌گفتم: هنوز هم حق نداره دست از تلاش بکشه. باید... با محو شدن نوری که پشت پلکم نشسته بود، با احتیاط چشمام رو باز کردم. نفسش جا اومده بود و قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش به آرومی بالا پایین می‌شد. نزدیکم ایستاده بود تا با قد بلندش مانع نور بشه. حساسیتم به نور رو هنوز یادش بود؟! دفعه‌ی قبل هم برای این که آرومم کنه... سری تکون دادم تا از فکر بیرون بیام. وسط این همه مشکلی که داشتم، وجود امید بدترینش بود. طلبکارانه بهش خیره شدم و بدون این‌که جواب سوالش رو بدم، با صدایی که هنوز هم شوک ازش می‌چکید، زمزمه کردم:

- تو چرا اینجایی؟

دیگه حتی برام مهم نبود که نگاهش به زمینه، مهم نبود که چیز زیادی ازم نمی‌دونه و حتی مهم نبود چرا این جاست؟ دلیلش هرچی که بود، باید از این‌جا می‌رفت. مکثش که طولانی شد، عصبی صداش زد؛ اما وقتی نگاهم کرد، همه‌ی عصبانیت‌م یادم رفت. نگاه عمیقش توی کل صورتم گشت و روی چشمام متوقف شد.

- دوست نداشتی من این‌جا باشم؟

کم‌کم داشت باورم می‌شد می‌تونه احساساتم رو از چشمام بخونه. آره! من بودنش رو آرزو کرده بودم چون مطمئن بودم هیچ‌وقت نمیاد؛ اما الآن که نگاهش توی نگاهم بود، فقط گیج شده بودم. اگه یه لحظه دیگه به این نگاهش ادامه می‌داد، مطمئن نبودم باز هم بتونم ردش کنم. نگاهم رو ازش گرفتم و بدون این‌که حواسم به نور باشه، قدمی عقب رفتم. این بار درست قبل از این که نور بهم بخوره، یه قدم جلوتر اومدم.

چرا این‌قدر بی‌احتیاط شده بودم؟ چرا داشتم به این که مدام مراقبم باشه، عادت می‌کردم؟ این درست نبود. نباید کاری می‌کردم یک بار دیگه هم ترک شدن رو تجربه کنه. نه من مثل سابق طاقت ترک کردنش رو داشتم و نه اون تحمل دوباره ترک شدن.

از بین تمام افکار درهمی که داشت مغزم رو می‌خورد، همین یه جمله پررنگ شد:

- تو نباید این‌جا باشی.

- من فقط می‌خوام کمکت کنم...



وسط حرفش پریدم و با مسخره بازی گفتم:

- وای چه پسر خوبی! اومده یه دختری نجات بده! خیال می‌کردم گفتمی این کار درست نیست... یا نکنه اومدی محضر دنبال ثوابش آقای برادر؟

بی‌توجه به این‌که عملاً داشتم مسخره‌اش می‌کردم، خیره توی چشم‌ام، شناسنامه‌اش رو از جیبش بیرون آورد. اون تصمیمش رو گرفته بود. از بچگی همین‌جوری بود. وقتی تصمیم می‌گرفت کاری رو برام انجام بده، دیگه مهم نبود اون کار مثل بیرون رفتن از پرورشگاه محال باشه یا مثل شب رو پشت بوم بودن ممنوع، مهم نبود مثل کارکردن تو پرورشگاه طاقت فرسا باشه یا مثل غذا خوردن رو پشت بوم خطرناک؛ اون برام انجامش می‌داد. من باز هم داشتم همون نگاه مصر و محکم آشنا رو می‌دیدم، وقتی می‌دونستم این بار این نگاه هردومون رو به باد می‌ده. محکم تر از قبل گفتم:

- می‌خوام کمک کنم زودتر...

از کوره در رفتم و سرش فریاد زدم:

- من آدم خوبی نیستم...

شوکه شده بود. می‌تونستم این رو توی نگاهش ببینم. اون هیچ‌وقت منو این‌قدر پریشون ندیده بود و ازم انتظار این رفتار عصبی رو نداشت. اون هیچ‌وقت این روی درمونده‌ی منو ندیده بود و فکر می‌کرد من هنوز همون دختر بچه‌ی ۵ ساله‌ی معصوم سابقم. چطور باید بهش می‌فهموندم هیچی از اون دختر ۵ ساله نمونده؟

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم؛ ولی بی‌فایده بود. یه قدم فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کردم و اون عقب نرفت. بهش خیره شدم. آرام و دلجویانه با صدایی که تحلیل رفته بود زمزمه کردم:

- من آدم خوبی نیستم امید... به خودت قسم... تو... نباید کنار کسی مثل من باشی.

بغض بی‌موقعی که از این اعتراف تلخ توی گلویم نشسته بود، این بار شکست ناپذیر شده بود. من زیر بار این اعتراف شکستم و این اشک سردی که با بی‌پناهی از صورتم سُری می‌خورد، آخرین دفاعم بود. صدام از بغض مرگ آرام خش برداشته بود و حق نداشتم بروز بدم. لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- کمک کردن به یه دختر بد، تو رو به بهشت نمی‌بره. باور کن.

حالا جز یه مهربونی آشنا، بغض رو هم می‌تونستم توی نگاهش ببینم. اشک من، بغض رو به چشمای اون هم کشونده بود. لبخند آرومی بهم زد و با همون مهربونی گفت:

- کسی که چشمای یه فرشته رو داره، نمی‌تونه آدم بدی باشه.

می‌تونستم صداقت و مهربونی رو توی عمق چشمای شفافش ببینم و این واسه‌ام خطرناک‌ترین چیز روی این زمین خاکی بود. مهربونی عمیقی که توی چشمای روشنش داشت، باعث شده بود خدارو باور کنم، امضای یه عقدنامه که در مقابلش چیزی نبود.

نمی‌دونم سعادتی از کی به پشت بوم اومده بود؛ اما با سرفه‌ی مصلحتی و آرومی که کرد، امید قدمی ازم فاصله گرفت؛ اما من مصرانه به امید خیره بودم.

سعادتی پوزخند صداکاری زد و گفت:

- تشریف میاری یا باید برم یه عروس هم واسه این داماد اجاره‌ای بخرم؟

تصمیمی که الآن داشتم می‌گرفتم این‌قدر مهم بود که تمسخر کلام سعادت‌ی رو برام کمرنگ کنه؛ اما با نگاه تندی که امید بهش کرد، لبخند بدجنسی زد و گفت:  
 - دیدی گفتم هم‌دیگه رو می‌شناسین. از نگاهتون معلوم بود.  
 متوجه جو سنگین بین مون بود و برای بهتر کردن فضا، سمت امید اومد و باهاش دست داد.  
 - چرا این‌قدر بد نگامون می‌کنی داداش؟ من وکیل خانوادگی ریاحی هام و شما؟  
 قبل از این‌که امید حتی فرصت کنه جوابش رو بده، شناسنامه رو توی دستش دید و اخم کمرنگی بین ابروش نشست.  
 - رها شاهد دعوت کردی یا...

حرفش رو ادامه نداد و نگاه جدیش رو بهم دوخت. بالاخره اون روی بی‌خیالش داشت کنار می‌رفت؛ اما اهمیتی نداشت. الان هیچی جز این تردیدی که داشتم توش غرق می‌شدم اهمیت نداشت. می‌دونستم اگه الان ردش کنم، پشیمون میشم و اگه قبولش کنم هم باز پشیمون میشم. می‌دونستم امید دست بردار نیست و سر این لجبازیش هم شده، به خطر می‌وفته؛ پس بهتر بود کنارم باشه تا حداقل بتونم مراقبش باشم.

نگاه‌ترم رو از امید گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. قبل از پایین رفتن زمزمه کردم:  
 - پولی که با اون طی کرده بودی رو بهش بده و شناسنامه‌ی امید رو بگیر. می‌خوام ناهار خونه باشم.  
 انگار وقتی برگشتم پایین و خودم رو روی اولین صندلی دم در رها کردم، تازه فهمیدم چه تصمیمی گرفتم. این اولین باری نبود که درست و غلط زندگیم رو گم کرده بودم؛ ولی اولین باری بود که درست و غلط زندگیم برام مهم شده بود. حتی چیزای بی‌اهمیتی مثل رنگ و مدل لباسم، زخمی بودن و نبودنم، حال خوب و بدم هم دیگه مثل سابق بی‌اهمیت نبودن. خوب که فکر می‌کردم، از وقتی دوباره امید رو دیده بودم، همه چیز مهم شده بود و مطمئناً برای کسی توی موقعیت من، این اصلاً یه آپشن محسوب نمی‌شد!

خوب می‌دونستم ما هم‌دیگه رو به خوبی می‌شناسیم. امید لجباز و سرسخت بود؛ حالا که تصمیم گرفته بود کنارم بمونه؛ حتی اگه مانعش می‌شدم هم بی‌فایده بود. اگه قرار بود به خاطر من خطر بیوفته، بهتر بود کنارم باشه؛ حداقل این‌جوری می‌تونستم ارزش محافظت کنم.

بیشتر از نیم ساعت از پایین اومدنم می‌گذشت؛ اما هنوز نیومده بودن. سعادت‌ی خوب می‌دونست از انتظار و بلاتکلیفی متنفرم؛ اما مطمئن بودم حضور امید و رفتار متفاوتی که از من دیده بود، الآن براش در اولویت بود. اون هیچ ریسکی رو قبول نمی‌کرد و مطمئن بودم الآن داره مغز امید رو با سوالاتش می‌خوره تا شجره نامه‌اش رو بیرون بکشه، شجره نامه‌ای که وجود نداشت. دوست نداشتم امید رو با سوالاتش کلافه کنه؛ اما اون همین الان هم فهمیده بود که ما هم‌دیگه رو می‌شناسیم و برای هر انکاری دیر شده بود.

این انتظار کم کم داشت عصبیم می‌کرد. من هیچ‌وقت کسی نبودم که منتظر بقیه بمونه. گوشیم رو روشن کردم تا بهش زنگ بزنم که با دیدن تماس‌های از دست رفته‌ی امید، ماتم برد. دستم بین باز کردن و نکردن پیام هاش مردد بود که سعادت‌ی با خنده صدام کرد و با لحنی که مثلاً قرار بود شوخ باشه گفت:

- چرا این‌جا نشستی عروس خانم؟ برو بشین تو جایگاه.



نگاهی به اتفاقی که بهش اشاره کرد انداختم. دیدن سفره‌ی عقد آماده‌ای با تم آبی کم رنگ که چیزهای مختلفی روش چیده شده بود، ته دلم رو خالی کرد. دو صندلی‌ای که بالاتر از سفره کنار هم گذاشته شده بودن و با پارچه سفید و ربان آبی قشنگی به سفره نما داده بودن، برای یه عقد موقت مصلحتی زیادی بود. هرچند این‌که من از رنگ آبی هیچ خوشم نمی‌اومد هم به شدت توی ذوقم می‌زد. مهم نبود سعادت چقدر از پولم رو خرج این سفره‌ی مجلل کرده بود، هیچ چیز این سفره‌ی پر زرق و برق، مورد علاقه‌ی من نبود.

دو نفر از پرسنل های خانم، با لبخند به من و امید نگاه می‌کردن. نگاهم روی کله قندهای کوچیک و تور سورمه‌ای زیبایی که دستشون بود، سر خورد و بی‌هوا یاد رویا افتادم. یاد این‌که روز عقدش عمیق ترین ناراحتیم این بود که نمی‌تونم جای یکی از کسایی باشم که دارن بالای سرشون قند می‌سابن، ولی چه زود مهم ترین دغدغه‌ام بی‌اهمیت شد و لباس روشنم جاش رو به لباس سیاه داد.

بغضم رو قورت داده و نداده، زمزمه کردم:

- نیازی به این همه تجملات مصنوعی واسه یه محرمیت سوری نبود.

بدون این‌که منتظر جوابش بمونم، از جام بلند شدم و برای عقد با امید روی همون صندلی‌ای نشستم که همین چند دقیقه پیش روش از پویا جدا شده بودم. مطمئن بودم امید از چشمای قرمز، متوجه بغضم شده که در مقابل اعتراض سعادت، اون هم مثل من بی‌حرف اومد و کنارم نشست. اون روی صندلی‌ای نشسته بود که پویا نتونسته بود روش بشینه، چون به اون ویلچر سرد زنجیر شده بود.

سعادت به رفتار من عادت کرده بود؛ اما از این‌که امید هم داشت مثل من نادیده‌اش می‌گرفت، کمی عصبی شده بود. البته این‌که قبلاً قبول کرده بودم جلوی بقیه حفظ ظاهر کنم؛ ولی الان داشتم به همین صندلی چوبی ساده اکتفا می‌کردم هم توی شدت عصبانیتش بی‌تاثیر نبود! من واقعا اون موقع فکر نمی‌کردم همچین سفره‌ی بزرگی برام چیده باشه. تصور من از عقد موقت؛ واقعا همون یه خط عربی بود!

سعادت طبق عادت و بی‌توجه به امید، کنار گوشم گفت:

- یکم لبخند بزن؛ عروسی مثلاً. مجبورت که نکردن همه‌اش اخمات توی همه...

لبخند مصلحتی زدم و به همون آرومی میون حرفش جواب دادم:

- این همه خرج واسه یه محرمیت موقت اضافه کاری بزرگیه. حالا هم تموم کن این پچ پچ کردنو. خوب می‌دونستم امید حساس الان چقدر از این کار سعادت حرضش گرفته و نمی‌خواستم بیشتر از این اذیتش کنم. نگاه جدی و مصممی که به سعادت انداختم، برای این که نق زدن رو تموم کنه و زودتر به این لحظه‌های شکنجه آور پایان بده، کافی بود. حرضش رو فروخورد و با نگاهی به محضر دار، رو به عاقد گفت:

- شروع کنین حاج آقا.

دیدن امید که قرآن کوچیکی رو از جیبش رو در آورد و شروع به خوندن کرد، شنیدن کلمات عربی که عاقد تند و بدون ذره ای دقت ادا میکرد، پوزخند تلخی رو به ل\*بم آورد. با شنیدن جمله‌ی آشنای: «عروس خانوم وکیلیم؟»

- بله...



قبل از این که حرفم رو تموم کنم، یکی از همون پرسنل که هنوز هم به طرز احمقانه‌ای دل از کله قند های عروسکیش نمی‌کند، با ناز وسط حرفم اومد:

- عروس زیر لفظی می‌خواد.

من که از هفته‌ی پیش همه چیز رو برای این محرمیت آماده کرده بودم منتظر همچین چیزی نبودم، امید که با دو خودش رو رسونده بود و معلوم بود دقیقه‌ی آخر تصمیمش رو عوض کرده و اومده محضر، دیگه جای خود داشت.

کاملاً کفری به خانمه خیره شده بودم و امید هم به وضوح جا خورده و کمی خجالت کشیده بود. تنها کسی که انگار کاملاً انتظار این لحظه رو داشت و با دست پر سمتون اومد، سعادتی بود. دست امید برای گرفتن سرویس طلای ظریفی که سعادتی سمتش گرفته بود، جلو نمی‌رفت. بهش برخورده بود؟! نمی‌دونم چه فکری می‌کرد که ازش نمی‌گرفت؛ اما تمام خرج و مخارج این مراسم از جیب من بود نه سعادتی! کاش می‌تونستم این رو بهش بگم؛ اما حسی وادار به سکوت می‌کرد. جو داشت سنگین می‌شد که بالآخره دست از نگاه سنگینش به سعادتی برداشت. لبخند آرومی بهش زد، تشکر مودبانه‌ای کرد و دستش رو پس زد. اخم کم‌رنگی که روی پیشونی سعادتی نشست، با کاری که امید کرد، از بین رفت. امید تنها کسی بود که توی هر دیدار وادارم می‌کرد به خودم اعتراف می‌کردم هنوز هم برام غیرقابل پیش‌بینیه.

روی صندلی سمت من چرخید و دکمه‌ی اول پیرهنش رو باز کرد. برای یه لحظه نفهمیدم داره چی کار می‌کنه؛ اما دستش که سمت دکمه‌ی دوم رفت، به چشم‌اش خیره شدم بلکه بتونم بفهمم چی توی سرش می‌گذره؟

دستش که پشت گ\*ردنش رفت و قفل زنجیر ظریف دور گ\*ردنش رو باز کرد، پلاک آشنای اسمم جلوی چشمم درخشید. همه منتظر بودن گردنبنده رو گردنم بندازه تا «بله» ی افسانه‌ای رو بگم؛ اما من تنها کسی بودم که می‌دونستم برای انداختن گردنبنده اول منتظر بله دادن و محرم شدنمونه. لبخند تلخم پر رنگ شد و خیره توی نگاهش، محکم و مصمم به این انتظار پایان دادم.

- بله!

هیچ‌کس دست نزد، هیچ‌کس تبریک نگفت. عاقد زودتر از ما به خودش اومد و همین سوال رو از امید هم پرسید. لحظه‌ای که زیر شکنجه های مریم فکر می‌کردم شاید بهتره خودم به زندگیم پایان بدم تا دیگه این‌قدر درد نکشم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی توی محضر جلوی دوست پرورشگاهیم بشینم و یادگار بابام زیرلفظیم باشه؛ واقعا بین منی که خان زاده بودم و اسمم توی شجره نامه بود و امیدی که حتی نمی‌دونست پدر و مادرش کین؟ در باطن هیچ فرقی نبود. ما همیشه تنها بودیم؛ ولی هیچ‌وقت به اندازه‌ی الآن این تنهایی اذیتم نکرده بود. تمام تلاشی که داشتم برای نکه داشتن بغضم می‌کردم، با صدای «بله» بم و مردونه ی امید به انتها رسید.

بی‌توجه به صدای دست زدن و سوت چند نفری که توی محضر بودن، سمتم خم شد. بدون این‌که لمسم کنه، گردنبنده رو گردنم انداخت و قبل از پس کشیدن، اشکم رو پاک کرد. نه! نباید احساساتی می‌شدم. باید نقابم رو حفظ می‌کردم. این تازه شروع نقشه های من و سعادتی بود. ما هنوز راه زیادی تا پیدا کردن قاتل پدرامون داشتیم.

\*\*\*

چشمای سنگینم رو که باز کردم، با دیدن محیط ناآشنای اطرافم شوکه شدم. اتاق خواب کوچیک با کاغذ دیواری لیمویی رنگ و پرده‌های سفیدی که آروم تکون می‌خوردن، ذهن خالی و حافظه‌ی خاموشم داشت کم‌کم منو می‌ترسوند. به طرز عجیبی چیزی یادم نمی‌اومد و حس عجیبی داشتم. انگار این دفعه چیز مهمی رو فراموش کرده بودم. حس می‌کردم ته دلم خالی شده؛ اما نمی‌دونستم چرا؟

دستی به موهای باز و نامرتبم کشیدم. یکی لباسام رو عوض کرده بود؛ اما بدنم هنوز بوی ال\*ک\*ل بیمارستان رو می‌داد. کمی نیم خیز شدم تا از پنجره‌ی باز اتاق، آسمون رو ببینم. باغچه‌ی کوچیک و سرسبزی که روبه‌روم بود توی رنگ نارنجی آسمون، حسابی دلگیر شده بود. می‌تونستم از رنگ آسمون بفهمم عصر شده؛ اما عصر چه روزی؟ نمی‌دونستم! چه مدت بیهوش بودم؟ نمی‌دونستم، اصلا چرا بی‌هوش بودم؟ نمی‌دونستم.

گیجی و منگی‌آشنایی که ذهنم رو درگیر کرده بود، داشت باعث ترس و سردردم می‌شد. من این نوع گیجی رو به خوبی می‌شناختم. مخدرهای درمانی که توی دوز کم استفاده می‌شدن، مدت زیادی نمی‌تونستن منو تسکین ب\*دن، چون توی خونه‌ی ساقی این‌قدر مصرف کرده بودم که دیگه بدنم بهش عادت کرده بود. آرامبخش قوی، بوی بیمارستان و ضربان سنگین قلبم، ثابت می‌کرد کم‌تر از ۲۴ ساعت قبل بیمارستان بودم. بدنم همین الان هم این‌قدر سست و بی‌جون بود که مطمئن بودم خودم فرار نکردم پس یعنی، یکی منو از بیمارستان دزدیده؟!

با این فکر ضربان قلبم بالا رفت و نگاه دقیق‌تری به اطرافم کردم. پاتختی و حتی میز آرایش کوچیکی که توی اتاق بود، با طیف سبز کار شده بود؛ اما نه تنها دل رو نمی‌زد، بلکه آرامش عجیبی بهم می‌داد؛ احساس آرامشی که نمی‌داشت از این‌که نمی‌دونم کجام بترسم. کدوم احمقی بیمار پردردسری مثل من رو از بیمارستان برمی‌داشت می‌آورد پیک نیک؟!

هیچ دردی عضلانی‌ای نداشتم و همه‌اش حس می‌کردم کار مهمی دارم. چشمام رو بستم و سعی کردم هر طور شده به یاد بیارم. با درد شدیدی که توی سرم پیچید، ل\*بم رو گزیدم و بی‌اراده سرم رو بین دستام فشردم. با دیدن پانسمانی که دور مچ دست چپم دیدم، وا رفتم. دوباره خودکشی کرده بودم؟! نه این درست نبود. خودم خوب می‌دونستم حالم در این حد وخیم نیست.

می‌خواستم دست از حدس زدن بردارم که بی‌هوا جمله‌ی «هرچیزی رو که برات ناخوشایند باشه، فراموش می‌کنی» توی گوشم زنگ خورد. جمله‌ای که حتی نمی‌دونستم از کی شنیدمش؟ وحشت زده شدم؛ از این ذهن خالی و این خاطرات پس و پیش، از این همه‌ی ذهنم و این حس تنفری که داشت روحم رو می‌خورد و حتی یادم نمی‌اومد تنفر از کی؟ وحشت زده شدم. خاطره‌ی محوی از خودم یادم اومد که حتی نمی‌دونستم واقعه‌ی یا توهم؟ اما برای اطمینان نگاهی به جیبم کردم و با دیدن موبایل، ماتم برد.

نگاهی به اطرافم کردم و با دقت از جیبم بیرون آوردمش و به مارک ناآشناش خیره شدم. من هیچ‌وقت از این مارک استفاده نمی‌کردم! سائزش برای دستای ظریف من زیادی بزرگ بود، مخفی کردن و جابه‌جاییش سخت بود و حساسیتش به ضربه زیاد بود. مطمئن بودم این گوشی من نیست. حسی بهم می‌گفت اگه روشنش کنم چیزای زیادی دستگیرم میشه.

به محض این‌که گوشی رو روشن کردم، اسم آرمان روی گوشی نقش بست. آرمان داشت به موبایلی که من حتی نمی‌دونستم مال کیه زنگ می‌زد؟! ویبره‌ی خفیف گوشی توی دستم، رعشه‌ی بدی به

تنم انداخت و ویبره اش جرقه‌ای شد برای یادآوری همه اتفاقات بدی که توی روز گذشته تجربه کرده بودم. صدای دکتری که می‌گفت: «اسم آمنزیا برات آشنا نیست؟ فراموشی تجربه‌ای...» نگاهم به اسم «آرمان» خشک شده بود و خاطراتی که نمی‌تونستم باور کنم واقعین، توی ذهنم جون می‌گرفتن. آروم آروم همه چیز داشت یادم می‌اومد و خشمم داشت قدرت تصمیم‌گیری رو ازم می‌گرفت.

اشکی که بی‌اجازه‌ی من راه خودش رو روی صورتم پیدا کرده بود، با حرص پس زدم و تماس رو رد کردم. آرمان به هوش اومده بود. مکان یاب گوشی رو روشن کردم و آدرس جایی که بودم و مسیر درست تا پارک شادی رو به خاطر سپردم. دوباره گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم برگردوندم. نمی‌خواستم بتونه ردم رو بزنه و پیدام کنه. حالا به خوبی یادم اومده بود که خودم از رفیعی خواسته بودم منو از عمارت آرمان بیرون بیاره.

سعی کردم فکر نکنم؛ به پستی رفیعی و به احساساتِ فاجعه بار آرمان، به مریم و به پدر واقعیم، به بابامحمد و به زهره فکر نکنم. به این‌که چند نفر دیگه جز آرمان و رفیعی این قضیه رو می‌دونستن و لاپوشونی کردن؟ فکر نکنم؛ اما... نمی‌شد.

احساساتم نسبت به همه کسانی که می‌شناختم در لحظه عوض شده بود. همیشه خودم رو مادیون رفیعی می‌دونستم. اون از خودش و خانواده‌اش مایه گذاشته بود تا منو از پرورشگاه بیرون بیاره و پویا به خاطر من پاهاش رو برای همیشه از دست داده بود، من حتی به خاطر این حس دین، از امید گذشته بودم؛ و حالا که فهمیده بودم رفیعی تمام مدت همه چیز رو می‌دونسته و ازم مخفی کرده؛ حتی دیگه نمی‌دونستم چه حسی باید داشته باشم؟ خشم، نفرت و حتی انتقام نمی‌تونست حالم رو خوب کنه. دیگه هیچی نمی‌تونست حال منو خوب کنه.

منه احمق مدام سعی می‌کردم به آرمان به عنوان برادر و هم خونم احترام بذارم، بهش حق بدم و درکش کنم، چون مادر من زندگی اون و مادرش رو بهم زده بود و بهش حق می‌دادم ازم متنفر باشه و منم با خودم کنار اومده بودم که قرار نیست هیچ وقت منو به عنوان خواهرش قبول کنه. به آزار و اذیتاش عادت کرده بودم و به این‌که ازم متنفر بود ایمان داشتم. من ازش متنفر بودم که داره انتقام اشتباه مادرم رو از من می‌گیره؛ اما حالا... آگه من خودم اشتباه مادرم بودم چی؟ آگه اون نمی‌تونست منو به چشم خواهرش ببینه، چون من واقعا خواهرش نبودم چی؟ آگه اون تمام مدت حق داشت چی؟

حتی دوست نداشتم به خودم اعتراف کنم ولی با کاری که اون کرده بود، دیگه نمی‌دونستم چه نسبتی باهاش دارم. همه ی چیز رو می‌تونستم فراموش کنم و وانمود کنم هیچی یادم نمیاد؛ اما اون ب\*وسه، محکم‌ترین دلیل هویت جعلیم بود. من اون لحظه حسش رو با تمام پو\*ست و خونم حس کرده بودم و این برام آزاردهنده‌ترین حس ممکن بود؛ حسی که حتی درست و غلطش رو نمی‌دونستم. باید به کسی که قانونا برادرم بود؛ اما جای اسم فامیلش، قلبش رو بهم داده بود؛ چی کار می‌کردم؟ ای کاش خود بابامحمد بود و بهم می‌گفت با کسی که هزار و یک دلیل برای تنفر از من داشت؛ اما در نهایت شروع به دوست داشتنم کرده بود، چی کار می‌کردم؟

آگه این واقعا حقیقت داشت، آگه بابامحمد واقعا بابام نبود، همه چیز منطقی می‌شد. حالا می‌فهمیدم چرا آرمان این‌قدر ازم متنفره و چرا طرف مریم رو می‌گیره. مریم یه قربانی بوده و من یه

نتیجه‌ی حروم از یه قربانی. نتیجه‌ای که نه تنها زندگی مریم، بلکه زندگی محمدخان و بچه هاش رو هم نابود کرده بود.

حالا می‌فهمیدم چرا مریم این‌قدر ازم متنفر بود و چرا توی جنون هاش شکنجه‌ام می‌داد. حالا علت همه چیز داشت واضح می‌شد جز این‌که بابامحمد چرا ازم حمایت کرد؟ چرا این‌قدر دوستم داشت که از جون برام مایه بذاره؟ فقط عذاب وجدان؟ همین؟ شاید... نه! نباید بیشتر از این برای خودم خیال بافی می‌کردم. باید لحظه‌ای فکر می‌کردم؛ منطقی و دور از جبهه گیری.

به همه چیز فکر کردم، به این‌که اصلاً همچین چیزی می‌تونه واقعی باشه؟ حتی اگه واقعا طبق نامه‌ی بابا، مریم اون شب نتونسته باشه از خودش دفاع کنه، من حاصل اون شب نبودم! سامی اولین بچه‌ی مریم بود. از این قضیه هم می‌گذشتم، شباهتم به رویا رو چطور توجیه می‌کردم؟ یعنی رویا هم مثل من... نه! همچین چیزی ممکن نبود. رویا بزرگ تر از من بود! رویا دختر زهره بود! هم درست بودن این قضیه منطقی بود و هم غلط بودنش. نمی‌تونستم درست فکر کنم و سرم داشت منفجر می‌شد.

بی‌هوا از شدت درموندگی محکم زیر گریه زدم. صدای گریه های دردناک و از ته دلم توی خونه‌ی خالی می‌پیچید و بی‌کسیم رو محکم تر از همیشه توی سرم می‌کوبید. خونه خالی بود؛ اما من باز هم گریه‌ام رو قورت می‌دادم. بی‌اراده طبق عادت دستم رو روی دهنم گذاشته بودم تا صدای گریه‌ام رو ساکت کنم. نه به خاطر غرور و نه به خاطر شخصیتم، من فقط یاد گرفته بودم قرار نیست هیچ‌کس اشکام رو پاک کنه و قرار نیست هیچ‌کس دلداریم بده. یاد گرفته بودم حق ندارم به حضور هیچ‌کس توی زندگیم عادت کنم؛ اما سخت بود. تحمل این بلاتکلیفی و این بی‌هویتی خیلی سخت تر از چیزی بود که از پشش بریام.

این‌قدر سرم رو پایین گرفته بودم که موهای بازم مثل یه حصار ناامن، دور تا دورم رو گرفته بودن. صورتم رو از زیر موهام با دستام پوشونده بودم و این‌قدر توی گریه‌هام گم و غرق بودم که دیگه حتی به صدای ریزی که از پشت در اتاق شنیدم هم اهمیت ندادم. صدای باز شدن در اتاق، صدای سُرخوردن چیزی روی زمین و صدای بستن در اتاق، الآن برام بی‌اهمیت ترین چیزای ممکن بودن. دست گرم و مردونه‌ای دستای سردم رو از صورتم پایین کشید. نگاهش داشت روی صورت خیس از اشکم می‌گشت؛ اما من فقط مثل یه احمق بهش خیره شدم. گریه‌ام از شدت شوک دیدنش، به هق‌هق تبدیل شده بود. دستام توی دستش بود و مثل احمق‌ها با صورت خیس جلوی چشمای متعجبش هق‌هق می‌کردم.

آخرین باری که دیده بودمش، توی عقد پرنیان و امید بود، وقتی که فهمیده بود شوهرخواهرش، محرم منه. محرم منی که یه روز محرمش بودم و حالا، حالا با این وضع داغون، روبه روش نشسته بودم و زار می‌زدم! چقدر خجالت آور!

بالاخره مغزم فرمان درست رو داد که دستام رو از دستاش بیرون کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم. به محض این که روم رو برگردوندم، دوباره موهای بازم توی صورتم سُرخوردن و جلوی دیدم رو گرفتن. جلوی بغض و اشکم رو گرفته بودم؛ اما نفس هام از شدت گریه‌ی بلندم هنوز هم نامنظم و بلند بود. آروم صورتم رو سمت خودش برگردوندم. موهام رو پشت گوشم فرستادم و با نوازشی آروم اشکم رو با انگشت شستش پاک کرد. با دقت بهم خیره شد و متعجب زمزمه کرد:

- گشنه گدا؟! -

تازه داشتم آرام می‌شدم که با شنیدن این کلمه‌ی لعنتی انگار دوباره غم عالم توی دلم ریخت که باز هق‌هقم اوج گرفت. چه وقتی خونه‌شون بودم، چه توی ویلا قبل از پروازش وقتی که پاش زخمی بود، چه شبی که محرمیتمون باطل شد و چه شب عقد پرنیان، هر بار که داشت آرامم می‌کرد، با گفتن این کلمه همه چیز رو خ\*را\*ب می‌کرد. با صدای بلند تری زیر گریه زدم و محکم دست دیگه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم. با هق‌هق گفتم:

- همه‌اش گند می‌زنی... تو که بلد نیستی... آرامم کنی... اصلا حرف نزن خب... احمق!  
نگاه متعجبش جدی شد و اخم کمرنگی مهمون صورت مردونه‌اش شد. وقتی کاملاً غیر منتظره توی آغوشش کشیده شدم، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و محکم تر از همیشه زیر گریه زدم. وقتی به خودم اومدم هوا کاملاً تاریک شده بود و چشمام از گریه‌ی زیاد ورم کرده بود؛ اما الآن وقت گریه زاری نبود، بود؟ مثل بچه‌ها صورتم رو با پشت دستم پاک کردم و خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم.

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

خنده رو به وضوح توی چشماش دیدم؛ اما چون حال زارم رو دیده بود، جلوی خودش رو گرفت. از پنجره‌ی باز اتاق اشاره ای به مسیر صاف و شیب داری که احتمالاً به در ورودی می‌رسید کرد و گفت:  
- این‌جا خونه خنگه خدا.

راست می‌گفت، این مسیر شیب دار، مخصوص ویلچر بود. اخم بی‌اراده‌ای روی صورتم نشست؛ اما چیزی نگفتم. واقعا الان توی وضعیتی نبودم که بتونم درست فکر کنم یا جواب شوخی هاش رو بدم. درسته دیگه نمی‌خواستم به هیچ قیمتی به عمارت آرمان برگردم؛ اما انتظار این که رفیعی منو بیاره خونه‌ی پویا هم نداشتم. خوب می‌دونستم نمی‌تونه منو به خونه‌ی خودش ببره چون مثل یه خار توی چشم پرنیان و مهری بودم؛ اما حداقل می‌تونستم یه مدت هتل بمونم. بهتر از خونه‌ی پویا بود، نبود؟

- اتفاق بدی برات افتاده؟ کسی اذیت کرده؟

این فقط یه جمله‌ی معمولی بود؛ اما الان این‌قدر بی‌پناه بودم که حس حمایت عمیقی که پشت حرفش بود، بی‌اراده اشک رو به چشمام رو آورد. بی‌حرف سرم رو به معنی نفی تگون دادم و مصرانه به بیرون خیره شدم. روی این‌که توی صورتش نگاه کنم رو نداشتم. برعکس امید که همیشه مجبورم می‌کرد بهش نگاه کنم، پویا همیشه بی‌اصرار منو به حال خودم می‌ذاشت. چرخش رو عقب کشید و خواست فاصله بگیره که با یه واکنش سریع و بی‌اراده متوقفش کردم. از فکر این‌که ممکنه پویا جواب سوالام رو بدونه، هوش از سرم پریده بود. می‌دونستم رفیعی از همه چی خبر داره؛ اما پویا صادق تر از پدرش بود. اگه رفتار تند و نگاه مغرورش رو فاکتور می‌گرفتم، پویا پسر خوبی بود و من ازش بدی ندیده بودم.

جلوی پاهای بی‌حسش که زانو زدم و بهش خیره شدم، نفس عمیقش رو حس کردم. موهام رو از صورتم کنار زدم و لبای خشک شده‌ام رو جمع کردم. تردیدم رو که حس کرد، نگاهش رو ازم گرفت. آرام و کلافه زمزمه کرد:

- بلند شو.

صداش رو می‌شنیدم؛ اما مغزم توی خواب عمیقی فرو رفته بود. بین پرسیدن و نپرسیدن سوالم مردد بودم. شرایط جسمی و روحیش این‌قدر خوب نبود که بخوام خاطراتش رو یادش بیارم. بند



بند وجودم برای دونستن حقیقت التماس می‌کرد؛ اما قلبم بهم اجازه نمی‌داد یکی دیگه رو هم با خودم به درد بکشونم. اونم پویایی که تا حالا بارها به خاطرم جلوی طایفه‌اش ایستاده بود. نمی‌دونم درموندگیم رو توی چشمم دید یا نه و نمی‌دونم از چی این‌قدر کلافه شد؛ اما وقتی بی‌هوا مچ دستم رو گرفت و کمی محکم کشید تا بلندم کنه، صورتم از شدت درد جمع شد و نتونستم تعادلم رو حفظ کنم. لحظه‌ی آخر برای حفظ تعادلم، دست آزادم بی‌اراده روی پاش ستون شد. فقط یه لحظه طول کشید تا متوجه موقعیت بدم بشم و خودم رو محکم عقب بکشم. حرکتی که اون از بچگی ازش بدش می‌اومد.

- از چی می‌ترسی؟ پاهای من حس نداره.

نگاهی به صورت مردونه و لبخند آرومش کردم. بغضی که از حرف تلخش به گلویم چنگ می‌انداخت رو ندیده گرفتم. اون کلافگی‌ش رو پشت لبخندش قایم می‌کرد، من باید با سردرگمیم چی کار می‌کردم؟

دست سالمم روی مچ دست دردناکم نشست و صادقانه گفتم:

- دستای من که داره.

لبخندش که محو شد، فهمیدم بحث خوبی رو شروع نکردم؛ اون هم با کسی که یه روز محرم بوده. من واقعا نمی‌خواستم احساساتش رو قلقلک بدم. تنها چیزی که الآن نمی‌خواستم یه احساس ناشناخته جدید با یه آشنا بود!

برای پایان دادن به این نگاه سنگینش، بی‌هوا پرسیدم:

- اولین باری که منو دیدی کجا بود؟

نگاه عمیقش رو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید. نمی‌دونم چی کار کرده بودم که باز هم بداخلاق شد و با یه «یادم نمیاد» ساده می‌خواست از سر خودش بازم کنه. اون هیچ‌وقت از حرف زدن با من خوشش نمی‌اومد. همیشه فاصله‌اش رو باهام حفظ می‌کرد و ازم فرار می‌کرد؛ اما هم‌زمان سعی می‌کرد ازم حمایت کنه. حمایتی که هر وقت انتظارش رو نداشتم، قلبم رو گرم کرده بود.

اولین باری که دیدمش، بعد از پرورشگاه بود وقتی تازه پا به خونه شون گذاشته بودم؛ اما از همون اولین برخورد هم نگاه آشنانش باعث می‌شد باور کنم منو از قبل می‌شناسه.

پویا و شایان تنها کسانی بودن که باعث شدن حمایت برادانه رو تجربه کنم؛ با این‌که هیچ قانونی نمی‌تونست بگه برادر من و آرمان که قانونا برادرم بود، شرعا از هر نامحرمی نا\*مح\*رم تر بود. ای‌کاش می‌شد بفهمم فقط زندگی من اینجوریه یا زندگی همه همیشه این‌قدر پر از تناقض‌های دیوانه‌واره. شاید اگه می‌دونستم من تنها کسی نیستم که مجبوره این‌قدر قوی باشه، تحمل همه چی آسون تر می‌شد.

داشت بی‌هیچ حرفی بیرون می‌رفت که بی‌هوا جواب سوال اولش رو دادم:

- اتفاق بدی برام افتاده. دارم اذیت میشم...

از شدت بغضی که توی گلویم بود نتونستم حرفم رو ادامه بدم. نتونستم بگم پدرت داره با رازی که این همه سال توی س\*ی\*نه اش نگه داشته نابودم می‌کنه. ساکت شدم چون نمی‌خواستم اون رو هم مثل خودم نابود کنم.

بغضی که توی صدام بود، دست خودم نبود، ولی اون رو متوقف کرد. بعد از مکثی طولانی، با همون لحن همیشگی‌ش گفت:

- بابا با عجله آوردت اینجا. خیلی کلافه بود. گفت تا ثابت شدن وضعیتت مراقبت باشم. زیاد اینجا نمی‌مونی. پس معذب نباش.

چرا سعی نمی‌کرد یکم باهام راه بیاد؟ چرا سعی نمی‌کرد درکم کنه؟ چرا نمی‌فهمید الآن اون تنها کسیه که به حرفاش اعتماد دارم؟

هنوز مثل یه احمق توی بدترین وضعیتم ایستاده بودم و دستم روی مچ دستم که حالا به خون نشسته بود و دردش داشت دیوونه‌ام می‌کرد، خشک شده بود.

- از این که اشکم رو درباری ل\*ذت می‌بری؟ چرا...

بدون این که سمتم برگرده نفس عمیقی کشید و وسط حرفم پرید:

- تولد آرمان بود و جشن بزرگی تو باغ طایفه‌تون برات گرفته بودن. همه ی بزرگا و خانواده های سرشناس اونجا جمع بودن؛ همه به جز محمدخان. می‌دونی این یه توهین به هویت پسر خودشه مگه نه؟ این کارش فضای جشنو سنگین کرده بود. توی مراسم بودیم که یکی اومد سراغ بابام و گفت محمد خان توی خونه خودش و می‌خواد بابام رو ببینه. این اولین باری نبود که این اتفاق می‌افتاد. همیشه توی خونه‌ی ما سر ویزیت مریم دعوا بود. مریم خیلی زیبا بود و مادرم از این ویزیتای وقت و بی‌وقت خوشحال نبود.

برگشت سمتم و بی‌هوا گفت:

- تو مقصر این که مادرم ازت خوشش نمیاد نیستی. مادرم در واقع از مادرت خوشش نمیاد. از اولش به بابام شک داشت و هیچ‌وقت نمی‌ذاشت تنها مریم رو ویزیت کنه؛ اما بابا به خاطر محمدخان هرکاری می‌کرد. اون بارم بی‌چک و چونه دور از چشم بقیه اومد خونتون. من بچه بودم؛ اما معنی خیانت رو خوب می‌فهمیدم. واسه اولین بار دنبالش اومدم. می‌خواستم مطمئن بشم مادرم اشتباه می‌کنه؛ ولی چیزی که دیدم خیلی بیشتر از یه ویزیت مریض بود. تو توی آ\*غ\*و\*ش محمدخان بلند گریه می‌کردی و نمی‌تونستی نفس بکشی. مریم اسپریت رو برداشته بود و بهت نمی‌داد. محمدخان می‌خواست مراقبت باشه؛ اما مریم... می‌گفت باید بمیری تا بتونه نفس بکشه. می‌گفت وقتی نگاهت می‌کنه از خودش بدش میاد. می‌خواست خفیات کنه. این قدر وحشی و وحشتناک شده بود؛ که حتی محمدخان هم نمی‌تونست کنترلش کنه. محمدخان تورو زمین گذاشت تا جلوی مریم رو بگیره؛ اما زورش نرسید. بابام بهش آرامبخش قوی تزریق کرد و بالاخره اسپری از دستش افتاد. حتی محمدخان هم حواسش بهت نبود که دیگه کبود شدی. اون لحظه فقط نگران مریم بود که قبل از بی‌هوش شدنش از محمدخان خواست حداقل تورو به طایفه ی واقعیت ب\*دن. من اسپری رو برداشتم و...

مثل احمق ها، شوک زده وسط حرفش زمزمه کردم:

- طایفه ی واقعیم؟

ساکت شد. لحظه‌ای مکث کرد و انگار تازه فهمید به چی فکر می‌کنم که شوک زده گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟ چه طور می‌تونی به همچین چیزی فکر کنی؟ اگه این‌جوری بود بابا بهت می‌گفت. بابای من همچین آدمی نیست. مادرت مجنون بود! سلامت عقلی نداشت. نباید حرفاشو باور کنی رها. نباید حرفای بقیه رو در مورد ناپاکی مادرت باور کنی. نباید...

دستم رو که از روی مچم برداشتم، باند خونی دور دستم رو دید و ساکت شد. بغضم رو قورت دادم و خیره توی چشمای نگرانم، زمزمه کردم:

- پس حرف کیو باید باور کنم؟ تو بهم بگو کیو باور کنم؟ سکوتش بدترین جوابی بود که می‌تونست بهم بده. سکوتی که مهر تاییدی بود روی شکی که الآن به جون اون هم افتاده بود.

اشکای سردم، بی‌اجازه روی صورتم سُر می‌خوردن؛ اما پویا نگاهم نمی‌کرد. انگار نمی‌خواست شک رو توی چشماش ببینم. شکی که داشت روحم رو می‌خورد.

با قدم هایی سست و آهسته روبه‌روش، روی زمین، نشستم. وارفته و دلخور زمزمه کردم:  
- چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی؟ چرا همیشه باید دلمو بشکنی تا جوابمو بدی؟ چطور دلتون اومد با غرور و احساساتم بازی کنین؟ چطور تونستین این همه سال منو با این دروغ توی این زندگی نکبت نگه دارین؟ چرا جلوی مریم رو گرفتین؟ چرا نداشتین خلاصم کنه؟ چطور دلت اومد پویا؟ از دیدن زجر کشیدن کسی که باهات توی اون پرواز نبود ل\*ذت می‌بری؟

نفهمیدم چرا ازش عصبانی شدم و نفهمیدم کی صدام بالا رفت؟ من فقط دلم شکسته بود؛ به همین سادگی! حالا با جمله‌ی آخرم دل اون رو هم شکونده بودم. می‌تونستم این رو از نگاه دلخوری که بالاخره توی نگاهم نشسته بود، بخونم.

دیدن رفیعی که کلافه و عصبی توی درگاه در ایستاده بود، جرقه‌ای روی خاکستر خشمم شد. از جلوی پای پویا بلند شدم و روبه‌روی رفیعی ایستادم. وا رفته و پر بغض، با نفسی که دیگه یاریم نمی‌کرد، زمزمه کردم:

- بهم نگاه کن.

ترسناک شده بودم؛ تهی‌تر از همیشه. با این که از جوابش می‌ترسیدم؛ ولی می‌خواستم وقتی داره جوابم رو میده، نگاهش رو ببینم. می‌خواستم مثل امید راست و دروغ حرفای آدمارو از چشماشون بخونم. حالا می‌فهمیدم حال امیدی رو که تمام سال های عمرش با این قضیه دست و پنجه نرم کرد و در مقابل همه‌ی سرکوفتای هر کس و ناکسی سکوت کرد. حالا می‌فهمیدم چی کشیده و لبخند زده. حالا می‌فهمیدم چقدر غرورش رو نشونه گرفتن و بازم مهربون مونده. توی این حال و روزم چی می‌تونست مثل یاد امید منو تا جنون ببره؟

من دیگه؛ واقعا چیزی برای از دست دادن نداشتم. رفیعی که نگاه کلافه‌اش رو بهم دوخت، شرمندگی رو که توی چشمای قرمزش دیدم، اشکم چکید و همه جراتم از بین رفت. دیگه با چه جراتی باید می‌پرسیدم بابام کیه؟ با چه جراتی باید هویت واقعیم رو می‌پرسیدم؟ با چه جراتی باید حرفاش رو گوش می‌دادم؟

راهی نبود. انتخابی نبود. انگار برای من، هیچ‌وقت چاره‌ای نبود. اگر الآن نمی‌پرسیدم، دیگه هیچ‌وقت جرات پرسیدن پیدا نمی‌کردم. اشکم رو با حرص پس زدم و با وجود بغضی که مدام قورتش می‌دادم، پرسیدم:

- پویا میگه... باباش کسی نیست که با زندگی کسی این‌جوری بازی کنه. من پویارو قبول دارم ولی...  
حالم داره از تو بهم می‌خوره. فقط بهم بگو... من... من کیم؟

دیگه حتی پاک کردن اشکام هم کمکی بهم نمی‌کرد. دیگه حتی کنترل اشکام رو هم از دست داده بودم.

روش رو که ازم برگردوند، بی‌اراده سرش جیغ کشیدم:

- منو ببین.

نگاهم روی جعبه ی کوچیک توی دستش چرخید؛ جعبه کمک های اولیه! بی هوا جعبه رو از دستش بیرون کشیدم. جز یه سرنگ آماده و یه پارچه الکلی آماده، چیزی توی جعبه نبود. مثل همیشه می‌خواست ساکت‌کنه، همون‌طور که مادرم رو ساکت می‌کرد.

هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد آرومم کنه، همیشه فقط صدام رو خفه می‌کرد تا نپرسم، تا ندونم، تا سر و صدا نکنم، تا آبروریزی نکنم. من براش فقط یه پرسروصدای بی‌آبرو بودم؟ توی یه تصمیم آبی سرنگ رو برداشتم و جعبه رو پرت کردم کنار. خیره توی نگاه شوکه و گیجش باند دور دست بی حس شده‌ام رو باز کردم و دستم رو با حرص سمتش گرفتم.

- این خون... خون کیه؟

نگاهش روی میج خونی و سرنگ توی دستم سُرخورد و درجا فکرم رو خوند. عینکش رو از چشمش برداشت و کلافه دستی به چشمش کشید. این حرکت برای من تیر خلاص بود. من دختر بابامحمد نبودم. بابامحمد به خاطر عشقش به مریم فقط آرمان و زهره رو نابود نکرده بود، اون از منم رد شده بود. خندیدم؛ بلندتر از همیشه. مثل دیوونه‌ها با دست خونی و یه سرنگ آماده توی دستم می‌خندیدم؛ یه خنده هیستریک و عصبی. صدای بلند در حیات هم نتونست منو به خودم بیاره. می‌شنیدم؛ همه چیز رو می‌شنیدم. صدای قدم های بلندی که به در نزدیک می‌شد رو هم می‌شنیدم و هم می‌شناختم. چطور می‌تونستم شناسم وقتی حتی راه رفتنش هم مثل بابامحمد بود؟ بابامحمدی که بابام نبود.

حالا مریم رو می‌فهمیدم؛ حالا می‌فهمیدم چرا عشق و نفرت رو هم‌زمان توی چشمش می‌دیدم؛ حالا می‌فهمیدم چرا موقع شکنجه هاش بلند می‌خندید و چرا بعدش برام گریه می‌کرد؛ حالا می‌فهمیدم تنها کسی که واقعا داشت درست می‌گفت، درست فکر می‌کرد و کار درست رو می‌کرد، مریم بود. کسی که همیشه فکر می‌کردم دیوونه‌ست، حتی توی جنونش هم از همه عاقل تر بود. مادر نابغه‌ی من هم دوستم داشت و هم ازم متنفر بود.

هیچکس هیچی نمی‌گفت. دیگه حتی پویا هم سعی نمی‌کرد آرومم کنه. اون وارفته بود! می‌تونستم حس کنم که تمام تصورش از پدرش شکست. منم قبلا همچین لحظه‌ای رو پشت سر گذاشته بودم؛ اما... کدوم پدر؟ من حتی نمی‌دونستم پدرم کیه!

داشتم سعی می‌کردم حق همم رو خفه کنم برای حفظ غروری که دیگه چیزی ازش نمونده بود، اما اشکام نمی‌داشتن. درمونده تر از همیشه، بی‌صدا اشک می‌ریختم و بی‌غرور تر از همیشه با سرنگ پر از مخدردرمانی سرجام ایستاده بودم. شاید فقط باید تمومش می‌کردم. شاید فقط باید کار ناتموم مادرم رو تموم می‌کردم. این درست ترین کار ممکن بود. لبخند تلخی زدم و دلخور گفتم:

- اون داشت سعی می‌کرد نجاتم بده. چرا نمی‌فهمین؟ چرا هیچ‌وقت من و مریم رو نمی‌فهمین؟ اون می‌خواست با خلاص کردنم نجاتم بده. چرا درک نمی‌کنین؟

از بس سرنگ رو توی دستم فشار داده بودم، چیزی تا خرد شدنش نمونده بود. انگار پویا بالاخره فکرم رو خوند که دستش سمت ویلچرش رفت؛ اما رفیعی زودتر موقعیت رو فهمید و دستش رو به معنی «صبر کن» بالا برد. اون هم می‌دونست الآن مثل تیریم که با هر حرکت کوچیک از کمان در میرم. نگاه نگران و مستاصل پویا توی چشمش نشست. با صدایی که از نگرانی می‌لرزید گفت:

- نکن. تورو خدا نکنی ها. این راهش نیست. آروم باش بذار...

- آرومم. همیشه قبل از این کار آرومم. محاله بفهمی چه آرامشی داره.

بی‌توجه به آرمان که دیگه حتی نمی‌دونستم چطور فهمیده اینجام، سرنگ رو بالا آوردم. تزریق همه‌ی این مخدر، می‌تونست باعث اوردوز بشه؛ اما هم مرگ قطعی نبود، هم فرصت تزریق کامل نداشتم پس...

نگاهم از مردمک لرزون چشم‌های پویا و چشم‌های کلافه‌ی رفیعی گذشت و روی صورت خیس و یخ زده‌ی آرمان قفل شد. هنوز نفس‌نفس می‌زد و آب از موهای بی‌حالتی که روی صورتش ریخته بودن، پایین می‌چکید. هنوز رنگ و روش پریده و حالش خ\*را\*ب بود. هنوز لباس مهمونی تنش بود؛ همون کت و شلوار مشکی، اسپرت و شیکی که حالا دیگه نابود شده بود. همون صورت مردونه و همون نگاه تیزی که تداعی نگاه پر مهر بابامحمد بود؛ ولی بابامحمد نبود. همون قد بلندی که تکیه گاه نبود، سوهان روح بود. باورم نمی‌شد؛ ولی کسی که همیشه من رو به خاطر فرار از بیمارستان سرزنش می‌کرد؛ حالا از بیمارستان فرار کرده بود! دلیل فرار من امید بود؛ اما نمی‌خواستم قبول کنم دلیل اون، منم، منی که ثروت طایفه‌اش زیر دستم بود؛ وقتی حتی خواهرش نبودم. مادرم باعث و بانی نابودی خاندانش بود و اون، بهم احساس پیدا کرده بود. برای یه مرد چیزی می‌تونست بدتر از این باشه؟ چرا همه‌ی تنفیری که ازش داشتم داشت از دلم شسته می‌شد؟ چرا لبریز از عذاب وجدان، تحقیر و بی‌قیدی بودم؟

دیدنش اذیتم می‌کرد؛ ولی عمدا نگاهش می‌کردم، خیره‌ی خیره. نگاهش می‌کردم و بغض گلوم رو از شباهتی که به بابامحمد داشت، سنگین تر می‌کردم؛ حامی‌ای که دیگه نمی‌دونستم چرا حامیم شده؟ بهش نگاه می‌کردم و ته دلم خالی می‌شد از حسی که این همه وقت توی خودش ریخته بود؛ وقتی همه چیز رو می‌دونست.

به من خیره بود، داغون تر از همیشه. انگار اونم دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت. اشکی که از چشمم سُر خورد رو دید و اخمش عمیق تر شد. نگاه خیس و پریم رو به رفیعی دوختم. با صدایی که دیگه این‌قدر تحلیل رفته بود؛ که حتی مطمئن نبودم شنیده بشه، زمزمه کردم:

- می‌بینی با ما چی کار کردی؟ می‌فهمی چقدر سخت بوده؟ این‌جا بیمارستان نیست ع\*و\*ضی. نمی‌تونی ب\*دن ما رو بشکافی و بعد روش چسب زخم بزنی.

پویا هنوز بهت زده بود و نگاهش بین من و پدرش می‌چرخید. می‌تونستم ببینم که هنوز امیدواره اشتباه شده باشه؛ ولی صدای دورگه از دردم، جمله‌های کوتاه و پر نفرت، دستپاچگی رفیعی و رنگ پریده‌اش، مدرک محکمی بود. رفیعی قدمی جلو اومد. کلافه و تندتند گفت:

- متاسفم، خیلی متاسفم. اون‌جوری که به نظر میاد نیست رها. محمد دلیل داشت. بذار توضیح بدم برات. طایفه‌ات...

متاسف بود؟ زندگی ما رو نابود کرده بود و بعد فقط متاسف بود؟ دلیل داشت! من باید مثل یک دختر خوب صبوری می‌کردم و دلپیش رو قبول می‌کردم؟! این چیزی بود که ازم انتظار داشتن! انتظاری که دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این برآورده‌اش کنم.

نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم چیزی بیشتر از این بدونم. نگاهم روی آرمان سُر خورد. هنوز نگاهش به من بود، نگاهی که متفاوت بودنش اذیتم می‌کرد. نگرانی توی نگاهش اذیتم می‌کرد. اونم حالش زار بود؛ اما نه مثل من. به اونم سخت گذشته بود؛ اما نه مثل من. اونم هویتش رو



مفت باخته بود؛ اما نه مثل من. اون هم حرف زیاد شنیده بود؛ اما نه مثل من. اون هم مثل من بود؛ ولی نه مثل من!

شاید اگه زودتر به احساسش اعتراف می‌کرد؛ شاید اگه پویا زودتر بهم می‌گفت از مادرم چی شنیده؛ شاید اگه رفیعی همه چیز رو مخفی نمی‌کرد، الان حالم این نبود.

ضربان قلب ضعیفم سنگین و سنگین تر می‌شد و درد سمت چپ بدنم عملاً داشت فلجم می‌کرد. من بدنم رو به خوبی می‌شناختم. می‌دونستم اگه خودم رو آرام نکنم، قلبم با یه حمله‌ی جدید کاملاً از پا درم میاره. اون وقت حتی نمی‌تونستم این کار رو هم تموم کنم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا قلب ناآرومم رو آرام کنم.

همه فکر می‌کردن می‌خوام همه‌اش رو تزریق کنم. فقط آرمان بود که با دقت بهم خیره شده بود. اون تنها کسی بود که می‌دونست شایعه هوشم توی طایفه، فقط یک شایعه نیست. می‌دونست چیز دیگه‌ای توی سرم می‌گذره. وقتی خیره توی نگاهش مایع سرنگ رو خالی کردم و با یه حرکت سریع با هوا پرش کردم؛ دستم رو خوند. برای ثانیه‌ای کوتاه مردمک چشماش گشاد شد. من وحشت رو توی نگاه همیشه محکمش دیدم. احتمالاً آخرین چیزی که می‌دیدم، همین وحشت غیرقابل باورش بود.

چشمام رو بستم و بی‌توجه به اشکی که از چشمای کبودم سر خورد، با آخرین توانم سرنگ رو توی بازوی راستم فرو کردم. اگرچه «نه» بلند و شوکه‌ی پویا نتونست منو متوقف کنه؛ اما دست مردونه، سنگین و بزرگی که بی‌رحمانه دست چپم رو با شدت از سرنگ جدا کرد و با خشونت پشت سرم برد، متوقفم کرد. از پشت سر محکم بغلم کرد و هر دو دستم رو با یه دستش قفل کرد. دست دیگه‌اش رو دور شونه‌ام گذاشت و بی‌توجه به تقلای من صبورانه سعی کرد آرامم کنه. کنار گوشم زمزمه کرد: «آروم باش... آروم لعنتی» بی‌توجه به زمزمه هاش با وجود مچ دست دردناکم، برای تزریق تقلاً می‌کردم؛ یه تلاش بی‌نتیجه. گردنم که از موهای ترش خیس شده بود؛ لرز بدی به تنم انداخت. انگار اون حتی می‌دونست که به گردنم حساسم؛ ولی من، هیچی از اون نمی‌دونستم. رفیعی و پویا از شدت شوک بدون هیچ حرکتی فقط به کشمکش ما دوتا زل زده بودن؛ پویا حتی پلک هم نمی‌زد و من این‌قدر دست و پا زده بودم که خون از سرنگی که بیش از حد توی بازوم فرو رفته بود، سرازیر شد. با دیدن خونی که لباسم رو لکه دار می‌کرد و لحظه به لحظه شدت می‌گرفت، بالاخره صبر آرمان لبریز شد و سر رفیعی فریاد زد:

- مثل اون دفعه خشکت نزنه احمق! بیا این سوزن لعنتی رو از دستش بکش بیرون.

مغز خوابم با شنیدن جمله‌ی «مثل اون دفعه...» بیدار شد. این اولین باری نبود که این رو می‌فهمیدم؟ تمام خودکشی‌هایی که همیشه به یاد می‌آوردم، واقعی بودن؟ یعنی هر بار که این حقیقت رو می‌فهمیدم، خودکشی می‌کردم و بعدش همه چی رو فراموش می‌کردم؟

ماتم برد. برای ثانیه‌ای کوتاه دست از تقلاً برداشتم و توی حصار تنگ آغوشش آرام گرفتم. برای ثانیه‌ای کوتاه حس کردم، زندگیم یه جهنم واقعی. حس تهی بودن و غم عمیقی که به س\*ی\*نه م چنگ می‌زد، داشت منو خفه می‌کرد. انگار همه‌ی آدمای دنیا ازم متنفر بودن و من تنها کسی بودم که محکوم به یه زجر ابدی بودم.

آرمان انگار می‌دونست این آرام گرفتم یه طوفان جدیدی رو همراهش داره که حصار دستش رو تنگ تر کرد و این بار کاملاً منو به خودش چسبوند.

خوی وحشی وجودم بیدار شد و بی‌هوا با یه ضربه‌ی محکم هولش دادم عقب. من اندام های حیاتی و رگ های حساس ب\*دن رو به خوبی می شناختم. وحشیانه پشش زدم و با آرنج دست چپم، با یه حرکت محکم و حرفه ای توی قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش کوبیدم؛ ضربه ای که نفس کشیدن رو مختل می کرد. وقتی از شدت درد حلقه ی دستش دور کمرم شل شد، از درد خم شد و به سرفه افتاد، ازش فاصله گرفتم. می‌دونستم هنوز از پا در نیومده؛ اما فرصت ضربه‌ی بعدی رو نداشتم.

قبل از این‌که دستم به سرنگ برسه، بین سرفه های وحشتناکش، وقتی که داشت برای ذره ای اکسیژن تلاش می کرد، بدون این که جونی برای قدم برداشتن داشته باشه، با یه حرکت وحشیانه دست انداخت دور کمرم و عقبم کشید. محکم‌تر از قبل مهارم کرد. این بار بدون این که بغلم کنه دستام رو از جلوم ضربدری قفل کرد و از پشت با جفت دستاش گرفت. مهم نبود چقدر تلاش کنم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم، من توی این حال بدم زورم به آرمان نمی‌رسید.

دیگه جونی توی تنم نمونه بود و به نفس‌نفس افتاده بودم. رفیعی با «زود باش» ی که آرمان با صدایی خش دار بهش گفت، وحشت زده جلو اومد و سرنگ رو از دستم بیرون کشید. آرمان که سرنگ رو توی دستای رفیعی دید، رهام کرد و به دوباره به سرفه افتاد.

حالم بدتر از اون بود که بتونم حتی روی پاهای خودم بایستم. بین تلاش هاش برای نفس کشیدن، درست قبل از این‌که زمین بخورم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و نگاهام داشت. بی‌توجه به خونی که حالا شدت پیدا کرده بود، توی آ\*غ\*و\*ش آرمان زار می‌زدم و مشتای بی‌جونم توی س\*ی\*نه‌اش می‌نشست؛ ترجم انگیز تر از همیشه. نه جلوی مشتام رو می گرفت، نه آرومم می کرد. نه توضیحی می داد، نه کلمه ای حرف می زد. فقط حصار دستاش دورم تنگ تر می شد.

صدای هق‌هقم با دیدن سرنگ پر و آماده‌ای که رفیعی نزدیکم آورد، قطع شد. نمی‌خواستم بیهوش بشم وقتی می‌دونستم ممکنه بعد از بهوش اومدن، دوباره همه چیز رو فراموش کنم. توان این که یک بار دیگه همه‌ی این لحظه هارو از سر بگذرونم، نداشتم. من دیگه واقعا کشش نداشتم.

آرمان که حالا محکم بغلم کرده بود، لرز بدی که به تنم نشست رو حس کرد. با قدم بعدی رفیعی، بی‌اراده کاملاً چرخیدم سمت آرمان و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم. از شدت بی‌پناهی، بی‌اراده صورتم رو توی لباسش مخفی کردم و با بی‌چارگی به پیرآهن خیسش چنگ می‌زدم؛ ولی حتی دست آزادش برای ب\*غ\*ل کردنم بالا نمی‌اومد. فقط می‌خواست سرنگ رو از دستم دور کنه و حالا که خیالش راحت شده بود، دوباره شده بود همون آرمان بی‌واکنش، بی‌تفاوت و سرد همیشگی.

دستام رو با تعجب از لباسش جدا کرد که با دیدن سرنگ پر از دیازپام توی دست رفیعی، اخم غلیظی توی چهره‌اش نشست و کمی عقب کشید. همین یه حرکت کوچیک کافی بود تا بدونم تا وقتی کنارم ایستاده، نمی‌ذاره بیهوشم کنن. از بین دندون‌های کلید شده‌اش، غرید:

- دیوانه که نیست! فکر کردی می‌تونی مثل مریم باهاش رفتار کنی؟

رفیعی دستپاچه و پریشون بود و انگار جز همین کار، چیزی به ذهنش نمی‌رسید. نتونست خودش رو کنترل کنه و سر آرمان داد زد:

- واقعا فکر کردی بدون این داروها می‌تونی کنترلش کنی؟

آرمان با اخمی کمرنگ و صورتی که هنوز کبود بود، چند ثانیه مکث کرد و بدون این که جوابی به رفیعی بده، رهام کرد. فکر کردم می‌خواد بی‌خیالم بشه؛ اما وقتی دستش بی‌هوا زیر زانوهام رفت

و با به حرکت بلندم کرد، بی‌اراده با همون دست زخمی به پیرآهنش چنگ زدم. نه از ترس افتادن؛ برام مهم نبود به چه قیمتی، من فقط نمی‌خواستم دوباره همه چیز رو از یاد ببرم. اولین قدم رو که سمت در اتاق برداشت، رفیعی سد راهش شد.

- حالا که باز همه چی رو فهمیده، دیگه نمی‌ذارم باهات زندگی کنه. از اولشم نباید می‌ذاشتم حضانتش رو بگیری.

لازم نبود به صورتش نگاه کنم تا بفهمم الآن برخلاف ظاهر آروم و سردش، روی نقطه‌ی جوشه. به چشمای رفیعی خیره شد و بدون هیچ واکنش اضافه‌ای، خشک و سرد، گفت:

- تو دادگاه از ترس آبروت گذاشتی دخترخونده تو ازت بگیرم؛ وقتی می‌دونستی برادرش نیستم و می‌دونستی هدفم انتقامه. وقتی به بار خفه شدی، پس تا آخرش خفه بمون!

باز نگه داشتن چشم‌های الآن سخت‌ترین کار دنیا شده بود. دیوونه بازی قلبم شروع شده بود و این بار دیگه، حتی برای آروم موندن تلاشی نمی‌کردم. دیگه برام مهم نبود کجا باشم، کدومشون منو نگه می‌داره و کدومشون منو دور میندازه، من داغون‌تر از همیشه، فقط می‌خواستم همه چی تموم بشه.

رفیعی از جواب آرمان حرصش گرفته بود. این نه فقط از جمله‌ی بعدیش، حتی از صدای مرتعش و کفریش هم مشخص بود.

- تو خیلی وقته که دیگه خانزاده‌ی طایفه ریاحی نیستی، نمی‌تونی این‌جوری با من حرف بزنی. محمد یه چیزی می‌دونست که اسمتو از شناسنامه‌اش در آورد و...

این اصلاً عجیب نبود! تحقیر و دست گذاشتن روی نقطه ضعف بقیه، عادت تک‌تک اعضای این خانواده بود؛ همه به جز پویا. توی زندگیم زیاد تحقیر و توهین شنیده بودم؛ ولی این اولین باری بود که از تحقیر شدن آرمان قلبم مریضم به درد اومده بود. اون داشت تحقیر می‌شد، چون محمدخان جای موندن پای خانواده‌اش، مادر من رو انتخاب کرده بود؟ این خیلی ناعادلانه بود.

این قضیه خط قرمز آرمان بود و مطمئن بودم الآن عصبانی میشه، منو این‌جا می‌داره و میره؛ اما فقط منو به س\*ی\*نه‌اش فشرد و با بی‌تفاوتی به چشمای رفیعی زل زد.

- شاید خونش از خون من نباشه؛ ولی اسمش هنوز تو شجره نام‌های منه؛ به نام طایفه‌ی منه؛ حتی اگه نخواد پیش من بمونه یا نخواد باهام برگرده آمریکا، شده بی‌آبرویی رو به جون می‌خرم و پسش میدم به طایفه‌ی خودش، ولی هیچ‌وقت نمی‌ذارم پیش تو یا توی طایفه‌ی من بمونه. اون متعلق به این‌جا نیست. تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری؛ تو فقط از یه طایفه‌ی کوچیکی که یه مدت از وارث یه طایفه‌ی قوی مراقبت کردی، همین و...

قدمی بهش نزدیک شد و با آرامش حرص دراری گفت:

- هیچ‌وقت یادت نره این دختر، دختر کسیه که محمدخان عاشقش بود.

- دختر کسی که محمدخان عاشقش بود، یا دختری که خودت عاشقش؟

روی مرز بی‌هوشی بودم؛ اما هنوز هم می‌تونستم صداها رو تشخیص بدم، مخصوصاً صدای پویارو. نمی‌دونم سکوت چقدر طولانی شد یا جو چقدر سنگین، اما آرمان که جواب پویا رو نداد، پویا با صدای تحلیل رفته‌ای زمزمه کرد:

- نمی‌تونه زیاد توی این وضعیت دووم بپاره. اگه الآن بهش حمله دست بده، زنده نمی‌مونه. نباید بذاری قبل از ثابت شدن ضربان قلبش بیهوش بشه...

تند شدن ضربان قلب آرمان و جمله‌ی کم رنگ و دور پویا، آخرین چیزایی بودن که شنیدم. حتی اگه می‌خواستم در برابر بیهوشی مقاومت بکنم هم، درد قلبم بیشتر از حد توانم بود. سُر خوردن دستم از لباس آرمان و صدای چکیدن قطره‌ی خونم از دست آویزونم آخرین چیزی بود که شنیدم.

\*\*\*

داشتم فرار می‌کردم؟ بی‌توجه به سعادتی که بلند اسمم رو صدا می‌زد، پله‌های غیر استاندارد محضر رو دوتا یکی می‌کردم تا فقط دور بشم. اتفاقات امروز بیش از حد سنگین بود. حس عذاب وجدان از حرفایی که به پویا زده بودم یه طرف، تحمل دیدن نگاه امید از اون ن\*زد\*یک\*ی هم یه طرف. حتی نمی‌خواستم در مورد این‌که صدای پای پشت سرم صدای قدم‌های سعادتیه یا امید، کنجکاو کنم. فقط عینک آفتابی بزرگم رو زدم، کلاه آفتاب گیرم رو تا آخر جلو کشیدم و از راه پله‌ی تاریک و کمی نمور محضر بیرون زدم. قدمای تند و کوتاهم، بیشتر از راه رفتن شبیه فرار کردن بود. هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که لباسم محکم کشیده شد. فکر کردم سعادتیه؛ اما وقتی با نگاه امید روبه‌رو شدم، عمیقا اشتباهم رو حس کردم. نباید اون رو وارد این ماجرا می‌کردم. اون لجباز بود و نمی‌تونستم بذارم با لجبازی خودش رو به خاطر من به خطر بندازه؛ شاید اگه جای پس زندنش فقط ازش می‌خواستم تنهام بذاره قبول می‌کرد؛ شاید اگه جای محرم شدن فقط ازش می‌خواستم یا این‌قدر نزدیکم بمونه که بتونم ازش محافظت کنم یا این‌قدر ازم دور بشه که خطری تهدیدش نکنه، قبول می‌کرد. شاید...

- کجا میری؟

نفس کلافه‌ای کشیدم.

- کارم اینجا تموم شد. دارم میرم دنبال کار خودم.

نگاه گنگی بهم کرد و مات گفت:

- بی‌خدا فظی؟

اولش حتی متوجه منظورش هم نشدم! مثل احمق‌ها ایستادم و بهش خیره شدم. سعادتی تقریباً بهمون رسیده بود؛ ولی هنوز هم داشت بلند اسمم رو صدا می‌کرد. مطمئن نبودم درست حس کرده باشم، ولی انگار چیزی امید رو عصبانی کرده بود.

سعادتی که نفس‌نفس می‌زد، اخمی کرد و با غرغر گرفت:

- چرا این‌قدر یهو می‌ذاری میری رها؟ بگیرین شناسنامه هاتونو بابا.

نگاهی به دو شناسنامه‌ای که سمتون گرفته بود انداختم و بی‌تفاوت یکیش رو از دستش بیرون کشیدم.

امید به سعادتی خیره شد و با اخم کمرنگی که بین ابروهاش نشسته بود، خیلی جدی بهش گفت:

- این‌قدر بلند اسمشو توی خیابون صدا نزن. نه... اصلاً صداش نزن!

سعادتی چند لحظه بهش خیره شد و بعد بی‌هوا زیر خنده زد. اون آدم مذهبی یا معتقدی نبود و همیشه همه چیز رو مسخره می‌کرد؛ دقیقاً برعکس امید. امید اصول خودش رو داشت و حالا که مکالمه‌ی من و سعادتی رو شنیده بود، روش حساس تر هم شده بود. می‌دونستم این دو نفر دوستای خوبی نمیشن! اصلاً نمی‌خواستم یه آشوب جدید درست کنم. باید همین الان این بحث رو بینشون تموم می‌کردم. مطمئن نبودم وقتی ببینم سعادتی امید رو مسخره می‌کنه، کتکش

نزنم! وقتی با خودم این کار رو می‌کرد، برام مهم نبود؛ اما نمی‌تونستم ببینم کسی به امید چیزی بگه.

دست امید هنوز هم به آستین لباسم بود. بی‌خداظی؟ تازه منظورش رو فهمیدم. بی‌هوا دستم رو محکم عقب کشیدم. حواسش از سعادتی پرت شد و نگاهش روی من سر خورد. به محض این که قدمی بهش نزدیک شدم، قدمی عقب رفت. پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- بذار به حساب اون خداظی آخری که باید می‌شنیدی و نشنیدی، قرار آخری که باید می‌اومدی و نیومدی. فرصتی که باید می‌دادی و ندادی.

قدم جلو رفته‌ام رو پس گرفتم و اشاره‌ای به سعادتی کردم.

- شناسنامه‌ات رو ازش بگیر. فکر نکنم کسی برات پستش کنه!

بی‌توجه به هر دوشون، برای اولین ماشین زرد رنگ دست بلند کردم و بی‌معطلی سوار شدم. آدرس خونه رو دادم و به صندلی تکیه دادم.

می‌خواستم جلوی دعواشون رو بگیرم؛ ولی به بدترین شکل ممکن این کار رو کردم. بی‌اراده هرچی که توی دلم می‌گذشت رو بهش گفتم، وقتی حتی چیزی نپرسیده بود. سعادتی شاید نفهمیده باشه چی میگم؛ اما مطمئنا امید همه چیز رو به یاد داشت. از شب اول توی پرورشگاه، امید بود که بهم سلام کرد؛ سلامی که بی‌جواب موند و شب آخری که توی اون پرورشگاه با اشک صبح شد. نامه‌ای که نمی‌دونم اصلا تونست پیداش کنه و بغض و حسرتی که همه ی این سال ها توی وجودم مونده بود، چیزایی نبودن که بتونم فراموششون کنم. مهم نبود چقدر سعی کنم خاطراتم از اون پرورشگاه لعنتی و امید رو فراموش کنم، این کار برام محال بود؛ مخصوصا وقتی امید این‌قدر بهم نزدیک بود.

\*\*\*

بی‌توجه به گوشیم که از بس زیور بهش زنگ بود، داشت شارژ تمام می‌کرد، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. طبق معمول در رو با گیره‌ی موهام باز کردم و کفشام رو گوشه‌ای پرت کردم. صدای جیغ رویا و غزال از همین جا هم شنیده می‌شد؛ ولی وقتی در سالن رو باز کردم، با صح\*نه‌ای که دیدم، برای ثانیه ای خشکم زد.

رویا موهای غزال رو چنگ زده بود و غزال موهای رویا رو! موهای هم دیگه رو می‌کشیدن و تن و ب\*دن هم دیگه رو چنگ می‌زدن، به هم فحش می‌دادن و همه چیز رو خرد و خاکشیر کرده بودن. غزال با ناخن های کاشته شده‌اش بازوی رویا رو خط انداخته بود و رویا با دست سنگینش صورت ظریف غزال رو کبود کرده بود.

همیشه دعوا می‌کردن؛ ولی هیچ‌وقت این‌قدر هم دیگه رو زخمی نکرده بودن! مثل دوتا دشمن خونی به جون افتاده بودن.

- خداروشکر که اومدین خانم جان. کشتن هم دیگه رو. به حرف منم که گوش نمیدن گیس بریده ها.

با دیدنشون توی این وضع، برای ثانیه‌ای حال خ\*را\*ب خودم فراموشم شد. جلو رفتم و دست غزال رو از رویا کنار زدم. نگاهی به سر و وضع شلخته شون کردم و شوکه شده زمزمه کردم:

- خجالت بکشین.

- بخدا اگه یه بار دیگه این عفریته رو این‌جا راه بدی دیگه خونه‌ات نمیام. خونه خودمونم راحت...



هنوز جمله‌اش تموم نشده بود که غزال دوباره با دست آزادش حمله کرد سمتش و موهاش رو چنگ زد.

- عفریته خودتی ع...وضی. بی‌خود کردی به اشکان گفتی من با وحید دوستم.  
انگار قضیه جدی‌تر از این بود که بتونم توش دخالت کنم. غزال وقتی پای دوستاش وسط می‌اومد، کاملاً جدی می‌شد. نگاهی به چهره‌ی خسته و کلافه‌ی زیور انداختم. خدا می‌دونه چقدر امروز ازشون پذیرایی کرده و حالا هم خسته و کوفته باید دعوهاشون رو تحمل کنه. نفس عمیقی کشیدم و سر جفتشون داد زدم:  
- بسه دیگه.

این بار جدی‌تر رو که دیدن، هر دو ساکت شدن و با قهر از هم فاصله گرفتن. غزال جوشی و احساساتی بود و رویا عاقل‌تر و خانوم‌تر. رو به رویا پرسیدم:  
- غزال چی می‌گه؟ تو چی کار کردی؟  
پشت چشمی برام نازک کرد و با حرص گفت:  
- از خود این ابله دریایی بپرس.  
غزال دوباره سمتش خیز برداشت. با نگاه تندى که بهش انداختم، با قهر رفت لباس بپوشه و بره خونه‌شون. بازوشو عقب کشیدم و خونسرد، اما جدی پرسیدم:  
- اشکان کیه؟

نگاه پر کینه‌اش رو از رویا گرفت و با غیض گفت:  
- دوست پسر.  
ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
- پس وحید کیه؟  
این بار به من نگاه کرد و بی‌حواس گفت:  
- دوست پسر.

خیلی داشتم سعی می‌کردم اخم کنم؛ اما این بار دیگه نتونستم. بی‌هوا زدم زیر خنده و ی توجه به کوهی از لباس‌هایی که روی مبل بودن، خودم رو روی مبل پشت سرم پرت کردم. بین خنده هام گفتم:

- سردیت نشه... یه وقت؟ شلخته... درو کن... یه چیزی گیر من و رویا بیاد.  
زیور از این جور روابط خیلی بدش می‌اومد؛ با این حال این بار اون هم نتونست جلوی خنده‌اش رو بگیره. همیشه همین بود. غزال بدون توجه به جنسیت با هر کسی که بهش سلام می‌کرد دوست می‌شد و رویا همیشه سعی می‌کرد یه جورى بهش بفهمونه این کار اشتباهه. رویا مادرشو از دست داده بود و با پدرش زندگی می‌کرد، غزال پدرشو از دست داده بود و با مادر و همسر دوم مادرش زندگی می‌کرد و من، پدر و مادرم رو از دست داده بودم و تنها زندگی می‌کردم. شخصیت ما سه نفر اگرچه خیلی متفاوت بود؛ ولی ما یه وجه اشتراک عمیق داشتیم. ما هر سه مون عزیزى رو از دست داده بودیم.

\*\*\*

به هر زحمتی بود آشتی‌شون دادم و قبل از تاریک شدن هوا براشون تاکسی گرفتم؛ هرچند سعی کردم به غزال بفهمونم نمی‌تونه با پسر هم مثل دخترا دوست باشه؛ ولی مطمئناً بی‌فایده بود.

نفس عمیقی کشیدم و در رو بستم. به در تکیه زدم و دستی به پلاک آشنای اسمم کشیدم. حس این‌که زنجیری که تمام این سال‌ها گر\*دن امید بود؛ حالا دور گر\*دن من بود، حس عجیبی بود. انگار تازه داشتم فرصت می‌کردم به اتفاقات امروز فکر کنم. چیزایی مثل این‌که چرا اومد محضر؟ چرا نظرش رو عوض کرد؟ تمام این سال‌ها چطور زندگی کرد؟ توی زندگیش چه خبره؟ چرا پیدام کرده؟ نکنه نامزد داشته باشه؟

با رسیدن به سوال آخر، نتونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. اگه نامزد کرده بود؛ حتما حلقه داشت. نگاهی به دستای خالی از حلقه‌ام انداختم. من این همه سال محرم پویا بودم، بدون هیچ حلقه‌ای؛ نامزد یکی از پسرای طایفه‌ام به اسم شهاب بودم، بدون هیچ حلقه‌ای و حالا هم محرم امید بودم، باز هم بدون هیچ حلقه‌ای. یعنی ممکن بود امید هم نامزد داشته باشه؟ حتی فکرش هم حس مثبتی بهم نمی‌داد. تا همین دیشب از تصور دیدنش تو کت و شلوار دامادی و ب\*غ\*ل کردن بچه‌ی آینده‌اش، ذوق زده می‌شدم؛ ولی از امشب نه، دیگه نه!

بی‌اراده جمله‌ی امروزش توی ذهنم تکرار شد. من حتی درک نمی‌کردم چرا از این‌که سعادت اسمم رو صدا زده عصبانی شده؟ ولی ته دلم حس می‌کردم، چیزی رو که نباید حس می‌کردم! این فقط یه محرمیت فرمالیته و دقیقه نودی بود. نباید به این حس مالکیتی که از امروز توی دلم جوونه زده بود، این‌قدر پر و بال می‌دادم.

این همه سال بین یه لشکر پسر خلاف کردم، ورزش کردم، غذا خوردم، خوابیدم، گشتم و بزرگ شدم؛ ولی خودم رو با هیچ کدوم جمع نبستم. هیچ‌وقت حتی به ذهنم هم نرسید طرز زندگی غلطه یا من به خاطر دختر بودنم فرقی با پسرای اطرافم دارم؛ اما کنار امید همه چی فرق داشت. اون ازم مراقبت می‌کرد و این باعث می‌شد دلم بخواد بی‌احتیاط باشم. اون نگرانم بود و این باعث می‌شد دلم بخواد بیشتر نگرانم کنم. اون همیشه به موقع پیداش می‌شد و این باعث می‌شد همیشه ته دلم منتظرش باشم. من خودم رو باهاش جمع نمی‌بستم؛ چون هیچ‌وقت حس نکردم ازش جدام. به چشم من اون عضوی از خانواده‌ام بود.

دستم از پلاک «الله» رد شد و روی پلاک اسمم نشست. من خودم رو به خوبی می‌شناختم. امید برای من اعتیاد آور بود! اعتیادی که باید ترکش می‌کردم تا بازم بتونه توی امنیت بمونه. نمی‌تونستم بذارم حماقتی که در مورد رویا کردم، در مورد امید هم تکرار بشه. نمی‌تونستم یه د\*اغ دیگه رو تحمل کنم؛ حتی فکر همچین اتفاقی هم ضربان قلبم رو کند می‌کرد.

بین من و امید، اون بی‌احساسه من بودم. من بودم که باید احساساتم رو کنترل می‌کردم و از تمام محبت هاش رد می‌شدم. اون نیومده بود که توی زندگی من بمونه و من این رو بهتر از هر کسی می‌دونستم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. به خودم قول دادم این آخرین باری باشه که به این چشم نگاهش می‌کنم. ما از بچگی بدون هیچ نسبتی، بهم به چشم یه عضو خانواده نگاه کردیم؛ حتی من از حس این احساس متفاوت هم عذاب وجدان داشتم، چه برسه به این‌که بخوام روزی... با ضربه‌ی نسبتاً محکمی که به در فلزی خورد و صدای بلندی که اکو شد، بی‌هوا از در فاصله گرفتم. زیور کلید داشت و بچه‌ها مطمئناً تا الآن به خونه شون رسیده بودن. تا خواستم برگردم داخل و آیفون رو چک کنم، صدای زنگ گوشیم، متوقفم کرد.

اسمش که روی صفحه‌ی گوشیم نقش بسته بود رو لمس کردم و بی‌اراده زمزمه کردم:



- چه حلال زاده!

هنوز چند ثانیه از قولی که به خودم داده بودم نگذشته بود و حالا اون این جا بود. مردد ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم. کاش می‌شد در رو باز نکنم؛ اما مطمئنا صدای زنگ موبایلم رو شنیده بود. حالا که داشت صدام می‌کرد، می‌دونست توی حیاطم. دستم روی پلاکم نشست و پوفی کشیدم. دیگه نمی‌شد ازش فرار کنم.

بی‌حواس در رو باز کردم و از در فاصله گرفتم. به خاطر حرفی که ظهر بهش زده بودم؛ حتی روم نمی‌شد بهش نگاه کنم. درسته این سال ها به من سخت گذشت؛ ولی بازم اون کسی بود که ترک شده. درسته که حسرت دیدنش توی آخرین لحظات همیشه به دلم موند؛ اما من کسی بودم که اون رو رها کرده بودم.

وقتی چند ثانیه گذشت و داخل نیومدم، با تعجب بهش خیره شدم. گوشی به دست، سرش رو تا جای ممکن پایین انداخته بود و بهم نگاه نمی‌کرد. درکش نمی‌کردم! مگه مشکلش محرم نامحرمی نبود؟ الان که دیگه محرم بودیم!

پوف عصبی کشیدم و گوشیش رو از دستش بیرون آوردم و تماس رو قطع کردم؛ وقتی حتی این حرکت هم باعث نشد نگاهم کنه، با حرص گفتم:

- منتظر دعوت نامه‌ای مستر؟

بدون این‌که بدونم چرا؟ ازش عصبانی بودم. بعد از یه مکث طولانی، با همون سر پایین، کوتاه گفت:

- اومدم دنبال شناسنامه‌ام.

این همه سربه زیریش داشت حرصم رو در می‌آورد. بی‌اراده نگاهی به سرتاپای خودم انداختم. شلوارک جین کوتاهی که به زور تا دو وجب بالای زانوم می‌رسید و نمی‌دونستم هنوزم اسمش شلوارکه؟! با نیم تنه اسپرت و سویی شرت نازکی که مثل همیشه روش پوشیده بودم. به نظر خودم لباسام راحت و آزاد بودن؛ ولی جوری رفتار می‌کرد انگار لباس بدی پوشیدم! این کارش بهم این حس رو می‌داد که دختر بدیم و این بهم برخورده بود.

خجالتم از حرف ظهرم فراموشم شد و عصبانیت کل وجودم رو گرفت.

- نمی‌تونی جلوی صدتا چشم مثل چوب خشک دم در خونه ی من بایستی. یا کامل بیا تو و یا کامل برو بیرون منتظر باش، پیدا کردم میارم برات.

این بار سریع و با جدیت گفت:

- هوا تاریک شده، این موقع بیای بیرون؟

مطمئنا این جواب آخرین چیزی بود که انتظار شنیدنش رو داشتم. داشت کفریم می‌کرد و اون روی معروف سگیم رو بالا می‌آورد. قدمی بهش نزدیک شدم و نگاه حرصیم رو به چشمای روشنش دوختم.

- یا این ژست نجیبانه‌ای که انگار یه دختر بد می‌خواد اغفالت کنه رو بس می‌کنی و میای داخل، یا بی‌خیال شناسنامه‌ات میشی.

کلافه دستی به صورتش کشید و پرسید:

- کسی خونه هست؟

ازش فاصله گرفتم و کلافه تر از همیشه، شقیقه هام رو ماساژ دادم. زیر ل\*ب زمزمه کردم:

- این رفتار به ظاهر محجوبانه‌ات واقعا توهین آمیزه. بس کن دیگه. بدون این‌که منتظر جوابش بمونم، در رو رها کردم و داخل رفتم. اگه فقط یه ثانیه دیگه اون‌جا می‌موندم قطعا دعوای بدی می‌کردیم.

به محض این‌که نگاهم به نشیمن داغون خونه افتاد، سرجام وا رفتم. تکه‌های شکسته‌ی گلدونی که توی دعوای رویا و غزال پودر شده بود، همه طرف دیده می‌شد. میز پر از بشقاب‌های سر رفته از پو\*ست میوه، لیوان های لک شده از جای شربت و دمنوش های زیور، بطری های خالی نوشیدنی که گوشه کنار خونه افتاده بودن، جام های نیمه خالی، سالاد کپک زده و جعبه های فسفود چند روز پیشم که سعی کرده بودم زیر میز مخفیش کنم تا زیور نبینه و دعوام نکنه؛ واقعا منظره ی بدی درست کرده بود؛ حتی حالا که دقت می‌کردم، خونه بوی بدی گرفته بود! بوی عطر تند غزال و عطر دخترانه رویا، خوراکی های مونده و ظرفای غذا، با هم ترکیب وحشتناکی رو درست کرده بودن. چطور تا الان حتی متوجه این بو نشده بودم؟

خونه این‌قدر کثیف و بهم ریخته بود که دلم نیومده بود زیور رو اذیت کنم و بهش گفته بودم فردا از بیرون براش کمک میارم؛ ولی الان که امید فقط چند قدم با این بازار شام فاصله داشت، به غلط کردن افتاده بودم. ما همین امروز صبح محرم شده بودیم! اگه خونه‌ام رو با این وضع می‌دید، آبروم می‌رفت.

قبل از این‌که بتونم فکر کنم تصمیم درست چیه، نگاهم به نگاه شوکه امید گره خورد. دم در ایستاده بود و نگاه ناباورش همه جای خونه می‌گشت. اون از بچگی مرتب و منظم بود؛ درست برعکس من. این‌قدر که حتی اگه اون مدت که توی پرورشگاه بودیم، موهام رو شونه نمی‌زد، احتمالا یکسال موهام شونه نشده می‌موند؛ حتی همین الان هم موهام رو شونه نزده بودم!

وقتی دیدم شوک نگاهش داره جاش رو به اخم کمرنگی می‌ده، سریع گفتم:

- یه جا پیدا کن بشین. لباس عوض می‌کنم و برمی‌گردم.

نفهمیدم چطور به اتاقم پناه آوردم و در رو بستم. در واقع ازش فرار کرده بودم! فاجعه این‌جا بود که اصلا یادم نمی‌اومد شناسنامه رو کجا گذاشته بودم؟ بدترین موقع رو واسه اصرار به داخل اومدنش انتخاب کرده بودم؛ ولی مهم این بود که حالا اون این‌جا بود.

نگاهم از آینه دراور که دقیقا روبه‌روی در بود، به تصویر خودم افتاد. با دیدن لبخندی که می‌رفت تا عمیق بشه؛ حتی خودم هم جا خوردم و لبخندم رنگ باخت. چرا داشتم از فکر کردن به این که به خاطر یه قدم کوتاه اومده، این‌جوری لبخند می‌زدم؟!

قبل از این که بتونم احساساتم رو دنبال جواب زیور و کنم، با درد بی‌هوایی که توی قلبم حس کردم، بی‌اراده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به در تکیه زدم. امروز این‌قدر درگیر بودم که حتی فرصت غذا خوردن هم نداشتم، چه برسه دارو هام.

از شدت دردی که داشت توی کتف چپم پخش می‌شد، ل\*بم رو جمع کردم، مبدا صدام دربیاد و کسی که فقط یه اتاق باهام فاصله داره، بفهمه چه دردی می‌کشم. لرزش دستم که شروع شد به خودم اومدم. باید قبل از این که یه حمله‌ی شدید دیگه رو تجربه کنم، دارو هام رو پیدا می‌کردم. با این فکر، به هر زحمتی بود، خودم رو به دراور رسوندم. از بس هول زده و پر سروصدا کشاورو دنبال قرص زیر زبونیم گشتم، به نفس‌نفس افتاده بودم. وقتی بالاخره دوتا قرص قرمز رو زیر زبونم گذاشتم و لرزش بدنم متوقف شد، لبخند تلخی روی ل\*بم نشست.



توی آینه به چهره‌ی رنگ پریده و چشمای قرمزم نگاه کردم و زمزمه کردم:

- روی هدف‌ت تمرکز کن! اون لقمه‌ی دهن تو نیست!

دستی به چشمم که از درد تر شده بود کشیدم، سمت کدم رفتم و پوشیده‌ترین لباسم رو از رگال بیرون کشیدم. هرچند پسرone بود؛ ولی اهمیت نمی‌دادم. همین‌که امید رو معذب نمی‌کرد، کافی بود. اون به خاطر من یه قدم عقب نشینی کرده بود، منم باید یه قدم عقب می‌رفتم. بند شلوار اسپورتم رو محکم کردم و بعد از شونه زدن موهام، کلاه هودیم رو سرم کشیدم. از اتاق که بیرون رفتم، وقتی دیدم هنوز سربه زیر و محجوب دم در ایستاده، بین تعارف کردن برای داخل اومدن و نیومدنش مردد شدم. دستی به موهای صافم که از زیر کلاه بیرون زده بودن کشیدم. - آدرست رو بده برات بفرستم. خونه بهم ریخته ست و یادم نمیاد کجا گذاشتمش. نگاه کوتاهی بهم انداخت؛ نگاهی که شیطنت آشنای همیشگی توج می‌زد. دست به س\*ی\*نه ایستاد و با شیطنت گفت:

- یه نفر همین امروز ظهر بهم گفت برام پستش نمی‌کنه!

شنیدن خنده‌ی مردونه اش اگرچه باعث می‌شد لبخندش به منم سرایت کنه؛ اما با اخمی کمرنگ مهارش کردم.

- آدرست رو بنویس. میدم شایان برات بیاره.

واقعا از قصد و برای در آوردن حرصش اسم شایان رو نبرده بودم؛ ولی شنیدن اسم «شایان» باعث شد لبخندش خشک بشه. شایان تنها کسی بود که وقتی پای اعضای خانواده‌ام وسط می‌اومد، می‌تونستم بهش اعتماد کنم؛ حتی در مورد رویا هم، اون تنها کسی بود که همه چیز رو می‌دونست. من فقط می‌خواستم مورد اعتمادترین آدمم رو بفرستم؛ اما با دیدن اخم کمرنگی که بین ابروهای پرش نشست، حسابی از حرفم پشیمون شدم.

- حالت خوب نیست؟

نگاه گیجم رو که از حرف بی‌مقدمه‌اش دید، نگاه‌گذاری به بطری‌های نوشیدنی‌م کرد. داشت ازم می‌پرسید که مستم یا نه؟ عمیق نگاهم کرد و آروم تر زمزمه کرد:

- این طرز زندگی مریضت می‌کنه.

نه! نمی‌تونستم جای دیگه‌ای رو نگاه کنم؛ وقتی اون داشت به من نگاه می‌کرد؛ حتی نمی‌دونستم چرا داره گریه‌ام می‌گیره؟ من امروز توی محضر، عمیقاً احساس تنهایی می‌کردم و انگار بغض‌هایی که صبح با زحمت مهارشون کرده بودم، حالا بی‌رحمانه به گلویم حمله کرده بودن. ای‌کاش می‌تونستم بهش بگم چی داره؛ واقعا مریضم می‌کنه، بگم چی داره اذیتم می‌کنه و بگم این همه وقت چی بهم گذشته؛ اما همه‌ی حرفام توی چشمام جمع شد. ای‌کاش می‌تونستم مثل بچگی پیشش بشینم و همه چیز رو براش بگم و اون مثل همیشه بغلم کنه و به حرفام گوش بده. من فقط خیلی ساده، دلم براش تنگ شده بود.

قبل از این‌که کنترل رو از دست بدم، نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. شاید چشمای پررنگ رو ندیده باشه؛ اما می‌دونستم بغضم رو، حتی از صدای نفس‌هام هم می‌تونه بفهمه. بغضی که کنار سردرد شدیدم، داشت از پا درم می‌آورد.

خم شد، کفشاش رو در آورد و سوییچ و شناسنامه‌ای که همراهش بود رو روی جا کفشی رها کرد. آستین‌های پیراهن چهارخونه‌ای سورمه‌ایش رو بی‌دقت بالا کشید و بعد از روشن کردن شمع‌های



اطراف، مستقیم سمت میز اومد. وقتی شروع به تمیز کردن میز کرد؛ برای چند لحظه، فقط مثل یه احمق نگاهش کردم. با فهمیدن قصدش، چشمام گرد شد و هول زده و بی‌حواس دستش رو عقب کشیدم.

- چی کار داری می‌کنی؟ خدمتکار فردا تمیز می‌کنه.

خودش رو عقب نکشید؛ اما با نگاهی که به دستش کرد، این‌قدر حس بدی پیدا کردم؛ که خودم دستم رو از بازوش عقب کشیدم و قدمی ازش فاصله گرفتم. دوباره باعث شده بود حس بدی به خودم داشته باشم.

- می‌خوای تا فردا این‌جوری زندگی کنی؟!

نگاهش کردم، عمیق و معنادار. بی‌فایده بود. تلاشش برای عوض کردن من و طرز زندگیم، بی‌فایده بود؛ اون وقتی به من رسیده بود، که من دیگه آخر خط بودم. نگاهم رو طاقت نیورد. نگاهش رو دزدید و دوباره مشغول کارش شد. بدون این‌که نگاهم کنه، تند گفت:

- رنگت خیلی پریده. یکم استراحت کن. زود و بی‌صدا تمامش می‌کنم.

خیلی وقت بود که از هم دور بودیم؛ ولی اون اصلاً عوض نشده بود. هنوز هم وقتی می‌خواست از بحثی فرار کنه، ناشیانه بحث رو عوض می‌کرد. هنوز هم دلش یه دریا بود. هنوز هم نگرانم بود و هنوز هم مثل یه دوست بهم اهمیت می‌داد.

خوابم می‌اومد. اون تنها کسی بود که توی بچگی وقتی موهام رو نوازش می‌کرد، بدون هیچ نو\*شی\*دنی و دارویی، می‌تونستم ساعت‌ها کنارش بخوابم. الآن هم خوابم می‌اومد، هم کنارم بود و هم محرم بودیم؛ اما دیوار بلندتری بینمون بود؛ دیواری که داشت هر دومون رو آزار می‌داد.

نمی‌دونم چقدر بهش خیره بودم و حرکاتش رو با چشم دنبال کردم؛ اما وقتی نگاه مرددش رو به بطری‌هام دیدم، پوزخند بی‌اراده‌ای زدم. اون نمی‌خواست به چیزی دست بزنه که من تنهایی‌هام رو باهاش پر می‌کردم. این اختلاف عقیده، داشت آزارم می‌داد. این‌که پا به چنین جایی بذاره، داشت آزارش می‌داد. این دیدار دوباره، داشت هر دو مون رو آزار می‌داد.

قرص‌ها آب شده بودن و هنوز هم حالم کامل سرجاش نیومده بود؛ خوب می‌دونستم نباید الآن نو\*شی\*دنی بخورم. با این حال خم شدم و بطری نیمه پر رو از جلوی پاش برداشتم.

- حکم کسی که اینو بخوره چیه؟

عصبی شده بود؛ شاید چون فکر می‌کرد دارم سر به سرش می‌ذارم. من این رو پرسیده بودم، فقط چون می‌خواستم بدونم چی باعث سردرگمیش شده؟ اما اون جوابم رو نمی‌داد، حتی نگاهم نمی‌کرد. پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- چیه؟ حکم سختی داره؟ نکنه می‌ترسی به بطری دست بزنی و اعدامت کنن؟

این‌که سربه سرش می‌ذاشتم، دست خودم نبود. رفتارها و عقایدش واقعاً برام تازگی داشت. اگر زیور رو که به حرفش گوش نمی‌دادم فاکتور می‌گرفتم، اون اولین آدم مذهبی و معتقدی بود که من اطرافم می‌دیدم. کلافه دستی به پشت گ\*ردنش کشید و نگاه کوتایی بهم انداخت.

- خوردنش حرامه. گناه کبیره ست. شرابخوار تا ۴۰ روز... نجسه.

پرید، همه تمسخری که توی کلامم بود، همه‌ی حرصی که از افکارش می‌خوردم؛ با دیدن جدیت کلام و حرصی که توی چشماش بود، پرید. مات شدم. تمام مدت ازم دوری می‌کرد چون من به

نظرش نجس بودم؟ فقط من بودم که هنوزم به اون به چشم دوست و پشت و پناه بچگیم نگاه می‌کردم، من به چشم اون، فقط یه گناهکار با گناه‌های کبیره بودم. بی‌هوا خنده‌ام گرفت. خنده‌ی آرومم کم‌کم به خنده‌های بلندی تبدیل شد. خنده‌ام که ته کشید، اشکی که از شدت خنده از چشمم سر خورده بود رو پاک کردم. در بطری رو باز کردم و بغض سنگین گلوم رو با نو\*شی\*دنی تلخ و گسم، یه نفس سر کشیدم. از مزه‌اش می‌شد فهمید کم تر از چند دقیقه دیگه م\*ست میشم. موقع مستی و با این بی‌خوابی شدید، مطمئن نبودم چقدر بتونم دوام بیارم؛ ولی کی اهمیت می‌داد؟ صورت درهمم رو با سرفه‌ای صاف کردم.

- حالا دوباره تا ۴۰ روز دیگه... نجس شدم؛ پس... بهت نزدیک نمیشم، بهت دست نمی‌زنم، هیچ کاری نمی‌کنم؛ فقط...

یک متر ازش فاصله گرفتم و بطری رو کناری پرت کردم. خیره توی نگاه ماتش زمزمه کردم:  
- فقط از این جا نگاهت می‌کنم.

قبل از این‌که از شدت گیجی زمین بخورم، خودم رو روی مبل پشت سرم که با کوهی از لباس‌های چرک پوشیده شده بود، پرت کردم و چشم‌ام رو بستم.  
- دارم می‌بینم وقتی کنارمی... چقدر اذیت میشی. به خاطر یه خط عربی... احساس مسئولیت نکن و از ترک کردنم نترس. نمی‌ذارم بین من و تو... اون‌ی که توی این محرمیت اذیت میشه... تو باشی... نمی‌ذارم...

مکث بین جمله هام، کشیدگی کلماتم و حتی بغض توی گلوم، دست خودم نبود. نمی‌دونم نوشیدنی‌م چقدر سنگین بود؛ اما دیگه نتونستم مقاومت کنم و چشمای سنگینم بسته شد. با شنیدن صدای زمزمه‌ی آرامش بخش و آشنای ذکرهای نماز، لبخندی روی صورتم نشست و با حس سردرد وحشتناکم هم خیلی سریع محو شد.  
مکثی کردم و با همون گیجی نگاهی به خونه انداختم. خونه‌ی مرتب و تمیز، بوی غذای گرمی که از آشپزخونه می‌اومد و کلمات عربی که دیگه ملکه ذهنم شده بودن، برای من فقط یک معنی داشت؛ زیور این‌جاست!

گرم بود؛ ولی کل بدنم خیس از عرق سرد. نگاهی به چراغ‌های اضطراری خونه انداختم. طبق معمول به خاطر نوسان ولتاژ برق رفته بود و باید با گرما کنار می‌اومدم. دستم رو به سرم گرفتم و سمت اتاقی که زیور همیشه توش نماز می‌خوند، رفتم. می‌خواستم بهش بگم حمام رو برام آماده کنه؛ اما حتی نای حرف زدن نداشتم.

گلوم از گسی نو\*شی\*دنی قویم می‌سوخت و دیدم تار بود. آخرش هم نتونستم تعادل رو حفظ کنم و محکم به چهارچوب در خوردم. دردی که توی بازوم پیچید، اگرچه شدید بود؛ اما باعث خنده‌ام شد. بدون این‌که متوجه باشم چقدر م\*ستم، م\*ستانه از درد می‌خندیدم.

صدای خنده‌های م\*ستانه من، با صدای کلمات عربی ذکرهای اون‌که این بار غلیظ تر از همیشه اداشون می‌کرد، قاطی شده بود و نمی‌دونم چرا این برام این‌قدر خنده دار بود؟ با خنده سرجام سر خوردم و از بی‌تعادلی همون‌جا توی درگاه در نشستم و نماز خوندنش رو تماشا کردم.

این عادت بود. هیچ‌وقت وقتی م\*ست بودم توی این اتاق نمی‌اومدم. توی این اتاق نمی‌نوشیدم و هیچ کار خلافی انجام نمی‌دادم. این اتاق، اتاقی بود که زیور توش با خدش حرف می‌زد. اگرچه

اعتقادی به کاراش نداشتم؛ ولی حتی توی مستی هم به بقیه احترام می‌ذاشتم. صدای دعای صبحگاهی بعد از اذان، هنوز از مسجد محل به گوش می‌رسید. شدیداً گرسنه بودم و منتظر بودم نمازش تمام بشه؛ ولی انگار این دفعه سجده‌ی طولانی‌ش تمام شدنی نبود. پلک‌های سنگینم مدام بسته می‌شد؛ اما مقاومت می‌کردم، بدون این‌که حتی دلیلش رو بدونم. حس می‌کردم اگه بخوابم یه چیز باور نکردنی رو از دست میدم. صدای ذکرها که قطع شد این‌قدر عصبی شدم که غر زدم:

- بلندتر... بلند بخون. امشب... از همیشه... آرامش بخش‌تره.

صدای گرفته و بمم، کلمات کشیده و لحن دستوری‌م، دست خودم نبود. جوابم رو نداد و بعد از مکث کوتاهی از سجده بلند شد. بی‌توجه تسبیحش رو برداشت و آرام مشغول ذکر گفتن شد؛ تسبیحی که سبز نبود! تسبیحش رو عوض کرده بود؟ اخمام از این‌که داشت نادیده‌ام می‌گرفت، درهم رفت. من از بی‌توجهی متنفر بودم و زیور این رو خوب می‌دونست. دستام روی گونه‌های ملتهبم نشست و دوباره به خنده افتادم.

بدون این‌که از جام بلند بشم، خودم رو داخل اتاق کشیدم. گرما داشت کلافه‌ام می‌کرد و من این‌قدر بی‌تعادل بودم؛ که حتی نمی‌تونستم خودم به تنهایی لباسم رو دربیارم. جلوی پاش نشستم و دستام رو بالا بردم. با همون اخم و لحن دستوری همیشه‌ی کوتاه، اما کشیده و بی‌تعادل گفتم:

- درش ببار.

برای ثانیه‌ای دستش از حرکت ایستاد و با چشم‌هایی ناباور بهم خیره شد. سرم رو کج کردم و با نگاه طلبکاری زمزمه کردم: «هوم؟» چرا حس می‌کردم یه چیزی توی صورتش متفاوته؟ چندبار پلک زدم بلکه دیدم از تاری دربیاد، اما قبل از اون نفس عمیقی کشید و روش رو برگردوند. دستام رو پایین آوردم. این برام جدید بود! من تا حالا جز «چشم» چیزی از اطرافیانم نشنیده بودم؛ مخصوصاً زیور! باهام قهر بود؟

دیگه حتی نمی‌تونستم بشینم. بی‌توجه به قهرش، سرم رو روی پاهاش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. در واقع خودم رو توی آغوشش پرت کردم. تسبیح از دستش رها شد و بی‌حرکت موند. هرچی منتظر موندم، دستش مثل همیشه روی موهام ننشست، موهام رو نبافت و نصیحت‌م نکرد، از جهنم و عواقب کارهام نگفت و سعی نکرد با شیر و عسل و دمنوش‌های گیاهی‌ش، به هر ضرب و زوری، از خماری درم بیاره.

چرا زیور اون زیور همیشه‌گی نبود؟ اخمم غلیظ‌تر شد. دیگه خبری از سرخوشی چند لحظه پیشم نبود. حالا سامی وجودم داشت بیدار می‌شد!

- منظور من اون نبود. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فکر کردم...

از چی حرف می‌زد؟ چقدر امروز عجیب شده بود. کاش مثل همیشه فقط برام غذا می‌پخت و تنهام می‌ذاشت. بدون این‌که بدونم چرا، بغض بدی از حرفش به گلویم چنگ زد. درست می‌گفت. من ناراحت بودم؛ این‌قدر که دلم می‌خواست گریه کنم؛ ولی دلیلش رو یادم نمی‌اومد.

کلاهم رو برداشتم و موهای بلندم رو باز کردم. بیشتر توی آغوشش فرو رفتم و زمزمه کردم:

- حرف نزن... واقعا م\*ستم... تورو هم... با خودم می‌برم... جهنما.

بغضم از صدای مرتعشم مشخص بود؛ ولی باز هم نمی‌تونستم جلوی خنده‌های مستانه‌ام رو بگیرم. دستش رو روی موهام گذاشتم و با لحن دستوری جدانشدنی، زمزمه کردم:

- ببافشون... گرمه.

وقتی بعد از یه مکث طولانی، دستش روی موهام نشست، حس کردم یه چیزی درست نیست. چرا دعوام نمی‌کرد؟ چرا از اون حس مادرانه‌ی همیشگی خبری نبود؟ بافت موهام از بافتی که زیور می‌زد، محکم‌تر و دستاش پهن‌تر، نرم‌تر و کشیده‌تر از دستای پیر و زبر زیور بود. با ملایمت بیشتری موهام رو جمع می‌کرد، مبادا دردم بگیره و با دقت حواسش بود دستش به پشت گردنم نخوره. عطر مردونه‌ی آشنا، اما غریبه‌اش، بوی همیشگی زیور نبود. من عادت به بی‌توجه‌ای نداشتم. تنها کسی که وقتی از دستم دلخور می‌شد، بهم بی‌توجهی می‌کرد؛ امید بود!

بی‌هوا با یه حرکت حرفه‌ای دستش رو گرفتم و محکم از موهام جدا کردم. چشمای سنگینم رو به زحمت باز کردم و بهش خیره شدم. تار می‌دیدمش، اما با همین دید تار هم اون شبیه زیور نبود! صورت درهم رفته از دردش رو که دیدم، بی‌اراده فشار دستم روی شاهرگش به نوازشی آروم تبدیل شد. اینم یه خواب دیگه بود؟ اگه به گونه‌اش دست می‌زدم، مثل همیشه محو می‌شد؟

نبض قوی و محکمش رو زیر پوستم حس می‌کردم. این خیلی واقعی بود؛ خیلی واقعی‌تر از یه خواب خوش و یه رویای کوتاه! نمی‌تونستم مرز بین رویا و حقیقت رو تشخیص بدم؛ ولی باید مطمئن می‌شدم. بی‌اراده بدون این‌که دستش رو رها کنم، کف دست آزادم روی قلبش نشست.

نه! این نگاه روشن و شفافی که بهم خیره شده بود؛ نمی‌تونست واقعی باشه. طپش‌های تند و محکم قلبش، زیر دستم لحظه به لحظه تندتر می‌شد. من داشتم ضربان دیوانه‌وار قلبش و نبض سریعش رو زیر دستام حس می‌کردم، چیزی آرامش‌بخش‌تر از این هم وجود داشت؟

از این‌که کنارم بود، عمیقاً آروم بودم؛ ولی اون از چی این‌قدر ناآروم بود؟ عصبانی بود؟ چرا هیچی از نگاهش نمی‌فهمیدم؟ بی‌هوا دستم رو گرفت و با ضرب از س\*ی\*نه اش جدا کرد؛ ولی رها نکرد. مچ دستش هنوز هم توی دستم بود و دستم از نوازشش نایستاده بود. مچ دستم هنوز توی دستش بود و نگاه عمیقش پر از سرزنش. من کار اشتباهی کرده بودم؟ حتی خودم هم نفهمیدم چرا بغض کردم؛ ولی چشمای پررنگ رو که دید، دستم رو رها کرد و نگاهش رو ازم گرفت. نفس عمیقی کشید و ذکری گفت که نفهمیدم. پسم زده بود؛ ولی باز هم دست از نوازش مچ دستش نمی‌کشیدم. می‌ترسیدم اگه ولش کنم از خواب بپریم. ای‌کاش منو دقیق‌تر می‌دید.

- احمق! به خاطر خودم... ترکت نکردم... به خاطر... تو بود.

ذهن گیجم توی ۵ سالگی و روی همون پشت بوم مونده بود و بدون این‌که بفهمم داشتم علت رفتنم رو بهش اعتراف می‌کردم. من حتی به اندازه‌ی یه خواب و رویا هم تحمل دیدن ناراحتیش رو نداشتم، ولی انگار این حرفم به ناراحتیش دامن زده بود.

موهای لخت مشکیش رو از صورتش کنار زدم و ابروهای پرش رو با دقت لمس کردم. می‌دونستم؛ من می‌دونستم که این واقعی نیست. نگاهم روی جز به جز صورتش می‌گشت. می‌خواستم خط به خط صورتش رو حفظ کنم تا وقتی که از خواب بیدار میشم، بتونم چهره‌اش رو طراحی کنم. این اولین باری بود که توی خوابم می‌تونستم صورتش رو ببینم.

دستم جواری روی نقطه به نقطه‌ی صورتش می‌گشت، انگار دارم یه شی قیمتی رو لمس می‌کنم؛ ولی چرا حتی توی رویا هم هیچ واکنشی به من و کارام نشون نمی‌داد؟ چرا حتی نگاهم هم نمی‌کرد؟



- بهم... نگاه کن...

بی‌فایده بود؛ چه دستور می‌دادم، چه خواهش می‌کردم، بی‌فایده بود؛ حالا که این فقط یه رویا بود، می‌تونستم هرکاری می‌خوام بکنم؛ مگه نه؟ دستم کنار ل\*بش از نوازش ایستاد. بی‌تعادل نیم خیز شدم و روبه روی صورتش متوقف شدم. بی‌واکنشی محض! من براش نامرئی بودم؟! چطور منو حس نمی‌کرد؟

هیچ وقت این قدر بهش نزدیک نبودم؛ ولی اون هنوز هم نگاهم نمی‌کرد. دست آزادم رو توی موهای نرمش فرو بردم؛ اما قبل از این که فرصت کاری رو داشته باشم، صورتش رو ازم برگردوند؛ اون حتی توی رویام هم داشت تحملم می‌کرد. این بار دستم از نوازش دستش ایستاد.

حالا جای صورتش، گلویش جلوی چشمم بود. من حتی از نفس‌های عمیق و سنگینش هم، می‌تونستم خودداریش رو بفهمم، ولی علتش رو؟ نه! خودم رو بالاتر کشیدم و بدون این که بفهمم دارم چی کار می‌کنم، ل\*بم روی گ\*ردنش نشست. این بار پسم نمی‌زد و این برام یه جور اجازیه پیشروی بود.

اون داشت برای اولین بار چیزی رو با من تجربه می‌کرد، که من قبلا به زور با فرزاد تجربه‌اش کرده بودم. اون داشت اذیت می‌شد! این رو حس می‌کردم. عقب کشیدم. من نمی‌خواستم به هیچ قیمتی اذیتش کنم.

لبخند تلخی روی صورتم نشست و این بار مچ دستش رو رها کردم. دستم رو دور دهن ترم کشیدم و با خودم فکر کردم، حداقل موهایش هنوز هم مثل بچگی نرمه.

دیگه نمی‌تونستم گرمای هوارو تحمل کنم. هودیم رو با یه حرکت غیر منتظره در آوردم و طاق باز، کف زمین سفت دراز کشیدم. چشمام رو بستم و پلاک اسمم رو لمس کردم.

- دلم... برات... تنگ... شده بود...

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم، چشمام رو به زحمت باز کردم. سرم حسابی سنگین شده و زیر چشمام گود افتاده بود. به محض این‌که برای پیدا کردن گوشیم از جام بلند شدم، صورتم از درد شدید معده‌ی خالیم درهم رفت. نباید بیشتر از حدم می‌خوردم؛ ولی... من حتی یادم نمی‌اومد نو\*شی\*دنی خورده باشم؛ چه برسه به زیاده روی!

کم پیش می‌اومد این قدر زیاده روی کنم؛ که حتی یادم نیاد چرا زیاده روی کردم؟! دیشب چه اتفاق بدی برام افتاده که برای هضمش حتما نیاز به ل\*ل\*ک\*ل داشتم؟!

نگاهی به ملحفه‌ی نازکی که روم انداخته شده بود، انداختم. این ملحفه دم دستی ترین ملحفه‌ی خونه بود! یعنی این قدر م\*ست بودم که اینو استفاده کردم؟! من عادت به استفاده از بالش نداشتم؛ ولی بالش زیر سرم بود! بازوم بانداز شده بود و من حتی یادم نبود چه اتفاقی برام افتاده؟

هودیم جای این که تنم باشه، تا شده و مرتب کنارم بود و گرمای هوا، خبر از قطعی برق می‌داد.

اتاق مرتب و سبد خالی لباس های این هفته، نشونه‌ای از حضور زیور بود؛ ولی... چرا هیچی شبیه وقتی که زیور خونه رو مرتب می‌کرد، نبود؟ با فکر این‌که حتما از بیرون کمک آورده، بی‌خیال شدم.

حالم بدتر از اون بود که بخوام بیشتر از این در مورد لحاف و لباس‌های چرک این هفته کنجکاوی کنم!



با حالت تهوع شدیدی که گرفتم، بی‌توجه به زنگ گوشیم، به سرویس بهداشتی حمله کردم. همه‌ی محتوایات معده‌ی خالیم رو بالا آوردم و بعد از چندبار بالا آوردن، توی آینه به صورت بی‌رمق خودم زل زدم. صورتم سرخ و ملتهبم، معده‌ی بهم ریخته‌ام و سردرد وحشتناکم... با شکم خالی م‌ست کرده بودم؟!

بد م‌ستی دیشبم همه چیز رو از یادم برده بود و این فراموشی عصبیم کرده بود. می‌دونستم بالاخره یواش یواش یادم میاد، ولی حس می‌کردم چیز مهمی رو فراموش کردم. بی‌خیال گوشیم رو برداشتم و بی‌توجه به تماس‌های شایان، پیام سعادت‌ی رو باز کردم. برخلاف همیشه کارش رو توی پیام نگفته بود و فقط از این که تماسش رو جواب نمیدم غر زده بود. باید بهش زنگ می‌زدم؛ ولی قبل از هرکاری باید اول هوشیار می‌شدم. به یه دوش آب یخ فوری نیاز داشتم! سمت کمد رفتم و اولین لباس تمیزی که دم دستم بود رو برداشتم؛ ولی به جای یه لباس راحتی و خنک، یونیفرم مدرسه‌ام توی دستم اومد!

زیور می‌دونست خیلی کم مدرسه میرم و این لباس همیشه باید آخر کمد باشه. می‌دونست گرماییم و باید لباس‌های خنکم اول کمد باشه؛ ولی... می‌دونستم که قرار بود از بیرون کمک بیاره؛ ولی یعنی حتی چیدمان لباس رو هم به یه غریبه سپرده بود؟ وقتی می‌دونست چقدر وسواسیم؟ یه چیزی درست نبود. من چیزی رو فراموش کرده بودم.

خاطرات گنگ و مبهم دیشب به ذهنم هجوم آورد. یادم اومد که امید اومد دم در و یادم اومد می‌خواست خونه رو تمیز کنه. یادم اومد که حرفش چقدر ناراحت‌کننده بود و یادم اومد که م‌ست کردم؛ ولی... بعدش؟ دیگه چیزی از بعدش یادم نمی‌اومد! مطمئن بودم وقتی منو توی این وضعیت دیده ازم ناامید شده؛ بی‌خیال شناسنامه‌اش شده و منو به حال خودم رها کرده.

دیشب حواسم سر جاش نبود، پس ممکن بود اشتباه کرده باشم؟ این شک برای لحظه‌ای این‌قدر قوی شد که هر دو در کمد رو باز کردم و دستی به لباس‌هام کشیدم. حتی طرز چیدمان لباس‌هام هم عوض شده بود و اسپری آسمم اول کمد و دم دست بود. اگه اون همه چیز رو مرتب کرده بود، پس بالاخره فهمیده بود که آسم دارم.

با یادآوری داروهای قلب و اسلحه‌ام، هول زده به کشوهای دراور حمله کردم و با دیدنشون نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. اون همین الان هم زیادی در موردم می‌دونست؛ ولی قلب ضعیفم و شغل کثیفم تنها چیزایی بودن که اگه می‌فهمید، همه چیز بینمون بهم می‌ریخت. حداقل الان خیالم راحت شده بود که امید اینجا رو مرتب نکرده. اون آدم معتقدی که من دیده بودم، بعد از این که بهم گفته بود نجسم، امکان نداشت بازم کنارم بمونه و حتی خونه رو مرتب کنه.

درسته اینارو پیدا نکرده بود؛ ولی این چیزی از آبروریزی دیشب کم نمی‌کرد! اون اومده بود دنبال شناسنامه‌اش و من از شدت زیاده روی از حال رفته بودم! حالا چطور باید توی صورتم نگاه می‌کردم؟

با زنگ خوردن دوباره‌ی گوشیم و دیدن اسم سعادت‌ی، پوفی کشیدم و بی‌خیال کمد شدم. به هرحال چیزی یادم نمی‌اومد. باید هوشیار می‌شدم؛ ولی فرصتش رو بهم نمی‌دادن. کلافه تماسش رو جواب دادم و بی‌حوصله گفتم:

- اولشو بذار اخرش. الان اصلا وقتش نیست.

- هیچ معلوم هست کجاییین شما دوتا؟ از دیروز غیبتون زده. چرا هیچ کدومتون جواب تلفن نمیدین؟ صدات چرا گرفته؟

سوزش معده‌ام داشت امونم رو می‌برد و ضربان قلبم داشت سنگین می‌شد؛ اما باید برای خوردن داروهام، اول غذا می‌خوردم. سمت آشپزخونه رفتم و سرفه‌ی مصلحتی‌ای کردم.

- دیشب حواسم سرجاش نبود. چی شده؟

در فریزر رو که باز کردم و با فریزر پر از خالی روبرو شدم، سرجام وا رفتم. من برنامه‌ی غذایی مشخصی داشتم که همیشه رعایتش می‌کردم و زیور هیچ وقت توی این سال‌ها این برنامه رو بهم نزده بود؛ با این حال خونه این‌قدر بهم ریخته بود که حق می‌دادم وقت نکرده باشه غذا هم بپزه. - قرار بود دیروز تو محضر وصیت نامه رو بدی که تهش ول کردی رفتی. حداقل امروز بفرستش دفتر باید بزمن رو پرونده.

اتفاقات دیروز این‌قدر یهوایی بود که به کل وصیت نامه رو فراموش کرده بودم.

- می فرستمش. دیگه؟

خواستم بی‌خیال شکم و داروهام بشم که با دیدن سه تا ظرف غذا توی یخچال سرجام موندم. روی هر کدوم برچسب زده شده بود و کامل توضیح داده بود چطور باید گرمش کنم! زیور می‌دونست بلدم غذا رو گرم کنم و نیازی به این توضیحات ندارم پس... وقتی دیدم حتی روی ظرف سالاد نوشته شده این سالاده و اشتباهی گرمش نکنم، یعنی می‌دونست مستم پس... امید این‌جا مونده بود!

ناباور کاغذهای کوچک تُو رو از ظرف جدا کردم و با دقت بهش خیره شدم. خط کشیده و نیمه مرتبی داشت، ولی با دقت نوشته شده بود. با این که قبل از این هیچ‌وقت دست خطش رو ندیده بودم؛ ولی حالا مطمئن بودم این خط، دست خط امیده.

- دیگه این‌که این پسره خشک مذهبو آماده کردی؟ می‌دونه باید چی کار کنه؟ اومدنش با خودش رفتنش دست خودش نیستا. بفرستش دفتر براش توضیح بدم باید...

تصویر اتفاقات دیشب گنگ و نامفهوم توی ذهنم می‌اومد؛ اما غرغره‌های سعادت نمی‌داشت درست تمرکز کنم. آخرین چیزی که یادم می‌اومد دلخوری از جوابش بود، دلخوری ای که تهش با \*ل\*ک\*ل شسته شد. حتی نمی‌دونستم کی از پیشم رفته؟

کاغذهارو داخل جیبم جا دادم و هول زده و بی‌حواس گفتم:

- بعدا، بعدا حرف می‌زنیم.

تماس رو قطع کردم و قبل از این که سرجام وا برم، به اُپن پشت سرم تکیه زدم. باند دور بازوم رو باز کردم. برخلاف تصورم بریدگی نبود؛ کوفتگی بود! خورده بودم توی دیوار؟! وقتی این‌قدر زیاده روی کرده بودم که حتی دیشب رو یادم نمی‌اومد، مطمئنا پرت و پلا های زیادی گفته بودم و کارای شرم آور زیادی کرده بودم؛ ولی حتی روم نمی‌شد ازش عذرخواهی کنم.

نگران بودم کاری کرده باشم؛ که حتی جای عذرخواهی نداشته باشه. خسارت زده باشم، دعواش کرده باشم، فحش داده باشم و زده باشمش یا... نمی‌خواستم به چیزای بدتر فکر کنم. امیدوار بودم هیچ‌وقت یادم نیاد چی کار کردم!

فقط خدا می‌دونست الان راجع بهم چه فکری می‌کنه. می‌دونستم که تا همین الان هم فهمیده من اون دختر معصومی که فکر می‌کرده نیستم؛ ولی بازم دوست نداشتم منو این‌جوری ببینه. مطمئن

بودم که توی اون حال رفتن تا تختم محاله. یعنی منو گذاشته بود توی تختم؟ اونم بعد از این که غیر مستقیم بهم گفته بود نجسم؟!

پوفی کشیدم و از آپن جدا شدم که صدای کاغذی توجه‌ام رو جلب کرد. عقدنامه! تنها سند محرمیت مدت دارمون، حالا روی آپن کنار شناسنامه‌اش بود. فکر کردم شناسنامه‌ش رو جا گذاشته؛ اما وقتی وسوسه‌ی دیدن عکس شناسنامه‌اش به جونم افتاد و بازش کردم، قبل از دیدن عکسش، کاغذ کوچیکی از بینش سر خورد. با خطی خوش آدرسش رو نوشته بود و خواسته بود شناسنامه رو براش بفرستم. اون شناسنامه رو پیدا کرده بود؛ اما برش نداشته بود! نمی‌فهمیدمش! عقدنامه رو پس داده بود؟ نمی‌فهمیدمش!

دلم برای خوردن دستپختش پر می‌کشید؛ اما با دیدن پیام شایان مجبور شدم صبر کنم. کفری شده نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- چرا حتی یه روزم منو به حال خودم نمی‌ذارین؟

فکر می‌کردم باز هم می‌خواد سر اون بچه باهام بحث کنه؛ ولی کوتاه نوشته بود: «بیا بیرون. سر کوچی بعدیم»

نگاه پرحسرتم هنوز هم به غذاها بود. می‌تونستم با عجله بخورمش ولی دلم نمی‌اومد. ارزشش برام بیشتر از این بود که توی چند دقیقه تماش کنم. وقتی شایان این‌قدر خطر کرده بود و تا محله‌ی من اومده بود؛ یعنی موضوع مهم‌تر از یه بچه‌ی غریبه‌ست و نمی‌تونستم منتظرش بذارم. پوفی کشیدم. هودیم رو پوشیدم. کلاه آفتاب گیرم رو تا جای ممکن پایین کشیدم و لحظه‌ی آخر شناسنامه‌ی امید و عقدنامه رو از دم دست برداشتم. زیور نباید اینارو می‌دید!

بدون کلید از خونه بیرون رفتم و با قدم‌هایی که شدیداً سعی می‌کردم متعادل باشه، از کوچه بیرون زدم. به محض دیدنم سرجاش ایستاد و برای دیدن صورتم کمی خم شد.

- صورت قرمزشو! چی شده؟

سرم رو عقب کشیدم و قدمی عقب رفتم.

- به تو مربوط نیست!

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت پاکتی رو سمتم گرفت. مشکلاتم این‌قدر زیاد بود که فراموش کرده بودم از دلش دربارم، هرچند اون دیگه ناراحت به نظر نمی‌اومد!

- از طرف کیه؟

نگاهی بهم کرد و کفری شده گفت:

- می‌خواستی از طرف کی باشه؟ از طرف نینا.

برای لحظه‌ای این‌قدر عصبانی شدم که بی‌فکر گفتم:

- حالا شدی آدم اون؟

نگاه عصبی و دلگیری بهم انداخت و قدم دیگه‌ای جلو اومد.

- این خاکیه که خودت به سر همه‌مون ریختی. خودت گروه مونو ریز ریز کردی و بین همه پخش کردی. خودتم عصبانی میشی؟ همه داریم به خاطر این تصمیمت اذیت میشیم و تو، حتی دلیلش رو بهمون نمیگی. هر وقت بخوای میای و هر وقت بخوای میری. هر بار فکر می‌کنیم کشته شدی و از نگرانی تا سرحد مرگ می‌ریم؛ ولی حتی نمیشه بیایم سراغت. تا کی می‌خوای...

چند لحظه بهش خیره شدم. نگاه سنگینم رو که دید، ساکت شد. چقدر دلش ازم پر بود. چقدر بهش سخت گذشته بود و ساکت مونده بود.

- وسط کوچه ایستادی. مراقب حرفات باش!

کلافه دستی به موهاش کشید و بی‌هوا مشت محکمی به دیوار پشت سرش زد. مشتتی که احتمالا اگه پسر بودم قرار بود توی صورت من فرود بیاد. بغض بدی به گلوم چنگ زد. هم موندنم براش دردسر بود و هم رفتنم واسه‌اش ناراحت کننده، ولی حداقل این‌جوری زنده می‌موند. نفس عمیقی کشیدم و جهت نگاهم رو عوض کردم، مبادا بی‌هوا گریه‌ام بگیره.

باورم نمی‌شد؛ ولی بالاخره اتفاق افتاده بود. حالا دیگه تک و تنها بودم؛ حالا دیگه گروهی وجود نداشت. تحمل اینکه ببینم برای کس دیگه‌ای کار می‌کنن سخت بود؛ ولی... تنها راه زنده موندنشون بود.

پاکت دیگه‌ای رو دستم داد و با این که خودش عصبی بود، با لحن دلجویانه‌ای سعی کرد از دلم دربیاره.

- این تمام اطلاعات فرزند و اون مزاحمای پارکه. هنوزم میگم نباید ولشون می‌کردی. جدا از اونا چیزای عجیب زیادی در مورد فرزند هست، باید مراقب خودت باشی. ع\*و\*ضی تر از اون چیزیه که به نظر میاد. اون هیچ خط قرمزی نداره. آدم کثیفیه. تنهایی از پشش برنمیای.

پوفی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم، حتی اگه اجباری بودنش رو حس کنه.

- ممنون که نگرانی و... ببخشید که این تنها چیزیه که می‌تونم بهت بگم.

هر دو پاکت رو از دست زخمیش بیرون کشیدم. محکم و مطمئن گفتم:

- قوی باشین. نذارین چون تو گروه‌شون تازه واردین بهتون زور بگن. خودتونو ثابت کنین و جا پاتونو محکم کنین. من همیشه هوای تک تک تونو دارم و...

کلافه دستی به موهاش کشید و وسط حرفم پرید:

- اینم به خاطر ماست؟ یه ماموریت بی‌سر و ته دیگه رو بدون این‌که چیزی ازش بدونی به خاطر ما قبول کردی؟

لبخند تلخی روی ل\*بم نشست. شایان باهوش بود، درست مثل من. من از دست رفته بودم و اون هنوز داشت تلاش می‌کرد توی این گروه لعنتی نگاهام داره. این کار رو می‌کرد، چون می‌دونست هیچ‌کس نمی‌تونه زنده از گروه خارج بشه و این کار رو می‌کردم، چون می‌دونستم به هرحال دیگه فرصت زیادی برای زندگی ندارم.

نقاب بی تفاوتیم رو محکم روی صورتم نگه داشته بودم، چون شایان داشت کم می‌آورد. اگه منم احساساتی می‌شدم و کم می‌آوردم، دیگه کسی نبود که فکر زنده موندنشون باشه. از قصد سوقش داده بودم سمت گروه نینا، چون اونی که دوستش داشت، توی اون گروه بود. این آخرین کمکم واسه رسیدن به عشقش بود.

لبخند حرص دراری بهش زدم و عکسی که هنوز توی جیبم مونده بود رو توی دستش گذاشتم.

- اسم و آدرس عکاسی پشتش چاپ شده. اصل عکس رو می‌خوام. پسریچه‌ای که توی عکس صورتش خط خطی رو شده هم با همه‌ی اطلاعاتش برام پیدا کن. هرچند فکر نمی‌کنم زنده مونده باشه ولی... تلاشتو بکن.

هوا گرم بود؛ ولی چون هنوز نور اذیتم می‌کرد، کلاه سویی شترم رو هم سرم کشیدم. زمزمه‌ی «تب می‌کنی» رو شنیدم و بهش نگاه کردم. این آخرین باری بود که می‌دیدمش؟  
 اخمش توی هم رفته بود و حسابی تخس شده بود، با این حال هنوز نگران بود نکته گرم بشه. لبخند تلخی زدم قدمی که پس گرفته بودم رو جلو رفتم.  
 - یه عکس خانوادگیه و ربطی به کارمون نداره. اگه برات سخته می‌تونم به چشم آخرین دستور بهش نگاه کنی.

بدون این‌که منتظر واکنش یا حتی خدافظیش بمونم، عقب کشیدم و ازش جدا شدم. من نه سلام کردن رو دوست داشتم و نه خدافظی. نه دوست داشتم کسی رو به زندگیم اضافه کنم و نه دوست داشتم کسی رو از زندگیم حذف کنم. امید تنها کسی بود که بی‌سلام وارد زندگیم شده بود و بی‌خدافظی هم از زندگیم بیرون رفته بود و حالا این «سلام» یه شروع دوباره بود. شروعی که نمی‌دونستم چطور باید کنترلش کنم؟

این‌قدر توی فکر بودم؛ که حتی متوجه نشدم کی به خونه رسیدم! می‌دونستم آخرش یه روز این فکرها کار دستم میده. بی‌حوصله و بدون این‌که کفشم رو دربیارم، رفتم داخل، اما با دیدن بی‌موقع غزال روی آپن، به وضوح جا خوردم. با لبخندی که با د\*ه\*ان پر بهم زد، حالم بهم خورد و دوباره تا مرز تهوع رفتم.

- پستچی... چی.. آورده؟

بسته هارو پشت سرم بردم و با اخمی ناخواسته ازش دور شدم. خواستم به اتاقم برم که یه لحظه مغزم به کار افتاد. دوباره سمتش برگشتم و نگاه خیره‌ام روی ظرف های غذا سُرخورد. در لحظه خشم همه‌ی وجودم رو پر کرد.

با حرصی که داشتم همه‌ی سعیم رو برای کنترلش می‌کردم، از بین دندون‌های کلید شدم گفتم:  
 - چی داری کوفت می‌کنی احمق؟

چهارزانو روی آپن نشسته بود و دو طرف لپش پر از غذا بود. با چشمای گرد شده و لپای باد کرده، بهم زل زده بود؛ ولی هنوز هم بی‌خیال غذا نمی‌شد. با این‌که دهانش پر بود، همینطور که بهم خیره بود، داشت قاشق بعدی رو با احتیاط سمت دهانش می‌برد. از یه طرف باورش نمی‌شد به خاطر غذا این‌قدر عصبی شده باشم و از طرفی از جدیتم هم ترسیده بود. اون داشت غذایی رو با بی‌خیالی می‌خورد که من دلم نیومده بود با عجله بخورمش! توی تمام این سال‌ها و بین تمام شیطننت‌ها و شوخی‌های دستی‌آزاردهنده‌اش، این بدترین کاری بود که باهام کرده بود؛ ولی خودش نمی‌دونست.

پاکت هارو گوشه‌ای پرت کردم و با قدم‌هایی آروم و محکم سمتش رفتم. می‌دونست وقتی کار اشتباهی می‌کنه، جدی جدی می‌زنمش!

قبل از این که دستم بهش برسه آخرین ظرف رو برداشت و از آپن پایین پرید. نمی‌دونم چقدر مثل سگ و گربه دنبال هم دویدیم؛ اما حتی با ورود زیور هم بی‌خیالش نشدم. بی‌توجه به این‌که خونه تازه تمیز شده، با کفش همه جا دنبالش می‌دویدم بلکه بتونم اولین غذایی که امید برام پخته بود رو پس بگیرم، ولی غزال تسلیم نمی‌شد. از روی مبل پرید و پشت زیور که تازه داخل اومده بود و بهت زده به ما خیره شده بود، قایم شد. چادرش رو چنگ زد و با د\*ه\*ان پر، بریده بریده گفت:



- ببین سر یه لقمه غذا... داره چه کولی بازی ای... درمیاره زامبی. معلومه هنوز مسته... زیور ببینش.

از قصد این رو گفت تا زیور رو بندازه وسط بحث و خودش رو خلاص کنه. اون می‌دونست زیور چقدر از این قضیه بدش میاد. زیور اخمی کرد؛ اما قبل از این‌که چیزی بگه، بالاخره با یه حرکت سریع مچ دست غزال رو گرفتم و محکم از پشت زیور بیرون کشیدمش.

بدون این‌که متوجه شدت حرکاتم باشم، پرتش کردم روی مبل و دستاش رو پشت سرش قفل کردم. بی‌هوا زیر گریه زد و جیغ کشید:

- آخ! ولم کن آمازونی. آی آی بخدا مچم در رفت وحشی.

گریه‌اش رو که حس کردم، تازه فهمیدم خشن برخورد کردم و دستام شل شد. من هنوز هم روی صدای گریه حساس بودم. به محض این‌که ره‌اش کردم هولم داد کنار و دستی دور مچ دست کبود شده‌اش کشید. بی‌هوا گریه رو تموم کرد و لبخند بدجنسی زد.

- بگم دروغ گفتم دعوام می‌کنی؟ هنوز در نرفته ولی بخدا دیگه داشت در می‌رفت.

بی‌توجه به نیش بازش نگاهی به چشماش که هنوز از اشک خیس بود، انداختم. این اشک‌ها الکی نبود!

«ببخشید» آرومی گفتم؛ چون می‌دونستم واقعا دردش گرفته؛ ولی اون دست از مسخره بازی برنمی‌داشت. دستی به گونه‌ی ملتهبم کشید و بی‌هوا جیغ زد:

- زیور! دیدی گفتم هنوز مسته؟ هم صورتش داغه و هم همین الان ازم عذرخواهی کرد!

زیور همون اول به آشپزخونه پناه برده بود تا باز هم به زور دمنوش هوشیارم کنه و کاری به کارمون نداشت. اون تنها کسی بود که به شیطنتهای دوستام عادت کرده بود.

پوفی کشیدم و بی‌توجه به مسخره بازی‌های تموم نشدنیش به اتاقم رفتم. اسپری بی‌حس‌کننده رو برداشتم و روی مچ دستش اسپری کردم.

- نه شکسته نه در رفته، یکم کوفته شده. تا موقعی که دردش تمام بشه کمک می‌کنه چیزی حس نکنی. بهش فشار نیاور...

بی‌هوا وسط حرفم پرید و با چشمای گرد شده، ناباور گفت:

- بوی داداشم رو میدی.

نگاه عاقل‌اندر سفیه‌ام رو که دید گفتم:

- شوخی نمی‌کنم! بوی عطر مردونه میدی!

چند لحظه با جدیت نگاهش کردم ولی وقتی بهت نگاهش رو دیدم، سرم رو کمی خم کردم و لباسم رو بو کشیدم. عجیب بود؛ ولی درست می‌گفت. من هیچ عطر، ادکلن یا خوشبوکننده‌ای استفاده نمی‌کردم؛ ولی امید...

اون با ادکلن دوش نمی‌گرفت و تا نزدیکش نمی‌رفتی بوی عطرش رو حس نمی‌کردی؛ ولی مگه چقدر بهش نزدیک بودم که بوی عطرش رو گرفته بودم؟!

حتی غزال هم وقتی جدیت موضوع رو حس کرد، دست از شوخی برداشت؛ اما من وارفته بودم. من بدمست نبودم؛ ولی انگار این اولین باری بود که بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، خرابکاری کرده بودم.

\*\*\*

غزال و زیور از خونه رفته بودن و زیور دوباره خونه رو مثل قبل مرتب کرده بود. فریزر با چند نوع غذاهای کم نمک و کم روغن پر شده بود و یخچال از میوه های شسته شده. مبل ها تمیز شده بودن و ملحفه های بی استفاده، جمع شده بودن. لباس مدرسه ام دوباره رفته بود آخر کمد و لباس های پسرانه و راحتیم دوباره اول کمد بودن. وصیت نامه ی بابا محمد الان به سعادت رسیده بود و شایان تا الان حتما عکس رو پیدا کرده بود. دمنوشی که زیور برام درست کرده بود رو تا آخر خورده بودم و حالا کاملا هوشیار بودم؛ هوشیار و تنها، مثل همیشه.

همه چیز سر جاش بود؛ ولی نمی تونستم تمرکز کنم. به خودم که نمی دونستم دروغ بگم، من تمام روز منتظر تماسش بودم؛ یه انتظار بی فایده. از یه طرف می خواستم بدونم شب گذشته چه اتفاقی افتاده و از طرف دیگه جرات نداشتم باهاش روبه رو بشم. به هرحال الان کار مهم تری داشتم. باید به آخرین ماموریتم فکر می کردم. نمی تونستم بذارم آخرین کارم، بدترین کارم باشه.

پاکت اول رو باز کردم و طبق عادت، کامل روی میز خالیش کردم. آدرس، اطلاعات محموله، یه اسلحه ی پر، عکس و اطلاعات کامل طرف معامله هام؛ همون چیزای خسته کننده همیشگی. باز هم باید برای جابجایی یه محموله ی عظیم که حتی نمی دونستم چیه، یه نقشه ی کار شده و بی نقص می کشیدم. باید با وانمود کردن به این که من صاحب این محموله ام و نشون دادن صورتم به طرف معامله، شرکت توی یه مهمونی و خوردن نو\*شی\*دنی باهاش، اعتمادش رو جلب می کردم و به هر قیمتی معامله رو جوش می دادم.

همیشه بهم تفهیم شده بود که اگه نتونم معامله رو جوش بدم، چون صورتم رو دیدن، انتظار حمایت یا حتی زنده موندن نداشته باشم. همیشه می دونستم با گر\*دن گرفتن محموله هایی، که حتی نمی دونم چین، دارن ازم به عنوان یه طعمه برای روز مبادا استفاده می کنن.

همیشه همه چیز رو می دونستم و بدون ذره ای ترس توی دهن شیر می رفتم؛ ولی این بار با این که همه چیز مثل همیشه بود، اولین باری بود که ته دلم، از شکست می ترسیدم. این اولین باری بود که من چیزی برای از دست دادن داشتم. حالا از لو رفتن می ترسیدم. می ترسیدم دیگه نتونم امید رو ببینم، صداس رو بشنوم و برای چیزی که، حتی یادم نمی اومد، ازش عذرخواهی کنم. می ترسیدم با فرزند روبه رو بشم و نتونم خودم رو کنترل کنم. می ترسیدم این دفعه واقعا بکشمش و به یه قاتل تبدیل بشم.

می ترسیدم دوباره توی محافظت از کسی که برام عزیزه شکست بخورم، همون طور که توی محافظت کردن از خواهرم شکست خورده بودم. من از خودم می ترسیدم و این مجبورم می کرد تا آخرش ادامه بدم. آخر این شغل کثیفم تنها جایی بود که می تونستم به این شغل پایان بدم.

پاکت دوم رو خالی کردم و به عکس های وحشتناک روبه روم خیره شدم. عکس همه ی آدم هایی که به دستش شکنجه شده بودن، کسانی که مفقود شده بودن و احتمال این که به دستش کشته شده باشن زیاد بود و دخترهایی که زیر دستش کار می کردن. بی تفاوت و بی عجله، با خونسردی عکس هارو مثل صفحات روزنامه رد می کردم و همه ی اطلاعات رو به خاطر می سپردم. این عکسای خشونت آمیز، بخشی از کار من بود؛ بخشی که دیگه وارد اخلاقم شده بود.

از بین همه ی عکس های روبه روم، چشمم روی یکیش ثابت شد و دستم از حرکت ایستاد. عکس آشنایی که هیچ ایده ای از قصد عکاس بهم نمی داد. فرزند توی بیمارستان، بیهوش روی تخت بود و با سیم و دستگاه هایی که وخیم بودن حالش رو نشون می داد، پوشیده شده بود. بدنش پر از جای

زخم چاقویی بود که بابامحمد توی دستم گذاشته بود؛ ولی این اون چیزی نبود که توجهم رو جلب کرده بود. من مدت زیادی از عمرم رو به بیمارستان‌ها سر زده بودم. شاید در نگاه اول همه‌ی بیمارستان‌ها شبیه هم به نظر می‌اومدن؛ ولی برای منی که به همه‌ی جزئیات توجه می‌کردم؛ این طور نبود. شناختن پرستار توی عکس که حالا مهم‌ترین مجهول زندگیم بود، سخت نبود! حتی طیف رنگ بیمارستان، همونی بود که قبلا توی عکس رویا دیده بودم، اگرچه کمی رنگ و رو رفته‌تر. فقط چند ثانیه طول کشید تا مغزم از هنگی دربیاد و دنبال آلبومی که از خونه‌ی بابامحمد برداشته بودم، بگردم. سریع آلبوم رو ورق زدم و عکس رویارو از آلبوم بیرون کشیدم و کنار عکس فرزند گذاشتم؛ خودش بود!

حتی زاویه‌ی عکس‌ها هم دقیقا مثل هم بود. نمی‌تونستم بفهمم چرا فرزند و رویا باید به عکس مشابه داشته باشن؟ یعنی کسی که بعد از فوت بابا، وانمود کرد هر کدوم مریدیم و از هم جدامون کرد، فرزند رو نجات داده؟ اما آخه چرا؟

بدتر از اون کسی که این کار رو کرده بود، توی گروه بود! اون فرزند رو می‌شناخت، پس مسلما توی گروه بود.

دیدن پرستاری که خانواده‌ام رو از هم پاشوند، کنار فرزند، مطمئنم می‌کرد که فرزند به ارتباطی به خانواده‌ام داره؛ ولی چه ارتباطی؟

از هجوم این همه سوال بی جواب داشتم به مرز دیوونگی می‌رسیدم؛ اما از به چیز مطمئن بودم. حالا که پیدا کردن کسی که فرزند رو نجات داده بود کار آسونی نبود، این پرستار شاه کلید پیدا کردن سامی بود. برای پیدا کردن سامی باید پرستار رو پیدا می‌کردم و برای پیدا کردن پرستار به اطلاعات فرزند نیاز داشتم. مطمئن نبودم بتونم با ز\*ب\*ون خوش از فرزند اطلاعات بگیرم؛ ولی به هرحال این ماموریت به فرصت برای دیدنش بود. باید به بهترین شکل ممکن ازش استفاده می‌کردم. تاریخ ماموریت برای فردا شب بود و حالا بیشتر از همیشه این ماموریت لعنتی رو می‌خواستم؛ ماموریتی که اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم. حس عجیبی بهم می‌گفت قرار نیست کار راحتی برام باشه. گروه نینا گروهی نبود که کسی بتونه ازش خارج بشه و من این رو به خوبی می‌دونستم.

بین تمام کارهای نیمه تمامم، پس دادن شناسنامه‌ی امید، مهم‌ترینش بود. کارهام بعد از من شروع نشده، تموم می‌شدن؛ اما امید حتی بعد از مردن من هم به این شناسنامه نیاز داشت! نمی‌تونستم از پیک برای فرستادنش استفاده کنم؛ چون نمی‌خواستم هیچ مدرکی از ارتباطم با امید به جا بذارم. نمی‌تونستم به کسی جز شایان اعتماد کنم و اون هم الآن درگیر ماموریت دیگه‌ای بود. انگار چاره‌ای جز این که خودم باهاش روبه‌رو بشم، نداشتم.

شناسنامه‌اش رو باز کردم و به عکس ۱۵ سالگی‌ش خیره شدم. حتی توی عکس هم آروم به نظر می‌رسید. هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا شناسنامه‌اش رو جا گذاشته و چرا شناسنامه‌ام رو با خودش برده. هنوز هم برام غیر قابل پیش بینی بود.

محو شناسنامه اش بودم که تاریخ تولدش توجه‌ام رو جلب کرد. چطور ممکن بود اون هم مثل من متولد آخرین روز بهار باشه؟! یعنی اولین شبی که من پا به پرورشگاه گذاشتم، تولد هر دومون بوده؟! یعنی اون شب که احساس تنهایی می‌کرد، فقط چند روز از تولدش گذشته بود؟ درست مثل من؟

حالا می‌فهمیدم چطور از شدت تنهایی به حرف زدن با یه دختر بچه‌ی ۵ ساله هم راضی شده. چطور این همه سال حتی به ذهنم نرسید تاریخ تولدش رو بپرسم؟ چرا اون شب تنهایی عمیقش رو نفهمیدم؟ چرا نفهمیدم چقدر داره بهش سخت می‌گذره؟

اون قبلا شناسنامه واقعی من رو دیده بود و تاریخ تولدم رو می‌دونست؛ ولی هیچ‌وقت چیزی بهم نگفت! اون با همون سن کمش، همیشه سنگ صبور من بود؛ ولی من... شناسنامه‌اش رو کنار گذاشتم و کلافه دستی به صورتم کشیدم. نگاهی به ساعت کردم. تقریباً عصر شده بود؛ ولی هنوز هم هوا گرم بود. نمی‌دونستم خونه‌ست یا نه، ولی با خرابکاری دیشبم روی این که بهش زنگ بزنم رو هم نداشتم.

یا باید با پررو بازی می‌زدم به طبل بی‌خیالی و یا باید وانمود می‌کردم همه چیز رو یادمه و بابت رفتارم ازش عذرخواهی می‌کردم. مردد بودم؛ ولی هوا داشت تاریک می‌شد و وقتی برای فکر کردن نداشتم. الآن واقعا باید می‌دیدمش.

ساده‌ترین لباس رو پوشیدم. عقدنامه‌مون، شناسنامه‌اش و اسلحه‌ام رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. خونه‌اش دور تر از چیزی بود که بتونم پیاده برم و به ناچار تاکسی گرفتم.

تمام طول راه داشتم با خودم فکر می‌کردم چطور باید درباره‌ی اتفاق دیشب ازش بپرسم و چی باید بهش بگم؟ اما حالا که جلوی در خونه‌اش بودم، همه چیز از یادم رفته بود. حتی یه لحظه به سرم زد بذارمشون پشت در و بهش پیام بدم برشون داره؛ اما نمی‌تونستم بدون دیدنش از اینجا برم. اون برای تولد من کیک پخته بود، می‌خواستم برای یه بار هم شده، تولدش رو تبریک بگم. از تولدش خیلی گذشته بود؛ ولی من برای این تبریک باید تا سال بعد صبر می‌کردم، فرصتی که برای من وجود نداشت. من این تبریک رو بهش بدهکار بودم.

بی‌توجه به بوی خوب غذایی که از خونه‌اش می‌اومد، آروم در زدم و کلافه ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم. کلافگی، اشتیاق و تردید، به راحتی توی چهره‌ام دیده می‌شد.

با این که در زده بودم، ولی امیدوار بودم خونه نباشه! در چوبی واحدش باز شد و قامت بلندش چارچوب در رو قاب گرفت. از نگاهش معلوم بود اصلاً انتظار دیدنم رو نداشته و خوشحال نشده. اون کاملاً معذب بود! اولین باری بود که با لباس راحتی می‌دیدمش و کنترل نگاه متفاوتم دست خودم نبود. این لباس بهتر روی تنش نشسته بود.

بعد از چند ثانیه، بالاخره نتونست بی حرکت بمونه. دستی به یقه‌ی لباسش کشید و بعد از مکثی طولانی «سلام» ی گفت. سلامی که بی‌جواب گذاشتمش، بلکه بتونم نگاهش رو بخرم؛ نگاهی که همچنان مصرانه به زمین دوخته شده بود. اون دوباره مثل بچگی داشت نادیده‌ام می‌گرفت و این یعنی من ناراحتش کرده بودم. قدمی جلو رفتم و سرم رو برای دیدن صورتش خم کردم. مظلومانه پرسیدم:

- من عصبانیت کردم؟

دستش که داشت با یقه‌ی لباسش ور می‌رفت متوقف شد و دوباره جهت نگاهش رو عوض کرد، بدون این‌که نگاهم کنه.

- حالت... خوب شد؟

سنگ صبور بچگیم، حالا به کسی تبدیل شده بود که حتی نگاهم نمی‌کرد و این قلبم رو می‌شکست؛ قلبی که فرصت زیادی براش نمونده بود.

تمام مدت بی‌حرف با یک نگاه سنگین بهش خیره بودم. لبخند تلخی زدم و سرم رو صاف کردم. - اگه حتی یه لحظه به صورتم نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی م\*ست نیستم؛ ولی نمی‌کنی؛ اگه حتی یه لحظه به چشمام نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی خوب نیستم؛ ولی نمی‌کنی. بهم بگو چی کار باید بکنم تا دوباره مثل رفیقم رفتار کنی؟ مگه اون مانع با این محرمیت برداشته نشد؟

برای لحظه‌ای کوتاه بهم خیره شد و خیلی زود هم نگاهش رو گرفت. داشت چیزی رو ازم مخفی می‌کرد و این این‌قدر کلافه‌اش کرده بود؛ که حتی نگاهم نمی‌کرد!

-وقتی کارت با طایفه ات تموم شد، این محرمیت تمام میشه. می‌دونم تو آزاد بزرگ شدی و به این محرمیت کوچک ترین اهمیتی نمیدی؛ ولی من میدم. با محرمیت یا بی محرمیت، تو یه جور رفتار می‌کنی؛ ولی من اعتقاداتم برام مهمه. واسه تو سرگرم کننده‌ست؛ ولی من... از فکر این که بعد از تموم شدن محرمیت دوباره باید ازت فاصله بگیرم اذیت میشم.

مکث کوتاهی کرد و این بار با جدیت بهم خیره شد.

-می‌خوام یادمون نره این یه محرمیت مصلحتیه. وقتی تموم بشه، تو بازم مثل همیشه‌ای چون خط قرمزی نداری و چیزی برات مهم نیست؛ ولی من اگه از خط قرمز رد بشم دیگه نمی‌تونم برگردم عقب.

داشت غیر مستقیم بهم می‌گفت، وقتی محرمیت تموم بشه، حتی همین نگاه‌های گاه و بی‌گاه هم گیرم نیاد چون از نظر اون گناهه؟ امید مهربون بچگی، حالا بزرگ شده بود و داشت واضح بهم توهین می‌کرد! من خط قرمز نداشتم؟ نمی‌فهمید خط قرمز من اونه؟

نمی‌فهمیدم! علت کلافگی عمیقی که پشت حرفاش رو نمی‌فهمیدم. اون هیچ‌وقت، وقتی مقصر نبودم ازم دلخور نمی‌شد و نادیده‌ام نمی‌گرفت. مگه اشتباه دیشبم چقدر بزرگ بوده که لایق این رفتار و نگاه به ظاهر خشک و توهین سنگین باشم؟

از الان داشت به این فکر می‌کرد که بعد از محرمیت دیگه نمی‌تونه مثل الان رفتار کنه؟ خوشبحال‌ش که می‌تونست این‌قدر به فردا مطمئن باشه و براش برنامه ریزی کنه.

آره؛ درست می‌گفت! من آزاد بزرگ شده بودم و به این محرمیت اهمیتی نمی‌دادم؛ ولی به اون اهمیت می‌دادم! اون جز محدود کسایی بود که من بهشون اهمیت می‌دادم. اگر نمی‌خواست بهش نزدیک بشم، مطمئن نمی‌شدم و اگر می‌خواست کنارش بمونم؛ می‌موندم؛ حالا با محرمیت یا بی محرمیت!

یقه‌ی لباسش رو بالا کشیده بود و یه دستش به در چوبی واحدش ستون شده بود. با شنیدن صدای ریز قفل واحد روبه‌رویی، بی‌هوا با یه حرکت سریع و غیر منتظره دستش رو از در جدا کردم و هولش دادم داخل. قدمی داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم.

نه برای اون خوب بود همسایه‌هاش یک دختر رو این‌جا ببینن و نه برای من خوب بود مدرکی از حضورم به جا بذارم.

بی‌توجه به نگاه شوکه‌اش دستش رو رها کردم. یه پام رو بالا آوردم و به در تکیه زدم. دست به س\*ی\*نه ایستادم و عمیقا به چشماش خیره شدم. آروم زمزمه کردم:

- نه فقط این محرمیت، من به هیچی کوچکترین اهمیتی نمیدم. من فقط به هرچیزی که به تو مربوط باشه، اهمیت میدم. برای تو اعتقادات مهمه؛ ولی برای من... فقط تو مهمی. سرگرم کننده؟ فکر می‌کنی این که دیشب رو یادم نیاد، برام سرگرم کننده‌ست؟ کلافگی رو نمی‌فهمی؟



نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از نگاه سنگینش گرفتم. مهم نبود چقدر آروم زمزمه کنم؛ اون صدام رو می‌شنید. عقدنامه و شناسنامه‌اش رو روی جاکفشی رها کردم و بهش خیره شدم. من اون رو بهتر از خودش می‌شناختم. نگاهی که ازم دریغش می‌کرد، به خاطر خودداری همیشگی‌اش نبود. اون ازم خجالت می‌کشید و این شگفت زده‌ام کرده بود! قبلا هیچ‌وقت این‌جوری خجالت زده ندیده بودمش.

- این عقدنامه هم باشه پیش خودت. برعکس تو من برای مراقبت از رفیقم به هیچ سند و آیه‌ای نیازی ندارم...

یک متری که بهش قول داده بودم رو عقب رفتم و ادامه دادم:

- از همین فاصله هم می‌تونم مراقبت باشم.

کلافه دستی به موهاش کشید و کلافه‌تر قدمی بهم نزدیک شد و با جدیت بهم زل زد:  
-مراقبت در برابر چی؟

هیچی از حرفام نفهمیده بود. این از نگاه گیج، جدی و نگرانش پیدا بود. پوزخند بی‌اراده‌ای زدم. اون حتی تصورش رو هم نمی‌کرد من فقط برای این‌که بتونم مراقبش باشم و یه عزیز دیگه رو از دست ندم، نزدیک خودم نگاهش داشتم و راضی به این عقد شدم.

- به کسایی که اون روز تو پارک دنبالت بودن، ربطی داره؟ مزاحمتن؟

فهمیده بود قصد جواب دادن ندارم که شروع به حدس زدن کرده بود. اون هنوز هم مثل گذشته لجباز بود.

حالا که دستش رو از یقه‌اش برداشته بود و عمیقا داشت بحث می‌کرد، می‌تونستم هاله‌ای از ک\*بودی رو ببینم. گ\*ردنش زخم بود؟!

وقتی قدمی بهش نزدیک شدم و دستم سمت یقه‌اش رفت، بی‌هوا مچ دستم رو روی هوا گرفت و بالاخره نگاهم کرد.

-می‌تونی بهم بگی؟ نمی‌تونی بهم اعتماد کنی؟

براش مهم بود. جواب این سوال براش این‌قدر مهم بود که برای فهمیدن حقیقت به چشمام خیره بشه و نگاهم رو بخونه. خیره توی نگاه مهربون، نافذ و دلخورش، صادقانه اعتراف کردم:

-می‌ترسم... بعد از گفتنش از دستت بدم.

جدیت اوضاع رو درک کرد، حقیقت رو از چشمام خوند و دستش از دستم سُر خورد؛ حالا اون هم مثل من ترسیده بود. اون همین الان هم زیادی باهام مدارا کرده بود و برای این که کنارم بمونه، خیلی از عقایدش رو زیرپا گذاشته بود. انگار می‌ترسید چیزی که این دفعه می‌گم، انقدر بزرگ باشه که مجبور شه ترکم کنه.

گیج و درمونده گفت:

- مجبور نیستی درباره چیزایی که نمی‌خوای حرف بزنی... اصلا فراموش کن چیزی پرسیدم.

نگاه کوتاهی به کلامم که تا آخر پایین کشیده بودمش، انداخت. بدون این که دستم رو رها کنه، دستش سمت کلید لامپ رفت و چراغ رو خاموش کرد؛ حتی توی این اوضاع هم حواسش به آلرژیم بود.

با دست آزادم کلامم رو برداشتم و دستی به موهام کشیدم. قبل از این‌که دستش رو عقب بکشه، نگاهم به ک\*بودی شاه‌رگش خورد و بی‌هوا و بی‌اراده بین راه مچ دستش رو گرفتم. وقتی دید

توجهم به زخمش جلب شده، دستش رو با ملایمت عقب کشید. نه تنها متوقف نشدم، کفری‌تر هم شدم. محکم‌تر دستش رو سمت خودم کشیدم و با خودم فکر کردم اون درست می‌گفت! من نسبت به دخترای اطرافم، بی‌قید و وحشی بودم؛ ولی این دست خودم نبود. این تنها راه دووم آوردنم بین آدمای اطرافم بود. من انتخاب دیگه‌ای نداشتم. همین‌که امید این‌قدر خوب بزرگ شده بود، برام بس بود.

با دقت انگشتام رو جای ک\*بودی‌ها گذاشتم. انگشتام تماما جای ک\*بودی‌ها رو پوشوند. این ک\*بودی، ضرب دست من بود؛ اولین حرکتی که استاد برای دفاع یادم داده بود. من توی مستی نتونسته بودم بشناسمش و می‌خواستم شاه‌رگش رو با یه حرکت ساده پاره کنم! باورم نمی‌شد! مگه چقدر اوضاعم بد بوده که نتونستم امید رو بشناسم؟ حالا که تا هدف گرفتن شاه‌رگش پیش رفته بودم، چی متوقف کرده بود؟ من هیچ‌وقت وقتی کسی رو هدف می‌گرفتم، دستم خطا نمی‌رفت، متوقف نمی‌شدم و کوتاه نمی‌اومدم. امید چطور تونسته بود منو به خودم بیاره؟! - خیلی درد گرفت؟

نداختم بغض بی‌اراده‌ای که به گلویم چنگ زد، راه خودش رو به چشمام باز کنه؛ ولی می‌دونستم همین الان هم صدام از بغض گرفته. اون امید بود؛ از صدام هم بغضم رو می‌فهمید. بدون این‌که منظوری داشته باشم، دستم به نوازشش نشست. انگار امیدوار بودم این کار هنوز هم مثل بچگی‌مون براش تسکین باشه. چه وقتی که مظلومانه تا صبح روی پشت بوم، بی‌صدا به حال خودمون زار می‌زدیم، چه وقتی که از فکر فردامون بی‌خواب می‌شدیم و چه وقتی که به ناحق از صاحب کارش کتک می‌خورد، نوازش معصومانه‌ی منه ۵ ساله تنها تسکینش بود، تسکینی که همیشه تسلیمش می‌کرد.

نه مثل بچگی موهام رو نوازش کرد و نه از آغ\*و\*ش دوستانه‌ی بچگی‌ش خبری بود. نه مثل بچگی با نگاه آروم می‌کرد و نه واکنشی نشون می‌داد. اون عمیقا از دستم دلخور بود و حالا کاملا بهش حق می‌دادم؛ ولی حتی همین بی‌واکنشی هم برای منی که می‌شناختمش، یه جور واکنش بود! این بار وقتی برای بار دوم دست آزادم سمت یقه‌اش رفت، زمزمه ی «نکن» گفتنش تنها گاردش بود. دیگه نه پسم زد و نه خودش رو عقب کشید. بدون این‌که دستم پوستش رو لمس کنه، دکمه‌ی اولش رو باز کردم و یقه‌اش رو کنار زدم. ک\*بودی دستش اگرچه ناراحت و شرمندهام کرده بود؛ ولی نمی‌تونستم بگم از دیدن ک\*بودی گ\*ردنش شوکه نشدم! اثر ب\*وسه و... من گازش گرفته بودم؟! بی‌اراده چشمای اشکیم از تعجب گرد شد.

من بیشتر عمرم رو بین یه عالمه پسر از حالت عادی خارج بودم، چه با نو\*شی\*دنی، چه برای تست مواد توی خونه‌ی ساقی، چه با داروهای سنگینم و چه با حمله‌ها و کابوسای شدیدم؛ ولی این اولین باری بود که این اتفاق می‌افتاد. هیچ‌وقت نه به کسی آسیب زده بودم و نه گذاشته بودم کسی بهم آسیب بزنه. نه وارد حریم کسی شده بودم و نه گذاشته بودم کسی وارد حریمم بشه. من ظرفیت بالایی داشتم و همیشه حتی توی مستی هم رفتارم معقولانه و حساب شده بود.

مات و مبهوت بهش خیره بودم و کاملا خشکم زده بود. وارفتگی‌م رو که دید، فهمید چیزی از دیشب یادم نمیاد و بی‌هوا دستش رو از دستم بیرون کشید. قدمی عقب رفت و طبق عادت جدیدش به موهایش چنگ زد. من کلافه‌اش کرده بودم؛ ولی خودم یادم نمی‌اومد! می‌دونستم اون اتفاقی که نباید، بین مون نیوفتاده، وگرنه الآن امید خجالتی و حساس دیوونه شده بود؛ ولی حتی همین

چیزای ساده و سطحی هم برای کسی مثل امید، باعث شده بود تا این حد خجالت بکشد. حق می دادم الان گیج و کلافه شده باشه، ولی درک نمی کردم چرا ازم مخفیش کرده بود؟ اون یه مرد بود! اگر نمی خواست می تونست خیلی ساده عصبانیتش رو بروز بده و ازم بخواد دیگه این کار رو نکنم! یعنی مهار کردن من این قدر براش سخت بود؟ می دونستم توی اون حالت وحشی میشم؛ ولی اون اگه می خواست از پسم برمی اومد. مطمئن بودم این جوری نبود که زورش بهم نرسه یا نتونه مهارم کنه! اون جلوم رو نگرفته بود، نه به خاطر این که نمی تونست، به خاطر این که نخواست جلوم رو بگیره. حتی هیچ اثری روی بدنش نبود که نشون بده در برابرم مقاومت کرده. اگر از این قضیه عصبانی بود، چرا خودش رو نگه می داشت؟ چرا جای عصبانی بودن به خاطر این که حریمش رو زیرپا گذاشتم، فقط عمیقاً ازم دلخور بود؟ چرا داشت مخفیش می کرد؟ می ترسید بپرسم چرا جلوم رو نگرفته که وقتی توی حالت عادی نیستم کار احمقانه ای نکنم؟ یا مخفیش می کرد، چون از این که جلوم رو نگرفته پشیمون بود؟ حتی فکر این که اول بهم اجازه ی پیشروی داده و بعد پشیمون شده هم کلافه و عصبیم می کرد.

شوکه شده بودم و مثل همیشه صدام رو گم کرده بودم. وا رفته زمزمه کردم:

- چرا داشتی ازم مخفیش می کردی؟

بدون این که جواب سوالم رو بده، نادیده ام گرفت و داشت برمی گشت داخل. بی هوا صدای طلبکارم کمی بالا رفت:

- فقط بگو... چرا داشتی قایمش می کردی؟ از چی می ترسی؟

انگار اون هم بالاخره طاقتش تموم شد که بی هوا چرخید سمتم و با صدایی که حالا کمی بالا رفته بود با حرصی عمیق گفت:

- وقتی حتی اندازه یه سرسوزن برات مهم نیست دقیقاً چه اتفاقی افتاده و حتی دیشب رو یادت نمیاد، چی باید می گفتم؟ اصلاً چطور باید می گفتم؟ وقتی از فکر این که حتی این اولین بارت هم نیست دارم دیوونه میشم، چی باید می گفتم؟ وقتی فقط این منم که دارم اذیت میشم و واسه تو این چیزا سطحی و عادیه، چی بگم؟ چرا انقدر برات عادیه؟ چرا؟

چشمام که از شدت صدای بلندش، بسته شده بود؛ با جمله ی آخرش به اشک نشست و بالاخره با چشم بسته چکید. با هر کلمه قدمی جلو اومده بود و با هر کلمه قدمی عقب رفته بودم، ولی هنوز هم گاردم پایین نیومده بود. اشکام می چکید؛ ولی بغضم هنوز سر باز نکرده بود. ما روبه روی هم بودیم؛ ولی هم دیگه رو نمی دیدم؛ چقدر حال زندگی هامون عجیب بود.

وقتی به دیوار پشت سرم خوردم، چشمام باز شد. یه قدمیم ایستاده بود و نگاه عصبی و به خون نشسته اش، به نگاه ترم خیره بود. رگای دستای مشت شده اش بهم می فهموند چقدر داره برای خودداری تلاش می کنه؛ ولی این بار موفق نبود. امید صبوری که می شناختم، برای اولین بار، با بغض سرم داد زده بود! ناباور زمزمه کردم:

- سرم... داد... زدی؟

حتی خودم هم نمی دونم این همه مظلومیت از کجا توی صدام نشست و این حجم از معصومیت چطور توی نگاهم جمع شد؟ اگه هرکس دیگه ای جز امید بود الآن به هزار و یک شیوه ی مختلف از حرف زدن پشیمونش می کردم؛ ولی مقابل امید چرا همه چیز متفاوت بود؟

توی زندگی کوتاهم چیزای وحشتناکی رو از سر گذرونده بودم و همیشه قوی مونده بودم؛ اما حالا یه صدای بلندش منو به اشک کشونده بود؛ چه نقطه ضعف بدی.

در لحظه رنگ نگاهش عوض شد. انگار تازه منو دید. نگاهش رو ازم گرفت و آب دهانش رو قورت داد. دستش که باز داشت سمت موهایش می‌رفت رو روی هوا گرفتم و پایین آوردم. این عادتش جدید بود؛ عادت بدی بود! اون توی عصبانیت موهایی رو چنگ می‌زد که به من اجازه نمی‌داد بهشون دست بزنم، چون من توی زندگیش یه زن موقت بودم. کسی که همیشه باعث آرامشم بود حالا داشت سرم داد می‌زد، برای چیزی که من مقصرش نبودم! آره این اولین بارم نبود، ولی هیچ‌کدوم از اتفاقای اون شب ۸ سالگیم به انتخاب و میل من نبود! دست\*د\* رازی انتخاب هیچ‌کس نبود!

اگه می‌گفتم این واقعا اولین باریه که وقتی توی حال خودم نیستم، این کار رو می‌کنم؛ باورم می‌کرد؟ اگه می‌گفتم اولین بارم نیست؛ چون وقتی که فقط یه دختر بچه‌ی تنها بودم داشت خلاف میل ازم سواستفاده می‌شد؛ باورم می‌کرد؟ این هم اولین بار بود و هم نبود؛ ولی چطور باید بهش توضیح می‌دادم که به غیرتش برنخوره و دیوونه نشه؟ اجازه داشتم از همچین چیزایی باهاش حرف بزنم؟ اجازه داشتم اون رو قاطی زندگیم کنم و این‌قدر بد با غیرتش بازی کنم؟ طاقت شنیدنش رو داشتم؟ نه؛ اون یه پسر مذهبی بود که همین الان هم از مرز انفجار گذشته بود. نمی‌تونست بیشتر از این رو تحمل کنه. وقتی حتی از فکر این که من قبلا یه همچین چیز ساده‌ای رو تجربه کردم، خون داشت خونش رو می‌خورد؛ چطور باید می‌گفتم چی بهم گذشته؟

نباید بهش می‌گفتم، ولی دلم هم طاقت نمی‌آورد توی این حال ره‌اش کنم. نمی‌تونستم عصبانیتش رو ببینم و برای آروم کردنش تلاش نکنم. باید یه کاری می‌کردم، حتی اگه به قیمت افتادنم از چشم‌اش برام تمام می‌شد.

براش بهتر بود فکر کنه من یه دختر بی‌قیدم که همه جا و با همه کس می‌نوشم و این اتفاقات بعدش برام عادیه. چقدر غم انگیز بود که باور این، براش خیلی راحت‌تر از باور بی‌گناهییم بود؛ ولی این بهترین راه آروم کردنش بود.

نقاب بی‌تفاوت و خونسرد همیشگی رو زدم. اگرچه امید به خوبی من رو می‌شناخت؛ ولی بین رهای ۵ ساله و منه امروز فرق زیادی بود. من ۹ سال بین یه لشکر آدم حرفه‌ای این نقش رو تمرین کرده بودم.

سردی مختص خودم رو توی چشم‌ام ریختم و با آرامش بهش خیره شدم.

- آره؛ این ب\*وسه اولین بارم نبود. حالا چی کار کنم؟ عذرخواهی کنم تمومه؟

به صدام التماس می‌کردم نلرزه؛ ولی باز هم لرزش صدام محسوس بود. نبض زدن دستش رو زیر دستم حس کردم و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم؛ دست آزادش بالا رفت.

مطمئن بودم بعد از این حرفم کنترلش رو از دست میده؛ ولی باز هم ترسیدم و بی‌اراده به پیرآهنش چنگ زدم. صدای بم و بلند مشتش که توی قلب دیوار فرود اومده بود، دلم رو لرزوند.

دستش توی دستم از عصبانیت می‌لرزید و دست دیگه‌ام از شدت بی‌پناهی به لباس خودش قلاب شده بود. اشکایی که تند تند از چشم‌ام می‌چکید، داشت نقشه هام رو خ\*را\*ب می‌کرد. باید تمومش می‌کردم؛ باید این ضعیف بودن جلوی امید رو تموم می‌کردم. باید این عذاب بی‌موقع رو تموم می‌کردم. من واسه زندگی اون یه سهم مهلک بودم؛ دیگه حتی توقع رفاقت هم ازش نداشتم. من به عنوان یه دختر حتی ارزش رفاقتش رو هم نداشتم. فقط باید می‌رفتم. باید یه روزنه‌ای واسه

فرار پیدا می‌کردم. دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این وانمود کنم همه چیز بینمون عادی و مرتبه. جو بین ما دیگه اون جو دوستانه ی قدیمی نبود؛ حداقل نه بعد ب\*وسه ی دیشب. صدای زنگ در و دنبالش صدای ظریف و ضعیف دختری که پشت سر هم در می‌زد، هر دومون رو به خودمون آورد. من طبق عادت موهام رو پشت گوشم فرستادم و اون دستش رو از دیوار جدا کرد و با گفتن ذکر ی که برام آشنا نبود، ل\*بش رو گزید.

صبورترین آدمی که می‌شناختم، حالا صورتش از شدت حرص و خودخوری قرمز بود شده بود. آره! اون داشت اذیت می‌شد و من مسبب این آزار بودم. بغضی که توی گلویم بود، مثل خاری که نه میشه قورتش داد و نه میشه بالا آوردش، داشت نفسم رو می‌برید؛ ولی تمام فکرم این بود که ای کاش بهم اجازه می‌داد آروم بش کنم. ای کاش باور می‌کرد دیدن اذیت شدنش برام یه سرگرمی نیست و ای کاش باورم می‌کرد؛ اما...

اون نقابم رو باور کرده بود. می‌دونستم این‌جوری واسه اون همه چیز آسون تر میشه؛ اما حتی اگه من بازیگر خوبی بودم؛ حتی اگه ظاهر زندگیم غلط انداز بود؛ حتی اگه فکر بودنم با کسی واسه‌اش دیوونه کننده بود، ولی اون نباید باور می‌کرد. اگه همه‌ی دنیا این‌طور فکر می‌کردن برام مهم نبود؛ ولی اون نباید این دروغ رو باور می‌کرد.

وقتی نفس عمیقی کشید و کلافه صورتش رو با دستاش پوشوند، نگاهم به دست بدون حلقه‌اش افتاد و با خودم فکر کردم کدوم غیرت؟ کدوم تعصب؟ اصلا کدوم نسبت؟ ما حتی یه حلقه از خودمون نداشتیم! نه اسممون توی شناسنامه هم بود و نه قول موندنی بینمون. مگه من براش موقت نبودم؟ پس چرا این‌قدر داشت خودش رو برای یه چیز موقتی اذیت می‌کرد؟ بهش خیره بودم و با خودم فکر می‌کردم اصلا چطور به اینجا رسیدیم؟ مگه چند روز از وقتی که پیدام کرده می‌گذره؟ مگه چند ساعت از وقتی که محرم شدیم می‌گذره که این‌قدر خودش رو درگیر زندگیم کرده؟

صدای در چوبی واحدش داشت اعصاب خرابم رو خ\*را\*ب تر می‌کرد. حدس می‌زدم توی این وضعیت عجیب قصد باز کردن در رو نداره؛ ولی مطمئنا همسایه‌ها صدای بلندمون و این ضربه‌ی محکم امید رو شنیده بودن.

هیچ‌کس به اندازه ی من نمی‌دونست اگه الآن در رو باز نکنه بعدا چه حرفای بدی پشت سرش می‌زنن. من حرف پشت سرم زیاد بود، ولی تحمل نداشتنم کسی به اون چیزی بگه. مهم نبود کی پشت دره، اون باید این در لعنتی رو باز می‌کرد.

بغضم رو با نفس عمیقی قورت دادم و نگاه ریزبینم همه جای خونه گشت. پنجره ی باز و بدون حفاظ سالن خونه‌اش همون روزه‌ای بود که نیاز داشتم. از در ورودی خونه به اون پنجره دید نداشت. می‌تونستم وقتی در رو باز کرد بی‌صدا از پنجره بیرون برم. حداقل خیالم راحت می‌شد دختر همسایه‌اش متوجه حضورم نمیشه. دستم از لباسش سُر خورد. همین‌که خواستم سمت پنجره برم، کف دستش رو روی دیوار کوبید و مانع شد. صدای شاکیش گوشم رو پُر کرد: -کجا...

نگاهم رو از پنجره گرفتم و سریع وسط حرفش دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم. پارچه‌ی نازک لباسش توی مشتم کاملا چروک شده بود. بی‌توجه به اخمش، دستی به لباسش کشیدم تا صافش کنم. از اخم غلیظی که صورتش رو پوشونده بود؛ حالا چیزی جز یه اخم ظریف نمونده بود. وقتی



دستش رو از دیوار جدا کرد، مچ دستم رو گرفت و دستم رو از خودش عقب کشید، بغض سنگینم سنگین تر شد. حتی به لباسش هم نباید دست می‌زدم؟ فقط به جرم بزرگ شدن؟! آخه این دیگه چه جور اعتقادی بود؟

خودش متوجه نبود؛ ولی من توی این لحظه داشتم با همه‌ی وجودم از خودم مایه می‌ذاشتم تا بغضم رو مهار کنم و اون وقت اون فقط به فکر اعتقادات سفت و سخت و خط قرمزای لعنتیش بود. در لحظه همه‌ی بغضم به حرص تبدیل شد. محکم و کفری دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سوزش یهویی مچ دستم اهمیتی نادم. اگرچه دیدن چشماش منو به رهای ضعیف و رنجور گذشته می‌برد؛ ولی حالا سامی وحشی وجودم بیدار شده بود. خوب می‌دونستم بی‌احساسی همیشگی‌م الان دوباره به چهره‌ام برگشته و چشمام مثل چشم‌های یه روح، سرد و ناخوانا شده. اون می‌فهمید؛ اون همه‌ی این تغییرات رو می‌فهمید. این از نگاه گیج و اخم بین ابروهای پُرش پیدا بود. عمیقا بهش خیره شدم و با خونسردی ل\*ب زدم:

- تولدت با تاخیر مبارک!

خیره توی نگاه سردم، همه‌ی گیجی و عصبانیتش، رنگ باخت. نگاهش رو ازم دزدید و کلافه دستی پشت گ\*ردنش کشید. اون باز هم داشت چیزی رو ازم مخفی می‌کرد؛ ولی دیگه برام مهم نبود. ما نباید درگیر زندگی خصوصی هم می‌شدیم. حتی نمی‌خواستیم بدونم چرا تاریخ تولدش عینا مثل تاریخ تولد منه.

خواست چیزی بگه اما صدای جوون دختر همسایه که بلند بلند فامیلش رو صدا می‌زد، کفرم رو در آورد. به چه جراتی این قدر بلند صداش می‌زد؟! نباید این قدر بلندش اسمش رو توی مجتمع صدا بزنه، نه؛ اصلا نباید صداش بزنه! د\*ه\*ان باز کردم تا چیزی بگم؛ اما منصرف شدم. یادم اومد چقدر این جملات آشناست. این دقیقا همون حرفایی بود که امید به سعادت زده بود. همین دو روز پیش بود که درک همچین طرز تفکری برام غیرممکن بود؛ ولی امروز چی به سرم اومده بود؟ این همه تغییر فقط توی دو روز؟

اگرچه داشتم از حرص منفجر می‌شدم، ولی با همون صورت یخ و خونسردم کنار گوشش زمزمه کردم:

- قبل از رفتن دکمه‌ات رو ببند.

بدون هیچ حرکتی با نگاهی عمیق بهم خیره بود؛ ولی این بار مهم نبود چقدر بهم خیره بشه، اون نمی‌تونست چیزی از چهره‌ی سردم بفهمه. واضح بود هنوز هم قصد باز کردن در رو نداره. دستم که سمت لباسش رفت تا خودم دست به کار شم، خودش رو عقب کشید. دکمه‌اش رو بست و سمت در رفت. وقتی بیرون رفت و در رو پشت سرش بست، با این‌که به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم، سرجام وا رفتم. سرامیک خونه‌اش سرد بود، درست مثل خودش.

باید قبل از این که برمی‌گشت از این‌جا می‌رفتم، وگرنه این بحث تا ابد کش می‌اومد. بدون حرکت اضافه‌ای و بی توجه به سوزش مچ دستم، از پنجره آویزون شدم و با یه حرکت حرفه‌ای پایین پریدم. مچ دستم جوری می‌سوخت انگار چیز تیزی روی بخیه هام کشیده بود و ملتهبش کرده بود، ولی حواسم پرت تر از اونی بود که توجه کنم. کف دستم خاکی شده بود؛ اما بدون تکوندن خودم، فقط با قدم‌های سریع دور می‌شدم. از اولش هم بهترین راه برای زنده موندنش همین بود. باید از من فاصله می‌گرفت تا سالم بمونه، درست مثل تمام این ۹ سال.

بی‌توجه به زنگ گوشیم، قدم برمی‌داشتم، بدون این‌که به مقصدم فکر کنم. ذهن خسته‌ام این‌قدر درگیر بود که به جای خونه، خودم رو توی مسیر خونه باغ دیدم. هیچ‌وقت این‌جور وقت‌ها دوست نداشتم خونه بمونم. تنها موندن بین دیوارهای یه خونه خالی، با این همه فکر و خیال، برای کسی مثل من عاقبت خوبی نداشت. گوشیم رو خاموش کردم و بی‌حواس سوار اولین تاکسی شدم. حالا که بعد از چندبار تاکسی عوض کردن بالاخره رسیدم بدم، دیگه دلم نمی‌خواست این‌جا باشم. مردد جلوی در ایستاده بودم؛ اما وقتی به این فکر کردم که اگه داخل نرم، گزینه‌ای جز خونه رفتن ندارم، نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

بی‌توجه به احترام دو نفر از افراد نینا که طبق معمول دم در بودن، سمت انبار رفتم. می‌خواستم خودم رو با باز کردن قفل مشغول کنم بلکه یادم همه چیز یادم بره؛ ولی هنوز دستم روی دستگیره در ننشسته بود که کسی محکم زیر دستم زد. ب\*دن همیشه آماده و حرفه‌ایم بی‌اراده واکنش نشون داد و بدون این‌که حتی زحمت دیدن صورتش رو به خودم بدم، دستش رو محکم پیچوندم و صورتش رو روی در فلزی و ناهموار انبار کوبیدم؛ اما به همین‌جا ختم نشد!

آموزش‌های سامیار به کشنده بودنش معروف بودن، چون فقط با دو یا نهایت سه حرکت جانانه و حرفه‌ای، یا حریف رو می‌کشت و یا مجبور به تسلیم شدنش می‌کرد. من سال‌ها برای هدف گرفتن نقاط حیاتی ب\*دن آموزش دیده بودم. سامیار و هر کسی که با سامیار کار می‌کرد، به وحشی بودن معروف بود و من آخرین شاگردش بودم، ولی حرکتی که اون زد باعث شد لحظه‌ای جا بخورم. مطمئن بودم استاد گفته بود این حرکت رو فقط به شاگرداش آموزش میدی؛ ولی حالا دیدن این حرکت از رسول شوکه‌ام کرده بود.

فقط یه ثانیه مکث کرده بودم؛ ولی حالا مچ دستم کاملاً آسیب دیده بود. تیغه‌ی دست‌سازی که همیشه توی لباسم بود، با یه حرکت بین دو انگشتم نشست. بدون لحظه‌ای مکث، بی‌توجه به صدای دادش، تیغه رو کنار شاه‌رگ گ\*ردنش گذاشتم، اما درست قبل از این‌که بخوام بزنم، حرکت پاش مانع شد. شاید اون هم روزی شاگرد استاد بوده باشه؛ ولی من حرفه‌ای بودم و توی شغل من، حرفه‌ای بودن، یعنی بی‌مکث خون ریختن.

با این‌که از صدایش شناخته بودمش، قبل از این‌که زانوش بخواد قفسه‌ی س\*ی\*نه‌ام رو خرد کنه، با آرنج روی مهره‌های گ\*ردنش کوبیدم و دوباره تیغه رو روی شاه‌رگش گذاشتم.

می‌دونستم از من خوشش نمیاد و برای پایین کشیدنم هر کاری می‌کنه، پس این برام بهترین موقعیت بود که از دستش خلاص بشم. در واقع خودش فرصت رو برای یه گوشمالی حسابی دستم داده بود. به خون کمی که از گ\*ردنش راه افتاده بود اهمیتی ندادم و خواستم چاقوم رو دربیارم که صدای استاد متوقفم کرد.

-کافیه.

صدای همیشه بی‌حس و آشنای، باعث نشد حتی ذره‌ای دستم عقب بره. خیره به چشمای سامیار، لبخند خونسردی زدم. با همون مچ کوفته شده‌ام، موهای رسول رو توی مشتتم گرفتم و وحشیانه سرش رو عقب کشیدم. تیغ بیشتر از قبل توی گ\*ردنش فرو رفت. بی‌توجه به صدای داد و بیدادش، آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-دارم نفساتو می‌شمرم. اگه از صدای نفس کشیدنم هم خوشم نیاد، می‌میری. پس... با دقت نفس بکش.



لبخند خبیثی زدم و رو به سامیار ادامه دادم:  
-اون اول حمله کرد.

رسول فحش بدی داد، داد بلندی کشید و با فریاد گفت:  
-فکر کردی چه کثافتی هستی؟ تو دیگه هیچ قدرتی نداری. نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی.  
صورت سامیار مثل همیشه پوکر بود؛ اما من دیگه خوب می‌دونستم الآن چقدر عصبانیه. دستاش رو توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو برد و با همون نگاه بی‌تفاوت به رسول خیره شد، ولی خطاب به من، کوتاه گفت:

-هوم! پس هرکاری می‌خوای باهاش بکن.  
انتظار این جواب رو نداشتم. می‌خواستم برای منصرف کردنم تلاش کنه تا رسول رو ول کنم. من واقعا نمی‌خواستم بیشتر از این پیش برم؛ ولی اون عملا داشت ازم حمایت می‌کرد و تشویقم می‌کرد تیغی که توی دستم جا خوش کرده رو توی گر\*دن رسول فرو کنم. هیچ‌کس به اندازه‌ی من نمی‌دونست این کار چقدر براش خطرناکه. من هر ع\*و\*ضی‌ای که بودم، ولی آدمکش نبودم؛ با این حال باید رسول رو یه بار برای همیشه سرجاش می‌نشوندم.

وقتی محکم و مصمم تیغه رو از که سمت راست گ\*ردنش تا سمت چپ می‌کشیدم، صدای فریاد بلندش توی گوشم می‌پیچید. بالاخره فهمید هرچی محکم تر به دستم چنگ بزنه، تیغ عمیق تر توی گ\*ردنش فرو میره. دستش رو عقب کشید و به نفس‌نفس افتاد.

نه اون‌قدر عمیق زده بودم که بمیره و نه اون‌قدر سطحی که بتونه ضرب دستم رو فراموش کنه. دستم رو عقب کشیدم و قدمی عقب رفتم. تیغه رو کنارش پرت کردم و بهش خیره شدم. به سختی نفس می‌کشید و هر دو دستش روی زخم گ\*ردنش نشسته بود. چه احمق! فکر می‌کرد اینجوری می‌تونه جلوی خونریزی رو بگیره؟!  
پوزخند صداداری زدم و با آرامش گفتم:

-دفعه‌ی بعد که خواستی باهام بازی کنی، مطمئن شو به اندازه‌ی کافی تمرین کردی. من از هم‌بازی های ضعیف متنفرم.

تا خواست د\*ه\*ان باز کنه ادامه دادم:

-هیس! هرچی بیشتر حرف بزنی، فرصتت واسه زنده موندن کم تر میشه.  
مطمئنم به خوبی می‌دونست زمان زیادی برای رسوندن خودش به بیمارستان نداره. لبخند بدجنسم دوباره رنگ گرفت. دستای خیس از خونم رو تکه‌تکه کردم و بی‌تفاوت سمت زمین تمرین رفتم. اون با این همه قشقرق موفق شده بود از رفتن به انبار منصرف کنه!

نگاهی به زمین بزرگ و خالی تمرین انداختم. لبخندم رنگ باخت و نقابم از بین رفت. حالا می‌تونستم ماسک خونسردم رو کنار بزنم. دستام رو بالا آوردم و به خون روش خیره شدم. این حقیقت زندگی من بود. حقیقتی که ثابت می‌کرد باید از امید دور بمونم.

بی هدف، با همون دستای خونی وسط زمین تمرین دراز کشیدم و چشمام رو بستم. خونه باغ اصلا جای مناسبی برای گریه کردن نبود! به خاطر جنب و جوش و حرکات تندم، موهام به پیشونی خیس از عرقم چسبیده بود و نفس‌هام هنوز نامنظم بود. باد داغی که می‌وزید؛ وقتی از بین درختای بلند اطراف رد می‌شد، این‌قدر خنک بود که برام تسکین باشه. حتی صدای آشنای قدم هاش که کنارم متوقف شد هم نمی‌تونست باعث بشه الان چشمام رو باز کنم.



-متاسفم... هیچ وقت نباید به اون آموزش می‌دادم...

اگرچه همیشه حدس می‌زدم رسول و استاد هم دیگه رو می‌شناسن؛ اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی شاگردش بوده باشه. این حمایت عمیقی که من از سامیار نسبت به خودم دیده بودم، نمی‌داشت باور کنم یکی از شاگرداش رو به حال خودش رها کرده و حالا اون شاگرد قدیمی تبدیل به یه هیولا شده. کنجکاو بودم بدونم رسول چه اشتباهی کرده بود که ولش کرده؟ هنوز هم از جمله ی «متاسفم» متنفر بودم؛ ولی غمی که توی صدای آروم و لحن همیشه خنثی‌اش بود، باعث می‌شد نتونم نادیده‌اش بگیرم.

لبخند تلخی زدم و با همون چشم بسته زمزمه کردم:

-نمی‌دونم اون چه اشتباهی کرده، ولی من هیچ وقت اشتباه اون رو تکرار نمی‌کنم. نمی‌ذارم هیچ وقت در مورد من همچین حسی پیدا کنی.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. این از محدود دفعاتی بود که نگاهش بی‌حس نبود. نگاه عمیق و موشکافانه‌اش رو که دیدم، بلند خندیدم.

- این قدر بدبین نباش استاد. بهت قول میدم من به حیوونی مثل اون تبدیل نمیشم. من فقط می‌خوام... همه چی تموم بشه.

وقتی دستمال نم‌دار تمیزی که دستش بود رو سمتم گرفت، لبخندم محو شد. دستام هنوز هم به خون یه آدم آغشته بود و دم از آدم بودن می‌زدم! حق داشت باورم نکنه. دوباره لبخند بیخیالی زدم و ازش گرفتمش.

- اسلحه همراهت بود، می‌تونستی با یه گلوله متوقفش کنی، ولی مبارزه کردی. فهمیدی کیه، می‌دونستی به خونت تشنه است، ولی بازم نکشتیش. حرکاتشو دیدی، فهمیدی شاگردم بوده، فهمیدی از همون تکنیکا استفاده می‌کنه و ممکنه زنده نمونی؛ ولی بازم دستت سمت اسلحه نرفت. می‌دونم واسه پخش کردن افرادت هم یه دلیل قانع کننده داری؛ ولی یادت نره هدفِت چی بوده. انتقامت هنوز سرچاشه.

داشت غیر مستقیم ازم می‌پرسید چرا افرادم رو رها کردم و ازم یه دلیل قانع کننده می‌خواست. از گوشه کنار بهم خبر رسیده بود که سامی داره برای نجات جون خودش، افرادش رو به گروه های دیگه می‌فروشه. می‌شنیدم و همه ی خشمم رو فرو می‌خوردم. می‌شنیدم و سعی می‌کردم خوددار باشم و دست و دلم نلرزه؛ ولی حالا که استاد ازم می‌پرسید، باید جواب می‌دادم؛ اون هنوز هم استادم بود.

اون مثل من نبود! اون آدمی نبود که وقتی دلیل واقعی کارم رو بفهمه تنهام بذاره و من نمی‌خواستم اون هم با من سقوط کنه. نمی‌تونستم زمین خوردنش رو ببینم، مخصوصا اگه خودم علتش باشم. واسه کسی توی موقعیت اون بهتر بود هیچ وقت چیزی نفهمه.

برای ثانیه‌ای دست از تمیز کردن دستای خونیم کشیدم و دوباره سعی کردم با شوخی و خنده حواسش رو پرت کنم. لبخند دندون نمایی زدم.

- اسلحه استایل من نیست استاد. مهارت من توی تیغه نه گلوله. اصلا یادم رفته بود اسلحه همراهه. تا من بخوام اسلحه دربیارم صدبار زمینم زدن. این که درجا نکشتمش از خوبیم نیست. مثل رسول استعداد آدمکشی ندارم.

هرچند تمام سعیم رو برای پرت کردن حواسش کرده بودم؛ ولی توی صورت بی‌حسش، کلافگی عمیقی موج می‌زد. اون حرفم رو باور نکرده بود. حق هم داشت! من واقعا انقدری که می‌گفتم کارم با اسلحه بد نبود!

- بهت گفته بودم وقتی وارد این بازی شدی دیگه نمی‌تونی به خواست خودت بیرون بری؛ وگرنه زنده نمی‌مونی.

موضوع نگرانش همون دغدغه‌ی همیشگی‌ش بود، محافظت از من! تلاش واسه زنده نگه داشتن من!

دستمال رو کنار گذاشتم و با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم.

- اصراری به زنده موندن ندارم.

بی‌خیالیم بالاخره حرصش رو در آورد. اخم غلیظی کرد و با حرصی کنترل شده گفت:

- تو فقط ۱۴ سالته. این قدر مثل آدم بزرگایی که چیزی برای از دست دادن ندارن رفتار نکن. تا وقتی توی موقعیتش قرار نگیری نمی‌فهمی چه چیزایی برای از دست دادن داری. اون وقته که پشیمون میشی.

لبخندم آروم‌آروم محو شد. فکر از دست دادن امید، پررنگ تر از همیشه توی ذهنم اومده بود. فکری که ضربان نرمال قلبم رو به کندترین حالتش رسونده بود. چرا همیشه حرفاش درست بود؟ سمتش چرخیدم و دستم رو زیر سرم ستون کردم.

- زنده موندن به هر قیمتی، دیگه اسمش زندگی نیست استاد. حتی اگه خیلی چیزارو از دست بدم، این وحشی بازی باید یه جایی تموم بشه؛ من واقعا می‌خوام تموم بشه.

وقتی نگاه معنی دارش روی مچ دست خالیم نشست، بی‌اراده به دستم خیره شدم و با دیدن جای خالی دستبندم، وا رفتم. من دستبندی که تمام این سال ها باهاش جای بخیه های خودکشی رو می‌پوشوندم و قول داده بودم هیچ وقت از دستم درش نیارم رو، توی خونه‌ی امید جا گذاشته بودم و حتی متوجه نبودم.

- هرچقدر می‌خوای انکار کن، ولی خودت هم می‌دونی حواستو هم همون جایی که دستبندت جا مونده، جا گذاشتی و این بی‌احتیاطت کرده.

بدون این که بهم فرصت حرف دیگه‌ای رو بده، تنهام گذاشت. به دور شدنش خیره شدم و با خودم فکر کردم، احتمالا این آخرین باریه که می‌بینمش. اون خبر نداشت معامله‌ی فردا، آخرین معامله‌ی ایه که انجام میدم.

\*\*\*

آماده کردن مقدمات عملیات خیلی زودتر از انتظارم تمام شد. تازه هوا روشن شده بود؛ ولی دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم. لباس فردام رو توی کاور برام آماده کرده بودن، نقشه‌ی عملیات رو حفظ کرده بودم و به خوبی موقعیت افراد طرف معامله‌ی فردا رو ارزیابی کرده بودم. فقط دیگه افرادم رو از دست داده بودم که برام مهم نبود. عملیات های زیادی رو دست تنها انجام داده بودم و نگران تنها بودن توی معامله‌ی فردا نبودم. الان فقط باید برای این که شب انرژی داشته باشم، کمی می‌خوابیدم. باید ذهنم رو از هرچی که به امید مربوط می‌شد خالی می‌کردم.

دستام رو توی جیب لباسم کرده بودم و بی‌حواس قدم برمی‌داشتم که صدای ضعیف ناله‌ای متوقفم کرد. بعد از این همه سال که دیگه آجر به آجر این خونه باغ رو حفظ بودم، خوب می‌دونستم



صدا از کجا میاد. نگاهم که به قفل قوی و پیشرفته‌اش خورد، پوزخندی گوشه ل\*بم نشست. جز من و سامیار کسی نبود که بتونه این نوع قفل رو بی‌سر و صدا باز کنه. سامیار رو نمی‌دونم؛ اما اعتماد خانزاده به من بزرگترین اشتباه زندگیش بود.

دستم بین موهای صافم رفت و گیره ی قدیمیم رو بیرون آوردم. پام رو بالا آوردم و از زیر کفشم، سوزن مخصوصم رو جدا کردم. فقط چند ثانیه طول کشید تا سرهمش کنم و در با صدای «تق» کوتاهی که دیگه برام دلنشین نبود، باز بشه.

به محض این‌که آرام و بی‌صدا داخل رفتم، بوی بدی توی بینیم پیچید. وقتی جسد غرق به خون مردی رو کنار همون پسر بچه، کف زمین دیدم، برای لحظه‌ای کوتاه خشکم زد. به کل این بچه رو فراموش کرده بودم. حالا فهمیدم چرا رسول نداشت وارد انبار بشم. اون آدم خانزاده شده بود!

من هم روزی زیر دست نینا کار می‌کردم و خوب می‌دونستم وقتی دستوری می‌گیری، جز انجامش هیچ راهی نداری؛ ولی چطور تونست مردی رو جلوی چشم برادر کوچکش بکشه، فقط چون خانزاده دستور داده؟ اون خیلی سنگدل‌تر و بی‌اخلاق‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم.

برای این که مطمئن بشم مُرده، نزدیک جسم بی‌جونش، روی پاهام نشستم. دستم رو روی شاه‌رگ گ\*ردنش گذاشتم؛ ولی... ضربانی نبود. جسدش خشک و کبود شده بود و مردمک چشمای بازش، نشون می‌داد، دست کم ۱۲ ساعت پیش از شدت اوردوز زیر شکنجه جون داده.

چشمام رو از شدت حرص بستم و سعی کردم تمرکز کنم که صدای ناله دوباره‌ای، از هیروت درم آورد. باورم نمی‌شد بچه‌ی به این کوچیکی هنوز زنده‌ست! ندیده بودم کسی که پاش رو توی این اتاق می‌ذاره، بتونه تا این حد دووم بیاره!

سریع سمتش خم شدم و طنابی که محکم دور دهنش بسته شده بود رو باز کردم و دست و پاهاش رو از طناب ضخیم دورش آزاد کردم. از ب\*دن مرطوب و نیمه بر\*ه\*نه‌اش معلوم بود توی شکنجه حتی به این بچه هم رحم نکرده بودن. زخماش عفونت کرده بودن و نقطه نقطه ی بدنش بدنش از جای ضربه کبود شده بود.

وقتی دستای کوچیکش رو به ب\*دن بی‌حسش تکیه زد و سعی کرد کمی خودش رو بپوشونه و سمت برادرش بچرخه، قبل از این‌که جیغ بزنه، سریع سمتش خیز برداشتم و دستم رو جلوی دهانش گذاشتم. من همین چند ساعت پیش رسول رو زخمی کرده بودم، نمی‌تونستم یه دردسر دیگه رو هم توی یه روز برای نینا و خانزاده توجیه کنم. مطمئنا فکر می‌کردن رسول رو زخمی کردم که بتونم این بچه رو فراری بدم و این اصلا برام خوب نبود! آرام زمزمه کردم:

-هییس! نیومدم اذیتت کنم... صبر کن... صبر کن لعنتی.

بدون این که به حرفام توجه ای بکنه، محکم تقلا می‌کرد و با ضربه‌های بی‌جوش سعی می‌کرد از زیر دستم فرار کنه. وقتی دست از تقلا کشید و فریادهای بی‌صداش زیر حصار دستام خفه شد، کم کم قلبم به درد اومد. اون برادرش رو جلوی چشماش زیر شکنجه و مواد، از دست داده بود. دست کم یه گریه‌ی راحت، حقش بود؛ نبود؟

اشکاش که صورتش رو خیس کرد، دستای منم آرام از دور ب\*دن خونیش سُر خورد. مهم نبود چقدر اسمم پر آوازه شده، من هنوز هم یه احمق به تمام معنا بودم. کسی که در مقابل گریه هرکس دست و پاهاش سست میشه، کسی که توی هر موقعیت حساسی مثل بچگی شوکه میشه و دوباره قدرت تکلمش رو از دست می‌ده.

به محض رها شدن، خودش رو سمت برادرش کشید. چشمش که به چشمای باز و سرد برادرش افتاد، هق هقش خفه شد. خیره به برادرش، به سکسکه افتاد. اشکاش که بی صدا از صورتش سُرمی خوردن، نشون می داد این قدر هوشیار هست که بفهمه چه بلایی سرش اومده. به زحمت جلوی برادرش نشست و با ناباوری، صداش کرد. اون قدر بزرگ شده بود که معنی مرگ رو بفهمه؛ ولی مصرانه برادرش رو تکون می داد و سعی می کرد هوشیارش کنه. تلاش های بی فایده اش، درموندگی و حس بی پناهِیش، عجیب من رو یاد خودم انداخته بود.

بی توجه به بغضی که حالا به گلوم چنگ زده بود، از جام بلند شدم و دستای زخمی و بی جونش رو محکم از برادرش جدا کردم. حتی دیگه نای داد زدن و مقاومت هم نداشت. با گریه زمزمه کرد:

- ولم کن. تو هم آدم اونی. ولم کن. بهم دست نزن...

از ب\*دن یخ زده و عفونت زخمش، می شد فهمید که این یه هوشیاری موقته و به زودی دوباره از حال میره. باید گرم نگاهش می داشتم وگرنه احتمال این که دوباره بتونه بهوش بیاد کم می شد. سویی شرت ضخیم رو از تنم بیرون آوردم و به زور دورش انداختم. بی توجه به تقلاهاش، زیپ لباس رو بالا کشیدم و ازش خواستم ساکت باشه. امشب باد زیاد بود و ممکن بود سر و صداهاش راحت تر به گوش بقیه برسه. اگه کسی منو این جا می دید، به هرحال می تونستم یه جوری خودم رو توجیه کنم؛ ولی اون شانسی برای زنده موندن نداشت. خانزاده دیگه زنده نمی داشتش.

می دونستم به چشم اون، من فقط یه حیوون مثل بقیه کساییم که این جا دیده و ممکنه واکنش بدتری نشون بده، می دونستم نباید خودم رو درگیر زندگی این بچه کنم؛ ولی... بی توجه به تقلاهاش، محکم بغلش کردم و دستم رو روی چشماش گذاشتم، تا بیشتر از چشمای باز برادرش رو نبینه. هیچ کس به اندازه من نمی دونست اگه بتونه زنده بمونه، این لحظات وحشتناک بعدها قراره براش به چه کابوسی تبدیل بشن. می تونستم خیلی راحت با یه ضربه ساکتش کنم، ولی تصمیم گرفتم آرومش کنم.

بدون این که متوجه باشم، با خودم تکونش می دادم و چیزی شبیه یه لالایی قدیمی رو زمزمه می کردم. وقتی بالاخره آروم گرفت و دستاش دورم محکم شد، به خودم اومدم. این اولین باری بود که این کار رو می کردم. این لالایی، برای من وحشتناک ترین زمزمه دنیا بود. زمزمه ای که منو یاد شکنجه های وحشیانه مریم می انداخت. یاد لحظه هایی که توی اوج ناتوانیم، با پاهای فلج، روی خط مرگ راه می رفتم.

همیشه وقتی فکر می کردم امشب بالاخره زیردستش جون میدم؛ وقتی همه ی تنم پر از جای گ\*از سگ هاش و نیش حشرات مختلف بود، وقتی از شدت درد به مرز بیهوشی می رسیدم، محکم بغلم می کرد. این قدر محکم که انگار من عزیزترین آدم زندگیشم. این قدر محکم که مرز بین خواب و بیداریم رو گم می کردم. فقط اون موقع بود که از ته دل زار می زد و منو توی آغوشش با خودش تکون می داد، ازم عذرخواهی می کرد و زیر ل\*ب این لالایی رو زمزمه می کرد. بهم می گفت دفعه ی بعد زود تمومش کنه و من هربار منتظر دفعه ی بعدی می موندم. غمی که توی صداش بود، درست شبیه مادری بود که جسد بی جون بچه اش رو توی آغوشش گرفته بود. جوری گریه می کرد انگار اون هم داره درد می کشه، انگار هیچ چاره ای جز شکنجه ی من نداره. غمش این قدر برام ملموس بود، که حتی گاهی ته دلم باهاش هم دردی می کردم؛ بدون این که دردش رو بدونم. حتی گاهی ازش

می‌خواستم زودتر کارم رو تموم کنه و به دفعه ی بعدی واگذارم نکنه، بلکه به درد هردومون خاتمه بدم. سنم کم بود؛ ولی می‌فهمیدم من باعث عذاب هردومونم.

چرا؟ چرا دارم مثل مادرم رفتار می‌کنم؟ چرا دارم مثل یه مجنون زنجیری رفتار می‌کنم؟ چرا دارم اون لالایی رو می‌خونم؟

برای ثانیه‌ای این‌قدر وحشت زده شدم، که محکم پشش زدم و عقب رفتم. ذهن درگیرم جوری واکنش می‌داد، انگار این لالایی یه مرض مسریه که از این بچه گرفتیم. موهای صاف و بلندم که دورم رو گرفت، چشمام رو که از شدت وحشت گشاد شده بود، پوشوند. ضربان آروم قلبم تند شده بود و نفس کشیدن رو برام مشکل کرده بود.

انگار حالا که می‌تونست کمی صورتم رو ببینه؛ حالا که برای ثانیه‌ای وحشت عمیقم رو دیده بود، حالا که فهمیده بود من هم برخلاف ظاهر و موقعیتم، فقط یه دختر بچه‌ی نابالغم، ترسش ازم ریخته بود؛ ولی نباید می‌دید. نباید صورتم رو می‌دید. نباید جنسیتم رو می‌فهمید. تنها زن این باند نینا بود، این چیزی بود که همه فکر می‌کردن. جز افراد خودم نباید می‌ذاشتم اطلاعاتم جور دیگه‌ای به بیرون درز کنه. حالا که صورتم رو دیده بود، باید خودم کارش رو تموم می‌کردم. باید دنبال یه راه می‌گشتم؛ ولی تمام فکرم این بود که چرا اون لالایی رو خوندم؟ چرا دوباره یاد اون روزای نحس افتادم؟ چرا؟

ذهنم به خاطر یادآوری خاطرات تلخ گذشته‌ام حسابی بهم ریخته بود. انگار نمی‌تونستم به هیچی جز دلیل اون لالایی وحشتناک فکر کنم. منه احمق، دوباره تمرکز رو از دست داده بودم.

مکثی کردم و بی‌هوا به جیب شلوار جینم چنگ زدم. دیگه حتی سعی نمی‌کردم لرزش دستم رو مخفی کنم. تند و بی‌فکر شماره ی شایان رو می‌گرفتم، چون فکر می‌کردم باید بهش خبر بدم. باید خبر بدم یکی از قربانی‌های خانزاده صورتم رو دیده. باید خبر بدم کسی که می‌خواستی نجاتش بدی حالا باید بمیره، چون صورتم رو دیده. فکر می‌کردم اون تنها کسیه که الان می‌تونم بهش اعتماد کنم؛ ولی نبود. اون توی این مسائل آدم مورد اعتمادی نبود! اگه الان می‌اومد این‌جا و اون اوضاع رو می‌دید، خودش رو برای نجات این بچه به خطر می‌انداخت. اون اولین بارش بود که شاهد همچنین چیزهایی توی گروه بود و مطمئن نمی‌تونست همچنین چیزی رو تحمل کنه. شایان یه آماتور بود؛ ولی من نه. من حق این‌جور اشتباه هارو نداشتم. من بارها و بارها این کار رو کرده بودم و از آدم‌های زیادی برای رسیدن به این موقعیت رد شده بودم؛ ولی...

هیچ کدوم از آدم‌هایی که از زیر دست من رد شده بودن، بی‌تقصیر نبودن. این بچه نه یه خلافکار بود، نه به گروه‌م خیانت کرده بود، نه خسارتی زده بود و نه من، حتی می‌شناختمش. اون فقط یه بچه بود که گروگان گرفته شده بود. گروگانی که مطمئن بودم برادر معتادش اون رو به چند گرم مواد فروخته؛ موادی که به مرگش ختم شد.

خانزاده‌ای که من می‌شناختم، یا از این بچه برای ک\*ثافت کاری‌هاش استفاده می‌کرد، یا خیلی ساده می‌کشتش. من درگیر چیزی شده بودم که نباید می‌شدم. اگه می‌خواستم به قانون خانزاده عمل کنم، باید می‌کشتمش؛ ولی... من قوانین خودم رو داشتم. این بچه بی‌گناه بود و توی قوانین من، فقط یه قانون برای قتل وجود داشت. من فقط کسی رو می‌کشتم، که قصد کشتنم رو داشته باشه؛ اما این بچه رو باید نجات می‌دادم. اگه من این کار رو نمی‌کردم، شایان از دست می‌رفت.

دست لرزونم روی دکمه‌ی سبز تماس خشک شده بود و نگاه وحشت زده‌ام بدون تمرکز همه جای انبار دنبال یه راه فرار می‌چرخید.

نمی‌دونم چی باعث شد فکر کنه می‌تونه بهم اعتماد کنه؛ ولی وقتی سمتم اومد و دوباره بغلم کرد، شوکه شدم. شاید فکر می‌کرد چون دخترم، نمی‌تونم خطرناک باشم. یا شاید چون وحشتم رو دیده بود، فکر می‌کرد منم اینجا زندانی شدم. چطور باید بهش می‌گفتم وحشت من از مادر خودمه نه همکارام؟

من لایق این دستای کوچیک و مهربونی که سعی می‌کرد آرومم کنه، نبودم. دوباره محکم پشش زدم و از جام بلند شدم. باید تمرکز می‌کردم. طبق عادت دستم روی شقیقه‌ام نشست؛ ولی اون این‌قدر شوکه شده بود که به دستم چنگ زد و با گریه التماس کرد:

-تو یه... موبایل داری. زنگ بزن به... پلیس. بهت... التماس می‌کنم... اونا... کمکمون می‌کنن. چرا الان؟ من حتی دیگه اون لالایی رو هم به یاد نمی‌آوردم. چرا الان باید اینجوری یادم می‌افتاد؟ نگاهم به دستای کوچیکش که به دست زخمیم چنگ زده بود، افتاد؛ به چشمای معصوم و پرش، به ک\*بودی پو\*ست و زخمای باز بدنش. می‌شنیدم؛ من صدای بلند کوبش سنگین قلبم رو می‌شنیدم. توی تمام عمرم، این اولین باری بود که همچین حسی داشتم. من برادر این بچه رو نکشته بودم. من شکنجه‌اش نکرده بودم و من گروگانش نگرفته بودم، ولی من عذاب وجدان داشتم. من مسبب هیچ کدوم از اتفاقای که برای این بچه افتاده بود، نبودم؛ ولی احساس گناه همه‌ی وجودم رو گرفته بود. من واقعا می‌خواستم نجاتش بدم؛ ولی کاری از دستم برآش برنمی‌اومد. درموندگی، من برای اولین بار توی زندگیم، عمیقا درمونده شده بودم. هم می‌خواستم نجاتش بدم و هم قانونا باید از دستش خلاص می‌شدم. هم گناهی نداشت و هم باید کشته می‌شد. یعنی مریم هم وقتی شکنجه‌ام می‌کرد، همچین حسی داشت؟ من چی دیده بودم؟ اشتباه من چی بود که باید کشته می‌شدم؟

این بچه بعد از سال ها باعث شده بود فکر کنم. به علت واقعی کارهای مادرم، فکر کنم. به حسی که موقع شکنجه کردنم داشته، فکر کنم.

بهش خیره شدم و با صدایی که از بغض خش برداشته بود، زمزمه کردم:

- حالا یکی ازم طلب داری. باید زنده نگهات دارم.

گوشیم رو توی جیبم برگردوندم و با اطمینان ادامه دادم:

- هیچ‌کس اینجا به پلیس زنگ نمی‌زنه. پلیس هیچ وقت این جارو پیدا نمی‌کنه. هیچ‌کس طرف تو نیست و هیچ‌کس بهت کمک نمی‌کنه. خدا برات معجزه نمی‌کنه. اگه می‌خوای انتقام برادرت رو بگیری، خودت باید این کار رو بکنی. اگه می‌خوای زنده بمونی، خودت باید زنده بمونی و اگه چیزی رو می‌خوای، خودت باید مانع رو از سر راهت خودت برداری. می‌فهمی چی میگم؟

نمی‌دونم بعد از کدوم جمله‌ام دوباره اشکاش سرازیر شده بود؛ ولی باید به خودش می‌اومد. گیره‌ام رو برداشتم و موهای بازم رو مهار کردم. کلاهم رو که زمین افتاده بود روی سرم گذاشتم و صورتم رو پوشوندم. باید زودتر همه چیز رو مرتب می‌کردم. بیش تر از یه ربع بود که این‌جا بودم و این برای کسی با مهارت من، شک برانگیز بود. دستکش‌های مچی سیاهم رو پوشیدم و تیغه‌ها و چاقوهایم رو از جیب سویی شترم که حالا تن اون بود، بیرون آوردم. تک تکشون رو توی جیب هام جا دادم و اسلحه ی پریم رو برای اطمینان چک کردم. ممکن بود بهش نیاز پیدا کنم.

نگاه وحشت زده‌اش که به اسلحه خورد، ساکت شد. انگار با نگاه داشت برای زنده موندن بهم التماس می‌کرد. انگار بالاخره فهمیده بود من مثل اون یه گروگان نیستم و تازه داشت ازم می‌ترسید. لباسم رو کنار زدم و چاقویی که بابا بهم داده بود رو کف دستش گذاشتم. چاقوی طلا رو که توی دستاش دید، نگاه خیس و درمونده‌اش رو بالا کشید و بهم خیره شد.

-نه! من آدم اون عوضیا نیستم. من آدم هیچ‌کس نیستم. من یه ع\*و\*ضی بدتر از اونم که فقط آدم نمی‌کشم. این‌جوری بهم نگاه نکن. بهم اعتماد هم نکن.

چاقو از دستش سُر خورده بود و عاجزانه و بی‌صدا گریه می‌کرد. دوباره با جدیت چاقو رو کف دستش گذاشتم و آروم تر زمزمه کردم:

-نمی‌خوام بهت آسیب بزنم. به حرفام گوش کن. می‌خوام کمکت کنم.

ترس توی ننی چشماش سوسو می‌زد و بدنش از شدت ضعف و وحشت می‌لرزید، با این حال داشت بهم گوش می‌کرد. اون به همین زودی بهم اعتماد کرده بود! چرا باور نمی‌کرد منم دقیقا یکی مثل خانزاده‌ام؟ باید از من هم درست به اندازه متنفر می‌بود؛ ولی چرا نبود؟

- برو پارک اول شهر و دنبال یکی به اسم ساقی بگرد. این چاقو رو نشونش بدی، تا یه مدت کمکت می‌کنه. توی راه به هیچ‌کس اعتماد نکن؛ حتی به ساقی هم نگو چه اتفاقی برات افتاده و کی دنبالت. توی گوشه گوشه‌ی این شهر، به هرکی بگی خانزاده قصد جونتو کرده، دیگه حتی این چاقو هم نمی‌تونه جونتو نجات بده.

موهام رو که حالا آشفته دورم ریخته بودن، با یه حرکت بستم و زیر کلاهم جا دادم. بند کفشم رو محکم کردم و ادامه دادم:

- در رو باز می‌ذارم و سرشون رو برات گرم می‌کنم. از این دالان که بیرون رفتی و به محوطه رسیدی، حواست رو جمع کن. همه ی ورودی ها نگهبان دارن. درختای انتهایی باغ خیلی بلندن و به کوچی بیرون راه دارن. می‌تونی از درخت بالا بری؟ فقط کوفتگیه درسته؟ جاییت نشکسته؟ مطمئن بودم همه‌ی حرفام رو شنیده؛ ولی برای این که خیالم راحت بشه پرسیدم:

- حرفام یادت می‌مونه؟

بدون حرف بهم خیره شده بود. من توی چشماش مرگ رو می‌دیدم. اون همین الان هم مرده بود.

- چرا باید زنده بمونم؟

وقتی نگاهش روی مچ دستم که خط خطی های تیغ و برآمدگی های بخیه جراحی روش خودنمایی می‌کرد، سُر خورد؛ فهمیدم به چی فکر می‌کنه.

آستینم رو تا روی سرانگشتام پایین کشیدم و جای بخیه‌هام رو پوشوندم. بهش خیره شدم و با جدیت گفتم:

- تو باید زنده بمونی؛ چون از ته دلت می‌خوای که زنده بمونی. منم دارم کمکت می‌کنم چون عصبانی کردن اون ع\*و\*ضی ارزشش رو داره. از اون چاقو درست استفاده کن و دیگه چیزی ازم نپرس.

اسلحه رو روی کمر شلوارم جا دادم و لباسم رو پایین کشیدم. خواستم بیرون برم که بی‌هوا پرسید:

- چطور... چطوری پیدات کنم؟

ساقی دزدی رو یادش می‌داد و ازش استفاده می‌کرد. یه جای خواب داشت و یه غذا برای خوردن. یه اتاق توی یه خونه‌ی خرابه و توی محله خلافکارها گیرش می‌اومد و اگه استعداد داشت، تهش می‌شد یکی مثل من. اگه ساقی رو پیدا می‌کرد؛ دیگه برای زنده موندن به من نیازی پیدا نمی‌کرد.





- وقتی ساقی رو پیدا کنی و این چاقو رو نشونش بدی، دیگه در امانی. نیازی به من نداری. منتظرش نموندم و بدون حرف دیگه‌ای از انبار بیرون اومدم. هنوز مطمئن نبودم می‌خواد فرار کنه یا نه؟ جرات و انگیزه فرار رو داره یا نه؟ این چیزی بود که خودش تنهایی باید درباره‌اش تصمیم می‌گرفت. من نمی‌تونستم به زور کسی رو وادار به زنده موندن و شجاعت کنم. سرگرم کردن نگهبانا، برای من اصلا کار سختی نبود، ولی الآن بیشتر از یه ربع معطلشون کرده بودم. اگه بیشتر از این کشش می‌دادم، بهم مشکوک می‌شدن. امیدوار بودم این مقدار زمان براش کافی بوده باشه. حتی نمی‌تونستم برگردم، انبار رو چک کنم و از رفتنش مطمئن بشم. این حرکت خیلی تابلو بود. باید زودتر از اینجا می‌رفتم.

\*\*\*

با لباسی که لکه های خون روش مونده بود، راهی که با تاکسی اومده بودم رو پیاده برگشتم. دیگه هوا روشن شده بود و بین راهم بوی نان د\*اغ توی خیابون‌های شهر پیچیده بود. بوی گرم و آشنای آشی که میومدم، یادم آورد تقریباً یه روزه که چیزی نخوردم. در حالت عادی برام مهم نبود؛ ولی موقع عملیات همه چیز مهم می‌شد.

این اولین باری بود که روی آسفالت این شهر قدم زده بودم و چاقوی بابا همراهم نبود. زندگی بدون اون یادگاری، اونقدرها هم وحشتناک نبود! ولی داشتنش هنوز هم برام یه دلگرمی بود. طبق عادت در رو با گیره‌ام باز کردم؛ اما درست قبل از این‌که داخل برم، دستی زنونه به دست زخمیم چنگ انداخت و محکم عقبم کشید.

بی‌سلام و بی‌مقدمه، شروع به قسم دادن کرد. بهش گفته بودم دیگه اینجا نیاد؛ ولی اون دست بردار نبود. تند تند و بی‌فکر جمله‌هاش رو ردیف می‌کرد؛ این‌قدر که حتی خون روی لباسم رو نمی‌دید.

- تورو به هرکی که می‌پرستی قسم میدم نذار بچه‌ام پرپر بشه. خودم مراقبشم. تو خونه به تخت می‌بندمش. نمی‌ذارم از اتاق بیاد بیرون؛ نمی‌ذارم. تو فقط نذار بکشنش. تورو به هرکی دوست داری قَسَمِت میدم. فقط زنده بمونه. تورو به عزیزت قسم فقط بذار زنده بمونه. بذار...

چند ثانیه به عمق چشمای خیسش خیره شدم. مچ دستم رو محکم بیرون کشیدم. بخیه های مچم به سوزش افتاده بود و ساق دستم از وحشی بازی های رسول و اون بچه زخم شده بود. نگاه بی‌حسی بهش کردم و با نفرت زمزمه کردم:

- چندتا آدم دیگه باید زیر دست اون حیوون جون ب\*دن تا باور کنی پسرت روانیه؟  
- بخدا نفهمی کرد. بخدا بچه‌ام مریضه. نمی‌فهمه. ندونسته کرده. نفهمیده کرده. بخدا حتی یادش نمیاد چی‌کار کرده. اون خودش هم داغدار رویاست...

وقتی سنگینی نگاهی رو حس کردم، بی‌هوا سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. چند قدمی مون ایستاده بود و عمیقاً بهم خیره شده بود. بی‌توجه به زنی که هنوز داشت برای نجات پسر قاتلش از اعدام، خودش رو به آب و آتیش می‌زد، فقط به اون خیره بودم؛ اما نمی‌تونستم معنی نگاهش رو بفهمم. نگاه نگرانش روی خون خشک شده ی لباسم سُر خورد. شاید فکر کرد خون خودمه که سریع سمتم اومد؛ اما...

همین که دستش سمت لباسم اومد، بی‌اراده قدمی عقب رفتم و آستین تا شده‌ام رو پایین کشیدم. ما هر کدوم برای حفظ این فاصله دلایل خودمون رو داشتیم. از بهم ریختگی موها و چروک

لباسش، کاملاً مشخص بود که خیلی وقته دم در خونه‌ام، توی ماشینش منتظرم بوده. شاید از دیشب که جواب تلفنش رو ندادم...

غرق نگاه عصبی، خسته و شوکه‌ی امید بودم که دستی دوباره به پایین لباسم چنگ انداخت. وقتی بی‌هوا آستین لباسش رو بالا زد و دستش رو که پر از جای ضربه‌ی چاقو بود، سمتم گرفت، مجبور شدم نگاهش کنم.

- ببین با من که مادرشم چی کار کرده. نمی‌فهمه. نگاه می‌کنه ولی نمی‌فهمه. میشنوه ولی نمی‌فهمه. از قصد نکرده. بخدا بچه‌ام سالم بود. پدرش این جوریش کرد؛ اون وقتی حالش خوبه خیلی مهربونه. دلش یه دریاست. چی کار کنم؟ بگو برات چی کار کنم جگرگوشه مو ببخشی؟

می‌خواست چی رو ثابت کنه؟ این‌که خودش هم یه قربانیه؟ مسخره بود! به چشمای خیس و قرمزش که از شدت گریه ورم کرده بود، خیره شدم. هربار می‌دیدمش، لحظه‌های آخر خواهرم جلوی چشمم جون می‌گرفت و بیشتر از همیشه از خودم متنفر می‌شدم. هربار می‌دیدمش، د\*اغ دلم تازه می‌شد و خشم همه‌ی وجودم رو می‌گرفت. خیره به چشمای کبودش، خونسرد گفتم:

- خواهرم رو زنده کن. می‌تونی؟ می‌تونی بهم برش گردونی؟ می‌تونی؟ صدای فریاد بلندم توی جمله آخر، بالاخره بغض سردش رو شکست. رنگش مثل گچ سفید شد، نتونست تعادلش رو حفظ کنه و محکم زمین خورد. قدمی سمتش برداشتم و بی‌توجه به گریه‌های سوزناکش ادامه دادم:

- حالا که نمی‌تونی بهم برش گردونی، فقط برو خودت رو بُکش. بچه‌ها دست پدر مادر امانتن. شاید خدا به خاطر این که گذاشتی شوهرت جلوی چشمت روان پسرت رو به بازی بگیره ببخشدت. دنیارو از شر خودت خلاص کن. این دنیا به مادرای بی‌مسئولیتی مثل تو نیاز نداره. خودت رو بُکش تا... - رها!

اگرچه آروم صدام کرده بود، ولی لحن محکم و پسرزنشش و دست قوی و مردونه‌اش که دست سالم رو گرفت، وادار به سکوتم کرد. سکوت کردم وقتی داشتم از درون آتیش می‌گرفتم. به هرحال بی‌فایده بود. نه این زن درد من رو می‌فهمید، نه من رضایت می‌دادم. نگاه عسلی خسته‌اش رو به چشمای پر نفرتم دوخت و بدون این که دستم رو رها کنه، معصومانه زمزمه کرد:

- یکم آروم باش.

نمی‌فهمید. وسعت حرفش رو نمی‌فهمید. ازم می‌خواست به کسی احترام بذارم که باعث و بانی اصلی همه‌ی این اتفاقات بود. اون هنوز هیچی از من نمی‌دونست و می‌خواست آروم باشم. پوزخند بی‌اراده‌ای که زدم، دست خودم نبود. خیره به چشماش گفتم:

- آروم باشم؟ پسر این زن، خواهر بی‌گناه من رو جلوی چشمم کشته و می‌گه حتی یادش نمی‌اد. بگو چطور آروم باشم؟ چطور آروم باشم؟ وقتی حتی سعی نمی‌کنه برای بخشش تلاش کنه؟ وقتی حتی پشیمون نیست؟ متأسف نیست؟ خواهر من... خواهر جوون من... توی روز عروسیش... با پسر کوچیک همین خانواده...

اگرچه رگه‌های عصبانیت توی صدای مرتعش‌م واضح بود؛ ولی بغضی که بهش دامن زده بود، حالم رو ترحم بار می‌کرد. نتونستم، نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم. نتونستم بگم خواهرم زیر تیغ برادر شوهرش جون داد. نتونستم، ولی کافی بود؛ همین حرف نصفه و نیمه هم، برای این‌که حرفم رو

بفهمه کافی بود. همه‌ی امیدی که توی چشمش نشسته بود، در لحظه رنگ باخت. انگار تازه تونست حس کنه. انگار تازه تونست دردی که دارم می‌کشم رو بفهمه. این قدر جا خورد که دستش از دستم سُرخورد. انگار فهمید دیگه جایی برای پادرمیونیش در این مورد نمونه.

مادر آرش به چشمای پر نفرتم خیره بود و اشکاش صورتش رو خیس کرده بودن. انگار اون هم بالاخره کم آورد که چادرش رو روی سرش کشید و محکم زیر گریه زد.

صدای گریه‌هاش به جای این که دلم رو نرم کنه، لحظه به لحظه عصبی ترم می‌کرد. توی این ۲۴ ساعت بیش از ظرفیتم صدای گریه شنیده بودم، گذشته‌ام جلوی چشمم اومده بود، ترسیده بودم، بغضم رو قورت داده بودم و وانمود به قوی بودن کرده بودم. برای امروز دیگه صبرم تموم شده بود. به محض این‌که با حرص قدمی سمتش رفتم، امید با یه قدم محکم سد راهم شد. با اخم‌ریزی که به خاطر جدیتش روی صورتش نشسته بود، نگاهم می‌کرد. انگار داشت با سرزنشی که از نگاهش چکه می‌کرد، بهم می‌فهموند که هر اتفاقی هم افتاده باشه، کارم درست نیست، که دارم تند میرم، که صبور باشم.

کسی که توی اوج بچگیم تنهاش گذاشتم تا ازش محافظت کنم؛ حالا مرد و مردونه مقابلم ایستاده بود تا از کسی که بزرگترین د\*اغ زندگیم رو روی دلم گذاشته بود، محافظت کنه. تحمل این شرایط عصبی ترم کرده بود. اگه کل دنیا مقابلم می‌ایستادن مهم نبود؛ ولی نمی‌تونستم امیدرو مقابلم ببینم.

نمی‌دونم چقدر بالای سر زنی که بی‌مه‌با وسط کوچه زار می‌زد، بهم خیره بودیم؛ اما معصومیت نگاهش بالاخره کار خودش رو کرد. با یه نفس عمیق نگاهم رو ازش گرفتم و عقب رفتم. من برای اولین بار مقابل یکی تسلیم شده بودم، نه به خاطر این‌که حق با من نبود یا زورم بهش نمی‌رسید، من فقط نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

استاد درست می‌گفت. این روزا حضور امید توی زندگیم، باعث شده بود شبیه خودم نباشم. همه می‌دونستن من آدم بدیم؛ ولی وقتی اون نگاهش به من بود، نمی‌تونستم بد رفتار کنم. من مقابل اون، نمی‌تونستم سامی همیشگی باشم و این برای هیچ کدوممون خوب نبود.

درسته دیدنش توی هر حالتی آرومم می‌کرد و دلم قرص می‌شد، ولی گاهی هم بهم حس خفگی می‌داد؛ درست مثل الآن. من ازش انتظار دلداری یا همچین چیزی نداشتم؛ اما وقتی می‌دیدم بین من و یه غریبه، سمت اون ایستاده، بی‌دلیل احساس خفگی می‌کردم.

اسلحه پشت کمرم بود و زنی که برای بخشش قاتل خواهرم بهم التماس می‌کرد، روبه‌روم. باید قبل از این‌که کار وحشتناکی ازم سر بزنه خودم، خودم رو آروم می‌کردم.

نگاهی به در باز خونه‌ام انداختم و بی‌توجه به هر دوشون، با قدم هایی که تعادل نداشتم، داخل رفتم.

ضعف شدیدی داشتم، سرم گیج می‌رفت و لباسم بوی خاک و خون گرفته بود. بغض داشت امونم رو می‌برید و سردرگمی فکرِ مریم و خاطرات تلخ دیوونه‌ام کرده بود. از شدت بوی خون داشتم تهوع می‌گرفتم و این حالِ قلب پریشونم رو بدتر می‌کرد. نه! الآن وقتش نبود. من تا قبل از انجام ماموریت امشب حتی حق مردن هم نداشتم.

درد سمت چپ بدنم که بیشتر شد، مغزم به کار افتاد. جیبام رو توی اولین کشو خالی کردم و دوتا از قرصام رو زیر زبونم گذاشتم. دمای بدنم از شدت درد داشت بالاتر می‌رفت؛ ولی نمی‌تونستم تب بُر مصرف کنم. بی‌اراده سرم رو تکون می‌دادم بلکه دید تارم شفاف بشه، هرچند بی‌فایده بود. مثل همیشه به حمام پناه بردم و با دستایی که لرزشش از کنترل خارج شده بود، به شیر آب سرد چنگ زدم. زیر دوش، برای حفظ تعادل به دیوار پشت سرم تکیه زدم و چشمام رو بستم، تا دیگه هیچی رو نبینم. سنگینی لباس های خیسم، داشت حتی ایستادن رو هم برام سخت می‌کرد؛ دیگه حتی تحمل وزن خودم رو هم نداشتم. با چشم بسته، توی وان نیمه پر، زیر دوش آب سرد سرچام سُرخوردم. دستام رو روی گوشام گذاشتم تا صدای برخورد قاشق فلزی به بدنه‌ی شیشه‌ای لیوان رو نشنوم. اگه یکم بیشتر انرژی داشتم، برای خلاص شدن از شر این صدای ریتیمیک، حتما در حمام رو می‌بستم؛ ولی الآن مجبور بودم حتی شنواییم رو هم کنترل کنم. نمی‌دونم چقدر توی وان نشستم و فکرم رو از کل دنیا منحرف کردم؛ ولی احساس سبکی که داشتم این‌قدر قوی بود که کم‌کم خوابم برد.

\*\*\*

با حس گرمای دستی که دیگه برام غریبه نبود، چشمای سنگینم رو باز کردم. صورت خسته، نگران و خیس از آبش، اولین چیزی بود که با چشم تار دیدم. بعد از چند بار پلک زدن، بالاخره تصویرش برام واضح شد.

روبه‌روم، روی پاهاش نشسته بود و برای به هوش آوردنم سمتم خم شده بود. نمی‌تونستم مرز بین خواب و بیداریم رو پیدا کنم و درست مثل بچگیم گیج شده بودم. قطره‌ی آبی که از موهای صافش روی صورتم چکه کرد، منو به خودم آورد. نگاهی به دور تا دورم انداختم و تازه از دیدنش توی حمام خونه‌ام جا خوردم. گیج و منگ دستام رو بالا آوردم و نگاهی به خودم کردم. حوله‌ی سفری بزرگی که دورم بود، برای مهمان بود. سعی کرده بود منو گرم نگه داره، وقتی خودش برای از وان بیرون کشیدنم کاملاً خیس شده بود.

نگاه خیره‌اش روی بخیه های مچ دستم که حالا حسابی ملتهب شده بود، سُرخ خورد. انگار تازه همه چیز یاد اومد. من برای لحظه‌ای کوتاه همه چیز رو فراموش کرده بودم و این اتفاق دیگه برام تازگی نداشت. دیگه وحشت زده و بی‌قرار نمی‌شدم. انگار دیگه با این که ذهنم گاهی بدون کنترل من، انتخاب می‌کنه چه خاطراتی رو به یاد بیاره و چه خاطراتی رو فراموش کنه؛ کنار اومده بودم.

من به دوش آب سرد عادت داشتم؛ ولی اون... ممکن بود سرما بخوره. انگار وقتی دستم بی‌اراده برای خشک کردن صورتش جلو رفت و جلوم رو نگرفت، فهمیدم شاید به اون هم مثل من سخت گذشته، شاید اون هم توی تمام این سال ها به اندازه‌ی من دلتنگ بوده، شاید پس زدنم برایش به همون اندازه سخت که دور بودن از اون واسه من. شاید این علت واقعی عصبانیت دیشبش بود. این که برای اون هم آسون نیست که فقط دوستم باشه.

تردیدم رو که دید، با ملایمت مچ دستم رو گرفت و از خودش عقب کشید. اخم ریزی که دوباره مهمون صورتش شده بود رو دوست نداشتم.

خیره به مچ کبودم، با ناباوری زمزمه کرد:

- کی... کی باهات... این کارو کرده؟ کی... دلش اومده؟

بی‌حرف بهش خیره بودم؛ به کسی که حتی به ذهنش نمی‌رسید این زخم‌های عمیق، ممکنه کار خودم باشه. حتی اولین سوالش بعد از دیدن این زخم هم با بقیه متفاوت بود. «کی دلش اومد؟» فقط وقتی نگاه خیره و بی‌حسم رو دید، حقیقت رو فهمید. هنوز هم می‌تونست فقط با یک نگاه، همه چیز رو بفهمه.

نگاه شوکه‌اش بین چشمای بی‌حس و زخم ملتهب می‌چرخید. جوری با احتیاط لمسش می‌کرد، انگار می‌ترسید هر لحظه بخیه‌هام باز بشه.

دستش که به نوازش زخم نشست، بغض منم شدیدتر شد. من مثل اون خوددار نبودم! من سال‌ها بود که دیگه این نوازش آشنا رو فراموش کرده بودم. من فرصت زیادی برای زندگی نداشتم و همیشه مطمئن بودم دیگه هیچ‌وقت قرار نیست بازم این نوازش رو تجربه کنم؛ ولی حالا... موقعیتی که توش بودیم برای هیچ کدوممون درست به نظر نمی‌اومد. اون بالاخره داشت احساساتی می‌شد. شاید دلش برام سوخته بود؛ نمی‌دونم. بین من و اون، همیشه اون کسی بود که خودش رو عقب می‌کشید، اگه اون هم احساساتی می‌شد، دیگه کی باید متوقفمون می‌کرد؟ من که آدم عقب کشیدن نبودم!

بغضم رو قورت دادم و بعد از مکث طولانی، دستم رو محکم عقب کشیدم. با دست آزادم زخم رو پوشوندم و بی‌هوا حوله رو از دورم برداشتم و روی موهای خیسش انداختم. بی‌حرف از جام بلند شدم و از حمام بیرون زدم.

بی‌توجه به لباسم که از خیسی بهم چسبیده بود، روی مبل نشیمن وا رفتم و کلافه صورتم رو با دستام پوشوندم. مهم نبود کارم درست بود یا غلط، مهم اینه که به موقع بود! اگه فقط یه ثانیه بیشتر ادامه می‌داد، مطمئن نبودم بتونم بازم رازم رو نگه دارم یا خوددار بمونم؛ ولی مطمئن نبودم اگر یه بار دیگه این کار رو بکنه بتونم باز هم منطقی رفتار کنم. همیشه من بودم که هرچور دلم می‌خواست رفتار می‌کردم و اون بود که خوددار می‌موند، اگر جامون عوض می‌شد، فاجعه به بار می‌ومد!

به محض این که دستم رو از صورتم برداشتم، لیوانی که روی میز بود، توجه‌ام رو جلب کرد. شکرهای حل نشده‌ای که کف لیوان ته نشین شده بودن و قاشق فلزی صدهایی که لحظه‌ای آخر شنیده بودم رو یادم آورد. لحظه‌به‌لحظه جزئیات بیشتری یادم می‌اومد و لحظه‌به‌لحظه کف‌تری می‌شدم. اون به مادر قاتل خواهر من آب قند داده بود؟! چطور به خودش جرات می‌داد پاش رو توی خونه‌ی من بذاره و از مادر کسی که خواهرم رو توی آغوشم کشت، پذیرایی کنه؟ چطور به خودش اجازه می‌داد بعد از ۹ سال برگرده و این‌جوری توی زندگیم سرک بکشه؟ انقدر براش مهم بود که آدم خوبی باشه؟ این همه سال از خوب بودن چی گیرش اومده بود؟

نفهمیدم کی خشمم منطقم رو کور کرد؛ اما تمام حرصم رو جای امید سر لیوان خالی کردم. این قدر محکم توی دیوار کوبیدمش که هزار تکه شد و هر تکه‌اش یه طرف رفت. دیوار روبه‌روم این قدر نزدیک بود که تکه‌ای سمت خودم برگشت. خون سرخم از کف دستم که بی‌اراده روبه روی صورتم اومده بود، سرازیر شد. من یاد گرفته بودم همیشه از صورتم محافظت کنم.

بی‌توجه به درد وحشتناک دستم، مشت خونیم بی‌هدف پُر شده بود. مشت‌تی که اگه هرکس دیگه‌ای جز امید مقابلم بود، تا حالا بارها توی صورتش فرود اومده بود. مطمئن بودم الآن حتی از چشمام



هم می‌تونه حال خرابم رو بفهمه؛ اما تا خواست چیزی بگه، با صدایی که حالا دورگه و بم شده بود، با ناباوری پرسیدم:

- تو مادر اون وحشی بی‌شرف رو آوردی... توی خونه‌ی من؟ توی خونه‌ای که... خواهر من حتی یک‌بار هم نتونست پاش رو توش بذاره؟ از مادر کسی که خواهرم رو جلوی چشمم توی آغوشم کشت توی خونه‌ی من، پذیرایی کردی؟ فکر کردی کی هستی؟

انگار می‌دونست قراره واکنش تندى نشون بدم که بی‌توجه به صدای من که کم کم بالا رفته بود، نگاه نگران‌ش روی زمین دنبال خرده شیشه‌ها می‌گشت. آرامشش برخلاف همیشه داشت اون روی سگم رو بالا می‌آورد.

با صدایی که هنوز هم داشتم سعی می‌کردم بالاتر از این نره، زمزمه کردم:

- به من نگاه کن!

اخطار توی کلامم رو حس کرد و نگاه آرومش رو تا چشمام بالا کشید. مکثی کرد و با تردید گفت:

- من می‌فهمم. داغی که دیدی سنگین بوده؛ اما با اعدام پسرش که خواهر تو زنده نمیشه رها. اون اختلال روانی داره. اگه رضایت بدی هم دل مادرشو شاد کردی هم خدا...

نه! نباید هیچ‌وقت این بحث رو شروع می‌کرد. نباید با منی که به این سختی خودم رو توی گروه لعنتی زنده نگه داشته بودم و برای رسیدن به موقعیتی که بتونم خواهرم رو پیدا کنم از خون ده ها نفر رد شده بودم، صحبت از بخشش می‌کرد. نباید با منی که سال ها توی خواب و بیداری حسرت دیدار خانواده‌ام رو به دوش کشیده بودم، برای قاتل خواهرم تقاضای بخشش می‌کرد. نباید مقابل منی که مدت ها زیر دست مادر روانیم شکنجه و مداوا می‌شدم، از روانی ها دفاع می‌کرد. برخلاف چیزی که فکر می‌کرد من خط قرمزای زیادی داشتم، خط قرمزی که اون برای اولین بار ازش عبور کرده بود.

نمی‌دونم از کی حرفش رو قطع کرده بود و گیج بهم خیره شده بود، ولی صدای مرتعش‌م، خونی که از مشتم چکه می‌کرد، دستم که از شدت حرص می‌لرزید و چشمای قرمزم؛ بهش فهمونده بود باید تمومش کنه.

بی‌هوا از شدت عصبانیت به خنده افتادم. وسط خنده‌هام گفتم:

-خدا؟ تو واقعا... فکر کردی... من به خدای تو... اهمیتی میدم؟

جا خورد؛ از این حجم از بی‌اعتقادی، بی‌قیدی و عصبانیت‌م جا خورد. خنده‌هام که ته کشید روبه روش ایستادم و با اطمینان گفتم:

- ببخشم تا خدا منو ببخشه؟ رضایت بدم تا خدا ازم راضی باشه؟ اینارو می‌خواستی بگی؟ من از هیچ کدوم از گناه هام پشیمون نیستم! چرا باید دنبال رضایت خدایی باشم که می‌ذاره یه روانی بی‌شرف نجابت خواهرم رو به بازی بگیره و مثل یه ج\*ن\*س روش قیمت بذاره؟ رضایت خدایی که راضی شد خواهری که تازه ۴۰ روز بود پیداش کرده بودم، با درد توی لباس عروسش جون بده، چرا باید برام مهم باشه؟

صدای فریادم توی جمله‌ی آخر این‌قدر بلند بود، که گلوم به سوزش افتاد. این‌قدر عصبانی بودم که گریه‌ام گرفته بود. بغضی که به گلوی زخمیم چنگ می‌زد رو پس زدم و به چشمای غمگینش خیره شدم.

- اختلال روانی داشت؟ مردم چون اختلال دارن می‌تونن آدم بکشن امید؟ چون روانین می‌تونن بچه‌ی فلج خودشونو شکنجه کنن و ل\*ذت ببرن؟ چون مستن می‌تونن... کی بهشون این اجازه رو داده؟ کی بهش این حق رو داده که چون منو به دنیا آورده می‌تونه هر کاری دلش خواست باهام بکنه؟ کی بهش حق داده چون روانیه می‌تونه عروسی خواهرم رو با کشتن زن برادر ۱۷ ساله‌اش عزا کنه؟ آخه کدوم خدایی این‌قدر ظالمه امید؟ کدوم خدایی...

نتونستم جمله‌ام رو تموم کنم. توی همین چند ثانیه این‌قدر حرص خورده بودم که تحملم تموم شده بود. تعادل بهم خورد و کف زمین وا رفتم. دستش که بی اراده برای نگه داشتنم سمتم دراز شده بود رو محکم پس زدم. نمی‌خواستم ضعیف باشم؛ ولی اشکای سردی که روی صورتم می‌غلتیدن، حالم رو ترحم بار کرده بود.

ای‌کاش تنهام می‌داشت. من به تنهایی درد کشیدن عادت داشتم؛ ولی از وقتی اون دوباره پا توی زندگیم گذاشته بود، همه چیز داشت پیچیده‌تر می‌شد. تحمل تنهایی و دردام بدون اون سخت تر شده بود و حالا با وجود این‌که خودش منو به بغض کشونده بود، باز هم تنها راه آروم شدنم خودش بود.

روبه روم نشست و موهای نم دارم رو از صورتم کنار زد. هرچی مهربون تر نگاهم می‌کرد، بغضم سنگین تر می‌شد. هرچی با محبت‌تر اشکام رو پاک می‌کرد، گریه‌ام شدید تر می‌شد. هرچی صورتم رو عقب تر می‌کشیدم، نزدیک‌تر می‌شد و هرچی بیشتر بهم می‌گفت: «همه چیز درست میشه...» کنترل اشکام سخت تر می‌شد.

- نمی‌تونم این‌جوری ببینمت...  
دلش برام سوخت یا دلخوریم اذیتش کرد، نمی‌دونم؛ فقط وقتی دستش روی صورتم از حرکت ایستاد، وقتی چشمای قرمز و پر اشکش رو دیدم، فهمیدم من هنوز هم کسی رو توی زندگیم دارم که دیدن بغضش، اشک رو به چشمای من میاره.

حالا که کمی آروم شده بودم، می‌تونستم ببینم اون هم مردونه داره جلوی بغضش رو می‌گیره؛ این‌که با دیدن ناراحتی من بغض می‌کرد، ولی خدایی که باعث ناراحتیم بود رو می‌پرستید، داشت دیوونه‌ام می‌کرد. اون باید بین من و خدای ظالمش یکی رو انتخاب می‌کرد.

صورتم رو عقب کشیدم و بهش خیره شدم.

- بین من و خدات... یکی رو انتخاب کن.  
این برای کسی که همیشه سعی می‌کرد سر اعتقاداتش بمونه بازی بدی بود؛ ولی توی این بازی به من هم خوش نمی‌گذشت! حال خودم هزار مرتبه بدتر از اون بود. تهی بودن نگاهم رو که فهمید، با چشمایی که پر از اشک بود، لبخند غمگینی زد:

- تو آدم بدی نیستی رهایی. نمی‌تونی این‌قدر بی‌رحم باشی. به محض این‌که اعدام بشه، پشیمون میشی. نمی‌تونی با عذاب وجدان اعدام یه آدم کنار بیای. زندگیت با این عذاب وجدان...

چرا فکر می‌کرد من نمی‌تونم بی‌رحم باشم؟ توی کمترین فاصله‌ی ممکن نشسته بود و بوی خون رو حس نکرده بود؟ خون رو روی لباسم دیده بود و حتی به ذهنش نمی‌رسید خون کسی رو ریخته باشم؟ می‌دونست تمام شب خونه نبودم و حتی ازم نمی‌پرسید کجا بودم؟

اون متفاوت ترین، معصوم ترین و خوددارترین آدمی بود که من تا حالا دیده بودم. محبتش نمایشی و به قصد سود نبود. مهربونیش ذاتی بود، اشک و لبخندش واقعی بود و احساساتش،

حتی از صورتش هم معلوم بود. چطور باید به صادق‌ترین آدمی که می‌شناختم، دروغ می‌گفتم؟ چطور باید بهش می‌گفتم من همین الان خون به نفر رو ریختم، از جسد یه آدم رد شدم و حتی برای ثانیه‌ای به کشتن یه پسر بچه‌ی د\*اغ‌دار فکر کردم؟ اون بیش از حد بهم اعتماد داشت. باید یه جایی این قضیه رو تموم می‌کردم. وقتش بود راهی که سمتم اومده بود رو برگرده. وقتش بود دوباره از خودم متنفرش کنم. می‌دونستم برای این که حرفم رو باور کنه، باید به چشم‌اش نگاه کنم و حرفم رو بزنم. پس...

بی‌هوا با بی‌رحمی بین حرفش اومدم:

- من از این که ترکت کردم... پشیمون نیستم امید...

من عمدا می‌خواستم ناراحتش کنم تا ازم دست بکشه، ولی طبق معمول هیچی در مورد اون طبق انتظارم پیش نرفت. اگرچه حرفم کلافه‌اش کرد؛ اما عصبانیش نکرد. بعد از یه مکث طولانی کلافه و مطمئن گفتم:

- اما من پشیمونم که گذاشتم بری.

اگه الآن در حال مبارزه بودیم، این حرف یه تیر خلاص حساب می‌شد، تیر خلاص نقشه‌های من. وقتی من این همه داشتم برای دور کردنش از خودم تلاش می‌کردم. چرا داشت احساساتم رو بیدار می‌کرد؟ وقتی خودش گفته بود بعد از تموم شدن این عقد همه چیز قراره سر جای اولش برگرده، چرا داشت از خط قرمز رد می‌شد؟ وقتی می‌دونستم من دیگه فرصتی برای زندگی ندارم، چرا می‌ذاشتم قلب مریضم برام تصمیم بگیره؟

نمی‌تونستم منکر صدایی بشم که ته قلبم فریاد می‌زد: «ای‌کاش نمی‌ذاشتی برم». نمی‌دونم اون به چی فکر می‌کرد؛ ولی من داشتم تمام سعیم رو می‌کردم، تا صدام رو خفه کنم و حرفی نزنم. می‌خواستم سامی مغرور بمونم و بهش نگم اون شب حتی یه نگاهش هم، برای موندنم کافی بود؛ اگه واقعا هرچی که توی دلم بود رو می‌گفتم، اون وقت حفظ فاصله‌مون سخت که نه، غیرممکن می‌شد.

پر تردید از حرفی که نمی‌دونستم می‌تونم بهش بگم یا نه، بی‌اراده ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم. نگاه ت\*رش که با این حرکت روی ل\*بم کشیده شد، به خودم اومدم. به محض این که خودم رو عقب کشیدم، مچ دستم رو گرفت و آروم جلو کشید. مشتتم رو به آرومی باز کرد و با دیدن خونی که حالا لخته شده بود، صورتش درهم رفت. دست آزادش که دوباره از شدت کلافگی داشت سمت موهای خیسش می‌رفت رو بین راه گرفتم و آروم پایین کشیدم. خیلی جدی گفتم:

- کچل بشی، زشت میشی؛ زشت بشی، طلاق میدم.

شوخی می‌کردم، تا جو رو آروم کنم. می‌دونستم برای اونی که ۹ سال یه زندگی بی‌دغدغه داشته، این حجم از خون، خشونت، درد و وحشی‌بازی، آزاردهنده‌ست. اون همیشه روحیه‌ی هنری و لطیفی داشت. من از زندگیش رفتم تا زندگی راحتی داشته باشه. نمی‌خواستم خودم کسی باشم که این آرامش رو ازش می‌گیره.

نگاه پرسرزنشی به چشمای بی‌حسم کرد و زمزمه کرد:

- کی به کی می‌گه زشت...

درسته فقط یه شوخی بود، ولی بی‌اراده چشم‌ام از این همه حاضرجوابی گرد شد! بی‌توجه به من که سرجام می‌خکوب شده بودم، از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.



با صدایی که کمی بالا رفته بود و حرصم توش معلوم بود غر زدم:

- من حتی زمزمه هاتو هم می‌شنوما.

با جعبه کمک های اولیه برگشت و با فاصله کنارم نشست. \*ل\*ک\*ل، باند و گ\*از استریلی بیرون آورد و خونسرد جواب داد:

- نمی‌دونستی؟ قبل از من هیچ‌کس بهت نگفته بود؟

هیچ‌وقت احساس خوبی به صورت خودم نداشتم، فقط چون شبیه مریم بودم؛ با این حال به خوبی می‌دونستم چشمام به نظر همه ی مردم زیبان و همیشه وارد هرجایی که می شدم توجه هارو به خودم جلب می کردم. این اولین باری بود که یکی بهم می‌گفت: «زشت!»

زخمم رو ضدعفونی کرد و قبل از این‌که فرصت بده جوابی بدم با بدجنسی ادامه داد:

- حتما کسی جرات نکرده بگه...

وقتی زمزمه کرد: «زشت و زورگو!» دیگه نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم و کنترلم رو از دست دادم:

- گفتم صداتو می‌شنوم!

تقریبا سرش جیغ زده بودم! چشماش که بی‌اراده از صدای بلندم بسته شده بود رو آرام باز کرد و با آرامش لبخندی زد. آخرین چسب پانسمانم رو هم زد. مظلومانه و حق به جانب گفت:

- خودت سرشوخی رو باز کردی.

نگاهی به باند مرتب دور دستم انداختم و تازه حواسم جمع شد. اون داشت سعی می‌کرد حواسم رو از زخمم پرت کنه؛ ولی من باز داشتم با بی‌فکری سرش داد می‌زدم. با شرمندگی پرسیدم:

- شوخی می‌کردی؟

مظلومیت نگاهش جاش رو به شیطنت داد. لبخند بدجنسی زد و محکم گفت:

- نه!

نمی‌دونم چی باعث می‌شد منی که همین چند ساعت پیش یه باند رو دور زدم و یکی رو فراری دادم، حالا روبه‌روی امید بشینم و مثل یه احمق گولش رو بخورم!

هیچ‌وقت برام مهم نبود به نظر بقیه چه شکلیم؛ اما الآن اخم ریزی که روی صورتم نشسته بود، دست خودم نبود. می‌دونستم اون ظرافت دخترونه رو ندارم؛ ولی این‌که بهم بگه «زشت» دیگه خیلی بی‌انصافی بود؛ حتی اگه زشت بودم هم عوضش هیکل متناسب و کاملا روفرمی داشتم! این‌قدر توی افکار خودم غرق بودم که تازه متوجه سکوت طولانی امید شدم. بدون این که دستم رو رها کنه، به بخیه‌های مچ دستم خیره بود. دیگه اثری از شیطنت چند ثانیه قبل توی صورتمش نمونه نبود.

هنوز هم جوری معصومانه نگاهش می‌کرد، انگار می‌تونست دردی که سر این زخم کشیدم رو حس کنه. جوری پربهت لمسش می‌کرد، انگار نمی‌تونه بفهمه چی ممکنه باعث بشه یه دختر بچه تا این حد از زندگیش سیر بشه و دست به خودکشی بزنه.

وقتی نگاه پُرش رو از زخم دستم تا چشمام بالا کشید، بی‌اراده نگاهم رو دزدیدم. انگار می‌ترسیدم از چشمام همه چیز رو بخونه. من همین جوری هم در مقابل اشک مردم یه موجود بی‌اراده بودم، حتی خودم هم نمی‌دونستم دیدن اشک امید می‌تونه منو به چی تبدیل کنه.

اون مصرانه دنبال جوابش بود، ولی من تا حالا با هیچکس درباره ی این موضوع حرف نزده بودم. بعد از دیدن واکنش تند دیروزش، حتی فکر این که روزی این رو بفهمه هم وحشت زده‌ام می‌کرد. فهمید دارم چیزی رو ازش مخفی می‌کنم که دستم رو رها کرد. فکر می‌کردم مثل همیشه چون دیده نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم، کوتاه اومده و دیگه چیزی نمی‌پرسه؛ ولی این بار این‌طور نبود. آروم صورتم رو بالا آورد و مجبورم کرد نگاهش کنم. با چشمایی که به خاطر بغضش قرمز شده بود، عمیقا بهم خیره شد. خودش هم می‌دونست آرامش نگاهش آروم می‌کنه که این‌جوری نگاهم می‌کرد. خودش هم می‌دونست من با وجود تمام تلخی‌هام، در برابر این نگاه عمیق کم میارم که این کار رو می‌کرد. نگاهش همه جای صورتم گشت و روی چشمم خیره موند.

- نمی‌خوای بهم بگی... چرا؟

برای لحظه ای مغزم فلج شد. از ذهنم گذشت درسته این عصبانیش می‌کنه، ولی شاید فهمیدن این موضوع باعث بشه زودتر ازم دور بشه. این قدر عمیق نگاهم می‌کرد که می‌تونست بغض بدی که به گلویم چنگ می‌اندازه رو حس کنه؛ این قدر که بالاخره تسلیم شدم و پربغض اعتراف کردم:

- من که بهت گفتم... اون ب\*وسه اولین بارم نبوده...

نگاه گیجش گنگ و پرابهام دنبال فهمیدن حقیقت توی چشمم می‌گشت؛ ولی من فقط بی‌حرف و وحشت زده از واکنشش بهش خیره بودم.

نمی‌دونم چقدر طول کشید تا عمق حرفم رو بفهمه؛ ولی اولین قطره ی اشکم که روی دستش چکید، بی‌هوا نگاهش یخ زد و با وجود این که داشت سعی می‌کرد خوددار باشه، اشکش فرو ریخت. انگار تازه معنی حرفم رو فهمیده بود که شوکه شد و دستش از صورتم سُر خورد.

وقتی مثل مسخ شده ها زمزمه کرد:

- چی گفتی؟

بالاخره بغضم شکست و اشکام بی‌صدا راه خودشون رو باز کردن. اشکام رو که دید، نگاه شوکه‌اش تلخ شد. خودش رو عقب کشید و به مبل پشت سرش تکیه داد. کلافه چشماش رو روی هم گذاشت و به موهایش چنگ زد.

- داره برام سوتفاهم میشه... بهم بگو دارم اشتباه می‌کنم... فقط بگو اشتباهه... هیچ مدرکی نمی‌خوام فقط... فقط بگو تقصیر تو نیست... منو دیوونه نکن... بگو!

بغضش توی جمله‌ی آخر، التماس و کلافگیش منو هم دیوونه کرد. دیگه نتونستم تحمل کنم. بی‌اراده، تند و بی‌فکر، با صدایی که از بغض می‌لرزید، هرچی که می‌خواست رو تکرار کردم:

- تقصیر من نبود. من به پلیس زنگ زدم؛ ولی من فقط... من ۸ سالم بود... اون م\*ست بود... زورم بهش نرسید... چاقوم دم دستم بود... زدمش... همه جا پر خون شد... تقصیر من نبود...

بستن چشمم برای کنترل بغضم، الآن بدترین کار ممکن بود. خاطرات تلخی که همیشه توی کابوس هام آزارم می‌دادن، حالا واضح‌تر از همیشه پشت پلکم جون گرفته بودن. صدای بلند شکستن در اتاق، قهقهه های مستانه و پرهوس فرزند، نگاه ها و لمس های کثیفش روی بدنم، التماس‌های از ته دلم و ب\*وسه های وحشیانه و اجباریش و...

من باز هم از داشتم مرز بین توهم و بیداریم رو گم می‌کردم. وحشت کرده بودم و کنترل لرزش بدنم دیگه دست خودم نبود. دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. صورتم رو با دستام پوشوندم و بعد از مدت ها بالاخره از ته دل زار زدم.



این اولین باری بود که داشتم بغض فروخورده اون شب تاریک رو می‌شکوندم. این اولین باری بود که غرورم رو زیرپام گذاشته بودم و از ته دل برای اون اتفاق زجه می‌زدم. بعد از سال‌ها بالاخره صدای گریه‌های بلندم داشت توی خونه‌ی خالیم می‌پیچید. بغض لعنتیم... - رهایی؟

مهم نبود چقدر با محبت صدام کنه. نه! این دفعه نمی‌تونست این‌جوری آرومم کنه. این بغض قدیمی این‌قدر عمیق بود که به این آسونی از دلم شسته نمی‌شد. این‌جوری از این کابوسی که توی بیداری روانم رو به بازی گرفته بود، خلاص نمی‌شدم. من به یه آغ\*و\*ش محکم نیاز داشتم، درست مثل بچگی؛ ولی دیگه برای هر آغوشی دیر بود. فرزاد تا آخر عمرم منو از همه‌ی آغ\*و\*ش‌ها متنفر کرده بود. این حیوون سرد و بی‌احساسی که روبه‌روی امید نشسته بود رو فرزاد از من ساخته بود. من به خلاف ادامه دادم، تا دست کم قدرت محافظت از بدنم رو داشته باشم. من برای بلندپروازی و از سر بیکاری خلاف نمی‌کردم؛ من فقط مجبور بودم.

انگار این دفعه تا حرمت دوستی قبلیمون رو نمی‌شکست، نمی‌تونست آرومم کنه. من برای آروم شدن به چیزی بیشتر از صداش نیاز داشتم.

بدون این‌که از جا بلند بشه، دست قوی و مردونه‌اش دور کمرم نشست و با یه حرکت محکم منو سمت خودش کشید. دستام از صورتم کنار رفت و بی‌اراده برای حفظ فاصله، روی س\*ی\*نه‌اش ستون شد. فاصله‌ی که دیگه وقتی روی پاش نشسته بودم، عملاً بی‌معنی بود. ضربان محکم قلبش رو که زیر دستم حس کردم، بغضم شدیدتر شد و دوباره زیرگریه زدم. توی اون لحظه من واقعا حس می‌کردم؛ حتی لیاقت این آغ\*و\*ش رو ندارم.

انگار باز هم فکرم رو خوند که دستام رو با ملایمت کنار زد، دستاش رو دورم حلقه کرد و با اطمینان همین یکم فاصله بینمون رو هم پر کرد. شکست؛ اون حریمی که همیشه برای حفظش تلاش می‌کرد، شکست. اون بالاخره منو توی حریمش راه داده بود. حالا کاملاً توی آغوشش گم شده بودم و ضعیف‌تر و بی‌مهاباتر از همیشه، داشتم از ته دل زار می‌زدم.

موهای نم دارم رو نوازش می‌کرد و با صدایی که به خاطر خشم و گریه خش برداشته بود، کنار گوشم زمزمه می‌کرد:

- ببخشید. تقصیر من بود. نباید تنهات می‌داشتم. نمی‌دونستم این‌قدر بهت سخت گذشته. نمی‌دونستم، ببخشید پشتم نبودم، ببخشید کنارت نبودم. ببخشید...

آغ\*و\*ش آشنا و امنش مثل آب روی آتیش بود. هیچ‌وقت هیچ‌کس از من به خاطر این که تنهام گذاشته بود، عذرخواهی نکرده بود. هیچ‌کس نگفته بود می‌فهمه چقدر اون اتفاق برام سخت بوده و هیچ‌کس بغلم نکرده بود. نمی‌دونم چقدر نوازشم کرد و چقدر ازم عذرخواهی کرد؛ ولی این اولین باری بود که بدون آ\*ل\*ک\*ل، سیگار و دود، آروم شده بودم؛ آروم و بی‌حس. حس کسی رو داشتم که بعد از صد ضربه شلاق، بغلش کرده بودن.

هر وقت به خودم می‌گفتم دیگه نباید بذارم از این بیشتر بهم نزدیک بشه، اون یه قدم فراتر می‌داشت. هر وقت که سعی می‌کردم ازش فاصله بگیرم، اون نزدیک‌تر می‌شد و این توی موقعیت من اصلاً خوب نبود. من همون کسی بودم که سال‌ها بدون دیدن این نگاه معصوم زندگی کرده بودم، خلاف کرده بودم و حتی خون ریخته بودم؛ اما حالا دوباره داشتم با یه نگاه مهربون و یه

آغ\*و\*ش عمیق، به همون رهای ۵ ساله تبدیل می شدم؛ همون دخترپچه‌ای که اشکش دم مشکش بود. محال بود خودش بدونه چه کنترل قوی و عجیبی روم داره. از گریه زیاد ضعف کردم یا به خاطر آرامش آغوشش بود؛ ولی بالاخره توی همون حال و با زمزمه‌هاش خوابم برد.

\*\*\*

با چشم بسته بغضم رو قورت می‌دادم و سعی می‌کردم حتی نظم صدای نفس‌هام بهم نخوره، مبدا کسی بفهمه هوشیار شدم. از ته دلم آرزو می‌کردم چشمام رو ببندم و دیگه هیچ‌وقت باز نکنم؛ ولی چهره‌ی محمدطاها جلوی چشمم می‌اومد.

همه چیز رو به خوبی یادم بود و این داشت دیوونه‌ام می‌کرد؛ این‌قدر که حتی می‌ترسیدم چشمام رو باز کنم. هم از روبه‌رو شدن با آرمان فراری بودم و هم از دیدن رفیعی متنفر. ای‌کاش منم می‌تونستم مثل مریم همه رو ول کنم و برم جایی که کسی از زنده و مرده‌ام خبر نداشته باشه، ولی این فقط یه آرزو بود؛ یه آرزوی محال.

هرچقدر بیشتر برای قوی بودن تلاش می‌کردم، زندگی بهم سخت‌تر می‌گرفت. وقتی بالاخره اشکام راه خودشون رو توی صورتم پیدا کردن، تسلیم شدم. نمی‌تونستم تا ابد چشمام رو روی این حقیقت تلخ ببندم.

فقط چند ثانیه از وقتی که پلک‌های سنگینم رو باز کرده بودم می‌گذشت؛ اما چشمام این‌قدر می‌سوخت که عملاً نمی‌تونستم باز نگهشون دارم. دستم که سمت چشمم رفت، با دردی که توی بازوم پی‌چید، بین راه موند. صورتم از درد جمع شد و برای کنترل صدام ل\*بم رو زیر دندونم کشیدم.

زخمم جوری می‌سوخت انگار سوزن توی بازوم شکسته بود. بغض سنگینم رو قورت دادم و نگاهی به اطرافم کردم. الان وقت گریه و زاری نبود. مهم نبود من کیم، وقتی یه بچه‌ی بی‌گناه زندگیش به زنده بودن من بستگی داشت. اون منتظر من بود. بهش قول داده بودم کنارش باشم و الان مدت زیادی بود که تنه‌اش گذاشته بودم.

فضای نیمه تاریک اتاق، برام غریبه نبود؛ حتی از دکوراسیون تیره و تار اتاق هم می‌شد فهمید اینجا اتاق خواب آرمانه. روی مبل راحتی کنار تخت، نیمه بر\*ه\*نه خوابش برده بود. دست به س\*ی\*نه و صاف نشسته بود و پاش رو روی لبه‌ی تخت تکیه زده بود.

می‌ترسیدم از تخت بیرون بیام و بیدار بشه. هم نمی‌خواستم اینجا باشم و هم جای دیگه‌ای رو برای رفتن نداشتم. هم ازش متنفر بودم و هم ازش خجالت می‌کشیدم. هم از دستش عصبانی بودم و هم عمیقاً شرمندeh‌اش بودم. احساس پوچی می‌کردم؛ ولی باید به خاطر پسر م طاق ت می‌آوردم. برای لحظه‌ای قلبم از این همه ناچاری شکست، این‌قدر که دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. دست سالمم رو جلوی صورتم گرفتم و صدام رو خفه کردم، مبدا بیدارش کنم.

دستی بی‌هوا روی بازوم نشست و منو سمت خودش کشید. نگاه خیسم رو که دید، صورتش درهم رفت و بازوم رو رها کرد.

- هنوز درد داری؟

همین مدت کوتاهی که کنارش گذرونده بودم هم کافی بود تا بدونم داره سعی می‌کنه باهام مهربون باشه، با منی که باعث و بانی تباهی خاندانش بودم. سکوتی که طولانی شد، دستش سمت صورتم اومد. اون آدم صبری نبود!

بی‌اراده وحشت زده لبام رو داخل کشیدم و روم رو برگردوندم. شوکه شده با چشمایی که از شدت ناباوری کمی تنگ شده بود، زمزمه کرد:  
- چرا هنوز یادته؟

بی‌هوا حرفای ایمان توی سرم تکرار شد. اون گفته بود هرچیزی که برام آزاردهنده باشه رو از یاد می‌برم؛ ولی پس چرا هنوز یادم بود؟

انگار همین که فهمیده بودم برادرم نیست، فاجعه بار بودن اون ب\*وسه رو برام کم کرده بود. انگار همین که علاقه‌اش یه علاقه‌ی نامشروع نبود، برام یه تسکین بود.

تازه فهمیدم باید وانمود می‌کردم یادم رفته؛ ولی دیگه دیر شده بود. سکوت و نگاه معنی دارش از همیشه معذب کننده‌تر بود. ای‌کاش حداقل لباس می‌پوشید! تا قبل از این اتفاق ها، همیشه مجبور می‌کردم لباس بپوشه؛ ولی الآن...

این‌جا خونه‌ی اون بود. این اتاق اون بود و حتی این تخت، تخت اون بود. من کسی بودم که توی خونه‌ی اون زندگی می‌کرد، چیزی که حالا دیگه درست نبود.

برای لحظه‌ای کوتاه چشمم رو بستم تا فکر کنم. توی این موقعیت عجیب و غریب، واقعا درست و غلط رو گم کرده بودم. تازه داشتم اتفاقات رو هضم می‌کردم. اون این کار رو کرد، چون مطمئن بود که یادم میره؟ این عملا یه نوع سواستفاده از موقعیت بود، نبود؟ یعنی ممکن بود قبلا هم تکرارش کرده باشه و من فراموش کرده باشم؟

حتی از فکر همچین چیزی هم وا رفتم. وحشت زده چشمم رو باز کردم و گیج و سردرگم پرسیدم:  
- این... اولین بار... بود؟

بدون این‌که جوابم رو بده، با اخمی ریزی که روی صورتش نشسته بود، فقط به چشمم خیره بود. نگاه تیزش، دوباره داشت بی‌تمرکز بین چشمم می‌چرخید. اون باز هم دودل شده بود.

من توی این مدت به اندازه‌ی کافی از تناقض رفتارها و احساساتش به ستوه اومده بودم؛ ولی الآن دیگه صبرم تموم شده بود. بغضم رو قورت دادم و پرحرص گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟  
بدون این که نگاهش رو ذره‌ای جابه‌جا کنه، با همون اخم بدون مکث جواب داد:  
- چون نمی‌دونم چه حرفی آرومت می‌کنه.

این عجیب بود! این آرمان جدید برام عجیب بود. آرمانی که من می‌شناختم همیشه از آزار دادن ل\*ذت می‌برد؛ ولی حالا همه چیز عوض شده بود. کسی که همیشه داشت گذشته‌ام رو توی سرم می‌کوبید، حالا می‌خواست آرومم کنه. در واقع کسی که عوض شده بود، اون نبود؛ من بودم.

من بودم که با فهمیدن حقیقت احساسم عوض شده بود. حس می‌کردم؛ اگه حتی تمام عمرم به جای مادرم ازش معذرت خواهی کنم، باز هم کمه. حس می‌کردم هیچ‌کاری نیست که بتونم براش بکنم تا این غم قدیمی رو از دلش بشورم. این آدم سرد و تنهایی که امروز جلوی من نشسته بود، می‌تونست یه زندگی بی‌دغدغه و راحت داشته باشه. اون یه خانزاده‌ی واقعی بود و حقش بود مثل یه خانزاده زندگی کنه، ولی مدام مجبور بود حرف بشنوه و دم نزنه.

فکر این که نکنه آرمان خیلی بیشتر از این ب\*وسه پیش رفته باشه و من فراموش کرده باشم، داشت منو می خورد.

سردردم دوباره داشت شروع می شد. دستام روی سرم نشست و با خودم فکر کردم چی کار باید بکنم تا همه مون سر جای خودمون برگردیم؟

آره! تنها آدم اشتباهی این حوالی، من بودم. اگه من به طایفه ی خودم برمی گشتم آرمان هم می تونست به طایفه ی خودش برگرده. این درست ترین کار و در عین حال نشدنی ترین کار ممکن بود! من هنوز به کار نیمه تموم داشتم، کاری که قسم خورده بودم انجامش بدم. اگه الآن بدون گرفتن انتقام خون امید به طایفه ی خودم برمی گشتم، محال بود دوباره فرصتش رو پیدا کنم. محال بود به طایفه ی خودم برگردم و باز هم بتونم با شهاب ازدواج کنم. اگه به اون طایفه برمی گشتم، باید با یکی از همون طایفه ازدواج می کردم؛ طایفه ای که هنوز حتی نمیشناختمشون.

نگاهش روی زخم بازوم که حالا به خونریزی افتاده بود سر خورد و باحرص از بین دندون های کلید شده ش غرید:

- حتی یه ثانیه هم نمیتونی دردرس درست نکنی؟

با این حرفش از افکار درهم و برهمم بیرونم آورده بود. من واقعا قصد نداشتم حرصش رو دربیارم یا آزارش بدم؛ ولی نمی دونم چرا حرفش بهم برخورد. من مدام باعث دردرسش بودم؟ بی فکر با صدایی که لرزش نامحسوسی از بغض داشت، زمزمه کردم:

- من خودم نتیجه ی یه دردرسرم.

می تونستم توی رفتارش ببینم که حرفم چقدر عصبی ترش کرده. هضم این قضیه اگه بیشتر از من براش سخت نباشه، کم تر هم نبود. ما هردو قربانی تصمیمات گذشته ی والدینمون شده بودیم. برای این که آرامشش رو به دست بیاره و دوباره باهام تندی نکنه، ثانیه ای چشمش رو ماساژ داد. بی حرف از جاش بلند شد و بسته ی پانسمانی از میز کنار تخت برداشت. خط اتوی شلوار پارچه ای مارکی که پاش بود، توجه ام رو جلب کرد. این شلوار راحتیش نبود؛ ولی از ج\*ن\*س شلوار هایی که بیرون از خونه می پوشید هم نبود! ما یه مهمان ناخوانده داشتیم! با یه نگاه به پیرآهنی که روی دسته ی صندلی پرت شده بود هم می شد فهمید که یه زن این جا بوده، یه بزرگتر! وگرنه آرمانی که عادت نداشت توی خونه کامل لباس بپوشه، به خودش زحمت اضافه نمی داد.

بی توجه به نگاه خیره من، پنبه ی تمیزی رو باز کرد و بدون این که نگاهم کنه، پرسید:

- این بار چطور فهمیدی؟

منه احمق، هنوز هم منتظر بودم. هنوز هم امیدوار بودم اشتباه فهمیده باشم. هنوز هم امیدوار بودم آرمان یه آشغال باشه که به منی که خواهرشم به چشم بد نگاه می کنه، تا این که من حاصل یه ر\*اب\*طه ی یه شبه باشم. امیدوار بودم آرمان یه ع\*و\*ضی باشه که هنوز نتونسته منو به عنوان خواهرش قبول کنه و توی مستی برای یه لحظه فقط منو به چشم یه زن دیده، تا این که باور کنم... هنوز هم منتظر بودم یکی بگه همه اینا دروغه و من اشتباه می کنم؛ اما سوالی که پرسید، روی همه ی باور هام خط کشید؛ باورهای احمقانه ی من.

احمقانه تر از امید واهی من سوال اون بود! جدا از سوتی های قبلش، بعد از اون ب\*وسه، باید خیلی احمق باشم که باز هم حقیقت رو نفهمم. نگاه عقال اندر سفیه ام رو که دید، نگاه کلافه اش رو دزدید و گفت:

- به جز اون... چطور فهمیدی؟  
 اصرارش رو نمی فهمیدم. چرا روی دونستنش پافشاری می کرد، وقتی این بار قرار نبود از یاد ببرم؟  
 صادقانه پرسیدم:  
 - چرا برات مهمه؟

دستش برای ثانیه ای کوتاه از حرکت ایستاد؛ ولی دوباره مشغول کارش شد. بسته ی باند رو کنار گذاشت و لبه ی تخت نشست. اخم ریز روی صورتش از همیشه عمیق تر بود.  
 - دیر یا زود بالاخره همه چیز یادت میره. باید بدونم کجا اشتباه کردم که تکرارش نکنم. وقتی که خبر نداری آروم تری.

اشکی که از چشمم چکید رو دید و پوف کلافه ای کشید. چرا تا حالا دقت نکرده بودم که اون بهم توجه می کنه، فقط ج\*ن\*س توجه کردنش فرق داره؟ چرا دقت نکرده بودم اون بیشتر از همه هوام رو داره، فقط ج\*ن\*س مراقبت و محبتش فرق داره؟ چرا هیچ وقت نفهمیده بودم که اشکم کلافه اش می کنه و از دیدن من کنار شهاب کفرش در میاد؟  
 مهم نیست چقدر باهوش باشم، تا وقتی که فکر می کردم برادرمه، محال بود به احساسش شک کنم.

دستش که سمت زخم بازوم اومد، بی اراده و بی هوا خودم رو عقب کشیدم. این حرکت دست خودم نبود. هرچقدر هم سعی می کردم وانمود کنم حالم خوبه، بی فایده بود. من هنوز شوکه بودم. اون داشت سعی می کرد باهام مدارا کنه و اوضاع رو بین موم آروم کنه، چون می خواست منو پیش خودش نگه داره؛ ولی من تصمیم رو برای رفتن گرفته بودم.  
 حرکتش بهش برخورده بود با این حال با حرصی کنترل شده گفت:  
 - ایمانو صدا می کنم.

نه! مشکلم این نبود. من با هیچ کدومشون راحت نبودم؛ ولی حداقل تکلیف ر\*اب\*طهام با ایمان معلوم بود. ایمان یه آشنای نیمه نزدیک بود، یکی که می شناختمش؛ ولی آرمان چی؟ کسی که حتی برای کشتنم هم به اندازه ی کافی دلیل منطقی داشت، ولی به جاش تصمیم گرفته بود دوستم داشته باشه. کسی که هیچ وقت نمی تونستم پیش بینی کنم قراره هولم بده تا زمین بخورم، یا قراره از روی زمین بلندم کنه. من دودلی رو توی تک تک حرکاتش می دیدم. اون هنوز تکلیفش با احساسات خودش هم روشن نبود. گاهی تا سر حد مرگ روم غیرتی می شد و گاهی آتش انتقام توی چشماش زبونه می کشید و به هر طریقی آزارم می داد. اون حتی حس واقعی خودش رو نمی شناخت. من فرصتی برای تکیه کردن به یه احساس زودگذر نداشتم، نه تا وقتی که انتقام امید رو نگرفته بودم. باید این سوتفاهم رو براش روشن می کردم؛ ولی اینا چیزایی نبودن که بتونم بهش بگم.

سعی کردم رو قانع کنم بین ایمان و آرمان، حداقل آرمان شبیه بابا محمده! کسی که دیگه نمی تونستم بابا محمد صداش کنم. بغض سنگینم دوباره به گلوم چنگ انداخت. با دیدن بغض بالاخره صبرش تموم شد و «پوف» عصبی کشید. کلافه و محکم گفت:

- چرا بغض می کنی لعنتی؟ صداش نکنم چی کار کنم؟ با من راحت نیستی، از بیمارستان بدت میاد، چشم دیدن رفیعی رو نداری و ایمانم نمی خوای. بهم بگو چی می خوای؟  
 مثل بچه ها پر سروصدا بینیم رو بالا کشیدم و وسط بغضم گفتم:





- لباس بپوش!

انگار باورش نمی‌شد چی شنیده که وسط عصبانیت چند ثانیه مات بهم خیره شد. جدیتم رو که دید، با حرص لباسش رو پوشید؛ اما باز هم دکمه هاش رو نبست. وقتی با دست اشاره‌ای به دکمه های باز پیرآهنش کردم کلافه دستی توی موهای مرتبش کشید و این‌بار مثل بچه ها ل\*بش رو جمع کرد و غر زد:

- مگه گشت ارشادی؟

باورم نمی‌شد حتی مردی مثل آرمان هم سر چیزی به کوچیکی یه لباس پوشیدن این‌جوری غر بزنه. لبخند تلخی روی ل\*بم نشست. بهش خیره شدم و با اطمینان گفتم:

- من خواهرتم.

در لحظه عصبانیت صورتش رنگ باخت و صورتش سرد و ناخوانا شد. می‌دونستم این حرف چه معنی عمیقی داره، ولی می‌خواستم ر\*اب\*طه مون رو براش شفاف کنم. یه ب\*وسه هیچی رو عوض نمی‌کرد؛ حتی اگه عمرم تا روزی که به طایفه‌ی خودم برگردم هم قد می‌داد، باز تمام دنیا مارو خواهر برادر می‌دونستن. من تا ابد برای اون یه میوه ممنوعه بودم، کسی که محال بود بتونه بهش برسه؛ اگرچه عمق احساسش رو حتی از نگاهش هم حس می‌کردم؛ ولی این احساس درست نبود. حس من مثل اون نبود؛ حتی اون اهمیت متفاوتی که بهش می‌دادم هم، برای این بود که در مورد احساس اون گیج شده بودم نه احساس خودم! انگار قلبا می‌دونستم اون نمی‌تونه برادرم باشه. آره من دوستش داشتم؛ ولی به عنوان یه عضوی از خانواده‌ام؛ نه بیشتر و نه کمتر. امیدوار بودم بفهمه این حرفم جوابم به احساسشه.

برای این که بحث رو تموم کرده باشم، لباسم رو که حالا لک شده بود، کنار زدم و بازوی خونیم رو سمتش گرفتم. با اخمی غلیظ دکمه‌هایش رو بست و دوباره لبه‌ی تخت نشست. پانسمانم رو با احتیاط باز کرد و با صبر و حوصله خون زخم رو تمیز کرد. اگه می‌خواست این‌طوری ادامه بده تا صبح طول می‌کشید!

- دردم نمی‌گیره فقط زودتر تمومش کن.

نگاه کوتاهی بهم کرد و بدون این که تغییری توی صورت سرد و جدیش بده، محکم و مطمئن گفت:

- من دردم می‌گیره.

این هم جواب اون بود! غیر مستقیم داشت می‌گفت قصد کوتاه اومدن نداره. حدس می‌زدم کسی مثل اون به این راحتی بی‌خیال نشه. اون هنوز هم آدم خودخواهی بود و باید به هرچی که می‌خواست می‌رسید تا آروم بگیره. نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن بحث پرسیدم:

- مهمون داشتی؟

نمی‌دونم چرا این‌قدر عصبانی شد؛ ولی اخمش این‌قدر غلیظ شد، که از سوالم پشیمون شدم! گیره مخصوص پانسمانم رو محکم کرد و با حرص گفت:

- زن عمو اومده بود تاریخ مشخص کنه.

توی این وضعیت دیگه ازدواج با شهاب برام به دردناکی قبل نبود. زخم تازه‌ای که خورده بودم، درد زخم قبلی رو برام کمرنگ کرده بود. من دیگه واقعا بی‌حس بودم. بی‌مقدمه گفتم:

- دفعه‌ی بعدی که اومد، تاریخ مشخص کن. هرچی زودتر بهتر.

انگار باورش نشد چی شنیده. به ثانیه نکشید که گ\*ردنش کبود شد و چشماش رنگ خون گرفت، این قدر که واقعا ازش ترسیدم. ترسم رو که حس کرد، دستش رو از بازوم عقب کشید و با صدایی که خشم ازش چکه می کرد، پرسید:

- این قدر اون ع\*و\*ضی رو دوست داری؟

وقتی من دختر بابامحمد نبودم، دیگه چه اهمیتی داشت که چه اتفاقی می افتد؟ وقتی تمام شایعه هایی که این همه وقت از همه در مورد مادرم می شنیدم، درست بود، دیگه چه اهمیتی داشت من واقعا کی رو دوست دارم؟

اون همین جوری هم با این ازدواج مخالف بود. اگر بهش می گفتم نه تنها شهاب رو دوست ندارم، بلکه ازش متنفرم، دیگه محال بود بذاره این وصلت سر بگیره؛ ولی من برای انتقامم به این وصلت نیاز داشتم، پس همه احساسم رو پشت نگاه سردم مخفی کردم و محکم گفتم:

- باید باهاش ازدواج کنم. من نمی خوام به طایفه ی خودم برگردم و تصمیمم هم با فهمیدن احساس تو عوض نمیشه.

\*\*\*

با حس سنگینی چیزی دور بدنم، چشمای سنگینم رو باز کردم. اون باز هم یه کار غیرقابل پیش بینی کرده بود. اون باز هم کنارم مونده بود، نزدیک تر از همیشه. نگاه پُرم روی تسبیحی که دور مچش بود، خشک شد. اولین باری نبود که تسبیح می دیدم، ولی این به چشمم زیباترین تسبیح دنیا بود، تسبیحی با مهره های گلی و ساده.

من تاریک ترین راز زندگیم رو بهش گفته بودم، چرا ازم ناامید نمی شد؟ اشکی که راه خودش رو باز کرده بود، از صورتم پس زدم و توی آغوشش، آروم سمتش چرخیدم. به خاطر گریه ی شدید صبحم سرگیجه داشتم و چشمام هنوز هم می سوخت؛ ولی نمی تونستم چشم از صورتش بردارم.

توی بیداری به اندازه ی کافی چهره ی معصوم و شخصیت آرومی داشت، ولی دیدن صورت پاکش توی خواب، از این ن\*زد\*یک\*ی، حس متفاوتی بود. از بچگی دلم می خواست توی موهایش دست بکشم، ولی حالا که موهایش شلخته و نامرتب، خشک شده بود، این وسوسه هم شدیدتر شده بود. می خواستم موهایش رو مرتب کنم؛ ولی حس می کردم اجازه اش رو ندارم. دلم می خواست می تونستم تک تک اجزای صورتش رو لمس کنم؛ ولی دوست نداشتم وارد حریمش بشم؛ مخصوصا توی خواب.

بهش خیره شدم و با خودم فکر کردم، چطور ممکنه یکی این قدر متفاوت باشه؟ حتی غیرتی شدنش هم متفاوت بود. من کسی بودم که رهاش کرده بودم؛ ولی اون ازم عذرخواهی می کرد که کنارم نبوده. من کسی بودم که این دوری رو شروع کرد؛ ولی اون کسی بود که داشت تمومش می کرد.

از آخرین باری که این جوری بعد از زار زدن توی آ\*غ\*و\*ش هم خوابمون برده بود، ۹ سال می گذشت؛ اما اون هنوز هم عوض نشده بود. سر خودش روی زمین بود؛ ولی یه دستش رو زیر سر من گذاشته بود و یه دستش رو روی شکمم. انگار حتی توی خواب هم می ترسید تنهایش بذارم.

ای کاش می تونستم بهش بگم هیچ وقت نمی خواستم تنهایش بذارم. ای کاش می تونستم پیشش بمونم؛ ولی درست نبود. برای من دیگه فرصتی نبود. این آ\*غ\*و\*ش شبیه بچگی هام نبود. ج\*ن\*س احساس بین من داشت عوض می شد، این اتفاق خوبی نبود!

بغضی که دوباره داشت به گلوم هجوم می‌آورد رو پس زدم و آروم دستش رو کنار زدم. پتوی نازکی روش انداختم و چون می‌دونستم خوابش سبکه، بی‌خیال بالش شدم. اگه الآن بیدار می‌شد، جو بینمون عجیب می‌شد. اون درست می‌گفت؛ ما دیگه بچه نبودیم!

هم اینجا موندنش امن نبود و هم دلم نمی‌اومد بیدارش کنم. از ته دلم باور داشتم که به اون هم درست به اندازه‌ی من سخت گذشته و به استراحت نیاز داره؛ به هرحال وقتی بیدار می‌شد و می‌دید نیستم، خودش می‌رفت.

نگاهم که به ساعت خورد، حسابی جا خوردم. برای اولین بار وقتی فقط چندساعت به ماموریت منده بود، جای خونه باغ، هنوز با شلخته‌ترین حالت ممکن، خونه بودم.

نفهمیدم با چه سرعتی آماده شدم، ولی باز هم دیرم شده بود. می‌دونستم به محض این‌که بیدار بشه و ببینه کنارش نیستم، بهم زنگ می‌زنه، ولی نمی‌تونستم گوشیم رو همراهم به ماموریت ببرم.

دلشوره‌ی عجیبی داشتم. این‌قدر که اگه دست خودم بود، اصلا دلم نمی‌خواست الآن تنهاش بذارم؛ ولی چاره‌ای نبود. آخرین نگاهم رو از صورت معصومش گرفتم و بی‌سروصدا از خونه بیرون زدم.

خوب می‌دونستم برای مهمونی‌های شبانه چقدر باید موجه و متین جلوه کنم. آرایشم به تنهایی چند ساعت وقت می‌برد و مطمئناً این بار من آخرین مهمان بودم.

به محض این‌که رسیدم، نینا و آدماش سد راهم شدن. از قیافه‌اش چیزی معلوم نبود؛ ولی من به خوبی می‌دونستم استرس داره. چند ثانیه بدون هیچ حرفی بهم خیره شد و در نهایت با آروم‌ترین لحن ممکن گفت:

- چون افرادت رو مرخص کردی، خانزاده برات همراه فرستاده.

نگاه دقیق‌تری به افرادی که پشت سرش بودن، انداختم. کاملاً مشخص بود حرفه‌ای و ورزیده‌ان، ولی اصلاً مهربون به نظر نمی‌رسیدن. دوباره به نینا خیره شدم. چرا به خاطر دیر اومدنم سرم غر نمی‌زد؟

- تنهایی هم از پشش برمیام.

لبخندی مصنوعی زد و ادامه داد:

- احتیاط قانون این خونه باغه.

اگرچه لحن و کلامش مثل همیشه بود؛ ولی توی چشمش هشدار عجیبی موج می‌زد. هشدار که داشت از مرخص کردن افرادم پشیمونم می‌کرد؛ حداقل اگه شایان همراهم بود، خیالم راحت‌تر بود؛ به هرحال دستور خانزاده بود و نمی‌شد ازش فرار کرد. راهی جز قبول کردن افرادش نداشتم، با این که حتی مطمئن نبودم هدف این افراد کمک به من توی انجام معامله‌ست، یا کشتن من بعد از معامله؟

آب از سر من گذشته بود. برای ترسیدن دیگه خیلی دیر شده بود. بی‌حرف شونه‌ای بالا انداختم و داخل اتاقم رفتم. خطاری که نینا سعی کرده بود با رفتارش بهم بده رو گرفته بودم، هرچند درک نمی‌کردم چرا داره مثل همیشه کمکم می‌کنه. حس ششمم بهم می‌گفت، اون بچه تونسته فرار کنه و این جو اینجا رو این‌قدر عجیب کرده. می‌دونستم بالاخره می‌فهمم یکی بهش کمک کرده، ولی

امیدوار بودم بعد از این ماموریت بفهمم. برای این که طبیعی به نظر بیاد مجبور بودم وانمود کنم از چیزی خبر ندارم و افرادش رو قبول کنم.

\*\*\*

وقتی بالآخره آرایشتم تمام شد، از جام بلند شدم و نگاهی به کفش های تختی که جلوم بود انداختم. اونا همه چیز رو در مورد من به خوبی می دونستن و این اصلا حس خوبی نبود! امشب همه چیز عجیب غریب بود و فقط داشتم آرزو می کردم ای کاش امید از خونه ام رفته باشه. حسابی از این که گذاشتم توی خونه بمونه، پشیمون بودم؛ ولی دیگه برای هر کاری خیلی دیر بود. یه حرکات نابه جا از این مشکوک ترشون می کرد. بهترین کاری که می تونستم بکنم، این بود که طبیعی رفتار کنم.

از اتاق که بیرون اومدم، با دیدن ۱۰ نفری که دم در اتاق صف کشیده بودن، اخمام درهم رفت. نگاهی به تک تکشون انداختم و با جدیت گفتم:

- بدون دستور من، خون از دماغ کسی بیاد، قلبتون رو بیرون می کشم. از درگیری های پرسروصدا بیزارم.

احترام کوتاهی گذاشتن و دوباره آماده باش ایستادن. نگاهم دور تا دور خونه باغ، دنبال استاد گشت. اولین باری بود که قبل از ماموریتم برای نصیحت و توصیه های ایمنی نیومده بود. باورم نمی شد مجبورم بدون خدافظی ترکش کنم. خودم با این حقیقت که اون نمی دونه این آخرین ماموریتمه و شاید کاری براش پیش اومده، آروم کردم؛ به هرحال من هیچ وقت فرصت خدافظی نداشتم.

من ۶ سال از عمرم رو این جا گذرونده بودم. توی این زمین تمرین و زیر این آفتاب د\*اغ، بزرگ شده بودم. شیطنت کرده بودم، بغض کرده بودم، توی مبارزه ها کتک خورده بودم و کتک زده بودم، تک تک استخوان هام خرد شده بود و جوش خورده بود، خونم روی زمین ریخته بود و خون بقیه رو ریخته بودم، شکنجه شده بودم و شکنجه کرده بودم، خلافاکارهای زیادی رو دیده بودم و درنهایت خودم تبدیل به یه خلافاکار شده بودم؛ ولی حالا حتی از یه خدافظی ساده هم محروم بودم. غرق افکارم بودم و تا آخرین لحظه نگاه منتظرم همه جا دنبال استاد می گشت؛ ولی وقتی یکی از افراد به ماشین فرزند که حاضر و آماده جلومون ترمز کرد اشاره کرد، چاره ای جز سوار شدن نداشتم.

\*\*\*

مهمونی خیلی شلوغ تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم. چهره های خیلی ها به نظرم آشنا بود؛ ولی فضای نیمه تاریک مهمونی مانع دقیق دیدنم می شد. طبق عادت همه جا گشت می زدم و ج\*ن\*س و اندازه های پنجره ها، فاصله و تعداد حفاظ های پنجره، ج\*ن\*س شیشه ها و تعداد راه های خروجی رو چک می کردم. انگار این عادت «هر لحظه آماده فرار بودن» رو نمی تونستم ترک کنم. طبقه اول به اندازه ی طبقه دوم پنجره نداشت و این کار رو برای فرار احتمالی سخت می کرد. غرق افکار و محاسبات خودم بودم که صدای منحوسش از پشت سرم اومد.

- اون شبی که بهت قولش رو داده بودم امشب.

نگاهی به دستش که به اتاق خواب های طبقه بالا اشاره می کرد، انداختم. من اینجا حتی حق اخم کردن هم نداشتم، چه برسه به خون ریزی؛ مخصوصا وقتی افراد خانزاده چند قدمیم ایستاده بودن.

لبخند بدجنسی زدم و آروم سمتش چرخیدم. لبخندم بهش جرات بیشتری داد که قدم دیگه‌ای جلو اومد و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد. انگار تازه سردی تیغ تیز رو روی شکمش حس کرد که لبخند کثیفش به اخمی غلیظ تبدیل شد. کمی قد درازی کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- دست خر کوتاه.

لاتی شدنم وقتی تیغ دست می‌گرفتم، اصلا دست خودم نبود. عصبی شده بود، ولی کاری از دستش بر نمی‌اومد. می‌دونست برای انجام این معامله مجبوره باهام مدارا کنه. آروم و با حرص دستش رو عقب کشید و با یه چشم غره شدید، ازم دور شد.

تیغم رو عقب کشیدم و فکر کردم چرا نگاه وحشیش عجیب منو یاد چیزی می‌اندازه که حتی دقیق یادم نمیاد چیه؟ حس می‌کردم قبلا هم این چشم‌ها رو یه جایی دیدم، خیلی قبل تر از ۸ سالگیم؛ حسی که با دید منطقی کاملا محال بود.

چطور ممکن بود قبل از اون شب دیده باشمش، وقتی تا ۸ سالگیم فقط خونه و پرورشگاه بودم؟ مطمئنا از بچه‌های پرورشگاه نبود و هیچ‌کس هم به خونه‌ی ما رفت و آمد نداشت؛ چون بابامحمد به خاطر ازدواج با مریم طرد شده بود. پس...

بی‌اراده‌ی خاطره‌ی محوی پشت پلکم اومد و درد وحشتناکی توی سرم پیچید. دستم که روی سرم نشست، یکی از افراد جلو اومد و کنار گوشم گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

انگار خاطرات گنگ و مبهمی توی سرم بود که مغزم عمدا نمی‌خواست به یاد بیاره و من هیچ کنترلی روش نداشتم. دیدن چشماش باعث می‌شد چیزایی رو به یاد بیارم که حس خوبی از یادآوری شون نداشتم.

با حرص نفس عمیقی کشیدم و با لحنی محکم جواب دادم:

- یه نو\*شی\*دنی قوی بیار و همه‌اتون تنهام بذارین. جز برای انجام معامله سراغم نیاین. احترامی گذاشت و بعد از دادن جامی بلند، تنهام گذاشت. به آرومی نو\*شی\*دنی تلخ و گسم رو مزه مزه می‌کردم که با دیدن نگاه کسی که بهم خیره بود، جا خوردم. اگه من رو می‌شناخت، همین جا کارم تموم بود! صورتم مثل همیشه پوکر و ناخوانا بود؛ درست همون‌طور که استاد یادم داده بود، ولی ته دلم داشتم از این استرس کلافه می‌شدم.

لبخند کجی که با دیدن نگاهم زد، از چشم فرزند دور نمود. فرزند جهت نگاه بنی رو دنبال کرد و با دیدن من، اخماش درهم رفت. حالا وضعیتم بدتر از قبل شده بود! شهابی که منتظر یه فرصت بود تا از دستم خلاص بشه و بنیامینی که برای کشتن سامی جایزه گذاشته بود و اگر می‌فهمید من همونم که زخمیش کردم، کارم تمام بود.

نباید خودم رو می‌باختم. باید تمرکز می‌کردم و شرایط رو به نفع خودم تغییر می‌دادم. فرزند در مقابل بنیامین هیچ شانس نداشت. کافی بود کنار بنیامین وایستم تا فرزند نتونه کاری بکنه. اگه یکم شانس می‌آوردم و بنیامین امشب منو نمی‌شناخت؛ می‌تونستم زنده برگردم خونه.

اون شب این‌قدر زخمی بود که حتی اگه شک هم می‌کرد، نمی‌تونست فقط از روی صدام منو بشناسه یا به خاطر یه سوءظن احتمالی، این‌جا بهم حمله کنه.

وقتی جواب لبخند بنیامین رو با لبخندی آروم دادم، از جاش بلند شد و سمتم اومد. اون چراغ سبزم رو گرفته بود. کنجکاو بودم بدونم این چه جور معامله‌یه که بنیامین شخصا پا توش گذاشته؟





نگاه خریدارانه ای به سرتاپام انداخت.

- اولین باری نیست که این جا می بینمت، چرا همیشه تنهایی؟

بی توجه به جامش که ستمم دراز بود، جامم رو عقب کشیدم و بهش خیره شدم.

- تنهایی نوشیدن دنج تره.

بدون این که از رد شدن درخواستش عصبی بشه، جامش رو سر کشید و مثل من به ر\*ق\*ص بقیه خیره شد.

- یا شاید ظرفیتت پایینه.

پوزخندی گوشه ل\*بم نشست. می خواست غیر مستقیم وادارم کنه باهاش بنوشم. منو چی فرض کرده بود؟ یه نوجوون احمق که دنبال اثبات خودش به این و اونه؟

پوزخندم رو که دید، جدی شد و پرسید:

- کی معرفیت کرده؟

فقط وقتی این رو از کسی می پرسیدن که به نفوذی بودنش شک کرده باشن. نمی دونم چرا خنده ام گرفت. آخه به من می خورد چیزی جز خلافاکار باشم؟ شونه ای بالا انداختم و با بدجنسی گفتم:

- من خودم معرفم. حتی اگه معروف باشی هم خوب نیست معرف هارو شناسی.

اون من رو نمی شناخت. هیچکس سامی رو نمی شناخت. بلافاصله بعد از این حرفم، نگاهش روی مچ دستم چرخید. چون دستبند همیشگی رو گم کرده بودم، برای پوشوندن جای بخیه هام فقط یه ساعت معمولی پوشیده بودم؛ ولی اون جوری رفتار می کرد انگار اون دستبند سند نسبتم با خانزاده ست! حدسی که اون لحظه حتی به درست بودنش هم شک نکردم.

هرچقدر این مکالمه طولانی تر می شد بهتر بود. بنیامین آدم بانفوذی بود و این که کنارش دیده بشم، برگ برنده محسوب می شد. فقط وقتی مرگم قطعی می شد که بفهمه سامی، خلافاکار مجهولی که تونسته زخمیش کنه، منم.

نگاه منتظرش رو که دیدم، ادامه دادم:

- من دخترعموی خانزاده ام و شما؟

این قانون کارمون بود. توی هر ماموریتی که برای خانزاده انجام می دادم، باید خودم رو دخترعموش معرفی می کردم. هیچ وقت علتش برام مهم نبود، چون به هر حال استفاده از اسم خانزاده برای این که بقیه ازم اطاعت کنن اصلا چیز بدی نبود! اما این بار انگار همه چیز فرق داشت. اون باور نکرده بود که نمی شناسمش. این رو می شد از نگاه تیزش که به چشمام زل زده بود، فهمید.

- حتی دخترعموی خانزاده هم نباید این قدر نترس باشه که مشتری امشبش رو شناسه.

حتی منی که شاگرد سامیار بودم هم، بعد از شنیدن این حرف، برای لحظه ای نتونستم حالت پوکر صورتم رو حفظ کنم. من خبر نداشتم طرف معامله ام بنیامینه. خانزاده می دونست من برای کار نکردن با بنیامین تا پای مرگ رفتم و برگشتم؛ ولی حالا از قصد منو درگیر معامله مواد کرده بود. با یه نقشه ی حساب شده منو اینجا کشونده بود و با فرستادن فرزند توی معامله، وادارم کرده بود معامله رو انجام بدم. فرزند پتانسیل کشتن من برای انجام این معامله رو داشت. پول این قدر براش مهم بود که به خاطرش از من رد بشه.

عصبی شده بودم و کم کم داشتم کنترل رو از دست می دادم؛ حتی مطمئن نبودم اگه این معامله رو انجام بدم هم افراد خانزاده منو زنده بذارن.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی مصنوعی زدم. انگار این معامله، سند زنده موندن امشبم بود. ای کاش درست و حسابی از امید خدافظی می کردم. ای کاش بیشتر کنارش می موندم. ای کاش...

\*\*\*

مواد، قتل و قاچاق انسان، خط قرمزای کار من بودن. هیچ کس نمی تونست مجبورم کنه روی خط قرمزم پا بذارم؛ حتی اگه به قیمت جونم تموم می شد. بهم زدن این معامله، بدون مجازات نمی موند، ولی فکرش رو هم نمی کردم این قدر گرون برام تموم بشه.

با این که معامله رو بهم زده بودم، ولی بغض سنگینی گلوم رو می خراشید. عصبی بودم و هیچ کنترلی روی نوشیدنم نداشتم. به محض این که جام خالیم رو کنار گذاشتم، فرزاد دستم رو گرفت و بی هوا دنبال خودش کشید. از گونه های ملتهبش می شد فهمید چقدر عصبی و حتی تا حدودی مسته.

عصبی دستم رو بیرون کشیدم و بهش توپیدم:  
- وقتی این قدر کم ظرفیتی غلط می کنی تا خرخره می خوری.

چند ثانیه بدون هیچ واکنشی بهم خیره شد و بی هوا زیر خنده زد. از شدت عصبانیت چشماش رنگ خون گرفته بود. با قدم هایی بی تعادل سمتم اومد. بدون این که از جام تگون بخورم، بهش خیره شدم. دیدن چشمای سبز وحشی و به خون نشسته اش، از این ن\*زد\*یک\*ی، دوباره خاطرات بی سر و ته رو یادم آورد. حس عجیبی بهم می گفت من این نگاه رو می شناسم. آدمایی مثل فرزاد که این قدر زود از خود بی خود می شدن، خیلی کم به چیزی واکنش می دادن؛ ولی به خوبی یادم بود که اون شب به اسم بابام واکنش نشون داد و منو «ستاره» صدا زد. برای ثانیه ای از ذهنم گذشت شاید اینا توهم نباشن. شاید واقعا قبلا دیدمش.

وحشیانه بازوم رو گرفت و سمتم خم شد. چاقوم توی دستم بود و منتظر یه حرکت نابه جا بودم تا دوباره خونش رو بریزم که نگاهم روی حلقه اش خشک شد. این حلقه مردونه، جفت همون حلقه ای بود که بابا گفته بود متعلق به نامزد منه. چطور ممکن بود؟ وقتی بی اراده و پربهت زمزمه کردم:  
- شهاب؟!

رنگ نگاهش عوض شد. نگاه منگ و پرتش همه جای صورتم می چرخید. نه اون می دونست من اسمش رو از کجا فهمیدم و نه من می دونستم چه اتفاقی داره می افته؟ انگار تازه می تونستم بوی شدید مواد پاک کننده رو حس کنم. فرزاد دقیقا همون بویی رو می داد که خونه ی پدریم می داد. با به یاد آوردی خونی که توی اتاق بابا دیده بودم، نگاهم روی دست زخمیش که هنوز هم پانسمان روش بود، سُر خورد. خون روی تخت خون اون بود؟ اون همیشه قبل از من اون جا بوده؛ ولی چرا؟ انگار با «شهاب» صدا زدنش، شخصیتش رو عوض کرده بودم. نگاهش دیگه برام غریبه نبود. سردردم این قدر شدید شد که بی اراده چشمام رو بستم. خطرات محوم پشت پلکم جون گرفت. پسربچه ای که توی اوج بچگی موهام رو نوازش می کرد و با ربان می بست، خیلی مهربون به نظر می اومد.

چشمام رو باز کردم و گیج و شوکه بهش خیره شدم. من از فرزاد متنفر بودم؛ ولی شهابی که توی خاطرات من بود، آدم بدی نبود!

نگاه سردرگم که همه جا می‌چرخید، قفل کسی شد که از پشت سر فرزاد داشت سمتون می‌اومد. چاقویی که دستش بود، درست مثل مدل چاقوهایی بود که من استفاده می‌کنم. حتی حالتی که چاقو رو دستش گرفته بود هم شبیه تکنیک من بود!

مغز فلجم تند و سریع به کار افتاد. با یه حساب سرانگشتی خانزاده می‌خواست بعد از این معامله، فرزاد رو بکشه و این رو تقصیر من بندازه. این جوری هم معامله‌ی کثیفش جوش خورده بود و هم هم‌زمان از دست من و فرزاد خلاص می‌شد. حالا که می‌دونستم فرزاد همون شهابه، پس اون... پسرعموی من بود؟ بابا گفته بود به هیچ‌وجه به این ازدواج تن ندم، ولی من قدرتش رو نداشتم. این فقط در صورتی ممکن بود که یا من مرده باشم، یا شهاب. این یه فرصت بود! اگه کنار می‌ایستادم؛ یکی دیگه جای من از دستش خلاص می‌شد، بدون این که دست خودم به خون آلوده بشه، ولی...

هنوزم فرزاد شاه کلید من برای پیدا کردن سامی بود. اون تنها کسی بود که پرستار رو می‌شناخت. موقعیت بدی بود. باید بین بهم زدن نامزدی و پیدا کردن سامی یکی رو انتخاب می‌کردم. قبل از این‌که بتونم فکر کنم واکنش درست چیه، وقتی دیدم قلبش رو هدف گرفته، دلم لرزید. چشمام بی‌اراده از وحشت گشاد شد و قبل از این‌که چاقوش توی قلب فرزاد بشینه، توی یه تصمیم آنی فرزاد رو محکم پرت کردم کنار و خودم جلوش ایستادم. هنوز هم یه راه سومی برای فرار از این ازدواج وجود داشت. هنوز هم می‌شد بدون کشتن فرزاد زنده بمونم. امید راه سوم من بود. من خیلی ساده فکر می‌کردم با وجود امید این وصلت همین الآن هم بهم خورده! فکر می‌کردم اگر ازدواج کرده باشم، کاری از دستش برنمیاد. همین قدر ساده و همین قدر احمق!

فرزاد این‌قدر بی‌تعادل بود که زمین خورد و اون‌که انگار از حرکات رزمیم من رو شناخته بود و این یعنی از افراد خودم توی خونه باغ بود. کاملاً شوکه شده بود، ولی اون صورتم رو دیده بود و هویت من رو فهمیده بود. من لو رفته بودم.

افراد خانزاده این‌قدر دور بودن که فرصت خبر کردنشون نبود و اگه هم در خوشبینانه‌ترین حالت ممکن می‌تونستن توی این سر و صدا صدام رو بشنون و خودشون رو برسونن، معلوم بود که طرف من نیستن.

امشب به اندازه‌ی کافی تحمل کرده بودم. وقتش بود اون روی سگم رو هم ببینن. تیغ‌های که حالا بین انگشتم نشسته بود رو سریع و حرفه‌ای با یه حرکت سمتش پرت کردم. چشمش رو هدف گرفته بودم، ولی دستش رو جلوی صورتش گرفت و تیغه دقیقاً کف دستش نشست. داد بلندی کشید و چاقو از دستش افتاد. از فرصت استفاده کردم و اسلحه‌ام رو بیرون آوردم. دست سالمش رو پشت سرش خفت کردم و اسلحه رو روی سرش گذاشتم.

- تکون بخور تا خونت رو حلال کنم.

انگار جنب و جوش من و فریاد های مردی که هنوز نمی‌دونستم کیه، فرزاد رو کمی به خودش آورده بود که بالاخره با نگاهی ثابت و شوکه بهمون خیره شد. با وجود این که مرده با حس کردن اسلحه خفه شده بود، بی‌توجه به دست زخمیش، با آرنج ضربه‌ی محکمی به گردن پر از تتوش زدم تا دست کم گیجش کنم. رو به فرزاد پرحرص گفتم:

- می‌خوای افرادت رو صدا کنی یا هنوز سگ مستی احمق؟ فکر کردی چقدر می‌تونم بی‌سر و صدا نگهش دارم؟ می‌خوای همه بریزن سرمون؟

لحن جدیم کار خودش رو کرد. سریع گوشیش رو بیرون آورد و به افرادش زنگ زد؛ ولی اثر نو\*شی\*دنی ها هنوز این قدر از بین نرفته بود که بتونه تصمیم درستی بگیره. همون طور که دست آزادم رو روی دهن این حیوون گذاشته بودم تا صداش رو ببرم، به فرزاد گفتم: - همه اش کار خانزاده ست. باید بی سر و صدا بزنییم به چاک. بگو بدون جلب توجه و یکی یکی داخل بیان. نباید افراد خانزاده رو مشکوک کنن. انگار باورش نمی شد خانزاده سعی کرده از دستش خلاص شه که چشماش دو دو می زد، ولی بالاخره تصمیم درست رو گرفت.

\*\*\*

با اومدن افراد فرزاد، کارم راحت تر شده بود. اگرچه به فرزاد اعتمادی نبود، ولی راه دیگه ای هم نداشتم. دست و پای مردی که هنوز هم نمی شناختمش رو بستن و به زور بردنش؛ اما الان این چیزا حتی ذره ای برام مهم نبود. همه مون لباسمون رو که حسابی جلب توجه می کرد، عوض کرده بودیم و توی داغون ترین جای شهر ایستاده بودیم. بی توجه به فرزاد که مستاصل و گیج شده بود، داشتم سعی می کردم موقعیت رو درست تجزیه و تحلیل کنم.

- از کجا می دونی آدم خانزاده بود؟

نگاه بدی بهش انداختم و با حرص گفتم:

- جز بنیامین و خانزاده کی از معامله ما خبر داشت؟ بنیامین این قدر احمق نیست که توی مهمونی خودش به خاطر بهم خوردن معامله، با کشتن ما سابقه ی خوبش رو خ\*را\*ب کنه. کلافه از روی نیمکت بلند شد و بی هوا گوشیش رو روی آسفالت کوبید. دوباره خودش رو روی نیمکت رها کرد و سرش رو بین دستاش گرفت. اون با همه ی ادعاش حالا واقعا ترسیده بود. - چرا کمکم کردی؟

منی که قربانی مستیش بودم، به خوبی می دونستم الان که هوشیار شده چیز زیادی از اون موقع یادش نیست. امیدوار بودم هیچ وقت به یاد نیاره من شناختمش. من هیچ وقت آماده ی روبه رو کردن امید و شهاب با هم نبودم. هیچ وقت فکر نمی کردم نامزد من به خلافتار باشه و حالا که فهمیده بودم و نمی خواستم با روبرو کردنشون امید رو به خطر بندازم. سکوت من که طولانی شد، سرش رو بلند کرد و گفت:

- مگه کشتن من هدف ت نبود؟ اون داشت کارت رو راحت می کرد...

باورم نمی شد یه انسان بتونه این قدر احمق باشه! نمی دید افرادی که همراه بودن افراد خانزاده ان؟ سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و بی توجه به حرفاش سعی کردم تمرکز کنم. خانزاده امشب برام پاپوش درست کرده بود و این یعنی من و فرزاد الآن یه مهره سوخته بودیم. مطمئنا تا الآن فهمیده بود از مهمونی فرار کردیم؛ ولی اون آدمی نبود که کنار بشینه. وقتی تصمیم گرفته بود امشب مارو بکشه، پس مطمئنا این کار رو می کرد. مطمئنا یه نقشه ی دیگه ای برای خلاص شدن از دستمون داشت.

- با این یارو چی کار کنیم؟ صورت جفتمون رو دیده. اگر معامله رو بهم نمی زدی دلیلی برای حمله نداشت. تو خودت بهونه دستش دادی تا کارمون رو تموم کنه...

وسط پرحرفیاش بی هوا یادم اومد اون آدرس خونه ی من رو بلده و امید هنوز توی خونه ی منه. حتی از فکرش هم تمام بدنم بی حس شد و اسلحه ام از دستم افتاد.

بی‌توجه به فرزند که هنوز داشت حرف می‌زد، بی‌هوا سمت خیابون اصلی دویدم. سوار اولین ماشین شدم و آدرس خونه‌ام رو دادم. می‌دونستم الآن خونه رفتنم با خودکشی هیچ فرقی نداره؛ اما محال بود بی‌خیال امید بشم.

چندتا نفس عمیق برای کنترل ضربان قلب ناآرومم کشیدم. ما آخر شهر بودیم و خونه‌ی من اول شهر. تا رسیدن من ممکن بود برای همه چیز دیر شده باشه. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد، پر لکنت گفتم:

- مو...موبایل... موبایل داری؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با اکراه گوشیش رو سمتم گرفت. سریع گوشی رو از دستش چنگ زدم و شماره‌ی امید رو گرفتم. دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم. فقط می‌خواستم زنده باشه. با شنیدن بوق‌هایی که الان برام مثل سوهان روح بود، ثانیه‌به‌ثانیه ضربان قلبم تحلیل می‌رفت. از شدت وحشت و ناامیدی، گریه‌ام گرفته بود. جوری گوشی رو به گوشم چسبونده بودم انگار داشتم التماسش می‌کردم، جواب بده. انگار راننده هم از حال زارم فهمید یه چیزی شده که سریع تر از معمول می‌روند. به محض این که به محله رسیدیم، سنگینی دودی که توی فضا پیچیده بود، نفس کشیدن رو برام سخت تر کرد.

به سر کوچه که رسیدیم، قبل از این که ماشین از حرکت بایسته، در رو باز کردم و پایین پریدم. صدای فریاد‌های راننده که درجا روی ترمز زده بود، با دیدن خونه‌ام که جلوی چشمم توی آتش می‌سوخت؛ محو و محو تر می‌شد.

صدای ضربان قلبم، از صدای همه‌هی جمعیتی که جمع شده بودن، بلند تر بود. مغز باهوشم دوباره از شدت یاس و وحشت، فلج شده بود. آتش نشان‌هایی که سعی می‌کردن آتش رو خاموش کنن، از زنده بیرون اومدن آتش نشان‌هایی که داخل رفته بودن، ناامید شده بودن؛ ولی من مثل کسی که توی خواب راه میره، با قدم‌هایی سست سمت آتش می‌رفتم.

همین امروز صبح تنهاش گذاشته بودم، من فقط یه نصف روز تنهاش گذاشته بودم. نه! این انصاف نبود. این عادلانه نبود. من این‌قدر هم آدم وحشتناکی نبودم که خدای امید بخواد باهام اینجوری تا کنه، نمی‌تونست این‌قدر بی‌رحم باشه. امید به مهربون بودنش باور داشت. امید به اون ایمان داشت...

به محض این که دست زنی دور دستم محکم شد و از آتش عقبم کشید، بقیه هم متوجه حضورم شدن. بی‌توجه به آتش‌نشانی که مدام می‌پرسید: «چند نفر توی خونه‌ان؟ آتش از کجا شروع شده؟ مواد اشتعال زا توی خونه دارم؟» می‌خواستم داخل برم، اما نمی‌داشتم. محکم نگاهم داشته بودن و می‌خواستن از آتش دور نگاهم دارن. انگار خبر نداشتن من همین الآن هم دارم توی آتش دست و پا می‌زنم. جوری نگاهم داشته بودن، انگار نمی‌دونستن امید داره توی خونه‌ی من زنده، زنده می‌سوزه.

این آتش تاوان کدوم گناه بود؟ چرا به جای این که من رو به جهنم ببره، جهنمش رو روی زمین فرستاده بود؟ چرا به جای این که من توی آتش بسوزم، امید داشت جای من می‌سوخت؟ چرا هیچی سر جای خودش نبود؟ من مهم نبودم؛ ولی چطور می‌تونست با امید این‌قدر بی‌رحم باشه؟ امید که اون رو می‌پرستید.



صدای خودم توی سرم پیچید. من از امید خواسته بودم بین من و خدای یکی رو انتخاب کنه؛ ولی... اون که هنوز انتخابی نکرده بود. اون که نگفته بود می‌خواد منو ولم کنه. اون بغلم کرده بود. اون کنارم مونده بود. بی‌هوا سر خدایی که نمی‌دیدم جیغ زدم:

- حق نداری ببریش. اون تورو انتخاب نکرد بهت نمی‌دمش، این بار نه...

انگار هنوز هم باور داشتم می‌تونه منو ببینه که داشتم براش خط و نشون می‌کشیدم. صدای جیغای بلندم، توی صدای موج شدید انفجاری شدید، گم شد. مواد اشتعال زا؟ خونه‌ی من پر از \*ل\*ک\*ل و ش\*ر\*اب بود. آتش با قدرت بیشتری زبونه می‌کشید و همی امیدم رو پرپر می‌کرد. وا رفتم؛ دیگه حتی برای خلاص شدن از دست کسایی که محکم عقب نگاه داشته بودن هم تلاشی نمی‌کردم. من قدرتی نداشتم. من در برابر این مردم قدرتی نداشتم. من در برابر خدای امید قدرتی نداشتم.

اشکام یکی‌یکی روی صورت دود گرفته‌ام سُر خورد. چشمام از شدت دود می‌سوخت، ولی به زور باز نگاهشون داشته بودم. وقتی به خودم اومدم، بعد از سال‌ها داشتم دعا می‌کردم: «خدایا، تورو خدا، بهم برش گردون» ناباور زمزمه کردم:

- توبه می‌کنم، بخدا توبه می‌کنم...

به هق‌هق افتادم و فریاد زدم:

- می‌شنوی؟ از همی گناه‌های کرده و نکرده‌ام توبه می‌کنم. به خدا توبه می‌کنم، باهاش مهربون باش... با امید... مهربون باش...

صدای فریادهام بین مردمی که می‌خواستن به هر قیمتی آتش رو خاموش کنن، شنیده می‌شد؟ من داشتم تنها آدمی که توی زندگیم مونده بود رو از دست می‌دادم و اونا نمی‌داشتن تکون بخورم. وحشی شده بودم؛ ولی قلب ضعیفم بیشتر از این یاری نمی‌کرد. بالاخره با چندتا حرکت محکم، کنارشون زدم و سمت آتش دویدم ولی موج انفجاری که پرتم کرد عقب، نفسم رو گرفت. چشمام داشت تار می‌شد و تنها چیزی که می‌دیدم دود بود؛ ولی من این بار حتی دستم رو جلوی صورتم نگرفتم. بدون امید، من دیگه هیچ دلیلی برای این زندگی نداشتم...

زندگی تون پر از آرامش، خواباتون پر از آسایش

آرزوهاتون حقیقت، نرسیده به ابدیت،

توی باغچه‌ی رویا، نیست گلی برای فردا.

گلارو انگاری چیدن، دستِ مردمانِ بی‌رحم

توی بارون و بی‌چتر، هسفرِ دختری پردرد

بچینید قطره‌ای احساس، از رزی سفید، اما خاص

رزای سفید دیروز، از دوری اگر پژمردن

عشق پاک هیچ‌وقت نداره، خیال رفتن و مردن

گله‌ای نیست مشتی خاک، یادگاری میدم با دلی پاک...

آخرین حرف من اینه، دعای قلب من اینه

رویاهاتون آسمونی، هواتون نشه بارونی

نشید اسیر اسارت، برای هر آب و دونی



قلبتون دور از جدایی، زندگیتون پر از خدایی  
که مارو می‌بینه؛ اما نداره هیچ‌وقت صدایی...

۱:۵:۱۵

مهر ۹۹

سخن نویسنده:

سلامی دوباره خدمت دوستان عزیزم. ممنونم که تا این قسمت همراه امیدرهایی بودید و بابت تمام کمی و کاستی‌ها و تاخیرها عذرخواهی می‌کنم. امیدوارم از خواندن جلد دوم لذت برده باشید و مارو در جلد سوم که جلد آخر این مجموعه هست هم حمایت کنید. سامی.ش

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان  
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.